۱۸

خمسهٔ نظامی - معلق با دو جزو زن نفیس

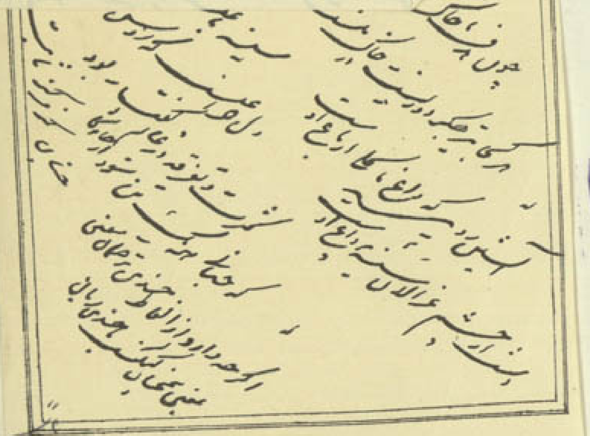
مجدول - مذهب - دارای یک سرلوح طلا

این نسخه به تصحیح (صائب تبریزی شاعر معروف)

رسیده و خط صائب در حواشی دیده می‌شود -

بها: دو هزار و پانصد تومان

نمونهٔ خط صائب از دیوان (دو جلدی) داده می‌شود



نمونهٔ خط صائب نقل از دیوان چاپی

۱۸

خمسهٔ نظامی - مستعلیق با دو جزو قرن نهم

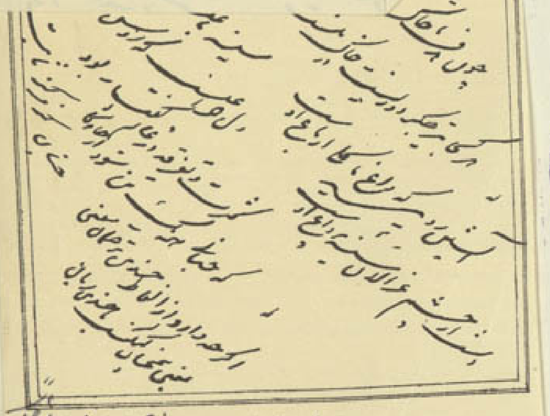
مجدول - مذهب - دارای یک سرلوح طلا

این نسخه بتصحیح (صائب تبریزی شاعر معروف)

رسیده و خط صائب در حواشی دیده میشود -

بها: دو هزار و پانصد تومان

نمونهٔ خط صائب از دیوان او چاپ شده دیده میشود



نمونهٔ خط صائب — نقل از دیوان چاپ ...



نمونهٔ خط صائب — نقل از دیوان چاپ ...

از عدم که فلک شکافت
باز جا عدم در عدم آوار گشت
نقل بشرح تو ز دریای خون
ملک چو صوبت همه مرهم شود
زان که انگشت تو بر حرف مای
بت شکر گشت غبار هست
تازه ترین صبح بجای سزا
بر سر آن روضه چون جان پاک
تا چو سر از غالیه تر کند
من که درین دایره در بند
دست در آن پای که گشایم نیست
فرق تا بقدم انداختم
من که بدین آینه بر دوختم
چون نظر عقل برای درست
شاه تو جای طالع پیروز جنگ
آنکه ز مقصود وجود اوست
نسخه اول او کرد حیث
یک کلمه کش طرف هفت گاه
روز شاهان ... تر
ساعت اورنگ ... فتح ...
دین ... رایات و افسرست
بالغ ... چشمه سیماب ...
دفتر این نجوم اجوید
خوب سر آغاز تر از ...
ای شرف گوهر آدم بتو

یک تک بی باز که میدان تراست
دست خارا بعنا باره کن
کشتی جان برده به ساحل برون
گر سر موی ز سرشت کم شود
تا شود حرف عنایت نیای
بسته و دو ماه صدف گوهرست
خاک تو ام کآب حیاتی مرا
خیزم چون باد و نشینم چو خاک

کیست خاکا بر نعلین تو نه
لیلة القدر نطق زبان بستگان
قبله نه چرخ بکوی تو هست
با قلم از پوست دو غزال
حرف همه خلق شد انگشت رس
یک کف نعلت تو بمحراب عشق
خاک تو چون روضه جان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم

در مدح سلطان مجد الدین ابو المظفر بهرامشاه

سایه که از همایم نیست
روز سر زانو قدمی ساختم
آینه در تیغ هم انداختم
که جهان دست برآورده است
گلشن این روضه پیروزه رنگ
رایت مقصود بر و منزلست
از شرف نام سلیمان ...
نقطه نه دایره بهرام شاه
نامور ... تر
روم ستان ... سخا
... فلک ... گوهرست
خواهم ... سیماب ...
... که

پای فرو رفته بدین خاک در
گشت زمین روشنی ...
تا که ام آینه آن رسند
وین ... وقت
منظر ...
شاه ملک تاج سلیمان ...
رایت ... عالیست
آنکه ز بهرامی او وقت ...
خاص کن ملک جهان بر عموم
عالم و عادل ... وجود
چشمه ...
... زمان ... لعل ...
گوش ...

خطاب زمین بوس

یا عدم شعله که نامت بنه
مرهم سودای جگر خستگان
عنبر شش روضه بوی تو هست
با سخن از نقش جهان دل فریب
حرف تو ... انگشت ...
بر که ... تماشای عشق
روضه تو جان و جهان منست
غالیه بر سنت غلامی کشم
خاک مرا غالیه گستر کند
چون نکنی نقطه شدم شهر بند
با قلم دست بعنبر ...
آینه دل ... جانست
یا از کدام ... رسند
پایه ...
قطب ... مجلی کجای
مفخر آفاق ملک فخر دین
منشی ... سماعیت
کو ربوده برج بهرام گور
هم ملک ... شاه روم
محسن ... مکرم ...
چشمه اسود ...
برگرفته ... آفتاب
سلسله ... شکند
نیک سر انجام تر از ...
روشنی دیده عالم تو

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان — پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران — روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل — روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان — دستگه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و هست کن کائنات
با جبروتش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یکدم است
اول او اول بی ابتدا — آخر او آخر بی انتها
کیست درین دیرگه دیرپای — کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست — باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل — مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چه دارد ابد — تا ابدش ملک چه صحرا است این
کش مکش هر چه درو زندگی است — پیش خداوندی او بندگی است
هر که بجز او هست بقائیش نیست — اوست مهندس که فنائیش نیست
روضه ترکیب ترا حور اوست — نرگس بینای ترا نور اوست
دیده خار ترا رنگ و شرم — آتش سودا دهد از آب گرم
منشاء دست هزار آفرین — بر کمر کوه کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره
تا گشاید این گره دم سوز — زلف شب ایمن شد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که برافلاک زد — هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید را — زین دو کله دار سپید و سیاه
ابر گهر بخش کز آن تخت بخش — مغز عمر عدو ... درخش
زهره میغ از دل دریا گشاد — چشمه خضر از لب خارا گشاد
جام سحر در کف شب بو نشست — جوهر آن ... سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست — پیر زر و گوهر یاقوت بست
باغ سخا را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد
خون ادیگ زهره ... — در جگر لعل جگرگون نهاد
نحل ز بازار طبر نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

چرخ یکم پشت بظفر باز بست / ذهشکم ابتر یک نه بست
گوش دو ماهی زبر قدر تو / بند صدف گوهر شیر تو
هر که ز پنج نوا ناخت / با مریخ تو نیز انداخت
چشمهٔ تیغ تو جو آب فرات / ریخته قراره آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش نه / گرچه مثل نوح شد اینش سجود
جام تو کیخسرو جمشید هش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن ز دلیر افکنی / شیر صفا گشتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
این که از این بزم کرانه معاف / گرده ای از زخم ز هم زخم تو
هر چه بزرد فلک از قف / دست برآه تو بزد مطلقت
دست فشان هست تراز کرن / دست فشان تو فرشته دبیر
دور بشو خاتم تو دوران نوشت / باد بخاک تو سلیمان نوشت
آینه کو دله جوانی و ملک / ملک تراداده تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود / زهر بیاد تو شکر می‌شود
بیه دو فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاکی برا افزود دوش
میخوری و مطرب و ساقی هست / غم چه خوری دولت باقی هست
ملک صفاهانی و سلاطین پناه / صاحب شمشیر تو و صاحب کلاه
گرچه تخت ملالت پذیر / تاج بستان آنجه دعا گیر
جو خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی بخت فشانی کنی
هفت سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دو تنی آنکه برون پای تست / بخت در آنه دل که درو جای تست
جعفر بر درو تو های کند / هر که رسد پیش تو پا ای کند
عدل تو موقوف عنایات شد / وز تو شکایت بکفایت شد
در هم زخمت که زمین را بستیخ / خصم تو چون نعل شرع باز میخ
هفت فلک کشت ملک حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که زده حکم تو باشد برست / بر سر او فساد شود افسرش
در هم فن صاحب یک فن نه ای / جان دو عالم یکی و تن توی
گوش جهان را ادب اموز کن / شمع سخن را بدل افروز کن
خلعت که او نه غلامی فرست / بوسه جو بی بی بنقابی فرست
گرچه سخن فرو جان بر دست / جونکه نگاه آن تو رسد لاغرست
بی ملکو لعل شاهان بخود کان / گوهر شر از کف و لعل از دهان
دانکه صو بدست در آن جرع / لعل ز بکان ده و گوهر زتیغ
جون فلک طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته همراه تو / ساخته من سوخته بد خواه تو

در مرتبت این کتاب

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو بر سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی می زنم / بر سر کوی تو چه ای زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / اینجه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه بر آمیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح او بی جند او اموخته / پرده بحر سحری دوخته
پایه درویشی و شاهی درو / مونس اسرار الهی درو
بر شکر او ز نشسته مکس / نه شکر او ملک آرای کش
نوع در این بحر نه پیش فلکند / فتنه دیرینه بدو بشکند
بر ره شاهان ز بی این جال / قرعه زدم نام تو اندر فال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زره از کان گهر ریخته / وین در دی از بحر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی قلم

گرچه بران سکه سخن جون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کمم از آن شد بنده و بارست / بهتر از آنست خریدار هست
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کین سخن بسته تر از نقش باغ / عاریت افروز قد شمع جو راغ
خوان ترا این همه الوان بحث / دست تکلف بزد هر خسکی
گر نکنم همت بجو زنش راغ / ورنه ز یاد تو فراموش باغی
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاه ز اف سکت می زنم / دبدبه بندگیت می زنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خو بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفاس نکشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین در که پایندگان / روی نهادند ستایندگان
پیش نظامی بجناب السید / ادب کر ستایش گرانی کشند
من که درین مرتبشان مانده ام / مرحله پیشتر که رانده ام
تیغ ازالماس سخن ساختم / هر که پس انداخت در انداختم
گرچه خوش این پایه بهمتست / پای مرا هم بزر الا تریست
اوج بلندست دو بی بروم / تا شکر همت تو بخورم
آمد از آن خوش سخن رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گر تو کریم کو بکدو بسیم / تا ز ستانی تو بتو جون زنم
بود بسیج که ببینم یکی دو ماه / تا زیم که عمر ز تن دور شاه
گرچه درین حلقه که بوستانه / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر غرون اندکست / خواستم از پوست برون آمدن
بازپس دیدم همه زیر شیر بند / پیش غم بسته شمشیر بند
لیک جو من نقطه شمشیر بند / بر تو کشم خطبه بیانک بلند
آب سخن بر زبر شاه اندم / دیگ منم این که جا مانده ام
نقد صفت پیش تو ابی آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم جز بکرم ریزه تو / گوهر جان هم کهز او بی تو
آب ده روزست شب از روز باد / گوهر شاهیست شب افروز باد
این سر تنباه دیبه بنیک احتر / بهتر باد آن سر تبلیک سر

در فضل سخن و تفضیل سخن دانی

جنبش اول که قلم بر گرفت / حرف نخستین سخن در گرفت
پرده خلوت جو بر انداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
جون قلم آمد شدن آغاز کرد / جشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
عقل و اندیشه که پیوسته شد / در پری غان سخن بسته شد
نیست درین پرده بجز نو نغز تر / موی شکافی ز سخن نغز تر
اول اندیشه پسین شمار / این صفت این سخن انجام دار
تا جو ان تاب بر خوانده اند / وان دگران آنچه بکرش خوانده اند
گو بنوای علمش بر کشند / کو بنگار قلمش در کشند
از دو علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده او ویم و بدو زنده ایم
اوست درین جوزده ابا ذره / تا که از جرم جمله علم زاد مر
زنده زبانی کهست / راست نمایند زبانی که هست
با سخن آنجا که برانند علم / حرف نیابد سخن زبان
کر نه سخن رشته جان تافتی / جان بسخن رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و غم زر خرش است / هر دو صراف خوش است

از سخن تازه و تر کهنت — گفت چه به گفت سخن سخت
پیک سخن ره به بر خویش ده — گر نسبتی آنک سخن پیش زاد

نیم سخن زن که دم خاک او — نرمه شکست آهوی فتراک او
صدر نشین تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس

ور چه به دلی خبرست از سخن — شیخ سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی به سخن تازه باد

چون که نسخه سخن برکشند

در مرتبه سخن منظوم

هست بدو مردم آن کو دری

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

انجه ترازوی سخن سخته که — بخت در از ابر سخن بخته که
بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

زاتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند
کوه رازی که سخن یاوریست — سایه آن پرده پیغمبریست

پیش و پس بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
ایزد و نظم محرم که کمستند — آن همه مغزند و این پوستند

هر نظری کز سر آن خوان بود — این سخن پاک از جان نبود
جان تراشیده منقار گل — قدرت خاییده بدندان فل

چشمه حکمت سخن جاریست — آب شو زین چه سخن کی نایست
انکه درین پرده نوایی هست — خوشتر ازین حجره سرایی هست

با سر زانوی ولایت ستان — سر بنهد بر سر هر آستان
چون که سر زانو قدم دل کند — هر دو جهان دست حمایل کند

اوفتش ببلام قدم — حلقه صفت تا جاوسر او هم
در خود آن حلقه زحش کند — جان شکند باز رسنش کند

کامی ازان حلقه زانو قرار — حلقه ده کوش فلک را فزار
کاه بدین حلقه بیرون ز بک — موج یکی ده برانند ز جنگ

چون به سخن گرم شود مرکبش — جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآید ز کان — رخنه کند پنجه هفت آسمان

نسبت فرزند با پاتست — بر ببرد طبع بر او دست
خون شده زاه فلک جنبری — باز رهند از افق خود شکری

ور نقش راست جا نها شوند — هم بنقش مهر زبانها شوند
هر که نکار ربع این پیکر او — بر نقش نی زنی که سخن پیکر اوست

شتری سحر سخن خوانمش — زهره هاروت شکن دانمش
آنکه شب زفتگ سواران ... — پایه خواران سرخواران ...

رای مرا این سخن از جای کو — کار سخن با سخن آرای بود
میوه دل را که بجانی دهند — کی بعو آبی که بنانی دهند

ای فلک اندر تو چو ... ستانده — این کهنانی که سخن بسته اند
کار شما ز دست تا انکشت ماه — این کرم از کار سخن داکنای

سیم کشانی که بجو زر مرده اند — سکه این کار به دو برده اند
هر که بدر نکته از زبان ده لقا — سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا ترند — زیر تر اند از چه بالا ترند
آن که سرش زر کنی سلطان شد — باز بیند لغو ازهن حمشید

وانکه جو سیماب حریر زر نخورند — نفع شد و آهن سنج بخوند
چون سخنت سجد الا نگن — شهد سخن را مگس ایشان گند

آن نه هنر دستانی گر دو وفاست — آن نتوشند نکو گر دغاست
آنکه نرح تر انامدار — نام نظامیه سز نخار

شو تو از شرح بدانجا رسند — کر کس تا به گوز ارسند
شو تر اسدره نشانی دهند — سلطنت ملک معانی دهند

شعر برآرد بامیریت نام — کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای بنایست — تا سخنی هر فلک ایجاد بست

بر صفت شمع سر افکن باش — روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک شبدیز بگیری سبیل — شد دو جرخ بتری سبیل

مرده برین بام ثنا دات دهند — گر بپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست — بهتر از آن جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری — تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه نه — گوی ازو خورشید و تنگ از ماه

کر نفس گرم رویام نکه — یک نفس از گرم روی کم نکه
هر تک فکرت که روش گرم داشت — بر فلک راوی ازو ... داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت — باد زنان از پی اسرافیل تاخت
کاسه سرکن مکن آن کشته را — باز مکن زنگ بلی کشته را

سفره ابخیر شیخی صدو زار — کر همه مرغی بدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیبت زده ام — دیدنی از آن که غریب آمدهام

شعر بمن صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی جانم شدند — خرقه و زنار در انداختند

شرع کل غنچه شامم هنوز — مشعله باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را

هرچه در وصفت نو ماکهن — فتنه شو زمن جادو سخن
سفت من پرده جادو شکیب — شعر من افسون ملایک شکیب

بابل من گنجه هاروت سوز — زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست — لاجرم از منطق روحانیست

سحر بنام سحر قوت شد — نسخ کن نسخه هاروت شد

در طلب حقایق و شناختن دل
وتوق لابدف

شکل نظامی که خیال منست — جانور از سحر حلال منست

جون بسرانداختن آفتاب — گفت زمین را سر افکن کجاست
گشت جهان از نفس تیرکی — ورز پرش سر سرکه ابر کی

با سر انداختن اوشکر — تیغ کشیده بقصد سرش
کاو که در موج بدو در کشند — جونک سفتند همه خوش کشند

طفل شب آمد که به پروانه — زنگله روز فرا باشت
از پی سودای شب ایشان کی — ساخته معجون مفرح زخاک

خاک شد باد مسیحای او — آب زن آتش سودای او
شربت رنجور بهم ساخته — خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور کی طاس خون — گشت زبر تا قدم افتاده کون
رنگ صبوحی شده بیرون نشین — گفته قضا کان من الکافرین

هر نفی از شرطهای زریخ — بازی شب سالفته شب بازی
که قصب ماه گل آمیز که — گاه دف زهره دم زیرکه

من بچنین شب که چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم — واتش از آب سخن انگیختم

با نفس چون سحری چند رفت — ای که م اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت به من آواز داد — وام جنان کرد که توان از داد

آب حیات آتش ملک مراتبات — باد هیئت کش خاک تیرات
خاک تب آن تن پای بوس تخت — آتش تا بندیه یاقوت بخش

تیر فلکن که بهر ف ای ست — مغز عدم کن زن کو بر ستانی
غافل ازین شیفتگی اندیشه — بر در دل ریز کاب ... هست

در خم این خم که کبود شرست — قصه دل کو که بروز خرشست
دور شو از راه زبان جو اس — راه تو دل دانه دل راشناس

عرش ... که رست آنکه — شهپر جبریل فرو ریخته
وانکه غاری ازو و همان ... — قوت زهره تونه دل یافته

٣

دیده و گوش از غرض دوخته‌اند / کارگه پرده پس رو بند
بنده در افکن چو گل گوش تو / نرگس چشم ابد آغوش تو
نرگس و گل را به درستی بباغ / یاسمن تو هم نرگس و هم گل بباغ
دیده که آینه هر ناکس است / اوج وی آب جوانی بر است
طبع که با عقل بد الکیست / منطق نغمه چهل سالگیست
تا بچهل سالگی با غم شود / فرخ سفر عاشق چو بالغ شود
پار که اکنون بادشا فسون مخوان / ورد چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان جاده جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخواره هست / گوی غم بشکن اگر یاره هست
آن نفسی کز زبون غفلت / یاری یاران مدد حکمت
چون نفحات آن شود بادگن / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که نفس میزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید تو بی هیچ کار / یار طلب کن که برآید بکار
گرچه همه ملکی خوارزمیست / چون نکرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری بجای / خشک تر از حلقه در بر درند
دست هوا و زبستر اکه دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
حلقه بر جیب کرم ریز تیغ / صورت و جان هم آمیز تیغ
زین دو هم اعوز تر ای آفرید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بود خطبه سلطانیت / اگر شرف جانی و جسمانیت
نور ادیمت ز تنیل ثنت / صورت جان مرد و طفیل دلست
چون سخن دل بجام رسید / روغن مغز هم چراغم رسید
گوش درین حلقه تنبان ساختم / جان بوفا تن جان ساختم
حرف زبان گشته از آن فرجی / طبع زشادی پر از غم تهی
رخیم آنچشمه گرم آب جز / کاتش اگر دیگ برآ کرم که
دست برآورده ام از آن تیغ / راه زبان حاجز من زور مند
در تک این راه دو منزل شدم / تا پی بیک سبب دل شدم
مرهمی دل از غمه و جان بی / نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در منقطع رد حا نیم / حلقه زن شرع وامت جو کاینم
کوی بدیت امدم چوگان / دامن من گشته گریبان من
پای از سر ساخته و سر زپای / گوی صفت گشته چو چوگان بجای
کار من از دست برآمده شد / صد ز کم بیند یکی صد شد
هم سفران کاهل و من بو فسر / عزم از بی کسیم تیغ تر
راه ندگرد حد بتوانم گذشت / پای درون و سر باز گشت
چونک طلائی گفت زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت مبین ... گشت / گفتم اگر راه دهی آدمیست
بیش جهان برده برافاخته / برده ترکیب برانداخته

در حضور دل و خلوت اول ۲

از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم
بارگهی دیدم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دو تیی آن خاک که زان خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شه نیم روز
سرخ سواری بادیه منش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تاج نوایی بزرگی در شکار / زیر تر او سپهی صف خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / نیم زره ساخته زوبین زنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / از کره نه فلکم باز کرد
گرچه کی هر که درش بود جای / بر نگرفت از سر آن شغل پای
تا سر آن رشته بجایی کشید / کان کره از رشته بباید برید
خواجه جمع القصه اوزیدهات / گرچه خلایت خداوند مات
شحنه راه دو جهان منست / گر ز چراغم غم جان منست
گرچه همی سازند انده زنی / شفقت خود باز نداند ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
زجر همی سر بجزیت نشد / صحبت خاکی بعنیت شسته
روز مرا از شب مصر زلیخا پناه / یوسفیم کو برون شد زجاه
چشم شب از خواب سبک برده خفت / چشم و چراغ همی افسرده خفت
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه که پای غم چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آسوده کرد
من چو گل لاله شمع خشمناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجام رسید / گل بگل خود بلبابم رسید
و ز بوی آلوده مجنون شده ام / گو چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / بید شدم ایمن از شست آب
تا علم عشق بجای رسید / کز طرفی بوی وفایی دمید
نکته یاری بزبانی فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
نو زمین ریخت عبارت مرا / کرد صبا دلخوشی وارم را
گفت فرود آی زخوف دم نخلی / کز فرود آمدن از خویشتن
من کوثر آن آب بهشتی شدم / ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب دهان بود فرو آمدم / تشنه زبان بر لب جو آمدم
چشمه روشن تر از آفتاب / سبزه خضر آن ز دم نیم خواب
خوابگه گل بود سبزه زار او / خوابگه آن نرگس بیمار او
دامن خضرا سبز من مقام / طارمی بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان همش کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن سبزه زار / باد بگل داده نسیم بهار
طوطی باز آن گل بسکرشکن بود / بر پر خود سبزی افکنده بود
از دیگ سیر چو شکر رست / آهو کان شیر چو شکر رست
جلوه گر از جمله گلها شمال / کلک کران شاخ دگرها غزال
خیزش و بنفشه در برکش شاخ / مرده عنبر انجمن شاخ
سوسن تن چون نرگس خوش / سوز زبانی چو زبان آتش
فاخته زه یاسمن و گل جسم / فاخته گو بلبل و قمری بهم
سوسن کی زبان عیسی زبان / داده بسیج از کف سرقان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته کوتاه کرده فلک را بآه
باد نوشته ز دست امید / فقه گل بر ورق مشک بید
کرده لام هم از بحار / کو بنفشه بر گل دعت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماهچه بر خیمه ثریا زده
لاله بآتش که راز آمده / چون مرغ هندو بنماز آمده
هندوی گل لاله و ترک سمن / حمل عنب از ده خیل یمن
آب ز نور مه شده قائم مقام / طرفه بود قائم سحاب ساخته
رونق باغ از علم صبح زده / پنجه ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / خرده خرده ناشیه خرم ریخته
سایه سمن گو بطلب آفتاب / ز نخ شاخ رنگ ... آب
نسترن از بوی سنبل برهم / از مجه غنچه بسی گل زرهم
نرگس خیره تهی از تیر خار / کله سبز خواسته من زخار

نور

سخت شد پیدا بر نقش
سینه شکن صنع بر وی آمده
سبز تر از برگ ترنج آسمان
هر که ازین شد آن سبز خوان
یا فلک آنجا که فرا آورده بود
سایه زبان چشمه وضو ساخته
چنگل دراج بخون تر زد
بوم کنان بوم شد پیکرش
لاله ز تعجیل که بشکافته
ناخن سیمین همه بیخ بام
خود تعب خاک بر سر همه بود
نور سحر یافته میدان فراغ
سایه نور از علم شاخسار
کرده گل جنبش بلبل شده
مرغ زد آواز خوش آواز تر
باد نقاب از طرفی بر گرفت
فتنه آن ماه قصب دوخته
دیدن او چون نمک انگیز شد
طوطی باغ از شکرش شکرشکار
مست نوازی چو گل بوستان
مرغ گلی سبزتر از نی شکر
در غم آن دانه خال سیاه
از نبه کو که لب نمک داشت
بر سخن تلخ شکر خورده
عشق چو آن مهر و آن عقد دید

مجمر لاله شده دود افکنش
نرده گل لعل بجوی آمده
آمده از بیخ بدشت آن زمان
جاه زمین بود و دل آسمان
سبزه به پیچاده فرو کرده بود
شکر و ضو کرده و پرداخته
سلسله را ریخته در پای سرو
گرد ز دلش گشته قضا پای رش
از جهش دل خفقان یافته
پرده زنش بافته گل تمام
کاسه حسن موی یدبیضا نموده
سایه رویا را بخشاده شاخ
رقص کنان بر طرف جویبار

خواجه ره عاشقی آغاز کرد
عرض گل را چو قصب دوخته
هر دو در ده نمک ریز شد
بیوه زر طوطی زنخش طوق دار
تو به فرو چیده چو در دوستان
خشک نباتی همه جلاب تر
جلوه بت خال شب و روز ماه
راه چو میدان دهان تنگ
رخ به در عاشق افکند گره
بو العجبی کرده و قبا بر کشید

خواست بر غنچه حیلها زجا کی
آن گل خود را که خود را ...
جون فلک آنجا علم آراسته
اخضر تر سبز مگر با دله
چتر فرو بسته ترا زچشم حور
مرغ زگل بوی سلیمان شنید
محضر منشور نویسان باغ
بادلیان بنجیل نسیم
سایه شمشاد شمایل پرست
صبح که شد یوسف ... مشک
خاک بذان آب دوا یافته
باز گرفته ... خورشید را
عود شد آن خاک که مقصود بود

گل غنچه دید شکر غنچه
آنکه از زلف گره یافته
آتش باشکر آمیخته
زان زنخ گوی چو از نخ عرش
در طره ها و از طره چون بت
خال چو عود ... جگر سوز بود
مرغ زخورشید جگر سوز تر
زان دل تنگش که جگر خوار گشت
بسته چو حقه در مهر دار
کیسه صورت ز میانم گشاد

خواست حکمت همی نازکی
از چمن باغ سخن گوی بود
سبزه بکشیدش بهم خواسته
گفت زمین را که درست نهاده
تا به از چشمه خورشید نور
تا لاله داده از آن برکشید
فتوی بلبل شد برون زاغ
ساخته کیمخت زمین را ز ادیم
سوخت دل لاله فرو بوده دست
جامه کنان مرغ یامن
عرصه فرو برده برافراخته
شانه زده باد سر بید را
آتش دل مجمر آن عود بود
زلف بنفشه کمر گل شده
گل ز نظامی شکرآغاز تر
بر گل و شکر نفس افکنده
تا قدم از فرق نمک یافته
شکر شیرین نمکان ریخته
غبغب سیمین چو ترنجی بکش
موطره بطره ... شکست
غالیه سای صدف روز بود
لعل ز مهتاب شب افروز تر
بر جگر من دل من پاره گشت
ره گذر جامه یکی مهر و وار
طوق تن از گردن جانم گشاد

کام من از طاقت من در گذشت
دل که شاد غم دل می گرفت
ای تنفس تاب از داغ من
و آنکه درنش بروی خاص بود
این سفر از راه یقین خام
محرم این راه تو بی زینهار
خواجه کی ره بنما یا بجنبش
مجلس افروخته چون نوبهار
پرده شناسان نوا در شکرف
شمع جگر چون جگر شمع سوخت
شیشه ز گلاب شکر فشاند
شکر و بادام بهم نکته ساز
نیفه دوبه جو بنکی بسته بر
شمع چو ساقی و قدح می پرست
بردی زمین قران پرده جست
تا بکجا بند کمند کی یافته
گفتی ازان جوع که برد اخته
آتش مرغ از سحر تا بشب زن
حلقه در پرده پیچاکان
تا متن آورده پری زادگان
میوه دل جسته که خندنشان
در خط شب ساخته سحر حلال
چون نظری چند بتدبیر رفت
شب کرشمه که کار شد
کل چو من عالیه بر گوشه داشت

آب حیاتم ز دهن بر گذشت
چشمه خورشید بگل در گرفت
تا نفس از بیخ و از باغ من
آینه ام صورت اخلاص بود

قفل عزیمت که ره دیو دید
موزع غمخواره غم بی نبود
بسته تکن بود و نظر تا براو
بر کف نرم ز رسن زانو نشست

خلوت دوم در حکایت عشرت شبانه

زد دو سه دم باد چه بیچاره اکی
عشرتیه آسوده تر از روزگار
پرده نشینان نوا در شکرف
آتش دل چون دل آتش فروخت
شمع بدستار زبر زر فشاند
زهره و مریخ بهم عشق باز
نافه آهو شده زنجیر شیر
طشت می آلوده بپرداخت
زخم شکست باد ای درست
هم نفسی در نفسی یافته
رخت عدم در عدم انداخته
بر جگر خویش مکان آب نه
زلف بتان حلقه دیوانگان
مجمره بر دل نطاقگان
گلبن جانی بازوی قد شاه
بابنی عشق و هندوی خال
دل بزیارت که چنین رفت
بستر بیاخته بر کار شد
مه چو فلک غالیه بر دوش داشت

یافت شبی چون سحر آراسته
شحنه شب خون غم عشق ریخته
پای تخیل از سر نطع ادیم
در طبق مجمر مجلس فروز
از نی تعلیق شکر بوسه خیز
وعده پروانه که شد ایمن
از گریبان کش در هر گریبان
خواب چو عمه پرانداخته
خواب ز بینی و دماغ از دماغ
ناله گسسته زمانی تا زمانی
مرغ طرب ... باز بت
مرغ گران خواب تر از صبحگاه
در غم آن حلقه دل مشتری
برده دل شاخ سمن بگسست
خنده شکر و بادام تنگ
هر نفس از غنچه و خال جنان
غنچه زبان تیز تر از خارها
باد صبح از نفس او دمید
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت

نقش آن کار بهمن کشید
چاره گر من زده هم حق بود
باغ سحر داده سر شب آب
تا سر ان رشته نیامد بدست
راه چنین رو که چنین رفت ام
کار نظامی به نظامی گذار
خواسته های بدعا خواسته
بر شکر شرم نمکش ریخته
لعل فشان بر سر در یتیم
عود شکرساز و شکر عود سوز
چشم و دهن شکر و بادام ریز
خنده بهر بوسه نوش آمده
مستی اندر قفس جواهر فشان
شمع جگر از سر انداخته
نور ستانند چراغ از چراغ
دل بدل و تن بتن و جان بجان
هفت پر مرغ ثریا شکست
پای فلک بسته تر از دست ماه
تنگ تر از حلقه انگشتری
خار میوه که می بر داشته
سبز تر از بسته ماه بنگ
گشته جهان بابلی هندوستان
جعد که گیر تر از کان ها
آب حیات از دهن گل چکید
گل بجواب شکر زر گریخت

در نظر بی جان جهانی شمع
عنبرین شب دیگر گرفت آب
در شستی کو بجای گرفت
زان دو طب آن شب که بلا داشتم
شیفته شیفته خویش بود
اب اگر جنت سلامت شد بیا
جز بجان آن شب طرم خوش بنفه
روز صفید آن شب داج بود
روز کاشب دشمن مرنجت
آتش خورشید زر کان من
موضه آن حجره خورشید بست
صبح گران جیب سبک ... شد
روی جانم سخن از جو تاب
پیشتر کان زندگی داشتم
نیش دماه زبان زود نوتو بود
صبح جو در کریمن نگرفت
باجو زعم فلک امید دلف
هر که خسته ... رهروان راه یافت
من که از این شب صبحی کرده ام
عود و کلاهی که بر دوست شد
محو این پرده زنگی نوشد
گوش کن زین شمع بداغی حدیث
اول کن عشق برستی بنفه
مثلی از کنج عدم ناز که
آن نجلافت علم آراسته

در شرح جانا جانی شمع
در تن فتح شد آفتاب
دل آبتر کا بو خاید گرفت
من جهنم کرجز جا داشتم
دو غنچه از من ده از دو شب بوغ
هم نفس صبح قیامت شد بیا
تا شب خوش که شبم خوش بنفه
بود شب اما شب معراج بود
هم جهان جانان یک شب
آب اان کرده در ایوان من
بود من و تو خدیو آنکت
هشت جنت از من خون زر شد
در شستی که وبرو لی شکت
شمع شب او روز جنی داشتم
شب ماه کن که ارایه که
بر شفق از شفقت ... کرت
مار شبم من خورشید دلف
بشمر از نور سحرگاه یافت
آن صفت از موقتی کرده ام
نالد و اشک دو شب دل خورشد
گیت ... زنگار بود

زلف شب بر ... شد
زلف ابم جو آتش گرش
از شمع او ... آب
کان مه نو کو که از نور داشت
دل تنهای او بود ... بروز
روشنی آن شب ... آفتاب
زان جو شب از شب ... کنم
ماه که بر لعل ... کاه کند
من شمع ... که از راه سحر
ابر آب آمد بازیچه کاه
مرغ ستاره ... بر چشم آب
من ز صحافی ... انداختم
بانگ ... فلات ...
آن شب آن شمع ... بود
خام کنی ... صواب ... بود
سوخته شد ... از ... چشم
جون از نور سحر یافتم
ای زنجی ... شبهای تو
شب صفت پرده تماشای است
وان ... که در ان ... بود
جهد که ... آموخت

مقالت اول در صفت آدم
علیه السلم

باز بین طفل بر ... کان
علم آدم صفت پاک اوست

سو ... وجود آمد و در باز که
بون علم افاده و در ...

مشک فشان بر ... مشک بند
چشم ... خوش
از شمع من ... آفتاب
ماه نو از شعشعان دور داشت
گر شب ... پرده بسوز
جو ... بسیار ... چشم بخواب
بوده بختی جاره آن شب گنم
در غم آن شب ... کند
تیغ زبان صبح ... بنشر
جاده خورشید غازه کان
نو طلع از ورق آفتاب
جان ... شنا او شام
کاه جهان ... نکار
...
سوخته را سوخته ... بود
... خورشید ... از دم
من ... بخت ... یافتم
روشنی از ... بر جای تو
شمع ... که در جای ات
نور ... شب ... بود
خوش ... شمع ...
با جو نظامی بجراغی ...
در عدم آوازه ... بنفه
پیشتر ... آزاد کان
خم طینت شرف خاک اوست

آن گه ... صبح
بازه او ... را انگار
بخش کن خلعت ... نیان
طفل چهل روزه ... بان
نور ها از آن ... که بنا ارت
او یکی دانه ... گرم
زان به عالم ... وجود آمد
گشت گل ... شاخ
طاقت آن ... خدا
کری گندم ... تافته
گندم کوه ... صبح کاه
جون جو و گندم ... خاک از نما
آن همه ... که ... خواهد
گندم جو ... ساز که
فرمن جون ... شکیب
جون قافیه زادیم نوشت
جون ز بی دانه ... شد
روی ... از ... انجا که ریخت
جون ... از ... گذشته شد
جون ولش از تو به لطاف گرفت
در ... فردوس دلخ
تا ... از نفس مجرمت
کشتی گل ... جو باد بجاد
صنعت ... زیب
خلعت افلاکی نه زینت

هم ... هم زر ... سر فی
باعرش از هفت فلک ... داد
هم ... باقی روحانیان
پر جهل ... آن
مرغی از آن شاخ ... بالا رست
حله در انداخته و ... هم
جلوه عالم ... وجود آمد
بر همه ... شاخ
گر غم کار تو ... نداشت
مجنون گندم بود ... شکافته
یافته جو دانه جو ... ماه
در غم تو ای ... گندم ...
یکدانه که ... ازو بعد
گر ز ... دم ... که
تا نخوری گندم آدم ...
تا نخلی توبه آدم بخت
مقطع این ... خاک شد
بر سر این خاک ... ریخت
پل که ... رسته شد
ملک ... را ... گرفت
جلوه ... نه ... نهاد
رفع ... راست بالا نکرت
تا شوی ... گلستان جو خار
ورچه ... شت
خاکی و جز خاک ... نه زیبت

شاه و قینه افلاکیان
آن ز دو گهواره برانگیخته
سر خلعت ... بازار او
خوب ... عشق ... آمده
ز دو شب مرغان ... داه
آمده ... دام جهان دانه
بر ... قبله ... دینه
تا تو ... انداخته
زانکه ... نو برو
او که جو گندم ... خدا
آ فکنده ... امید
خورده ... گندم ... تو دوش
گندم بخت از ... افزود گفت
ای ... رسته جان ... شد
تنگ دلی ... شیطان ...
عذر ... اگر ... بسته
دیده که ... از طمع خام گه
... از ... آسمان
رنگ ... خورده
تخم وفا در ... گشت
بر خور از این مایه ... را
کار ... تو ... شد
دامن ... جو ... خوان
شو ... نفس ...
طالع کار ... درست

نو خط ... خاکیان
خورده عالم ... آمیخته
... کار او
کلبه از ... آمد
زان ... آمد ...
گسسته از آوازه شکرانه
سوختن ... شورینه
در ... نفس آرام نه
گندم خوردن یکی جو برو
... نوای ... نداشت
آ فکنده ... رو ...
کرده ... دل ... تش
... خورده گفت
دام تو از دانه گندم شد
شر ... سگ ... مبارک
کادم از آن ... جا ...
خویشتن ... این دام که
... که ... رسته
زلف ... پرده زر کلاه
دقیقی از آن ... مزرعه بر ...
گشت ... تراست
تا ... لطف ... خند
کار ... روی ... جان
گل ... جان
دل ... بگذرانی ...

کرد جا که بسیم بلند — شهرگشای چو تیر ناکمند بند
تیز تکی بشتاب آتش بود — باز غنای زنگ آینه خود بود
گوهر جان در تنگی یافته — قیمت آب از تشنگی یافته
کرد فرسنج رنگی چو خار — رنج تو غرش نبود خود هدار
عاشق خویشی تو بصورت — زان چو سیه آینه دار بیت
ظلم رها کن بوفا در گریز — طوق چو باشد بجا در گریز

داین که او سپاه بسته بار — رنگی با کف آهسته باش
آتش صفت آتش سنگ تیر راه — کاب بیک صحبت بیقت کراه
ای زنبک درنج بود در طواف — خود تو کراه جاه زیجا از کوه
خانه مفصل همه چا روح است — از نی آن دیده تو سوی حیات
گر چو تو تنگی ملک غم هیچ — دامن ازین نی فلکی در کشید
نکی اذن وبرو کار کن — برزه های خویش اقرار کن

حکایت

چون تو تجلی وار برابر یافت — دله کرده دیده برابر صواب
گفت خدا را تو و ظالم چه که — در شب از دو مظالم چه که
تا بمن آید عنایت کات — با تجاهم غنایت کات
طرح بود قاب الفا ختم — تکیه آمرزش تو ساختم
چون مجلم دیده زاری رها — یا در نکشت کرنخ گناه
یادب سی فرار نکبت — یا بخلاف همه کاری بکر
هر نفسی کان بندامت بود — شحنه غوغای قیامت بود
مانده تر ازوی تو تنگ — گر گل تعلق گشته تو چانه بر
یکدم هست آنچه بذاتی — یک نفس است آنچه براه ز نخ
دام میان تو مشغوف داشت — بار کش هیچ زبان تو هست

فضل کند رحمت فریاد رس — صحبت پیله کرده را جواب
گفت چو برزن عجز اهد حیات — ته کرستم همه کاینات
رنج برافتادی چو بند — روی خجل گشته و دل نا امید
کای من مسکین ز تو بیمار — از خجلان هر که رود هر کنار
گرچه ز فرمان تو بگذشتم — رد مکنم گرچه رد گشته ام
فیض کرم را نخم در گرفت — بار من افکنده و مرا بر گرفت
جمله نفسها یا تو ای ادبخ — گیل زبانت ترا زوی ای رنج
سنگ زمین سنگ تر از او مکن — مهرخ گلی محسن بازو مکن
هرچه درین ده بستانی بر — خود شناخته بتوانی بهم
یاد کن این فرش کهن بود — طمع کن این دامن آلوده را

مقالت دوم در محافظت عدل

یا چو غریبان تو بی ره توشه گیر — یا چو نطفه ای ز جهان گوشه گیر
ای ملک تا چو راف تو — بی گهر خاک جا بود پای تو
کرمکی خانه تا بنجا طلب — دل گشته تاج آلی طلب
زان ازلی نور که پرورده اند — هر تو زیادت نظر کرده اند
ملک غنی کار رو کار تراست — سینه کن آن سینه که شاهی تراست
آینه دار ازین آن خشر — تا تو رخ خویش به بینی مکر
مرغ گلی هیچ و جان هم تو — خور تو گی گر بنود آن هم تو
که شود کاسته مولا تو — منت ز نه چون تکلف ز روی تو

زان سوی عالم که دو گر را بیست — چون من و چون تو کی آگاه نیست
نقد قوی در دو جهان شرف است — نقد جهان یک یک انبر است
دور تو از دو این پیرون ترست — از دو جهان قدر تو افزون ترست
جنبش آن مهد که محراب تست — طفل ز نقش خود راست
سینه خورشید که بر افراشت — روی تو زان کوست
عالم مرزش کم — غصه مخور عالم

با همه جود خاک زمین تا بکی — وز همه جوز باد تهی دست تا بکی
دل بجز آنچه خرسند کی — نیست جدا کانه خدا کی
انکه دنیا اثرش داده اند — زان سوی عالم خبرش داده اند
دین همه بدنیا تو اف فرد — کز ملکی دیو بیاید سپید
سنگ و کوه ستان — خاک زمین ستان
بیزار ازین ملک استاد نیست — شود کن آنکه زیان نیست
داد کنی مصلحت اندیشه ایست — رستن ازین قوم ایست
خانه بر ملک ستمکاریست — دو باتی آزار نیست
راحت مردم طلب آزار نیست — کار این کار نیست
ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر
روی ببین کن که — خورشید که
هر ده درین ده بزمینی است — بایه این بیت غایت است
چند چو پروانه پر انداختن — چراغی سپر انداختن
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت — از سر انصاف جهان را گرفت
هر چه نه عدل است همه داوری — وانچه نه انصاف

خاک تهی بود بر ریخت — کو عمر دو نکات
چاره دین ساز دنیا — جو هر
آنکه ترا توشه ره — کار تو دین کرده اند
عاقبت باش — روز قیامت
باد بر و دم — باره کن این
رسم ستم — عدل

حکایت

ملکت ازعدل بود پایدار — صید گناه نوشیروان
مونس دستور و بس — خسرو و دستور تکش
تنگ دو مرغ آمد یک کر — ورد دل شان
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
دهستان مرغ بنا مرغ دلی — شیر خواند اوبا
این دو کرش گرفت — جور ملک این عجوز
در ملک این لفظ گرفت — گاه گرفت
زین ستم انگشت گزد — گفت ستم بین که
ای همه غافل دنیا پرست — برگ

گفت وزیر ای ملک — کار تو از عدل تو گیرد قرار
دور شد از کوکبه — شاه جوان
گفت بستور — این دو
گر دو ویران — گر ملک
دست — جور
مال — عافیت

آن یکی وقت جوانی گشت مست * با مستی خود چنین که باز کم
ملک خان دل و امرا که کار * تا کنم انجه بنایه بکار
من که مستم راه بر ما بوده اند * میکنم آنها که نفس سوده اند
نام شود از ظلم جرائت کنم * ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر از این هر دو عالم آن باد * یار خدایا ز سوختم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای خان * وای بر ستوای فردای من
سوختی شد این دل حاصلم * سوزنه از این غصه دلم پر دلم
چند عبار ستم انگیختن * خون دلی کهنای بر حسرت
روز قیامت زین انبوهی گناه * باز بپرسند پرسند باز
شرم زده ام ز خشم خجل * ننگ دلم گر ز خشم خجل
بنگر آخر چند ملامت بردم * کین همی را بقیامت برم
باد دست انجو برابر گیست * چاره من بودن پیچار گیست
زانکه کرد و کنج کو شوان شسته * سام چو بگذاشت ... به
تا من از این ... گشت * عاقبت کار به دادم بدست
شاه قسمت این جهان گر شد * گر نفسش فعل فرش نرم شد
جوه که بشکر که درات نشیند * بو که نوازش ز ولایت رسیند
حالی از آن خلق قسم بر گرفت * راه بند و دم ستم بر گرفت
داد بکشته و ستم ز دو شست * تا نفس آخر ازان برگشت
بعد نبی که دیش جمع آزمای * او شد و آوازهٔ عدلش بکای
یافته در قطع صاحب ... * سکه نامش ز رقم عادلی
عاقبت نیک سر انجام یافت * هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دعا کنار * تا ز تو خشنود و شوند که کار
سایهٔ خورشید سواران طلب * رنج مشو دور راحت از آن طلب
دوست نان ... ده هاده دمی * تا شب سیاه شد نکویان دگیت
گرم شو از مهر و رنگین مرد باش * چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که نیکی علم آغاز که * تیغ او روی بزه باز که
گنبد گردون نروی قاسی * هست نیکی و نیکی حق شناسی
حاصل دنیا جو یکی ساعت * طاعت ان کز همه به طاعت
طاعت کن زود تا بی آرزو گناه * تا نشوی چون مجالان عذرخواه
عذر میاور ... حیل خواسته * این تحفه ای تو علی خواسته

گر فتن کار ... شد
کار دعای نیکن ...

مقالت سوم در اختلاف حدوث
واشلال محمد

یک نفس ای خواجه داری کنی * اکنون در همه عالم قیاس
رنج مشو راحت بجو در باش * ساقی از عشق دور باش
حکم جو بر عاقبت اندیشیت * محتشمی بنیع فرودیست
ملک سلیمان مطلب کان بخاست * ملک عافیت سلیمان کجاست
جمله عافیت عذر اندیشت * بزم عافیت که داری نشست
جمله در بزم ایک شما شمع * واحسنش افتاده و عنوان شرع
سال بجهان گرچه نبی برگشت * از سر پوشش ...
خاک عمان ... کوفت * جرخ عمان ظالم که فرو رفت
صحبت دنیا که تنها کند * باکه وفا کرده که با ما کند
خاک شد آنکه بر خاک رفت * خاک بجا مانده حدیث خاک هست
هر دو جهان جمع آزاده ایست * هر قدمی ... ملک آزاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم * پسر جراییم گرو زاده ایم
سام که سیمرغ جز گر کرداشت * بنده جوان گرچه سر سبز ...
گنبد بودیم که با ید ... * هر بخلاف تو گران فیت
دم که جانور انداخت کند * گر جو گلی کوزه گران کند
هست بر این ... * هر کسی از کار ... آمد
گفته کرد او که بهوا حرمه * ای فلک آنان که بهوا ...

کشت

وانکه جز با مرحق کشت است * نقل بر آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه ... گشتم * بر تو ز خشک مسلم ...
وز شعاعان عاقلهٔ بگذاشتن * زین دو معنی کشتن و بگذاشتن
هر که در این حلقه فرو ماند ایست * شوربا ... گرده و دور ... است
راه روی را که امان می دهند * در عدم از دور فنا می دهند
عمر بازیچه بسر ... * بازی از آنان ...
ملک دعا کن که غرورت دهند * ظلمت این سایه چو نورت دهند
کودکی این گفته بازیچه رنگ * نرد بازیچه کرد فلک ... رنگ
بشتر از مرتبهٔ عاقلی * غافلی بوده خوش دل عاقلی
جو نظر عقل ... نشیند * دولت شاه ... بنجات نشیند
غافل بغفلت نه ز فرزانگیست * عاقلی ز جهلا دیوانگیست
غافل منشین ... فراش * گر تو نیبی قلمی در تراش
سر نکشی از صحبت و شر دلان * دست عدار از ... عقلا
عار که هم صحبتی کلی کند * عادیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند * بادیه را در عرصات آورند
ز که ... که خورده ام * ز یک بر بر خنده خود کرده ام
بر سر خوان فلکی ریختم * با جگر چند بر آمیختم
تا بیم قوا ... خورده شوم * محرم بهشت نه مردان شوم
حکم جو بر حکم پرستش کند * معدلت فضل الهیش کند
هر که ز صحبت نیک اختیار * آید روز ... ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت * خوان عمل خانه ز نبور گشت
دور دیگر ز شر نا مرد بحث * بر ضرورت آدمی از آدمیست
معرفت از آدمیان برده اند * وا ومیا ز زمیان برده اند
جون ملک اندر عهد سلیمان برست * آدمی آفت که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختم * مصلحتان بوده که بگریختم
سایه کن فرمان ندانشت * صحبت کس بوی وفا ...

تخم ادب صحبت فاکاشتن
حق وفا صحبت نه دادمن

حکایت

بزرگران دانه که می پرورند
آید روزی که از او بر خورند

روزی از انجا که فراغی رسید * باد سلیمان بچراغی رسید
مفلس رفت بصحرا نهاد * تخت بر این تخته مینا نهاد
... که وشش ز انگشت * برزگری پیر جهان بین ...
خانه ز شتی غله بر داشته * هر غله دانی عدم انداخته
دانه فکند کشته بجز کوشت * رسته ز هر دانه ز خون خوشه
برده این دانه که دهقان فشاند * منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جو الفری شوای سر فرو * کین قدرت ...
دام نه دانه فشان مکن * با همه مرغ زبانی مکن
بلبل زارش که صحرا مخار * آب نیابی جو دهقان ...
ما که بسیر اب زمین کاشتیم * زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا که درین مزرعه دانه شوز * تشنه بی آب گی آوری ...
پر بزد و گفت مرغ از جواب * فارغم از پرورش خاکی و آب
باز رو با فلک ... کار * دانه زمین پرور ... کار
آب من انیک عرق ... * بلبل ... انگشت ...
نیست غم ملک ولایت مرا * تا ندیم این دانه کفایت مرا
اکنون بشارت بخودم می دهم * دانه یکی منتقدم می دهند
دانه بنا ... شیطان مکار * تا ز بی مقصد آید بیار
دانه نشانت بیاید بخت * تا کرم ... گشاید درست
هر نظری را که برافروختند * جامه بانداز تن دو ...
رفت میتها کنده هر فرخت * محرم دو ...

گر کدئی کوه پیلی خورد
مور زبان ملخی بگذرد
بر صفت جوجه شد آرام گیر
چو چابک پل برابر نفیر

هست حدیث این که لاجورد
مرتبه مرد بمقدار رسد
دو فتی بانیه صاحب نک
گر مقدری بار نیاید بسنگ

مقالت چهارم در حسن رعایت
بمثال در حق رعیت

هر نفسی حوصله ناز نیست
هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که ز خاصی بود
باز کجی کار زنان می‌بود

ای سپر افکنده ز رمح اینکه
غول تو بیهوده دیوانگی
غرق تکلفی که تماشاش نیست
زن نه بعمرست که در دانش زنست

ای سپر جرعه میخوارگان
دست خوش باده که سیارگان
مصحف و شمشیر بینداختند
جام و صراحی عوضش ساختند

آینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه را بیع آن صفت کرد
گیسو چه خود را ننگ تا چه که

یا هنر از مهر کالای تو شرمسار
از هنر چون زنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی
کم زن از کم زن کم از کم زنی

کوه عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از دل نیست
تا زده شد آتش در جهان
نوش شد این حال و نه بر روی تست

جرعه محضر سنا بند (پسند)
تنگ جهاندار ز جرخ بلند
پیر کهن خویش نباید نمود
شو تو آنی که بیرزن بود

نیست مبادا که ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن
رفت چه عجب از این بیشتر
تا دو نه همت تشر انگه بکر

دولت کز همت ... ستم بیختن
بیم ثنا انگیز نظم سخن
همت از آنجا که نظرها کند
خوار مکن بر شکمی ... کند

همت آلوده آن کبکه شد
بازی محبوس [illegible] که
همت چندین نفس از غار
با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک چند
درد کشند از کشش کم چند
تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهیان

دولت اگر یکسره جهان نازیست
شرط جهانی که ستمکاریست

حکایت

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد

پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
از تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من برد که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند
پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست
ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر پله پیرزنان ره مزن
شرم بدار از پله پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای
تا تو چه آورده ... کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار
وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای
غافلی از توشه بی توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گرانیش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیانی که سخن آسان گرفت
عدل درین دوره برانداخت
در بر طاوس وطن ساخت

مقالت پنجم در ضعف بشریت
در وصف پیری

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز جفا افزون گری
بر دل خود ماتم شب خون گری

روز خوشی رفت و بعشرت نشیند
خاک بباد آب باتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب
گر سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین ... که جهانی گریست
کم جوانی مکن این پیریست
خفته شد آن دل که ز غم ... شکفت
کار تو کلکش نیست که زین بیش بود

شیفته شد عقل و بتک رفت رای
آبله شد دست زمین کش پای
با تو زمین را سر بخشایش است
بار فروکش که ز آسایش است

نیست درین تنگی و آلودگی
محترز از آسوده و آسودگی
چشمه مهتاب تو تیره گرفت
لاله سیراب تو خیری گرفت

موی تو بیرون ز چشم طراز
تازگی و ترکی آمد ز رنگ باز
ریحان ... گلاب ... نشست
روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوانی ز جهان چند بود
خورده شود پیر که دیرینه بود
بیخ کن ... فراغت ... که
اند پیری و جوانیش بود

عیب جوانان نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند
وقت آن آمد ... نیست
موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکوهی گرانست
نیست مرا با رتبه کی گرانست
رفت جوانی بتغافل بسر
جای چو رفت ... بخور

کم شد نرگس و هر جو یوسف بود
کم شدنش جای تاسف بود
قاعده از روز جوانی گریست
تا نشود پیر که نادان زیست

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد با لفت که رفت جوان
پر جوشد فتنه ... بباغ

شاخ تر از بهر گل نو برست
هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سپید غالیه ... بود
خشک سپید ... بود

عهد جوانی بسر آمد عجب
روز شد انگه سحر آمد عجب
آتش طبع تو چو کافور شد
خشک تر طبع تو کافور که

چون نمک آمد همه شور و که ماه
برف سپید آمد و ابر سیاه
کاغذ ... از زلف ... دور رفت
کلبه خورشید ... مهتاب گشت

کافور که آمد صفت آب شد
زنگ ... مهتاب شد
رفت ... فرستادن ... الاجرام
عیش ... زنگ ... که

پیر نگهدار ابجدی از رنگ نیست
جلد هوا از بجای سنگ نیست
چون شب و چون روز ... دو رنگی
صورت آدمی و ... دو رنگی بجدار

هر که گوهر ز خویش دور کند
تا چو خود دانان خبر شد از قیاس
آن خوردان بخورد چون شیر و پلنگ
نان اگر آتش نشاند ز تو
آتش این جا کنم از که
گر که دی یوسف ثانی جوانست
نان خور شو از سینه خود کی جواب
بر دل و دست هر طار غارت زن
به دگر کار دیگر مکن دست خوش
در طرف شام یکی پسر بود
تیغ زنان چون پسر انداختند
پسر یکی روز در دست نگار دو بار
خیز و زن آن بر پسر فنا که تیغ
چند کوشی بتکلف کنی
پسر بگفت چرا کنی
دست برین بشکسته ام وقت
از پی این رزق و با ایام مکن
چند نظامی همه دنیا ز کف
اسب باز هی بر این بروز هست
دنیا و دل همه این برده ساز
کوه عشق آن ادب افروخت
این دو نه مرکب که بری گرد آن
با که عشق نه ما کرده ایم
نیست جهان ما چو تو هم خانه
مرغ قفس پر کن سیمان تست

پشت بر دست میان پلنگ
کاه قصب پوش و کلاهی پلاس
گاو دریا انا او شاه پلنگ
آب کجا را کجا نشاند ز تو
نان ندهد تا نخورد آب گو
شیر دلی کز به خوان جوانست
ورز دل خود ساز جوانی که

تا بی این زنگی و رومی تراست
داری از این خوف مخالف نسیج
آتشی نان ده منی آب هست
زانکه زنی نان کجا ز اصلا
گرنه درست همه ز دانیان
از پی کاشتی جو گندم نامی
خاک که خود دانه نخلان محمود

حکایت

چون بر پیری از خلق جای کی بغف
در کهدان همت پر ساختند
کار فراش هر افروزد کار
گر تو خدا زیر کی نانی دریغ
هر کجا و آبی چه نظر فرستکی
هر که بر آن کار و گرانی مکن
آتش بر تو کینه دست
گر نه منزل است ظلم مکن

پیر در خود زگار با فتح
هر که از آن همت تقاضی بخود
کین جو زبونی وجه افکند کیست
قالب آن همت برات فکن
خویشتن از خطا پیراهن شمار
همت زدن بشه پیراه بغد
دست کشی کشی شوار از هر کنج
با سخن پیر سلامت کرش

مقالت ششم در اعتبار موجودات

تا چه بره آید از زیر پرده راز
بر که کر خلعت دل دو وقت
از پی عادت زن گرده مانده
دست کش عشق نه ما خورده ایم
مرغ زمین راز تو به دانه
زیر تو بر دانه و بالا قفست

گر زبان این پرده زنگار گون
هیچ برین نقطه پرگار نیست
پیشتر از جنبش پرگار کاه
هر دو جهان عیب و هنر بسته اند
بگذر از این مرغ طبیعت خراش
آن نه جهان سوی ولایت بغد

داغ جهودی و غلوی تراست
گر همه صد جبه و سجاده دیبیج
آنچه مکن بر که سر هر کار دست
به که خوردی جو فریبی کجا
تا قفس است آتش و جاینان
دانه دل جو بجو و گندم جبای
خاک که نه زخم ذلیلان محمود
تن هر زن دو دست بگار بزن
تا نشوی باش کی دست کش
همت زدن از دنیا از و یافتی
از جه کز که غذایی بخود
کاه و گل این بشه فرزند کیست
همت نواز قالب دیگر بزن
شعله جوانان بجوانان گذار
از کجی کار اسیران بغد
دست کش میخورم از دست تیغ
گر آه گریان گذشت از زر
خیز و روین زن آن که بنشین
ورنه بر این هر نیست ببت
عارتیا مند خاست برون
گر خط این دایره پرگار نیست
تو سفر آن کهن افتاده گاه
هر دو جهت اگر تو رسته اند
بر سر آن مرغ چو سیمرغ باش
در ره خوفت بحایت تو

چون که گوهر پی رنگ در دو سه دمها خاک
تحمل شو با برقم اینجا
آنکه ای اساس تو بنیاد کل بنیاد
نره کش و تیغ زرگ صلابت
تیغ دل باش که سلطان شوی
ای که تا به زرشش جامه نیست
خشک بود در خوشی آرام گیر
گاه چو شب شغل سحرگاه باش
ز اهل دو عالم که بجای رسیده
زخم بلا مرهم خود بینی است
ماری اژدرها گنج راست
چرخ نه بلند کرمی بر زرست
[illegible] از اولیست
صید گری بود عجب پیشین بنا
تیر زده که گرد آن از گذشت
بود دل همه روز کشی پر
گفت عیب روزی که میان قضاست
ما برکه کان نه بند بود که
چشم کان هنری کی نماند
این که سگ امروز شکار تو که
چپ خود ز بود تب ترا اینت
دوری از وی این چه وفا دارست
شاد بر آنم که هر دو بر تنگ
انجم و افلاک بگشتن فرند
کرد مرا حالت یوسف سینه

لوح ترا از تو فرشوید پاک
کاهل شوی با در حرم کبریا
کعبه جان در حرم دل نهاد
رنگ نه جامه من گردیاست
خواجه عقل ملک جان شوی
حکم بر ابریشم باد امنیت
کعبه بر کن چو بوشید عریر
ذبح سحر زخم که آه باش
پیشتر از آه عاشقی رسیده
تخم به مایه شیر نیست
خازنی را جهان گنج راست

ختم سپیدی و سیاهی شوی
راه دو عالم که دو منزل شدست
نقش قبول از دل روشن بدر
تن که بعد زرنش شیخ گست
زر که دلی که طلبی بنده وار
خوی اعوذ هش بنوشت
گر شکری با نفس تنگ ساز
بار غنا کش چو شتر قرکون
زال بلا عافیت انبات
سرو شو از بند خود آزاد باش
در نج زر فنا در ره ساخت

حکایت

باده جهان با جهر لعل از زرست
کور زد نان کوزه افکنش
پای شب [illegible] روز خوش رود
بای یکی را شیرین نجات
هر چه پسر بلا خری شود که
باد بجا توران سگ نماند
تا دو همت بر بود ای شیر که
دو ره فره بخور با پشت از نی
غم بخوری این چه جگر خوارست
شادی و غم هر دو بند آور تنگ
راحت و محنت بلا نشند
گرگ نیم جامه بخواهم

شیر یکی داشت کجوان نورست
در سفرش بود و یار آمد
گفت کم آن شیر سگ [illegible] شیر که
گر چه غم دلش از جان گرفت
طرفه کان روبهی آمد ز دور
[illegible] کز پس [illegible] بتحجیر شد
خیز و کجای دل خویش
ایمنی از روز عصاهای ما
صید گرش گفت شب آتش است
این همه [illegible] بند کی
شاه دلم زانکه ایمن غمیست
گر سته دنیا [illegible] حیله ساز

محرم اسرار الهی شوی
تیره کنی نقش دل شدست
که کلیم شب از نو میکند
هم دل و هم دل که بیخ دولت
تا و صفت تن بدر سیصد بار
رقش از آن نامه دوستیت
گر گهری با صدف تنگ ساز
هر چه غناش غایت روان
وانچه ترا عافیت اندیلات
شمع شو از خوردن خود شاد باش
در عقب نیج بنه اصت
تا نکشد کرمی دیگرست
شحنه غم پیش جاذبیت
سایه خورشید بر آهو گرفت
چند شبان روز شکار آمد
موبران دل که جگر گربه خورد
هم جگر خویش بدندان گرفت
گفت صبور باش ای ناصبور
چند کی که در علم خسر شد
مغز تو در [illegible] پوست پیوسته
رسته مزاج تو ز صفرای ما
این غم یک روزه برای تست
هست همین قالب که [illegible]
کاندر آن غم سبب [illegible] نیست
باز چو صید [illegible] آرد باز

او بجز هر که بر افتد غبار ... گفت سگ ای نیز کو آشکار ... آمد و گوش دو نه جولان گرفت ... نیفد روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم ... روبه دانید که چو شیر آمدم ... طوف من آموزد و دین تو شد ... کنج روباه یقین تو شد

هر که یقین را بارادت کشند ... خام بکارش بسعادت کشند ... راه یقین جو نه زهر خیش ... نیست مبادی که ترا زین سری

پا بجا بر فتد از یقین پر شود ... سگ چنار یقین پر شود ... گر یقین شد قدمت استوار ... که زحرامی از آتش برار

هر که یقین را بتوکل سرشت ... بر کرم الرزق علی الله توش ... بسته خوان و مگس کس نشد ... ور چه به پیش آمدش از بس نشد

روزی تو باز نگیرد زهر ... کار خدا کن غم روزی مخور ... بر در او شو که از آن بی او است ... روزی او زو خورد او که روزی ده اوست

از من و تو هر که نه آن بر گذشت ... هیکلی ای غرض انگشت ... اهل یقین طایفه دیگر اند ... ما همه پایم گدا فیان سر اند

چون سجاده بر آب افکند ... زنگ عمل […] ناب افکند ... عمر چو یکی ازو قرار خلفد ... روزی ده ساده چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند ... قسمت روزی ما ازل ساختند ... روزه ها از انجات فرستاده اند ... آن خودی انجا که تراره داده اند

کره نشین خلق بی جمله که ... بشر ازو […] کرده ... جمله برین کن که بر بیت جمله ... روزیها و دوست نیز انید جمله

آشوبی از جلوه عالم گریز ... جمله تویی باید و توفیق نیز

مقالت هفتم در فضیلت آدمی
بر دیگر حیوانات

جمله نظام تو نفسی بود شده ... کرم تو توفیق چه چیز است که

ای بزمین بر چو فلک نازنین ... باز گشت هم فلک و هم زمین ... کار تو زانجا که خبر داشتی ... بر تو ازین […] گذاشتی

اول از آن دایه که پرورده ... شیر بخوردی که شکر خورده ... نیکوی باید که فزون بوده ... نیکوی ها فزون ترا از حق بود

از سر آن خامه که خاریده اند ... نو نگاریت نگارنده اند ... رشته جان در جگرت بسته اند ... گوهر تن بر کمرت بسته اند

بکه ضعیفی تو چه سر غزار ... کاهوی فربه ز بود با انهار ... جانورانی که غلام تو اند ... مرغ علفخوار دام تو اند

چون تو همای شرف کار باش ... کم خور و کم گوی و کم آزار باش ... ور چه تو بینی ز سفید و سیاه ... بر سر کار است بیضه کارگاه

چند که شوست بافانه مر ... بلبل صحبت بویرانه مر ... هر که درین پرده قبایش هست ... در خور تن قیمت جانیش هست

کرم زبر تو بکو هر کم اند ... چون تو همه گوهر عالم اند ... بش و کمی را که کشی در شمار ... دیع بعقد و […] کوکش دار

تیغ و ید هر دو بکار تو اند ... در ید و تیغ آینه دار تو اند ... کفش دمی باز د […] کلاه ... پرده دریا پرده […] ماه

خیز و مکن پرده […] صبح وار ... تا چو شب تیره […] پرده دار ... پرده ز بیرون که سوز ریست ... آه تو این پرده ز بیرون ریست

جنبش […] جون […] قوت ... در دمن این پنجه عنکبوت ... پرده کیانی که جهان داشتند ... راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فرو اندیشه ... لاجرم از […] برون اندیشه ... دل که نه در پرده […] ... هر چه نه در پرده […] مکن

شعبده بازی که درین […] ... بر سر […] این پرده بیازی نشست ... دست فراز این پرده […] ... خارج ازین پرده نوای […]

بشنو ازین پرده و بیدار شو ... خازنی پرده اسرار شو ... منهم ترا کی ترا زجان […] ... بوتک […] از […] زنده […]

مه ز بغل […] دست ... یوسف اینین ز بان زندان گذشت ... قدر دل و پایه جان یافت ... در […] نوای یافت

سیم ریاضت بطبایع شمار ... نور ریاضت بطبیعت سپار ... تا ز ریاضت بمقامی رسی ... گفت یکی […] کند این ناکسی

تو نسخ طبع چو راست شود ... سکه اخلاص نبامت شود ... عقل بطبیعت که ترا یار شد ... قصه آن کرد و عطار شد

گر نه شش آید روست کند ... دانه […] غالیه بویت کند ... در نه طبع […] ... هر نفس […]

هر خطای آمد عادت بود ... قافله سالار سعادت بود ... سر ز وفا […] ... ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان […] ... کیش […] ... از […] نفس […] ... بند […]

در ره دین […] ... تا دمی […] ... زانش […] ... بوی […]

همت حقیقت نظر مقبلان ... ذوق […] روشندلان

حکایت

آشوبی از جلوه عالم گریز ... جمله تویی باید و توفیق نیز

سنجری با دو سه اهل […] ... رفت فریدون بتماشا برون ... چون بشکار آمد […] ... آهوی دید فریدون شکار

کوه و کوشی ز صحبت […] ... چشم و سر […] ... کمی از آنجا که نظر […] ... از نظر شاه برون […] بود

شاه بر آن صید […] صید شد ... کش […] از ای او […] شد ... رخش […] ... […] که آن […] نرم که

تیر زبان […] ... رخش […] ... گفت بشیر آن […] ... گفت بر […] آن […]

بر […] ... خورد آن […] ... تیر زبان […] ... همت نظرگاه تو این […] زبان

[…] ... بر سر […] تو که […] ... […] نظر مقبلان ... بر […] گرانی

[…] ... […] ... صورت خدمت صفت […] ... خدمت که […] شرف […]

[…] ... تا […] ... […] ... تا […] گفت

[…] ... از سر […] ... ازین […] ... گر سر خدمت […] شکر

[…] ... برره خدمت […] ... […] ... انکه […] خدمت […] یافت

[…] ... ازین خدمت […]

مقالت هشتم در چیز آفرینش
هر […] عالم

درره این خاک غبار […] ... […] ... وعده […] ... کتاب […] زهر […]

جان و تن آمیزش […] ... روز و […] ... کش […] اعضا هنوز ... […] بدنا […]

قطع […] زهر […] خویش ... فیض کرم […] خویش ... […] قطع […] ... گشت روان این […]

جوهر تو زان عرض آمیختند ... زاب روان که بر انگیختند ... چونکه […] ... باشد […] نداه

ای فلک آن شب که مهمان تو بود
آن تو و آن نور تو غافل همه
فارغ از آسایشت شد روز و شب
مرکب روی تو نشستی نیست
تا بتو طوفان جهان باز گشت
بوده در وصال ز کوی تو برخیز
مشعله صبح تو بلا خیز شام
بر فلک صبح جان گفته اند
لاف بین شد که اندر این افکاه
ای تو زبالا که زمین زیر تیغ
آتش چو فندق نگون تنگ
گر نه دست تو از تنگ
گر فلک عشق آن دم
شعله چرخ کبود آمد
چه تو چون روز شد ساله بود
آتش در فرمن خود می سرفی
این دو شب روز که دشتی خام گیر
گذشت تا به دریای کشت گوز
بر شیع گیران شکم از آب و نان
عمر گشت از تو آن بر جای است
عقل تو با خود چه بازار داشت
مرض تا از خود بود تا نکنت
هر نه دو نیکی کرده است
میوه فردوس کین جان بود
چشم ادب بر سر ره داشتی

عرش تو دیدی شب و جهان تو بود
در نجوم زینت داشت و جهود رحم
ای سپر عنبر و طبیعت عرب
ماه گوی رسوای نکو دل نیست
بذر پیروزه برآورده گشت
تا تو نگویی تو فرق کرده
کاذب و صادق تو نهاده شام
می شنوی آنکه زبان گفته اند
بر تو جهان آنچه که خاک راه
جای تو هم زیر زمین بی کنج
بگذر از این خانه سپنجی درنگ
باد داده دل بازی مکن
تا نخوری کس سرای دو نیم
جو گشت جای خانه فرود آمدی
سر کرده نباید بود چه سود
دوست خود را بگذر بی سبب نی
خورش خود مونس سر زمین کم
سوخته روی خوش هنوز
ای بیکار نباشی گراه
قیمت عمر از کی عمر است
مرض تا سر از این کار داشت
بگذر از اینها زیرک فریب

حکایت

گلبه تبال که داشتی

چشم فلک فارغ از این حسن جهان
باغ جهان رنگ غاریه داشت
طالع جوزا که بر گشته بود
از تو مجموعه هوا آسمان
از بندی چشم تو گوهر پست
روی جهان کانه پاک گشت
خاک زمین و روی آسمان
تاج تو افروز که از بخت
خود تو گفتی خاک بجای دهی
روشن مغز تو که پنجاه پست
روز و شب آنکه تو همکلی خطاب
شیر تفنیت هر روز لعاب
تا نشوی بسته بند پیر باش
این همه سفر از تو بر ده
خوان جهود نیز هست مهمان
یک تن کی به تو کمیاب راست
هم بتو بر بخت جفا کرده اند
لاجرم اتحاد خلف مصطفی
گر نخوری پس کی زیستی
کم خوری بسیار تا راه کم
مرض تا عقل خانه داده اند
زر اثاث بیش کو بیت کند

گینه بر با چند شکرانه نمود

گوش زمین رست از این گفته گوی
خاک سرا سبزه غبار چه داشت
از در ورگی ز دست رسته بود
تو بکار و عشم او در میان
کوکبه مهد کوه ابن شکست
زین نمی جند خلق ناک گشت
گر نه چرا پیش تو بنده میان
جل زنگ تو بی از قربت
یک چو کوکل بجای دهی
برده کین فندق شنجاب پست
این دو آمیز ملک شد دهات
سرچو کوزه ماه به نهی سرخی آب
سوخته فرمن بی تاب شرر باش
سر که ابروی نه کار چه نمود
آب زبانی این مفتون آن
کار بز طاق تو و فرمان تو است
زان رسن بست رها کرده اند
روز قیامت علف دوزخی
هر که نخورد هنی زیستی
پیش خور و پیش مراعات نگر
کان بخورد لاکت اوستاد دانه
زنگ غم بر فتنه خوشت کند
زنگ غم بر تیغ و هیبت کند
رو بچلی غاز کان کالا شیخ نبود
هیچ تو آمیش شاه که شود

دیده همه زد جو شتاب گرفت
کینه بر آن خواب عنبر عقیق شد
خیز نظامی که گذر مقبل است
ای زنبت و وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم
گر ملکی عشق بر ره آغاز کن
از پی آن نکته شد پیش بت
آدمی غافل اگر کور نیست
جز زن و تو مرده در این طاعت است
منزل ما که گنبش هیچ است
کانده وقت ره زجان خوش است
زاده فی آن ما دارا اثر
کر غم بدین داغ تو بود بیاد و کر
خاک تو آمیخته در بجهات
منزل خود بین که گذاشت راه
اول کین مسکن تمامت بود
کو به برهش تو غایت نظاشت
باز جو تنگ آمی از این تنگنای
جز بحقه نه سر و کارت نیست
بگذر از این ما نفس زندگی
گر نفس طبع نواز آمدی
ما نی بیخ جدید آمدیم
نامه ز نیک جا بچون هست
شکست جان شده عدم هیچ نیست
وقت نیامده روا رو زنند

خفت و نخفت و نحو از گرفت
آمده از کینه غنیمت بود

مقالت نهم در ترک مونات دنیاوی

خیز که بر پایی نکوتر علم
زین بنوا تر سفر ما باز کن
خانه زنبور پر از انگبین
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
میر فرو چو هران بیم عتاب
منزل آن تو عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ور نه نگه شاه صاحب خبر
نور بر این باغ تو بود یادوز
خود بی این خاک نبی کنجهاست
نامه نبود من از این جایگاه
ور نه جو بیرون مقامت شود
راه از پیش نجات نظاشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر تو گشته قرارت نیست
آنچه بدو گشت بود او رخش
عمر بازی شد از آمدی
زحمت گفت و شنید آمدیم
کاغذ راشتی از بیست
شکسته مجهوت که هم هیچ نیست
سکه تو بر دره محی تو زند

ختن آن که کی چو روند بدند
هر که در راه کند خوابگاه

چون ملکان عزم شد آمد گرد
بیشتر از خود به پیران فرست
مور که مرو از صفی می کشد
هر که جهان خوابی کار ساز خود
قسمت که عاقبت اندیش نیست
نیست ز هر زرخ گرفتم بجا
ما که زصاحب خبر آن دیدیم
خوانده بجان زیرخ اندیشناک
خاک تو آن روز که می بخت
قیمت این خاک بو اهب شناس
نامده آن صفر ترا پای نیست
بر خطای کم جهنی داشتی
مانند شد قصد بر نیاحی
کوه مجمع شوی از هر کسی
مغلوب جشن تو کار بهی
مشطر راحت نتوان نشست
بگذر و غم مخور که این بیکی
آسته دولت جهانی گرفت
آگی و آگی بغوای روزگار
تیز به سر چون بجز که آمدی
تازه کنان ملک افکن را

خواب بر آمده و نرگس شده
یا ترش از دست داده یا کلاه
وقت بزرگی همگی گفتن است
ور علم صبح نیک پایه تر
نعل به بیشتر از خود کند
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی خسرو اعلی بیحه کند
تابستان غم زمستان خورند
پیش کن تا نفس پیش نیست
عاقبت اندیش تر از ما کجی
کو هر بیم ار چه زکانی کلیم
انجمنه نکته از این لوح خاک
از پی مجموعه دل امیخته
خاک شیای مکن ای نامه
باز شده حکمت آن جای چیست
اوج هوای ازلی داشتی
سایه زرین آب و گل افتاحی
بر سر آن نیز مانی ضحی
تا غم دیرینه توی از وجود
کان چنین عمر نیاید بدست
شاد نشسته بگذر این دلی
وارث عالم که جانی کرفت
آمده اندر رفتنی اختیار
زود زدی رو در پی جنگ آمدی
باز هم آمد بر اکنون ما

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

مقالت ... [illegible]

[illegible]

مقالت یازدهم در صعود شیر
منزل و رحلت از او

بار دیدن موج گشادن که چه
خود تو تنگ کده کالایت
مغز و ماند دین استخوان
هر که بر کف زبان بریخت
کانه سر حلقه انگشت که
باز گذارد این ویرانه را
برگ راه و توشه منزل جان
چشمه خورشید ملک ... او است
زهره دل آب ... زهر ...

باز بسط کفت سوا ... خوشت
بار در افکن که غذا ... ده
نیست کی ... جهان ... بخش
هیچ ... عمل چندین ...
نیست ... سار ... جواب
غط ... جهان ... کشی ... بی ... تا کجا
خاصه ... سار
شود ... نکار ... سراب
... دل از ... شود

زانکه ... نیت ... شنه
خلعت انصاف ... مجوی
کف ... کو مرا ... خوشت
آن ... که ... آبت ... ده
سایه ... ازبا ... زیبا او ... بخش
هیچ ... کانه ... چندین ... مکن
فته اندیشه و غوغای خواب
دور شو از ... مسلم ... زری
دوزخ ... کشته خوار
شود ... کباب
قاف ... طبع ... شود

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

مقالت دوازدهم در وداع کردن
این منزل ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

حق تو شاید که کی بشنوند | سرد و بنا شد که کی بیروت
بزم دو جشنی مقامی کرده‌اند | جابجا دو تحمیر نیایی کرده‌اند
خر طمع آن بود و افسانه را | از دو کل خاصی کند خانه را
چون عجب ست گمر کین گرفت | همچو زبه افتد با این گرفت
مرد و بشگیر نوایی زده‌اند | خانه و خانه صلاحی زده‌اند
گر نشا ساغکی بکنند | ساخته بخویش دو شربت خورند
تا که در آن باره فوج دل پرست | شربت زهر که هلاهل پرست
مکر دو حکمت یکی فرزند | جان دو ضرورت یکی تر دهند
هم نخستین شربتی زهر ساخت | گر عفن شکر کسیه را که ساخت
شربت او را شفای شیرده | زهر با دو شکر آسان بخورند
نوش کیا بخت بدو درشت | ره که گزد زهر به پیر بست
سوخته چو پروانه و پرباز یافت | هم صفت از مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید | خواند فسون و بر آن گل دمید
داد به دشمن زنی چهره او | آن گل پر زهر تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خواند باد | ترس برو چیره شد و جان بداد
آن نه علاج از تر بود زهر به | وین زنی گل [illegible] مه
هر گل رنگین که به باغ زمیست | قطع از آن خود دل آدمیست
نکته صفا بنو مطلق شاه | خاک برون با معلق فغان
بکند از این آب و خیالات او | بر برازت خاک و خرابات او
بره دو خورشید میاور [illegible] | [illegible] خورشید شکل چو [illegible]
کین به نزدیک تو بی‌رنگ هست | غول ره عشق خلیل [illegible]
روز تراجم جگر سوز که | [illegible] روز [illegible] که
کرد از خورشید فروز آوریا | روز از این [illegible] بروز آوریا
اشک فشان تا [illegible] | بستر جای این لوح سیاه و سپید
تا همه علم [illegible] سلامت شوی | جهد کن از وی قیامت شوی
دین [illegible] | راست کند عمل [illegible] ترا
هیچ [illegible] آزاده [illegible] | در غم دنیا غم دین را بخور
جو [illegible] ترا | دین [illegible] ترا
پیش علم [illegible] تنگیش | آن نرقی [illegible] زنگیش

مقالت سیزدهم در شکایت علایق

برکف این برگ [illegible] | دست [illegible] آفت
هیچ [illegible] مخور | قبله ملت [illegible]
زین همه گل [illegible] خار [illegible] | ره [illegible] تو بار [illegible]
چون هنری زانچه طمع کرده | آن نه بریه از خانه [illegible] آلوده
چون نه [illegible] قیامت [illegible] | [illegible] جانی [illegible]
خواه به مایه و خواهی بی‌نیاز | کاتجه دهقان [illegible] از او ستانده باز
مایه دل [illegible] | گرنه [illegible]
کرم یکی کرم بریشم گرست | بازگی کرم بریشم گرست
شمع کن این [illegible] جعفری | تا همه [illegible]
تن [illegible] | [illegible]
باغ کرم [illegible] | تات بخواند [illegible]
نزد که [illegible] معقول نیست | آن [illegible]
دوستی [illegible] | [illegible] طاوس [illegible]
سگ [illegible] | باد [illegible]
ساخت [illegible] کلاه | از [illegible] فروشد [illegible]
بار تو [illegible] | بانگ [illegible]
داد [illegible] | [illegible] دولت
[illegible] | در شده [illegible]
[illegible] | [illegible]

زر چو نبی زغن صفرا گرفت | چون بخوردی صبح صفرا برست
زر که ز مشرق بهر افشاندند | با خبران [illegible] خوانده‌اند
مرده دو مشرق صبح بام | موزی شام ستاند شام
وای جان همه کارها پرست | آینه دست [illegible] مرغان پرست
آن نه روحی کز تنک و مشق | راست برآمد ببر از او با عشق
کرد به زمین [illegible] | خاک بر و کن که [illegible] است

حکایت

کیست کاین صفه کاشی [illegible] | وافتان غول [illegible] مسجد
کعبه روی عزم ره آغاز که | تا همه کعبه روان نماز که
آنچه بود از عرض کار داشت | مبلغی یک [illegible] دینار داشت
کفت فلان [illegible] | گاه گستی از عالم کوتاه که
در دلم اندکی [illegible] | در کس [illegible]
رفت [illegible] | [illegible] دینار [illegible]
گفت نهان دار [illegible] راز | تا چو [illegible]
خواجه [illegible] | [illegible] گرفت
یارب [illegible] تا چند بود | تا دل [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] می‌خواستم
زود [illegible] | آنچه [illegible]
باز [illegible] | دل [illegible] را
جان [illegible] داشت | [illegible] که [illegible]
دست [illegible] دینار که | زلف [illegible] زنار که
فرق [illegible] باز | تنگ [illegible]
سید جان [illegible] | [illegible]
حاجی [illegible] | گور [illegible]
گفت [illegible] | گفت [illegible] خموش
هر که [illegible] لجاج | از [illegible] خراج
صرف [illegible] | [illegible] تا کجا
غارت [illegible] | خانه [illegible]
زکی [illegible] | [illegible]
مال [illegible] داد | رفت [illegible]
گفت [illegible] شدیم | کافر [illegible] شدیم
طمع [illegible] | کر [illegible]
بار [illegible] | [illegible] خیز
سیم [illegible] | سیم [illegible]
ناصح [illegible] | هیچ [illegible]
زود [illegible] | بر [illegible]
آنچه [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] کنم | آنچه [illegible] کنم
دست [illegible] | [illegible] دراز
هیچ دل [illegible] | معتمدی [illegible]
دین [illegible] | باره [illegible]
کرد [illegible] | مایه [illegible]
منزل [illegible] | دامن [illegible]
تحفه این [illegible] | [illegible]
جرعه [illegible] | قافله [illegible]
دیدم از آنجا که [illegible] | [illegible]
باد که با خاک [illegible] | [illegible] داشتیت
هر چه [illegible] | کاف [illegible]
نزد [illegible] | فاتحه [illegible] تو شد

پاک که چاره این نیاز
ای شرح مشعوف بیچارگی
فارغ ازین مرکز خورشید زنده
بر سر کار آی چرا خفته
بر نگر ای پشت غم جز شکن
نام که بیهده ستودی ترا
یا ز عقل مشو نوز کن سر
هیچ که حلال آمد در هر مقام
گر چه من از وه جهان را بکف
که خبرت نه چه سزای مخور
میل کن مهتم خیالات شو
گر ایمنی نرخ بر افکنی باش
خارزه اکاوج کرای کجی
روز آخر شد خورشید دور
سایه پرستی چه کنی همچو باغ
صبح جهان کی دهمت طلعت صد
از بس اش که لطیف است فاقه
کر سخن از پاکی عنصر شود
از گذشتی اندی بم و کاستی
هر چه در هر چه که بازوی تو
با تو نمایند نخاست را
گل ز گزین خار همه را غوش بافت
راستی آنجا که علم بر زند
پادشهی بود رعیت شکن
رفت یکی پیش ملک صبحگاه

مقالت چهاردهم در شرط بیداری
از غفلت

غافل از این دایره لاجورد
کار جهان کن که ده زیر رفت
در نگر و عاجزی خویش بین
گر شرف عقل نبودی ترا
یا ز عقل این بود دور گیر
دشمنی عقل تو از تو حرام
آن مخور ای خواجه که آزار افد
گر همه چیزیست کند بی خبر
کنج نه ای خرابات شو
گر ز جنون حرف بر افکن باش
به که چو طفلی سر بازی کنی
سایه بود پیش تو گم شو چو بود
سایه شکن باش چو خورشید راغ
تا تو ز خود دست نشویی مکن
خرد جگر عمر تو آبی نماند
معدن دوزخ زنگار شود
از همه غم رستی اگر راستی
کم گذار زنگی را ولا تو
لم زدی در پیش ستایش را

از پی صاحب خبر افکند گاه
مست تو کمین کرده اند
عقل تو پریست فراموش کار
عقل پیغامبر است او مکش
مست مکن عقل ادب ساز را
بیهوده که بعفکاب بی نهی جام او
بیهده نکی جگر آمیخته
بی خبران همه که میخانه شدند
ای چو الف عاشق بالا پوش
بود الف آیات به مجلسی
طفل نه ای بازی مکش
روز نه بینی که پایان شود
ای ز بروز زبر پایی تو
در شه خویشتن که صاحب است
گر تنت از جگر خیزان آکنده است
زلف تو شانه که از کرم نه
گر چو ترازو شوی راست کار
هست یکایک همه بر جای خویش
خود مکن این همه ترازو روان

آهو نظامی نوشی اگر باز
چون خرد کاوی بعلم اربکی
بی خبر از آنچه غم روز کار
کار شناسان نه چنین کرده اند
تا ز تو یاد آرد پادشاه باد
گر نه فرزانه خرد عقل مکش
طوق کجشک مزن باز را
عقل شاه آن جشمه که آرام اوست
بر جگر من مکان ریخته
کش قلم چنبره کار گشته
الف تو با دشت سودای خویش
هیچ نداری الف مفلسی
غمزه نه سر ز بر از پی مکش
سایه هر چیز دو چندان شود
زیر و زبر ز فلک ایوان تو
شمع مکن از طایر خورشید است
نه همه در نرخ بود پاکی نیست
راستی که بود ترنج مه
راستی دل ترازو در دار
روز نه بینی جلا پیاده کش
گر نه فزون می دهد کم کاستان
نه شکر از راستی آن نوش یافت
یار تو حق دست هم بر زند
بر در او تو ز تو مشتی باصله
وز سحر آموخته غازی

حکایت

از سر صحبت شه مجلس فروز
راز گشاینده تر از صبح و ماه
هر چه به تاراج شب از صبح زلف
از قمر آموخته شب بازی

در راه

کز

گفت فلان پسر زاده نهفت
نطع شبیکند و بر ورنگ ریخت
پیشتر از خوانده آن دیو را
دست هم بود شه تیز راه
آگهی از ملک سلیمان نیم
پسر و جوان بر خطر از کار تو
آینه جان نقش تو بنمود راست
پر چو بر راستی اقرار که
از سر پیمانه گره گشاد
گر سخن راست بود همچو در
طبع نظامی و درش راستند
هر نفسی این پرده چابک رقیب
نطع برا ز غرور رقاصست
گر نه فرست دم بدم جبرئیل
پای درین پرده ور فارس
دست فرو قلم انگیز توست
رشته وطاکه درین کهنه دشت
عقل شرف هر معانی نداد
هر چه کهن تر نزد آن گروه
هر کهن انصاف آن کم بود
از ذوق انگور بود توتیا
آنکه صد نامه آخر گرفت
گر کم اندیشه ز کار کان پسر
گر چه جوانی همه فرزانگیست
من که چو گل کج کلهی کنم

خیز که شب عالم و خون گرفت
دیده بدیو انگیز که ریخت
خیز و برو تا شب پادشاه نگار
وز سر کین دیده سوی پادشاه
دیو ستمکاره چرا خوانیم
شحنه دو ده از ده پیکار تو
خود شکن آینه شکستن خطاست
راستی پیر بود کار که
پادشهی گشت رعیت نواز
تاج بود تاج که آگهی سر

مقالت پانزدهم در حسد نوآموزان

بحر برابر که وجود عوامست
هست قضا سنگ و قدرت بغل
حلقه این مرد دوان انراز
کین همه گنجینه که خاک نیست
مرحله از مرحله زیبا رست
فتنه به پیش هر کجا وجوانی نماند
هیچ نه چون بانگ سانوان گروه
پیر جوان خواجه جوان کم بغف
ورزشی کی هار شود از دعا
حکم ز تعویم کهن بر گرفت
پیر سخنیم من و بن زینگیست
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
دعوی پیری نه بجوانی کنم

شاه شد از گفتن او خشمناک
شیر پسر جوان چو باد
پرده شو ساخت گفتن گرفت
گفت شنیدم که سخن راندی
پیر خرد گفت من گفته ام
من که چنین عیب شمار توام
راستیم بین و بهن و داد خویش
گفت ضبط و گفت هم کشید
راستی خویش نهان کی کند
چون سخن از راستی آرد کلاه

آن حرم و دو برستان تاج و تیغ
زاده به چند آنکه یکی دیرست
سنگ یاقوت شد زمین کیمیاست
مردم ازین باغ بر که بیشتر شد
راه روان گرنه یکی بکر شد
سنگ شنیدم که چو گلفه کهن
آنکه تا دین دهد شیرخوار
گل که نوا هد همه راست اوست
عقل که شکاره سر جای او
پیرسگان که پسر شیر اخزنه
زهر بیکی همه پیران درشت
یا همی چند که پسندی کنند
خود مخی کار خلق گرفت

گفت هم اکنون کشم او را هلاک
گفت ملک کی تو جنایت نهاد
شه ملک رفت و سخن در گرفت
گفت کنی وضع کشم خواندنی
زین که تو گفتی تبرت گفته ام
خیر بده نیک آینه دار توام
گر چنین است هم اکنون بکش
غایه و خلعت تو هم گشید
بر سخن راستی ایمان کی نکند
تا سر گفتار تو باشد کلاه
کار دشان این راستی آراستند
باز پی از پرده بر آن غریب
نیست جهیغ ار تو نخواهی دریغ
دخل دو پا از صبح تر افروز رست
چون نشانی تو غوام کرامات
قوت از فضل تیغ کار رسند
طایفه از طایفه زیرکی تر شد
لعل شود مختلف این جزو
شیر تو زهر فریبنده ناگوار
خار کهن شد چه جراحت نهاد است
مغز کهن نیست پذیرای او
گرگ صفت نافه غزالان دهند
آب جوانی حکم کاه است
دعوی هندوی سپندی کند
مضحکه خود بیاری حق گرفت

آنکه نور از تو ندید هلال بدر نقش نام چو گشته کمال نخل چو بر پایه بالا زند دست خیالی که چو بخار زند
دانه که ما طرف فرا کوشه دانه مخوانش بو شود خوشه موج چو دریا شود از آن موج تا بهمان وقت که بینی دروی
شب چو بت از همه چشم سحر دور هر دو دیده بچشم دگر نی شکر که بر زنگاری زند در شکرش بین که کجا می زند
دل بجز وی نه بد عوای برست سید منبر باش بهر جا که هست آب صدف که به فراوان بود در یکی قطره باران بود
هر عملی را که قضا نو کند حفظ تو باید که روان او کند بر شکند هنوز این رباط در نوشتند هنوز این بساط

حکایت

محتسب منع مشو زینهار تا نخوری هنوز الین و ادار
قصه شنیدم که با قضای او بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دو قیان دیار ملک بر او شیفته چون روزگار تا دگیش را کفنی هم تیز بر نظر او تا نظر هم خیز
یک شب از این قصه بر اندیشه رفت دیده که پر فرش جهان خواب گفت کای همه نو بیع کهن را بکن ورای گل نو شاخ کهن را بکن
تا بتو بر ملک مقرر شود عیش تو از خوی تو خوشتر شود شه سر از خواب گران بر گرفت آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا که کهن در نوشت ملک خیالی ماند و ملک از گشت رخنه که در ملک پدر افکنند لشکر ... عهد پدر افکنند
سر زنکشد شاخ نو سر زدن تا زنی که زن شاخ کهن تا نشود بسته ... چو چار بنده او دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره که ز چشمه باک آب نماند ز دل چشمه پاک با تو بدان از تو بدی پیر رفت گوش بر آن نکته نصیحت که رفت
یک نفس آن تیغ برار از غلاف چند خلافش کنی ای نو خلاف آن نفس از قصه این خاک ریخت این سخن آن ... بیخت
دو قیان کاسه وهم یافته دولت باقی بکرم یافته تحفه کرم گشت سلامت بود چون برسد زاده قیامت بود

مقالت شانزدهم در چابک روی و سلوک طریقت

از پس آن کنج که اصحاب هست کار بغلای نرم که آفت هست
ای بسی علم افرافت بس غباری قلم انداخت
ده نه و دروازه دهقان زده ملک و تخت سلیمان زده تیغ نه ز زخمی که اندازه هست گوش فدای ... آواز هست
چون دهن تیغ دم ریز باش چون شکم کوس تهی خیز باش بس شکم پشت چلیپی مکن دعوی شمشیر غلطی مکن
تعبیه دعوی بتبیینی زند عطسه آدم بنبینی زند هر که چو پروانه دمی سوز زند یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جانی بکن خرده خرد ما ز جهان بکن بخشش تو بانگ و نیای که هست نیست جدای بجدای که هست
شیر شو از کرده مطبخ مترس طلق شو از تیغ دوزخ مترس گرد غلی باش بر آتش حلال گر نزدی قوتی از آتش حلال
چند غرور از تو ای خاکدان چند منی ای دو سه من استخوان پیشتر از جان که گران بوده اند گر ظلمات ... سوده اند
چاک آن جامه ببین تا چه بود سود ... زیان شده شد گر تو زمین ... چو سیمرغ واه بادبان ... قدر و جاه
چونکه ازان خانه ویرانه هم چونکه زمینی بنزیر او فتی تا سر خود ... وار پای بر آن ... منه زینهار

مرغ نه بر تو آفرین زند تا نکنی جان تو آنی رسند بانگ از آن راه شکر ریز دران تا شکر از نو اقدبای
ماز تو چو روی که نه زهر هست جرم تو گویا ... هست در نکویی مکن این ... که در کجا بی من و تو بند بکه
چون من و تو هیچ کسان دهیم بیخ برد هر چه تا وان نهیم جهد بی که و شکر بی تا که از ما تکلف کیچی
آب نبود جوهر لعل آبدار هر قبولش نهد ... بار سنگ بی ... طرف علت آن که از او لعل کنان آن کمت
خار و من هر دو بسته حکایت این خشک ... و آن تو تیا گره نیابد ... آب جوی از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب کرفتم لطف افزون کند خار و خشک ... چون کند گره بدین قاعده بود ... قلب شدی قاعده روزگار
کار بدوست نه بد پر مات تا بهمان دوست او از کرات گو نزنی دوستی اقد بجا که دو قیان را بجهان ... باک
زنده بوده طالع دولت بدست بنده دولت شو هر جا که هست گو نزد دو قیان چرخ ساز تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شو ایام گیر بخت ور از طالع چون ز ابراه چون شکن ... بخت از ما
گر چه وقت ... افاده شو از که ... ساده شو ساده دلت ... مگر گر که ... باش رسند
... دو دل باش ... دل بکنی خود و تن تو ... توقف چند زنی دست بشاخ دگر کام مراد ... این بیشتر
جان عالم ... گره ... آت بود ... طلب ... آت حوض ... گشت ... عت زند که هوس تو قاعده زند
هر که از این خلعه بیرون زد که بر تو فراخت ... بر ... تنگ یا مکن اندیشه ... آورش یا بکن اندیشه تنگ آورش
مونس ... کل آدم نماند اهل دلی در همه عالم نماند درد و ... این ... دگر نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی ... مجوی آب حیات از دم افعی مجوی دشمن ... غم جان بود بهتر از آن دوست که نان بود

حکایت

کودکی از جمله ... کاه رفت برون با دو سه همزاد کار
باش از آن ... خدا همره دل و مهر باش شکست
شد نفس آن دو سه هم سال او تیغ تا زخا ... شمال او آنکه ... دوستی بن ... گفت ... بیش باید نهفت
تا شود ... روز را شکار ما نشویم از ... شمار عاقبت اندیش ... گی دشمن ... از ایشان یکی
گفت ... ما ... که مر ماه صورت این حال ... ماند ... که چونکه ... ازین ... بخت نقش این واقعه بر ... نهد
زیبا ... بر رفت چند داد که تا ... چاره آن کار که هر که ... جوهر دانا بیست بر همه چیز ... توانا بیست
بند فلک ... که توانی گشاد آنکه بر ... پای تواند نهاد

مقالت هفدهم در پرستش و تجرید خلوت

چون ... و ... فلک ... گشت کار نظامی از فلک ... گذشت
ای ... غافل ... و ... خوش در غم جان عاشق ... هست این من و ... که ... قالب هیچ ... جنبش او تا ... لب
چون ... که ... بجهان ... گنج آن نه از ... تو ... بنا ... گنج ... بجهان ... بار ... وقت سنگ ... ... وقت

قوت کوهی ز نجاری مخواه
عرض دریا خوارهٔ محروم است
محتشمی هست سرهای بذیر
گفت زخم که زبانی قدرت است
تا تو چو عیسی ببری از دل رخت
موج هلاکت ببنگ تر شب
قدر به هیچ خوردی و خوابی درست
کرت نی خوش شنغ چو نگار
تا قوی قوت شود نبلخی
شیر ز کم خوردن خود سرکشی
شب که جنون ز بخفتم که
عقل تو جانیست که جسم تو جی
خاک نامعتمدی گشته خوش
گفت بزرگی که از این خوش حسیت
چون تو نیازی که سران بخرند
خنده چو وقت کشاید گره
تا زنی خنده وزان خایه
گر کهن بینی دگر تازه
هر دل خوش نالهٔ پر سوز هست
عرصه را بر تخت داده اند
گرد هوت سر در حوش محوش
بار نه در کانت ببایند گشند
یار مساعد بکه تا خوش
ره روی از جاه پیراه کار
وز که از آن آتش برفشاند

آتش دوزخ ز شرابی مخواه
تاج رضا بر سر محکوم است
ورنه برود امن افلاک گیر
ایمنی از زیرکی نام خورده است
نی فردی بار بسر لب
جان ببرد تا بشناخت آب
گنج بزرگ که نخواهی درست
ایمنی از همت دار خوار
بر سر تا امن خوار از آنجا
خیز خورده علم آلت
خورد تا باز نشاید انام که
جاه تو گنجی ز طلسم تو ای
صحبت نامعتمدی کو مباش
بر سینه چو تو بباید گریست
برق شو و بر همه عالم بخند
گریه از آن خنده بی وقت به
لب که خنده بدندان بخایی
باید از آن بیک بیندازه
با شب شب گر دو زهت
هر شکری را مکی داده اند
خیر تو خواهد تو جهان خوش

هر که ری کاه رضا بست شد
کینه برانند بر زنت کند
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ
معلمت کار جهان دیدم اند
موی اندیشه گرهی مکن
بی چو تو مخور خراب ایستی
مرده مردار مشو چون زغن
خون جگر دان بشرابی شمع
ترک کن این خوی بیکار که
روز پلنگی من چو خندد گشت
عقل ابشیار خوری کم شود
ای دهقان گنج ترا ز روشنی
گرو عبرت تیغ ازین بسر
گفت چو هستم زجهان ناامید
خنده طوطی لب شکر شکست
سوختن شمع ز دل برقرار
گریه پر مصلحت یزدان نیست
خیز می خور و خوش بخشند
هیکلی ای زهوای بکوند
دایه دانایی تو تشنه ازکار
تا بت این راز معینی بود

تا ابد از خدمت تن رسته شد
هر که ز کینه تر آلوده تر
ریش کشان دینه دو کرا بجنگ
گر خود تو بار تو بخرنی اند
در تنگی کوش حظیره مکن
تا چو که بر سر آب ایستی
زاغ شو و با بلبلی چون ترزه
آتشی از شرم بآبی شمع
خرده نهاد کم خوار کی
روز شخم خرمند گشت
دل چو بسر غم بر غم شود
تا تو ظلم دراو نشکنی
از نی تو غم بکوند گوی غم مخور
رویا سینه بتره و حزان بپیند
قهقهه چون بردهن کبک بت
کوته عمری دهنت چون شرار
خنده بسیار بسیند نیست
کام جهان باید وکام خشن
تا بر از آن آب فقاعی بکوند
نیک بد خویش برد و کار
همنفس غصه کلیمی بود
تا بیزکی بتوانی برسیند
کام کشی که نه دامن گیخی
دولت بضاعت باشیاتی خاکی
کان همه رفته و تو مانده بجای

حکایت

شد با پر سر سیدی غراب
تا همه رفتند و کس نماند

پرخوان قافلهٔ بادبکی
پرسید و گفت بمانی ذرای

گفت مریدی که دلی من جاست
مشکل دلی بیادی شود
کوه زاهمتی که خیز
از کشش زهد سوار تر
زهد که از زور کشش سلطان بود
زهد غربت میخانه
زهد نعطای که طراز چو شت
قلب نی چند که برخاستند
پیش تو از نور هوا فتر ترند
جور چه بیدار غایت کار
کرم ولی از جگر افسرده تر
خازن که چند مکو راز شاه
جو ز بود آن صلح ز نامشخ
دوست بود مرهم راحت شاه
دوست که نام اگه بند پرده دار
با تو عیان بسته صورت شوند
تن چو شناسند که تو یار هست
ملک خراست فریدون یکی
چون دل تو بند نداند براه
گر دل تو بر تنگی راز گفت
ای بخادی چو تو حی ز داور
تا شادی که یار خویشش
خاکی محرم جمشید بود
با همه خود یکی شاه آن جوان
پیرزنی ره بجو امیر یافت

تاج من ز مرغ خاکی گفت که تو
آنچه باد هیاه ای کشود
از سر آن کس که سن چون دریا
باز طبیعت مکش از فرزند
زر نه پیل و سلیمان بود

من ز بیاد او هم اول نفس
زود رو و زود نیش شجار
پرده دریا بشد دور آن بود
آنها ز عشق خدمت مرور شد
هم دگر شب براق شانیت

مقالت هجدهم در وحشت و بلایا

مائی از دوستی آراسته
وز پس سایه منافق ترند
عیب تو بیابان شکایت نکار
زن چو ولی از دل چو قلاوه تر
عمر بخواهی حرم آواز شان
غرّه شده باد برین آشتی
گر نه دعا کن سخن ناکسان
برده هر کس این همه چون دور نگار
وقت ضرورت بضرورت شوند
دل بود اگه که وفادار کیست
غایه بسیار دو مانی کی
عقل چو خامی ز دل دیگران
شیشه که بی خورده هر از گفت

چون شکم اندوه مکن پشیمان
ساده ترا ز شمع دگر زره
مرد هر در دهن آموخته
همچشان بر محک اینزمان
لاف زنان گز تو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
گره بود گر نرم مبو نیستی
جله برات گز تو سبق چون بزند
دوستی هر که ترا دوست نیست
یک دل داری و غم دل قرار
پرده صد هر که بینش غلت
ورنه بکش دل شود این خطاب
چون بود از هم نفسی تا گزیر

تا ز چم باد شوم باز بند
تا بکجا جای ندانند قرار
بار کش کار صبوران بود
دیو بدو زشت داور شد
زیر قبا شاه جهانیت
گنج جوزیت بویرانه در
زیر نشین علم زرکشانست
حرف نگاه دار زناکشان
سادهٔ بد باد گره در وجود
کینه کن بر گره اندوخته
هت ابای گل زر زن
جهد کنان گز تو بحیزی شوند
دوستی دشمن انگیز شد
بخ مخور را خورده از دوستی
بکاد دست بخواب افسون برند
چون دل اتکار که دشمنت
یک گل برو ده و صد نیش خار
راز ترا هم دل تو محرم است
راز تو چون روز بهوا جات
هم نفسی راز نفس هم مکن
گوش که هم دست آوید
طمع مکن کو عرا از خویش
گر همه عالم مکش پرگشت
با کسی آن راز نیارست گفت
کاب زجوی سلکانی خورده

حکایت

خاص ترا از ماه بجو اشید بود
دور ترا جست جو تیر از کمان
لاله اد جنبی گل خنده یافت

کار جوانمرد نهان از رشید
راز ملک جا بجوانمرد سفت
گفت که سزوار چه خوانی کرده

نه چراغی کز آن زان می‌کشی
شاه جهان را نه توی عشوه داه
گفت چراغ را تو زین غافلت
شاه نخادمت بمقدار خویش
در بخش دل نه جهان بستام
گر ز دل آن راز بیرون شود
پس ز رش گفت سر زانم کن
رقعه آن جرم و دینار کوه
در طلبی تیز زبانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام
دانه درین حلقه زبان زانگاه
تا چو نخش نفت نشنوند
چند تو بینی قلم آفت دار
کانچه به چند عیوران شب
گر تو بیزن برده او شب ز تیغ
رق روانی که درو آن روز
هم ز زبانی که درو دوستند
این که او از رشته دیگر کرده اند
این خورشید از که شد دل افروخته
روشنی دل بنگر آنرا دمی
گر دل خورشید نظامی تراست
مجلس خلوت نگر آراسته
شمع فروزان و شکر ریخته
گر نه بدله کری باز که
خنده نقش نوره شکسته کی کن

تنگ دلی چیست [illegible] خوشی
دم بکشا بوده دل شاه جاه
نه خبره زانچه مرا دولت
در دل من کو هوا سر از خویش
گر نه غم کار زبان بستام
ترسم از آن زانکه دلم خون شود
همدم خود هم دم خود دانی [illegible]
زانکه شفقه مرغ نبود تا بخفد
روزنه راز فشانی مکن
تیغ نشنید تیغ نبود در نیام
تا درست آن لطف نگوید که آه
هم زبانه تو درست نمودند
بر تو نویسند زبان بسته دار
باز نگویند بروزای عجب
باز مگو انچه شب دیغ
انچه به چند برد بگفتند
از تو موینده وزین نوشتند
چند اطلاع بدل کرده اند
چون بدهان آورده اثر بوده
گو دمی خود دگر آزاد دمی

بر تو چراغ کو نه پیره برات
مرغ شود زود [illegible] ز شاه
من مرا هم نفس نبود که
مت بزرگی انچه [illegible] نهاد
زان نگفتم با تو در صنع باز
در بگیرم راز نهانی آشکار
هیچ کی محرم این دم مدانی
یا نشنوم مخمور کشی اند باد
که رود بست زبان خوش بوده
راه ایشان بند نجا نخادرست
نیت نیکا گره در نو نشانست
بد مشو وقت فراموشیست
آب صحبت هر [illegible] شنید انبوه
لاجرم این کند عالم فروز
شب که بخانه خانه گنجینه هاست
هر چه سر از عرش برای دل نهند
عشق که آورده کرامات [illegible]
نخورد که جان برده این راز که
اینست خصات که زبان بسته ست
این لغت دل که میان دلست

مقالت نوزدهم در استقبال آمرزش

تحت زده غالیه آمیخته
گو مرا برده این راز که
روبه از آن دو خست مکر و تیز

با تو چو دنیا طلب دیر گذار
از لغت این راه چو خوش شنیع
دوزخ تو که شیاطین [illegible]

لاله ز دو روی تو [illegible] جرات
خاصه مرغ خامش [illegible] سپاه
روی مرا صبر چنین نبود که
راز نزد کان [illegible] کشد
تا زده هان چون مرغ راز
بخت خورد با نفس زنجار
سایه خود محرم خود هم دان
هش زبان کوته خرد زنجار
آن سنگ [illegible] زبان کش بود
کافت سر ها زبان خادرست
گر ز بی نوا بی گوشمالست
زشت مگو نوبت خاموشیست
آینه سان هر چه ببینی مگوی
آنچه بنبینی بگوی راز
هر دو را او تیز بین [illegible] نهانست
کوی میدان [illegible]
بود چراغ بجا [illegible]
چشمه خون شد چو من راز که
اینست ستانی که [illegible]
ز رحمتش هم زبان دولت
ملک قناعت تمامی تراست
روشنی خورشید بود تا کاسته
بانگ برآورده دقیانی بار
بر تو بپوشد بپوشش [illegible]
ای فلک [illegible] گذشت

آب دهانی باد [illegible] که کن
جد و اراز [illegible]
خفتی گرد هم تیر از اژدهات
خود مشو که چه شوی خود کن
خانه بر از صد جواهر [illegible]
ترسم از آن [illegible] کند
[illegible]
گر نشود [illegible] خون نهد
تا نرفت دیو گریبان [illegible]
شرح نیست [illegible]
گر چه بود سایه تو [illegible] باش
گر تو [illegible] حال خویش
آن گفتار تو خاموشیست
این دو [illegible] چو تو افاده
هر چه کنی عالم کافر [illegible]
چشم تو کرده طرازیست
هر که رد رفت نشانی بدله
خار بود نام گل خار [illegible]
بانگ بین [illegible] جگر تاب [illegible]
دست برین قلعه قلعی بیار
کار تو باشد علم افراختن
قیمت از قامتم افزون [illegible]
چون قلم بر سر گنجت [illegible]
نیم شبی [illegible] خوابگه
موی تا شی [illegible]

[illegible] این چشمه [illegible]
تا تو فرومانی و ازاد [illegible]
کان ز تو پنهان شده وین برملا
خود شوی گر نشوی [illegible]
باده پر غول [illegible] گوش
خوارت از این خانه به بیرون کند
تا نه فرا [illegible] شوی جواب
رفت از این صومعه بیرون [illegible]
دامن [illegible]
طلع [illegible]
گر همه داری ز همه دور باش
یا خبر کو [illegible] از احوال خویش
حاصل کار تو فراموشیست
خود بخود جز بجانی باده
بر تو نویسد [illegible] تیز
با تو [illegible]
هر که بدی [illegible]
عنبر [illegible] نامه عنبر فروش
سنگ بین شیشه خونبار [illegible]
باید برون [illegible]
کار منست این علم افراختن
دور از آن [illegible]
لاجرم [illegible]

باز ده این دام [illegible]
در [illegible] میکند
دشمن [illegible] بلای بزرگ
باده فرد [illegible]
عار [illegible] کرده دل زند
قافله برده به منزل رسند
[illegible]
گر شود از خاک [illegible]
شرح تر [illegible]
[illegible]
هیچ قبای [illegible] آسمان
آنچه قبای ز [illegible]
صورت [illegible]
قلب [illegible]
تا فلک [illegible]
آدم [illegible]
آب [illegible]
دور خلاف [illegible]

حکایت

طرح کن این خاک [illegible]
برزن [illegible] میکند
عقلت [illegible] بزرگ
حیله کش [illegible]
راه [illegible] منزل زنند
کشتی [illegible] ساحل رسند
[illegible]
چرخ [illegible]
طبع [illegible]
باد [illegible]
تا دو [illegible] از میان
بر تو [illegible] باز
نام [illegible]
در قلم [illegible]
بر تو [illegible]
دعوی از آن [illegible] میکنم
بوی [illegible]

گر به شود آنکه نبات آوریم
طبع [illegible] کرم گشت
بخور ویش گو [illegible] باد و گوی
بحر بپیش گو [illegible] چند بار
ز [illegible] تراشی [illegible]
[illegible] که چو خار سم
گفت [illegible] ای او
گر بجهد که گرانی [illegible]
بود قدم از [illegible] اول [illegible]
تا قدمش بر سر گنجی بود
رود قدم کامش [illegible] فتد
گنج نظامی که طلسم افکند
مار بجوید دست [illegible] ایم
صحبت این خاک ترا [illegible] که
این دو فرشته [illegible] شما
نور دل و روشنی سینه کو
[illegible] غفلت [illegible] جان [illegible]
بر پر ازین دام که خون خواره
چند بناله کن که [illegible] شوی
[illegible] که [illegible] دل [illegible]
مردم [illegible] بچار [illegible] زند
گر [illegible] مرد [illegible] زند
حل ریاضت [illegible] کند
گفت [illegible] شیخ
او [illegible] مردم راحت بود

خاصه کنون کز تو [illegible] جادویم
باز [illegible] آلام گشت
گر [illegible] جان [illegible]
ما [illegible] که [illegible] از فراد
بر [illegible] این [illegible] سر [illegible]
[illegible] که [illegible] مرده گو [illegible]
بر سر [illegible] گفت [illegible] پای او
روز قدم کامش [illegible] کن
کوزه [illegible] جام دگر کوزه دید
صورت [illegible] آینه بود
گنج [illegible] بپا فتد

[illegible] ترو [illegible] کن
[illegible] عبادت [illegible] یافت
روز [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] بود
[illegible] پایه [illegible]
[illegible] دست تیغ
[illegible] بر سر [illegible]
[illegible] از سر [illegible] بود
[illegible] دید [illegible] دو [illegible]
چون قدم از [illegible] جا [illegible] که
[illegible] قدم بر سر گنجی نهاد

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

خاک زمین بعد بسی سال گه
دیو زمین نامی بود ما
راحت آسایش [illegible] کو
[illegible] جان [illegible]
زیرکی از [illegible] چاره ایست
[illegible] وفا را شوی
[illegible] وفا [illegible]
[illegible] نگرند
[illegible] جان [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] کند
[illegible] سخن [illegible] کند
بر دل این قوم [illegible] بود

عمر [illegible] ترم
کرم [illegible] کنم
صبح [illegible]
از [illegible] خاکی [illegible]
گر [illegible] تواناتر است
خاک [illegible] شو [illegible]
گر [illegible]
خاک زمین [illegible] کیست
[illegible] آورند
نام [illegible]
[illegible] زنند
گر [illegible] شکر [illegible] خند

دختر خود نام [illegible] کن
[illegible] از [illegible] یافت
[illegible] قلب [illegible] بود
[illegible] بستوه [illegible] بود
ترک ادب بین که [illegible] فرمایدش
[illegible] تیغ
کوزه قدم [illegible] نکه
جای [illegible] بود
چشم [illegible] ادب آموخت
[illegible] بود باز که
چون [illegible] گنجی گشاد
سینه [illegible] دل روشنت
بر سر خاکی [illegible] مانده ایم
قافله از قافله [illegible] ترم
[illegible] کرم [illegible] خاکستریم
[illegible] صبح روان [illegible] نابینه
چاره [illegible] جان [illegible]
[illegible] داناتر است
[illegible]
[illegible] کم بود
[illegible] کیست
[illegible] آورند
[illegible] رایگان
بر [illegible] زنند
دست [illegible] کند

بر جگر [illegible] نام
[illegible] بود
عیب [illegible] دو [illegible]
حالت [illegible] بین که [illegible] کند
[illegible] شوم
با سخن تازه تر از باغ روح
دل که [illegible] شاه
[illegible] زنگ [illegible] بود
[illegible] فروش
در چمن باغ چو گل بشکفت
تا [illegible] بسته [illegible] نفس
من که [illegible] زد از [illegible]
باز [illegible] گفت [illegible] باش
رود تو [illegible] روزگار
چون تو [illegible] زبانی تمام
صبح [illegible]
برکش آوازه نظم بلند
[illegible] صباح [illegible]
[illegible] فزونی کند
کامی [illegible] بود
در دلم آمد که [illegible] ام
زین [illegible] دو [illegible]
هر [illegible] دو [illegible]
گر [illegible] سخن [illegible]
گفت [illegible] نه [illegible]

هر که [illegible] خام
یک [illegible] بر [illegible]
[illegible] افسون [illegible]
نام [illegible] کند
[illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] شاخ

حکایت

بلبل [illegible] بگفت
[illegible] کن
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] خاموش [illegible]
[illegible] فراد
[illegible] السلم
[illegible]

در خاتمت کتاب

با قلم [illegible] کند
کوزه [illegible] بود
[illegible] ام
[illegible] ها
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

چشم [illegible] درست
دجله [illegible] کور
تیغ [illegible]
این [illegible]
[illegible] رفته
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
طبع مرا [illegible]
من [illegible]
من [illegible] کاه
[illegible] کند
[illegible]

[illegible] یافتم
[illegible]
آنچه [illegible]
[illegible] کن
[illegible] علم
این [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
طبع [illegible] دل [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] برده
[illegible] بکن
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] بند
[illegible]
[illegible] ختم
[illegible]
[illegible]
[illegible] کن
[illegible] قلم
[illegible]
[illegible]

نیتی آمرزش او هست	از سر آن بر سر زانو نشست	باید علمش به قلم آراستن	تا اثر خاک نشد برخاستن
از غلط ما کرم تازه ده	حاصل این دعوت عزیزانه آن	کرمی و نکاه و ز رمح نه	زحمت بازار و دکر هیچ نه
گنج کرم کرده کریمانه من	کارگر آمد ز دعای من	بانگ بر آورده جهان کای غلام	گنج کرامت و نظامی کدام
	باد مبارک که گهر افشان او	رنجکش گنج گهرستان او	
	شکر که این نامه به عنوان رسید	پیشتر از عمر به پایان رسید	

تم کتاب الموسوم بمخزن الاسرار
بعون الملک الغفار
وصلی الله علی خیر
خلقه محمد وآله
اجمعین
م

دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز

عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان بر جهانش

در توحید باری تعالی

در استدلال نظر بر توفیق شناخت

زکرد شهان این خرد پیشه بود
که قدرت را صواعق که ره باشی
اگرچه خاکی و باد و آب و آتش
به هر کوه این بس آینه برستی
خدا از عابدان ای ... ز بند
خدایا بجز کل ما را سرشتی
چه بر خدمت خود فرض کردی
تو با خیلی عاصیان که داری
وگرنه خاک این خاکی باشیم
زما خود خدمتی شایسته ناید
اگر خواهی با غفار گشته
دران ساعت که ما مانیم و تو دوست
پیا مرز از وفای خویش ما را
من آن خاکم که معزوم دادست
چو روی افروختی چشم برافروز
به هر سهوی که در گفتارم افتد
عقیدم را درست کن عاری
ز هر که اینم و آن این که بدوست
نیت هر کعبه آوردست جانم
یکی را پای شکستی و خواندی
اگر دین دارم و گر حیدرستم
خالقه فعل من آن روز بازو
بخدمت خاص کن بخشیدیم را
فراغم ده زکار این جهانی
چراغم را ز فیض خویش ده نور

همان آید که آن سنگ ... | نکو زار کان به ید آید موم
حوادث را باکت که ره باشی | اگر تکوین آفت شد حوادث
کنند آمد شدی با یکدگر خوش | همی باد و خطا و فرمان نیابند
که خود را قبله سازد خود پرستی | ز خود هر کش ... اینه بر ...

در مناجات با حضرت باری عز اسمه

چرا که آن بجود بر قرض گولا | چو ما با ضعف خود دربند انیم
ضعیفان را که ضایع کرد کالا | بدین امید جا شاخ هر شاخ
که از دیوار تو رنگی تراشیم | خلاصی ده که روی از خود تابم
که تا فردا غنت را بیابد | دلی جون بندگی ما کوش کرد
ز فرمانت که یاد ... گذشته | وگر کو یا ... ما خشنود

بدین شیوه الم بر داد دست | توی کاول ز عالم آفریدی
چو نعمت داده ای شکرم درآموز | سخن ... تا ... دارم
قلم برکش گناهان بسیارم | رهی دارم ... دو ...
که رحمت آن ... را ... | ترا جویم ز هر نقشی که دارم
بجز ... واهلی ... دست | بعزم خدمت بر داشتم پای
اگر در بادیه سیرم خدا ... | بهر نیک و بد ... کار ...
یکی را بال و پر دادی ... | ندانم تا من مسکین چه نامم
پیا مرزم بهر نوعی که هستم | بفضل خویش فضلی کن ...
که با شک تو باشد هم ... | توی کز فضل من فضل توی بیش
بکن مگذار حاجتمندیم را | جنانم خواهم ...
جوانی با تو کار آمد ... | سر ... ... چادر ...
سرم را ز آستان ... | دل است ... هشیار ...

چنانک ارکان به ید خواند ز انجم
چه آفت بود در تکوین آفت
بلطف هیچ پک جانی نیابند
خدایا روز و شب نام نسیحی
که در راه خدا خود را نه چند
وثیقت نامه بر ما نبشتی
که بگزاریم خدمت تا توانیم
کرمهای تو ما را که گستاخ
بخدمت کرده توفیق یابیم
ز خدمت بنده کار آنکه گزیرست
ترا بجود زبانی ما را به ستوده
ز بخشایش فزود مکذار مویی
کرامت کن لقای خویش ما را
بفضل ذات خویش برگزیدی
هدا سامان مکن فرموش کارم
از آن نیک گل و عشاء ...
تو مقصودی از هر حرفی که خوانم
گرانده باوه که در راه ...
کرم برتست ... دیگر ...
ز مقبولان و محرومان کدام
بفضل من مکن با فعل من کار
اگر رحمت کنی بر جان خویش
جنان باشم که باشی زان تو خشنود
بقدر نور من نه بار ...
ز خواب غفلتم بیدار کن ای

پناه جهان جو آید وقت خوابم
تم زاد در قناعت ... دل داد
هدایت را ز من بر داد دستان
دماغ ... را دوا کن
که ... بیش ...
سر و سرهنگ ... را
هر یک ... زمانه ...
... انوار ...
... شرح ...
... خاص ...
بجو بند ... اجل که
...
برو عرش را نعلین او تاج
خلیل از خلیل ...
... دست ...
سر و جان ... زر ...
...
کم ...
کالی بر نظامی کار ...
اگر جرم ... کرافت
بر ... دولت ...
خلیفت ... صبحگاهی
فلک را چتر ... سلطان ...
بدین ... با جام ...
... شاه ... جمیر

که گر ریزد کلم ماند کلامم | زبانم را جنان ... برشمارد
مزاجم را اطاعت ... | بتقصیر ... از ... کردم
جو اول وادی آمر ... | ... کلیم ...

در نعت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

سپهسالار ... | چراغ افروز چشم اهل ...
شفاعت خواه ... افتاده | دیا ... باغ صبحگاهی
از آنجا نام شد ... | بمعنی کیمیای خاکی آدم
نابر ... | جوان ...
ز مسعودی ... | ...
جهان ... | جو گل ...
... | زده ... سلطان ...
این ... معراج | ز جاهی ...
... | ...
کمی ... | ...
فلک ... آورده ... | بهر در خواب ...
که دا آب ... | بخدمت کرده ام ...
که ... | برای ...
زنعش ... | ولش ...
... رحمت ... | پا ... آموز ...

در سابقه نظم کتاب

که ... سلطان ... | در ...
سلطانی ... | ز ...
... قلم ... شمشیر | ... شمشیر ... کم ...

که باشد هم ... کارم ...
مخالفت ... خویش ...
برانگیز ... غفلت ...
دوام از ... مصطفی
فراوان آفرین بر ...
طراز ...
کلید مخزن ...
بصیرت ... عالم
زبانش ...
که آهن ... سنگ
چو سرو از ... عالم ...
بنوبت ... جاه ...
زبانی گرده ... را ...
حرم ...
که داند ...
زبان ... قیامت
چه ... تدبیر
...
...
خدایی ... آفرین آفر
سعادت ... جهانی که
جهان ...
سحر ... آواز
...
قلم ... قلم که

من از ناهمتی بس سست ماندم
چه طرز آرم که از آتش زبان را
که کار آمد برون از قالب تنگ
که حاجت نیست نالی یکباره ماند
چو عیسی روح را در تن بیاموز
گرت خواهیم که از حق شناسی
توانایی نمودار از دل گشادن
که وقت آمد که آید این گشت
چو دولت را استعداد شد راکم
هم از روی جهان هر گوشه گرد
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
چو خواهم سر غم اندرون در آمد
با کار ای که شد روزی توزان ما
گر از دنیا و جو من نیست دوست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت
پناه ملک شاهنشاه طغرل
من این گنجینه را در بستم
بدین طالع که هست این شغل فال
از این بکر که معشوق دلها
مگل را از لف در شفاع ببند
شکوهش چتر برکه [illegible] رساند
کشش خاقان فراخ [illegible]
من از شست [illegible]
اتابک را بگویند کای جهانگیر
بیا تا وقت آن کو را نوازیم

چو شیرین بی قلم در دست ماندم
چه برگیرم که در گیرد جهان را
نکردست [illegible] آهنگ
زهی سوزی همه عالم فروزند
برو موسی عشق را شمع بر افروز
بخواهی که در آغوش آیا
قناعت را نوای سرگشادن
ز درغم نامرادیم غمخوارگی گشت
شادی لعل سفت [illegible] بالای
[illegible] را توشه گرد
در آن خانه خورد حلوای [illegible]
زمین بشکافد و مام در آید

دعای سلطان طغرل طاب ثراه

که برخوردار باد از تاج و از تخت
خداوند جهان سلطان عادل
بنای این عمارت می نهادم
مرا چون نقش خود نیکو درافتاد
بهم همت و زلفت حال آمد
طراز خوش سر در تاج بندد
همیشه کو برخی چون جهانم
کشش قیصر [illegible]
بدو صبحدم کو نام روانه
نظامی وانکه [illegible] تقصیر
ز کار افتاده را کارسازیم

بدین دل کز کدامین در درآیم
در آمد دولت از صبحم بر روی
سخن فرمود شاهنشاه عالم
عطا ده را قلم سیمار کوی
ز تو بر دانه بر قام نهادن
تو کر باتو ره ناسازگیریم
علم چون دید دولت [illegible]
زمین زیر قدم [illegible]
[illegible] بر ثریا
جو مادایا بر سر گنج نشسته
[illegible] روزی [illegible]
[illegible] دولت که باد اعدای تو

سریر افروز اقلیم معالی
سلطانی بتاج و تخت بنو
مبارک بود طالع نقش بستم
جو نقش از طالع سلطان نمایند
در رنگ انجم آن افتاده [illegible]
باز چتر عنقا را کنند
[illegible] هفت کشور [illegible]
[illegible]
همین کو [illegible]
بخش چشم این خلق [illegible]

کدامین گنج را زین بر گشایم
خرامد بوسه جو خوش دلو بر روی
که عشقی نو برآر از راه عالم
برند زهره برتن خار کوی
زمادت سلیمانی گشادن
جو فردوسی ز دولت باز کیریم
ز دولت که برد و هستی ناز
بیاز ملوکی این لعل سفتند
[illegible] شد [illegible]
[illegible] بترس روز [illegible]
کرم کرتنک شد روزی فراخت
همت یاری خواهم که جمع
همت [illegible] همت شاه
قناعت را [illegible]
ولایت گیر ملک [illegible]
بجای ارسلان بر تخت نشست
فلک گفتا مبارک باد و هستم
جو سلطانی که جهانگیر [illegible]
که تا از شغلها فارغ شود شاه
بتاج [illegible] ثریا را [illegible]
[illegible] چرخ را [illegible]
[illegible]
[illegible] برآتش
سخن کو [illegible]
با بر [illegible] از ابرو [illegible]

زمانه کو دولت ذات تباد
نجای ابر از آن آمد جهانگیر
[illegible] جای از میخانه ها
بدان سرکز سر و عرش [illegible]
خداوندا که خاقان تا به یعقوب
یکی عذر است کو در [illegible]
ز بی برق را کام [illegible]
سلیمانت شه باد و [illegible] راه
خدایا تا جهان آب و رنگ است
ممتع دارش از بخت و جوانی
فراخی باد از اقبالش جهان را
مقیم جاودان باد جانش
[illegible]
[illegible] شاهان شاه آفاق
ابو جعفر محمد کز سر جود
دلیل آن که [illegible]
در آن بخشش که رحمت عام کردند
یکی برج حسب را تا به ماه
زمین [illegible]
بزرگان قلم [illegible] تا تاج
[illegible]
محیط از شرم جودش [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] برق بسته

چه باشد گر فراخ کعبه آباد
که هر طفلی که بیابی [illegible]
[illegible] شکرانه ها
دگر بنوازم [illegible]
[illegible]
صفت دارند [illegible]
چراغ [illegible]
که [illegible] سخن گویند [illegible] ماه
[illegible]
ز هر [illegible]

دعای ملک شمس الدین محمد ایلدگز

سخن [illegible]
برابر [illegible]
[illegible]
که شمس الدین والدنیاش نام است
دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ملک عجم را جاودان شاه
دو عالم را [illegible]
یکی [illegible] تاج
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
مخالف [illegible]

از آن شد خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
نظامی [illegible]
[illegible]
با [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهان را [illegible]
مبادا دولت [illegible]

طرازی [illegible] قلم را
ملک اعظم اتابک داور دور
جهانگیر آفتاب عالم افروز
جهان چون [illegible] نور
یکی [illegible]
یکی دین [illegible] از او کعبه
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر [illegible]
[illegible]

که تا ریکان [illegible] نور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک را یار این [illegible]
مبادا تاج را [illegible]
ز [illegible]
حریم [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی دنیا بعدل آباد کرده
که عالم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلید هفت کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طرفداران که آمین برکشند / فلک در عراق او باده در جام

برغم حاسدی بر داشت سنگ / فتاده جشن او آوازه در شام

نگوید خصم او بیش از نهایت / چو مغناطیس از آن آهن ربایست

شکارستان او ابخاز و دربند / سیه روبش بخوارزم و سمرقند

خبرهایی که پرواز اثر ست / بکشف خاطر او را خبر هست

کز این عالم که در حد لشکر اند / کدام اقبال کو حاصل نداند

کز سر پنجه چون شیر ار دلیرست / بدین شیر افکنی یارب چه شیرست

نه با شیران کسی یار پنجه داند / نه از شیران کسی هم پنجه داند

همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی توفیق خدایی

فلک بر چرخ داند فر و بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه

سپهرا این فروغ الله کار آگاه / مبادا این کلاه از فرق این شاه

هر آن چیزی که او راست مقصود / به آتش سوخته گر هست بد عود

هر آن تحفه که او را هست از تیغ

در مدح اتابک قزل ارسلان

بزیر خاک به گر خفته گنج

زهی دارنده اورنگ شاهی

حوالت گاه تایید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موی مسافت

فریدون و دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که هست این معانی

ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ همتی هم شیر و هم مرد

ندیده انجم بینی تو زا ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر

چو در عهد تو بیند اهل جهان را / ولیعهد زمین که آسمان را

تو ای شاه و ولیعهدش بدرگاه / ولیعهدان تو هم شاه بن شاه

بتو سرسبز باد این تازه گلشن / بخرم باد کان چشم تو روشن

جهان ملک جوان عمر تم از تو / اساس نیکنامی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

بآهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقف کن بر آبگینه

جهان فانی شدست انگار فانی / محل باقی و الباقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه

من آن شخصم که پنهانی [illegible] / جرس جنبان هاروتان شامم

[illegible] حدیثی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند

بنقدم تحفه جیپال و فغفور / که پیش آدم زمین را بوسم از دور

بدین شستی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکر ریز

اگرچه مور قربان را فشاند / ملخ نزل سلیمان را فشاند

بنقد آنکه [illegible] / وگر نقدی نبود [illegible]

[illegible] آفتابی را که گیفد / [illegible] عقابی را که گیفد

شنید افسون من [illegible] / چرا این سوی خادم [illegible]

حدیث آنکه چون دلگاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه

بنا شد بر [illegible] / که من جز باده با کس [illegible]

نظامی [illegible] خلوت نشینست / [illegible]

ز طبع تر گشاده چشمه نوش / بخود خشک لب چون باد بر دوش

چو مشک از ناف خلوت گرفته / جهانی چو عنقا خو گرفته

دهان زهد از او [illegible] / [illegible] آب زند [illegible]

گل نرم از چو من خارش [illegible] / زمین بیش از [illegible]

[illegible] خدمتهای شامی / مگر گفتی [illegible] صبحگاهی

رعونت برد [illegible] / طمع در دل [illegible]

طمع را [illegible] / رعونت را قفا خواهم زدن [illegible]

من و عشقی [illegible] باشم آنگاه / بیاسایم چو [illegible] باشم آنگاه

سر خود را [illegible] / ز [illegible] آنگه چو دولت سر برآرم

کرم فرمود [illegible] / وگر [illegible] نور علی نور

پیک صبح [illegible] / شب افروزی کنی چون کرم شب تاب

چو دو شند هر کرا دادی [illegible] / نشستی بر سریر [illegible] شاه

چو شمع صبح در هر [illegible] / [illegible] ظلمت [illegible]

بر کشور چون خورشید [illegible] / زمین را [illegible] زر فشانده

زر افشانت همه ساله [illegible] / [illegible]

بهر جانب که روی آری بتعبیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر

جهانی پیران مباد از حکم [illegible] / زمین خالی مباد از [illegible]

بهر منزل که [illegible] احسان کنی راه

در خطاب زمین بوس

منور بادی چون خورشید [illegible]

جنابت [illegible] آفاق منصور

بساحت ظاهر و اعدات مقهور

سبک پایی [illegible] نسیم صبحگاهی / تفضل کن [illegible] که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که واقف [illegible] بار گاهی

[illegible] هفت کشور / که دین و دولتش را شد مظفر

ز مغرب که مشرق را [illegible] / قزل شاه [illegible]

[illegible] مغرب شد [illegible] / گذشت از سر حد [illegible]

[illegible] / خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد [illegible] آب تیغ گلرنگ / براند [illegible] زنگ

گرش باید [illegible] فتح آلهی / فرو شوید ز هندوستان سیاهی

زبیم او که جور از دور بر بست / چو برق [illegible]

[illegible] / جهان روشن [illegible] از برق تیغش

[illegible] از بند / [illegible]

بجز دست [illegible] گوهر / که در بخشش [illegible] تر

بخورشید [illegible] / [illegible] معروف

زمین [illegible] / اگر خاکش [illegible] باد [illegible]

فلک کرسی [illegible] این بام / بدین [illegible] از بام

اگر [illegible] سر از افلاک / بدین [illegible] سر بر خاک

[illegible] / جو در دریا رسد [illegible]

اگر صد کوه [illegible] / نباشد سنگ [illegible] هم ترازو

[illegible] / [illegible] ارکان [illegible]

وز آن خلعت که [illegible] / [illegible] کله داران [illegible]

ازان آتش که [illegible] / عدو گر آهن باشد [illegible]

جو دیو از آهنش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خصم اگر [illegible]

زکال [illegible] / که مرغ از [illegible]

بهر جانب که خلق آغاز کرده / در [illegible] جو دریا باز کرده

ز درویشی [illegible] / کس از دریای جودش [illegible]

زناف [illegible] مشک [illegible] / جو سنبل [illegible] مشک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عطا [illegible] / مگر [illegible] نام [illegible]

که کین [illegible] شیر دلاور / [illegible]

هر آن [illegible] که باید [illegible] / سلیمانیش باید نوبتی داد

هر آن شاه که [illegible] / سر [illegible] بارگاهش

جو بر دریا زند برق بلارک / [illegible]

گر از نعلش هلال [illegible] / فلک را حلقه [illegible]

ضمیر [illegible] سالار غیبت / توانا را ز دانایی چه عیبست

جنابش [illegible] هم رکابت / [illegible]

[illegible] / جو باقی ماند و باقی نماند

ازان عهده که [illegible] / بدین [illegible]

وگر طوفانی بادی سهمناکست
بر اهل روزگار از هر قرانی
قرانی را که با این دولت باشد
برای او چه از هر کار [illegible]
زمین بوسیده کن از ماه غلامی
اشارت شاه ملک از کارها معمور
چو ابنای جهان را ساز داده
چو دارد [illegible] که او جمشید ثانی
شنیدستم که دولت بخش کوه
گرش صد باغ جمشیدی کند دور
بحکم آنکه یار از جوان بود
جهانگیری بود دایم عالم افروز
همه زان کار [illegible] هندو روش
مسلطش از هیچ بادی گرشتی
چنین نزدیک [illegible] معاش
مرا چون هاتفی دیده دمساز
گرشتاب [illegible] نظام [illegible] دیر است
درین منزل بهمت ساز بر داد
سخن پولاد کن چون سکه زر
زبان [illegible] چون گل روزی
سخن را اصل باشد نظم داده
جواب از اعتدال از روی کلام
سخن کم گوی تا در کار گیرند
سخن را هست دو جا داروی [illegible]
سخن گوهر شده گوینده غواص

سلیمانی حصینی ازو چه باکست
بیاید [illegible] زمانی
چو فال پادشاهی پادشا باشد
که ابرای جهان را آتش برآید
چنین گوئی [illegible] مقالی
شمول بین آفاق [illegible] منشور
ملاقات [illegible] با ز علم
که با دوش با قامت [illegible]
که با یوسف [illegible] اندیشه گفته
[illegible] خوش [illegible] انگور
همه چیزی که ازو [illegible] بود
شبش معراج باد و روز نوروز
مبادا از [illegible] ابروش
چو باغی [illegible] بروش

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
ز صفهای قران ما را چه بیمست
جهان را در کنف [illegible]
[illegible]
که گر بودیم ز خدمت دور یکچند
گزینم [illegible] تحفه غیبی [illegible]
چو شد [illegible]
اگر بود کهی چند [illegible] باغ
جنابش [illegible] شادانی آستانرا
چو دادم [illegible] گل از دست [illegible]
مراد شد که مقصود جهانست
[illegible]
[illegible] جهان باد
مقیم جاودانی باد جاهش

در سبب نظم کتاب

فلک [illegible] ز عالم [illegible]
درین [illegible] بوقت از بردار
بدین سکه درم را سکه [illegible]
ازین گرد دهد سوسن را زبان [illegible]
بیاید نیک بر نظم ایستاده
[illegible] سرانجام
که در بسیار [illegible]
مگر چون جانی [illegible] آفت
بهمت [illegible]

بجای آن [illegible] نوش
کمین ساز [illegible] وقت [illegible]
[illegible] با تیغ [illegible]
سخن [illegible] از سر اندیشه [illegible]
سخن بسیار [illegible]
چو خون [illegible]
ترا بسیار [illegible] گفتن [illegible] نیست
[illegible]
ز گوهر سفتن استاد [illegible]

چو در خیل فریدونی فتد پیش
که داود ولی کردار رحمت
بران طاق آسمان را جام [illegible]
چه باران [illegible] باد
[illegible] فارغ از شکر [illegible]
که عقل [illegible]
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاق [illegible]
[illegible] که جا را
رخ از شادانی [illegible]
[illegible] گفت
تو هندوستانی [illegible]
چو گفته دوستش [illegible]
حرم زندگانی آستانش
مبارک باد بر جان و هوایش
بر او [illegible] آفاق همت آواز
سخن را [illegible] تازه [illegible]
سر افراز کن [illegible]
بر آنکه صیقلی را کار فرماید
[illegible]
یکی را صد [illegible]
برای [illegible] تمام [illegible]
بلند [illegible] صنایع [illegible]
که [illegible] جاودانی می فروشند
که قیمت [illegible] گوهر شناسند

[illegible] سخن هم هلاکست
فراوانست [illegible] جای گفت
[illegible] هاتف [illegible] شنیدم
[illegible] افسانه [illegible]
اگرچه هر سخن [illegible]
[illegible] گوهر سخن [illegible]
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
[illegible]
[illegible]
اگرچه داستانی دلپسند است
کهن سالان این کشور که هستند
[illegible]
[illegible] با ساز ده روز
[illegible]
[illegible] گفت از آغاز
مرا گر عشق [illegible]
غلام عشق شو کاندیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم
[illegible] دانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
بعشق [illegible] خود [illegible] باشی
[illegible] اگر عاشق [illegible]
[illegible]
گرانش [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو هاتف [illegible] خلوت نشینم
بهشتی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] از گفتار است
[illegible] گوشه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یادگار
[illegible] آرامگاه [illegible]
[illegible] جوانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بودی [illegible] عالم
[illegible] عاشق
[illegible]
نه از سودای خویشت وا رهاند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]

اگر [illegible] باشی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دو باشی
[illegible] خویش [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

عذر انگیختن در باب نظم کتاب

مبادا بهره مند زین نفیسی / بخوش خوانی و زیبا نویسی
زمانه زنگ افزای گو نویسند / بهم سر کانه صفحه نویسند
دران مدت که من زین رابطه بعزم / سخن را آسمان پیوسته بودم
کمی نوح ملایک بر زنیم / گهی سر کوب لب می خریدیم
یگانه دوستی بودم خدایی / بعهد دل کرده با جان آشنایی
بمعنی تا که مسر رسته چون شیر / ستم ورزی به شیر بر قلم شمشیر
در دنیا باقی بند کرده / ز دنیا دل چنین در بسته کرده
بشخصه هر شمع معنی حلقه زن / چو نقره زرد بر حلقه در
در آنجا گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
کدامین خیجا نامده معانی / که در ملک سخن صاحب قرانی
بدین نیت چله در چهل سالی / مرا کانجه درین شیوه روز حالی
درین الف هر جستنی بر جانی / بمقدار استخوانی در نگاه
ز بیست و بیست بستان نقش ایش / فسون خوانی همی کن چون دعوت
نکرده آن زهرگرت تر ابند / که دنیا را بعون الله منند
چو دارد چار بستان نوی خانه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسیحا را نبیرا تو نو کاخوش / ز راه این سخن تمکینی تو الله زن
برآ چون گنج قارون خاک بیزی / ترا استاد سخن گویان دهر را
زر تو چیدن تا کاوانده تا لیه / برادرم معاذا ماره دادی
ز شور بی کرده آن گنج گفتار / ترش رویی مکن هم چنین بر کار
ز شیرین تکار را شیرین زده لند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دریا که من بستم گوهر / لطیفه هم بهشتهای جانی نو داور
چو صاحب سنگ دیدان تو ز شکر / فرو ماندم ز رنج ای نفس تنک
بدو گفتم ز خاموشی چه گویی / زبانت کو که راحت گویی
بعد تسلیم گفت ای من علامت / زبانم وقف تسبیح تامت
چو بشنیدم ز شیرینی استاد / ز شیرینی فرو بندم زبان را
مگر شیرین زبانی که ای دهانم / که در حلقه شکر گفته زبانم
اگر چه خود دهم زبانش شکر وار / زبان چون تو هی باد شکر بار
چنین بیجا تو دانی باد کردی / چنان کعبه بنا کردی
به پایان بر جوان زو هر گشاده / تماشا کن چو بنیاد نهادی
حدیث کی تن زدو دست بازی باده / برو هندی و جهودی دار مرتاده
چو آشتی درست حق پایت / بزن نقد عراقی بر کف دست
عنان از سحر بندی کج نکاه / عنانکشی داری نخجیر نهای
فریبا بر دو آنگه میدان فراخت / تو سر سبزی و دو قیمیز تو سیمیت
زمانه نوع گفتار حیف نخابند / ولی کردانه چو تو باری غانه
همای کو ز آنکه بر پا بر کار / ولایت را بخیالی چند بسیار
چراغ دانی دو ده بوده جوش / بدنیا آمدن هر خانه جوش
دو دست لگر شو ناف تو دود / نه بیچ همیکن یاد و نو بود
تو آن خورشید نورانی چاپی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یکی از گنبد نامه آنگه نامی / نگه کن کان خورشید نام
درخت بادیه گر عصو باشد / رطب در نخله محفوظ باشد
نهادی اجو بی تو طالع یابی درگش / بکلی هر کسی گیسو سر خویش
هم آفاق از سر باده صلا / هم اقلیم سخن چند و سوار شی

بتندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو صاحب شدی من کو سفیدم
ماع دم تا چراغ من بسیفه / که در موی سیاهم غنچی بشگفته
بخشوی چندم آتش بر فیروز / کمن خود چون چراغم خوری زرد
من آن شیشیم که گرد من ... / زبانم و گفتیم که جهان تنگ
بپیچی بی نفری روز بکشید / بمقدار چاه کلابی در دمیدم
نه بی خود بهوای خویش قوم / بخیزانید ای بیا تا در برو تم
فلک بر عالم شیرین رامول / ولی چون شیر بیشم صد چه گفت
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن هر که مرغ با من برآیم
نشانی کس لازین نعمان ویم / فرو دلا کو جوان بودم چه
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و ستی
چو عمر از بی گذشت و یا ضواه / نشاید گرچه غافل
شاطر عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پرو بال
بر از نخجه باشد تن درستی / بهر گونه چه باید با راستی
چو شمع انصفت آید بدرا / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
هشتاد و نود چون در رسیده / بنا سختی که از گیتی کشیده
از آنجا کز به مسرار بیمانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
نه آن گنجیست کو خود را شادکام / در آن شادی خدا را یاد کردیم
بوقت خوشدلی چون شمع با باب / دهن پر خنده دارد دین برابب
بجو شمع از درون شاد از برون سر / که بر تو صنع را در بشکسته
چو تو گر شاید بود خداه / وزین خنده قباید بست دهان
بیاموزم ترا گر کار شبها / کزین گریه زمان خوش نخندید

آغاز داستان خسرو و شیرین

چو خداه گوه لا از صنع خالی / نخندان تنگ دستی را بالی
نه بی آفات آسما نرا / از آن خنده که خندانم جهان را
چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بود از داستانها کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهر زد دلم تخت بخشی
جهان افروز خسرو داد بیکه / بیاد خود جهان آباد میکرد
جهان را رسم پرویزی جای مید / دهن ... تو در بشارت آنت
ز ... جهان بود می خواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربان از خداوند / ز زینت داده فرزند را فرزند
گرامی گوهری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سر زینی / بطالع تاجداری تخت گیری
بزرگ خسرو یاد پنج تماشی / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام او شهزاده پرویز / که بوده جایم از هر کین برابر
گرفته در بر شش چار چون مشک / چو در ... تر عنبر خشک
چو میل آن شکر بر شیر دیدند / بشیرین شکر شیرینی بپرورند
به بزم شاه از آن رخ بود رست / چنان تر ...
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو نشانش برخ شد در بشکفتی / تماشا گاه او عشرت گرفتی
به زیبایی که دولت می فروشد / خرد تعلیم دیگر می نمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشانده بر گل ها کلاله
چنان مشهور شد در خوب رویی / که گفتی یوسف مصر است که
بفر و تربیت که آموز کارش / که تا شاهی ... روز کارش
ز رنگ گفتار برگذشت نکته / که شد در وصف خسرو هر سخن تنگ
چنان ما ... ز سخن بند در معانی / که بحر را بوده در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او با سطرلاب گفتی
که از باریک بینی مو لایم گفت / بیارد کی سخن چون مو شکافی
برنج ساکن بازی رها که / حساب خشک شیر و اژدها که

بشارت فرمودن هرمز خسرو را

شفیع انگیختن خسرو پیران را

بخواب دیدن خسرو نیای خویش نوشیروان را
روان عادل

دلارایی ترا در بر نشیند
شب دیزی بری شبدیز نامش
بدست آری جهان شاهانه تختی

کزو شیرین تری دوران نبیند
که صرصر در نیابد گرد گامش
که باشد راست چون زرین درختی

دوم چون مرکبت پایی دهنده
سوم چون شه بدهقان دل نهد تخت
چهارم چون صبوحی کرده آغاز

وزان خوشتر حلاوت کی دهنده
وزان شه کلاه شد شوریده بخت
جهانرا نو که مطرب گشته ساز

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین

نوا سازی دهد رب باربد نام
بجای سنگ خواهی یاقوت ریز
ملکزاده چو برگشت از خواب شادان
همه شب تا سحر [illegible] نخفتی
ندیمی خاص بودش نام شاپور
قلم زن چابکی صورتگری چست
زمین بوسید پیش تخت پرویز
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
گر آگیتی کجی خیزد بادت
جهانت را جوانی هم نفس باد
از آن سوی کهستان منزلی چند
همه اقلیم ازان سو تا بارمن
هزارش قلعه بر کوه بلندست
ندارد شوی و دارد کامرانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی
بفصل گل بموقانست جایش
بهنگام خزان آید بابخاز
چهارش فصل ازینسان [illegible]
[illegible] نغانش سراتاج برج
شب افروزی چو مهتاب جوانی
ز مرغ و ز ماه آن نوش لب را
دو شکر چون عقیق آب داده

نیایش کرد یزدانرا دگر بار
حکایتها ازو در سینه گفتی
جهانگشته ز مغرب تا بخاور
کبی کلک از خیالش نقش می رست
فرو گوی آن سخنهای دلاویز
بگو گرم [illegible] هنگامه دارم
زمانه سال و مه فرخنده بادت
همیشه بر مرادت دسترس باد
گوا باشد فرشته را پای بند
مقرنس گشته بر فرق ماه آرمن
فریشتش را خدا داده چندست
شبانروزی گذارد زندگانی
مهین بانوش خوانند از بزرگی
که ارمن سبز باشد جا بجایش
کند بر کوه ابخیز پرواز
بهر فصلی هوایش اختیارست
برافراز فراخ دارد دگر هیچ
سیه چشمی چو آب زندگانی
دهن پر آب شکر شد رطب را
دو گیسو چون کمند تاب داده

زبانرا از درستی ها شسته در آب
دلش گوهر که [illegible] از کران
بنقاشی ز مانی مژده داده
جهانی در لطافت [illegible]
دگر فرمان دهی شاها بجانم
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
عمر باد [illegible]
[illegible] کاش طاق
زنی فرماندهی از نسل شاهان
ندانم هیچ [illegible] فراخی
[illegible] بانک خواهی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر
نشسته خویش را در هر هوایی
بتابستان شود بر کوه ارمن
زمستانش [illegible]
نفیر کبک [illegible] شادمانه
[illegible] بر کنار ماهی
کشیده قامتی چون نخل سیمین
[illegible] چو نور
خم گیسوش تاب از دل کشیده

[illegible] را جام
بجای چار مهر چار گوهر
[illegible]
[illegible] بود حاضر [illegible]
برسامی در اقلیدس گشاده
که بر آب از لطافت نقش بستی
بگویم صد یک از چیزی که دانم
سخن را [illegible] که از رنگ و آوا
[illegible] خواهم
شگفتیها بسی دیدم در آفاق
[illegible]
همه دارند [illegible] بختی و تاجی
[illegible] از مه و ماهی
شمیرا را همین [illegible] تغییر
بهر فصلی [illegible] کرده جائی
[illegible]
[illegible] راهوار [illegible]
جهان [illegible] سازی کمانه
بزیر مقنعه صاحب کلاهی
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
صدف [illegible] دارد
بگیسو [illegible] گل کشیده

شکم گرم از نسیم مشک بیزش
بسوی کاوش طاقت کند تیز
تو گویی [illegible]
بنعمش [illegible]
موکل کرده بر [illegible]
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
[illegible]
ز لعلش بوسه را [illegible]
هزار آغوش [illegible]
[illegible] ابروی هلالی
[illegible] خلق را کش
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیر [illegible]
بجوش مرکبی آرام جانی
[illegible] مشک [illegible]
بدست آورده باغی [illegible]
دهان تنگ تا شیرین چو شکر
[illegible]
اگر حور بهشتی هست مشهور
[illegible]
[illegible] ز خورشید [illegible]
زمانه [illegible]
[illegible] پیوسته دارد
چو [illegible] گفت این سخن شاپور هشیار

دماغ نرگس بیمار خیزش
لبش [illegible] شکر ریز
دگر آن سیب را [illegible] دو نیم
[illegible]
ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
[illegible]
بر آهو [illegible] کینه
[illegible]
[illegible]
ندیدش کس که [illegible]
[illegible] انگشت
[illegible] از یاقوت تازه
لبش شیرین [illegible]
[illegible]
زبانی دلاویز جهانی
[illegible] نوشند
[illegible]
[illegible] خوشتر ز عنبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] پیوسته دارد
فراغت [illegible]

فسونگر کرده روشن چشم خود را
نمک دارد لبش در خنده پیوست
ز ماهش صد [illegible] خوبی
صبا از زلف [illegible] پوست
رخش تقویم انجم را زده راه
نهاده کوه آهو گوش [illegible]
[illegible]
[illegible] فروشان
[illegible] جوابش
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] آشوب دلبند
[illegible]
شکر [illegible] لبش [illegible] خوانند
ز مهتر زادگان ماه پیکر
همه آراسته [illegible]
ز برقع [illegible]
بقامت [illegible] سروی
[illegible] یاری [illegible]
بجمله جان عالم را بسوزند
همین [illegible] اقلیم دارند
سبق برده ز روم [illegible]
[illegible]
نهاده نام [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

زبان بسته با فسون چشم بد را
نمک شیرین نباشد [illegible]
چو ماهش [illegible]
[illegible] فروشت
[illegible] خورشید [illegible]
آب چشم [illegible]
[illegible] شیر افکنان [illegible]
[illegible] ریحان فروشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عنبر [illegible]
ولیعهد مهین بانوش خوانند
[illegible] دختر
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
خرامان [illegible]
[illegible]
[illegible] کوکب را بروزند
[illegible] نسیم دارند
[illegible]
[illegible] دم
[illegible] عاشق [illegible]
نه چون شبدیز [illegible] شنیدم
بران شیرین [illegible] داده

که استادی که در صنعت نقش بندد
همه روز این حکایت شاه را بجستی
چو کار از دست شد دستی برآورد
بدو گفت ای نگار آمده دادار
نکو گفتی حکایت مختصر کن
نظر کن کز چه دام و دانه خیزد
گرامی‌تر ز جان شیرین چه گوید

پسندیده بود هر چ او پسندد
جز این نقش از دماغش برنجیبی
صبوری را فرو پای در آورد
نگارایم کنون کز دست شد کار
چو کبک سوی خوزستان گذر کن
ز تو سود کرم زاده دانه

چنان آشفته شد خسرو بر آن گفت
در این اندیشه روزی چند می‌بود
بخلوت داستان خواندن در آمد
چو شاهد دید نقش خوش نگارا
بیاید شد تر اجرت بت پرستان
از آن چون سوم بیغمی می‌ندید

کزان سودا نمی‌خورد و نمی‌خفت
نهنگ افسانه می‌گفت و می‌شنود
همی زان داستان بار دگر خواند
تماشا کن که با او ستادی‌ها
بدستان آوردن آن بت را بدستان
روزن نمر ما تا نقش بستند
خبر ده تا نکوی آهن سرد

رفتن شاپور در طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بجنبش نیک خواه من نکو خواه
چو من نقش قلم را در کشم رنگ
ها رانه هیچ نوعی کو برد دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
چو آتش کوز آهن سانه ... ام
گهی با گل گهی با خار سازم
سخن چون گفته شد کو خانه بر خاست
برون شد رو بیابان در بیابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو خیز
گشیده سبزه هر کو هساری
ره محراب کرد از کوی عراقست
فرود آمد بجایی دیرگه سالی
که زیر دامن این دیر غارست
رسد و سنگی افتد بر در غار
بتو جای خلا از گشن گشته
چنین گویند هیچ بدان هر نکست
وزان گو که خواند آنجا نو قشر

مباد آن شب بدان سوی اورا
گشد ماه قلم بر نقش ار شک
که باشد که بره رسد بردل
ز کوه بانک زرد زنان بر رقم وام
بهر کوه هر که شغل در سنگ نجات
برپیچم کار و بسته با کار سازم
بشیر راه که از هر جا برات
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین را شقایق بستن بوی
ز ره کون جامه لا لازوردی
کمر بسته بر کوه ایخراقت
نباه این کابنده سلام امال
نه در سنگی سینه کو هیمارت
ز درو بسته جهر سوراخ خوشخوار
خدا گیتی شکفتی دل بدید
که شد فرو را نعمت انتم ازان سنگ
بزده چنین خانه زرد بیابش

چو بر شاه آفرین گو آفرینند
بجنبد بیخ کوه آن کم بشر
تو خوش دل باش و بر شادی فرین
نخستم تا بخشایم رست درا
برون شادم به نیرو و بیدرنگ
اگر دانم که عاجز گشتم از کار
نه خفت و نی آسود در راه
ز آن خوبان چو آتش اوزنده
گرفته سنگهایی لاجوردی
ز خرم کوه تا میدان بغرا
ز خارا بود دیری ساخته کوه
سخن بجای او خشکی بر گفت
ز دشت ام کلاه هر زانی
بان سنگ سینه تخت خانه
و آن گی گر آن نخش بفه بار
گشوده نان دیر کرشکی بجوی
بان دارای آن کوه کمر سنگ

که آن سودا می‌خورد و نمی‌خفت
کردایم باد خسرو شاد و خندان
چو آتش دله گاهی کینی چه داوند
بپرم مرغ کو رامن جهم بر
که من یک دل که رفتم راه در برش
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش زاهنم چون کوه راز
ز خسرو یا کم بار خبر دار
ز خسرو سوی شیرین شد بکاه
تا بستان نجان کوه اندر آه
ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده خط گل طغرا بطغرا
کشیشانی بند در سال خورده
بوقت آنکه در جای او رفت
بکشش آینه کاو دیا دیافی
بشهوت نوش پرنسنگ ساخته
ز دوران تنگ افزایا ذرفار
نیاز که بار شر کوی
نه جا نشسته که جهان سنگ

بجنبش کامی بر سنگ اوفش
خدا را گر چه عبرت یاد
تو بر لکی کوه آب خورده
چو مشکین جعد شاه کرده
زدی بخت که ابوی
بر از مشتری منشور دولت
وهمشهو نشست بر افلاکی از
نشد داد خدا فرزانه پیران
که آن سرو روان بشست
بر از ابر بر بنو فرم خورشید
بر آن سبزه بسجده کرد بسجده
بر آن صورت چو صنعت که محکی
بر سبزه جایگاه سبز نشستند
عروسانی زناشویی تن
نی آورده و در دل بی فشاندند
ور توصورت آن با گیر کار
که این ول لعو بر نهاد و وخیره
هلا شیرین نباتی رحضا که خشن
چو هم زمین شد که رام صورت
پا او نده صورت متر نیند
ره بیاده کاردی فرمشت شد
بدید نماز عم آن نقش بزنال
بربلا داده است این صحرا ازدم
کو اگی را بجود آتش نشاندند
چو بر رفتند باد از این گذرگاه

شگوفه وار کرده شاخ شاخش
قیامت را ابر عبرت به مقدار
چراغ که به جادوی کرده

فلک گویی شاد از شاه او نشست
بود در عهد جبل سال از کم و شب
نظامی زین مطعم را کشاتح

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین

که شاه از بند و شاپور از پلارک
ز بود که او از جرح کمن سپیر
ز دهشتگاه آن اقلیم گیران
بان مشکین همی خواهند بوست
جهان فراماره که این جمشید
که با آن مرغ نکهبان خوش خشی
برو حایند بر ساق زرجیت
گهی خشنود کل بر بستند
بکاوی از جهان خورد افروز
کل آورده و بر گل می فشاندند
چنان کابین بود دو شیر کار
داد آن تکسنت باعلی سر و دای
چو ماهی بود که ماه برو روشن
بران صورت فتاد و خوش آکاه
بر آن صورت فرود شد ساعتی چند
بر جای که خورده از دست شده
که نقش از دل یا بوده آن نقش جرا
بصحرای دگر رفتیم و خیزم

خرامان گشت فرزانه شاپور
که فرو مایی آن خوبان که زانست
که جهانیان آن کوه کوهان سنگ
چو شد دور دیوان سبحان وش
بگوید زنان تبانی عشرت انگیز
محبت کاشفی یا بخرد و رفت
وز آنجا چون بر شد تا میدان
که از کلها کلاب انگیختند شی
نشسته هر یکی بر دور خوبی
نهاده باده بر کف تاج وانجم
چو محرم بود جان از جسم اعلا
ندانسته چو شادان شماری
پیاده ماهرویان عشق کرد
بجویان گفت کان صورت بیارند
دو ما صد لعبد از دولی بگرفتن
لعبتان ماه برسند از آن کی
چو شیرین خاک صورت نقش کنند
از آن مجمر آتش کم کشتند

بسکستان او در بیشه بگذشت
رسند کوه چنان زانی چنین جست
که از تو کشوده این دو ساقی
چراغ رو را پروانه کرده
نهان شد کعبتین شدروح
فرو آسوده کرده بوده رنجور
که میرآن رو بیرشان معالت
چمن بکاهست کوی پرتنگ
سمور ریشه بعفت از فاقم راز
بیان بر رفت شاپور سخن خیز
بعینه صورت خسرو بر رفت
رسیده آن پریرویان بر پالا
که از هر طرف بودند رنج دیدی
نی کهند کرده بودی بحکم رفت
جهان خانی ز خوبی دیو مستم
رستی از نقش این او ورده در کار
نه بر خرم و دلی دیده کار ریب
گهی مید که بازم خانه همیزاند
که که گشت آن رقم نخاز بچارند
نمی بایستش اندر بر گرفتن
از آن صورت شده شیرین گرفتار
که آن تمثال را دیوان بحقد
شنیده با سوختند و در گرشتند
چنین بر گو اگر دست دادند
غبار انگیش از نعل پر سنگ

دیدن شیرین صورت خسرو بار دوم

گشاده از گهر زر و گهر زرافشان / ز هر جا که مرکوهی طرازی
دگر ره بود بزمی خوش شا بود / سپس آهنگ آن بگران چو حور
جهان نشان اول باز کرده / جهانی کاغذ ابر باز کرده
رسیده شاه دانیان با جولان / بآن بزم چو کل کرده بازی
زده بر ماه صنع بر قصب راه / پر خان آن هفت پوشان چون ماه
نشاطی هم ز رغبت مینمودند / بتدبیر آنکه کی آمد پری زاده
چو در بازی شده ذات لعبتان باز / زمانه که لعبت بازی آغاز
دگرباره چو شیرین چشم بر کرد / جهان مثال روحانی نظرگه
پر آوازه مرغ جانش / فرو شد لعبتی کش بر نازش
بود مرست ز اشخاص کفایش / کل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ کرده کین چه حالت / غلط میکرد خود را کین چه حالت
برون ماراز آن میمن سروان بخورد / کز آن صورت بیاد آرد فرزند
بر خشان شخص و صورت نگارگر / بکل هر شیشه بجا چو توانی
بگفت این نوعروسان می‌گشایند / بربازی نشانی بی بازی نشانه
وزانجا رخت بربسته جایی / زگلها سبز را کرده خالی
بدشت آن جول آرام کردند / بنو شاد و شیرین در جام کردند
شبانگاهی که زین غم از فروست / شکم پر کرد از زکهای یاقوت
براه صحرا فروخفته مست / رها میزیری وبا تخته در

چو روز از دامن شب برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورده
بران پیروزه تخت اندر جوار / رها کرده همی بر مرغ خوانی

دیدن شیرین صورت خسرو بار سوم

وزانجا آمده در بری سوز / پر ریشه آن ذوری روان عمرانی
نهاده شیوه تمثیل کوه چند / فلک را رشته تر مینا کشیده
بساطی سبز چون جان خرم / هوای معتدل چون عمر فرزند
نسیم خوشتر از باد بهشتی / زمین را فرش مینا کلی بهشتی
شقایق سنگ را بجانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر کلهای جهرت / نوای بلبل و آواز قمری
بر نرم مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو در نشگون رکوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
زبان بگشاده بر شاخ پرواز / نهاده نقش بخشش که پرواز
بیا بکر چو دید آن سبزه نوکرد / بیا نشستند جمعی بر کنارش
دگر ره دیده چشم مهربانش / نهاده صورت که بود آرام جانش
شکفتی ما نداد ازین رنگ سازه / گذشت اندیشه کار ترانه
دل برگشته از دنبال هوش / بیای خود شد آن تمثال دلخواه
نهاده این تمثال و خود نشانی / چو صورت را بدیدی خود شد زجانش
لعاب عنکبوت ان مکس گیر / بجای رانکه چون گه نخجیر
دران چشمه که دیوانه کرده / برآن بار کیجون دیوانه گردند
بجاده مرغکان پر ساز کرده / زهم علم بود نخجیر ساز
جهان شد در رحیم باساز گفتن / گزان گفتن ... باز گفتن
جوان فلکی روان بر زمان هاک / گل صد برگ را دیده عناکی
بدانسته که کاری ز یک جا / عجب کاری که کار سر بر نهفته
از آن بت پشیمان گرفته / براه صورت شاه آن خوانی گرفتند
که سرباز ک کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دیده کان تمثال دیده / بجاده راست کرد آن راست کو رفت
بیاد یارا ستی خود را / گو یار از یار ... یافت یاری
ترا از یار نگرفته بهر کار / خدایا آنکه از دیل مهری یار
بیا کار اکه از یاری بر آید / بیاید یاری کار دیگر براید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام / گزین بیکر مراد قتاده از آرام
بیا تا این صورت از گری تحسینم / بدین تمثال و شیرین باده نوشیم

دگرباره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غم عشق و فراقی / برآمد بانگ نوش شاه و ساقی
بت شیرین شد تخم فروت / اداء تلخی و شیرین جهان
بهر نوبت که می بر دیار خانه ای / زمین از عکس صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را شکسته که / بسوراخ اندر نهان آهنگ مه که
یکی را زان بتان بنشاند بر راه / گهی هر سخنی که بخار گرد گاه
نظر کن تا بدین سامان چه بودند / وزین صورت بر رخش آمد فزوند
جب بر ستیغ شد نهان و نیفتاد / نم شد سرآن صورت ستوده

تن شیرین گرفت از بیم سستی / گزان صورت نشانش کی بسیجی
برافشاند آن نگارین فسون ساز / بآیین نغمه زانجمو آواز

آشکارا شدن شاپور و عاشق گشتن شیرین

چو شیرین دید در سیمای شاپور / شاپوران نظر اولاد نیفتاد
فشاندا آشنای دام از دور / نقط زد کرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان نخ را بجا نیز / مگر دانند کان صورت چه نام است
وزین در قصه با او برانید / چو آیینه از دوجانی کرامت
پرستاران برفتن راه افتاد / بپاسخ گفت کین از صنعت
بگفتند حال صورت باز گفتند / وگرهت از نیز یا کسی هست
فسونی زیر لب میخواند شاپور / جو بای سپند را در دام جفته
چو لعبی که از کاری نمودند / چو زان جنبش صلاح آرام گرفته
پرستاران بر شیرین دویدند / جو شیرین زنان حرف پاپیشان شنید
بگفتند آنچه از لعبت شنیدند / زکرمی چو جگر خون بچوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / بر شاپور شد چون سرو سامانی
درافکند بکوه آواز خلخال / نعامت جون سهی سرو خرامانی
برو باده چو بلور خصاری / کمند کیسو بدارد خویش
سر و گیسو چو مشکین تو بجاری / فکنده هر کجا در که از خوش
زنهد و جستن آن ترک نازش / دلش بربود بعد آن غمزه
همه ترکان شده هندوی نازش / بترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش دلنوازی / ز شیرینکاری آن نقش جادو
بلعبت باز خود میکرد بازی / فروبسته زبان و دست تقاضی
نقاب از گوش گوهر گشاده / بی وصف نمک چشم و عشوه ناز
چو دریا گوش بر گوهر نهاده / برنم کلیدان مرد آواز
کو با من یک زمان جشن آشنا باش / چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
تکن بکجا تکی یکدم مرا باش / درنگ آورد و انجا مصلحت دید
زبانه داد مهرا ازان نرگس مست / تماشای بی مانع بدو زبان دانست
زبانی ماند ان دیگر شد از دست / بر آن بنشسته او را نیز بنشاند
بر شنیدش که چون روز نگاری / جواب خانه مهر کار دیده
که بنم چو تو زنگ آشنایی / که هستم نیک و بد بسیار دیده
نخاله زمین رفته در فرازی / زمین بگذار گر نیستا با می
نمودند شنیدن بیج راهی / خبر دادم ز هر معنی که خواهی
زهان اختر آن بوم خاور / چو شیرین زلف آمد که گستاخ
جهان آگشته ام کشور بکشور / بزد گفتا هر صبح رخت کوبی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / حکایتهای این صورت بنا ساز
که ای اندرای خوب چشم بر راه / وزین صورت مراد او بر جدا زاب
ز تربیاتی این حرف از برآب / بدو مغفاه صنعتان تا در چمند
بگویم با تو کر خالی بود جای / نباتی از لغت و ادرا زهم برآکند
جوغالی دیده سلطان آن بخردان / که هست از صورت آن یکی نگر
جفا افکند از عشق گوی میدان / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکجی دارا شو از ین / بجوی برشکن آن تمام خورشید خادم
ز دارا و سکندر یادگاری / زمین را تحفه از خورشید نافع

شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشته پیروز
وزان شیوه سخنهایی برانگیخت که از جانی بروی با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده بنا گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی دگر ره باز می‌جنبش نشانی
سخن از زیر پرده رنگ میداد جگر میخورد و لعل از شکر میداد
از و شاپور دیگر راز بگشت سخن را آشکارا گوهر و گفت
بیار او را یا نهان میداری اسرار سخن در پرده میگویی برون دار
چراغ و گل زنی در پرده شمع سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهم که پا در روی درمانی مکن در ماه از طبع خویش خانه
بت زنجیر زلف از لعل او بر آشفت ای خبر شاه اشتر او
ولی چون عشق دامن گیر بودش دگر ره از در عذر آمد و گفت
حریف صبح دید و خانه خالی طبق پوشی از طبق بهانه حالی
کوای گلبن نجنبی که کارست که این کی مر از زنهارست
بگلم آنکه بر سوزن کارم چو کار خود دلی سوز بیم دارم
درین صورت خیالی ساخته هستم اگر کوی روز و شب صورتگر هستم
بکار ای آنکه در کارم بکوش که روزان بکار ایم تو ای نیز
بجوی نو کرد گوش تو بدو اهتمام ناز تو نیز ار قصه داری چه اغراز
فسونگر در حدیث پاره جویی فسونی به ندید از دست گویی
چو پاره حسب صبوحی را نیافر چو خلخال از انگیز پاسش افتاد
بعید سوگند گفت ای حیثم یاد سزای تاج و تخت تاجداران
زنیشت بخواه تو تاریک و زرق زماه نو دارد تا بنیک بر تر
بحق آنکه زنهار اویم که چون زنهار داد او را بگویم
من آن صورت کرم کز نقش نگار ز هر و کم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگار نشان داده و لیکن جان نداده
مر آن صورت که آموخته‌اند قبای جان دگر جای دوختند
چو تو بر صورت خسرو ببینی ببین تا چون نمودگار ببینی
جهانی بینی از نور آفرینش جهان تا دیده‌ام نور دیده‌ام
شکرف جای کی جستی دلیری بمهر آهو بکینه تند شیری
که تا افتاد فراغ بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش کرده کم کارش تشناز وزان ازاد و سوزن کش آزاد
هنوزش بر بغلتی بر عقاب هنوزش برگ نیلوفر زیارت
هنوزش آفتاب ابر گیا است ز ماه و آفتاب او را چه باکست
بکی موی از دم [illegible] بر روغ ماه را چو روغ نهاده
برادر هم زنی بعد از رستم نهاده ببین خود را و ان شیرین که بقا است
بشج کو کج نجهی [illegible] کلاه گوشه بر دوش افکنده باد
سخن کوید و از برجان برآید ز تیغ شمشیر از جان برآید
چو هر چند رکاب قطب دارش عنان از بنده گر پیاده از غبار
فسوس کی بنا میر زنجیده صفت برس بجمع اندرج خورشید
جهان از موکب شه تنگ دارد علم بالای عیوق رنگ دارد
جو زر بخشد شتر باید بفرسنگ جو وقت آمدن آید بر فرسنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی خطیبا نیز ادمیم شمشیر غازی
چو داند بخشد بولاد را آب پشیمان شد بر بودند الماس
قدم گاهش زمین را افسر کرد شتابش چرخ را آهسته کرد
فلک را او بمیدان کند شمشیر بکشی تیز که بالا او کرد زیر
جهانش را که بزم افروز عید است هر اصلی و نیکویی بزید است
با خوش دلی استقبال دارند چو وقت اقبال کارا قبال دارند
بدین فر و جمال آن عالم افروز هوای عشق تو دارد شب و روز
خیال رای خوبی هر کاری است از آن شب همه شب مقبلی از یاری
نمی گوید نه هرگز جام گیرند ز نزب صبحدم از روز مار لم کیف
بحرف شیرین اعتماد مس را بیان نقی مهاا عیش کن را

مرا قاصد برین جانب فرستاد تو دانی کیک پیکم ترا باد
ازین هر گونه گونه نو سخن گفت سخن چون عاقبت دانست گفت
وزان شیرین سخن شیرین معذور که خود از آن سخن آن نو شکر از دو
زبان اندکه دریا را باز آوراه بصنعت خوب رسم داشت بر جای
زمانی بود و گفت ای یار هشیار بمیدان گوی تو قدر از آن کار
نشانم ده ز روی رهنمایی زمن کار دو در این غم رهایی
که این غم از دل من کار گشت تم چون ز گرم جانم گذشت
بدو شاپور گفت ای رشک [illegible] دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که تا شکر کنی ساز کمی عمدا سوی نخجیر پرواز
نخواهد کس ترا و این گسستن نه در شبدیز کس خواهد نشستن
تو جون سیاره سوی سیل [illegible] من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از انگشت بنمود بدو بنمود و گفت این نشان بود
اگر صد راه بینی شاه نو را شاه نو فا این ماه نو را
نمودش را بخود این لعل تاب قدم تا سر چنان لعل تابی
که لعل و قبا لعل و کمر لعل رخش هم لعل [illegible]
دگر ره از [illegible] ره شکوی شاهنشاه من بر
جو در پای تا فضای هایی روان تیغ فران [illegible]
بکوی [illegible] شکوی جو [illegible] در آن شکوی کنیزانند بسیار
نیان شکوهی مشک آگین فرو آی کنیز از انگیس شاه نجای
دعا کن تا رسد شاه جوانبخت رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه می‌کن مرادت اضطراب آنگاه می‌کن
دگر من با تو ام چون سایه با تاج بدین اندرز راحت نیست محتاج
چو از کشتی فراغت یافت شاپور دوش [illegible] کرفت و صید [illegible]
از آنجا رفت با جان و دل پر امید بیامد آن ماه را تماجو خورشید
دو پند دامان شکرفاش سوی شیلی بیات النعش را کرد پروین
بر معه اختران ماه تاتابانی گر آن منزل شوی آن شب شباباتی
بنعلی بکی شان کوه بیکر کنشتان کوه را چون کان گوهر
روان کرد آن دلنوازان جو مه صد ماه و جون خورشید تابان
سخن کو بیان بخن کو [illegible] همراه بر برند ره را تا [illegible]
ازان رفتن بر آسوده یکچند دل شیرین فرو مانده بر آن بند
بشج کاه شبهجان برده گوش جهان ز اوین خواب آید که ده
برند بستر و بر خوشید بستند گلی با ماه میان بند بستند
بیا نو گفت شیرین کای جهانگیر بر آن خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا دهد هایی خداوند که تا شبدیز را گشایم از بند
برو نشینم بصحرا نورد م شبانگه سوی خانه باز گردم
[illegible] بجایی مرکبی صد مکر خواه
بحکم آنکه ان شبرنگ سنجه [illegible]
باید که سر شیبان و شیرین کند مر زیر آب آتش تیز
وگر بر وی فشنگ [illegible] زیرت زشب پانا از [illegible]
نکار پهلوانی بر سر دست بنزد خود زیاد افروشگن
رخ گلچهر چون گلبرگ شکفت زمین بوسید با نو را چو بس [illegible]
چو برید با ماه از اماراتن بجمع کوهر [illegible] قفل از [illegible]

گفتن شیرین صفت شبدیز و رفتن بشکوی

چو بر نقد با ماه خان خانه رسین بمعح کوهر [illegible]
برون آمد ز صج آن نقش چینی شدن را کرده بر خود [illegible]
بتان چین بخدمت سر نهادند بتان سرو [illegible] ایستادند
چو شیرین دید روی مه سریانی بحیری گفت با شیرین زبانان
که در ایند بصحرا ای خرام مگر حمل شو صید بی جام
بنان از سر شکاری باز گردند دگر گونه همتش را ساز کردند

بگو از گل داران چون نوش
قبا بسته دگر از تخت نوش
کر تیر این بود کان صحرا فراخ
بصیبا آینه بر رسم غلامان

همه بر کوه شیرین حلقه بستند
چو جائی بر نشست او بر نشستند
بصحرائی شد از صحن ایوان
در سبزه چو خضر از آب حیوان

دران صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام ابر را در دو اندر داد
عنان خود ابر کرد باز داد

به شکر شکن بر پشت شبدیز
سواری تند بعد و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پس یاران
برون افتاد از ان هم رکیب سواران

کاه بردند کابش بر گذشت
ندانستند کو زین ره گذشت
بیچ چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه هم که گرد گوش ندیدند

بجستن تا بشب ده بار گشتند
نبود میدان هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک در دمانند
بدین بس بخش خاک رفتند

ببرگاه چمن بانو هم از راه
شدند از اختران بی طلعت ماه
چنین بانو چو بشنید این خبر را
تلخی حال شیرین باز گفتند

کو ستاره چو شب از نور [illegible]
تنگ طاره چون از [illegible]
ز تخت [illegible] افتاد [illegible]
هلا هر داد و [illegible]

فرود آمد ز تخت [illegible] خاک
بر سر خاک و سر غم بر سر خاک
بکی بودی [illegible] خوار افکند
بدو سوی براق زمینی که

بآب چشم گفت ای مار زن خان
زمین چشم [illegible] ناگاه
گرفتار [illegible] این [illegible]
غلام [illegible] این [illegible]

چه افتادست که مار از جا برفتی
کنامین مهربان بر ما [illegible]
چو آهو زین غزالان سر کشیدی
گرفتار کنامین شیر گشتی

چو ماه از اختران [illegible]
نه خورشید یا چنین [illegible]
کبا رفتی تو کز جانم جدا شد
که هر شاهش [illegible] جان من است

رفت ساعت تا شود برکی تابد
ستم کرده ام تا خود که یابد
همه شب با روز این نوحه میکرد
عمش از غم فرو خود بر

همه لشکر بخدمت سر نهادند
نبود شبگاه فرمان ایستادند
همین بانو بر تخت [illegible] نمود
نه خود رفت [illegible] نیز

نبود در خواب امن بلاد [illegible]
که بود بازی [illegible]
چو حسرت [illegible] ره آزادی
جهان [illegible] با دست او باز

با ایشان گفت اگر با باد گویم
وگر با آسمان هم راز گویم
[illegible] ملک که [illegible]
پیام از [illegible] شبدیز گوی

نشاید بس نی رخ بریزیم
[illegible] شکار دام دینم
چو [illegible] بر [illegible]
که داوری [illegible] حلالی

به [illegible] فراقش
[illegible] ام از که براقش
حوران [illegible] گشت [illegible]
دگر ره باطرب هم راه گویم

بگنجه بسپارم گنج را باز
بدین شکل از کوه گنج برداز

در آب نشستن شیرین و دیدن خسرو

نه چون باغ ای [illegible] شد
بخوردن [illegible] خانه ندیدند

وزان سو [illegible] شبدیز
جهان را می نوشت از بهر روز
چو سیاره [illegible]
نه زرد [illegible] برون [illegible]

قبا در بسته بر شکل غلامان
همی شد [illegible] سامان [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
بکوه و دشت [illegible]

دمش شبها کم رخی کرده
[illegible] گرفت
[illegible] افسانه [illegible]
که [illegible] جادو [illegible]

ملکزاده [illegible] شاه زادست
گزین کوه [illegible]
[illegible] آینه [illegible]
ز بختی شد [illegible] مانند

شده شیرین از [illegible]
غبار آلوده [illegible] کوه
[illegible] چون باد [illegible]
[illegible] چون [illegible] مانند

نشان میجست و میرفت از دلتنگ
چو ماه چارده شب چارده روز
چنین تا یک منزلی ماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگاور دست بعد از باد میبرد
زمین را در بنج از باد می برد
شنید دم چو دم بر زد سپیده
امید اسب بد انده امیدی

وز آن روز گری از حرج جهان که
فرو شد بار افتادگی [illegible]
شتابان کرد شیرین بارگی را
تلخی داده دل یکبارگی را

بدید آمد چو مینو مرغزاری
دو چون آب حیوان چشمه ساری
ز نرم آبسالی رشتن [illegible]
شع خطلب آب زندگانی

ندیخ راه بود انام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
ره اندوده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه افروز
فلک را آب در چشم افتاد از دور
[illegible]

سهیل از شعر شکر گون بر آورد
نفیر از شوق گردون برآورد
بر فلک آسمان گون برمیان زد
شاه خواب [illegible] جهان زد

[illegible]
سوی گوی [illegible] نیلوفر [illegible]
حصارش خلخلی [illegible]
ز چرخ [illegible] ماه

تن چه [illegible] غلت زد [illegible] آب
میان قاقم [illegible] سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

ز چشمه که [illegible] آب [illegible]
از ان چشمه که خوانند آفتابش
هوا میل [illegible] سیمین [illegible]
سواد آب را کرده بهر خویش

در آب از [illegible] انداخته دست
نه ماهی [illegible] که ماه [illegible]
ز رشک [illegible] آرایش [illegible]
زکافوری [illegible] کافور [illegible]

سکر دانه [illegible] از [illegible]
که مهمان [illegible] خواند [illegible]
در آب چشمه [illegible] آن شکر [illegible]
زبهر میهمان [illegible] جلاب

سخن کوبند پر باریک خوانی
سخن گفتن از ملوک بار [illegible]

دریافتن خسرو از پیش شیرین و رسیدن بلب چشمه

کیبود [illegible] خسرو [illegible] ساز
برش [illegible] آن [illegible] آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت
امید [illegible] ولایی
قیام [illegible] [illegible] شاه
نگه [illegible] چو [illegible] [illegible]

چو تخت آرای شد [illegible]
ز شاه [illegible] آن [illegible]
گرامی بود [illegible] جهاندار
چنین [illegible] چشم [illegible]

کاز پولاد [illegible]
[illegible] بر نام [illegible]
بهر [illegible] نوشتادان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

ز بیم [illegible] شمشیر
هراسان شد [illegible]
چنان بنداشت آن [illegible]
[illegible] ناگاه

بانو دل شد [illegible] ساقی
بگیرد شاه [illegible]
حسابی بر [illegible]
نبود اگر [illegible] تقدیر

که تا [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] نورا کرفت
به هر کو [illegible] دل [illegible]
جهانگیر و جهان [illegible]

بزرگ [illegible] خبر [illegible]
شد نور [illegible]
حکایت که [illegible]
[illegible] تا [illegible]

باید رفت [illegible] چند [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
چو خسرو دید [illegible] زمانه
[illegible] بجا نه

شکر [illegible] مشک [illegible]
[illegible] که [illegible] ماه [illegible]
زمین [illegible] شدن [illegible]
دو هفته [illegible] دیگر

کر آید [illegible] باغ
چو طاوی [illegible] بر زاغ
[illegible] مهمان [illegible]
شما [illegible] کر [illegible]

دگر [illegible] خسرا
چو خضر [illegible] صحرا
دران صحرا که [illegible]
بهشتی [illegible]

برای صورتی کز دل دهد گواهی
خبر می داد از الهام خدایی
چو گفت این قصه پیروز فرخ زاد
سلیمان وار با چون پری زاد

زمین کن کوه خود را گرم کرده
سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از گرد
دو منزل را یکی منزل همی کرد

قضا را ایستاده بهر خدمت
نهاده منزلی کان هم بود خشت
غلامان را به خدمت ایستاده
ستوران را علفها بر نهاده

[illegible] غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

چو طاووسان [illegible] بار بسته
[illegible] که خوش نشسته
کیا را از پی نعل آهسته می رفت
[illegible] آهستگی آهسته میگفت

گزین بستان [illegible] جلوه گاهی
روان [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] ماه
[illegible] آمد اندر

به معشوقی [illegible]
[illegible] باشد خواب
[illegible] آید بر که گاه
چو [illegible] کم کند راه

ز هر سو [illegible]
نظر تا کرد بر افتاد شاهی
چو [illegible] خاره
[illegible] تا آتش نشستی

عروسی دید [illegible] مهیا
که باشد جای آن [illegible]
ز ماه آینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

و چشمه [illegible] آن گل اندام
گل بادام در گل [illegible]
[illegible] چو بود [illegible] رنگ
همان رونق در آن آب [illegible] رنگ

در آب نیلگون چون گل نشسته
برقع [illegible] تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه می کرد

چو بر فرق سر آب [illegible]
فکند بر ماه مروارید [illegible]
ترنج [illegible] بر فرق [illegible]
ز هر [illegible] سیماب [illegible]

اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دام [illegible] عماری
نهان [illegible] آن [illegible]
که مولای تو ام با حلقه گوش

چو گنجی بوده و گنجش [illegible]
[illegible] زلف او چون مار بر گنج
فسونگر ماه [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]

کلید از دست بستان باز افتاد
[illegible] زبستان [illegible] گشاد
دل [illegible] شیرین [illegible]
ز هر [illegible] باد [illegible]

میان جانک او [illegible]
زمین [illegible] ابر و آسمان است
بر آن چشمه که جای ماه گشته
هوس بین کافتاب [illegible] گشت

[illegible] دیدار آن بلور دلکش
[illegible] خورشید [illegible] دل [illegible]
فشانان [illegible] باران بجای
که طالع شد قمر در برج آبی

[illegible] غافل [illegible] شاه
که سنبل بست [illegible]
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
[illegible] شرم شیرین

همای [illegible] تذرو
[illegible] خدنگی رسته سرو
ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند
که گیسو را [illegible] پراگند
چراغ افشاند بر ماه شب افروز
[illegible] خورشید [illegible] روز

سواد [illegible] سیمین [illegible]
که هر [illegible] سواد نقش بر سیم
دل خسرو [illegible] تابندگی [illegible]
[illegible] سیماب

ولی چون دید کز [illegible] شکاری
بهم [illegible] مرغزاری
زبون [illegible] شیر نخجیر
[illegible] افکنی [illegible]

[illegible]
نشانها [illegible]
جوانمرد [illegible]
نظر [illegible] جای [illegible]

[illegible] چشمه دل را [illegible]
نظر جای دیگر مشغول می داشت
دو گل [illegible] دو چشم خار دیده
دو چشمه [illegible] دیده [illegible]

[illegible] چشمه راه
همان از چشمه افتاد در چاه
بر چشمه [illegible]
[illegible] نرم [illegible] نشسته بخت

بر آن شیرین که [illegible] چشمه برون شد
ز [illegible] سنبرو [illegible]
نه [illegible] چشمه [illegible] آتش [illegible]
[illegible] را [illegible]

همه شب [illegible] جهان [illegible] چشمه [illegible]
بدین [illegible]
چو [illegible] که به هر باره [illegible]
[illegible] به [illegible]

براه اندر [illegible]
قبا پوشیده و شبدیز [illegible]
[illegible] جوانی
[illegible] جو [illegible] باد [illegible]

شکفت [illegible] مرا [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
شبیهم لعل [illegible] لعل [illegible]
اگر [illegible] شد [illegible]

[illegible] شاهی [illegible] راه
دگر [illegible] خواه
هوای دل [illegible]
کل [illegible] شکر [illegible]

کرا صورت [illegible] چشمه [illegible]
خبر [illegible] آن [illegible] عیاب
دگر ره گفت [illegible]
[illegible] محراب

ز رنگ [illegible] خود نهان
دو صاحب [illegible] شوانی
دگر [illegible] آن [illegible]
[illegible] راه

مرا [illegible] چند
[illegible] که کان [illegible] شنید
[illegible] برو [illegible]
ز [illegible] آیم [illegible] کار

[illegible]
[illegible] دو جامی [illegible]
[illegible] رفته
[illegible] گرفت

[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] دیو [illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible] گر [illegible]

ز هر سو [illegible]

خبر شدن خسرو بر جدائی شیرین

[illegible] دلبر [illegible]

فرود آمد بر آن چشمه زمانی
بر زرده [illegible] رفت آن دلاویز
گهی سوی [illegible] خانه [illegible] ساخ
ز هر [illegible] کو [illegible] شاه

شکفت آمد [illegible] منزل
هر ماهی [illegible] چشمه [illegible]
زمانی دل بر آن چشمه [illegible]
[illegible] شاخ

که [illegible] آب چشمه [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
جهان [illegible] او
گهی [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] از دو چشمش زاغ [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
پشیمان [illegible] از [illegible]

[illegible] محبت
جهان تاریک [illegible] زاغ
[illegible] زاغ [illegible]
[illegible] کار [illegible]

از آن زاغ [illegible]
[illegible] خورده
[illegible] سودای [illegible]
[illegible] شکر [illegible]

ز [illegible] العنبر کرده
[illegible]
[illegible] خوردم
[illegible] کوه [illegible]

[illegible] سوزن [illegible]
کنون [illegible]
[illegible] دیدم [illegible]
فراقی دیدم [illegible]

[illegible] داشتم جنگ
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] خاک
[illegible]

در آن [illegible] ندیدم شکفت
[illegible] زاده
[illegible] سایه [illegible]
[illegible] سیماب [illegible]

[illegible] سایه
[illegible] راز [illegible]
[illegible] آب
چو سایه [illegible]

[illegible] خونا
[illegible] مهتر
[illegible] ازو [illegible]
[illegible] خواب

[illegible] چشم
چو خار [illegible] شیم
[illegible] اند [illegible]
[illegible] ره [illegible]

[illegible] داشت
که از باغ ارم [illegible] گذاشت
[illegible] شب [illegible]
[illegible]

چو برق از جهان چرانی برفروزم | شبی خام را ابرویی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی | نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود | گر چون ماهی بیابان رو چه سود
[illegible] | بسیمانی [illegible] کی رخ زند
منم زین پس من [illegible] | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان بپیچد بر سر او | که یارب این خسته ز هر سوی
مگر کاسوده گردم زین زبانه | شود آتش لطفی شعله ...
که آسوده شود تا خون نریزد | تهی گردد ازو خون او ما...
زمانی که چشم گشت نالان | گریه [illegible] حالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش | گرفت آن چشمه را چون جان در آغوش
اتان خرد روان کو جنگ رفته | ز سرو [illegible] از گل [illegible] رفته
بهکل گفتا کزین ماه [illegible] | نهالی سرو [illegible] خاک
شدی از زان [illegible] | بکافور دم [illegible]
بکن تقوای [illegible] | وگر [illegible] دشوار باشد
برای [illegible] بسیار باشد | [illegible] دو جشن سیا[illegible]
ازین اندیشه عقلی [illegible] | سلیمانم بیاید نام کردن
برآی کامی [illegible] آرام کرده

رسیدن شیرین بمداین و فرود آمدن بمشکوی خسرو

بتو [illegible] دل از [illegible] | حکایتهای دل پرداز [illegible]
فلک [illegible] کار [illegible] | بیار الملک [illegible] بر داشت
اگر خار و خسک [illegible] نماند | نخست از پرده بازی [illegible]
بر معانی [illegible] | نخت ازریخ بوی [illegible]
بجو شیرین از خسرو [illegible] | [illegible] ضرورت [illegible] که دانه
بیاید داغ [illegible] دوری [illegible] | بر آن دو [illegible] مرو بو
بآیین عروسی [illegible] | ز نقش [illegible] مبتلا شد
بپرسش [illegible] کاب [illegible] | بمشکوی [illegible] بشیرین
چو دید [illegible] نزدیکی [illegible] | ورا این [illegible]
فرود آمد [illegible] | [illegible] شد باغ [illegible]
همی گفت خسرو با [illegible] | گزید [illegible] زیر [illegible]
بر [illegible] زخم [illegible] | ز خسرو [illegible]
بر انکه حال او [illegible] | با [illegible] خواستی [illegible]
چیاو [illegible] جو [illegible] | ورا [illegible] آتش
بر [illegible] زان [illegible] | نشانش [illegible] کرفته
که جو [illegible] ره [illegible] | بر اصلی [illegible]
چو خسرو [illegible] | درونی [illegible] تیز [illegible]
د [illegible] کار [illegible] | بجا [illegible] خسرو [illegible] رست
بسر گفت این سخن [illegible] | حکایت [illegible] کو [illegible]
و [illegible] | که [illegible] آب [illegible] کنج
دگر [illegible] گوهر [illegible] | [illegible] فزون [illegible]
فتاده [illegible] | ببستند [illegible] آغر شاه
رقیبان [illegible] | زور [illegible] بر [illegible]
کل [illegible] باغ [illegible] | [illegible] آسوده [illegible]
چو خسرو دور شد [illegible] | شکر [illegible] انکار [illegible]
شکر [illegible] کنیزان [illegible] | کنیزان [illegible] خفت
بجز [illegible] کز آنجا دور [illegible] | ز [illegible] آب [illegible]

رسیدن خسرو با برغر و رفتن بخانه مهین بانو

دگر ره شاد [illegible] شد با بیند | اگر [illegible] چو [illegible]
چو [illegible] ز [illegible] | ز [illegible] دلش [illegible]
مگر [illegible] شب [illegible]

چو کل بر سنگ کوهستان گذر کرد | نسیمش مژده اوراز خبر کرد
تبانی [illegible] بزم افروز دلشد | بدوش روی خسرو آزاد شد
وز آنجا سوی موقان سر [illegible] | نسیمش مژده ارا خبر کرد
باستقبال شاه آورد پرواز | شبانی ساخته با برگ و ساز
زد چاه و غلام و گوهر و گنج | دبیران [illegible] شد از [illegible]
بزیر تخت شاه بر [illegible] | [illegible] اورا دگر [illegible]
بمهمان تو آوردم گرانی | بیادت [illegible] سرزن [illegible]
[illegible] بجاده [illegible] | زرخ [illegible] شاه
سپه هفته بنوبت گاه خسرو | روانی که هر دم [illegible] نو
بر سر [illegible] شاه بر تخت | جو سلطانی [illegible] بخت
[illegible] زبیخ [illegible] | جو باغی [illegible]
برامش [illegible] | بجاجت [illegible]
که دار الملک [illegible] | [illegible]
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو [illegible] کامدم [illegible]
وطن [illegible] | ملک [illegible] دست [illegible]
همین یا نو [illegible] جهانگیر | [illegible] تعبیر
جو شیرین [illegible] |
بر بامی [illegible] |
که از بیم [illegible] |
جهان [illegible] |
جهان آرای خسرو [illegible] |
[illegible] |
که [illegible] |
تراما [illegible] |
[illegible] آی بیاید ساختن زود |

علاج [illegible] برابر [illegible] | زرد و پیا بجنت [illegible] کشیدند
خوش [illegible] باتبان [illegible] | غلام افتاد او زری [illegible]
همین [illegible] | بجنت [illegible] شاهان [illegible]
گرامی [illegible] خسروانه | وستاد از دست [illegible]
فرود آمد [illegible] جهاندار | جهاندار [illegible] بسیار
[illegible] رسید [illegible] | که [illegible] شیرین
همین [illegible] | ز بخت [illegible] فرازی
براه [illegible] | [illegible] بارگاه خسروانی که
بر [illegible] هفته روز [illegible] | [illegible] آفتاب عالم افروز
بحر [illegible] | [illegible] سر [illegible]
بجوش [illegible] کام [illegible] | بنوای [illegible] نام [illegible]
همین [illegible] | بخسرو گفت [illegible]
همای [illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible] سر [illegible]
ز هر [illegible] | گرفته [illegible]
[illegible] | [illegible] شیرین [illegible]
 | بشیرین [illegible]

ساختن قصر شیرین در [illegible]

بر [illegible] | [illegible]
وز آنجا سوی [illegible] | حقیقت [illegible]
زنی [illegible] | [illegible]
نظر [illegible] | [illegible] نظاره
[illegible] | [illegible]
بیاید ساختن [illegible] | [illegible] ساز
[illegible] | که [illegible] شمع [illegible]
همی ساختن [illegible] | اگر فرمان [illegible]
[illegible] | کنیزان [illegible]
 | بجو [illegible] بنا را [illegible]

چو فرخ کاخ شد کاخ زمانه ... زرش بوده [illegible]
بدو مستی از آن پر خاک گشت آباد ... پیاده بر صد شرف بر باد
یکی امروز است [illegible] ایام ... براه هم اعتقادی نیست تا شام
بتر که خواب [illegible] گفت ... کز زر خاک رهاندی چه گفت
واد کز فرخ چو سرو آزاد ... زد آمادان خسرو یاد ای شاه
[illegible] آورده زرد گاه ... ز دل کردی بجوش آمد دل شاه
همیشه چشم [illegible] ... بلای چشم [illegible] غلیظ
مبادا مجلس را چشم [illegible] ... گرو رنج زنده گفته عمر کوتاه
زمین بر سینه [illegible] بر جای ... بر شم بندگان بر پا همی بود
[illegible] از شاه کو [illegible] ... شکیبا کار باشد سرکشش
مظفر باد بر دشمن سپاهش ... [illegible] از سر دولت کلاهش
[illegible] را بر چاره سازی ... [illegible]
وز آن اول [illegible] هر چه دانست ... فرو خواند [illegible]
[illegible] ... بر آورده [illegible] ماهی
وزان چون [illegible] ... فرستاده ز [illegible] تماشا
شجاعت کرد کان خورشید رخسار ... بگو تا چون بدست افتد دگربار
چو چشم تیز کردم سوی [illegible] ... بدکان کان نکوتر [illegible]
چو دیدم [illegible] ... مسیحی لب [illegible]
[illegible] یافتم از ساق تا روی ... دو عالم را [illegible]
[illegible] ... مگر از آینه [illegible]
[illegible] ... بشیرین تر از نام [illegible]
چو [illegible] رفتن نیز گفتم ... بر آنکه [illegible] نیز گفتم
منم آنجا مدتی رنجور ماندم ... [illegible] از رکاب [illegible]
[illegible] ... قدم تا فرق [illegible]
[illegible] چشمه روشن ماه ... [illegible] ابر شاه

از آن شیرین که این قصر دلاویز ... و چون جان [illegible]
[illegible] افشاند است ... که آمد رفت از میان [illegible]
[illegible] دارم ... یکی [illegible] زیر چادر ایم
ملک سرمست و ساقی باده در دست ... نوای مطربان چون بلبل مست
[illegible] شاپور ... چه فرمایی [illegible] یا شود دور
دل [illegible] ازیم ... [illegible] فلک گشت چو دیدم
اگر صبح غم [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گرامی گوهر [illegible] شاه ... [illegible] گوهر [illegible]
دعا برداشت اول [illegible] ... [illegible] بسیار
[illegible] ... [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] گفتن چون بگویم ... [illegible] بگویم
[illegible] ... [illegible]
وزان صورت [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] هشیاری ... [illegible] یاری
بدست آوردم آن سرو روان را ... [illegible] دل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
اگر چه فتنهٔ عالم [illegible] ... چو عالم [illegible] شاه
[illegible] ... [illegible]
چنین دام [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ملک نیز آنچه [illegible] ... [illegible]

که جادوست آنجا کار [illegible] ... ز کوهستان بابل نو رسیده
فلک را نیز اگر گویند پا دارم ... بماند تا قیامت بر یکی کام
بدان نامم در آنجا کم شناسند ... ز جادو جادوی [illegible]
[illegible] جهان قصری [illegible] ... [illegible]
چو بنیاد شاه [illegible] ... جهان [illegible] در رنج بوده
بدست آورده جای گرم و [illegible] ... [illegible] شود در هفته [illegible]
[illegible] ... [illegible] جهان قصری [illegible]
[illegible] ... [illegible] شیرین سوی آن قصر

زمین را گر بگویی [illegible] ... هوایی [illegible] روز چون زر
[illegible] قصری طلب [illegible] ... [illegible] هوایی
[illegible] جادو [illegible] عجب گفت ... هوای [illegible] طلب کرد
بر آنکه از خرد و پای و دینار ... [illegible]
طلب میکرد جایی دور از انبوه ... هوایی بر هوایی کوه بر کوه
[illegible] از کرمان [illegible] ... نه از کرمان [illegible]
که داند [illegible] ... [illegible] نشاند
کنیزی چند با او نازنینان ... [illegible]

صفت مجلس خسرو و مراجعت کردن شاپور از ارمن

[illegible] ... بکوه [illegible] به بود
غم خسرو رقیب خویش کرده ... [illegible] در دو عالم [illegible] کرده

یکی روز از شب و روز [illegible] ... چو شد یکروز عید [illegible]
معانیهای حکمت باز [illegible] ... سخنهای [illegible] ساز کرده
همه بر درکشیده تیغ پولاد ... سر [illegible] داده بر باد
[illegible] ... نهاده [illegible] بر آتش
[illegible] ... بر آن سرخی [illegible] سیاهی
[illegible] ... چو بالای سیاهی [illegible]
[illegible] انگشت ... بنفشه [illegible]
[illegible] بر خویش ... [illegible]
[illegible] هندوستانی ... چو زردشت آمده در زند [illegible]
زمستان [illegible] ... که ریحان زمستان [illegible]
[illegible] ... گهی تیهو بر آتش گاه دراج
ترنج و سیب [illegible] بر نهاده ... [illegible] باده
جهان را تازه [illegible] ... [illegible] صبوحی
[illegible] بر نالهٔ چنگ ... [illegible] در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود ... [illegible]

تماشای [illegible] شاه ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] حجت ... [illegible]
[illegible] بر آتش تیز ... [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
مگر [illegible] آموخت [illegible] ... [illegible] رنگ
سیه پوشیده چون زاغان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] کرده پرگار
[illegible] ساز کرده ... [illegible] آواز کرده
روان گشته [illegible] ... [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] مجلس افروز ... [illegible] باده [illegible]
[illegible] ابریشم [illegible] ... [illegible] عشق [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] از باده [illegible]

حقیقت گشت کان مرغ دمساز
ز ره واشتر کان آمد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست
نهفت از زندگی خوشتر شمادی
نبود از عهد او تا عهد آدم
مغنی را که یاری بی بدل نیست
ملک شرمنده از خویش بیانش
چو امشب قصه خوان دولت عالم
مسا باج و دیرم آنجا نیست
بی خود شد تا ناشاد کجا را
ز شیرین قصه آوازی که
شنیدم کادم تو سرکش شیرین
کز آنجا یک دو هفته باز مانم
همین بانو چو گو ای ز قصه با تو
دان ز رکو که گر چشم بخوابش
بر آنکه تو نشد بر تخت شاه
جنان کین هفته و اشادگاه
چو اقبال تو با من هر ره الف
بحکم آنکه گوهر ز سنگ خیزد
اگر شب نیز با ماه تمامست
ملک فرموده آن نرگس مسطور
سوی ملک مدائن رفت پویان
در قصه نگار رنو زمانی
چو شیر از قصر شیرین گشت شاپور
دهش چون لعل بشکفت گوهر کار

با اقصا جاهای که پرواز
قرار آن شد که دیگر ره شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

رفتن شاپور بار دوم بطلب شیرین

نه پیش از من جوانی روز کاری
ازو خوردی دل ترکان زدوی عالم
بدوستان کم از گنجی بدل فاما
ز دیگر دختها دل آتش افروش
ز مرده خواست سیم باج و بر جم
کران بر چاشنی گیری نشانت
عنان فرمنده با تو جهانرا
بدل خوانداردی به تن غمخوارگی گو
چو عنقا که از آنجا بدیه نیست
براه حزم کجا بی تیغ زد آنم
ز دو مانده از صحن بلا مغفور
نه در دامن که در دریا آتش
کوشنده بود بر این تخت عزم ماه
امیدم هست کز نو شاد گیرد
چنین بیدار صیاد از در واف
بدو بخشیم ز هم زادان شبدیز
بجز امیری بگلگون تیز کامست
بر ماند افکار و شبهی شاپور
گرامی ماه را یک رهبر ماه
کز این خلوت از عشر و شادمانی
عتو بر تیره دیده از جهان دور
نمانند که در وزعمارید بر خال

جهان خسرو که سالار جهان بود
نخوردی بی نغمه یکی عیار باده
بعشرت بود روزی بارد دعوت
بجام خاص میخوردی با او
بهر خوردی که خسرو گشته دلشاد
اجازت با شد از فرمان موبد
چو از جام چند تلخ شد دست
که با تو راه برادر زاده بود
مرا از خانه پیکی آمد امروز
فرستم قاصدی آمد شتابان
بخدمت سر زمین خلعت چو خاک
بنو که چشمی تو را برارم
زماهی تا بماه افروخت دست
مرانکه کرم او آینده فراهست
اگر قاصد فرستی سوی او شاه
که با شبدیز گر همرنگ باشد
و گر شب نیز شد ماند در چاه
وزانجا گشت شاپور برخاست
شکوه تو بنهد آن ماه رخسار
روان بر خسته از وی شادمانه
نشسته گوهری بر سینه تنگ
که جون بود آن جهان تختگاه

بیا مرغ راه شو ای بستان که تو باز
بهین چون که آن روز جوانیست
جهان بود و عجب خسرو جوان بود
نبی مطرب بشی طبعش گشاده
همین با تو جوانه شاد و بهشت
حدیث شاد از مروت که با او
طریق تاج و دیهیم را که داد
خور شهزاده کای ابر نگین
حکایت الحق از پیران زبونست
چو گل شهزاده که خسرو آزاده بود
شتابان آمد از آن ماه فیروز
ز آن فیروز خاطر از افروز
فرو شد بر گشت از دل شتاب که
بجان بستانم برخ عاشق
ز مشرق تا بمغرب تیز دست
که اقبال ملک بنیاد بیوست
مرا باید که قاصد گویند آگاه
فراز گلگون اگر بیرگی نباشد
بخوان گلگون و داند زیر لوا
جوانه با راه رفتن پیادات
مع القصه بقصر آمد دگر بار
بخلوتگاه آن شمع زمانه
بهشتی پیکر دیر روز هم تنگ
و از خدمت بنهاد این پیغام آرزو

امیدم هست اگر بختی شنیده
درین ظلمت آب حیوان نور
چو نقش جان آتش خیزد
دگر غمهای دیرین بر تو رانم
بنام شکر کز موج ستم
بجم کرده که گیری چند جانش
دل خود بر جفای راند که کم
صبور آید همین شدن بی سنگ
بسی آنکه گفت شاپور که
چو زین پرسش بگلگون جست شبدیز
وزان سو خسرو از دیدار
چو سرکش آنکه از انتظار
نشسته شاه روزی نیم هشیار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل
بخط چین و زنگ آورده منشور
دو مرد آورده از دیار بریده
چو یوسف کم شد از دیوان
چو سالار جهان چشم از جهان بست
که ز دنیا افتاد دکار و ملیا
چو خسرو دید که پایان آن عمل که
هوای خانه خاکی چنین است
فریک امین نه پیچی آب جیب
بنه جون جهانی بیا و بالی بریده
درخت کیکان نه بنی رشت تاجی
درخت آنکه بر زو آرد بیداری

ازان محنت باسبانی شتابان
درین دوزخ قناعت چون کنم جور
کلید کام خود و آتش دیده
ستمهای کشیدن بر تو خوانم
در وحشی ملامت بین ندیدم
غلام دو قدیم دکان خواجه
وزان باشی که کوشش از خواست که مم
که از تلخی چه صبر اندیشه زنگ
که فرمانی چنین در لغت بیاز
بویه دست اه از جرم پروش
دلش دار انتظار یار حامی

چو جانت این آینه بر جای
مرا ریک جند هست این عزم کنف
بماند از شرمسارکی دست ستاخ
ز درکفت آینه نار شنیده
چو زهمر برکشاده دست واو
بیو فایی بودم عروسی ناز سپاهی
مرا از رشک جوانب کرده
چو کرده اختیار این جا و دیگر
وزان گلگشت بگلگون رها شد
بنای رسید کی زیر شه هایی
اگرم آفت عمر انتظار است

خبر یافتن خسرو از واقعه پدر در ارمن

مدائن

ز هندستان حکایت گو با پیل
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
بجای رشته چو سوزن کشیده
زمانه داغ یعقوبی نهادش
بگیتی خواهم تر ا باید میان بست
جهان از دست شد تعجیل باید
کمند افروز شاهزاده بدلکش
کی ز بیور و کامی انکمین است
سلم نیست اهستی بی بدرگاه
ره زمان سرای خاکی هر شب
که بنهد سوز شش اهل فنا
که شاه فیروز بشا نشاط دریغ

شمع جوانی ملکش خسرو کرفته
بگاه این برگ گلزار عراقی
ز دولت با نوایی بر کوه
جهان جبر جهانی بنفش ز آداف
ز نزد یک آن تخت خسرو انی
که سر در کشد انجا شو تیش
درستش کشت کین دوران بجد
عمل با بجز آن آنقدر باکین
چو هر بند جوی راه غم کیر
جهان هندوست باز نحست کیف
که آتیم نه کل دامن آسن زنو بند
جهان نا نشکند پشت دوتایی

و ز دو دایت بر جوزی رایت
که تو اقبال باشد لعل چو سنگ
سنانش که بر وا زینش لقد باغ
قلم در نقش مانی کشیده نی
بجای خویش خوش در تراند
از آن شب چاله مستم جدایی
بدین عیب کلم ترتاب کرده
چو دولت باشد ایام یار باید به پیر
بگرانی شاه خویش الغش
بر جایگاه سر ز زیبایی
چو شیر باوصال دانند همی کارست
بامید ار رسید امید دادی
بنو آنکه گفت بخت پندار
میان جوان موی از کمی هم گرفته
دهند ای دو جشن بالش بستانی
ره نیز بیل آلوده کرده
بجای خویش دستش اضطراف
نیست هر یکی چون تو مخالف
دگر تب رنج کی بکو کیش
بیم باشد اندر که با شمه
زمین تلخست امر چون شیرین
فراغت بایدت راه علم سیر
مکیر خیز است تا تخت نکینه
گذاشت تا آنکه چون برکرده
بگیر ن ضعف کی جهد شو پیا عجب

جهانی مرده کافر چه کمن نوشد
نیابی در شود چون بسند و جان
جهانا چند از این سلسله کردن
تو آن گندم نمای جو فروشی
تراب باد از این گندم نمایی
نعامی جوی با سیمای شتر داری
چو فرمان زن شو یا در کش
چو شد معلوم که حکم الهی
بفرخ تر زمانی شاه جوانبخت
زنگ چون ملک را برکار دیدست
زبر کافی ذکاره داد و مسلم
شکار و عیش که با شام و شبگیر
خبر داد که آن که تو هم تیغ
شد از زیر زنگ این که روز ما
پناه ماه باشد زنگ ساخت
چو شیرین رواز قصر آورد شاپور
فرود آورد از آن گلگون رهوار
پرستاران دو چو کانی خوشتان
به شکر و پی شکار گوید
چو شیرین یاد کو جوانی
ز صفا ناز خوش همه داشت
شکنج شرم در دل شنیع وند
دگر کز شاه تنها بوده بیرون
دلش میل تا فرمانی چند گفت
جهان هستا و لعبت باز و ولف

بهار از تو چو گوهر اطلس شد / چو بابا نیز شد خاقان تکلف ...
که باشد تا قیامت با تو همراه / بر افشانی ز دامن از خسروان که
مرا غمگین و چو فرزانه شاد که ... / غم دارم بهر اشارت نخواهم
که در گندم جو به سینه بوشی / چو گندم گوز دیو جو بخواهم
مرا زین عمر بی سنگ انسانی / جهان بهر تو کشته تا ...
جهان بگذار بر سنگ و علف وار / علف خوار ایک یکی ندر خواری

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

بهار الملک خسرو شد بر تخت / دلش کرده شیرین مبتلا بود
ز دیدار چو نظر بر یار ... / جهان از عمارت دلفریبی
جهان از عمل نوشروان شاه ... / جوان از شغل و ولایت باز ...
نبود کار یک زمانی بی جام بحجز / جو غایب شد جوان دوستانش
گران قصه ... / نه هوای شاپور بگی بجست
عجب چون عالم رضا جویی / ز شیرین طریق یاد کارها

بردن شاپور شیرین را بار دوم

نگار از چین بانو دیگر بار / چمن را سرو داده و روضه را حور
که بود خانه که شیرین بر شبانه / جو دید ... زمین را بوسه کردند
جهان وقت ... که ... / همین یا بو شاید که گفت ...
بعید زندگانی باز ... / سرش بر برگرفت از مهربانی
که در صدر چنان که یادش / ز گنج خسروی و ملک شاهی
حدیث رفته باز دلش ... / چو مروارید ... که تیز ...
وز آن شیرین ... / سر غم بر سر ... هوشش
قوی دل گفت و ... / نوازشهای ... که ...
که آن ... به العبان شاد / دگر ره چرخ لعبتان دستی

که گفته بر در گرمابه تاراج
قناعت کن ... کدام
فراهم چو ... آباد ... نخواهم
جو یاد ما ... گندم خوردم از تو
بدرد ... کشتیم ... جو ... راه
بر آنکه ... غم ... چشم ... ارزنها
که باشد کو ... خوش
چو روز ... آمد ملک شاهی
تر که ملک ... خطا بود
ولایت ... رستگار
دگر باره بنوش ... و ناز ... یافت
بر سینه از قبا ... دوستانش
چو شاه ... و ... راه
تنگ شد ... عکس ... رخ
باید کرد ... ساخت
مگر ... زمین ... دور
فلک را آفتاب ... را نور
زمین ... فرو ... فتادند
که از شاه ... بعد از ... بود
جهان از سر گرفت ... زندگانی
خدا ... هم ... خواهی
دلیلی ... روشن از عشق ... زنی
بکن ... را بوسید ... ش
جهان عهد ... تازه ... ش
بیا زین ... بالعبت ... رستی

زهر پیرایه ... اختران / جهان لعو ... افسانه گوید

بهزیمت رفتن خسرو از بهرام چوبین

نه شمشیر ... که بی یاد و توان ... / جهان اکنون بهرام قوی دست
بدست آورد بهرام رای خویش ... / درکین تیغ ... که
فراق از چشم ... / بهرکس نامه ... بنوشت
پدر کش ... تاج ... / بدر کیخسرو ... رنگ ... آمد
زمکی ... / هنوز از عشق ... گرم ... دلست
که جوش سر شد سر ... / جهان ... را و را بند سازیم
وگر ... جوه ... / ... تیغ و شمشیر
رعیت با ... آورده بر شاه / ... بخت ... گر ... نید
بکری ... / چنین با خصم ... سر آورده
ز روی ... / ... که تاج او را ... نهد
جهان ... دیگر ماند / ... هندستان ... ایام
... که شد ... / ... هندستان راه ...

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

بر آمد که شیرین ... / که با بانان ... شاه دلفروز
بعید ... / دو یار از عشق ... دلخور ...
بهر از یک ... شاه / ... شاه ... داده
... سنبل ... / ... مرغ ... بر گوش
... بر ... / نظر بر ... نهادند
... شدند / ... ساز ... جستند
... / ... گرفتند
... و ... / ... گفتند

چو شیرین باز دید آن دختر را
... آمد بدیده
ز صد شمشیر ... توش
برای لشکر ... نیست
سر شهنشاه ... تاج خسرو ... داد
بود اکنون ... شد
کز ... کودکی جهان داری ... ماند
بخند کشور ... روزی
از این ... شوخ ... سر ... تابند
... پند ... بخت ...
... آن شیر گیر ... خواه
بزور ... روز ... داشت
... چو ... برون
کیانی بخت ... ماند
... نظر ... زر
... که ... را
چنین کو ... جهان ... کرده
شکار ... شکر ...
دو صید افکن ... باز ...
دو شیر ... چو ...
یکی را سنبل از ... گل ...
یکی از طوق ... شکسته
... شیرین ... پرویز
چو نام ... شنید ... حالا
با بیش ... خود را

جهان تا ... که
که ... آفرین ... گفت
... خسروی به
که خسرو شد ... ما
که خسرو ... که
بر ... افسانه ... خود برداشت
گرامی ... صد بر ...
هنوز ... شیرین ... داشت
چنین ... سازیم
که ... شنیدم ... شیر
رعیت ... دیدند
رعیت ... سوی ... آورد
... تاج ...
... شمشیر بهرام
... آورد ...
مغانه عشق ... دل
... چو ... را بر ...
بو ... آمد آن روز
بعید ... یاران ... دور ...
یکی ... داده
یکی ... بر ...
که آب ... کشادند
... جستند
زمین از ... گرفتند
... گفتند

هوا را بود زمین چون مرغ بستند جهان از مرغ بر مرکب نشستند
عنان از مرغ طرف بر زده سواران بر جا روی سینا ز مرغ پایها

ده و خورشید داد هفتاد آزاده فراوان کرده بر مرغ عشرت آزاده
فلک زو عشرتان آتش مرا به فرو زن هر زمین شاه جو فر کلاه

چو دانستان چنین شد گرگی تمام کشیده از خسرو باز تماشا
خبر داده صورت چند نجات کاین بطیبی گشاده شه سلیمان

بر لشکر جمع شد چون مرغ کوه زمین تا کاو درون [illegible]
ز خسرو لشکر کاو خجسته سیند بکرد هر دو صف می کشیدند

بخسرو گفت شیرین کای خداوند ز مرغ جو چو فراوان هر نوع خورند
زنا جت آسمانها بهر مندی زمین را زیر تخت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهانداری دیگر
بدین [illegible] کی از خشنی شاه وثاق و تخت ما را بر کوز کلاه

اگر فرمایی شه ما را نوازد اگر بینه زمی گه ای فرازد
دگر برفرش صدا پا گنج بنفشیلی فتادا فتاده راجامه در نیل

ملک گفتا چو مهمانی پذیری بجان آیم اگر جانی پذیری
دگر ره کرد [illegible] سپاسش شکر ریزی حکیم بی قیاسش

دو دانه چشم لی نوکر فرستاد ز مهمان که دن شاه سنی فرداد
مهین بانو جهانداری کاکه یافت برابش [illegible] شاهنشهی یافت

برابر باز شد بارگاه اسپ شادمانی ز بیرون شده [illegible]
فرود آورده مرو را بکاخی که طوفی بود ازان فرو دوستانی

سرای پر سپرش سرفرازی دو میدانش فراخ و درازی
فرستادش روت غز خوابها جنان نرگه که باشد رسم شاهان

بخواندش فرزنه پیش گشتی گه که بتوان در صلابش درشتی گه
ملکزاده ز بانو در کار شیرین جو جای شیرین شد بی تیماری شیرین

سوگند دادن مهین بانو شیرین را بخویشتن داری

جو دهقان دانه در گل پاک ریزد ز گل کرده دانه نیز پاک خیزد
جو گوهر پاک دانه گوهر پاکی کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت زهال خسرو و شیرین خبر داشت
دو از شیشان ا نه دو یار سرکش که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند ز بزم برده خوبان خداوند
یکی تا ز تو صد [illegible] شاخی یکی سوی آرزو تا باغی

سعادت خواهد تا پیش پای تو صلاح از جهل پیرایه تو
جهان را از جانت [illegible] جانت در پناه پارسائی

تو گنجی زر ناسوده بد و نیک جهان ناازموده
جهان نیز کمها داده خوده جو خود دیدی [illegible] سودی

جنانم در دل آید کین جهانگیر به پیوند تو دارد رای و تدبیر
ز بانا [illegible] جهان دل داده دست شکاری بس بزرگ افتاده دست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نباید کو خورد چون ریب بزورش
نباید کز شیرین زبانی خز نو حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش
جنان زی بار غم خورسند زورش کمر ز نان نیفتی [illegible]

شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لبان نخجیر مویند
بی کروت [illegible] نیابد نزاز کوهر خزینه بر شتابد

جو چندین تنگ عیش و تنگ نعمت زمین خواهم آنکه او خوش قامت
فلک جهان پارسائی بر تو کند جهان را پادشاهی [illegible] کند

گر او ماهست ما نیز آفتابیم وگر کیخسرو است افراسیابیم
بس [illegible] شد کولا نیاشد ز قان آن به که در چراغ تو نباشد

بپاکی باید او نو نو گرفتن بیفکند جهانی پر گرفتن
بابا ده [illegible] ز غرجان کشید بجو عد [illegible] پیش جو کشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی ز نامور جهان از معشوقه بازی
جو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن هم داستان بود که او را نیز در خاطر همان بود
یمینت او زنگ در شرح تو سوگند بروز شاه او کیتی خداوند

دگر خود نا کریم از عشق حالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
جو بانو دید آن سوگند خوالیا بمیدان آمد و دلش را استواری

رضا دادش که هر ایوان و هر کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجویند میان جمع گویند آنچه گویند

نشست شاه شیرین با شبدیز شه همراه دو دشت از خیرا
دگر روز که صبح جهانتاب جلی شد لعل بر لولوی خوشاب

بزرگ داری ز لشکر گاه نوشیند ستام افکند بر خوش و بر نوشید
جهان [illegible] تخت برکی پادشاه جهان انجم کرده آغاز کوه

جو شیرماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند با سوی صحرا
بروی هر یکی اسفند یاری بتیر اندازی جابک سواری

بجوگان خود جنان جالاک بودند که گوی از مهر گردون ربودند
خدنگ ترکشا نخستین بستند جو سروی را همه خنگ [illegible] نشستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجت [illegible] نشانه شه ول دلزه ورای که کار شاهانه

قبا در [illegible] قباید زراست قبا نشسته شرح و دوستان است
جو دنیا [illegible] بتان شوخ دلبند سرای پر شکر و شیری [illegible] و قند

وزان غافل که او روز هم دارند بمیدان باز سواری بهم وارند
ز بهر عرضه آن مشکین نقابان بزرگ شیر و بیابان [illegible] شتابان

جو صحرا زایکه میدان رسیدند بر پلا رویان ز شادی می پریدند
روان شد هر دو چون آفتابی بمید آمد ز هر کبکی عقابی

جو خسرو دید کاه مرغان دو سلا جمن را فاخته شد و صید را باز
بشیرین گفت هان تا در نیم هدن جند زمانی گوی بازیم

مغنی کوی [illegible] هر کاه فکندند شکر زاکشور [illegible] فکندند
ز جوگان گشته میدان هر ماه فلک را گشته صندلی صودة بر ماه

بهر گو [illegible] باد از نازند شکستی [illegible] گره بان گوی خورشید
ز گیسو ماه پرده و اختر افشان ز دیگر سو شه و فرماه برافشان

کوزن و شیر بازی می نمودند تهمور باز غارت می فزودند
کمر خورشید با گوی و کلاه کی شیرین کی [illegible] کی شاه

بهر کام از گوی و جوگان بر گرفتند طوافی گرد میدان سر گرفتند
بشبدیز و بگلگون کرد میدان جو روز و شب هم کرد جولان

وزانجا سوی صحرا زاده نهادند بصید انداختن [illegible] کشادند
بخدا [illegible] کو ما گور فکندند که حوری [illegible] آید که حیند ند

بزخم تیر هاشیر نازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوک نیزه مرغان را سواری فرود آرد ز آهو مرغزاری

ملک شاه ماده شیران شکاری شکستی مانده هر جا کسواری
بهر [illegible] بی پره میدان صلیبی بد [illegible] کانخجیر اژدهائی

ملک می دید در شیرین نهانی گزان صید [illegible] آید ز غدانی
سرین [illegible] آهو [illegible] نه کاه گزیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست [illegible] کرفته بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر بر از جهانگیر جهان گیر جو خسرو گشته نخجیر

جو طاووس [illegible] کهر لخت از باغ بکل جیده زباغ اندیشه زاغ
شد غارت [illegible] طاووسان [illegible] بتیر زاغ ز زنگان بر شکست

همه در آتش [illegible] فراغ نشستند فراغ باغ ماندی آروز خفتند
دگر روز [illegible] آستان نو ساز [illegible] بهر کاه ملک صف [illegible] کشیدند

جهان جوگان و گوی اغاز کرده جهان نخجیر کوی ساز کرده
همه [illegible] کرده زمانی [illegible] وزین موقت [illegible] فکنده [illegible]

ملک فرصت طلب می‌بود بسیار
شبانگه گاه شکر در لب زرکش
پناه آبادها لفظ از اول روز
اگر شاهم اگر غمگین مزن دور
نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش
که گر دوران پری‌روی است سر بر
پادشاهی که ندیم نوش
جهان خرم ز عدل شاهان ماند باقی
چو سبزه بستر از بوی آسمانی
چو آمد نازنین سرافراز دگر بار
بیامد مرغ عشق آواز کرده
چو من خرم شد نهاد از فرخی دوست
سمن ساقی و نرگس جام بر دست
شمال انگیخته هر سو فروغی
سهی سرو از چمن قامت کشیده
دو شاه ریاحین دست بالا
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
تذرو از برگ یاسمین پرفشانده
نوای بلبل و آواز دراج
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
ریاحین بر ریاحین باده در دست
حلاوت با شکر شیرین شکرخند
عبیرافشان ز جعد مشک‌بو پشت
مفرح با نسیم نرگس دمساز
چو گلها در رگ نرگس کرده نظاره

که با شیرین کند یک نکته در کار
همای جنس پرواز برکشت
شویم از کین بپرورده پیروز
نه ایم آزاد از این چرخ کهن‌پیر
زمین را بوسه داد و گوی بر شد
روان شد بارگی در دنبال دیگر
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

نیامد فرصتی با او بیک دم
شهنشه گفت کای شیرین نکویان شاه
بیا آریم و نشاط آغاز گیریم
بروی باده شستن زنگ دل از خاطر
ملک بر روی ماه شب‌افروز
بیامد شیر را بوسید و دادند
خزینه را شاهان را که ساقی بماند

صفت مجلس خسرو و شیرین و صفت بهار

برسبزه برآمد مرغ گلزار
با عشق گل نکهت تازه کرده
بنکلها بر دمیده از غم دوست
بنفشه در عذار و سرخ گل هست
زده بر کار چشم بیل کو چشم
ز مشک آلا پیراهن دریده
شکرخند شکوفه شاخ در ریحان
زمرد را ابر و اریز بسته
ریاحین در نمود آن بر نشانده
شکیب عاشقان کرده تاراج
بنفشه مشک‌گون شاخ و فولاد
چشیده و افتاده بر زعفران
نی شکر را کرده بی قند
شکر در نای ز لعل شهد پرویز
دوا المسک با بوی شیرین پرواز
بدخشان کرده شب‌زده را بیداربان

گل از گلبن به گلگون می برانده
چو خرم شد بشیرین روی تنسته
گل از شادی علم بر باغ برده
صبا بر تیغ گشاده ساده کاهرا
زمین از نقش شعاع نوبهار است
بنفشه تاب زلفی افکنده بر دوش
نموده ناف خاک آبستنی‌ها
غزال شیر مستانه دلنوازی
ز هر شاخی شکفته نوبهاری
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی
که خورده غم ز هر مرغ از سرشتن
چنین تیغ بر خروه بسته
عافیت را بر زدوش آن جوزا
زمین چنین کامد بخش زرکش کرده
قدح چون سرو سبز و گوی آن شاهی
سحر کز خوابگه با کامرانی

که در بند توقف بی کمی نیست
جهان چشم دولت مانده بیگاه
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
نشاط از غم بی و شادی زتکلف
ز نیرنگ فلک کز فردا کی شود روز
کمر بسته دارد زو بر گشادند
یکی کوی منقوش باقی بماند
فرو خواند فتحهای فراقی
زمین عرم برکشند چون گواف
بنفشه برطاوسان برانند
جهانی را بیک عهد فرخی نو
سپاه فاخته بر باغ خیمه زد
حلاوت داده کار افتادگان را
شفایی هدهد و فتنه کوکن گشته
کی ده باد نسیم نرگس گوش
ز ناف آهو ره بیرون رستنیها
بلبلی سبز با تازه بازی
گرفته هر گلی بر کف نثاری
صفا باشد مطالب عشق‌بازی
که چند مکلی برگ و شاخ نثاری
پا نکش خروس لشکر نشسته
کزان بانگ فغان شاخساری سر فراز
بجز دستان فغان طرب زده
بطبع داده سرو برگ بیکاری
غلام آن تاک کش [illegible] گوش

ملک فرمود تا شاه که روز جیب
کسی کاکا بخانه نیکوی باشد
زمین را یافته آرام کاهی
کنیزان و غلامان که خرگاه
شراب و چاشنی هم دست گرفته
چو مستانه بلشکر کرد افتاد
شه از مستی شتابان آمده بر شیر
بن مغز هر بیننده [illegible]
اگر ده شیر بکر بود بر دو سیر
بیک آمیز شیر افکند شاه
ملک سنگ تیر هر [illegible] گرفت
نخستین بیک بود از شکر نظیم
که اول جام جانان فیروز باشد
هر آن کاول شکم باشد فرط
بهر کس هم جای خالی باشد
بیخی [illegible] شکسته
صنم تا شر مکن بیفکند هشیار
[illegible] افتاده خوش
ز نشتر آن ابر و بجای بر ماه
گره شیار و گر رست [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیا که [illegible]
انجن سوز هر [illegible] گرستن
زنگ افشان [illegible]

شیر کشتن خسرو

دو خرمن سوسن زرست از رخش کایی
ثریا وار که فرخ ماه
شمشیر زرین روی بر سر گشت
دزد و لشکر بیک بیکر برافتاد
پلنگ آبر برمن نه فتح و شمشیر
زکره او بوشش بر روان شیلان
ملک بخود و ملک باشد کراه غز
مقام مستعبون نیافت آن ماه
از شکر همه جان باید در دست
که از خسرو و شیرین دانم پیغام
با آن جام جمه آمیز باشد
زلال و نک زر بیاد صفا
چو شیر و می هم دست قندی
به یکر چشم بنگاه گاه کشته
بنوذ یار برفش بیمرغ را بار
که تو ای قاقمش بر ابر بتان زرش

دران صحن بستی جان کو زند
نشسته خسرو و شیرین بکجایی
برافکند شیر جا شب بر بزه
فراز آمد و بار که شک
کاکش که مستی آبتاکوش
ز این زمین هم شاهان شکرست
رستی که با شیراه دلبری
دهان از صنع بر گلاب شکه
لبش بیوسته کف از لب گرفت
اگر جو که جام و گر نوش
یکی کاول برانه طرف بیش
زهر خورد یا که طعم نوش داند
چو خورد با کو بجو دوست داند
چو فرست هر کسی نه بیل یا را
دران ساعت کاز آنها جست شکی
ز ترک کار زنکن بر کشنیه

نظر کامش بر شیرین دلنوازی
هوا جانش تماشاگاه باشد
ملک را بار که بر بابان کو زند
زدور آو تخته دور چاپک آیی
که از دنبال می نوبرین که
بتدبیکه سوای چشم و آهنگ
خیانه بر شیر بیه کز شیر شود خون
بود در بزم کز شاه تیغ بر دست
که نام مستی آمد شیر کرده
ز بوسه دست شکر بار گه
نشان داد در کجای بوانیست
نشد جام نخستین فرامش
فروغ باشند که کنار او بیس
حلاوت بیشتر بر جرعه داند
بر آنکه با شیاز امت اند
دهند در چی کی بو تن بتمیل
بوسه با ملکم دست مستی
زنیلوفر بنفشه بر دمیدی
که هر راغوذ کبود آمد کفر کاه
سپیدابش چو گل بر دست بوی
زان باده کو کوشت ز چراغش
بر آن عصمت باشد پرده داری
مرا لعل از مان آن شب زاده کمی
هوا در غالیه سوده فرو داد
هوا را سوخته عود قماری

نشستن خسرو و شیرین و دختران و افسانه گفتن

[illegible]

جهان روشن نهاد بشب افروز
که آب زندگی روی روان بود
شبستان سیمه با دندان بلور
فلک را سوخته برواز بستی
هم آمیز گشته تا زه خاک

شبی از دیبه سیماب درخشی
سواد دایه مرکان شکوه نجابی
شبی بوده از روح منقوش مرصع
ز دیبی ما نشک شوده محبره دار
دماغ عالم از بوی بجا آرد

سعادت برگشاده اقبال را دست	قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور	سخن را تازه کرد از عشق مشهور
وشیرین انگبینی بوده در جام	نهفته روغن او شد بجام
زرنگ آمیزی و صنعت تمام	که در حلوای ایشان عشق را نم
بر آنکه کرده شاه در جلوی ماه	که امشب ای جهان جلوه دهم زانم
جهان را هر دو جون روشن جرخ شید	ز نزدیکی که سر بیند و بخشید
سحر جو بر ربیب شیرین کوزه که	هوا بر مشک و جواهر شکر که
زشرم اندر ز سیاه دیده میکند	که دل بی یار بوده و عشق بی جفت
جو شاپور آمد اندر چاره کار	دلم را پاره کرد آن پاره کار
فضای عشق کرده سرشب	مرا این سرشب او درشب
مرا از دست خسرو تا ملامت	زبحر و نیا خسرو ظلامت
جو دور آمد بخسرو گفت بای	سپه شیر بدا اندر عزاری
کوزه در ره شیر آشیانه که	درین ره کوه شیر زبانه که
من آن شیرم که شیرم نخجیر	بگیرم بر غزال از زلف نخجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم	چو شمع از شورش باد یا بمیرم
دگر شیر سیاه آید بجرم	چو شیرین سوی من باشد بجرم
حریفان مجلس آرای اهل بودند	بجرم می کمی شد دست سوده
دل مجرم بوده جون تحریر خاک	بروز هستی ز حال شوق باک
دگر ره طبع شیرین گرم ترکش	دلش بر کار خسرو نرم ترکش
قدح بر باده کرده و طبع برجوش	بخسرو داد کین را نوش کین کرد
ملک سرمست شیرین چون گل شکفته	از آن لعل لبش لعلی سفته
گهی گفتی قدح شب رفت خفته	تو گیری تلخ تا شیرین نخفته
گهی گفتی سحر سیمای دندانی	سحر آفاق را زین محذاق
بدست آن نیاز مجلس افروز	شکر انگشت شد می بافت افروز
بود انگشتری را بوسه برطاق	گر برانگشت خود انگشتری جاق
تبان جون یا فتاد دری بر	شده از ساعت صبح هوس جر
جهان خوردند یکی جو غم خوردند	زشادی کلاه برکم نگونده
جو افشیشه خوش جشند زرشنگ	جهان بر خلق شد چون چشم تنگ
دگر ره شیشه می برگرفته	برشیشه بادها در سر گرفته
بران شیشه دلان افتاد ترکی آزی	فلک را شکسته شیشه بازی
بی خورده و طرب را بنیاد کرده	بعشرت حال شب را آن فرکه دادند
جهان افسانه دو شیشه گفتند	جهان لعل بر شنیده سفتند
دل خسرو زعشق یار برجوش	باده نوش را وکه می نوش
وزنگین زمی جلوه زرخش باد	ز شیرین خوی فرهای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل	گرفته بر دگر کف دسته گل
از آن می حو نده و زان کل بو باغ	که دل جستی بیکدل نگاه داشت
شراب تلخ بر جانش اثر که	بشیرینی سوی شیرین نظر که
نعیم کف لاله و نکهت عنبر	که بوده از بوسه جهار ازرانی
هم از راه اشارت جا شمع	حدیث خویشتن را با فرامغ
سخنها در کرشمه می نخفته	بنوک غمزه گفته انچه گفتند
هوس با شبانی پیشه کرده	ج شب را در زانیش کرده
زنرگس روی خسرو خوی گرفته	بسوی فرها رای گرفته
کمند زلف را چون مست تاب	بران تنگ شکر چون دست یافته
نمی افتاد فرصت حرمیانه	که تیر خسرو اندر برنشانه
دل شاه از صفا رو افروز	طرب را کرده و بر شمع بوده افروز
جو برشبدیز شب گلگون خورشید	شام افکند جون شبگیر بر رند
دو خوشا سند دل بر صید بسته	بشبدیز و بگلگون برنشسته
گهی بر رفرف نو شاب شهر فد	جهان برنور کند از زمی رنگ
گهی بر شاه کرده بسته نخچیر	ز مرغ و ماهی افکنده نخچیر
گهی راغند سوی دشت منظور	تهی کرده دشت از آهو گور

سماع زهره شب را درگرفته	مه یک هفته نفیر برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته	عطارد بر افق رقاص گشته
چو برجنبان مرغان شبگیر	چو سیماب تر مرغ شب آویز
ده و دو دام از نشاط دانه خویش	هر مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بوده	همه با سازها دمساز بوده
ملک بر تخت افریدون نشسته	دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش	فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم صبح و بوی ریاحین	پیام آورده از خسرو بشیرین
بدین خوشتر شبی خواهد رسیدن	نخوردن شاد ایستو مهی جهیدن
چه اجتماعی وصال از دور رخ سیم	اگر بوزیم تا در نور بنشیم
وگر موم خوش چون بجوشند	وگر جو شد طبق بر ضیه پوشند
هوای معتدل جو زخم غنیم	شوری کرم ناران چون حریفیم
نه هر روز چو نوروز بهاری	نه هر ساعت جام ازین شکاری
نعل آن برگ روزی عوزه پاشد	کنی شک کار کرده کوه باشد
بانا نارکزی میاد و برونه	جو ریدیهای مرغان خورده
شل زد و کل جو روی روید بالوده	نیست مثلی که تو درود ترا بود
ازین فکرت که با آن جام می رفت	چو ماه از آفتاب انوار می رفت
دگر ره دیو را اندر بند میداشت	نرشتش بر سر سو کند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده	وشاقان چند بر پا ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور	چو پیش کنج باد آورده گنجور
درین سو آفتاب بر بستان	نشسته بتان و نار بستان
زرکمین و سهیل سرو بالا	عجب نوش و فلک نانی و حیلا

ابتدای سرود گفتن

همایون و سمن ترک پریزاد	سمن خاتون و گوهر ملک دلشاد
کلاه لعل را بر کار کرده	زلعلی روی چون گلنار کرده
چو صبحگاه شرم از سر آزاد	خجسته ماه و وثاق خویش آراست
ملک زو صدمه ناهره نشانی	فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لاله قصب بر نوش	قصب با بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز	همه با یکدگر پیوسته آغاز
زرکش لب کشی کا ذمه	زشیرینی شکر تنگ نهاده
زرکمین اول بر گنج نهاده که	که دولت صد من گنجی نهاده که
از آن دولت فریدون خسرو آشو	زمین را باز کرده گنج بد آش
سهیل سیم تن گفت تو وی	بیازی بود در با من سر داده
فرود آمد یکی شاهین شبگیر	فرو نازی ز راکه نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت	که غنچه بود گلی در باغ شکفت
بجستی مرغی آمد سوی گلزار	ربوده آن غنچه زکلاه اعتبار
از آن به داستان زد فلک نانی	که مارا بود یک چشم از جهان باز
باچشمی کرد دلها آشنایی	دو به چند ز چشم روشنایی
حیلا گفت کاین بود روشن	روان گشت میان سبزه گلشن
جواب شیر چاه انداخته ازراه	خدای جشنه زبان ترک ناگاه
همایون گفت لعلی بوده کانی	زغارتگاه یاقوتی نهانی
دران دولت شاهی تا باج	نهاده آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترکی سمن بر گفت ترکی	جدا گشت از صدف در یتیم اورد
فلک در عقد شاهی بند کرده	یاقوتی دگر پیوند کرده
پدیدار ذر زکار گفت تمامی	نبرهت بوده در گنجینه کامی
برآمد آفتاب از ماه بیش	گشاده آن ماه را در بر خویش
سمن خاتون چنین گفت از سر هوش	که تنها بوده تنها ذوقست نوش
بدو بوسه نگه سر دی آزاد	که نور شد یکی سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلشاد	که زهره نیز شاه بوده بنهاد

بدینسان روزها را سر کردند
عروس شاه نیز از جمله برخاست
شکر بنیاد رود و جام اندکی بود
بشبهای رود و رامشگر شنودند
تماشای شکر و گلزار کردند
بدستی امن جانان گرفتی
که آورده بهار نو در آغوش
جهان آبستنی بود در جهان
شبی از جمله شبهای بهاری
شه شب روشن از مهتاب افروز
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
مهی سروی روان در مرغزاری
چو دوری چند گشت از جام خوش
خمار ساقیان افتاده در تاب
شه از آن شکیبایی کمتر که
لبش بوسید و گفت ای لعل [illegible]
من و تو چون من و تو گشت اینجا
بیا تا میوه داریم ... برویم
سنگ قصاب ار علو بالش
بیا سوی زمین کز آبناکی
بزرگ لولو تر چون توان گفت
کبوتر بچه چون آید به پرواز
گر آهوی بیابان نرم خیزست
چو نیلوفر نیاید خواب ...
که فرخ ناید از جور ... عیاری

گهی عشرت گهی نخچیر کردند
بروی خویشتن مجلس بیاراست
کبوتر زنی صد و شاهین کجی بود
زمانی این و آن ساغر بنوشند
سی لعل از کف معشوقه خوردند
به یکدست بیخ جانان گرفته
گهی بستن نشسته در کنار گوش

عروس شمع نقش انگیز بوده
عروسان دگر با او نشسته یار
همه با خسروی می گرفته
سه دوستی و گلزار و جوانی
حایل شستها گرده یار
گهی جستن بعز چاره سازی
گهی در گوش بوسه بر راز گفتن

عتاب کردن خسرو و شیرین و عشرت خسرو

در حالت اوّلم

قدح برداشته ماه شب افروز
ز دها برده ماه و مشتراقی
ز هر سو یاسمین شکفته نو بهاری
گران شد هر سری از خواب دوشین
دماغ مطربان بیخبر از خواب
شکار آهو را شکر که
بره دانه که مرغ آمد به دام
هنر کرده که نکویی جست اینجا
امید ما و تقصیر تو تا چند
جگر با شد که ای ز مجلس خوش
دعا گستا که آخاکی
که لولو را بتر از من توان گفت
زهی شکستی و جنگل باز
مکان شاه را تنگ تیرست
اگر چه نیل یابی باز گردان
که من نخچیر کنم با تا بهاری

خرامان نمایانی در خوشی بنشستند
نثار ما ها و شراره و مراکز گفت
بنگ ریحان تا خورده گرفته
و ریحان ها را ز نشستن گرفتند
چه مجلسی که اغیار
سرزلف که گیرد دلارام
مراغ از عرش برفته که رو
یکی ساعت من دل نوز را بنگ
اگر خود بوی از مشک گوهست
بیا ار آن که خط کله چون شکر
به بالای زهره جامی بخاری
بره قدر شیر مستی خورد باید
کنون که گر آن که قرارست
مزه چنین که بنواز و غارت
شکر باغ لطف آواز و انوش
خوش نرد جهان جالب بیم

بشب آرای انجم کله بربست
به مجلس عروس و شاهی کار
جهان در بانگ نای و دف گرفته
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
درفت تا روز بیچون بیرنار
گهی کردی بوسه که بازی
گهی غمهای دل پرواز گفتن
دگر هستایی عجب و ذکر زمانه
سعادت نیز بخت و یار
شه باده روان درجایی چند
صبا تغییر آیست یا زمی گفت
یکی گلاب از بر کف گرفته
برقص بانگ هم دست گشتند
نه آمیزه گلی در زحمت خار
به دست آورده و دست از دستایام
کنون روز از نوبت و دوری از نو
اگر ... امروز را باش
چو بی ... ناز و ...
بعشق باغ دهقان که کشکش
ز شیری بر ونایی بخارش
که چون بچه شود زرگر شش باید
کمند چاره را با او در است
زکاتی ده فقیران را خاست
جوابی بیم بطرز بازو انوش
که با تا زمیان شوالان برنشینم

اگر کوهی بعشق باید ... نه دل دارد و نه ... دارد

بعد از لا ... در صدر ... نیشتن

نیم چندان سوار آمدز شواری
چو زین گردی برآسایم یکچند
سرش گر سر کشی را دو خون آلوده
هر جویی که شتاب کرده چون شیر
سنان در غرش کافتد تو در جنگ
قصب هدیه که کرد و تم ...
بچشمی نازنین افسانه می که
چو خسرو را بجواهش کرم دادند
بنا کاشتی چو بنشست مانده و این
حساب دیگران بود شه جهان گویی
به خوش از زیست تا ز خوب روانی
بسد جان الله آن دزدیده که جانی
یکتا خرامنده کای دلارام
بشیاری فا شو زیرا که هستی
و گر خواهی که در دل راز گویی
درخت سود گیاه شمشیر تیزست
دل گرچه بدداری نکو شد
نی فال از سر باز کرده بر رخت
بنا یاد فال چو بیا بی بنالش
و گر خواهی که جز زینت تیز دوزم
ترا ام خون تا می دامن بگیسنه
نالیم ز هر جوی بو خون خاست
بره یکی بوسه آزاده داستانی
چو گشای کشاید بند بر تو
در آغوشت گیرم چو آب ...

داد آدم بای درشیر شکاری
مرا شکر مبارک شاه را قند
تماشای دل شاه آرزو کرد
فراوان خوبی قاقم داشت در زر
بهر فخی در شرحه شتی رنگ
بنا کو شم بخرده دو سیاهست
بدیگر چشم عذرت یاد میکرد
مروت باز داد آن ناز مجلا دیده
که دولت شاه بشنو آن من بیب
او شتم نیز هر وقت هم زوای
زدین راندن دارد رفع ویانی
بخواهم گوید و خواهم ببخشانی
گرفته چند خواهم رنه پادام
چو من با دل نه معقار مستی
شکست یاده تا با دل بگویم
صلاح کرده افزون از زیست
بگو تا عشق رنگی می فروشد
چو اختر کر گذشت آن فال شد
چو گنتی تنگ ... شکر چشمش
بنین کرده ... که کامی بسوزم
کردن عاشقان هر گز نیفتد
به بوسم آستین با آستین
از این جرمی بود بازار گانی
فرو بندید فرو بند بر تو
مرا جانی تو با جان چون خود تیغ

اگر نازی کنم مقصودم آنست
و زان پس جز عقیق لعل ما نیست
شب از سرخ روی شمع خوار
کافر بروز گشتن گره گیرند
نمک صنع کرد ابرو لکن بریش
ازین سو حلقه در گوش خاموش
چو شیر بجنبد گیسو مجلس آرایست
شود اندر فرقت شاه را لب
غلط گفتم شود تحفه باج
دگر چه آنکه کرده چو مرد شمار دست
بچشم طیره کی کند که بر شیرین
چو خسرو دید کان ماه بنازد
چو موی خود و دیده ای درد از تیغ
ز آن کیک کرکس سرو
تو دیده خود نیست بوق مان
تو خود دانی که در شمشیر تیزی
بگوید جو بستم گر شود نباشد
چه نیکو فال از خواجه بدانی
مرا از لعل تو بوسی تمامست
انانی تیم که فردا چو داغ
کرد من رای دستار ناز
بگویم بوسه را میری بمژده
چو باید که صد خروار قندی
چو سنگ کاب شده بشکند
بزر لفند چون فتنه یا تا بکی

کرده کرمی شکر خوردن زبانست
زلب را باز هر نبات داشت
خوش شاه کان بر دست از آن شکر بار
کرشمه بر هدف آمد چون تیر
به لفظی مکن هر صدیکی جش
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
چو مرغ گوالده کرده عذرخواه
بگو که شمع ناچیز
گوش را چه اندیشه ترا تیغ
از آن روشن تم وجهی کوریست
بدیگر چشم دل داد که مکر فن
بخواهم کرد و اوراچاره سازی
چو این که من نستم هشیار
کی نازعشق هر کنیک اعوت
زجامی خیره در عنبر نه
علاجی سر نبود کردی فرازی
مرا تنگ افتاد اورا که با شد
که خود را فال نیکو زن چه دانی
علاجم کن که آن نیز هم درست
که چون من مرد را گشت بادی
بنوعی مم تر با ننی تازی
لب تا جا شیخ کیر ابرده
به ارباب ... نقد خریدی
ز جنبش جان حسنه بیش گیرند
بروز باکی زختم را بجه تا بکی

دلم گر بود زلفت ناپذیرست — ز هندو راز هندویان ناگزیرست
بهندوی هندوت را گر اسیرم — جو هندو هندو تا فرمان پذیریم
بگیرم هندوت را تا شدم سست — بگیرم هندوا گیرد مرا هند
اگر هندو هند با صد دهن باشد — جو با تکش برزنی ازین باشد
کمند زلف خود هر کو نهم بند — بسیلاب الاغراب ناتمی سند
شب وصلت ودر سخن داریم — جراغ آشنایی راز من داریم
حساب حلقه خواهی که کو کشم — تو ای فرزند تا من فروشم
شمار بوسه خواهی بوسه کارم — تو ای جه بوسه تا من می شمارم
پا تا از هر دو وقت هرایم — جو هر دو وقت خوش زاهد صبح آیم
که امشب فرخ داریم این نفس را — کو بر فرداو امشب کس را
بنقد امشب جو با هم ساز کاریم — نظر بر شب فردا جه داریم
مکن با این نفس زلفستان کیر — مین بازی مکن امشب بین کیر
بجان آمد دلم هر جانی سازد — نگار خود حصار جان می سازد
ز جان شیرین تر ای جان تو ای خوش — سزد کر کوهت جون جان جان و تو خوش
جو شکر گرست هم سم وکر ای جان — همه شیرین تراحد جا بتر از جان
همه تن هر تو شیرین تر نخند — بکم کاری تر اشیرین نکند
ز هر شاهی بهر از عکس شاهی — ز شیرین ناشکار شیرین شاهی
شکر بر کفت ازین زعادت خواهی — بشیمانه شو مکن غاز ز نهاری
بخواه آن کی که آیم را برسند — بخواه آن کام کز من بر نخند
کرین مقصود مقصودی کدم — تو آتش کشته من عهد کدم
سرای عشق جوه دل هر ای ساز — جو عشق آمد هنر و جون توان بخت
کراز بازار طبع اندازه کیرم — بنعمت هم شاهی نازه گیرم
ولیکن که با خود نباشد شاهان — همه با خوش دلی بر ساخت شاهان
جهان تن نیز هم شادی کا نیست — دکر تنها ز هر شکی نیست
جه باید طبع را خود کام کردن — دو نیکو نام را بدنام کردن
جهان جستجو کر از خود نر شرم ایم — بنزدیک شرم از خدا آنچم داریم
ز نقد آفکنم نبایشد که راحت — خود افکن باش اگر خود جای
کیمیا فکند خود را بر سرانند — خود افکن با همه عالم بر انند
من آن شیر و نر خندان آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخستین از من وقت کن بکلاب — که حلوا م تو خواهی خو از سنباب
بادل شیرین حلوا منزل خویش — که حلوا بین بود جلاب در پیش
جو مارا قند و شکر در میانست — بخورستان چه باید هر دو در دست
زلال آب حیوانی بود جوشش — کرد نیوا ه شاهنا خوبیش
جو از سر برکشت آمد زبانی — و کر خود باشد آب زندگانی
کر این دل جو تو جانان اکنون — دلی باشد که او جان راخواهد
ولی بت خیره را طور جشیده — نیز هر شاه صفر اکشیده
مکن صف آن دیده کو هر کار هست — زبانش دوست و طبع راست
بلا بکفت کای ماه جهان تاب — عمارت دوستان نهاد بیت بیاب
صواب آینه ره و آداری یا بسیاری — کو وقت دستگیری دیت و نیک
دو دیدم تا بتو هستی بیارم — بدست آیم تراهستی بیارم
جو می بینم کنون زلفت سرابست — تو هر دست افکنی من زنجیر انداز
بکویم هرو فاسو کند تکلیف — غلامان زا بوی چند قلیف
اسیری را بوهم شاد کنی — مبارک مرده آزاد مکن
ز ناز وصل بر کل کن کمارم — جو دادی کز فراقت هر جه دارم
مکر زار کل کلابی آید کوهم — بهوای از نکهت نا شنوده کوهم
تو زمین دسته برز لف تو هردست — اگر خوش دل شیم جای آن هست
جو با تو می جوهم پای کش نباشم — ز آنیم جراه کوی خوش نباشم
کم زیر زنجیر جون با تو بیدم — دهن شیرین بود چون با تو خندم
کر از من بر جه جون مهر از نهار — من از کل که بار من جانم تو افکار
کر از در هزار من بی شوخ فنسق — من از سر دور من جانم تو افکند

جگر خور کز تو به یا دیت شایم — ز تو خوشتر جگر خوار نشایم
مرا کز دو جای تو دلکش تنگ شد — دلم با شد و لیکن جون ش نباشد
عتابی کر بود مار از این نسب — بیا بنگر دو بیایانه موی تو نرس
جو لختی قصه های خوش فرو گفت — گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت
فلک جون جام یاقوتی بعدان که — ز هر وعقل کی را با قوت ساقه که
ملک بگرفت عالم باده هر دست — هنوز از باده دوشینه مستست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش گرفته خرمنش را
هوایی گرم بیند و آتش تیز — نمی کو از کی با خشک تر می ریز
گرفت آن نارستان خانه تخت — که دیبا را فرو بند بر تخت
نبی کو شنید شیر تا صد تو — قضای شیر کش از جلوه ی کورد
ملکها کرم بی از ذی قرار — مکن کافی بیا ر گرم کار ی
جه باید خویشتن را کرم کردن — مرا خود ره یا خود با شرم کردن
جو باشد گفت که یا خوابد بسیار — یکتا نی بدو باید پرستار
بگفتن یار بستاران جه کوبی — نیابت باید یا با خوبی
ستور باشی می تا بوده تنک — بدشواری مراه آید فراخنک
جو روز با دو ساکی در آید — مراحت خود زدو از هر جه راند
نباشد هیچ هشیاری مرادت — که محل بر ربای دارد جام در دست
تو دو وقت صبح جمله منم انکی — بدست آدان کمی در هم انکی
بخوام هفت خود دو وقت بیتوز نی — من از دو وقت هم خواهیم ببود نی
جو دوستی تا که جان بر توروزم — نیم دشمن کی از دوست کویزم
طرب کی جمع زنهدت کشادی — محمود غم جون بروز نیک ز ادی
برونازی باشی دو تنی هست — کرد از جو بدکی که غبار ز نهفت
نخت اقبالی دانکه کام جستن — نباید کنج نی آرام جستن
زبان آنکه عمر جشم اکنون تو — نخت اکنو و آنکه آب آکنو
بسر بردن توان کامی گرفتن — بآرایی دلارای کز نیفت
بکیرد کار عاقل بی نکفت — نتک دانی که بز خوی بی نکفت
حدیث آوازی نیاید بروم مند — که سازم با مراد شاه بوند
کر شاه من خویش افکارشاه — که ملک تو که از شاهی برای
و گر خواهی بود تاز دوست — دریغ هامی که باشم ربه ارد دست
جهان در قبل تو ملکی ولایت — بدست دیگران عیبی عظیمت
جهان آنکه بیغ کوبیستاند — جهانگیر ها تو تبقن برتابد
همه چیزی ها توی که فضلی — تو کوته بر نیاید لا افتادی
اگر در باشی نیکری کی سبز — سی ای دست عرم بیک بعرمی
جوانی داری و شیری و تاجی — طلب کن بازی صاحب کلاه
ولایت با زقه با یکجای — میکن دست بیوه خویش می
بازنده کو ز تخت با گرفت — بتری تاج و تخت اگرفت
بیمح آمده کن ترکیب جمیش — مکر اطلال کی ساز ظلمتش
که دست خسروان هر جستن کام — که با تیغ باشد کاه با جام
زنو تیغ تیغ هندی با بر گرفت — زنشش هر جهان لشکر گرفت
کمر بنده فلک در جنگ با تو — ندا دانه بدشمن جنگ با تو
مرا نیزاد بند هستی نمایم — و کردن دو دو هستی کشایم
ملک را کرم که آه آتش تیز — جناه گر ختم شد بر شد
جنین جا گفت من زهم شب خویش — کرم هر با بیش آتش گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگدم — ز هر را نیز موی بر نگدم
کرشنا من خویش آید استانی — تو خود دنبال من ناجار آبی
جه بند لیکا که خواهم صفارا زین — بترک خواب خواهم گفت از این
زمین را پیل بالا که خواهم — دبه هر ای پیل افکنده خواهم
شوم جون بلبل شیر آدم نالین — زبلی کو بنده بلبل صفالین
ببابای خون بود مرز بیتانام — نجاکای فزوده آدم سر انجام
مبنو هی راکه دام ساخت آخر — تو انم نیز من انداخت آخر

[illegible]

رفتن خسرو بجانب روم و درخواستن سپاه

[illegible]

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبینه

[illegible]

[illegible]

نشستن خسرو بپادشاهی بار دوم

[illegible]

کجا آن نوعروس حجله ناز
کجا رفت آن پری رخسار دلکش
ز غمزه نازکان و نازنینان شاه
گهی تکیه زده بر مسند ماه
کجا آن ماه کز لب شکر بار
کمر چون گل نهاده روی بیدار
سخنهایی که گفتم یا شنیدم
مرا با محنت کی یاد بودی
دهن پر خنده خوش کی توان کرد
چو من سوی گلستان راه جستم
غم بیکس مرا خود ناتوان کرد
ز فرق برده ام در برخود غم بار
پراکنده دلم بی نور ایام
ستاره نیز هم ریحان باغ
دل تاریک او زمرا شراغ
سیاهی کو نه خورد ز زنگی بیزار
چو دولت هست بخت آرام کیفه
کس از نیک و بد کاری نماند
تو کنندم کار از هستی برآید
بی برخوابم از این خانه دل
چنین بر دفتر آورده آن بیخ
دو چون شیرین ز خسرو باز ماند
بسان کو سفندی کشته بر جای
هوا بر باد داده مرغش را
دلش چون او در آتش نیلی داشت

بهشت عاشقان از در گشادن
کجا جان برده با جان بوی خوش
نمی بینم کسی ز آن ماه شبانه
گهی خورده می با جوی خوشخواه
شکرخنده نگار کس بخوار
کمش بستن چو سنبل موی ریحان
خیالی بود یا خوابی که دیدم
دلم زین محنت خورده او بی خویش
دو یا چشم که چندان دیدم سد
به سودا رفته زیر پای و دام
غم چشمش از آنکه جوان تواند خواه
ز راز افتد می آید از کار
نیم محبوب و دل رنجور از انم
پراکنده از ان ناخن چراغم
تن بیمار سرم را بیاد
در دو خون زنهی که بیمار
بود جانی باتو جان از جام کیسه
به از دولت فلک نامی نماند
کجا خود در میان هستی برآید
بی عشق آید کجا صبر کجا دل

نشستن با رخ رویان جوینده
گر ابریم که اکنون ام هستی باده
کجا آن عشق جان نشسته نخستین
کجا شیرین آن شیرین زبانی
عروسی را به آن روز صباحی
گهی مستی شکستن خمارش
زبان شیرین که از وی گشت گنجم
مرا که تشنه جانم خو خورشید
مگر آن مرغ که افتاده نا کام
نه جان از جام شاید بر دنی
مرا باید که صد غمخوار باشد
بخواهم دل که تاج و تخت گیرم
درو خورشید ابر در خاکی
شراب زانکه از آن تو شمع
نمی شد همچنین سوداگر کردم
در کوه بانگ بر صخره زد بیداد
سر از دولت کشیدن سر و آزاد
بدولت یافتن باید همه کام
به هر کاری که از دولت نشد
صبوری که با غمهای دوری

شهنشاه برج رویان جوانمرد
گهی بوده کر خدمت شاه باده
طرب بود افسانه گفتن
بشیرینی جواب زندگانی
زبان و ساختن تیز عاری
گهی شاه کشیده در کنارش
زبان باید فزون تر کشت رنجم
که آن برتابد جای جمشید
ز شیرین خانه جان نسفت دام
نه با این بند من شاید برفتن
چو من صد غم خورم دشوار باشد
نمی خواهم که با دل بخت گیرم
ز دعوت سینه آن تا تا یا کی
که این نور مرا که گمشده صبح
باید جای روی بت بدوم
که با دولت نشاید که کندی
که با دولت کسی را داوری نیست
چو جان هست مرغ آید فرا دام
که باد از کار جای دولتی هدر
هم آخر شاد مانی شد از این کار
گر بجانان او سازی در تخم بیخ
دلش در بند و جانش همچو طاها
دل از تنگی بشد چون زر دیر
که از چینی که بر زمین ریخت
که آفتی بر سر کشیده ها دود

زاری کردن شیرین در جدایی خسرو

فرو افتاده ام از دست بر پای
گرفته سر و دین و دامن لوح
بیاد آتش برون آمد از کنی دور

تن از بی طاقتی بی پرده افکار
گهی بر خاک می افتاد چون مست
مگر بوده آن روز زان سوکه دل انس

گشاده دست گوهر زد به تیغ
همی سر و ش جوی بکنید بزنار
ز بادام تر آب گل بر انگیخت
گهی بر شکر از بادام زد آب
نمک در نرگس خوابش که
بهاری تازه چون جشن عناب
شکوفه دل آمد برده دل
بعد چندان زمیان سلطان چاکر
گهی با بخت گفتی کای ستمکار
فرو شد آنکه تابت بگنجی
باید فلک را دست کوتاه
گهی فرخ سروش آسمانی
چو بسیاری ز دور محنت سر برده
مهر کار مهین بانو کنند که
که صابر شود سر غم زار کند
چو کوهی افتاده و صبری بر گذار
مرا آن به که دیر ایند فرادست
فرو کوشش سر بر دانه آسان
نه از تنگی اگر باید به ریگ
بباید جای که باشد که فرسایی
اگر سودی با کوه رویان نو زبان
چو دولت آید که آب آید فرازین
وز این در سر بزر شاپور مسند
شکیبا شد درین غم روز گاری
مهین بانو دلش بی خلل شب دراز

شه جوان گشته در کوه نشسته
شمع روز تافته کاشته افزایی
کلاه بر گل باد ام می ریخت
گهی خایند فندق را عناب
ز نرگس لاله را سیراب گه
ز هم بگسسته چون خال سحاب
شکست افتاده بر شکر که دل
ولی آنکه کرده زخمت بیابست
نکوه او تا تو داری چو بر کار
ز دست افتاده زین شغل باد رنجی
نهاد این شسته جرم کرد بی خود را
دلش چون داغ لاله کربای کامرانی
هم آخر زان میان کسی چو مه بود
نگار شاه بانو را خبر که
نباید هیچ کس چاوید در بند
که هر کس که فتنه دیگر بار
که هر کو زود خورد شد رود دست
ز شسته غم جن بود هر امان
که فعل کار کشاید بیکبارت
بود یا دولت است پیروزه راه ای
بود نا خورده بیمی باکی از آن
غم نماند در دولت کار و افزای
بکار آمد با او نکته چند

ز خواب انگیز همچون همای و گلشن
زمانی بر زمین غلتید خاکی
چو نسرین کشاده نامی چند
گهی چون گوی سر سوی دو چاه
در گفتی بر شمع چون کنید نور
گهی بسازان محنت برشستند
ز نیکان بکر تاوقت سینه
گهی دل را بفرمان دلم خیره
مرادی را که مرا دل نهادی
چراغی کز جهانش بر کرفته
از آن فاقش برانده رفته بگذر
گهی چون عقلی که بگسسته از راه
بسنده رایی از خاکی راه و رعایت
ولی بانو موافق شد به آن کار
نباید تیز دولت بیغم گسار
ز روند هیچ محنت تا نگلند
نباید را ه را که خویش زانه
نباید ساختن با دولتی اکنون
بباد چاکر پای مرغ ویرانه
بهر کاری که غم سر بربند
کنون وقت شکیبایی شتابد
چو با تو زین سخن گفتی زرافشان
دلش را مر صبوری پند کرد

زمین خوابی شرح پیش شمع آتش
بنفشه کس جعد مشک افشانده خاک
بنفشه کی بکی از لاله می کند
گهی در جای جوی جمر کرده نیر
گلاب از گرمی پر آب که جوز
نرگس را زان طاقت را شکسته
بغارت شد فرخ درفش نیمه
ز دل چون نی ملال فریاد کنی
بدست آوردی وا ز دست دادی
تو را دادند یاد پش صد دی
بشیمانی نباید سود تا کسی
کرم بایست کردن بر این شاه
زمین خواری شد با خاکی که راست
نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که آب سیب رو زرد افکند
نکاری بر کشاید تا نه بلند
که هر کو زود راند زود ماند
که دانه کار فردا جوان نو دوز
کبوتر و ز افق آید ز نوروز
بی خواری و دشوار کشیده
که بر بالا و دشواری رود آب
بشد نیلوفر شب با صبر حقیقت
چنان خسرو و شیرین مسند کوند
نه در سر تن دل شهر و دل تن زبانی
بد آن آتش که زمانه ته فروز

وفات یافتن مهین بانو

نشستن شیرین بجای مهین بانو بپادشاهی

نشستن خسرو بر تخت طاقدیس در رسیدن خبر وفات بهرام چوبین و قتل او در هر جا

بهرام چوبین و قتل ادن بر جا

برآمد یوسفی از چاه در دست / ترنج از زلیخا وار در شست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پروازه کوه کینه گشادند / بسیر وزی جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از شیخ و بیداد
نبال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروان تخت خسرو
سراپرده مدرج سرکشیده / حمایلی بکرده و برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یکی آماج از بساطش کرده دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز آنوز ده کشور خدایی
طرف داران که صف درصف کشیدند / ز هیبت تا بتاب خویش میخ
گهی کش خود دل اندر سر زدنش / نیارست آن سیاست تاب دیدن
زمین گوهر کمر جای شب افروز / در گستاخ نجابت بر روز
قبا بسته کمر بنیاد چون پیل / کمر بندی بیارزده مقدار یک میل
جهان صف کرده از بیم آب گشتی / سخن گر نرسیده چشم یا کشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرخ جهان طبع و جوان بخت
دو درویش بتخت بلشاه پیش / کشیده صف غلامان سراخش
زخاموشی نمانده هیچ بر کار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین در زیر تخت آرام داده / برشم خاص با در عام داده
بفتح الباب دولت شادمانی / ز فرهنگی که اندر تخت شاهانی
زمین بوسیده کا شاد مانی / فتنه بر جهان جاجهان باد
تو در زین عروس باشد فرو ... / که چون چوبین بهرام چوبین
شاه از خانه چوبین برون تاخت / که بر چوبین خانه زاد شمشیر آخت
شهنشاه از دل اندیشگین ایام / مثل از ده رقت چو چوبین بهرام
گرا بر مرا زمانه چوب رونی بنفه / فلک جو یکی زنها چوبینه ز تیغ
چو جوب دولت ماشه آور / بد چوب چوبین شد نجا در
زاین بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش راه گور است
اگر بهرام گورش رفت از دام / بیاتا بنگری صدگور بهرام
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / بتخه با هر فریش کاودیان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیرد / جوستان که با ما شیر گیرد
جهان آمد جهان دارشیش که / نشانه جهانداری شیح که
جمامه از آنکو شیر زاد است / قوت خاکیان بر باد داد است
کوهی کز پلنگی کرگی پشند / بشیری کز شیر کشتی چو نهنگ کشته
بیاکر کی جهان کز ره پیش / بجایی پر نشانی پر دل نخجیر
زمردین کلاه از سر شده دور / جهانداری بدو ز خویش مغرور
چراغ از ره ... زونق گیرد / ره باشد که از روغن نبینه
خورشاه و فلک رو تازه داند / فلک جنبد که نیر انیازه داند
محور جنبد آنکی خرما خار گفته / کوار شرح دهن کوار گفته
جهان خورد کز منزدرش تنهای خفت / بهرام دیگران باشد حلالت
مقیم راه کاین دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالا تر از دو دان خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که فرزوی نماند بوریا باف
به نیکو داستان از و فریزند / علیه فرم حلیله قدر خشم قند
نه فرخ شد نهاد نو نهاد نی / ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل فقه بنیان بر ده زنگ / بکالای تبه شان مرده زنگ
کوک آن عجم تا کان کشیده / زمین دیدیم هر دانای خبر داند
ز هر صعلی فرضی را بر آن / ز هر روده سروده با ساکنه
بر فلک جا مایلی کوه تیغ / ستاره را که آید چرخ تیغ
بجوفا ریز کا مسن کو شیر گردد / که خونش کی از هر دیر گیسنه
مکن بر ضیاعان حلوا کم که ذیب / بانجیر خاتجی بد اتواهی گشت
بسنیم دیگران ز زین مکن گاخ / گو دین زهد کوه کینه سوراخ
جو هر باز بر زمی موجی که دارد / ببر بالاتر از اوجی که دارد

کهدار اندیشه استقبال باز / گزین کار از آن بازیچ عطار
مه بر گوهر دادن آن اشعه سلطان / شنیدم من که خسرو بخرها ماه
بپرسیدند کز طفلان خود خندان / زیپرا آن گیتی کیتی چون بماند
بحرم با خاست ماخود باشد / جو دست از زبان آبستن باشد
تو چشم زاغ بین زان چشم طاوس / هر چند چو عیب سیاه چشم جاسوس
بعیب دیگران صد دین ستانیه / بعیب خویش یک دیده بنمای
دو از من گو نباید از شیخ / جو سایه او سپاه آنکس نشینه
در خود چو نکات شیر چاپلم / شود عرعر بیان خرگوش پر خام
که شه آید که زنهار خواری / در آب نرم بود شکه بخواری
که او ز دهان ماند ز دو شمشیر / بگفت تا کابین هر ضبع شیر
کز آنگه نه فرود آمد فادن بر بخی / بر اره اندک ز خود خود را نپیچی
بزرگان از گیتی از دیدها آب / برو خسرو گفت بسیار نوبت
نبایخت آشنا م شده نیاجام / نه روز آمد خود از به بهرام
زمین کشت از جواهر چون ثریا / بجشید خداوند حد دریا
مشو خاموش چو کار افتد بجوار / کزاشه خاموشی نوعی زیاریت
جو با او ساختی با لعل خنک / بانغ ز زکی بردکشی خنگ
بخون گفت اگر بیرانه بخندد / کجا طفلان ستمکاری حنید
بجا ریاجین ز هیچ ده خویش / که او هم محتشم باشد ز خویش
تراوح رصد تر زویر درشت / مبند بر ده رفت کس چو بود انگشت
حفاظ آینه این یکی بیرم / که بیش کس کو نه عیب کس
نیاید ز دیده خشم نشینی آخر / که که از عالم هستانم نوالی
که چون شیران بنام جو خیر / بدوزخون بی خبر کو شر رفته
بر آتش دل اند کو ز غم فرونه / کوه وقت آمد که صدف می بچیند
وانکس که ز فدا فر سوی / زنیک از شیر اند ناام شیرین
نهنک آن آن که با دریاست یی ه / کز آب شه نامی گوهر خشته
فزده آمد ز خسته آن زور دهنگ / روان که ده ز نق گیب آب کلی کزنگ
جهارم روز مجلس ساز کرد / غاها را الیف آواز کردند
مقصه ران شه بدنور ساقی است / خیال مرد کاشیرین از زیر دست
دز و درمان طلب شه کار خود را / طلب فرمودکه تا باربد را

صفت نواهای باربد و نامهای لحن

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
زصد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
زرود خشک بانگ تر بر آورد / ز ابریشم کمانه را ستغنی داد
ز گرمی سوختی صد گنج را راه / بر آن گیتی زمین هم کا دو هم گنج
اربن نمی آن به نحو چون زوش / بر ربطه چون نی برزخمه آورد
جو داد از کچ باد آورد آتنه / نکبر ده وله دل کاه شده در خوش
ز گنج سوخته چون ساختی راه / بر آتشانه از هر کاه دوم گنج
بهشت از طاقها زیاز گوی / جو گنج گاو را کردی نوا سنج
جو شاد روان مرواریدی گیتی / لش کیتی که مروارید منتی
جو بر تخت طاقتی ساز کوی / شکر کالای اورا بوسه دادی
جو قند از عقده کاوش دادی / شبی او رنگ جو با قوت رونی
جو با قوی داور گی زو دی باز / خشن گشتی ز بوی مشک خانه
جو بر گیتی نوای مشک دانه / زیاش ماه بر کوهان نهادی
جو گل را ماه بر کوهان کشادی / هر آواز خوش خورشید ملی
چو آرایش ز نبا خورشید ملی / جو بر کیتی نیم روز مجلس افروز
هر دو روزی خوبه بدیا نیمه روز / جو بر ناقه نوایش اول ملی
جو نور زادیش نوش میدهی / جو بانگ سبز در سبزه شنیدند
زباغ سبز در سبز برد حفیه / گشادی قفل گنج از زخم در رنگ
جو بر قفل و هم اوراق اذکند / جو در ساز زدشت جانها آگه زمانه
جو بر کوه رامش جانها روانه / جها سای هر دستان گشتی
جو بر دستان هر دستان گشتی

چو بر سرو سهی بنواخت ساز / سهی سروش به خون دادی خط باز
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز / نوایی بود کشتی رامش افروز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو گنج گاو را نوای گنج گاوی / بده پاسخ فرخ از نو بنوی
چو مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی مروای آن سال
چو در شب بر گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شب خیز
چو بر ساز شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر کس شب ندیدی
چو یادش بود فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کبک غنچه کبک دری تیز / ببرد از غنچه کبکان دلاویز
چو بر ماه بر کوهان کشیدی / بدی چون ماه بر کوهان کویی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از کین سیاوش / بر آوردی ز سیاوشان شده گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / شدی باغ از درخت نوش شکرخوار
نواهایی بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
زنعت باربد گر باربد گفت / پیاپی خسرو ش ده باره زه گفت
چنان بد شاه آن بدر منور / که در هر زه بد آن بدره ای زر
زهی لفظی که در بر تنگ هستی / زهی گفتی زهی نعمت پرستی
درین دوران گر استادی پسندد / زهی شمشیر کو ره را انگشت بندد
برو هر جای همت کرد برافراز / خطاب حرف از آن کوته چندان
بجستی هر طرف را نو بر روز / زبهره هر فصل در بافی بیاموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
بدین بی برگی سخن را است گفتم / نگار دولت ... گهر راست گفتم
مرا آن جمی کن که گفتم بهانرا / ولی نعمت شدم بر او که او را
نظامی گر زه ... / زه تو زه شد ... از دست
بان زه کرد بجا زاطرازی / کجی بر که ناگه ... فرازی

التماس کردن خسرو از مهین بانو به طلب داشتن شیرین

چو بعد از جستن که وفا بر آورد / زمین عطف حلالی در سر آورد
ز مجلس چون شب ... خسرو / شبی شو و ای شیرین ... نو
چو بر گفتی شیرین از گنجی / دعا فرمایم از غم بیچ پیچی
ز سرمستی در آمد پیش سریرم / دم عیسی بر او میخواند هر دم
دگر شب که از غم در بستر / نزدیش من که مهر فرستم
ولی دانی که دشمن کام گشتم / بلیتی هر من بد نام گشتم
جوانی نو از نم و دادم عمر یزش / سوار انداز و نواز بازرش
اجازت ده که زان غمزه تر بجان / شکوه بر پرستاران ستادم
نه چشم سوی او کردیم پشیمان / بر آتش باد جشم از نیم
جواب تلخ ده ام کاین چه جاگیر / شکوه این کو که آتش آمد زیر
خلاف آسمان بر هر بهانه / فلک بر خط حکمت نیز نهاده
اگر حلوا ترشد نام شیرین / تو نام شد فرود از کام زیرین
ترا این دم حلواهای چنین نرم / مرنج سوی راه آن کج کرم
دلم خوش دهان ... تو آسوده / که شیرین به حلواهایی یم ده
مرا با جادویی هم حقه سازی / اگر با ساحری با من حقه بازی
فرو افشانده از بر پیش دانه / بطنازیها کج را کشیده دانه
ترا بیند و مارا کند دور / تو دور اندیش شو ما از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم
جهان زن کو حنا از خون ندارد / عطا اید را بفضل الله برانده
نشاید یافتن جز صبر بدر زن / و گر خواهد ... شمشیر دو روزن
وفا مزیست ... تو داری / چو زن کشتی ... از زمی ... دو
بی گوشه مرد ... چاره سازی / ضد ... باز کنی ... بازی

زن از مجلوی جب گوید برخاست / مجوی از جانب صاحب حلوا راست
چو بیند که دل از جان دور از خاست / گره حالی نباید جز بلا خیز
اگر غیرت برد با دو باتیغ / وگر غیرت نمامی با تیغ
برو شاه دم از شادی براور / چو سوسن سر بر آزادی بر آور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگه کاه هر که مشکین رسن را / برآویزم ز صورت خویشتن را
جهان بر کو جهان را داد نشنید / که چند آن بر گه آوازش چنید
چنین شد شاه را جواب گرم گفت / که گر کز دوستان عشق اجفت
سخن را از دری دیگر بناگه / نوازش نیز نمود و جست بر که
سوی مشکو شد و با دوست شابور / بعد حیلت جای دادش از دور
جوابش هم جهانی باز که شد / ز خوبی خوارن نخوانی از کی
از آن بازیچه شیران گشت / که آن او چون شکیبد شاه چندین

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

دلش ز افسونگری نرمی وفا یافت / شکیبی بر صلاح پاک ... نیت
شفاعت کرد روزی شه به شابور / کرا کی باشم از دلدار خود دور
چو آن ماه را یک شب شنیدیم / نیابم زرتختی که او بندد ...
که پنهان دار شمع از لعل رنج / من از بهر صلاح دوست حرفی
که ترسم مریم از بیم شکیبی / بمقدار دوستی سازم ...
جو عیسی بر کشد خود را صلیبی / همان بستر که با آن ماه دلدار
که من نقش چنین را بر تو خوانم / کنن شوخ از بریخ دا به چند
شود دیوی ... دیوی شنید / زبیر فار فرمان گشت ...
بقصر آمد جو دریای بر از جوش / که باشد صبح آن دریا هم نوش
که وقت آمد که برد وقت کی ناز / حکایت که با شیرین سرآغاز
ملک را هر شکارت بخش تخت / ولی از ریش ... گذشت
از آن او را چنین آنجم داند / که از جان قیصر شرم دارد
پانا کیج از او بر نشینیم / رمشکوی خسرو در گزینم
طرب سازیم با خسرو نهانی / نر از خشم او دست جانی
بت نمافیش ماه ... رو / تهی از خویشتن ... خسرو
بشتی بر زنند آوازی فابور / که از خود شرم دارای از فغا دار
مکو جندین که موم را بر فجیت / نگاریش کن تمامت انچه گفتی
زهر کو هر که چشم آن توان گفت / نه صبح آن جز بالی آید توان گفت
بیاید هیچ از انصاف تو داوم / بی انصافی انصاف تو دادم
از این صنعت شدا دوری دهاد / که هر چه نی ... خسرو را دهاد
برآوردی مرا از شهر یاری / همی خواهی که از جانم بر آری
بدین جوری زبانی کرده بر کار / نه از بازی شیرین خبر دار
ترا جونی مرا شیرین جهت / انان جوئی شیرینم توان رست
از آن خام از ... بوده یکی جز / بگیسو رفتی ... روز
فراز دکان پالانگر گریخ / جو چند جو فرود از جای جنح
کا دل چون کشم گوهر ثاقم / نخوانم چون روم کاخونبادم
چو فرمای دلی با این خرابی / کنم با اژدهای هم نقابی
جوزاب حصه ترک گشت زیتم / حطا باشد که در یا نشینم
قفا خواهی که اندر آتشی / خدنگ ... و نی غاره ... شی
بکل جینی ... ترکار ماندم / نگاری من شدم ترک کار ماندم
بخود حیف که نم از کی ... ازم / خطا خود ز چشم خود جه بودم
بیکار آکشم این جای و جانت / جهان بسته کنوفی در بند جانت
نه هر کبر کاشی کو بیند باشد / تفق آتش بسوزاند دهانش
ترا زادادن ... ترانه نکند / یکی جو خود حساب آید یکی ده
ترا زوی که مارا داد خسرو / یکی سر و انداز آن ... سر بر جو
دلم زان جو کو مرا این بنالد / بغیر از جوز ز زن کاری خانه

نمانم جز غم و حیف در این سنگ   که از کج کنده باشد شیر سنگ
درون کج نشست از افشانه   ترنج از صوم ریحان از اشیانه
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون دلسوز
بجاه آن فرنگاه و راه خود نیستم   برون آنچه که از رهبر نیستم
همین تا چند با اینجا نمانم   بغمخوار ای دمخوار دل ظالم
نیفتاد آه رفیقی بی وفا را   که در پیش سلام خشک ما را
پس کز منعشه تا چند کوشم   سلاح کردگان تا چند پوشم
روا بخشد که چون من زن غمخواری   گله دارم که کم با تاج و داری
ز خون خود را چنان چاک شنیم   کجا زینجا سواره بر نشینم
به جا که قسم سنگ فیشان که شاید   که گویم وزن نو کم شرم نیاید
منی انیکه زنی او باید دیگر   ز شهر انگیخته بازار دیگر
ز هجرم کرد او بر جا نگفته   غم من در دلش بر جا نکفته
اگر خود او بیابانی روت شد تیز سنگ   ده چند فرو شکید از این تنگ
گرفتم سنگ سخت گردم آخر   بشیر سنگ بدو دم آخر
سکالد من نه بود گر تا توانم   فریش باز از دل چون سنگ خانم
شوم پیش سنگ افشانم جان را   که خواهم سنگ پای عاجزی را
دل آگه به که با کس نماند چند   که در سنگ بند و جهان چند
مرا خود کاسنگی حافظ فرزانه   وگر زاد ای چو سنگ خاره دیده
پنا آکو نشینم است کویم   به غمخواری که روز نامه برویم
فراوان بود بستم راست سکار   منو نم بردم گر می دوغ یار
شنابم وا او بیمونی ترینانه   چنانکه آیی آبی بر نیانه
جگر زد راست آیینه بوزنی را   که زاید آب ییاجون مستی را
فریب امن چنان در جنگ دارد است   که جان آتش زنگی نمانده است
چو مار است فتنه یه کلاش   گشیدم خیر و فضل شناسش
زیری عیاد و خرده نی هیم   زیر بارغم عشق تو بر نیم
دلم کو دست و چنانی که نبینه   چو کو دل چو الکس کی تو چند
سزم خانه و برد و ان فارم   که در عشقش سر خود در انجامم
زبانم خود همین بر عقل آفت   که مرغ او چو زخم زبان آفت
شه کر با من او حدیم نباشد   ز کریختیم بند ز دوری نباشد
بدین تنحیم جنو چو ابرها باید   گرزم سام ما کر یا به باید
دلم می جست ما استم کز ایام   زبانی دیده خواهم کام و ناکام
بجاهت از ضعف و ر شاخا   که در کشی دل چند چند زبانها
کنونم که چو ابر چشم گهربار   چه خواهم دیده شبنم اند که بار
مرا زین قصه بر کی کرد راست   نباید رفت انکه ان سرشت
گرایند دختر قیصر نه شابور   از این قصه شد رسوایی عالم دور
برستان ما فریبم بر نشستم   نیاز از سر ما از جهتان دستم
مگر مرغ من هرگز دل ندانند   من آن دانم که در با من خانند
سراغ جا به بود سر کشی انجا   که نعل انجا است آتش خانه انجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه   نباید کو شرشش سر بماه
بدار جلوه که زنی زکس است   نمد پشتم چو سوز کشی زمین سست
وگر با خوی کرم سر بستیزه   چنانچو شتم که از چو شتم بر سینه
بگویم خوش را او وقت شکیر   سمندش را بر قص آرد پیک تیر
و رستم زلفها تا یک زبانه   شکیبش مرا بن عدد گرفت اره
خیالم را بعو ما همی کو خواب   بدین خاکش دو انده تیر حرکات
کزین نامهربانی از تو بیزارست   زمانه بر حرفین ای دیدست
شکیبا کم چنانکه گیر زور   دهانش از دل عقد آن دو فیروز
گرایند خسرو از خانه ای چنین   ز سوزستان نیابد شهد شیرین
و گر بشد تیز تو سر بآنکه هست   ز شستها تیز کشکوق زرانگی هست
دلارام تو رفتست در کنشت   رطبهای مرا امروز سرشت
گر او دارد ز خوبی صاحب کمالات   مرا نیز از قضیه بند شاهیت

نخواهم کردن آن تلخی فراموش   که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی دو بیت بر وی انگبین رفت   یکی سر اطلب کی انگبین رفت
مرا شاد نباشد سینه بر دست   بهر جا کی درای کرده است
بنوشم عاشقی از عشق مقدور   شبانم خطا که چه ...
دل من هست این آزار بر بار   فرم خواهی بیاد او بر بیار
مرا هی که هم او خواست عطا   دو دخمی کنم او خود را خطا
سخن با رستم نیا یکی زنیم   وگر به دوشان یکی زنیم
همین کالبوم بلا افسرده باشم   برافروزم و گرنه مرده باشم
بخویشش نگویم غیر و شرع صبح   خبا د تا نو شهان وگر صبح
نجادی را که بر خاکی فشانی   ازانه که کشی به ابر افشانی
که خار بسکان کشتن عجیبه   با افسون شیرانه دلیه گیر
پاکو کرست اند جرکه انه   پیا چی خویشتن خود را بر نشانی
مزیرا که شیر که رز ارزد   پیامم خود یا جا خود گزارد
پر دوستی پاجست او نشیم   بیانچه دیگران خوانده نام
بدوش دیگران زنبیل نباید   بدنبال گدایان زنجیر نشاید
لکند بلهوسان سر کشتیم بجم   درین شکوه آتش جم
زمینم من بفتد او آسمان وار   زمین را که بود با آسمان کار
کند با جفت خود هرکسی پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
شاید باد را در خاک بستن   نباید آب با آتش نشستن
پرو وصلش نشسته از جواهر رسم   تنی ما زین ادا ندانان به ترسم
بود سرمایه دار از عشق یار   تهی دست ایمنست از دزد و طرار
ز آن مرغ کی کس بر بند قید   ز مرا زنی تواند کرد صید
بلائی در افتادم به ریش دام   بدانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیده از خند جوان   که دانه دو هر کی راه او زن
زبان ضعیف کو ز از نو شم   که رسوای زمند گر باز کوشم
کسی که سر بدانی یاراند   نگاه اند انجز رشواری عیارنه
به قد پیرانه بیش سر کوه   نخواهم خویش با پیر کوه
به بیرون ای خوزم بادم صبح که   که هنگام رحیل آوز زند که
مرا این رنج و این چاره دیده   ز دل باید نیاز دلها دیده
بجا افتند ما از بیگانه چنین   مرا بنگر که چند از خانه ینه
بافسوس از دل خود در شستن   کد که خانه زادو رشتن
بهر کو راه خند لعل از سنگ بیرم   چو دو چشم چراغ سنگ بیرم
دل این دم حق من را فرو رده   بدست خود تبر بر پای خود زد
ولی دارم گره کار ندارم   مرا آن به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شده بیدادم ستمکار   ازین خوانی ای دلم زیر بیداد
شدم در شاد روزی یاد افروز   ازان روز او فتاده بستم پیروز
غم دوری که من خود نگرش مقدیر   چو من غم روزی افتادم به تدبیر
محالها که کنم سوز با سوزی   به سر نای که برم روزی تا روز
مرا کر بسر کوه تخت شد کام   سبک کر لعنت صدم کشتی تمام
اگر دور دم زکنج بد کش بر ریش   ز آنو فهمتم آزاده سر خویش
شاید ظلم کو در برده بنیاد   یکی چون ناطمع دیگر برآزاد
و با من شکر کی بر شکرانه   بکلاب و عطر نه باکش بر نه
دگر گرسته کوید او را بیت دام   بگو کین عشق بنماید چه خوارم
وگر کوید بان چشم باز است   بگو بیمار و مشکین چشم ناز است
وگر گوید بشیرین کی زنم ناز   بگو با روی مریم هم نیاز
وگر کوید بنام حلوا کم دست   بگو دست مجلواکم گذشت
وگر گوید که تم نمکش فراموش   بگو کین آرزو با دست فراموش
وگر کوید کم نان قنت شکر ریز   بگو و ما دورز قفت منوان مکن تیز
وگر کوید بگیریم زلف و خال خوش   بگو آن خانه گیر جامانش
گر از فرمان من سر بر کراند   بگو فرمان فراق است شاهد

زآه تلخ کز گفت از نهانی   بگو برخیز مستانه نجاشی
وصالش گر بگوید کای غلام   بگو خاموش مانی تا بگویم

فرو میخواند از این شیرین فسانه   فرو خوانده بهانه‌ها جاودانه
عتابش کرد می گوید پی جنگ   عتیقش رنج می برده بر جنگ

چو بر شاپور شیرین راز خوانش   ز رنج دل بسی بگریست کارش
بزاری گفت کای ... سخن گوی   سخن در سوز ... آب بر روی

اگرچه هیچ کس بر شه ننالید   بنالید و وقت ... از سر بنالید
که شیرین ... نه صبر ... عهد   کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

مرا طفلی بود کز شیر گیرد   فزونی ... دیگر ... کرد شیر
کنون از صوت خطا کرد ظلم را   که چون جانان و دست ... را

چو بخت خفته بیداری رها کن   بود دوران ... نشاید ... راحت
بدین خواری ... مجنون ... زم   فقط ... پستر ... گیرم

ترا من عشق ... نه ... عشقی   عجم زیر ... جانم ... بچه
همین ... زیر ... مکن جا   وگر نه ... بالا ... باید

بلبل حاصلی ... انگشت شاه   دوام ... برخورد ... شاه
ز گیسو ... آتش ... ظلم   ترا چون ... عمر ... شام

زبان بسته ... آرام تابت   فرو بندم بجان ... خواب
نه ... چو ... خویش نگار   نبایدی بود از ... بیداد

چو تو دل ... ریش ... دریغ   مرا ... دیگر ... که ... ...
نگار ... ... گفت شاه   چو ... شاخ

به باغ افکندنت بالو ... خونم   ... بنگر ... باغ از در بروم
نگشتم ... ... گرفتار   ... که ... ... بود

جفا زین پیش کمان نام ... نگیتی   چو نام آور شه ... نام نگیتی
علی جا راه کر خود ... را چند   بود ... از ... باز چند

بعز دیگر بچشم ... خورشیدی   چو عاشق گشت ... ببستی
چو بی یار ... آمد ... بود ... تنهائی   چو هر کاری ... یافت ... کار

مرا با خار ... ... نگیتی   کام ... کاره ... دمی ... نگیتی
چو کام ... خواهی ... تنها   پسر ... ...

براه کشتم راه ساز دادی   ... فراقم ... ... داد ...
تمامی ... عنان ... بفرشت ... ای   مکش کین ... ... سواره ... ...

من از شمشیر باشی ... مظلوم   ... آه ... به یادی ... بروم
بر ... کار ... کاه ... رود ... هست   ... کار از ... دوری ... ...

... تاج ... ... جرخ ...   ... تاراج تاج ... ...
دو کار ... ... از ... ... نه ... کار ... ...

... که ... آتش ... خود ... غنچه   ... ازاش ... ترسم ... اگه خود ... ...
قرار از ... ... خورده ... باد   یکی از هر ... خورد ... ...

فلک ... جاه ... ... شاه   تنگ ... ... را نشانه
... خود ... ... را ... ...

... بزم شاهان ... خواب   ز ... ...
رها کن تا ... ...

جام ... ...
مکن کا ... ...

بسوز ... ... از ... دار
اگر ... ... ساز   شوم ... ...

رخ معشوقه با این ... ...   جهان از عشق با ... ...
توانم ... ...   دمانی ... ...

خیالی ... ...
اگر ... ...   دل ... ...

مرا از کار خود رنجور دارید   ... ...
... ... کن ... ...   ز کار ... ...

... آتش ... ... از ... آتش
از ... ... عشق ... ...

... ...   شکستم ... ...
... ... آسایشم ...   . بجاشیم ...

... ...
ز ... آه ... ...   بود ... ...

... ... آتش ... کشتی   ... ...
بر آب ... ... کشتی ... ...   وصالت ... ...

مرا ... ... باشد ... ... بودم ... ...
... ... از ... ...

... ... از ... ...
... ... آب ... ...

... ...   امید از ... ...
... ... عشق ... ...

بدین ... ... میان عشق ... کار ...
... ...

... ... عاشقی ... ...
... از طریق عشق ...   ... عاشق ... ...

... ...
چو ... شاپور ... ... استاد   ... ...

... ...
... ...

قصهٔ عاشق شدن فرهاد

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ... شاپور ...   .

... ...   دل ... شاپور ... ...
چو ... ... آن ... ...

... ...
که استا ... ... استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد

... ...
بتیشه چون سر صنعت بخارد   زمین را مرغ بر ماهی نگارد

... ...
بود هر کار کان استاد ...   .

... ...
... ...

... ... فرمان ... ...
... ...

... ...
... ...

چو شاپور این حکایت را فرو خواند / غم شیر از دل شیرین برون راند
چو روز آینه خورشید بر دست / شب صد چشم هر صد چشم بربست

تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بنازد رواق شیر ... شاد و خوش / برسم مهتران کرسی نهادش

خمانده کوه کن زمانه کوهی / گزو اند خلایق را شکوهی
چو یک ... از سپهر نیلپا / بمقدار دو پیلش زور در پی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

بروی پرده فرهاد ایستاده / میان در بست و بازو کشاده
بر اندیشه که لعبت باز گردون / به بازی آورد از پرده بیرون

حجاب نازکش چون سازی که / برآورد پرده لعبت بازی که
بشیرین خندهای شکرین ساز / برآمد شکر شیرین بآواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزان یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهایی که نرمش بادی دلفروز / رطب را کوتمال خار می دلفروز

شنو شاید آن فرمایه شیر / شکر خواند آنکس ز حاجتی گیر
ز دریای کرامت شکر افشاند / شکر دامن بخورستان بر افشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
حلیمه را چو بر ... گوید / ز شکر حلقها در گوش گوید

ز شیرین چو گفتی هر چه خواهی / برآورد از سخن صد مرغ و ماهی
درآن مجلس کرد و در بر کشادی / بنودی تن که مالی جان نهادی

نی با کام سخن چو گوش رفتی / گر افلاطون بد از صد صورت انگیخت
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی شد و از سر رفت ... چو جوش

برآمد از جگر آهی شغبناک / چو صرعی بر زبان افتاد در خاک
بروی خاک بر غلطید بسیار / وزان سرکوفتن چندین چو خار

چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی داده چو مرغ از دام رفته
هم از آن سخن شد چاره سازش / چنان داد بدام آورد بازش

بر آنکه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که کار ما کنی شاد
بجایی که صنعت داستان وکاری / کنی در کار این قصر استواری

گله دورست و ما محتاج شیرم / طلسمی کن که شیر آسان بگیرم
نهادن کو سفندان کین دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین / شد هوش از تن فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبان بگشاد که پاسخ را فرازد / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وزان گفتار رفت بیرون پیشه دست / گرفتار غم بانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیر دستان / که دست کور دل باشد از استان

ندانم کوه میگویند بکوبند / زمین چیزی که میخواهند بگوبند
رقیبان آن حکایت باز گفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند

چو آگه شد از آن اندیشه فرهاد / فلک را آن حکم داد در بنیاد
روان شد سوی صحرا چون ... / که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم جدا کرد آن کوه / که جوی از زیر ... کوه
بتیشه روی خارا می خراشید / چو بیند از سنگ مجرایی تراشید

بسی ماه از میان سنگ خارا / بر آورد آیه چون اشک را
ز جای کوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها انداخت در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نیامد چند موئی
چو کار آمد بآخر صد صفت / که عرفش کو در ... بسته بسقت

چنان حوضی که اندر سنگ ... / روان شد آب ... گفتی زبانش
بنا چندان تواند بود شوار / که بنا را نباید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند بود / ز نوعی باشد بدست آدمی زاد
بهر چاره که آن ... آدم ماند / بجز مرگ آن کز چاره ماند

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بباغ حوض را بست و جوی بگشاد
چنانکه از کوسفندان شام هر گم / بخورد آنجا که ما خوردنش شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی آن شیر و حوضه برگشت
چنان بنداشت کاه جویی کزین / نکو گشت آدمی هیچ است از این

بنی باشد ز کار آدمی دور / مگر شیر و حوضه و جوی ... دور
بنی بهست فرهاد آوری که / ز درست چنانکس کی جنین که

چو زحمت دور شد از کارگاهش / زر و زر دکان خود زر بر فشاندش
کار استاد فرستادی چو کردادم / که ما خود مزد شاگردان ندادیم

ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نو گاهی مرا بر خورشید تاجی / فزود هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت گو کین بستان و بفروش
چو وقت آمد کزین بد وقت بیم / زمین خدمت بسر بر شایم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت / چو طوفان اشک صحرا ریز برداشت

ز بهر آنکه کار از نور می شد / بعید از روی مردم دوری شد

صبر اکردن فرهاد در عشق شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجود خویش فریاد

فتحی می گذشتش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
خبر کی آمد انکه با صبوری / ز بهر آنکه دارد پای دوری

فرورفته دلش را پای در گل / ز دست دل بخونه دست بی دل
زبانها بر نگار روکار از آب رفته / زبون بیرون ز دیده خواب رفته

چو دیو از مردمی گم کرده راهی / فغان میزد از بیمار بی راهی
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وز او هر کوه و دشت افغان و زاری

همی سرو چو شاخ گل حجیم / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله و زاری بلبل / گره بر دل زده چون غنچه در کل

دو تا نان شکار از دهانش گرفته / بدامانها نیابد خود و سمان گرفته
زنا از خارش غم دامن دریده / نه از تیغش جدایی سر بریده

زر و ریحان کشته سوده لب بجای / شب دور از شکیبایی چگار
زر خون بر ساعت افسانه انگیز / بدیده آورده یا از رنج لاله زار ریز

زناله بر صحرا چو رنگینه بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو طفلی تشنه کابش دایه از جا / نمانده آب او دایه را نام

ز گرمی بود عشق آرام او را / بچوش آورد و جنبش خام او را
رسیده آتشی با دیده و داغش / ز خونی سوخته چون لاله باغش

ز مجنونی دلش صد جای خراغ / روانش بر هلاک خویشتن گستاخ
بلا در روح بر آرام گشته / بلا زا خانه روح از عشق لاله گشته

ز غم در زاتمان بسیار ... سستی / چو همجاره از سنگ کوی از پی گرستی
چنان در بی مه از دوست دور شد / چو جاده از سر از خواب بنوه ... افتد

چنان از عشق شیرین تلخ بگرست / که شاه او از گریه شیرین بر دست
دلش رفته قرار از بخت برده / تن جان ... دیده آن رفت برده

غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو کبک کزو ابل لعه آباد
علاج صعبی بهر مانی ندانست / هم خود را سرو سامانی ندانست

فرو مانده چنین شماره ریخور / زبانی از منقطع زر ده و دستان بیمار
گرفته عشق شیرین را اوجش / شب بودی فرهاد رو اوجش

نه از صفتی که غمش جای خست / نه کس محرم که پیغام برنست
کر از ده کاه او کو یا ... / بجای زره در جشنش کشیده

وگر خفاه او ... نیک بخت / بکوشیدنی یاور خواندن او می ... / همی شیرین ... جوی نگفتی
بصد ... از ادم شعوه / چنان بنداشت آن ... کوه / کی سوند هر کرا جون فرادی ... / کجی اکاه ... در دل فروزد / همانا بیکر جان دانه ... سوزد

چو بر رویا نام او معشوق چالاک ... زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
نبودی یاد روز و شب ز هیچ یاد او ... نخوردی یاد و بنا شامیدی از خود
اگر بودیش صد دیوانه در پس ... ندیدی تا نگاه روی او در پس
وگر تیر جفا چشمش در نشستی ... ز هم دو چشم بر هم بستی
زهر و فان این ام زلفی که ... برو گه آمدی یک دشت نخجیر
کمی با آهوان خلوت گزیدی ... گهی در هر کجا آن دو دیده
بودی آهوان دمساز بودند ... کو زبان بر [illegible] هم از بودند
غم کنان او دلش دمساز گشته ... دو ابر چشمان غم از هم شد
نعت از چند خواهش ها ... که در دو دستان [illegible] ...
از آن بد نفس او شوریده بود ... که دشمن و کوه بر خویشتن بست
ز تن بیخوابی تا دوری گزید ... مگر او دست در کین خانه شنید
جنان از اختیار یار در ساخت ... که از خود یار جو وز یار است
زهر رنجی که او را آمدی پیش ... به یک افسر زدی فال ای یار
زه رنجی که آمد بر شتاب ... که خرام خود آه آن دیر شود
دگر ره راه صحرا بر گرفتی ... غم آن داستان از سر گرفتی
جو آن شیر از جهان خود را برون ... ره فار ز هر ... رود درون
دلا فاقی این سخن شد در دستان
یکی محرم ز نزدیکان درگاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد
ز سودا چنان آه دل افروز
هوا چیز ز جوان و اندرکش
ز هر کاندر جهان آن سیم تن را
ملک هم در گوش گو این داستان
جو نقد جان او کی باشد خرد
به یک رنج غیرت در ربار

چو سودا قصه او نظاره کردی ... بجای جامه جان را پاره کردی
برای هجر دکان را و رفتی ... اگر دیدی ز هیچی یک ره رفتی
وگر پیش آمدی جاهش ز هر راه ... ز دنیا بر سر افتادی چو آن جاه
بیود مهتی دور از هر سو شتابان ... گرفتار آن زلف و مشکین پیابان
یکی با این گرفتن رفتی کجایی ... یکی دامن ز هر بیننده کجایی
کمی اشک که زیان داند کردی ... کمی دنبال شیران شاد آیدی
نشانی کز غم یار اشک خاک ... نصیب فرمان شاه از دل و خاک
ادیم رخ بجوی خونی ... سیلی خویش را در دین
دلا از رفت خویش بیگانه بودی ... که رفت دیگر که از خانه بود
نیا صحرا از دو دیده صبح تا شام ... مگر گاه نشین بر در تن محکم
بجو دلا که در غم نهانی ... بیدان شد عشق جو خانه
که هر بود و گر در زار و دیده ... نشان وصل و هجر یار دیده
که در دستش خیال دیده نکشید ... وگر کمی برای خود نکشیده
بهر هفته شد یا نجف گاه آن دور ... بدیدار یاد قاعت کرد زور
نشانگاه افزون ماند نخجیر ... وز آن صورت بخورد از شیر
نشانه هر جا یا ز هر جو گذشت ... هر شب که ... در گشت
فاد این داستان در هر زبانی
فرو گفت این حکایت ها بیانی
گز آن سودا ره صحرا گرفت
بنفس آوازه آواز ز حرف
بدید از پیش او فرستد پنهم
شود دارایی بنو شد جای
دو بلبل بر گلی خوشتر مراید
که او را ... داستان گشت
بگلم انکه کی کل بود با شیش

خبر یافتن خسرو از حال فرهاد و مناظره

که در عالم حدیث عشق استاده شد ... و ما غیر از غم بینا دو آهست
بر هفتاد و سر گفته هر روز ... دلم کوه شیرین خود سوخت
نه از شیرین بر شنید اکنون ... دلش زیان ها در به جو بند پنهم
فرامش گه ز خواهر خود شیرین ... که در هفته در قصه رسیدی
هوش بر دل فرو شد داستان ... دو هم مسکن هم بیگانه
بجای اندیشه آن هم جند ... دل خسرو بشوق شاه و خاک گشت
که ما چه غیر خسرو ... فدا اندیشه عاشق گشته

چو بر شنید صبح گفت هم تدبیر ... بر آمد شه خسرو از لطیفی
سخن برون فشی ... دگر شیرین را هم پرست
ز شهر یکان خسرو با محرمان ... نشست و آنرا صبح ز هر جانب
گرش ما خود کار ما سست ... وگر خسرو از رشک خوبی کاست
کنون بر ما که عید آمد نو ... که گو آشفته را از خسرو
کس نیاید تو صاحب کلاه ... نجاکار بادی تو سوگند شاهانه
کران آشفته را تدبیر سازیم ... ز نا امن کز غم نخجیر سازیم
نخستش خواند باید باصد افسون ... زلف اقشان ... که او بجو نوشیند
جوانان را که از هر کو کفته ... بر آمد که و روز زور کفته
که تا آمد ز کاینه روزها و ننگ
بر شنید قول ما را ز
بزرگان جمله پیش شه نشسته
فرستادن که تا او را بجویند
اگر بیند کو سر جان از ما
چنین فرمود خسرو قاصدان را
نخست ایمن کنند از هر شمار
وکار سنگ کوه تیشه بر سر
که خسرو را لبان دانه که دوست
هجا بیداد از خود بجو گل بگفت
بنفشه نیکویی و لاله دلفروز
ریاحین صف زده بر باغ و بستان
کو زان دگر در هر غزاری
بوقت صبح بلبل در بوستان
بدر کوی ریاحین پروین
سحاب از بی هوای افشان

فتادی کو خود را چاره کار ... که چارت را یکی سنگ چماز
طلب را چند کیمیا عشق ... به چار یا به یکی کوهی همت
که با این ماه خود آیی بسازیم ... باین مهر چه گو به جفته بازیم
بی کو شیرینم اندر خسرو ... مگر حیله کنیم که دستان
خود قضا دیگر باغ ... کای دولت بنیاد تو فرخ
مجالی اندر اشک جمع ساز ... سعادت یار و دولت کار ساز
که بر شو ما را مفرح نور بودی ... مفرح خود بجز گفت تو آنکه
بجز تو دولت ما کز دو بیرانه ... بجز یکی شیری از شیرین برانیم
گرش شاهانه و معمول کرده ... بسکی یاد معشوق کرده

سؤال کردن خسرو از فرهاد بکشته و جواب

گفتن فرهاد هم شکله

که از غم ریگ کاران سنگ
طلب فرمود گفت کو هر کو
که بجا نیز که ما آن جوان را
مگر او را بجز ما رسانید
هم در دام خسرو کار و دو
بگو بیندش کرد ار بیت چاپی
یاعزاز تمام آورد ز او را
بیاید اول این راز آشکارا
مگر او را بنیت هفت زبانید
به یک سر از حیجان و حینا
ز هر ریزان ز هر شاخ در حیتی
سرشت باده و باران و مشک تاک
خود شاد کبک بر فرق صاد
شقایق گشت مست از جام باده
لبانی عاشقان بی هم وز نکو
روان گشته چو کس سیار ره

یکایک آن اول از ره بیشد ... چنین فرمود خسرو خوبان
یکایک حال ما با او بگویند ... بهر بیرنگ جو افسون کرد انسی
دل شاه آن که تا آن قصه ها ... جاودانه ره جو خسرو
بهر جا بشکید پند آن جوان را ... رسانیدند او شاه و غلامی
کنید از ما بلطف امید واری ... نشانید هیچ نوع آزردن او را
نباید ساخت از فرهاد دلگیر ... جو بیندش بلطف بجا آر
به پند هستان ناید دور ... برو بر قصه های گرم خوانید
دوش جو هر در بود بهشت ... لبان زیر طوق کوه و صحرا
نقاب گل ز رو ... باده نوروز ... زده هر سایه در سرو خجی
نسیم صبحدم در هر گلستانی ... لبان چشم عاشق از گناهی
هم شادی که کار از هر بار ... صفیر فاخته در باغ و گلزار
بگلزار آمدی با ساز و دستان ... بدیع گل زبان سوسن شکفته
بساط سبزه در صحرا کشیده ... نخورده باده نرگس ظرف مخمور
خود شادی مرز جانان و انگشت ... بو ... کافته سحاب

بجست قاصدانی بر پی بستند
بدین خدمت تمیز از بخت جستند
بشام و صبح همچون باد رفتند
دو اسبه از پی فرهاد رفتند
بهر جانب که آن شه قاصد فرستاد
بفرمان ملک فرهاد را جست
همی رفتند اندر راه پویان
همه یک یک نشان فرهاد جویان
بباغ و راغ و در هامون گذار
بجستندش بهر وادی و مرغزار
خبر پرسان همی رفتند چون باد
نشد معلومشان احوال فرهاد
چو از کار وطن ساز گشتند
یکایک سوی خسرو باز گشتند
همه با رنج و غم زان سعی بسیار
بود آنکه که سر کوهان جو پرکار
ندیم راحتی بی سود مانع
از آن مقصود نامقصود مانع
همی گفتند هر یک با خود از راز
که فرهادی چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه
ببی کشتی از عشقش فسانه
عجب‌تر زانکه خلقی بر نشان داد
حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
یکی زین قاصدان کی روز آگه
بدید آن خسته را در سر راه
چو محرومان دلی از شاد دیدست
غبار عاشقی بر رخ نشسته
نکو یافت سخندانی زبان فن
ز جوی آب طعام از ناتوانی
گلی نالان چو رعد از زرد رویی
گلی گریان چو ابر نوبهاری
ز نو غربت کسی او را همی پی
ز دو بخت کسی او را همی تن
ز نعره زنان که بالا و راز گوینده
ز غم بسیار زنی کز دو زمان بجوید
طمع بر داشت از خود یکبار
فرامش کرده [illegible] یکبار
چو قاصد دید کان مجروح غمناک
بیان مرده افتاده بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
عرق دیدیا تیمار و با غم
بدانست او که فرهاد است بیچور
که از شیرین خطا ماندست و مهجور
سلامش کرد و پرسید شرح چونی
چو از مطلع [illegible]
چو افتاده فرهاد و خوارش
به صبر [illegible]
جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
زبان خشک [illegible] کوه نورد
تنی از تاب تب افتاده در تاب
ولی بر آتش عشقی بر از آب
چو موم از دو جانت شیرین دور مانده
تنی چون شمع [illegible] آتش فشانم
بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم تیر [illegible] سنگی فتاده
چو من بیچاره را چاره ز لب کار
نباشد حاجت پرسش از این کار
ز دست [illegible] گشته روز کارم
نبینی [illegible] کدام
ز روی آب حسرت بر گشاده
میان آتش [illegible] افتاده
حدیث [illegible]
نهفت [illegible]
ز از عالم کسی آگاه گشته
ز رنج و درد من کوتاه گشته
غلامم خادم جان [illegible]
کجا گویم که تو فرهاد [illegible]
مرا جانان ازین چنین [illegible]
کنار از [illegible]
چو گل [illegible] کرده [illegible]
نمیدارم امید [illegible]
چو غولان کنج بیغوله گرفته
دل از دست زمانه از کار رفته
فتاده با تب [illegible]
مرا با محنتم بگذار [illegible] که
بگو رفتم ببی هیچی شنیدم
بهیچ آزادی او را ندیدم
چو دیدش قاصد آنجا گفت [illegible]
که فرهاد این چنین [illegible]
دوایی بخش بخت شاه زاده
[illegible] باد لفاده
چو بشنید این سخن فرهاد [illegible]
برای قاصد [illegible] خواند
که من گویا غریب ناتوانم
چنین بی مایه و بی جان [illegible]
چو من در عشق و راز یار باشم
بجان تا در غم و تیمار باشم
دگرباره زبان بگشاد آنگه
بجان بخش جهان [illegible]
[illegible]
روانت کو ثابت که عاشق
کمین کاری خادم اندر راه
مگر [illegible] آن شاه
چرا آگه شدی [illegible]
زبهر حاجتی میخواند او را
یا برخاست با دست رضا برانگه
وز آنجا [illegible] اشک [illegible] که
پیاده رو [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] جان [illegible] داشت

یکی هفته دگر در راه رفتند
بشام و صبحدم بیگاه رفتند
بدرگاه ملک میخواندندش
[illegible] آفرین میخواند [illegible]
نشست شاه نو بر تخت زرین
نگارش در زبان نام شیرین
سبوی آتشین از جام جلاب
فلکش ساقی و روشن چو مهتاب
نه آورده شراب لعل در جوش
سماع مطربان دل برده از هوش
شگفت آمد نشستی با دل شاد
خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنکه کورا حاضر آرید
در آن جستن زمانی بر سر آرید
چو آوردندش از در چون یکی کوه
در آن خدمت بیش خلقی با شکوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرده هر دمی سخت
غم شیرین خیالی از دل بی هوش
[illegible] خسرو بجوش
ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کاری شماری ساختندش
ز پای آن پیل بالا [illegible] فشاندند
بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو کوه از دور [illegible] بکی بود
ز جوهر [illegible] بکی بود
[illegible]
ز [illegible] فشانده گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز بخشاد
جوابی هم بنکته باز میداد

ابتدای مناظره

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفتا آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است
بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید
چنانک آمد شد ما را بشاید
بدین اندیشه کس را دسترس نیست
که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری
چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه میگویم نه خاکست
وگر کوهست کی شاید بریدن
وگر خاکست کی شاید کشیدن

بدو گفت آن کاری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربندد و زور دست شاهی
برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
روان شد کوه کن چون کوه آتش

بپای کوه کمر کرد از فرح یاد
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت

بس انگه از سنان آهنین تیز
نگارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
از آن دهنه که آمد پیر بر ونه
بکوه آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه جبر بر کار محبت
چه بند شیر نعلی زان نکودست
جز آنچه از دهنه ای سازد نیایی
تو رو بهر چرا بنشینی کاز پی

ملکرا کین همی شد فاش تیر دانه
بخود زود و بند راه و گیسو دانه
جو بزم طاقت نیاید خوابی
ذفیر رفتن چرا باید ز بیداد

کجا باشد عسس این نو عروس
بشبخانه زند تیر طبل و ابن

فروتنان زرشد ما بین راست
اگر طفلی زند از بس عجب نیست

کوه کندن فرهاد

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورتکاریها دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگ ترازو

بر آن غار رسید آن خاره کوبی
یکی برج از حصار خاره کوبا
نیا سودی از وقت صبح تا شام
برید آن کوه بر یاد دلارام

شباهنگام کز خواب اوفتاده
رسیدی آفتاب برج بر کوه
شبانه پرسیدی نقش نسبی
علم بر فاستی سلطان نسبی

شدی پیدا که یک آن صورت نشانی
دران سنگ آنکه بر سنگ نشانی
زدی بر پای آن صورت بس بوسه
براوردی ز دل ز آتش آلوده کردن

درآن محراب چشم نقش بنهاده
دوا بخش ره امید بنهاده
ز تسبیحی که تن سنگی آل امید
چو کم شمع منکسی دل امید

تو در سنگی چو گوهر ماه بسته
من از سنگی چو گوهر در شکسته
زمانی بر سر سنگ بگریستی زار
بران گریه خود ای عزیز بسیار

وزانجا بر شدی بر پشته کوه
بدیشان نظر کرد تا بیاندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای خسرو کل اندام

جگر پالوده را دل برافروز
زنگار افتاده را کار آموز
مراد دیگر مرادی را روا کن
ابی تنها امینی را وفا کن

تو خونه دانم که ای یار وفا داری
که یار یاری بسر از من یار واداری
منم یار یکه بر یاد تست روز
جهان افروز بر فرهاد جهان سوز

نشسته شاد شیرین جمله کل رو
مفرح زیر آن یاد رو شسته رو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگرچه نازنینی مه سیم
بران خمی و عشرت زیر خیمه
منم از عشق تو ای شمع شب افروز
نه بینی در زرم کی بیخبر روز

درین دعوی مکن تنک آفرینم
وجود یا دارم از سنگ آفرینم
ورگرنه زاهنی سنگ بودیم
وفا از سنگ کامی بیش جویم

ز نا جلوی فریب تطایب
که داری یار یکی چلو در قضای
منم تنها چنین برشته مانده
ز سنگ کار غرباک مانده

ز عشقت سوختم وی سازم انگیز
که پروانه نماند طاقت نور
ازان تو یکی قمی نالیز کارکه
که باشد کار زنده یکان چشم ناکی

بحق آنکه اکنون شادمانم
که چون کشتی نه در سایل بمانم
مگر کرنید غمم بازنم رهانی
که مرده برآرزی زند کای

بروز من ستاره بر سیاه
بختن کرانی مانده بر اید
اگر هر تیغ دوران قطع حاجت
چرا ابنه ترا ناخن برادشت

وگر میل شد پستان که دوقه
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
زبان شیریکی که اول مانده بر تلخ
که چون از جوی ان شیر خور شاد

کنی یادم بشیر شکر آلوده
که دالد که تشنه را شیر و شکر جو
بشیر خام چون نشانان دشت خیم
که در عشق تو چون طفل شیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگوار
فراموشم مکن چو کی شیر خوار
کرم شیرینی بی نعمی نجاست
زبانم را تازه می‌دارم نجاست

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا این یار و این غمخوار مگذار
زبان ترکی بخواند این خشک برا
بجز روشن آدابان تیغ سر را

بدامی کر رهستم با تو درویش
تو اکنون از چاره اکنون تو ببخشی
ز دو دست صند یا آورد دست یک
کی این ساحر ماه چه اند بیرون باشد

مسوز آنان دلی که ولادت ز ترا باشی
بیاره گو نرم جوه یار ز تو باشی
چو مو و چو این غریب افتادی آخر
غربا را فرو مگذار در راه

تو کامروا از غربی یا غیبی
برس از محنت ارغوشیری
دریغا هر چه در عالم دقیقت
ترا آن وقت نمی هم طریق

که بی تن آسانی غم برزند
تو کی دست ایشان با کمی زند
مخور غموم که خواب خوردم بر ترک
غریبم العزاین من خاکی شهرت

چه بند که من اما من که جو عیب
بنا فقد کر نشیبی کوه کی عیب
خیانت را بر پستشها نعوذم
اگر جری جزاین دارم چه عذرم

مکن با یار یکدل این وفایی
وگر بی الحرکی که این ابنا باین خدای
اگر با دام تو تیزابی سر آزاده
سر بیچاره چه بندی چاره بر باد

وگر خامم تو ای گنج خطرناک
زیارت خانه بر سازان خاکی
اگر بگذارید این شمع طرازم
که چه بر چراغ تاکی که ازم

جنانم کز تیکه دوران است عمری
رهیم با یشم از دست تنهایی
بسم برادیم مرغان بشب خیز
ورد شب مو فرم مرغ شب اویز

بخوبی بر زاد کریم تا که روز
زمین زمینان وزیاه جز آزاریی
بشب خوابم که بی خبر زایم را
بخوبی خیزید و شب خیزیم را

کزو بولاده دار یادی از سنگ
بنهایی تنی ز خوابی بر تنگ
کشم و نخله جور غم نوازی تو
یک چو برقیای ز خیمه جو از تو

منادی او جنبه جهن کاو در خود
تو حیوانی و خری را ای از دور
مکن بید آلو بود و پرورده خویش
لطف تا پیش کی با آرده خویش

من از دست تو چو آن کام بستم
وگر کوه ز آزاد غرشد بر بستم
برخنا دست کو از کره چشم
چه باشد شکر جو کوه بشم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
نشیبدیم جو که سختبدیم بروز
ز بروبزد زرنیز دست فرهاد
هر دو روف تنخواهی بر دل یاد

برآ جو اینام مرکس تا جور دفت
بجای بخت نظر و شکوفت
نام خصم را غاب بت ما زخوش
اگر مغلوب و غالب نام من تیغ

دیگر بیاد بر جو زدایم شستانم
وز اقبال بخالف تا مراشم
هم او بار دیگر اجب اسپاه دارم
که مقبل ترکی بد خواه دارم

بیاد افتاده گر شاه باشد
که او را مقبلی بد خواه باشد
ازان ترسم که در بیکار این گنج
کرد بر خصم مانده تر اندوه

مرا انکر کیاین بیکار زر صفه
طب کار هلاک جان من بود
از و کی مرا خوانم زمانه
ولی من نایم آنکه در میانه

چو دامت افتاده الد چون شیری ناز آر
زند تیر جفا دیر بران اندازش
جو دشمن زغم زد بای قراغت
چه سود افتاده شمشیر فراغت

چنین بنحت را اکنون شد آسان
که جانی در غم آدم خیر جانان
مرا امید این شکن کار دو شکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

حقیقت دان مجاز خاطر این کار
بکار آرم که باز خاست این کار
تو انحف و درافتی سنگ کله
بدین بستی ز نکار از آجر که

مرا عشقت چو موم نرم خود سوخت
رخ زردم که شد از اشکبار زیب
اگر بیچاره‌ام از دیده خونم
بپاکی موی جان بر تو ریزم
تراشم سنگ و این بخت ام نیست
بپاکی خون بجنبد شوخهایی
جدا زانست کوه ای برنی ارزن
منم تنها درین اندوه و جان
دگر گریم بکوه و دشت صد سال
کیا دارم زمین پای امرانه
من بی سنگ خایی ماندم دلتنگ
بتو باد ملکم می‌دوانند
شنیده گفت من هستم [illegible]
درین منزل که پای از بوده [illegible]
جدا کردی ز بندی جان و تنها
دلا دانی که دل با من چه گفتند
مرا عشق از کجا در سوز جان شد
زمین خاکستری ماند درین جمع
اگر باری بدست آیم دگر بار
ببندم دل دگر در صورتی کس
دگر باران قیامت در شب هجر
زمین سنگ و ز رنج هر که [illegible]
ز هر قطعه شده [illegible] سنگ [illegible]

دلم بر خویشتن بی زینه شوند
گهی بر کارها و گه نقش کاره
دگر در خوابم از دوری باشتم
ز دیوم کافرازم کردم
که در بیست و در بیابان نیست
که دانه چون غنچه شرمناکی
ره بینی جمکی نمی کنی آدرن
خدا گرده بجای بر آستانی
بجز سایه کنم نایه بدنبال
سگان را در جهان جای امرانه
ندارم کام با آسایش در سنگ
خطا کنم که خام می‌دوانند
که آن گه و آب ابنه جنون هستی
رسیدن دیر می خیزم شد زود
بدین تلخی چه باید زندگانی
ندانی هر یکی در عقل سفتند
که بر مویی هزاران که ناشند
بخاکستر توان آتش نهان کرد
بدامن در کشم چون نقش دیوار
ازین صورت پرستی کی [illegible]
بزخم کوه کاه [illegible] تا تیز
دوا عشق سنگ کو هر [illegible] محنت
بیا مرغی [illegible]

مرا گر نقش نبود نیست [illegible] بار
ز سنگ چاه توان شمع جهان تاب
بجز در بندیا و در خواب این چشم
گهی در بند سنگم من نباشد
گهی را دیده‌ام از طعن محنت
زنی سر در کجی کوه شوخ دیدست
نه عنوانم دو گیتی دارم [illegible]
اگر صد سال در جامی نشینم
چو سنگ نام کیا این حرف [illegible]
پلنگان را بکوهستان پناهست
چو برخاکم بینند از غم جدایی
چو تو هستی نکو چکیتم من
بر قن باز میگویم چه گفته
برقن مرکبم در تیز کامت
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد
گهی کور ابنه هر طمع هستی
بدینی روغنی عمر و دماغم
نیم جای [illegible]
چو نقطه زیر پرگار آوردم پای
چو شمع ای از ولایت کشید
[illegible] باروز کوه مراد بود
بگوید عالم از فرهاد [illegible]
ز سنگ و آهنی حیران شدند

که در ابیات کنم فردا او خود داد
نه در پیکار آسوده نه در خواب
بنامی در تو [illegible] چشم
که آواز سنگ کلام تراشد
که چون آینه [illegible] محنت
چو نرگس با کلاه [illegible]
که گر روزی ببینم کوه [illegible]
گهی چو آه [illegible] بالا [illegible] چشم
چو سنگ [illegible] دو چشم خون [illegible] خاکی
[illegible] جای [illegible]
شوم در خاکی تا یابم رهایی
دو آه [illegible] دو چشم من
بیایم راه [illegible]
ندانم جای [illegible]
نخواهم [illegible] شاد
نخواهم [illegible]
غم دل [illegible] سوخته چون چراغم
[illegible]
شوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

[illegible]
سحر [illegible]
نشسته بود شیرین پیش ایوان
[illegible]

بکی عیش [illegible] یاد میکرد
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بجز گفت با یاران دلفروز
مگر زان سنگ و آهن روزگاری
بگفت آن روز کلکم در تراشش
روان شد [illegible]
جهان جا یکی [illegible] دلارام
جوانمردا با تار سنگ و نسرین
باد لعل او فرهاد جان کند
[illegible] ایران سنگ
بود [illegible]
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بدست سنگ [illegible]
شکر [illegible]
چو شیرین ساقی باشد [illegible]
شد آن [illegible]
چنین گوید [illegible]
بگوهر [illegible]
[illegible]
[illegible] که
شد بر کوه و کوه [illegible]
فرازش بستر [illegible]
دو آن [illegible] فرهاد [illegible]
[illegible]
بر آن [illegible]

[illegible]
بگفت [illegible]
علم بر بیستون خواهم زد امروز
[illegible]
[illegible]
چو صد [illegible]
که بر [illegible]
بر آن کوه [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهن [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] بیستون [illegible]

[illegible] افسانه [illegible] میخواند
سخن [illegible]
[illegible] فرهاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کوه [illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]
دلش را عشق [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
چو عاشق [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن ساعت [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

[illegible] خواهیم [illegible]
ستون [illegible] بیستون [illegible]
چگونه سنگ [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] لعل [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوهستان [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] فرهاد [illegible]
ز سنگ آهن [illegible]
[illegible]

که جزاز عفت خواهی بر تو خاکی / که فرهوست شوند دوران افلاک
بدنی چاه نسالی عقد بازی / بان کی کل تا بعد بازی
نه پنجه سال اگر خود فراوست / سرش برره که هم پایان دلست
نباید اهین ترجمه فارسک / بین آمد گشت شار آله بهر سنگ
زمین بنعمت بکش خون بریکه / که برنطعی چنین خون بخشنده
بیا چو نا گشته بر خاکی بختی ش / سیاه وشی نرست از زیر این طشت
هران خون که آن آنچه نه تباد نجیب / فریدون بود یا کی قباد نجیب
گهی گل ازه روی باز بیست / کریدای خون چندین آدمی نیست
که مرده اند که این دیر کهن سال / بحد مدت داوود جبان بود شد احوال
نماند گر که چند دورا اورا / جانی ناخر نباید غنوا ورا
بروز مرغ باد دوران جوید نی / به شانه دیدنی و جوان نشیند
ز جبرو عدل چه جبرو دور بیارست / جهان داننده را کوشسته تر از
سیه خواهی که بینی جور برجور / نباید گفت باز دور با دور
شب درود این ملیه شد تر نکات / بانی ابلق عنانی هوش نکات
بعد قرن کرعایی دو قصولی / نباید بود از این ابلق جرونی
فلک جنب رنگ گلی را بخت / نرفت از خوی اولعای جو گیخت
قلمستان چرخ نیم حابه / نمی بیرمایه را گوهرست مایه
عروس خاکی اگر بهر عفت / بدنت باد کی اموش گوه رست
مکر شنی که خواهی بنده از زاده / طلاق او مخواه خاکی با دلد
گران باشد بخو کرنا نه امروز / توبر باده جد بین مشعل سه افروز
چو بیک بیشتر خاکی ای فرش / گرا فروز چراغ از مرده انکش
نشد کمتر که این خاک خطرناک / بانکش برشیرت برکند فلک
توچه امام ازین امام سیحی / که کام زخشنده ده دنده کرسیچ
فرو افتادن آسان باشد ای نام / اگر مرده نباشد نخستین نام
نبینی کرنی ابام در خواب / زنخند کرده حسیر بر تاب
تریخ ازدوه کو که آن خنده / که مازین ته تریخ مار سبین
همی ز سعف بی تریخ از ستانی / جو باید تیغ از دریا زم تابی
سحر گهت شوشکی برابان / زبان نیخ اپن تریخ خوان بهباز
برو ای انکین بودنی دارد نه بر / ملکه این شو یار زبان نبر
فنس کو هوا جه آتش زنکا / وبایر ورده باد فراست
از یکدم زبانی عشق تو دست / که بر ماکیک جهان شمرد دست
بیابد عشق را فرهاد بیفو / برانکاه میوه شاه بیفتی
محمدی چهت بدولا نیشه / ز چوب بادر تر کوه بیشه
زهر انگه باشد دست کیرش / بدست از ابد فرمان پذیرش
بر بشید آن سخنهای جگرتاب / فراز کوه که آن تیشه بر تاب
سنان از سنگ رفت دوم جو فلاک / چنین گوید خلاکی بود عفاک
از آن خسته برآمد شو شینه نال / در ختی کشت یادروکه بسیار
غلامی کرشه آه سیار ... / ببخت مرد بر مر خواهد این بحر

عزانامه نوشتن شه در وفات فرهاد
بطریق طعنه

سر آن را چنین افکند بنیاد / که بود از عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بمرده اند زد اغش / که مرغی نازنین کم شد زباغش
بران افتاده خسرو چون بیارشت / بتنی بکرست چوه ابر بهاری
برهم گستر اتش طه بیربست / بحاک قرو انفو باد برهاست
زفاکش کبند جادعای پر از افت / وزان کند زیارت خانه ساخت
خبر داد اند خسرو را بحرف آت / که از دو ز جهت آن کار بنجات
پشیمان گشت شاه از گرده خویش / وزان آزار گفت آزرده خویش
فراز شنیده بوده اندیشه ای ای / کبا بدو اورونه خبر و آمده
گیتی کو باکس بند بساز گلعه / بنده روزی که جهان بنه از کعفه
ببین غم دوزدان در آمشیکه / وزین اندیشه از آن بادو هر فاعده

بحیله روبه ار چیره باشد / وگر بازی کنی حیرت کش آشد
چو از دیدار جو ابشر بار / بر او نشسر بگوا اند دگر بار
اگر چاره نبین قوت کمی راه / زبست کوه پرون آور دراه
مقطع سنگ شد زان سنگ نشتر / کز ابیستش بترک لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که کوخواهی کز آسان گفط ای شت
فرو کن قاصدی را کز سر راه / ورا گوید که شیرین رفت ناگاه
مگر گلبرگ افتد صنش کارگر / اندکی درخصار گه بدیناد
طلب کردند ناز جامه کوچی / که پیشانی و لنگ اذیبی
چو قصابان قصب بر پیشانی / چو رخسارش بر... فشانی
سخنهای درشتش تعلیم کردند / بزور وعده آهن نیم کردند
فرستادند سوی بیستون کش / منش پر ناخفتن رخ ضمورش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل گرگ / زبان بگشاد و خود را انگشت کرگ
که ای نادان غافل در چه کاری / بر اعرجاب نغمت نیکاریش
بگشا بر فلاطا نام یاری / گهی زنبیان از رنج تسکاری
چه یاران آه یار کو شیرینی نیست / مرا صدباد شیرین تر ز جان نیست
چو مرده رنج اورا تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین برکار
برآورد از سر حسرت کج باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن جنان سرو تیغناک / زیاد مرگ چون افتاد در خاک
زخاکش عنبر افشاند بر راه / بآب دیده شستندش همه راه
هم آوخ غمش دنیاز کشته / بپر جذبش بنجا کی و باز کشته
در هر لحظه تیغ چند می ببت / بروی شهری تیغ چند می بت
چو گفت آن زلف شان خال جانم / زبانش چون قند الماس تیغا
بگیرند اهل دهند کین از کوند / نه چندوربه چه باز کوند
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر بادی جهانکاه / که کفش دور باشی بر جگر خورد

قصه وفات فرهاد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مسندم
اگر صد کوه بشدایند فرا پیش / بهوکری کارکه فرمان بروش
چه خوش گفت آن بخلی بکستان / مرا بخت ابر باید در کوهستان
فرو رفته بخاک آن سر وبالا / چو آبرسر فرزانم هر زمان فغاک
زکین زیخته کلبرگ خندان / مرا بی تو چه باید باغ زندان
بریخت از جهر گلک بهاری / مرا جو جا بر بخو شم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا ورزم چه کمود شب تیره روز
چراغم مرد باد هم سرم افت / همه رفت آفتابم نهاراهت
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
سلامم بی که شیرین بر جهان رفت / زمین برباد او بپوشد جان رفت
زمانه خوخو در این کارت شکست / که انده و غم چهانی نشستند
چو گل افتاد و نگفتی تو ای جی / تو ش دگر نیابد از بستر نابی
بهر شاخی که کو دفتر ز جنگ / بجای گل بباید بر شرنگ
چنان از خورشید افتاد نی گفته / که دوک رش بطوف خود را گعفه
جنان تنگ افتاد از شور دی بخت / که باید کز قفس زین جهانی درخت
غنان عمر از بنیان زمین دستت / جوانی را خبر با جوریابت
یکی چاه افتاد زدوران کشتکاره / که ورده اند عادت این عاری
شبها دارد و در برعای ... / که با چندین جهانش کون نبند
جهانی دیو است و قدیو بستن / بجوش خوش توانان زین دیو ورزت
مکن در رنج بجو خود سر گرفت / بجشت دیگران کن خویی خود را
چو دانه خوی آوردم تیشتی / هم آنجا و هم اینجا در بهشتی
محب اینی بدین خند فرخ آل / جو بیند انانی بیاد در جهان است

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
دبیر کاغذ جواهر دار فشانند

قلم وجود در شکر برشستن
دبیر نامه شیرین نوشتن

نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن چشم او گشت آفرینش

چه پندارند انسی و جانی
اثرهای زمینی و آسمانی

فلک را که کوه از بر سر خاکی
زمین را که کوه شکاع افلاک

بران نام خدا و نام پاکان
برآورد حدیث شه ناکانی

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خواندش شیرین شکر خند

شنیدم کز دل آن یار هوسناک
بنام نوبتی نو بر شه خاک

ز سنبل کوه در گل مشک برریب
ز نرگس بر سمن سیماب زریف

دو تا گه از غمش بر زد و انا
جیلو فر جل کو ادعا را

سمن را از بنفشه طرف بر جست
رطبها را ز خرم استخوان رست

بلا و محنت آن گل را تراشید
بلولو گوشه در را تراشید

پرده ماه را بنور بکشاد
نزد برقع ز گیسو بند بکشاد

جهان را سوخت از فریاد و کوه
برادری دوستان زبادی که ره

چنین آید ز بالا شرط یاری
همین باشد نشانه دوستداری

براه حال کوه افکن نجوشید
فرزانه نو برزانو کوه پیوند

غریبی کشت بیش افزود فغانی
جهان گو تا جهان گوید جهانی

بنا شاه عاشقی در غم نشیند
چنو باد انکه در عیبت نگفته

صبا بابی کار او دور ما را
دل از بهر تو در بجوربست ما را

چه دانم سخت بخشید امرگش
کرده وهم تلخی گریه بر کش

جرا بابستن از گلشن ازده
جو کشتی چند خواهی بیش خواهد

غمش میخوردی کز خویش هم تو خوردی
غزنشان که خوار غم تو بوده

اگر صد سال بر خاکش نشینی
ازو خاکی تر جای کس را بیخ

ولیکن چون نمانده زر که سودی
چه بایدی که بر انگشت دودی

جو خاکی از صد گرد او [illegible]
نه بینی مثل او شیرین تر شتی

بهم خوردن نکو هیچ تقصیر
بشاید کو با تاراج تقدیر

نباید رکی داند ز منکانی
نخواهم زیستن کی جاودانی

تو روزی داو ستاره شاد افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبح و او چراغ اول بمیند
چراغ آن به که پیش صبح میرد

زهستی شمع داو پروانه زفت
چو شمع آید شود پروانه ارزد

تو آتش طبع و او عود بلاکش
بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستد قرطاس را تا ما نت

ور اکنون قطع آب از جوی
جیاد چه که شروانه بجوست

چو ماه بدر گو شکن هلالی
چو خونی بحث ازدم کر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماند
چه باک از صد گل نسرین نماند

نویسنده جوانی نامه بگفت
زمین بوسید و پیش خسرو آمد

بقا صد دل خسرو نامه را زود
ستد قاصد چو انجا که خسرو

چو شیرین دید کاغذ نامه شاه
رخ [illegible] فرزانه کو خسرو

سجا بو شید و مهر نامه بر [illegible]
ورق [illegible] خوانش تلاش

جگرها دید [illegible] افروز که
طبیره هایی زهرآلود کرده

نقشها در چنین صد نگار
رطبهای [illegible] صد خار

چو مقراضهای پرنیان [illegible]
همه زهرابهای خوش زاده

ز صبر آنکه آن شرت [illegible] شد
نه جاهای انگه از [illegible] شد

نبشتم بیغ آن [illegible]
بر انداخت حکیم از کار ایام

فرو خورد از مژه پنداری بیحی
که پیکان [illegible] سرانجام

جواب نامهٔ شیرین بخسرو در وفات مریم بطریق طعنه

نهانه ضایع از تنگ ووردون
گذشت [illegible] گردون

چو خسرو در [illegible] مرگ فرهاد
بشیرین آن چنان تلخی فرستاد

جهان افتاده تقدیر الهی
که مریم را سرآمد پادشاهی

چنین گوید شیرین تلخ زهری
بجور [illegible] خسرو عرب

دگر می راست خواهی بگذراز در
بزهر آلوده [illegible] تاقهر

بهشت [illegible] چون [illegible]
ز شاخ تازه برگی [illegible]

فنوده سازه که از [illegible]
بجم [illegible] حقه باز زد

چو مریم روز مریم نیکه داشت
دهن [illegible] شکر [illegible]

برست از جنگ مریم شاه عالم
جنان که با بستان از جنگ مریم

درخت [illegible] از [illegible]
ز غم شد چون درخت مریم [illegible]

ولیک از جاه واهر آشی
زماتم داشت آسیبی تمامش

ز [illegible] بخت شاهی
بنو [illegible] سیلابی

چو شیرین را خبر داد نیاز کار
همش کل [illegible] افتاد و همه خار

بنو [illegible] شاد [illegible] افلاک
که دست از [illegible] تا جانی باکش

به کین نو [illegible] دلسوز
که عاقل بود [illegible] از [illegible]

زبر [illegible] ماه
ز شاهی که خود را دست کوتاه

بر پایی که دارا ز پیش بخت
جهان زان [illegible] ز پیش بخت

ولی [illegible] کشت
جواب نامه خسرو نوشت

سخنهایی که او را بود در دل
فشانده [illegible] دانه کل

نویسنده [illegible] قلم زد
ترتیب آن سخنها را قلم زد

سخن را از حلاوت که چون قند
سر آغاز سخن را داده پیوند

بنام پادشاه پادشاهان
[illegible] عذر خواهان

خداوندی که ما را کرد ساز نت
زما و طاعت [illegible] نیاز است

نه پیکر خالق [illegible]
[illegible] تماد [illegible]

زمین و آسمان [illegible] تا ماه
[illegible] فضلش [illegible]

دهنده [illegible] خلق را [illegible]
[illegible] قلم [illegible]

ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را افزوده

که [illegible] نقصان [illegible]
که هنگام [illegible]

جواز شکر گزاری کار گویم
[illegible] گوش تا بنیاد گویم

بحکم آنکه در قانون [illegible]
[illegible] حال [illegible]

کی راحت که فتنه کی رنج
کی [illegible] کی گنج

جهان [illegible] روز [illegible]
که [illegible] گاه زنگی

که از بیداد این بیداد [illegible]
که از بیداران [illegible] شاد

چه خوش [illegible]
که مرگ [illegible]

زهر جنسی که پیش آید [illegible]
زهر [illegible] که زیرا [illegible] طاعت

چه روزی [illegible]
که [illegible] که [illegible]

هر آنچه [illegible] بود کو در کار
گهی با گل [illegible] خار

جهان [illegible] آفاق
که زو [illegible]

جهان داند [illegible] پادشاهی
سزد [illegible] کلاهی

بهشت [illegible]
ز شاخ [illegible]

نه [illegible] که تا [illegible] او راست
زمام [illegible] را [illegible] ورست

خبر داری که روز [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] صندل [illegible] آبنوس [illegible]
کی [illegible] خسروی

[illegible] خاکست
عروسان [illegible] باکست

فلک را ده [illegible]
که او به ز شاه [illegible]

[illegible]
[illegible] نیست

نظر بر گلستانی دیگر آورد
ورود [illegible] دلستانی [illegible]

[illegible]
و [illegible] که [illegible]

مرغی شاه [illegible]
که [illegible] آن [illegible] خاکی [illegible]

[illegible] غم [illegible]
چو [illegible] زمین هم [illegible]

بر [illegible] از زمین ازغم [illegible]
[illegible] نازک [illegible] جشید نی

نشانی [illegible] مریم [illegible]
که [illegible] گوش [illegible]

نوشتن نامهٔ شیرین بخسرو

رسیدن نامهٔ شیرین بخسرو

صفت آیین خسرو و درگاه شاهی

جو برّش بوی خوش سازد ادایی / صبا دام ریاحین باز دادی
به هنگام بخور عود و عنبر / فراخ هند بود از چرخ مجمر
جو خورده خاصی او برضوان [illegible] / که وارث را به خورستان [illegible]
کجا بی تر بخوردی اول روز / بر او سوده یکی گوهر شب افروز
زبان درکان بجز آن در نخایی / [illegible] زر به صد من [illegible]
شنیدم کز [illegible] خورباشد آنام / رطوبتهای اصلی را در اندام
یکی [illegible] بود از وقت چشم [illegible] / معطر کرده [illegible] ریحان [illegible]
[illegible] ما فرش چوبان [illegible] / بشیر گوسفندان پرورش [illegible]
[illegible] جنت [illegible] / [illegible] او دو خیل اقلیم
[illegible] با [illegible] عود [illegible] / [illegible] بیابان هیزم [illegible]
[illegible] شد کباب [illegible] / [illegible] آتش [illegible] او بود
بخوان نو نهاد [illegible] فراهش / [illegible] مقدار مثقال کم بیش
[illegible] نوال او [illegible] / [illegible] و باتوده قند
نظر کوی یا محتاجان هر گاه / [illegible] بر افروزی [illegible]
[illegible] بخشید کان آن پوشش [illegible] / شور در هر جا آفت بود [illegible]
زمی خوانی که فراشان خورش / [illegible] نانی بر آرد [illegible]
در روزه [illegible] خوان لاجوردی / گرفتی از شور صبح [illegible]
همان شب [illegible] رسم آغاز کرده / شور و خوانی از نو ساز کرده
همه روز این [illegible] بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
جو وقت [illegible] / بکاره [illegible] کار و کیاحی
شرف خواهی [illegible] مقبلان که / [illegible] از مقبلان مقبل شود که
جو بر سنبل جو آهو [illegible] / نشیمن بوی مشک آید [illegible]
دگر آهو که خاشاک [illegible] / بجای مشک خاشاک [illegible]
[illegible] روانش باد بر نور / [illegible] داده مشهور
که ازین دو [illegible] / وطن هر [illegible] حاجت [illegible]
جو صحبت کرد [illegible] از روز / چراغ از مشعل روشن بر افروز

مجلس آراستن خسرو و صفت شکر

بجای فرزند کز او [illegible] / کز اول با بزرگان همنشین است
به آیین جهانداری [illegible] / [illegible] شاه مجلس افروز
نشسته بر تخت جمله شاهان / زمین با عود و زر [illegible] شاهان
[illegible] فاق / [illegible] کله داران اطراف
ز سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
[illegible] دوری [illegible] ساقی / [illegible] از شرم شاهان هیچ باقی
[illegible] شرم را برقع بر افکند / سخن را [illegible] افکند
[illegible] خوبان [illegible] خورشید / ز عالم هر که [illegible]
یکی گفتا لطافت [illegible] دانند / لطف [illegible] آن بوم دانند
یکی گفت از ختن چین [illegible] / [illegible] خوبروی
یکی گفتا ز [illegible] آباد / که پیکرهای آن [illegible]
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / [illegible] هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست [illegible] شاهان
شکر در [illegible] شیرینش [illegible] / [illegible] شکر خوزستان [illegible]
[illegible] صبح خنده [illegible] / لبش با [illegible] شکر صد بنده [illegible]
[illegible] سروش همه زرا / [illegible] همه زرا
رطب [illegible] دهانش [illegible] / شکر [illegible]
جو بر داند نقاب از [illegible] ماه / [illegible] صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گفت [illegible] خاص و عام
به هر جایی جو باد آرام گیرد / [illegible] با هر کس جام گیرد
[illegible] لطف [illegible] / [illegible]
کسی کو را [illegible] فراموش / [illegible] فراموش

شکر را چون گرفت آن دلنوازی / انیسی نو نهاد از عشق بازی
[illegible] / بزرگی غارت از ترکی ستاند
[illegible] شیرین [illegible] / [illegible] مشکل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
[illegible] / [illegible]
[illegible] بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرود آمد [illegible] آن قوم / [illegible] دید [illegible] کشور روم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / غم آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تنها با غلامی / ز بازار شکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عیش [illegible] / که شکر [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو مهمانان [illegible] / [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] / [illegible] کار [illegible]
اجازت داد تا شکر بیاید / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
شکر [illegible] که شکر [illegible] او بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نوروز [illegible] / [illegible] آموز [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشسته شاه عالم [illegible] / شکر بر داشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو نوش باده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنیزی را که هم بالا [illegible] بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملک چون دید [illegible] / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنیزان [illegible] خسرو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو صبح آمد کنیز از جای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] از شاه [illegible] / [illegible] خلوت [illegible]
[illegible] شکر [illegible] / [illegible]
ملک [illegible] بستر او بود / کنیزک شمع [illegible] شکر او بود
[illegible] / [illegible]

جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزت هست از خوب رویی / ز شیرین بگذری چون خوب گویی
یکی عیبت اگر باید گرانست / که بوی خوش ز مشک اندر دهانست
نمک دارم در آن خوبی و پاکی / تو با چندان نمک تلخی چو تاکی
فسون خود شد که شاید بحر شیر / همی بر گفت سالی خورده کشمیر
ملک چون از سر رفت آنان بخانه بر / گرفت آن پند را کیتال بدست
بزیرش رام شد دوران توسن / برآورده اندرو نقش شیر توسن
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از اعلی بجانی
شبی بر عادت پارینه برخاست / ز شکر بانبات آوازه برآراست
هما شیرین باید بر درافشت / بشیرینی نمیزد هر که شکر افت
چو شکلی چند رفت از عیش سازه / بدین آمد فشانی بوسه و باز جای
هلاکش جفت نما و آن بتیم سلطنت / بهتی دیگر از خود که طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / بلیمو شکر با بوده مجمع خواره
چو لشکر در رحیل افتاد شب تا / ملک بنشسته بار آن نوش برای
که ای فرمانده مهمان این سرا / بدان مغز هم که پایان آن رسیدت
جوابش گفت شیرین لطف شکر / که با دردم بود یا رب چو نی تو ترجه
جراحتگاه مخمور ابوده در خانه / تو خوش هوس بوی آنان او بهم بالای فرخ
ملک گفتا چو بینی عیب هر جنس / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / گران عیب آن بکو جای زشت
جوابش داد کای همچشم و ثورای / که یک ساعت نیفتد کس ز دور
چو دود چرخ با او گرم سازی / چو کبکی با هیکل عشق آن زیب
نگارین مرغ ای شاه جهان بخت / وز او لحظه بر شاهی بشینی
غلافی از پی داغم اندر نیف / کرم باطن کنی از جای بیجا
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که این شکر که میخواند
بشارت گستر او دست چشم / که تا من ز آنها رام بر بخور چشم
بخوش نیاش که جادو برده جفت / ز چرم را کی بنزدیک جفت
کنیزان من اگر نا پاک و زینی / که در خلوت تو با آیینه ای شی
ناتمی باشم آن کاو دل بیایم / دیدی بر شیخ عامیم
ولی آن داستان کاید فراموش / ز من جو زن بی باشد عیب و ترنج
چو بشنید این سخن شاه از سخن / بلادعمی کوای دل خطاکش
دریکانه بود مهر خدا جیب / در مونا منکی بودی گواهی
چو بر زد آفتاب از شرق زبانه / ملک چون آب شد ز ابخار بالانه
بزرگان با شبانها زا طلبگی / وز آنیشان بر شن انداز و رنج
بیک ره همه شهر سپاهان / شد آن پاک دامن را گواهی
که شکر مهمان در تنگ خیرست / نیازرده کسی دو زرنگ خمریست
متاع خویشتن در بار دادند / کنیزان چند را برکار دادند
همه شکر که با مرکز خویشت / نشانی دو در داشت آن عیب اثبات
مجهزان نیز کرده سوار ره / عروس شکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد رای آن تر / که از چندان ملک صمی از رنگ شکر
فرستاد و پسر اعزوف خواه ارش / به آیین زنا شوئی نشاند
نهفته نظر در پاسخ سخن / نگین لعل با او دست جفت
سوی لشکر گه آمد شکر باز / شکر با او بدو با شکر بار
بشکر عشق شیرین بخواهد که / شکر شیرینی برکار میکه
چو بر گرفت از شکر خورده ناکش / بنوشاباد شیرین شاخ کرده
شکر زین شکستن بچهار میخواند / ز مخلستان شیرین خار میخواند
شه از سود لب شیرین شکر زر / که انبان گشته چون قند آب شکر
چو شمع از دو دزدی شیرین آتش / که باشد عیش مهوم از امکش جوش
گهی کز خواب شیرین باز خاندی / چو خسرو اندر دهن شکر نشانده
شکر هر گز نگیرد جای شیرین / بجز زدن شکر حلوای شیرین
جز حکایت جو خسرو نیز نباشد / شکر قیمت چو با شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان / چو شمع شکر شیرین فروزند
زنی مرغ شکر شیرین خانه / شکر رنج بسر اجاغ عود سوزند
شکر کان چاشنی در جام داند / ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
ز شیرینی حلاوت نام داند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
هر آنکو بود شیرین قبا بند / ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
شکر چون آب با چند کذ انه / که شیرین جان و شکر جای جانست
بریحا روی است شیرین و عارض / دلش ملکت شیرین با بیم بیند
پرعاو شکر در پرده دارد / که عیشم را نمی داند شکر سوزه
ج از بلور رهائی تر بکوهسر / گرم سنگ آسیا بر سر بکوبند
غلافانه شد که این شکر آرزوی / دل آن دلیست که زیر بکوبند
بر که من کم مهر وام سوار زیار / وکر همه گفت کین جنگ چو خامست
نرد دادم مجاج از بهر انگار / بخوبی کرم رسوائی قیامت
مرا آنکه که از شیرین شکیبم / مرا شیرین و شکر هر دو در جام
ز طفلم تا بشیرینی نشسته ام / چو ابرش تلخی کند ایام
دلم با این رفیقان در رفیقت / بیا ندر کشید نامیل لیلی
ز بس حلوا کان شیرین حزینت / که کس را کار بر ناید بتعجیل
نه مرواری که زیرا نی چو شنایه / جهان را غم شود جفت بکام
مرور رنده با آن چوب پا بیه / که از نایافتن تلخی سرانجام

ولی آنکه که مرد ویش برانند / فتوحی بر فتوح خویش بیابی
بماناند بر زنی که آن زمانست / زنی شد باز آن که تو زیون
اگر خود کو سنده‌ای ز خون در شم / کو آهوی که تا من بی زیب

چو پیلان زار از خود بالش بجمع / جهان در سر گرفت آن ترک خطا
چو بید در کلیم کس نخسته ام / گرو خسرو نه پیش و لشکر ناز
چو گاه ان دل استاده بیخ چو زیبه / دلم را کر ز آتش خون برانند
که رش خانه ای مهتبند چو زیبه / طمع بود و طمع طاعون برانند
ز معشوقان و عاشق غربت / مرا امروز مرا آنکه چیزی نیست
نگوید کسی یک بار طیب است / که خیزد نیستغ ز افتد خون پیرایش
منم این آنکه کی دارم او را / مزن کس را و لی چون نیستید
چو آن روم تمام آزارم او را / جهانی زنان که هر که بزرگ بینیه
بگیلان در چه بود چو افتاده او را / دل شه جا ره آن شد که خوانند
میازار از بازاری چو زنی / که دارد خویش را محرم خالفت
ولی آن محرم بود که خانه باشد / اگر برده بخواهی از خویش
دل بیگانه هم بیگانه باشد / مهیا بیگانه را در خانه خویش
جهان کو راز خود با همه بخویشت / مگو نا گفتنی در پیش اغیار
که پنداری که دشمن زنیکی است / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز تن از دیو ازدوش / وگر نتوان که پنهان داری از خویش
کر باشد بر بیواره کوش / مده خاطر با آن تیغی چند نیش
میندیش آنکه نتوان گفتنش باز / سر دو نای گویا باز آشاید
که من دیشی به نا گفتی باز / سخن کر بزم سلطان از نشاید
ملک با هیچ نا محضر نشستن / اگر نا دان و گر دانا بود یار
کنا نادر شکوت چو شکستن / بضاعت را بکنج خود مگذار
درختی کار در هر کار کاری / سخن هر چه بود در فرجام
گز دو آن بر کشتی چشم دارد / زوا گفتن نیک سکو شود نام
جو خواهی صد قبا در شانه گنجد / اگر صد روجه نیک افتد فراش
هر سر آشفتی در نیک باغ / چو روحی بد بود زمان بد برش

بدین بر رفت شاهی نیکو خود را / بحشم و شمنان پیش خود را

طلب داشتن خسرو شاپور را از پیش شیرین

[illegible]

[illegible]

بیرون رفتن خسرو بشکار و آمدن بقصر شیرین

[illegible]

مکن رای غبن تخمیر رخات | ز طالع نگه تقدیر رفت | چراغ شد گلبن دو دست در باد | ز نعلی رشت شرشت شکر بار
بغایلم فرخ شرشت غالیز | شبه شب سوی هوا رفت پروین | فروغش لون در لنگ های برخات | زمین چون آسمان از جاجبرکات
سپهداران علم بالا کشیدند | دلیران رفت بر صحرا کشیدند | برون آمد همه نیز شهسواران | پیاده در رکاب شه هزاران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور | ز دیگر سو سپاها لا رقیصر | کمر بربسته و ابرو گشاده | کلاه کیقباد کج نهاده
نهادند عاشق خویشتن بدوش | رکابش کرده هر اطلاع از رونق | درفش کاویانی بر سر شاه | چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش | بکوه اندر شده نعره صبا رش | همان پشت کو بود از تیر و شمشیر | زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از نوری ریخت | فلک را دورباش از دور میگفت | سواد چتر زرین تار بر سر | چو زهر بشکن صاعقه برخیزد از
بنود از تیغها پیرامن شاه | یکی میدان کی باش و پیر راه | نفیر جاوشان از دور شد دور | ز غفلت چشم بد را کوه میهور
طراق مقرعه بر کوه و بر سنگ | ادب کرده زمین آهنگ خوش | زمین از بار آهن خم گرفته | هوا را از دوار دم گرفته
صنیت کوس شاهان بر لی | روان در صدا از هر سو جلاجل | غریو کوس تا بر کوه چه پل | گرفته کوه و صحرا سیل در سیل
ز حلقوم درآهای هرافشان | مشبکهای زرین عنبر افشان | هزاران شتر بغرشهای ها | رونده بر زر زیورهای زیبا
غمان بجاه پیل کوه پیکر | ز بر دست مجلسهای ارزم | صد و هشتاد سقا در ... | ثابت کل ... رشته راهش
فرازان طرف ... | همه مه تیر چنگها شکست | ندانم تا کجا او آب راند | هرگاهی ... باز ماند
غرب کو کمر کوی برافراه | بدانستی که کو انجا کمر شاه | بدین آیین چو پرون اند ازل | باستاده آنگه دهر
[illegible] | شرح بر علاقه شکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا می ... آهنگ | [illegible]
[illegible] | چنین زمره شید جهانگیر | که خواهم کرد امروز صید نخجیر | [illegible]
[illegible] | چو گرما آیند آمد طبلک از | در اندر مرغ صید افگن پرواز | [illegible]
روان شد در هوا از سنگ بر | مجاجی خالی شد از کبک و کبوتر | یکی هفته روان کوه و بیابان | سرستاد از ... ها بیابان
بپای سنوزمان نخجیری کوه | نخجیره گریزند بر پی که | نه در یک سنگ رستان می براند | شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنین برون دشت زرین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین | یکی پرسنگ قصر دلارام | فرود آمد جو باده خوردن جام
شب از عنبر مجابی را کله بست | زمستان بود و باد سرد ... | زمین گر نه با آتش شده ... | برندگان دامی که شمشیر
اگر چه جای باشد گرم ... | نشانه که با سرماه برف | فلک ز نیمه کالش برفروزند | بمن مشک و بخورش عود سوزند
نخود انگیخته عود قماری | هوا میکرد صید کامور بار چیت | با آسایش توانا شد جو شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه
جو لعل آفتاب از کان برافتد | ز عشق روز شب را جان برافند | فلک سر صفت بود از ... چهار | مناقب شب کبود شد کو ...
طبیانه شفق مدخل گشادند | فلک را سر رهی از ... گشادند | فلک ذرا انگه برخاست شادان | نشاط آغاز کرد از باده دادن

چو یک چند خورد از دست ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی | چو آشوب شدن زر افتاد | تقاضای ... برافتاد
برون شد تند و پرشیبه ز نشست | بسوی قصر شیرین شد ز مستی | ملامت شمع و رقاص باد | هوای چند جامی ... باد
خبر کردند شیرین را رقیبان | که آمد شیرین نقیبان | دل ... زنگ از نام ترسید | وز آن پروازی ... ترسید
حصار خویش را از در بستن | رقیبی چند را بر در نشستن | بدست هر یکی از بهر شادش | بیا خوان ... هر صد شمارش
ز هر کوچه چین بر گو دز گاه | یکی میدان بساط افکند بر راه | همه را ... پر زر و رخت | گلاب افشاند و خود ... بخت
بام قصر بر شد چون یکی ماه | نهاد او گوش بر در ... بر راه | ز هر گوشه ... سنانی | برد از خوان ... ترانی
بر آمد کوی از ... تا ز تنگ | کنون چشم او شد چشمه در تنگ | برون انداز ... روشن | بدیدند آب ... گلکشن
هزاران مشعل از شمعها نور | چراغ افگن ... | غنچه ... از زرین ... | که شاه آب ... کش
مرصع پاره‌ای ... دوش | کلاه ... بر گوشه گوش | ... گل ... | سطلی چون غالیه ...
گرفته دست از کنج پرستش | ز هر سو خواجه چون ... | گلش ... خوان ... | ... زر ... رفتکشت
نکونبد بکوش ... دست بسته | بدست هر یکی ... بسته | چو شیرین ... خسرو ... جانان | زبان افشاند ... یکباره ...
ز جوی زمانی خبر ماند | بهوش ... خویش ... | اگر ... اکنون ... | ندارم طاقت ترک ...
دگر لختی ز ... ام گذم | چو دست ... جان بدنام ... | بگوشم ... خطا ... باشم | چو نتوانم ... باشم
جو شاه آمد کیمیا زنده نوید | ... و چپا ... | بیا دهقان ... | ز صد ... برافند
بیا تا ... هر ... ده | سپهر ... | ملک ... کار ... | ... تنگ
رفیق از ... هیچ ... | ز هر ... دل شکست | نه روی ... از باز کعبه | ... کعبه
رخی ... خواند | که ... | چه لختی چند ... | ... لرزان ...
درو سوگند ... ملامت | فرستاد ... بالی | که مهمان ... کراید | چو فرزند ... یا ...
تو کار ... | بمهمان ... دارد | درم ... | بیا ... خواهم
دل شود ... | ندارم با تو ... | بیا ... کشن | ... باز گشت
ولی خواهم که اینجا گم نشینم | رها کن ... | ... شاه ... | ... کفت
ز تیغ کار دارا از گفت آن ماه | ... شاه | فلک ... | ... برابر
ز خار و خاره خالی کن ... | ... | ... | ...
بهر شکارگاه ... | ... خاک ... | ... | ... پیغام
که گر مهمان ملکی از منهای | ... آرم ... | ... | ...

من آیم خود بخدمت در سکافی | زمین بوسم به پیروزی ... | بگویم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آن قسیم الله که شاید
کنیزکار دانی چون شبانروز | برون آمد چو آنچه فرمود آن ... | هر ترتیب که آیین فرخست | فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت چون گل | که منزل شاه چون ساند باری | چو از منزل نثار افشان بر افت | بکلاه و شکر و پیلی دکر ساخت
بدست جاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش شراب اینجا جلاب | بر آنکه ماه را پیرایه بر بست | ز ... یاره و ... درست
فرو بسته نقاب شکر بر قند | بر او شاخ گیسو چون کمندها | کمندی حلقه دار افکنده بر دوش | ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل کرده از نقره کافی | کشیده بر بر عنبر افشانی | بر آغوشی بر آموده بگوهر | بر اندام چنان افکنده بر بر
سپه شوخی چو زلف عنبر افشان | فرو آویخته از ماه بر افشان | بزن طاوس که از اوج فانی | روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته | نیازی در رخ تازه گرفته | سوی دیوار قصر آمد خرامان | زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاده از گوش گوهر چشمه لعل | همه شبدیز را که آتش نعل | جهان صد دانه مروارید پر شاه | بنوک افشان بخسرو کرد بر تاب
چو بشنود آن نداها خسروی را | | | همه که از دل آن سرو سهی را

سخن گفتن خسرو با شیرین

بهشتی دید در قصری نشسته | | | بهشتی دار در برخلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک | ز آب چشم خواست افتادن بخاک | لعابی بر زبان چون قند خوشتر | برآورد و سر مه و خوش دست
زبان بگشاد با عذر خداوند | زمین بوسید که ای شیرین شکر ریز | که دایم تازه باش ای سرو آزاد | سرت سبز و دلت پر نوح و دل شاد
جهان روشن ز روی صبح خدمت | فلک در سایه سرو بلندت | دلم را تازه کن که عاشقانه | تجلی کن که مرا از روی ... ما
زمین گوهر ز خوش خو ... چار | درم کو تا چو ... پیش ... | ز نقشهای که وش کو گوهر آویز | لبت را کوی لعلها از لعل شکرریز
زبس گوهر که در لعلم کشیده | مرغ ... لعلم کشیده | همی باید نثار افشان گرفت | بر روی شادم ای شاه جادو
... بر ساقی چو ... | بشیرینی نکو ... عشق تصبیر | وفا در سینه بر من ... | ندیدم نکارا ... خانه بود
زمین را وام ده تا گویم ... | تو رفتی چون فلک بالا نشستی | نگویم بر توام بالای ... | تا در پیش ... زغالیست
ز مهمانی توام بر روی مهمان | چرا باید ... تین ... نشانی | ... گریان را با مهمان ... | جهان ... کی ... چند

جواب دادن شیرین خسرو را

چراغ مه از سرو آزاد ... | | | که دایم باد دولت ... جاندار
قدح بر کف ... عمر بر ... | | | شکوه پیل ... زور شیر باد
زبان گر طوق تو شد ... | جدا از بند ... | عروس طعنه کو بالا ... | کنیزان تو را با ... رفت
علم گشتم ... | علم بالای ... | من آن ... که از راه ... | اگر که تو بالا ... شاید
تو هستی از ... کلاهی | نشسته ... | من از ... برآورد ... | بیابی ... تا ... ... شاید
جهانداران که از ... | بخدمت ... برایم ... | من آن ... که ... | که ... ستیزه ... مرا نام

در بالای مه باشد نشستم | نشست ... زیر دستم | دگر گفتی که ... کار ... | چنین ... مهمانی ...
ز مهمانی نوای باز شکاری | طمع داری ... | دگر مهمانی ... | من ... کنیزان ...
بصاحب ... صاحب ... | نشاید که مهمان را فضولی | ... | ... شیرینی ...
چو من ... نیست ... | ز ... | ترا بایست ... | گزین کو ... فرستادی ...
مرا ... | شبستان ... | چو من شیرین ... | ... شکر ...
تو میخواهی که گرد ... | ... | بدست آری ... | چو گل ...
مکن ... شاهان | تر آن ... | تو با شکر ... | نه با شیرین ... زور
شکر ... | که شیرین ... | دو ... | ز ... شکسته
دو ... | دو دل ... | ... عطار ... | تو ...
رها کن نام شیرین ... | که شیرین ... | تو از عشق ... | ... عشق ...
چو سلطان ... | ز چون ... | ... | زنگی ...
مرا ... | ترا ... | اگر ... | ... فرات
ترا ... | ... آهو ... | ز دو ... | که ... هم
بطاعت ... | ... | شدم ... | ... خویش
کل ... | ... خاکت | ... | ...
منم ... گرفته | ... گرفت | چو طوطی ... | ...
تو در ... | ... | چو من ... | ... گلزار
دو روزی ... | ... | ... | ... خرگاه
برین ... | ... | ... | ... خوارم
... | ... | ... | ... حساب
... | ... | ... | ... کم
... آب | ... | ... | ...
... | ... خانه | ... راه | ... شاه
... صحبت ... | ... | ... جامی | ...
از این ساعت ... | از این ... | ... | از این ...

تو سازی من رها کن دوستداری | قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد | دگر باره جهان‌ها داد از سر | نگارا گفت کای سرو [illegible]

طبرزد خانهٔ شهد [illegible] | طبرزد با طبرخون [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دهان خویش را انعام [illegible] دور | سر زلفش ز طوق غبغب دور

عتابت گرچه زهر ناب داند | نبات چشمهٔ نوشاب داند | نمی‌گویم که بر بالا اجراست | بلا شد با اگر بالا نما نیست

سهی سروت ترا بالا بلندست | بیا لا بر رسنش تا دل ببندد | نثار است آنکه چشمم می‌فشاند | که این [illegible] انکار رسانند

مرا بر قصر کش کیست بالا | نثار چشم من چون پل بالا | چو بخشی گنج قارون می‌فشانند | چو قارونم چرا چون خاک مانند

ولا انجام کارم خواهم گشادن | تن آنجا کشی کی خواهم نهادن | چو حلقه در نیایم بر [illegible] | در ترا حلقه من بوسم [illegible]

شوم چون حلقه در طوق [illegible] | عطا گفتم که چون در حلقه در گوش | مکن بر من جفا کز هیچ رایی | نیارم بود وفاداری کنایی

وگر دارم گناه آن دل [illegible] | گناه آنکه من رسم وفایت | همه شیرین مکن [illegible] پادام | رها کن [illegible] چون [illegible]

شبانی پیشه کن بگذار ترکی | مکن با سر بزرگان سر بزرگی | نشاید خوی بد را مایه کردن | بزرگان را چنین [illegible]

چو خاکی از افتی بر آسمانم | نه آنکه [illegible] خاکی انداز خوانم | مگو گر زانکه من چون فتنه [illegible] | چو بر [illegible] نباشی فتنه انگیز

مکن کز ظلم را بر وار [illegible] | گر از من نه زکی تا باز پیچی | نه [illegible] که بشانه تو [illegible] | نه هیچ از دست [illegible] تو آگه

نه دوستی که تیغ تیز داند | بگو تا خلق [illegible] آواز داند | من این خواریها [illegible] | کنام از بخت [illegible] ناز تو

بر من این وقت جفا [illegible] کردم | دعا [illegible] وقت [illegible] بانگ [illegible] | وگر [illegible] سوزم که [illegible] | چنین از جای [illegible]

غلط افتم که عشقت این [illegible] | نباشد عشق [illegible] خوابی | بکن چندانکه خواهی ناز [illegible] | رقیبی [illegible] آواز [illegible]

اگر من شه سلطان کنی ناز | بگو تا خط [illegible] باز | وگر گوهر [illegible] تا فرو [illegible] | که من [illegible] جهت خویش

وگر چشم کنی سرکش دارم | بر آن چشم [illegible] دارم | کمر بندیت [illegible] | کله داری [illegible] که [illegible]

اگر گفتی سزم با خنجر از تو | بر گوهم نگهبانی سر از تو | مرا [illegible] جان [illegible] | گر آهو [illegible] داند تو دانی

به هشیاری و مستی گاه و بیگاه | نگاه [illegible] نظرگاه | کی [illegible] | سر و کار [illegible]

بخلوت جامه از غم می‌دریدم | ز رفت [illegible] | [illegible] | نیابی [illegible] نکفته

نه زنده بوده‌ام در عشق [illegible] | [illegible] | جهان داور [illegible] بازی | جهان [illegible] عشق [illegible]

ولی چون نام زلفت شنیدم | تاج و تخت [illegible] | [illegible] دیگر [illegible] بودم | [illegible] دل [illegible] جان [illegible] بودم

نشد [illegible] آبی نخوردم | غلام [illegible] کار [illegible] کردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اگر کامی زدم در کامرانی | جوان بودم [illegible] باشد جوانی

دگر [illegible] طاوس [illegible] | گشاد از درج لولوی شکر | روانی کو از عشق [illegible] زیبا | سخن‌هایی [illegible] ترا زیبا

گران افزون که دوران جهانست | [illegible] | [illegible] | زمانه [illegible]

[illegible] | [illegible] | مرا در دل [illegible] | [illegible]

هنوزم ناز دولت [illegible] | هنوز از راه [illegible] | هنوزت [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

نیاز اندکی کو عشق [illegible] | که عشق [illegible] نیاز [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] باید | ولی آسان [illegible] | من آن [illegible] | [illegible] بستان [illegible]

چو گل بودم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] چشم

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] توان [illegible] | [illegible] توان [illegible] | همه وقتی [illegible] | همه جای [illegible] وفادار

تو هرگز [illegible] جای [illegible] | چو [illegible] | مرا [illegible] | [illegible] تسلیم

[illegible] | [illegible] | [illegible] عشقی [illegible] نشیم | وگرنه [illegible] چشم

گر از من [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | هنوزم [illegible] | هنوزم [illegible]

هنوز [illegible] آتش [illegible] | هنوزم چشم [illegible] | هنوزم غنچه [illegible] شکفته است | هنوزم [illegible]

هنوزم [illegible] | هنوزم آب [illegible] | [illegible] | [illegible]

ولی [illegible] | [illegible] | چراغ از نور من [illegible] | [illegible] دیوانه [illegible]

عیسی از لعل من [illegible] | [illegible] | ترنج غبغبم [illegible] | [illegible]

چو [illegible] شاهان | [illegible] | [illegible] | ولی [illegible]

من آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | فراغ [illegible] آرزو | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | تو [illegible]

شکر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بر لعل عالمی شکر فشانت
اگر چه نار سیمین کشت سیبم
ز رعنایی که هست اندر سرشت
برو تا بر تو نکشایم بجوی دست
تو سنگین دل شدی عزم آمیز جان
مکن با دوزکی گفتا ای دل فروز
مکن با من عتاب تند و تیزی
تو از بهر من گویم دلارام
بلی تنگ گرانی آری نیک تنگ
ازین راه که زود است نکیست
کلید ما اشکر چون کست گفت
صدف چون ابر گشاید کام اکام
بدین خوبی که دوری شکر ماست
مرز آموزه و صفت باشد شیب
رها کن خشم و را هیچ کشایی
اگر چه سر خوبان تاک خوبست
مکن پند لقا با یار ده شیب
ز نو با نگه اسحق فرشادم
مرا با دل بود در کبر تو باشی
بسا این است خبا بر من دعوا
مرا تهمت کنی عار آزمودم
جفا کرده بر من رخش فالیت
چو شب ابا جانشینم بر کار
کنج ره دل وار و اندیش قند
همیدون شد آنکه شیرین بخندید

مرز لعل لعبان وامن شکافت
لبان عاشق کش عاقل فریبم
نیالاید بجز فرمکش دست
دو هم کو تو خین جو نرم چیست

ز خوش تعلی جو درجام وزنم
رخم را دینی کو بتور رسپه را
به شور شها کامن دارم دیست
نخورده زخم دست است دار

شکر خورده من جام رشیرم
برزه یحیی خسرو شد از خوانرا
بر سبکی که من کشم پرپزیر
درست حبیب کنه عشم چنین کار
جناه و دلانشاید بز عزیز جان
مگفتن کاشتن ان نای شو دروز
بحرم خون در حیات شنیع ادان کشش
که هر راه فلک را دولتی شکستی
که فرمانیت را فعل بستند
شکر موالی دو لانادرست
بصورتهای چنین جان فر افند
بخرم کرا قطعی خسرو شما
گر زخم هشیم خوبی راکند رشیس
دگر شیرین آید شکست کو
وگر کفتم یکی را هم سزا دارم
بر عشق نیز تخمی کم کراند
ز من خاکی تو انام آیم جو رزیب
گراینه سستی نه پیوسته محرم
ز بنده دل نکاهایم در هانی
تجلی یا تجی جو زرد ولد نه
بیا ای خیاک وره با فرصیات
ترا خواهم بدین کار ادهستم
گراو نیزا بشیرین بود رست
مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
تو شیرینی اشانان نیز شرف

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دو صد صبح پیش زانی که کوتب
دهانم بر شکر گفته بنام
کیا قوت تو چون آغاز تنگ
وصالت چون آرام زان نابند
طبیعه رادمن بر آن گفته
کنه خورده ام از نخوتهای و فام
میان بر خورده که خود زخم کار
بدنیا ینه خود تا من بر فی کنامی
نفاق آمیز عذری عقب تجاه
نکویی بسر هم رزم نکوست
که گر شدی نکار ام دیمی
مراز طوق نوازش طاقادام
زجانم بگیر که جان پرور تو باشی
کم از گرد که وزخوش شاد نه
مبادا کی بود بسیار آزمودم
مکن کاملت شیخی آوز نه الیت
که چون من شیرین باد
مگر کو نیز شیرین است بند
بعقل خلق را ینکی بعقیل

تو ترا آینه دیده به صورت خویش
درت خورشید خواهم هر صبحی
دو جهانا شموخ آن شب شکستند
قرار نیکویی دل را ادرست
بر مجلس که شهد است از انرا اند
گر از کی بعد یا خود مهر فریب
مبادا شیر من دخی جو خویش
اگر شاهی شاه کو رحمت است کو
تر بند کفتم نه بند کوچک کارم
جفا و دفا بی شد علت ماند
جو بادا زانکه ماکی کر ریب
همه دانند کاو راحت معلوم
گر از بند تو خود بایم مداهی
بشیرین سلام شود ولد نه
جبار خشی داصل محکمت
دم حوش کن که شیر از انگه ستم
همانا شمع آنانی با آب دیدی
برانجم رخت بیدل خوشه خار
بشیرین وفادارانکه نه سکر

نزاده با خرد این ماه قیصر نوش
گشاده از جهان کو هر قتل یاقوت
شمالی داده مه دار سواری
نخوت لبونده حکه شده بام
بمحکش گفت کای دارای عالم
زیحاقال تو خاقان میراست
من آن بالوده دوغ کرام
نه بار حمت و جوانی کی فشردم
حسابت آفرین خویش کرده
مرا بلی سنده کورا کم بند
تو گر سر بوی من بس تو خاک
گیای با ذین خوار افشکود
جو دستی کاندری رویش ماسع
کمند اعکندت بر قطعه ماه
زرنا سفت را گر سفت باید
من ایم نام آب نه کلیف
بداونا ز من باشم که انگشت
شکر نوش هم باکن شدید
بشیرم واز شکر شیرین خاوش
شکر شکند شیرین کش
شکر خیزد بدی ها شیرین خواهی
مرا از خون جکر آلوده خویش
بیاد من که بادا ان نخستین خوید
ز خم خورده بی آزاده وادی
زنوکر کاره من دکشت بگذار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

براتی که شکر ارزیده وادی
که تا شد حسرت نختت عنبر فام
بر آورده علم بالای عالم
چنینت چند خاکی بر زمین است
کر تو شاهی شیرینی نادم
نو خورده تو کرک اجبوج بادم
بروی دیگران در بیشی کرده
تو شاهی بر تو خواهی دیدت افکند
ز آلوده جسیم از بی خاک
نمک نه پای پیلان کی کند سود
مرا خود خویشن آید خواهیه
چه باید جون بنیادی بر فلک
سخن در گوش زیبا گفت باید
تو آتش نام آه آتش جوانی
نگفتم کز من آوردم بی لیش
مکر شاهان کو خوش تجا ذ
که از قصایح باقوت ترکیب
بیشرین نعمه شکر شکن لب
شکارکاه کن ما پیدا ملیح
نه ام ارزم بیرفانی [illegible] خویش
تو خود آن میستی کز خلق نالد
بهم وافکن سرشته باد و دار
خدا هست که نیکو کند کار

ستونی سرد دارد قدمت ما توست
جو نوبت داشت بر روی نم
زمین با دوم از نوقع ناست
همه یا لوده را کوبنده زنده
بتا نگشتم از عالم بیخبر
ندیدم جو تو شموش مهربانی
زعشق آن شهوتی باشد هوا
بمهمان غرابی جون شعشه شیر
بسنده عهد بر مهری دانی
زبان آتش خورشید فروزنده
نظر وانی تو خواهم کم برسند
بشان انکه فلکت راه زکری
بر باغ ارم پوشید شاخت
نخواهم کاب وآتش نام افتد
بر وهم با شکر کی شکاری
بشیرین بو که هر [illegible] خیرت
دو باشد منجنیق [illegible] فرهنگ
ترا کر نامکاری بود از پیش
هوای قصر شیرین خاست
نیابند شیر سختی بکرارنت
جنین جند کوه با شیرانه
جنابشا تو خسرو امن جان غم
نشینم هر زمان ویرانه داده

ز شکر که چه دار طاقت فروش
رطب انجه و لود و قرار اوست
جو غنچه تیز شد جو نکی را فروشت
بروی ننه تو نیی خرد دل زبون
ندو حوان جان بنده و قیصر علامت
بحرمی یا بشیرین تاون خوشه
ترا بودم بجان دو دل فرداید
بحوکه کشتی و علم رانی
کجا عشق و تراری فارغ کجای
بکنجشکی عقابی کی شده شیر
بجوز از [illegible] گستر کی دانی
خوش ناآنکه دیکت البوف
برون هر خواهی ارج از دربر سر
با خسرو ماه دور افروز نکری
غلط گفتم که دریا بی فرافت
کر ایشان فتنه در عالم افتد
ترا با شهد شیرین خیست کاری
که شیرین عالم پرشانه حیرت
یکی ابریشم آماده یکی سنگ
ز شکر خواستی کش شکر خویش
هر کو شکر دانی کلامت
بر شیرینی حالت حاکی نارنج
تو می گو تا نویسد سیرانه
دم [illegible] بشنوی بود کش اکر
برانگیزم من اداد بی منادی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کنی در دل چو دریا کینه وانگه
ز دندان چون صدف در سفته آنگه
ورفت بر بشیرین شد بر نام
گزین جوی کار شیرین شود نام

شکر گفتار باشی چون نیوشم
که من خود خود شکر فروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی
نگیری بخت تا ما را تخت گوئی

سخن را تلخ گفتی نغز زانست
که هر گوهر که ازین غار از دهانست
بدین یاد تو گویم تا نخسپم
نسوزد عکو تا من ز رنجم

قرار کار ما دیر اوفتد دیر
که من آینه دارم تو شمشیر
سخن در تنگی و قند داد و حجاب
میان شمع بد باشد مگی میوه

درین محمل کجی ملوکش نشیند
که چشمم را غبار از پیش چند
مر تنگ تو نام و تنگ شکار
مرغان بر که شک زنگار

سخن تا چند گوئی از درشتی
ها ما هم که تو ستی هم سخن رست
سخن کان از دهان هر چه بدرست
گر از تخت آن بهاری آید بدرست

سخن کو چون سخن خود نگوید
اگر گویند نگویند نه نگویند
سخن باید که با معیار باشد
او برگی تو غم از بار باشد

سخن زین بد که میگوئی روا
نگویند مطلق اشک گه را
اگر گوئی بجد و نیز بگو
ز تو گفتن ز من گوش نشنودن

گرت باید بیکسو شد پیغام
رها او در توانی صد چنین کار
دو رخ خود را چون که بها چاره
جهان امروز عهد تخشم آری

سخن را اشک ما ارزنده نوشم
مکن از جا بدر واریه گوشم
لب من [illegible] که خورت
که تا دم را زبت [illegible]

بباده عنبرترم بیرون بجوشت
که خند عنبر نم زر دو دوخت
مکر در فتنه [illegible]
که خوابی شم داد و در تنگ

مبارک روی ما از ما ربای
مبارک باد هم این دوستی کار
مکن گستاخی از خشم بپرهیز
وورد خوش دارد ترشی تیز

ورای موی که روز نمفتت
روم ما تیشه چون شیر خفتت
ترا این هم خوش شد و نگینه
بتقبل تیغ آتش در کشیده

زبانی تیز چون تیغم وگرنیم
جگر سوزی نه بی سوز جگر هیچ
بر من این شکار از در نشستم
بطبع این زر [illegible] نشستم

ولی تا بنیادم میکند ازراه
مرو دوزخی با بیش از آن آه
بنجی زنگ هر کاروانی
ز بهر این میداد فغانی

سگ تا ماند کاروان تنگ
بنده هیچ مرغی را که لوز نگ
غلط راهی که رفت مطلق افتاد
بر او هم نیستی بر اساس افتاد

بهدستان چند تدبیر و انگشت
غلط شد رو بیابان ازنا نیف
درنای شیخار شده اشته
تکلیف تخت [illegible]

بجاده داد و کاشی بیان گفتن
ولی روز بلایم باز گوی
ترا من یار و انگه حرمت ماند
ترا این کار انگه با تکار

مکن چندین برون غنچه را هوا آن
که کوی کاشی این ازین بیستان زادی
ز بستن در شکار خویش حر
غلط گشتم تکار خویش هر

ز بهر عرق سوایا مانند این باد
زگشتی وا مجنت افشانی اربان
رو فروش کن بدو داغی مرا
رهانی کاین بدی دلها مزع را

چو فرزندان بخیز ماه فریدون
نهانه بلعه بستر وزین
چو خوبی ما من خود بعوده کاشی
که اجابت مکر ده هور [illegible]

درین مهرها کن زاده دین زور
دگر مشکی بروند تا شود کوز
چو باشد زیره بالا اشک [illegible]
چو [illegible] با شد تنگ منگ

سراان دوزنانه جگر که خبرورد
که شیرین از ما کرده بیش زده
چرا منصوبی کن از وفای ایاد
گل افشاند [illegible] راه کارداری

کل افشاندن غبار است تنج
نمک نه زد فی نمک انار حجر
بر آن کز بهر تو جاده گشتم
زبان و [illegible] آواره گشتم

مرا مسکین که ورشهر صابرت
چه شاید که اعتقدور کاین
ز تلخی تو باید سر بلندیست
چو جوشیدم [illegible] مستعدیت

چه اجابت گر زلی بر آید
دل انجا زن گرو خونی کشاید
نیاید او سخن بر یاد دلوف

کلیدی تو گرز گی نباید
کن کعبه کجا گر جانم را اید
رخی گر جوانی کو تو برخاست

قدم بر ره اشتی وریخته نوفیت
کرم کوئی خداوند [illegible]
ولیک امشب شب در نامه نیست

ضو از این دیر با تو دیگ خلعت
تو خورد ابیات [illegible]
توام امشب از آنکه از حکم دانی

جو وقت آید که گوید چه بر کار
توام خوانده [illegible] کرد بار
زعلم وقت هر چیزی پدید است

پاسخ دادن خسرو شیرین را

نبینی مرغ چون بی وقت خواند
جوی شیرو در دیگران معشوقی طنازی
ضوئی چند بلخواهش بر آموز
شرم را بخت و بیم را جوانی
بعشق عاشقی را شاد میکن
جو کو بیت کو نه چند کو ربا حوش
شب آمد برف سینه بوسیناب
یکی امشب در خورشیم باد
رقیبی کو بنوبر تو حضناک
غلام میسرشی چون ناصواب
بخت قصر خود را باز کن هم
دگر حکمی نباشد در کشادن
گر آشفته شدم چو ستم تو گرفتی
برون انگبین از یکی رونور
جهان کن گر تو شود دل بازگوم
دگر بار بخواهد شده قرآنت
گمان تخمیر گرچه مولوزان

ضون کو در بالیغ آمد سود
دلم را جان و جانم از زدگانی
مبارک مرده آزاده میکن
بدستان [illegible]
نبوغ مرغی [illegible]
که تا خالی [illegible]
ره انکس را [illegible] کاشانه تو
جهان آن دوست را زد [illegible]
را کردی [illegible] باشد طلالت
تجانش [illegible] سجنش خاک
بهشت [illegible]
درخت [illegible]
عزی [illegible]
بر بر شکم [illegible]
زبان [illegible]
به یاد [illegible]
بشوار [illegible]
بن [illegible] بازان

بلا بگذشت کاین معشوق جانم
جو که من جند با جانم [illegible]
نه پنهانی [illegible]
ها کم کوه را از تیمار خواری
مکن کامشب [illegible]
بزانوی ادب پیش نشینم
که روی چشم خود بر خانه تو
کیاهی چشم اوبر روز [illegible]
که خواب [illegible] ملک و طالت
مکن جانا بجون حلق مراتن
بهشتی میوه داری [illegible]
درم بگشای وراه کینه بر بند
بر افکن برقع از محراب [illegible]
مفرح هم تو دانی کو [illegible]
مکن با آنکه من [illegible]
قدم که [illegible] باشد
یکی کاندر [illegible]
نه عاشق [illegible] باشد

که بستم که تو آن میهمانی
در هر کنج راه بی جانست
بجای برفشانی سر فشاندند
ز سر سپردن بخواهم که آن آنم باز
چراغ دینی و شمع روانم
بپیوستی [illegible] میکشی [illegible]
بد نیان [illegible]
عتاب [illegible] تیمار داری
بداروز [illegible]
بدوزم دیده [illegible]
مدارم [illegible]
چراغ [illegible]
کمربر [illegible] بند
که حاجت [illegible]
که هم با تو [illegible]
که از [illegible] خارشتی
نظر با دی [illegible] باشد
باز آر [illegible] آهنگ
ز هر کی [illegible] باشد

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

[illegible]

بخشم رفتن خسرو از قصر شیرین و شکایت

[illegible]

مرا زین جان من می‌شد بلی درش — ز عیبه خویشتن بر قد درشت
زبانهایی که نا خوانده است اینها — ز دست آنکه گه با خاک شیدنه زر
ز رشکش پاره پاره تو شد بست — ز مروارید بر کافوری شد بست
روان میشد که آواز گردن برایه — بر آمده از آن خانه یا کوه یا چاه
مگر بودی که در تنگم را بهانه — بمانده جادو زخم اینجا جادوانه
گهی که ز زه ز نقش دست کوه — گهی استاده بر رو میحی شب
جوانمردی ولیکن گاه نومید — دلش می‌سوخت از کار جو خوش
خرید از سیاه از نیر نگشت — برآمدها تماشای بخت او پشت
شمشه نوبتی با چرخ پیوست — کار نوبتی را شعله بربست
نه از دل بر جان نظاره میکه — ولیکن چاه از جان پاره میکه
با سایش نمودن سر فرو داشت — سرا ز زانوی حسرت سیلی داشت
نیم وعاجب جانداره دستور — همه گفته ز خسرو مانده شاپور
بسنت مرهم از آنات دمحنی — بر و نقش طرب بستجا که خوش باش
زدی بر اش چو لال آب — برو ویش بخنده ماه چو مهتاب
دلش داوند که شیرین جهانست — نهان تلخی سپر کاغذ ز دانست
ملک جو زجایی غالی دیده از گا — شکایت که با شاپور بسیار
کو دیده آمد رفت اروز بانست — چه که آن شمع عالم سوز بانست
بدین شرم گفته آن نا خار — چو زن گفتی بکار نرم و گیرا ترست
کلیدی چون نگارون شش نهادم — با استغفار چون شیر نوایستادم
تیر بر باره گستاخ می زد — بانه سر بن را شاخ می زد
نه زان سرها نوازش کم کنندش — ز دل زان بخت او این رزم کشتش
زبانش بر سر تیره شیر بود — بیکا یک عذرش از رشک تیغ تند
بی تدبیر خانه یاری باد — نه این جمله باشد خار و خار
ز تیر تیز مرحام شکاف — مرا در کالند مرهم حاف
اگر ها دوست مایل شد جانش — و گر شرط ملک خود دست خاطش
ز تیغ شیو لاله چو تیغ شد رکشم — فسون گفته و را بر تیغ کوشتم
غمش را گر شکیبایی فروخت — من غمخواره شیدام که خوب
سرشک طفل خرد را دایه دانه — بد نمایه را چه سایه داند
مرا او وحشی ماند نهانی — نغنه گیر نظام محنت پالی
چه خواهی کان که کم بوم ترا باد — نشد رفت و خفته باشد او شل ایج
سخنهای خوش از هر رسم و رایی — بگفتم سالی از این شید نایع
شب افزاید شاید خم بخشید — شکست و مو چیای هم بخشید
مرا بوده او خوار جگر سرند — ملک ضد زین جگر خوار خی برند
ز بر پای بلبلان برشد سیب — به اردشت خنیا او [illegible]
بیاب اندر شدن خرد جهان — از ان بهره گیر زو نه خواهی
همه کس هر آب کامل باید — کنی که خاک چو نه خاک باد
چو من همسنگ دیو کاوکم کان — جو نی زود غم مرا غمی جان کرم چاه
چه باید ملک جان زانو نیحی — که شد کلاغش برکوهی
مرا چون من کجا باید نباموس — که باشد عمر خاور خاک شت
نخستین خاک را او تو شتا پور — بر انکه گرد آخر آب کافور
گزین تندیها نباید تیز بودن — جوانمردیست عذر انگیز بودن
بتیر غماشان بجزین نتوان شد — میان نازوش فرق است تا شد
اگر گرفت شیرین رفت معذور — که شیرینی بکرشمه هست مشهور
که تیر شمع زهره فرهاد خالی — نماند لقوی بی استخوانی
گرفت سر گفته از صفرای شیرین — ز مغز هر دو درکی چو حلوای شیرین
مگر شیرین از نیم عذر ایه دانش — که خنده بر سر که بر سر شکر دانست
چو شیرینی و تریاقت تو کار — گرفت صفراو سودا بت گذار
عجب باید بخوبان شد سر شیب — چنانکه از مهر گوزن گه بجو
بجور از تنگوان تیر ان برندن — نباید نازم معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند خود کام — عروقی که بود زنگ [illegible]

شب باخر بوده عادت خرابست — گلیدی گنج زر یا خیرات است
گذاری گل بعون جعفر خاد — گذا من خط بعقوبا زخم بر کار
زخوبی تو سخن ها همی تهیت — همه بارای بعد زهیش تو مقیت
رهایی خوای از سیلاب الغاه — قدم بر جای باید بعد چون کوه
کر از هم او چو دهکوهی برزیف — اگر کوه شوی کانی ز سربرنی
بر انکه است بی که جمی براند — گر بوی عنبر از خامی برا ید
بران صبری که تازی که بتوان — که باهر دست با زنی که بتوان
زدست آمد خاموسند هوس شتاب — کاوزن فرودنایه جو مشاب
مکر ماه و زن زانیکی فرو رانید — وچون یار دزد کی از روز فرو رانده
چو رفتار دی کاوزین پیغمبر آرد — نه دور است از نامم کر صبور است
کر از کوه و فاسکی در افتاد — زر ابرسایه او دابر سر افتاد
و گر خاری زدوست گل آید — تا بر نامن او را بر دل آمد
بکی اشد صبوری که باید — شب آبستن بمه تا خود چه زاید
نداند جادوان طالع که گنج — نماند آب تایم هرکی جو ریب
هوساد با شد کامکار شی — که باشد عزیزی کار خواری
بهر باز کارکرد و گشت نگنجب — نباید روزاتها تشتی بخت
بجا در کار کروشمانه گفته — بکمر شکار اول باز گفته
حران دلا بعد کادزور ز کنند ارام — کذا آمده که گی باکنیخ خادم
بعیرش عاقبت جای رناند — ز بر دو جهد کار اندر شاند
بعبر ازینه گفته گروه نیست — که صبر آمده گلید بستست
کاشانه بند چون سوار گفته — بجنبه شمع چون جبار گفته
امینم هم گری محنت سرانه — مراد شه نباید رو دی باید
بر دوسره ملک باشاد میکه — زدو دست بر تیغ شغال بسیزد
خزاین مابر رفق آباد میکه — چو ما صبر میکشت او فال میه

بشیمان گشتن شیرین از راندن خسرو

همان صاحب سخن نیر گمن یاد — چنین نگاه کی از صبوری خالد
که جون بی شاه شد شیرین دلتنگ — بدل در حم نفاز شکیب یکفه
فتن در کسان هست میشد — زدست خود بر بد ستی زد
هوا دارش کو ان آمد بر پایت — زمین را آب تافاد چشم گریان
ز هر کاری چون بی اندازه درخت — به بر خود زر شکر تازه یمی در یخت
بجور غم نم گشته افتاده درخوان — ز رنگ تعن شهاب نجران
نزانه دو دم باری واند — زبانی کند برجای داند
چو از خط قیق شور زخم دل گشت — ازانکه گستاخ رو هم جمعی گشت
بیگو دن بر گشیدان تنبان تنگ — فرو نشکون و آبی خون گل زرنگ
برون آمد ابراه خیزش تخت — جو آمد بر خر آتش نشسته
رمی بار کیمیی بر کارا بروش — شب آیک مر غلام کس فرش
نگار و رنده بارکیت را انه — خداوند رشتایکی که جهان
جهان جانش شاه کینی زهر یت — که دو گفته زمغ لا چو زرهیب
بایزین غلامان را و بوداش — کی شد شیرین شاهنشاه به عاش
همی شد تا بشکارگاه خسرو — چنینست اندر زر کاه خسرو
زمانی بانبا نامان و گفت — چه ابیابی جانبه ز ورگان گشت
همه افسون خود محتاب گشته — زبانه اما دومست خواب گشته
بهم برشد حران نظاره گشت — نی افتی خود را چاره کون
زدنکاه ملک دیده شاپور — که می آمد سوار یتیر گنگ ازد ور
با فسو نخواران ناینم محبت — ملک شی گرد و خون دار آنی نقطه در خواب
برون آمد ز شیرین غلامان — نکو آیا کسی را ز غلامان
بروز گفتا ای بر شیرینکه غیر خوی — ز تنها کز نیستی خانه گر فرق
دیشرانجار [illegible] زدی گفته — وگر یاد آید انجا خسرو گفته
چو کلاه خرم وید دو شاپور رفت — سبک خود را ز گلگون انداخت

عجب درماند شاپور از شب و کار … فرازش شد که گفت خوش شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد … کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت … که ما را تو بنا شد فال آیت
بدین پیکر نگار شاه مدهوش … بلند افتاد کان بلقیس بی هوش
گرفت دست و گفت بعد ازان شب … حکایت کرد با او قصه دوش
ازان شوخی و رعنایی نمودن … خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گفتن … نحرج را رخ نهفتم گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی ماند … دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم … که من زان کار بس آواره گشتم
وزان بیچارگی کامد بشیرین … که وقت ضرورت کرد شیرین
تو دولت بین که هم در جای اوفتاد … مرا دولت به خواهی نیکخواه
جوانی بر خطاش بر خطت آمد … بحکم دولت آمد زانت آمد
کنون خود را بتو بیم کردم … به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و حد بنده آنم … بر آورد انک حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب با گوش گفته … جهان آواز نوشانوش گفته
بر آمد گوشه شاه شاد یافت … نکوی را ز من شه را نخواهی
چنان تا لهو و ناز آید پدیدم … جمال جان نواز آید پدیدم
دوم حاجت که چون یابد مر راه … بکاوین سوی من بند شهنشاه
کزین معنی بجای آری بخواهی … بکن ترتیب ما دنیاست ماهی
و گر نی تا زدم ز خود کشیم … سر خویش و خرابی خویش گیرم
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز … در ایوان پایه کلخ را چو پرویز
دو کوه کی داشتی حسن دوتا … بر آموزد بگو سر چون ثریا
بیک ظاهر به یک باده خوردن … بیک جهان زیر خواب کردن
بر چهره رخ رالبنان باز نور … سوی آن خوابگاه آورد شاپور
ز دست و بنشاند شه آن … برون آمد که گویند بروت
بیاورد شه آمد رخ کشاده … بخدمت کرد شاه ایستاده
زمانی طوف میزد که گفتش … زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش چه شاه آمد کشاده … چنین افسون … چون رخ ماه
ستایش کرد شاپور هشیار … کای ز بخت دولتم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم … کمان شادی بگو ور کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی … بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب … بکن تعبیر این چون باشد این خواب
بتعبیر زبان بگشاد شاپور … که جشت … با … نور
بروز آید خدا این تیره شب را … بگیری در کنار آن نوشلب را
بدین مژده بپا آباد … پوشیم … زمین را کیمیا … لعل پوشیم
بیارایم فرسنده … تو … بیاز … خود … نوع
چو از مشرق بر آید چشمه نور … برانگیزد زهر یک کافور
بیک کافور بود جام زریم … وزین طوفان در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت … بروز گیر شاه آمد … شگفت
سحر که چون دوان شد … خورشید … عروسانه بر انداز حرم
برون جست از نگین خوش … عروس صبح راز … بر تخت
بجنبانید مرغا زاوباب … بر آوردند مرغان بانگ …
برانده … از خواب … دلش خرم شد از خواب …
ز نو … بستر … کاهی … که با او بود کوهی چون کلامی
براند نوبتی را تا بر افلاک … نمان شد … چون گنج …
گشتند بار کاهی … نشاند خلق بر … دست …
زهر سو دیده میکرد … فرو هشت …
زهر … سلطانی … دروغ … شمع …
بدینسان تا … ماه … چو شب … سلطان …
نشیناها … چو شب با ماه …

حصار آسوده فر این اورنگ … ز بیم تنگ چشمان کرده تنگ
عتاب نوبتی چنگ بربط … بنوبت بسته بر چپ و بربط
ز کوه گاهی دور از دور رسته … مه و خورشید چشم از نور بسته
بهشتی کو گشته خرم جنت … دران دیگر خانه شور شیرین
بساط شاهوار افکند برتخت … که گنجی بود هر بادی که رفت
زخاک شکوه گنج روانه … ملک خود گنج باد آورده آن نقد
منادی جمع کرده عهد ما را … برون کرده ز در با محرمان را
نشان در حریم پادشاهی … وشاقی چند غلامان سرای
ادب بر بود ذیبان خسروانه … نشسته بر سر کرسی چو جمشید
نهاده تو ده تو ده برگ و اغا … ز یاقوت و رسته تقلا غا
ملک را زو رشادی روشت … گرامیتر ز بزرگان ملک
بدست هر یکی بر طرف گنج … مکلل کرده از عنبر ترنجی
بباب کرده ساقی باده نوش … پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته … جهان را چون فلک در خط گرفته
کشاده از رود خنیاگران رود … ز بوده از خم خسروی سرود
نوای نو براند از پی دست … کز ان شیرین … بدو بربط شکست
بدستان دوستان را کرد آواز … بزخم زخمه جان را اشنا ساز
زدی وقت دلی کو مه و رسید … که عود از شکن … در … رسید
جهان نغمه و … دراش … که مرتعشان جنش …
زد لها کرده در مجمر فروزی … بوقت عود سازی عود سوزی
چو بدستان زدی دست شکر ریز … بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
نهوری کو … بربط … گران ما … لب بربط بنالند
چو بر زد فلک ابریشم ساز … در آورده او فروش …
نکیسا نام مردی بود چنگی … ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ازو خوشتر کوتی … آواز … خنیاین جنگ … عود ساز
ز رود آواز موزون او برآورد … غنا را رسم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد … که مرغ از هوا بر خاک میزد
چنان بر ساخت الحان موزون … که زهره چرخ میزد گرد گردون
برآورده … از مرغ … نه ادی … باز بند را
دران … عشق آغاز کرده … یکی … ربط ساز میکرد
نوای هر دو مرغ از ربط و چنگ … بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان … یکی دل حلقه و دیگر گوش حلقه
بنالیدند راه … کوند … غلامان را فرستاد گوند
ملک فرمود تا آنکه غلامان … برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور … شدند آن دیگران از بارگه دور
سرای بار … بستان … بچشیاری ده ستان …
نکیسا جنگ را خوش کرد آواز … فکند ارغنون را زلها ساز
ملک بر هر دو جان افشاند میکرد … در گنج و در دل باز میکرد
جو دید خرگاه کو آن در شاه … براند جون برخ خرگاهیان راه
بگرد خرگه آن چشمه نور … طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج … گفت آن … گزان … سوی خرگاه
برون خرگه … که تا بر سوز من پروانه …
بت … برانده آواز … بگوید آنچه من گویم بآواز
نکیسا را بنزد خود شاپور …
زان خرگاه محرم … روز … سماعی خرگهی …
نوا را طرازید خرگاه … زن … رهی … راه میزن
از آن سو باربد چون بلبل مست … ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود … بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک … نا مطرب … کز ایشان … باز … نواند
بگوش چنگ بر … ساز … فکنده حلقه‌های محرم آواز

نوا با زی کشان در پرده چنگ
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
مخالف ای دریغ دولت زمانی
برای از کوه سر [illegible] امید
ز سر سودن کی این طالع گرانی
جگر در تاب [illegible] موج خون است
اگر بر گفت [illegible] ز رخت آنی
وگر [illegible] ز رخت آخر
میندازم چو سایه بر سر خاک
[illegible]
غریبی چون بود غم خوار ماندم
چو خار ایام کار [illegible] برگشته
[illegible] گرم داند
[illegible]
نخواهم کو بر تو حکم رانی
نوا از پرده عشاق در بست
سحرگاهی هوا [illegible] مست گشتم
بهاری [illegible] چراغ
حصاری [illegible]
ز خندان میوه‌های تازه و تر
[illegible]
[illegible] جو بند
[illegible] آرام اندر [illegible] برون
[illegible] افکندن آن [illegible]
بر آورده [illegible] دیبای [illegible]

غزل را مرکب [illegible] فرد آمد [illegible]
نکار ترکی با مطرب خویش

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم را مشعل روشن کن [illegible]
رها کن تا توانی ناتوان
کر آری رحمتی [illegible] گنون است
توانم ساخت [illegible] کجایی
سپند خانه دانم سوخت آخر
اگر [illegible] افتادم زار [illegible]
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
ز کار افتاده [illegible] کار ماندم
چو لاله در جوانی پیر گشته
[illegible] شرم داند
بیا زم جون ترا کام این [illegible] است
کرم زین بیشتر [illegible]

بیا زان [illegible] چند
[illegible]
[illegible] ضعف
وگر [illegible] شایم
وگر [illegible] خانم [illegible]
جو مه [illegible] خانه برون [illegible] باید
مرا [illegible]
جو گل [illegible] عاشقی پرده [illegible]
با [illegible] جهان بر باد دادم
[illegible]
[illegible]
[illegible] جون غزل [illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گل [illegible]
بهشتی [illegible] از جان [illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غم دل گفت کین [illegible]
سرودی گفت این غزل در پرده راست
فلک [illegible] ثانی
[illegible]
[illegible] غم را شکستی
نه زین جان [illegible]
[illegible]
توانم [illegible] شاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز علم [illegible] و عالم [illegible]
[illegible] اوفتاده
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نیاز است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حقیقت کی شود خود خوبم از دست — برو ار شد ذاتش کم زر بس — من آن بادم که سودش کرد کسی — درم چند آکلیم نا بدیست

کسی کو فر تو بدنامم کند دست — نزاید زناکی انگور شستم — بر آن لب کز شکر دارند دهانی — زبانم نیابد کز شکافی

اگر چون قند قم زیر زرنگ — زمانم نیابد جز تو کز رنگ — برانگیز چون دهان است خشم — که جز تو بست گشاید ز قدم

رطب چینی که با نخلم ستیزد — زمین خارها چون بخشند — دهانی کو طمع دارد چشم — بدو کم سنج چون طلعش فریم

کسی کو با ترنجم کار دارد — ترنج آسا قدم بر خار دارد — اگر خود آفتاب آینه کرد آه — بر زمین نیابد جز تو کر راه

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز — ستای بامد بر آواز

درآورد آنگه از چرخ کرد آنگه — به آهنگ عراق این شیوه آغاز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می‌آید دماغم — خیال گنج می‌بیند چراغم — کدامین آتش افشاند چنین دود — کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آهوی کاهی — که زد در ناف بر طرف کلاهی — مگر بزم جهان از عطارم زیر آورد — که ما را از بلندی زیر آورد

مگر وقت شدن طاووس — پر افشان گوهر که در شیشه — مگر باد سپیده داد دوست — که گلزار بهشت از باغ بر رست

مگر باد بهشت انجا گذر کرد — که چندین خرمی در عالم افکند — مگر یامات آب زندگانی — که ما را از دل ... جهانی

مگر کاقبال شمع نور بر افروخت — که چون پروانه غم را بال بر سوخت — مگر شیرین ز لعل افشاند ... — که از هر گوشه چندین عطر ریخت

چو بر ره ام آمد آهنگ ... — که بر شیاد خود کوان ... — بدین شواری تو اندر فر ... — لعبت انگار توسن ...

نه یکجانی جهان چون ... — که دی دستور ... — بگو ... دو ... — که باز آورد ... را

ترا بنیاد وصلت جز نکوئیست — بکویم حالت ... — منم چون کاشته کندم ... — ترا چون داده و گندم ...

چنین کز تو سخن خوش ... — تو انصاف بین که چون ... — ... دست — که با اندوه ...

ندارم غم دلی در ... — ولیکن نی نجح دل چند آنکه خواهی — دلم خون گر نیارم چون کرده — کدامین ظالم از غم خون ...

تم ... — کدامین کار از هجران ... — فلک کو ... — که بخت ... بر قدوم

چونی زلف ... — دل خود را ... — بوسه بابت ... — وزیم کوئی ...

چو فرمای ... — کرت کار ... — کرم خواهی ... — بجای ... خاره از دن

ازان حقه که ... — بدم زاغ ... — جیا شد کز جهان آب ... — بغارت برده ...

جو ... — نکیسا که ازان ... آواز

شکفته چون گل ... — بنو روز این غزل بر ساخت ...

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم ... — مرا کوئی مرا ... — خیالت ... — غبارت ...

بنو ... مشک زرم — ز تو ... جراغ ... — مرا ... چشم را چراغی — چراغ و شمع ... باغی

جه می خوردی که ... — ازان می خورد کان ... — جالت ... جوانی — کهی جان با جوانی ...

تو نیز از آینه ... — ز عشق ... — بان ... — کهی تو عمر شیرینم ...

مگر ... — دو وقت ... — تر کیبی ... — زهی ...

تو با ... — ازان روز ... — گمان ... — دران ...

کنون کافتادم ... — گر ... — بر ... — جو ...

زنی ... — ز ... — حدیث ... — میان ...

زنی رنجی ... — که سختی ... — وگر ... — چراغی ...

تا ... بالای ... — بگم ... — ... — چو ...

چو دادیم از جمال ... — رها کن ... — چراغی را ... — بدین ...

هر شاوری ... — ... — تا ... — چو ...

بسی ... — ... — ... — ندارم ...

بتو ... — تو ... — ... — ازان ...

نکیسا جون ... — ... آهنگ

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

به آواز خوش ... — روان ...

مرا ... — ... — اگر چون ... — پیای ...

مین ... — ... — ... — که ...

تر آینه ... — که ... صورت ... — دلم ... — ...

تنی ... — ... — ... — ...

بجای ... — ... — ... — ...

زبان ... — ... — ... — که آهو ...

زوما ... — چو ... — ... — چو ...

ندارم ... — تو ... — چو ... — عنایت ...

بوی ... — جه باید ... — بر ... — کم از ...

بنورها ... — بوی ... — جنان ... — که ...

مرا ... — مبارک ... — ... — چراز ...

خدای کافرینش کرد او هست / زترکان جهان بیداد آورده اوست
امیدم هست کز دولت دلفروز / بروز آرد یکی روزم یکی روز
چو شیرین دست بادار بر دید / زدست عشق خود را کار بر دید
نوای برکشید از سینه تنگ / بچنگی کو کین در سازد آهنگ
بزن راهی که شبی راه کوته
مگر کین داوری کوتاه گیرد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادویی ساخت
در آنکه این غزل را در اهوی ساخت
بساز این پای بایاران دلسوز / کو دی از وقت تو خواهم ماند افروز
که بگشای ای ماه بستگی بند / شتاب عمر جز آهستگی بند
ز یار بی‌غم کن تا بحسر یاری / خانه وی هیچ بنیاد استوار نیست
بروزی چند با این سستی هیچ / بدین هیچی چه باید کرد تحقیق
بسا آبه که ما ناز طربگاه کنند / بیا سیکیا که سکیان بر...
خوش آن باشد که امشب نیز خوشیم / امان باشد که فردا باز کیشم
چو روز فردا ما ما نیند از رب / بیاید کو بن امشب سازکاری
جهان کیشیار رشته از جا ملوت / جهان نادیده جانا بامره سوخت
بجای بیداری از رنج ره را روز / هر فصلی بخواهم بهر نوروز
گلی کو را بنو بنیاد آید تازه / چو هنگام خزان آید به باد
گل آن بهتر که در گلاب خسبد / کلاهی کو که تا از کلک بیند
دوان حضرت کام زر نحالت / جو بینی فرد ما آید محالت
بسا دریا که قطره آب / رخ خورشید اندر بوم مخالفت
چو اماد از دولت از نکمان تیز / کسانی چون در او نوق برانگیز
بحر گاهی که استا توانی / بکار آید کی حرمت جهانی
درستی کرد دانه کار و باره / شکست بسته نیز آید بکار
اگر زر هست افزون عیار / قرار ضد رنج ما هر چه عمارت
تماشی ز عشق ... حلقه در گوش / بدین چشم فریبان باز منوش
تماشای من از عمر جوانی / وصال است و اگر زندگانی
به بغایی ز تو را اضیف که شم / برایم زین اگر زین آید کو شم
منم در پای عشق افتاده از دست / برحمت جوزده و شادمانی است
من آن سایم که هر بالا و هر زیر / زنایت سر که دانم بشمشیر
کنون بی تو باکسته نکنم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
به هر لحظه که تا اکنون بخودم / جوانی سطری ان در پرده بندم
کنون در پرده چون خواهم افتاد / چو برقی از بره بی پرده خواهم افتاد
چراغ از دیده جنان نور پوشم / که دیگر هیچ عشق از آتش نخورد
سخن تا چند گویم با خیانت / برون دانم چنینست تا جانت
بجای تو بنا کو دست ستانم / کی بوسه کی مهرت ستانم
بجانم تا تنی کی خوردم تاب / کرمن تربیت خود نائم تو تو بای
سر زلف بکشیر از بندم / کی کیرم ز خشت کار بندم
مبین در حسن خود نام تنگیت / کر بروست تا نفس آشنیت
ورا فروش آن جنان کیرم ... / که خوف آنکی بسترا افت را
چو لعبت از پس خیمه کند ناز / من با غمزه چون لعبت شوم آز
کر از دستم چنین کار برخاست / زهر خادیم کل از دیده ...
خدایا ره به پروازیم کوتاه / چنین خیزه می وزیم کوتاه
برو فسر و کو بر کو این چنانک / ز حالت که حالی جلوه را حالی
بسی فریاد گفت ای جان جانان / فرو خاک کی ماند من و کار لبید زمان
شکنت چون دوز شاه آتش ... / تشنه آرزو آن برو ربخت
بیا شاد بی نوایی کو بر کار
گرو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترک بید ... ره آید خفت ترا
بزیر افکند بر گفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

خدایا ایمنم بر عذر خواهی / ز صد عذر آورنده در کنار چی
گراز حکم تو روزی سر کشیدم / بی زبر پشیمانی چشیدم
بشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر عذری که کردم
کرفتم هر چه من کردم خطاست / نه آفتاب چشم عذر خواهست
قلم در روز کش قرب آیم ما / شفیع آرم تبو نی خوابم را
از این پس سر ز رایت بر ندارم / دل از فرمان و رایت بر ندارم
کم در خانه کیسم چشم جانیت / بدیگر چشم بر نیم خاک پایت
سکم و ز سکتر جهان نکویم / گرت جان از میان جان نکویم
نصیب من ز تو بر جلاچشتی / سلامی بود و دام هم بار پستی
اگر بخودم شد کو بی از ملامت / زبان را تازه می دارم بنامت
حدیث شب گرمه بر نادم غالی / آرم بربی نماند هم زبانی
ز تو هر بس مرا اید خلعت / اگر از خاطرت گفتم قیامت
خدا را دل که آری در کنارم / وگر داری جان این طالع تمام
ز تو هر روزیم خواهند کویم / سرا آن به که من پیرون او بم
اگر را شی شب کن حال خرابی / رضای دوستان جستن ثوابست
نمای کز خفت غمانم ای جان / نکویی جان که این حاکم ای جان
منم عاشق بر اغم سازکارست / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو بر من ناتوانی ناز بی ساز / که تا جانم بر آید میکشم ناز
تو کرسازی که کو زمن برایم / کو شارم بر دست ما لا توانم
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر گفوردم زان نکوهی / تو بر جور دل با شاز خو بیایی
تو داریم ما که صحبت جاودانی / من از جانم و گرنه باکی از آن
مرا گر روز و روزی رفت بادی / ترا هر روز روز از روز به باد
جو رندم بار جندی خشک روی را / بدین شیرین که بر گفتیم سرودی
ولی شیرین بجان جهد کرد... / که چون روز من ... عقل ...
چنان فرماد که آن سرو آزاده / گران فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاه فتنه شنید آواز شیرین / دستیلی که شد حصار شیرین
دران پرده که شیرین ساخت می ساز / هم انگیش که ای شاه آواز
بر عشق گو بکو جی راز گوید / بزد کوه آن سخن باز گوید
ازین شیوه ترانه بر کشیدند / وزان سو شاه بر بر افرو حروف
جو از سوز دو عاشق آمد حکایت / سماع مطربان از راه برخاست
ملک فرموده تا شاپور حالی / ز جور خسرو شنیدار آن که خالی
بران آواز چنگ که هم از جوش / نوای عشق ...
هدایت مدرزمان شاپور هشیار / گرفتش دست گفتا جایگه دار
اگر به کار خسر و رشد از دست
جو خود را دستگیری دید دیدست

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

بیا که گفت کین آواز دلسوز
جدا آوازست این ساز در ناسوز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور / جهان دیده که بستر بود در رخ
ره به کر برون اندز خرگاه / چنانکه از زیبا بر آید بروز خانه
چو عیاران در دست از سر گشته / بیانی شد ...
چو شه معشوق را بی او خود دید / سراو را ز زیبایی خرد دید
زشادی یا حاضر ... / گشته را تاج بر سر به که بر باد
دران خدمت که بزمش سازی کرد / مکافات یکی ده بازی کرد
جو کار از یار ... بر ترانه / تماشای جان من بر آرد
ازان آتش که برخاطر کند کار / ترش ادب با شیرین نمود از که
ملک چیران شح کان وابکر / پراشند شاد وزجونی شد ...
نهاده کوش در خسرو که شاپور / کرکشده برگرفته معذور
ز بهر آنکه خود را تا ... / بنام نیک بود آن دلفروز
کنون در سفینه سلطنت شاه / ز عرض حال خجالت بیرون آه

چو شد وقت آنکه آن تخم برومند / برد راحت بیابد جز به پیوند
نبی شکوه کند خواهد و عهد ثابت / که بی کاوین نشایم شوی او بود

بزرگان جهان را جمع سازم / بکاوین کردنش گوهر فرازم
دلی باید که بی جام رسید / که از دست این زمان آن بر گریزد

یکی امشب شاه با ما نشینم / بروی یکدگر عالم ببینم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بجنبش برگشاد از ماه پروین

لبش با شه بخواهش در فزاید / ز لعلش بر قاصد حرز الله
فروش از زیور و زر تاب داده / خمار مسلسل را بر خواب داده

لبش چون می قدح پر رنگ کرده / بر جعد سا قیامت کرده
ز شادی جان چو تواند ماند باقی / که مطرب بود و خوش شیند ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده / کز استاب خز نهاده دو ماند
دماغ از جاشنیها در گرفته / ز لذت کرده شهوت را فراموش

بجور عطر آنکه روی زن بیابد / دل از شادی که با یار شکیبا
فرو مانده زبان زیجا یکی کش / دو آب آتش افزا آب و آتش

کشتهای چنان رغبت که شاید / چو وقت طلب کامش بر یار باید
ولیکن بود صحبت نیکخواهی / که خمار و خار خار خواری

چو آمد شه دل افسرده کف وصف / برون آمد ز شادی چون گل از کوه
دل جوز را چو شمع از دو پا لود / بر ماه را بر روی بر آموده

بدرگاهی رخ را بر جهان می دوخت / مگر بر مجمر عود می سوخت
گهی می سود نرگس چه بر زرنش / گهی می بست سنبل در کمندش

گهی بر نارسیدش دو دست / گهی از زیبه چون سیماب ...
گهی برغول جعد شب تاز گوش / ز شب بر ماه مشک انداز گوش

که از فرق سرش مهجوری ... / غلامانه کلاهش سجاده
که از گیسوی مشک ... / که از لعلش نگار ... بر دهانی

گهی سودای عقیقش را بانگشت / که او آوردی ز رنج چون ...
گهی بستی از دست ... / چه از وی بندیش باز مغفوری

گهی بلفظ اهانتی از پای کندی / بجای طوق ... کردن افکندی
که آوردی ز فرزان شمع ... / ز رودی ... و در حال دل خوش

گهی گفتی تم با جان تو ... / گهی گفتی این شمع من ... توی تو
دلش ... نظاره آن ... / بشارت بازی آن ...

شاه ... / بشیرین ... از شیر مستی
صدف ... / که تا ... نیفتد نول الماس

زبانی ... خوشتر از نوش / زمانه ... کرده فراموش
... / هنوز این لاله دوان ...

زنیاد ... / گهی ... بود ...
روز ... / دمی ... که تا شکیبد

شب ... / بیوستی ...
شب ... که از دست ... / عرض ... شهوت ...

... تمام ... آن ماه / برخ ... کرد ...
... تعلیقش آرند / چو ... در محل ... آیند

شبانه ... / که از ... خداداد صابر
چو رفت آن ... / ز رفته ... جهان ...

... که ... بیابد / غاشیه ... گشته شیدا
شحنه کوچ کرد از منزل ... / کرفته راه دار الملک ...

... سوز ... / بر آسوده ...
بعفس ... / جهان آماده کو از کنج ...

... / زمین تا در نیابد بر نیابد
... / نه بی ... سود ...

... / نه از ویران ...
... / ... آسمان

چو شد از شب ... / روی ... طلب ...
کوشانه ... آن ماه ... / برخ آفتاب آورد ...

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمداین

ز صد ... بر ... / طلب ... میمون ...
به پیروزی ... / عروس صبح را پروز شد ...

جهان ... / عجوز عالم از ...
شاه از بهر عروس آرایش آراست / ... از شرم آن آرایش ...

... / سرا ...
هزاران ... / و ... شام و آمین ...

هزاران ... / که دوران ...
هزار از لعبتان ... / برخ ... بستان

هزار ... / ... کلاه و حلقه در گوش
ز ... / ز صد ...

ز صد ... / چو ...
چو طاووسان ... / ...

بیک ... / ز بهر خاص ... ترتیب کرده
ز صد ... / ...

... / عماری ...
زمین ... / ...

شکر ریزان ... / ...
بر ... / ز خالی ...

بلند ... / عراقی ... فرق بلندی
ز شب ... / ز لیلو ...

بلندی ... لولو ... / زده ... لولو ...
... / میان آرایش ...

یکایک ... / باستقبال شیرین باز ...
همه ره ... گوهر انداز / پیاورد ...

بجای ... / ...
بجای ... / ...

چو آمد ... شیرین ... / ...
... / ...

... / ...
... / جو ...

... / جهان ...
ز شیرین قصه ... / ...

... / ...
زمین ... / که ...

... / ...
... / که ...

چو ... / بکام ...
... / بران شعل ...

گرفت ... / ...
سخن ... / ...

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر

چو ... / ...
... / درون پرده ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

چو شیرین یافت شربتها ز جلاب
بخلوت بر زبان [illegible]
[illegible]
دگر چون بر لب او [illegible] باشد
بیا تا ساقی [illegible] گشاده
ولیکن چون [illegible] باده خوردست
[illegible] بیا ساقی [illegible]
ملک با یاد شیرین [illegible] باده
جهان [illegible]
بشیرین [illegible] از شاه بجست
عجوزی بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابرو [illegible] فتاده
[illegible]
[illegible] از زمانه
[illegible] که گفتی جان [illegible]
[illegible]
چو صیاد افکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون آمد ز ظرف [illegible]
[illegible]
جهان افروز دلبند [illegible]

ملامت داد [illegible] که دریاب
فرستاد از پی هشیاران جامی
[illegible] بعلی و مستی
[illegible] هشیار باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
ز [illegible] مادران [illegible]
[illegible]
چو حنظل [illegible]
دهانش [illegible] نهاده
[illegible]
که [illegible] طانه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خیال خواب [illegible]
کمان آمد [illegible] تیغ
[illegible] جان [illegible] ساز
[illegible] هفت کرده
[illegible]
[illegible] قند

بخورد آن جام [illegible]
ز جام و باده [illegible] آن لب
[illegible]
اگر بالای [illegible]
[illegible] چون شاه عجم را
[illegible]
[illegible] می از جام
[illegible]
چو شیرین [illegible] شبستان آگهی یافت
[illegible]
بگویم راست [illegible]
[illegible]
دهان [illegible] از شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمان ابروان [illegible] افکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شیرین [illegible]
بگویم چون شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] باده هم ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرمان آن صنم را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فتاد آن [illegible] شکست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دهان از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوشت آن قلمکاری بر در شاه — نشد رنگ غریبی آمیخته ماه
ملک روزی به خلوتگاه بنشست — نشاند آن نغمه سازان را برودست
همایون رای شاپور گزین خواند — طلب فرمود و با او بیش بنشاند
بس آنگه لوح با فرهنگ منشور — همه ملک جهان با نوش شاپور
ملک را کار از آن بس فرخ آمد — چو دولت با بزرگ امید بنشست
بنوعی روز و شب با خود ورود — جهان را خوب و با گوهر بفرود
به نوش طبعی جهان یکباره نو کرد — قضای فرخ عهد بر ساد نیک
چو موبد وعظ بر خاطر آلکی — جوانی را ز رنج سوی پیر کند
چو هر موبد برآید پند شیرین — بدیدند آن نشان امید خویش
ز نسخ جوان توان در صفحه باطل — که برنا بد فروغ صبحگاهی
کمال خسرو چو دید او قدر تیر — دلی باشد که پیری سیر
بر چهار عبارت را هم گفت — چه شکنی آن چراغی کو بمیرد
چو بر پرسش فشاند برفت کافور — با دستور باشد باغ معمور
چو کافور شود گفت جاه ما خام — خورد ... مترسم ناکام
سیاهی طبعی را گوید به پیش — گر داری آسیای تیز در پیش
بر آنکه کان سیاهی گوید نشاند — نماند کو چو دامن فشاند
جوانی هست سودای تو هم بر — وزان سو دامن افتاد هم بر
جوانی گفت پیری را چه تدبیر — گرایی از زمین گرد بیوشم سپر
ز بند شد با گوشت کهن نوش — چنو این بند پیرون آید آنکه
بود ... نیم عمر بارها ناجیث — نماند هر چه باید تا بجیث
سپیدی موی جوانان غم زوانه — گر چه چشم سیاهان غم نیانه
سیاهان تو بیابی هم ز آن دست — که فراش ره جهد و ستا نیست
اگرچه رنگ مهی باشد مشکیه — جهان ز بند بیفاد شیشه ای
تهی می کاو تهد بار بد نوش — کی بر کف یاشیرین هم آغوش
از آن خواب گذشته یاد ... — فراینی برد دل آباد و شش آمد

زمین بوسید ... کز بهر گلکوت — جهان و نمن ز رنگ و ماه بوت
ز گوهر ریخ و زر نثر شدن شان که — بر نم آرایش در خود شدن شان که
همیلا راینک یار خود خواست — همی بزرگ از بزرگیا بار خواست
از آن کشور عمارت گیر بنیاد — جوا آمد دولت شاپور کار
چو ابنجامع شد دیگر چه خواهی — جوانی وجرله و بانشای
غم کار جهان خوردن چه کار است — جهان خوردن بی گرمی شکوار است
از آن ... کار زیبا مجلک ش — ... چون بیداری کش
در دعاگان ملک ... سپید است — ز هستی آمدم سوی سپید است
که باشد پای ... خواب — نخست ز لف ... بهتر آب
یکی ... آمد گرچه پیر گفت — سنگ افتاد آهو کیر گفت
حلاوت بیش ... در کامی — چو با شدت در ستی جوانی
که بر چهارا پسند ... آن آدم — جوانی باغ خندان خود کرم
شکوفه گرد از بیخ شاخ نرگش — جو گندم را ... از نشگش
ز مطلع جهان گشتی را نه — بجاره یکی چون اگر کشت شانه
شوید نو آسیا کافور پیکر — اگر در مطلعت ناف عنبر
بیندیشد نشاید عقل آن که — کی کافور بر زرین آسیا که
بروی کو از سر آن سوی اسیلی — جو پیران بره تا نیست کشت والی
ز نو پیرانی تو هم نکو بزرگ ای ماد — جوانی جو انداز پیر غیر کشتار
جو سیمای اندیشه مین گرید — بر آن گر کاشیاسیمای بیند
جوانی اندیشه شده دولت شده سر — جوانی او دولتی باشد جهانگیر
بماند همچ زنگی نام مس را — غم از زنگی نگهدارد علم را
زهی کار جوانی یار من ... — چو جز خسرو در بند ... جفت
کی ... شد جوانی بجنبش ... — کی ... شیرین او راقت
شبابی هر چهار ... بر روز — چو بخت از ... شیرین در سپید
هر آنچ آباد شد گیسته فرایی — بر ... کرهای آمی

به نوباوه بزم جانور سفتند — چو در بزمگاه رسم قصاص نشیند
در رفت میوه تا خامت خیزید — چو گفته نغمه حالی بر نشیند

رغبت نمودن شیرین خسرو را بر داد و دین

زبان پرداز صیهای چو ایه — سخن چون ولدوار شرع شاه آزاد — زمین بوسید شیرین کای خداوند — که فرخ داده باشد ملک بیاد
بسا آینگاه ... دولت شاهان — بیچ نیکی بکام مل ... عاقبت — جهان آراکرده از رغبت آباد — همه کار ... موقع کند شاه
چو تنگ باغ گسسته ناتوانی — که ... شیرین سنت ما بر ... — مدد کن تا بمانی که در کیف — کسی بخش از آن بر دین کامی
جو ... بی زیان خوانی با نوع — زند تیر ... بر نشانه — بمان موزه آنکه بانگ وی فزاد — رسند خود بجان کشتی ... افلاک
مرد فتی ... تو که از ... — سپیدگشت از ... خوشها — چو دولت ... بر کوتا ... — تو ... کرد ... تو از ...
انان ترحکم کفه آن ... — خبر شد ... بادشاهی — جو دوران ... نیکو ... — رعیت با ... هر بند
ز نشل جو ... طاق ... — بگفته کوه ... ارس ... — کسی کو ... ز کشیرنج بر خاک — سر ... ز رعیت ...
نو اقبالی ... کاه — شنا ... کو فرات — جهان ... بست چو ... — با جماع خلایق شاه گفت
... وشاهی هر دو ... — کو ... که ... را کرنه خواست — گرنه ... باشد دیر سوند — ... خبر بانشح
کی گونو ... شاند — جهان خود ... مستعار بند — زمون ... کو ... ساز دانش — زمانه و ملک با خود ...
ما ملی ... باشد — کند دست ... ز خلق کوتاه — خلایق را جو نیکو خواه گفت — که داند ...
فرو خوان ... — سپید جاه و شاهی ... — نجات آخرت ... کرباش — که با ... با ... خورشید
جو ... دیدگان یاد ... — قامت ... تر ... شانه — ... و ... شاهان ... — ز دانش ...
... — ... کشته راه تو باشد — ... برده ... آن جهان ... — مرا ... خود ... بزرگ امید

سوال و جواب بزرگ امید در حکمت

بزرگ امید ... — امید بزرگ ... بیش شاند — ز دانایی از تو بزرگ امید ... — ... ورد اول ...
... که ... — که آن ... بر ... عزیز است — جوابش ... که ... تم — که دارم زین ...
... جانکان ... — نخستین ... تخستین — ... برسند ... جهاندار — که تا ...
خستم ... — بود فن ... او کیست — جوابش داد ... نکته ... — فرو ... آورید ...
مثال ... کردن کند بروفت — بر ... کس ... که جوانت — هر آنچ ... شان کوی ... — تنها ... نزیب گوید
وزان ... که ... آشنایت — ... روایت — بلغان که ... گویند

دگر بادی بهشت [illegible] داند | به طوفه گر سخن [illegible] داند || دگر ره گفت کاجرام کواکب | بگو تا بر چه میگردند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست | جداگانه زمین و آسمانیست || جوابش داد کین ما هم شنیدیم | [illegible] زبان قایم ندیدیم
[illegible] | چو اینجا نیم از آنجا چه حالت || رصد نبود کزین معنی حکایت | [illegible]
[illegible] | دگر گفت او که ما اینجا چرائیم || کجا خواهیم رفتن وز کجائیم | [illegible]
[illegible] | جوابش داد که گفت این پرده این راز || نگه که کشف گردد پرده [illegible] | [illegible]
[illegible] سال ما هم | نهیبی را درین سر ما چون قایم || هنوزین ره سکان پای رهایم | بدانی خود که چون در کار غیب
دگر ره گفت ای دانای اسرار | خبر دارم از اسرار هر کار || عجب دارم ز یارانی که خفتند | بخواب [illegible] را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما زمین آیتی | نگویند که چنین رفتیم چنین آمد || جوابش داد دانا کای نهانی | که گفتند آن حکایت این جهانی
نشاید آن ترنم را درین ساز | مخالف باشد او در دادی آواز || نفس جانش آری دم [illegible] | وگر آتش [illegible] آب نشسته
دگر باره شه [illegible] بخشش | سوالی زیرکانه کرد بجنبش || دگر جانها جهان چون کالبد [illegible] | چرا با ما کند در خواب [illegible]
دگر جان ماند گر قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد || جوابش داد کین مشکل سوالیست | [illegible] جان [illegible] محالست
ز ما زجان [illegible] پرسید شاید | نوی بر کار جسمش [illegible] شاید || دگر ره گفت اگر جان هست کامل | [illegible] کالبد علت باطل
چو من بنهم بخواب این نقش هست | که دارد جمع این نقشها کیست || جوابش داد کز چندین شهادت | خیال مرده را باقیست عادت
جو گه خواب را انگیخت [illegible] | دران عادت شود جانی [illegible] || دگر ره گفت بعد از زندگانی | بیاد آرم [illegible] جسمانی
جوابش داد [illegible] آموز | که این روشن چراغ علم افروز || تو آن نوری که [illegible] افلاک | ولیکن کشتی [illegible] بام افلاک
[illegible] پرسید آن شاهها | بیا [illegible] حرفی باید از آنها || چو هر جا [illegible] آگاه | از آن ترسم [illegible] آزاد
کسی گو یاد آرد قصهٔ دوش | تواند کو [illegible] فراموش || دگر باره بگفت ای فرخ استاد | تفکر [illegible] آدمی زاد
جوابش داد [illegible] | چو چون پرسیدی از حال تفکر || تفکر در مناجات [illegible] | تفرج شد [illegible] که خواهی
دگر ره گفت کز دور فلک خیز | زمین را با هوا [illegible] برانگیز || جوابش داد کز [illegible] رهیست | زمین و هوای چند رهیست
هوا بادیست کز آتش [illegible] | زمین خاکست و او خاکی [illegible] || جهان از [illegible] | زمین را آفرین [illegible]
دگر باره بگفتش کای خردمند | طبیبانه چه آموزم کی بند || جوابش داد [illegible] | جهان جان و جان آفرینش
طبیبی [illegible] یکی نکته بگفت | خلاف آن نکته را با خلق گفت || بیاشام [illegible] | [illegible] تباهی
ز بسیاره [illegible] | که داد [illegible] قامت || دو روز [illegible] خواهم آنچه خواهی | [illegible]
بیکم خورد کی جان [illegible] آید | که در خورد کی جان [illegible] || چو بر [illegible] | چو [illegible] شد

دگر ره باز پرسید شه که جانها | چگونه بود اند از آشیانها || جوابش داد کز راه ندیدیم | نشاید گفتن الا از شنیدیم
شنیدم چار بودند هشیار | منزل گشت با هم جان هر چار || [illegible] | [illegible]
یکی گفت [illegible] ماند که در خواب | [illegible] || [illegible] | [illegible]
چو از خواب [illegible] | هوایی باشد از خواب [illegible] || دوم گوید [illegible] | [illegible]
[illegible] | زهم جان [illegible] || زمانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || هم آخر کار [illegible] | [illegible]
سوم گوید [illegible] | که بارگی [illegible] شبانی || [illegible] | [illegible] شبان [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
چهارم گوید که گفت این راز | [illegible] || [illegible] | [illegible] راه
نه بتوان خاطر از خود [illegible] | نه ازو دیوانگی [illegible] || هم آخر [illegible] | [illegible] آهو [illegible]
[illegible] قصه [illegible] | [illegible] || [illegible] | از آن بازیچه دور افتاد [illegible]
ز مرده هر کسی افسانه [illegible] | [illegible] || مگر [illegible] | [illegible] آنچه چند
[illegible] | ملک بشنید [illegible] || [illegible] | [illegible]
جوابش داد [illegible] آگهی | برون [illegible] || [illegible] این قوم [illegible] | برون از [illegible]
[illegible] | [illegible] || کند بالای این پرده پرواز | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] یکانه | [illegible] زمانه || [illegible] | [illegible]

گفتن بزرگ امید چهل قصه کلیله [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible]

قصه شیرویه و خسرو

[illegible]

[illegible]

در توحید باری عز اسمه

[illegible]

بیا تا دل ز دنیا بر کنیم ما را
اگر عمر تو گردد همچو ریگ و نم
اگر جایی ترا گیرند همراه
مقطع نیز از انجام ماه

وزین پیچش نخست آب کشیدند
جهان از آهنی کی تاب گیرد
فریب کشور [illegible] از تیر راهی
[illegible] که فردوس [illegible]

بباید ساخت با فرمان بسندید
که از دو زیرکان را ریش بر جا
چو شیرین روزگار از شرم دور است
از او دوری طلب کانکه دور است

دو کس را روزگار آرام دادست
یکی چون غنچه مرده دیگر زادست
برون چون آفتاب آتش بریزد
اگر بینی [illegible] فرمان شیر

نماند کس درین دیر سپنجی
تو پنداری همه فانی تا ابد نی
اگر خوبی جهان را یاد داری
[illegible] که چون [illegible] شور [illegible]

فلک کز حکمت با پنج داری
ز کیخسرو و جمشید چون نشانی
گه گاه [illegible] آئینه
چو [illegible] زان بیشتر [illegible]

اگر دنیا نماند بر تو محروش
چنان پندار کافتادی کار از تو
ز تو یا مالها یا تو مانی
بر آن [illegible] که فانی تو مانی

چو بر بیعت مرگ او شادی درست
زند گو خانه اش از گور زیست
به ملکت این که چون جهانگیری
هم [illegible] ترا انگیزه [illegible]

بشهوت این کرانش دادی
عقوبت بین که چون بی تنش آمد
برون شد [illegible] باری
شکم [illegible] طلب [illegible]

بعین دستوران بین کارستند
اگر در شکم چیزی بزیشنید
گر تو عقلت [illegible] باش
بدانی [illegible] باش

نه این تن زو فرستند محبت
نه به ز انسو که تو هستی شاه
جهان [illegible] آن [illegible] در کش
که هست آزاد و [illegible] کشور [illegible]

بفرستند باز آورد مر کارستی
بلای محکم آمد خود برستی
جهان کمند [illegible] کوه
پرو [illegible] هست [illegible]

جهان چون مار افعی پیچ پیچست
ترا آن به که زو دندست صحبت
جهان [illegible] هیچ کاری
بهشت دیگران [illegible] داری

برو چون بنده یزدان می باش خرسند
که من کنجم بود گنجینه در بند
دگر [illegible] پای پاره خویش
سعادت [illegible] یوسف [illegible]

وزین سرمایه [illegible] داند
فدا کن [illegible] جوانه
چو بالا [illegible] شور زمین
که تا باشند [illegible] شیر [illegible]

چو زیر از قفر تو جلی تو باشد
علم دان [illegible] الا تو باشد
تو بندانی که [illegible] چیز داری
تو چه خود [illegible] علم [illegible]

دل عالم تویی در خود مبین چون
بیا تا عشقبازان کوی از غم
جنان [illegible] از خلقت [illegible]
جهان [illegible] ترا فروست

ببین اندیشه چون شاه [illegible]
ز بند تاج و تخت آزاد گردی
دگر با [illegible] تاج و تخت محتاج
زمین را [illegible] تاج

بباید [illegible] خسرو [illegible]
بدین افسانه [illegible]
شنیدم [illegible]
سخن [illegible] اول [illegible]

شب [illegible] از راه برده
فلک با عقل دانا ز راه برده
جهان میکشد [illegible]
[illegible] حکایت

زمانه با فراوان دست [illegible]
فلک با صد فراوان دیده هم کرد
[illegible] بند [illegible]
نهاده بر [illegible]

[illegible] آن [illegible] درست
[illegible] می بست
بشنفت [illegible] باش
هم [illegible] بنشستند [illegible]

حکایتها [illegible] اگر میکنند
اگر [illegible] حکایت [illegible] خوش [illegible]

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

بر لفظ [illegible] داشت
برآوازش [illegible] گوش [illegible]

چو [illegible] کشته شد جوانش
بشیرین در سرایت [illegible]
دو یار [illegible] خواب رفته
ملک [illegible] ز چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری
بنفشه [illegible]
چو خونش خانه پر کالا [illegible]
[illegible]

به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد زخم [illegible] تیغ
[illegible]

چو از ماهی جدا کرد آفتابی
برون آمد ز روزن چون عقابی
فلک [illegible] بر زمین
[illegible] خود را کشت [illegible]

ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش [illegible] از جان گرفته
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] خوابم [illegible] آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته
که هست این [illegible] نهفته
چو پیچید [illegible] و خوراک
[illegible] دیگر [illegible]

همان به کین سخن ناگفته باشد
چو من گفته شرم او خفته باشد
[illegible] جان [illegible]
که [illegible] خواب [illegible] بیدار

شکفته گلبنی چون خورشیدی
برشتن [illegible] جهان را داده آئینه
برافشاند [illegible] ابر [illegible] مست
[illegible] تیغ [illegible]

بدان تلخی [illegible]
گران گلبن [illegible] شاخ و برگی
چو گویی باغبان خفته بیدار
[illegible] گل [illegible]

جگر گرم از غم گل چون بر کند
چو گل بر زد کلاه [illegible]
زمین [illegible] خون [illegible]
[illegible]

دگر ره شاه را [illegible] گستی
با کمند [illegible] پندار گشتی
فلک [illegible] بار
[illegible]

پریشان شد چو مرغ ناشکیبی
که بود آن [illegible] از خواب [illegible]
بر آمد از خواب [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

ز شب می جست نور آفتابی
دریغا [illegible] جهان [illegible]
بزیر [illegible] تاج کرده
[illegible]

ز سینه [illegible] برده
[illegible] برده
[illegible] ساعتی [illegible]
[illegible]

گلاب و مشک و عنبر بر آمیخت
[illegible] کرخت
[illegible] گلاب [illegible] کافور
[illegible]

چنان بر رسم شاهان [illegible]
[illegible] بستر [illegible]
چو [illegible] که بود آرامیده [illegible]
[illegible]

همان آرایش خسرو نیز نو کرد
[illegible]

قصه شیرین و شیرویه و کشتن خود را

دل شیرویه از شیرین بجای است
[illegible]

نهانی کس فرستاد و [illegible]
یکی هفته [illegible] غم [illegible]
چو هفته [illegible] ماه دو هفته
[illegible]

خداوندی [illegible] کردش
زهر سو [illegible]
چو [illegible] آرام
[illegible]

چو شیرین این حکایتها نیوشید
چو شیرین [illegible] شیرویه [illegible]
[illegible] شکیبش
[illegible]

نشستن [illegible] فرستاد
اگر خواهی [illegible] شاه
بجای آورد [illegible]
[illegible]

[illegible] نکو گشت
[illegible] دل [illegible]
چرا [illegible] کام از تو
[illegible]

دگر [illegible] گرانی
[illegible] کشتی [illegible]
چو [illegible] با تو [illegible] وقت [illegible]
[illegible]

[illegible] جوان
[illegible] کیوان
بر [illegible] صحن [illegible]
[illegible]

کنار از [illegible]
بسوزانند شاه [illegible]
[illegible] از جام جمشید
[illegible]

چو کوتاهی دهد عمر درازی را / ازان بیش سکندر کور اوری را
مفرح سازی از یاقوت شطرنج / که دولاغم زد آنه چیز را رنج
بر آن پرورده جانش علم سازد / بگیر تاج و تختش را بنازی
ملک با بیه جو آن بار بند را / روان از خدمت آن یار بند را
چو زین اندیشه آزادی بیابم / بجویت گوی تن کردن فرازم
ز جان همواره خشنود است جرم / بر آنکه سنداری با تو بگویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بلاه از بخشانی کام شیرین
مرا از جیزی که او ز خشنود آکو / بگو از خسر آن تا گره هوش
چو فارغ گشت شیرین از جو لاف / دل شیرین از این غم شاد شد شاه
وزان بر جوپ بیهوداب ابریج / ز منسوج کمر تا کسوت نو
بهر جان و محتاجان ندا کو / ز بهر جان شاه غفت ندا کو
جو جمع از خواب نوشین برزد / هلاک جان شیرین در سراوه
نشاهی از نجیبگان نو دریفه / شدا در جمله کافور و لیفه
ز قلعه زنگی دوران میر زنه / جو مه در قلعه شد زنگی بخندیده
بنوز فخش جو جم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر / بر آموده بمروارید گوهر
بآیین ملوک پارسی مهد / بخوابانیده خسرو را در آن مهد
نهاده آن مهد را بر سقف شاهان / فکنده در وقت صبح کلاهان
جهانداران شدند یکسر پیاده / بکرد آن کره آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته بار بند را / بر رفتن جون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود امید گشته / بزرگی دیده جون بزرگی بند گشته
با آواز ضعیف افغان برآورده / که ما را مرگ شاه از جان برآورده
پناه و پشت شاهان عجم کو / سرو سالار جمشید و علم کو
کجا آن خسرو دنیاش خوانند / کی بروز کو خسرو ش خوانند
جو در راه رحیل آمد ادرو / چه پرویز جه کسری و جه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو شیرویه در میان شیرین خرامان
گسیخته حلقه از کرست / دو شاه نکار [illegible] بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
بر قصی خدو جون ماهی بسر / هر پری نزیع جون خورشید سیه
بین مهد ملک برجستی می شد / کی کآن فتنه نیاز دستی شد
گشاده پای در میدان مهرش / گرفته رقص در آیین مهرش
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز مهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را از این گمان جو / که شیرین را بر دل مهر باغ دو
به مهد پای گویان [illegible] / نیز بتنان تا به گنبد خانه شاه
جو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در دوری ایستادند
میان در بسته شیرین پیش موبد / بر اشکی زودان آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی آن مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو مهر بر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه در پهلوی خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد انجام شه را
بر آورد آنکه شه را در آغوش / بلب نیک نهاده و دوش بر دوش
بیفکند پای بلند آواز بر داشت / خاکی آن قوم [illegible]
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از زخمی برست
برم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکر خواب
بآمرزش رساد آن آشنایی / که چون ابخار سر کونید عطای
گشاده تاز و از آن زخ گواها / جدا از این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جانان بردن او
چنین باید که عشق آموزه بود / بجای دهمان جهان باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا دیبا که شیرش در نورد است

غباری برد میده الوانو چند لاف / شبیه مهان کو بر شیرین و خسرو شاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارد که سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت آزادی شده برخاست / هوا را گرد باد آنکه زمین خاست
بزرگان جون شدند از کره افراز / بر آورده طالی گیسه آواز
که احسنت ای زمانه دیر بر نه / او دیوانه ای با مالکان چیزی ده
جو باشد مطلبان زنگی دوری / شگفتی که از این کشتی بدوری
دو رضا جهانی که داد ام تخت گوهرنه / هر کس نه بر ایشان تخت کوهند
فرو ماند با ابر از کشتی غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشت است
منه دل بر جهان کین سست بنیاد / چرا افسونی بخواند کو بکس
به بخشش کرد این سعد و غم / که یک یک بار بستاند سرانجام
بهد نوبت دهندیانی با غاز / یک نوبت بستاند حاقبا باز
چو بر پای طلسمی جح بجی / جرا افتادی در تیج و مجی
همین منزلگهی نهر بهشت / نشان دادگونه گونی گلشت
نه باجز توان برواز کردن / نه بتوان بند جز بار کردن
بیفت منزلگهی کز هیچ دور نیام / جو نکشادش کنی ما جون نگهیم
جهان بکام مرغ خاکی خورد تک / ز جو مرغان که بنشیند بر خاک
بگیرم از برای خویش بکار / که بر ما کم کنی کزینه جو ما ناله
شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند از او کین گریه از چیست / [illegible] کریست
ز دانایی و صنیع جان در مشانه / بهم خو کرده اند این هر که باشد
جدا خواهند گشت اینان شاید / همی گریم جدا از این جدایی
ز دو جولها شدن از زبرند اذ نیست / فسون برکرکین دوری از زیست
بهای جان توان شد برافلاک / دعا کن تا نهند خاک بر خاک
توان شد از خودت بیرون توانی / ببین از عقل دور اندیشت تا نج
از او بر شباهت [illegible] بر بخت / سخن کز نسل آن پیشکو نیست
علم بر کش بدین کاخ کیانی / [illegible] و طبعت خدایت
از این خرمن [illegible] کاه / بر روی اول باز بخود خزن یز بر
جو عیبی قرب جون [illegible] / بیان نیرای کاوان خوش خند
بیاتش [illegible] بسیار بود / فریب شوی [illegible]
با عیبی که خود دار اشرافت / که خشک [illegible] زتر تشنه باز است
درین کاه وقت آدمی خواد / بدین بزد کا و افکنی بیزداد
اگر دهمن شوی جون باز کاوا / درین فرشتم بر پشت کاوی
حصار جرخ جون زندان سرایست / اگر بشکر [illegible] ژدهایست
جو بیژن زین شبستان خو ببند / هر [illegible] که زار اژدها جند
گرت خود نیست سوی رفتن رایی / از این هفت اژدها یابی رهایی
یکی ره شانه ساختن جای / دغل بر کرد و پند برایی
چه داری خود دوستی آنکه نیو بودن / مده تن در کمی باید شنیدن
بجویت شو که زین دیو جلی / شو عیسی که [illegible]
سلامت باید تسلی کی ای بیان ادار / گمان او دری جون [illegible] بازار
از آن جنسی که [illegible] / تو چندار در [illegible] قیمت
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی گشد مبخت جوانی
علم بفکن که عالم تنگ نیست / عنان درکش که مرکب لنگ پایست
بدین در زر حصار او شود [illegible] / که او خود را بر رفتار آن بجست
زمال و ملک [illegible] / دو منزل ره [illegible] تو تا کوز
دو شاه این جهانی با خاک اند تو / بیازید [illegible] نو خاک تا تو
رفیقان [illegible] جهد [illegible] / ز تو همرنگ [illegible] باز کرد

[illegible]

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

[illegible]

[illegible]

سبب زوال ملک خسرو

[illegible]

رسیدن نامه پیغمبر بخسرو

پیام معراج مصطفی صلی الله علیه و سلم
وصف معراج

ابتدای صفت معراج

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخسرو

چو دریای زلف خود کرد زریش
وثاق تنگ چشم خفت خرگاه
نبوده انبار اقبال خویش
بروده درج جرم تیره خوشان
فلک را اقبال عقرب ریغ
کاشانه استخوان برکنج کرده
ز دو هفت تاج داده مشتری را
چو یوسف شفق زرد لونموده
بزلف نسر طایر ریخت نوع
جو سپیدون رفت از دل مهر افراز
سرا قفل آمده بر پرشاه رش
جو بر برجیس نعش خواند
فروشنده بهانه از گل گوهر
قدم بر قوم زنو خود برداشت
کلام سرخیل نقل بشنید
قران دید که میدت حاصل بعد
برای فضل بوده از تن خالی
چو بستند از کران خلق محمد
خلایق را برات شادی آورد
نظامی ما به جان ماز و باشی
نبی زرد کرد پا چو زر آمد
جو دانه کردنی بر سر آمد
هوا مسموم شد با کوهی سیاه
کمی پیچید زکین نور اعضات
بدین مردم جراحت بست تعوان

نکشت دوهم کزین زلف خویش
بدین رنج لی شده مشرش شاه
تنفیسل امت هفده نشر
ز روزگاه کبود سبزپوشان
اسد را دست جهت کیش
ترازو را شغلت سخن کرده
بربوده زآفتاب انگشتری را
چو ریزش فقد زرد هر کرده
وز دم جو کمر دادم با زماند
فکنده عرش هم بال ماتم
بجو در خانه ز زلف نیاوش
بیابان دریا این فرش شد اند
علم نو بر سر برقا مقرب
بجایی که نیاز نه نرش بخواست
خداوند جهان زایی جهت دیده
دلش در چشم و چشمش جمع ز نو
برای بیخ و رفت بخوان عطایی
بیاید باز تاش یاکنج افلاک
ز دوز و ماند آزادی آورند

قوی بشو کران تغل و نیل صبر
چو مرغی از مدینه بر ریخ
جو کرده جشوای انبیا را
از آن یک پایه جون با گرشی
مجمع کوکنان بکشش بر آتش
دوم بر بام زران دو هر بسته
بتفو ز نبایه آسمان کیسه
ز نار رکابش طارم دو گوش
از تنگ آمیز طرح ریحان آن باغ
جو جبریل از رکابش دم کشت
ز رفرف رفت بر طوبی علم زد
جو بنوشت آسمان از فرش نو نو
جهت را جمعه بر جهت شکسته
محمد در مکان بی مکانی
ز هر عضوی رسی نقلی بر آورده
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
گنه کاران امت را دعا که
گلی شد نزو قندیل بعفو کاشته
ز عابر جان جو بر یا از نفخ

برانده تیر جوی ترش سبز
با قصی الغایة اقصی نشیند
گرفته جش را کسرا را
بساحل که قطب افکنده شیشی
درخت خوشه شد چو جوز نشیش
ز حیض خزان نقش بسته
ز جعبه دادن جو زر آکمی سیر
بر فتکی حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود را مهر مازاغ
عنان بزده میکاییل گذشت
وزان بجایی بر سر سدرة قدم زد
باستقبالش آمد آدم عرش
مکان از زیر رنج بار بسته
بدیده آنکه نشان بی مکانی
ز هر موی رسانش جنبی براورده
فرحاجت که مقصود درخواه
خدایش جمله حاجتها روا کی
طلایی دوخت دیدی رویه کانه
بنوعی باز عزوم آفریخ
چنان خواهم که سر از تو با شی
ز آفاق چگونه بر سر آمد
جهت رو که بای عمر گذشت
جو زاغان از آن چه رنگ و نشست
دم الصحیات و خون سیاوش
ز خون خویش کن شیر و هم شهد

در معرفت که خطاب با خود کرده

جو خوشه سر کش کز نیز برای
جو امعدوم شد اندر مجاز
گوا که ز پیچی کان دفع صفرات
بدین خواه و ز غلت بنتوان

هدا آکی جو نو باجرع تندست
طبیب کار افیون فروشست
علاج زاکیا و انچه کوشش
چو طفل ابکه شیر و مرتش

بگر آیین گرد سندی زانه بمیر
ز بیع آن شده کز در لعب خطر ناکی
برون کن پای از بن تاج تنگ
اگر عیشت صد تماشا را دوست
بوقت زندگی رنجور حالیم
ولایت بی که مار آورد و خاکت
چو موی برفی زنه بر بستر زنم
ستمکاری کنم انگه سر کار
بخشم خوشش دیدم بر کنده کاه
جو بیند که بیماش این زاقات
ز آتش درجان کای در که بنه که
برای او کشش بر سر ببخت
جو مار انجم جبه سپهر بشامت
گرفتم خود که عطا دو جود گیت
جو عاجز وار باید عاقبت
ز محنت دست هر که جز تربت
لیادت راجهان برکاو پنبه
بدین قاعده آخته آب زری
جو وقت آید که وقت آید با آخر
از آنجا تو شده برکاخی علامت
نوا این بردنی دارد
ورکته زنکار دو گونه کنه
نکو میم نرسیم نو خسیر نه
جو دانسه اد دار قدر یاری
بیان ما هر که دانه دیدیم دوست

که هم طفلت و هم بستان هم بستر
محاجه یا شود از تاخ خاک
دکش تنگ دانه بای را تنگ
وگر برگی کلی صد خار با اوست
د با کرکان صنجی هر جوانیم
ولایت بستان دنیا خوان و خاکت
نه در عوای دام و دده گر نرم
ز بی شی ضعیفان ستمکار
دگر بر جان هو دیت هجی ماه
که واجب شد طبیعت را مکافات
نه با جان کشان با جان خود که
زمین و آسمان بی داوری نیست
کجا دانیم یا گل یا گیاهست
نو سرا آخر نیوز کرده غوغا
جدا افلاطون یونانی چه آن که
بدین تدبیر طوطی از قفس رست
که جشنی کرید جشید خنده
بدین غربال تابی خاک بیزد
نهایها کند از پرده ظاهر
ز آنجا جوی کاکا جز صدق است
نوای اوز نهایی نو تفسیر
کند رضا مروارید را زاید
جو دیا نوس کیتی جو سیر نه
ز موم من بجوین از حصاری
بهمند مونظم را ادنی یست

برین رقعه که شطرنج زمانست
درین خانه چه کوی بند برای
قدم در نه زجو من ارفع سپه
بترشی و تلخی شد جوانی
بوقت مرگ اسید ای حطان
ز گرمای جو آتش تاب گرم
بدین پایه کجا شاید خسیدن
کجی کو بر پر جوی ستم که
هنوز از صید منقارش عیانست
سپهر آیینه عدلست شاید
مکن شنیدم که از فراش این راه
عراکی نکی کمو این حکایت
جو عیسی هر که دانه تو پاک
اگر خود علم جالینوس دانی
همان به کین نفیق نایه کیرم
اگر باز بکن گرگ حش بنهست
جه بنداری که زینان مهجوانی
کجا انجم ماند آخر چاوه دانه
نه بینی که از کوه کی بنی
درین مشکل صد جهان نهانی
لکن کاران سخن یا که گفته
سخنهای که گنج ایان اسطرات
گذشت از باعث دو صاد گیلان
طلسم خویش را از هم گسستم
اگر من جان بجوم از بن نیست

لینه ای زعج بمی اخافت
کلو را زین طلبی چند بکشیاه
همان انکار کن و را خدیف
بسفر او بنو دار نه کاف
ز گرکان بنحت باید شوی گرمان
بکر در تیغ پر قاب گنیسر بیم
بدین تا کی شاید پر یغاف
هم از ماریی فضایان سم تو نه
که مرغی دیگر آید کار او ساخت
که هر جو آن از تو پندو دانانه
که هر کوچه که افتد ز آن چاه
دو نوره و یاقوت غایت
ز هر بیجی کشیده دار و کیاف
جو وقت آید که جالینوس جانی
کنش از نرگی گیفه بت سیم
بیمد سوکه جبون بوسف سخت دو
بوده سوقو فضی اسپهانی
درخت سطح این گیتار خانه
مران که بت نو قطبش شنی
جبار را کایا ی از معانی
سخن بگذار مرد اربشنفته
اگر زالی زرست انکار غماست
که در خشمو بان کن سخن خال
بدین تی نشانی از بستم
وکر یوسف شوم بیرا فرنیت

عروسی را که نقش کلک بر شد
اگر پوشند ز چشم از دل بپوشد
همه کوشش که با مات حاضر
چو کی حضر حضرا نجات حاضر

نظامی نرگسش مستور خوانی
صبوریش در سخن بانی نمانی
نمانی کی باشد از تو جلوه سازی
دو صورت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گوید کجا او
ز هر بیتی ندا آید که ها او
چو کرم قز شدم گر خون بریش
بریشم بخیه‌ام دیگر کنم ریش

حرامم باد اگر آن خودم خام
حلالی بر نظامم بخت از کام
بخیم نشست گنجی بی سرنجیم
خدیوی تعل کان بگنج

زمینی اسلیم در بدن ریغ
ز دارنگ چه دیدارم کی کنج
دو دانه کرد خوردم جانی باغاز
دهم وقت اردو بن حریخ

بران خاکی فراوان افکنیش
اگر شیح حوزه کجی کند پیش
کجی کو بر خطای مه بید رشک
نفس بیاه آه چند دیزه بی اشک

پاکوشی چنکان کندم را
نکان کندن بی جان کنم را
بوده گز دمی خوام بر آوند
زنم جلو جلو چند با اوند

بعد کرمی بیوزانم دعائی
بدست آدم نشهاب شه جراغی
ز کشم تا آزادو دار شاهان
بوی چشم و دسته عذر خواهان

بی ادوزنی به بدزنان هم فخ
جفا بر کاو که من الذ لیغ
بساط خرم چون برده باشد
از آن خرچلم وود فسر باشد

حرامم کوشی جاتوشه سالف
فراش جنگ با امنی نوازد
خدایا حرف گیران هر کمین اند
معایبه دو کار هر فم را ندیند

سخن بی حرف نیک و بد باشد
همه کس نگو این خود باشد
بسان گر معانی با نعیت
بیا ذکر سخن هر جا غربت

اگر شیری غربا زاینکن
غربا ز اسکان دارند دشمن
به پاکی از لطف خاکی و آبی
چو دانم فرخ زین آفتابی

بیا شکر که اند تیغ درشت
مرانند زخم و تیغ خونریز اکشت
بیا گو یا که با من کت خاموش
چو از نیش با زبان آمد سوی گوش

چو عیسی برده را دوش پشت
فوه باجار پلی اند فزادت
بحکم عیسی جز که بی عیبت
مکر عیبی بگی که غیب صوت

زمین وکوکبی شمع با فوخت
کر ازمن آفتابی هر تا مو خوخت
دگر هرا نجود گیره دیدم
بلند صفش علم بالا کشیدم

ور گرنشکی من بکاس ورزند
دیبا شد جو نک الماس ریزند
چو کوه آن آبهاک زمستانند
خروم با آن اگر چند ضانند

جوا به ازبجر بن پسایه پوشند
زمین ازدیغ در چشم فروشند
عل بن کرنم هنر و جا خوش
چو تکانش چنت هر کم پیش

ز آن یا برده راموزون کتمانا
که این گنجینه کیم زمی باز
ز هر تا نمی بجز جشنی بخوریم
بهزینی خرا هستی نکویم

بکوشی جام بخشم کم نوش
بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
تک کردار بچندین او کسادند
حرا غی را اضطرحان با جها

ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر چراغی
گرانها عنبرین شمع هنرور
نیاذ مرکش افشانه کافور

بشکر ز هر می باید فرزند
پس خوش اکه تشنه شیندن
من از دامن جو دریا بجنته
کریا نم ز تنگ طعنها به

کلیخ اندا خته چون شاخ نماک
گلوخ اندازی تا کرده بر خاک
دهان خلق شیرین اندازم
چو زهر قاتل اند بخی دهانم

چو خاکی را بر فراش افکنند بویان
همه ره داد ز دو داغ جویان
پیوستی کو نا دخبه خوش
فرق آب می سوز خرانش

نه بخت ای دل از ماران بنالی
که ز ماران نباشد کنج خالی
بیر خاکی بر پشت افند بیدار
بجای حلقه تر یا نکند مار

بدین حلوا که ماران مهره باشند
که ماز نمان و ماران خزانه باشند
نکار به کجنش اسنا این آسمانی
بخر هند و ماند ترک طناز

میی که شیشه زیر کمانی
تو فرو را دو دریا را حاکن
علماءکم کمی جی وازه ها
جراغ از قبله تر سا جدا کن
ز مه برفر قد یاجی نجاده
میس نکاشکی را دیوت
چراغی بر صلیبی نجاده
عبارت بی ز طلق اروز خوشت

عروسی کرین نابست باتاج
سرون بسته در توحید معراج
نظامی پس رفت از نهو کاری
پیا فراز کرم کاوه کاری

رفتن نظامی علیه الرحمه بدرگاه ممدوح

بوده از انیشه جادو داغم
ز هر جشم افسای اوج بریش دماغم
ز هر علمی بار کی بادم اند
طریق العقل را اعیاد آمد

شکایت گونه میکرد در بخت
که هر باز و کانی داشتم تخت
بنی شیراز کان افکنم بودم
نشه بر هیچ کاغذ کار ز سودم

شکایت هم ز بی نیکی نیز گنجی
کاه ماندی ووقتاگو مرو فرو نجی
چنین جنین که بر دم بحق نیست
ز نه بگذر سخن در آفتابت

فرد نخش نه نیاید الهی
رسا نه خشی بجرخ از سر بلندی
پذیر رفته چندان عنکبوتی عالم
که با دره که آن اند محالم

بجی منی ز زه نا پی بینی
بجر مشکل اند عوا کوپنی بنی
همان تختی فرام عذر وافی
سر افتاد زرد وطوق کیانی

بتر کنم عدیشان کنج بر رفت
غلام ازه کنید از رنج می رفت
پذیر بشا کمر وکار جهن ها
ستو ز ام جین متقدا شد بار جوالی

دیرنیج بکوه رفته نه انت
زمین گشته رامیرو و وکرشت
بر الفشی میخوردم تیغی
زدم با خویشتن جون تیغ تیغی

که ناکه بنجگاه نامه دو دست
بتعلیم نه وده یی ولاه فوشه
ای آواز سخن که نامی الله
بچی در شتی اندر موکب شاه

رز اخواه گه بیند روزی جند
کلید خویشتن یکبار بحرین
شام دلفرزین تو قیع شاهت
همت شه شه وقت تعویه را افت

مثال شاه را برسرنها دم
بجاکم بستم ومبر بر گشادم
فرو خواندم ز هر جان و دل نیک
کلیدم زامن آمد ز افراز نلک

بعزم خدمت شه جسم از جای
در آوردم پیشنها کی بپای
برون راندم سوی صحرا اشتبها
گرفته رقص بر کوه و بیابان

ز کوران تنک بیزنم بر بیرون
کروانم ز مرغان پر رنیش
مرفص ارقی شد جو ز سیرم
زمین فقامی رد مرکب شیرام

هوا حین مرحدم بر قلم وار
بیارک راه میرفتم جو پرکار
بر بشنکه آبی باز جو خوردم
دعای دولت شاه تازه کردم

ز نیم دولت از هر کو و بر رو دشت
زلطف شاه مرح از هر رو دشت
ز تشکی بر جای آن حصن برکام
زمین فرزه ز من شد عنبر قام

جو از ضعف ز بنج راه کوتاه کردم
زمین برد بساط شاه کردم
بدین شد قاصد و شد راه کردم
که هشمی برده دی یا گرز که

شد از سرا فر صوره خانه خورشید
جو شمع افروخت از پروانه خورشید
بشیر از آن محنه کعبه جنید
دو آران زاده رزو تارد داییز

برون آمد ز هر که حاجب خاص
ز هر یاد له گوهر ها بغواص
مراد بزم کاه مهرسش هد
عطا را دا برج خوش بو جند

بشست شاه چون با بزم بر سند
بجای کیقبا د و جای جمشید
زمین بوسش فلک بر آنش کوه
به از هر نمک بالش تر هنه

شکوه مجلس از آنجا بکم
فلک قیز از جابه بر فرسیر
طرف طراز زنگین با هم قد
بنوشتگاه آنکاه هر کهر بند

درختی در جل کشو رها ناید
هم در حل بر حل اسباب داده
کفناد شیر بکردی ای بر که
کمی بزی دو کامی حلم برهب

نیم تنک مشتان جنادیث
قدر خاتران فر تنکت آب
جد با مافصیح نیل انکش
ازهم فرشته روز اهم خسک

سرتاج قزل شاه از سر بخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت
فروغ ارغنون خاطرش چنگ / رسانیده به زهره زهره آهنگ
بر او ماند مغنی سرود و جا / بر اطلس کرده ترتیب و اورنگ جا
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
چو داود نفس خنگ کان نظامی / فروزش شاه و بر شاه کامی
چو مقصود از میان بر گرفتند / ملالی برای بر گرفت
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شوم از رود و از جام
چو مغز آمد ز باده سر با پیم / که آب زندگی با خضر ایم
درون رفتم که از نوبت برونند / چو دیده کو که اندیشه سی بستند
بیان تا چو منم او را چو منزل بی / چو دیدیم آسمانی خانه از جای
من از دنگی او بیهوشی گرفتم / دو عالم را بخوشی گرفتم
در بیع شستم را کشادند / درستی چنبم از نو فتوی دادند
نصیحتها که شاهانه باشند / وصیتها که زو درها کشادند
مجب یا لبوده عاید ز عمرانی / بشکر صنع شاه او بجای
چنان گفتم که شاه اعظم گفت / حجه پندارم معنی جفت
مرا اندر راوی دو رضوان چو / ثنای یکان بساط از گنج شد پر
با تو کنون هر جا هستم / نشستم همچنان یک جا نشستم
شکفته دست برد و شتم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
که گوهر بند با ذی نهادی / در آن صنعت سخن را او داد
نه گل و ارغوان تیغ هوای / ز بلبل زان نوآیین تر نوائی
ز طلق از دون گاهد مهرش / هم آتش دایه شد هم نور بر شش
در آن بالوده بالود چون شیر / ز شیرینی که بان مخ تقصیر
چو در دندان هالی یافت لاشش / چه دندان آید شد بالوده حق
براند گوشت همچنان لیقه / چه ما دانم مکر چه حلوا
شنیدم قوه ای زو بر خلاصت / دو باره ده بو الملک خاصه

بخت زر شاه از زم بهشتی / ز دو شکهای بهار بهشتی
بریشم زن نواها بر کشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف پرده سیاری / نواز شوق دهان داری
گرفته ساقیا نزلانه دروست / مکنت بخودی بخبر اوست
شکوه زهد من بر رنگ داشت / نه زان نیمی که زاهد در کله داشت
بجذب ساقی نوا داشت / بجنب و طرب افزا که فرستند
نوای نظم او خوشتر ز رود است / همه کشا را دیگر سرود است
بر آنکه حاجت خاص آمد گفت / دلالی عاشق با مرد ای جنت
رسیده همچنان که فاخریش / مرا افکند که فکرم برد در شش
گرفتم در کنار از دلنوازی / بلواری چون سلیمان که با ازی
قیام ماهر تسلی انفس بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت دید / سخنهای که دولت بر نشسته
وزان پندی که رضوان شنیده / زبانی کز گوش آید بخندد
کمی چون ابر نشان کرده گشاده / کمی چون گل شکفته در دهنم
سماعم نیاقا برده از هوش / مغنی را شمع دست از مرکوش
هم بر پای ایستادم گفت بنشین / چو گفتم شاه اینم من زبیت
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهان پر نوش میکرد
شکر می ریخت میکو از حکایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت
ز آرنشها نی انداز که گوید / بدو تاریخ ما را تازه کوید
کشاده خواندنها دو ستی / که مطلوع را چون عمرزیست
بیم حلوا بخورد از حوش آن هیش / که هر کو میخوردنه میکوید العیش
عروسی را از آن شیرین سواری / که بفوش بر فرع شیر عماری
تر اهم برین و هم بر رو اندر / معانی قرض شد چون شیر شکاند
از آن نامه که ای ساخارج / چه دلو بهشتی از کوه و تیغ
چه گویی کان هشتاد دهیانه / شال ده بهشتاد ده یا نه

چو دانستم که خواهم فیض دریا / دل گوید کار با زرکان جیا
دعای تازه بر خواندم بخورشید / بلوح رو کردم با مخ خشن
دری دیدیم بکیوان برکشیده / بی شیئی جهان مثل فرین
مرا مقصود از این شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بجانه
حدیث مرغ بیدی شیرین نبات / که از نیم نامان تر شاهی من جوات
بجا شاه سعید از عامرخ نیم / پذیر فیل بحفه فرموده یار بشیم
ولیعهد هست شاهی چون تو درگاه / همان شهزاده کان شهر آرای
نیکاده زبان که شهزاده لطف یافته / فرخ از شهزاده کان بیکر کشاینه
نه بر رفتن آن شاه خدا رستاه / بالاسی کی بلدارم خود راه
بجاوگی خلق و ادم میل بشنل / بتوقیع قزل شاه من مسجل
بلکی مطلق ماندی غرامت / بطلق ملک اوشد تا قیامت
اگر طمعی ز ندر بیفشانی / بجود ثبت یاد او را انجب
چو کار افتاده را کار شناسات / در گنجینه بکشاد و برات
چو از سر دیف شده مشهور تالیف / بطاعتگاه شد مستور تالیف
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاهد معراج
چو یوسف دی رسیدی کرکی محردانه / بلوزینه حرام الا کی محوداده
عروسی کا سمان بکیسته باش / دمی ویرانه باشد دو نیمیش
ز نادره عقل و فرهنگی بیشته اند / سواد نیم کار ملک الجاز
چنین دانم جوابت داد شه مغیث / دلا نعمت خواره را کفران عجیب
بحمد من نگر حد و نیاز نیست / که یک جهان جنس کامان است
گر او در دانه زردانه خوشتر / من آرم دانه دانه خوشه در
گر او را آب از فیض فراغت / مرا در فیض نطق آب حیات است
چو نکشور عجایبی منظر ناک / نه از آنی که افزام نبات خاک
سپاس من ز شاه از وجه مناسبت / بیان همت کان و جه علات
ز آن و شاه عالم را بکفایت / کرده بخشنده چه خزینه جان آذا

همان خاکی که از آسیابه کعبه / ز ربنه از آنه و از آن که کعبه
ز من با تو شان تاج مکلف / نماز بر بجا بنشستم اول
چو نقشی بنشستم تا بماند / دو چشم بر جمال او چو خوانند
چو شکر خسرو آمد نیز یاقم / فسون کشکرد و شیرین جو خوانم
بجای خسرو کی بیچون مانده نانی / نه دست افزا او شیرینی نانی
چو دولت عمر او کشتی اوان که / مرانی جمله عالم را از آن که
از آن بزم خوانی غریب انگیز / که کرنا بپرده باز او دمن میز
چو شاه کنج بخش از آن کرسینه / چو کنج از تازه روی باز خندید
چو خواجه و با اخلاص رنگ / ده حمد و ثنا را خاص من که
که شه بخشش ایرج بر رقابی / ز باره از آن زر ز لطف و فطامی
کسی کی گنده لعنتی آن شاه / منش حضم و ثنا این داور
بنعمت شاه او باشد زمانه / تبارش نسبه لعنت از شاه
دو نفر را تا به آبی / برون من را بحجله شاهی
شنیدم که یک شه چون نرخ متفق / درو باز آمدم با بخت محمود
شنیدم حاسدی زینا فتاده / دو نهالی کینه ور باشد نفاق
که ای کتی تنگ شد و قسمت / ز اندوه هست جنبش سپاسات
دمی را که چه دو چون کوه زنگ / بیاشه طول عرض نقش فرنگ
ندیده هر یکی در اینکه خرابه / مسلمان بخشش کا فرود تا به
چرا ماید ای ساکی ثعاب / در آن جیران افتادهم چو محتاب
اگر بینی در آن ده کاز کشتی / مرادی بخشش زمانی از بهشتی
که او را ایشه با استوارست / مر بی است از عهده قراریست
و کرد آن غرابی دوری او راه / خراب آباد گی شد دو قت شاه
دیگر بر جان هیزم آسایی / کنم هر ساعت ایزد اسپاسی
ز فرد واری بعد زر کی انجه / تبال انبکی از طوفان بر جه
ولی چون سکی شنیدم را دیده / ولایت خود هر دو افشان کسبه

مرا زان جد برای خود نبشت طغرا
زنم هر شب آب از شیر بازیها
چه میگفتم سخن محل کجا راند
شکوهش خر نوبت بر فلک زد
نفیر کوس کوسش تا بیافت
شهادت تا فتاد از غم چه اندیشه
گر ایدها نشد این نقطه بجاید
گر او را فیض رحمت گشت ساقی
گر او را تاج شد بالش رضا باد
موید نصرت الدین کافرستیز
ابوبکر محمد کز شرف دلق
بشاهی تاج بخش تاجداران
سریر شاه از در کشور گشایی

دبیر عزم جهاندار باید امروز
زکار فر تعلق بر مه غازی
کجا این رقم در محل کجا ماند
نفاذش که صف اقلیم را چو بود
گرامی کار شد در کوچ کارست
که بادش آن جهان از این جهان بیش
که بر من بیش از آن بر ما که تاج
جهان پرور ارثا نش طغرا باقی
سران تاج را از اقبال باد
زنام او پدید آید نور بخشش
ابوبکر و محمد را که شاید
بروقت یاد کار شهریاران
و شفقت ناله کشور خدایی
سعادت را داور کامرانی
سخن را بر سعادت تمام کردم

بزرگی داده عام انجا دو قرع
چو من چون هستم وز بخشش خشنود
بسلطانی چو شه نوبت در گوفت
خروش طبل گیتی آداد و لیست
بر جا ماخورده از باغ جوانی
شه با ما برفت و زین غزایی
گر او را شوی گوهر کرم شد آی
گر او را خاک داد از همه بندی
حضور صادر اشارت شاهان
پناه خسروان اعظم اتابک
بدانا یمن همت اخترش زند
ستاره با به بخت بلندش
جهان زاده ایشاه جهان باد
مساعد با سعادت زندگانی
ورق کاغذ سازم پرنوردم

همه شب تیغ همت بر کشیدن
تو هفتم بود الفضول خرج کرده
غبار فتنه از عالم فرو رفت
گرم دانست کان طبل رحیلست
چو ذوالقرنین از آن بر خنده کان
گذشت از بادیه خاکی و آبی
قبت داران گوهر تا در بهای
مبادا این بخت گیرا آنگر
نظر گاه دعای نیکخواهان
فریدون ابر عالم مبارک
بود این شیخ که فزون کمر بند
فلک با بنده کنم چند شد
بر این امید دادم کامرانی

روانش باد جفت شاد کامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

یا کوشم ور دشم توان نیست
شکل صلاح من بود که نیستم
گر قرب سزای عاقبت آخر
وانکه دو صنع آخر آید
چون که شود وجود هستم
در صحبت این چنین صفایی
احرام گرفته ام بکویت
من بی کس و رخنها نهانی
یک ذره ز کیمیا اخلاص
من که کشتم و گر شغام
پیش تو ز دین طاعتم
بیدار سرا که او فتادم
از ظلمت خود رهاییم ده
از حال بحال اگر بگردم
کرم که رسد بر احمد ایم
تا چند کنم ز هر کس فریاد
از خود که بخواب کامی
گر بنده نظامی از سر تخته
گر صد لغت از زبان گشاید
گر و صد نوبت بشوید
ور دم زند چو شنگ لالان
زان پیش که جمل فرا رسد تنگ
ره باز ده از ره قبولم
ای شاهسوار ملک هستی
ای ختم پیمبران مرسل

کانزم تو هست کار از آن نیست
از لطف تو ام ز قهر میترسم
هم لطف بر ایجاد آخر
هم حلقه بنام تو سراید
هر جا که روم ترا پرستم
شیطان رجیم بیت نا برف
لیکن ز مان رحمت چو بیت
هان ای که نزد کسان بهوش
گر پرس من نهان شوم خجل
پیرایه قدت ای عالم
افلاس تهی شفاعت آرم
و ز مرکب جهد خود پیاده
با نور خود آشنایم ده
هم بر رخ اولین بوزدم
تکیه راه بتانی شناسم
گر مرکب او رست مرکب زار
و ز خواب کهن بیستم شاهی
در نظم دعا دبیری که
در مشرب اقی ترا سراید
شویم دهن از زبانه کوچ
وانی لغت زبان لالان
چون نیم بحالی بار شتم
در برگ خراب ضد باشی
زین پرده بر نوای کار کش
حلوای پسین و ملح اول

گر لطف کنی و گر نیی قهر
یا شربت لطف دار دشم
یا نیز غنایی هست
وان لطف کرم کرا پیچم
تا هستم در حساب هستی
چون زنده توام جانم هم
احرام شکن بیت نهار
چون نیست بجز تو دستگیرم
انجاده می ز لطف کیاب
از عطر تو لا فتاد آستینم
تا فرقه نشد سفینه در آب
هم تو بغیات برسانم
گر پیشتر ندم و گر جوانم
چون خلقتم آفریدی اول
آن مرکب ز باغ و بوستانت
گر تنگ یم آنچنان که رایت
چون شوق تو هست خانه خیزم
از بحر تو چیم آب خیزش
هر چند تو بعد هزار شور
گو صد لغت از زبان گشاید
کرت جنسی سرشته ات
از سرعت همان سراج
در خیز نقاب تیغ بر انداز
زنگ از دو گیتی بیند ازای
نوباوهٔ باغ اولین صلب

پیش تو کیست دوش از سر
نا امیدی کن ز قهر خویشم
فتراکی تو کی کرده ام ادب
هم نام تو در هبوط پیچم
بر یاد تو می خورم در دستی
گر فنکی در تو کی کد صرف
ز احرام شکستن نگهدار
هستا زکرم تو ناگزیرم
نو کهنه خراب شود آب
گر عود و گر درمنه ایم
رحمت کن دستگیر ورنه
انجا قدم زمان که نوایی
در خلقت من علم
آخر نگه ایم معطل
کان راه سراج دو گیتی است
این مرکب ندهی تعلق جایت
خوش خیز و شاد ماند خیزم
گر قطع برون ز هر مرتب
دانه ز دم هزار تقصیر
در هر افق تما سرایه
ور حط حسن نبشته ات
وا ایام عنان ستان از جنگ
بر تربت روضه رسولم
سلطان خرد بچیره دستی
لشکرکش عهد آفرینش

ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
ور کافتاب تو مو برستی / شمشیر ادب خواند دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افضل القبایل / تکیه گه اوضح الدلایل
خواننده حجت آلهی / داننده راز صبحگاهی
یاسین سه بارگاه کونین / فتانه شکر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / هشتاد هزار پرده بالا
ای مهد نشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان زینت / زین شش در آسمان زمینت
ای کش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده / کین دیده راجهان کشوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده پیشکش ستانت
هر عقل کزین تو عقل برده / هر جان که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید / بلقاسم وانکهی محمد
عقل ابد از خلیفه شگرفت / بر لوح سخن تمام حرفت
هم محرم موبدی الله / تا دین محمدی نه الله
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصه معانی / سر چشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی جلوه تو کی ماست / تا محرم عشق جلوه داحت
طوف حرم تو ساخت انجم / در کشتی چرخ بی کران کم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل توی و جمله خیلند / مقصود توی همه طفیلند
سلطان سریر کایناتی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و عرش طغرا
وین چاریار کامل تو بست / در دوستی تو بیخ تو بست
در خانه دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه بهفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیای هم ارث / با شیر خدای بود هم پشت
هر چار ز یک گهر بودند / یکسان یک آبخورده بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زامیزش این چهار کانه / شد خوش نمک این چهار خانه
وین راکه چهار طاق دادی / زین گونه چهار طاق ادنی

صفت معراج

چون ابروی خویش تو در آفاق / هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه ادت بدان ورش / یک قصر تو تا کجاست عرش
ای نقش مفرح معانی / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ / شرنگ تو رقص را برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت / براوج سرای ام هانی
جبریل رسیده پی دعوت / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره تو هر دو هستند

بر سینه علاوه خرابت / منشور تو آفتابت
در شرع عقاید از وقوفت / منسوخ شداست وقوفت
زمین طبق نثار بر زرق / تا بوذ ترکی برایذ از برق
خورشید بصورت هلالی / زحمت نبرد توکه خالی
مسرع بکمالش تیافت / موکب دو کمینه و شافت
کیوان علم سیاه بر دوش / بر بنده کی تو حلقه در گوش
هر کو که چنین غلامان / شرطست بران شده غلامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش بزم دولت امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبانه که بود / کت از قدم تو عالم افروز
بر کار بخاک خورشیدی / جذ دل برسپهر رکشیدی
بر تن کو براق بوذ باش / رفتی بو و تو کیست ز امش
بر سقف جهان رسیده تختی / طیاره شب چو نیکبختی
زانجا که جهان ذو اسپه داری / دوران دو اسپه راه باری
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت هزار خوشه
از برج و سپیده دم آتاش / بخش نظر تو محرمان ازا
بر طرح هفت بام عالم / زطارم الطحات برجم
هم بر همه چرخ را کستی / هم طایر کش ماه را شکستی
عادت بپان جرم اخضر / هم بال فلک بتو هم بر
جبریل بمهر هست تا خرع / اند معک دوری خواند
مکاییت نثار تو برد / وا ورده بجواب ما زخ کرد
اسرافیل فتاده بر بال / هم چند رحمت یار برجای
رونق که شب رفیقت آمد / برده بر بر رسو لگاهت
چون از حد سدره درگذشتی / اوراق حدوث درنوشتی
رفتی ز بساط هفت فرش / تا طارم مشکبوی عرش
بنوج زبان عرش تابه / از نور تو که عقل تا به
از جمله عرش بوده ذی / هفتاد حجاب در نهفتی
تنها شده یا رکاب رحمت / هم تاج کلاه شیخ در تخت
ور کاه برون زده بار کونین / هر که که ز فرق قاب قوسین
بار از جهت بهم شکستی / وز رحمت فوق و تحت رستی
هم صحبت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت خشم و شور ادراک / هم دیده وهم شنیده ادراک
در خواستی آنچه بود حاجت / در خواسته خاص بود حاجت
از قربت حضرت الهی / بازآمدی آنچنان که خواهی
گلزار شکفته از بهشت / توقیع کرم بود سرشت
آورده براه رستگاری / از بهر چو ما شکسته کاری
مارا به محلی که چون تو شاهی / در سایه خود کنی نگاهی
زانجا که توروشن آفتابی / بر ما که شکسته کار تابی
دریای مروت رایت / خضرای نوبت جایت
هر کز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده
وانگو که کمر و خاق بسته / بر منظر ابد نشسته
باغ ارم از ازل چه هست / خرسند خرد نامه بیست
ای صحف آسمان نوشته / چون کج بخاکی بازکشته
از شرعت آسمان خرامی / پر رخش بکجای بر نظامی
موقوف نقاب خند باشی / در پرده خواب خند باشی
بر خیز نقاب تیغ برانداز / شام دو شب راتیغ برانداز
این سفره زپشت بار برکش / زین پرده برون آی کار برکش
زنگ از دو سپید سینه بزدای / هند یار زچهار طبع بکشای
یک عهد کن این دو بی وفا را / یک دست کن این چهار یار را
چون تربت جهان شکفی / حل کن همه مشکلات کمی

زان نافه بیاد بحر طیبی / باشد که بیارند نصیبی
زان لوح که خواندیم از آیت / در خط ازل مافکن یک آیت
زان حرف که ایست نقش هر حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که مایه تا میم / وز نیست کرده هست کن کریم
ای کار برآمدی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا فاتحی کن / وز محشر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / چون پرده که هست برندارند

در برهان قاطع و حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دولت / باید همه کس ز جام دولت
ایجاد ابجد گشتند / ریحان همه جبه گشتند
بارید ز بی دریغ چون مل / خندید ز بی نفاق چون گل
هر جا که چو آفتاب راندند / همراه به برج نو نشاندند
داد او همه را بخشش عام / وامی ز ملال کرد آرام
پرسیدن هر که در جهان هست / گر خانه روزگار چون هست
کنج سخنی که کار بندند / زان غنچه چو غنچه باز خندند
من کین شکرم هر آنچه هست / ریزم که حریف از نی است
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند نوش
من بر دهنی شوم غذا ساز / خود قسم جگر بود رسد باز
یک ناظر نقش آفرینش / که از عمل جهان بینش
هر کار تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش سجود است
بر جمله تو ای خزانه جرس را / ای کار جهان تو لی کرا
هر ذره که هست اگر غبار است / در پرده حکمت مصارست
این هفت حصار برکشیده / بر زال نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است / نز بهر هوا و خواب و خورد است
از خواب و خورش بری است ذاتی / کین در همه کار و هر بهایی
زان ماده که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا ظن نکنیم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم
چندین زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آنرا
کین کار و کیای از چه جایست / او کیست و کیای کار او کیست
هر خط که بدین ورق نوشت است / شک نیست در آنکه او نوشت است
بر وجه نشانه طراز است / توحید گواه کارساز است
سوگند دهم بدان بدایت / کین نکته بدوست انتهایت
کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری در آن ندیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بجود چگونه شد راست
تا بر تو تعلق لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون ز هم خواه شد سرانجام / هستی تو ز جمل و من تر انجام
هر نقش بدیع کاید پیش / بر جنبش او فزوده پیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر باز روی تهی خوری سنگ
بندالحق این پرند بی‌تحیف / معلوم تو کند اگر بکوتحیف
سررشته راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه انجمن بافت / کورا سر رشته‌ای تواند یافت
سررشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان دانا / کین راه چگونه کرد پیدا

گردانده کسی که چون جهان کرد / باشد که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست / چون نیست درون ترا تو خیانت
در پرده راز آسمانی / رفت ز چشم ما نهانی
چندانکه چمند رانم انجا / آیا که نمی‌توانم انجا
در هیکل وحشت از غویی / خوانیم همه نسخه نجومی
بر هر چه ازان برون گشتیم / آرام کجی درو ندیدیم
دانم که درانچه سازگونه / در تیغه ترس باز گوید
هیچ آن نظری درو توانست / تو شین خزینه اندوخت
آن کیست کلید آن خزینه / بوده‌ست خزینه نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر بایی
دانی که خزینهای چالاک / خالی بضعف از هر وزن پاک
موئی بجز آنچه کرد داشت / فالان همه آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این صنعت آن هلاک جا نبود
پر این هر چه نا پدید است / منزل که شد چون نخل رسیدست
وان خطه ز اوج برگذشته / عطفت سیل باز گشته
کاندیشه جو ... نخط رساند / جز باز بنشسته آمدن ... دانند
بر کار چو طبع ناز گفت / بر کام بخت باز گفت
این حلقه که که خالی بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که زمانه برکشیده / سررشته شود چو حلقه در
در سلسله فلک نه دست / کین سلسله را هم آخر هست
کز علم طبایعت بکن یاد / کو ... رسید با آخر کار
بیرون ز ترازی حوالگاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده بسیم ده نفس را / کو یعنی که رشاد کس را
این هفت فلک بپرده سازی / هم از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت غوانی / کن پرده بجوی ... نعمانی
کرده بشناس این دیگر / هم پرده خود نماشناسی
کر باربدی بلحن و آواز / تا پرده هر آن ... ساز خوانی
با پرده درشکال خویش / در خلوه هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شو ای بنیکنامی
تا چند زمین بجا نبودست / سیلی خور خاک و باد بودست
چون باد دوید از پی خاک / مشغول شده بجاود خاک
بادی که گیل ز خیر خاکست / فرمان گزین مغاکست
بستان غاز چی دبان بستانه / کو مایه ... کی پیاده
چندانکه زمیست فقر بر روز / خاکست نهاده ...
که زلزله کاه سیل خسته / زین مایه خاک و زان پیاده
چون زلزله که آب ساید / ... زد بطره ... گشاید
وان هر دو اضافه بجای ایام / وادی که نشود سرانجام
چرخی که ز ... کل خرابت / خاکی که باد و چرخ و آبست
از کوی زمین همه بگذرد بطراز / ابر و فلکت ... ز
و ره گشاد دگر شرط / افتاده شکل کوه و خط
این شکل کرینه هر ... است / هر خط که بجو ... است
هر دو نه گزین ... جسته / تا یک تن ... ریختند
واگه بطریق میل ناکه / گفته بطواف ... خانه که
که نه فلک جو خط پرکار / لطیف ... مگر برین کار
وارونه که باشد از پایان / تا مصعد ... شود شتابان
بر اوج صعود ... بکوشد / ز هر صعود بر نخوت شد
اوریز طواف دور گشته / از دامن میل محیط گشته
بنشین چو خیمه ایستاده / بر ز افق زمین نهاده
تا هر که کرد بکوه و خلش / وانی که ... میلش
هر جو هر ... نور بسیط / میلش بولایت محیط

کو وزن که همچنین هنر مند / چندانکه همی رود بدو جست
کرد اقعت و کرده اطلات / هر جا که رود بنوری بالات

زانجا که جهان خرامی اوست / بالای او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج بویند / بالای فلک چنین نگویند

زن علم فلک کم کشایست / خود در همه علم روشنایست
گرمایه حرفت دلپذیری / از جای گهر و دست عزیزی

اما شوان تحفت آن جست / کز دانه حیات خط گیر جست
هر دانه زین جهد رساند / بخشیدن صورتش جهاند

زانجا که ضمیر تستری جفد / هر دانه خیال خویش برجفد
گرم که ز دانه خوشه خسپد / در قافیه صورتش که رسند

هر روده این خیال کو آنت / آفرینت حال کو آن
تو گنج تو آن سبب ضمیرت / نماید که این سخن عزیزت

دانم که همان سبب که چند / دانند که سبب آفرینند

زنهار نظامیا ازین سیر / بابت مشو عام این تز

در سبب نظم کتاب

روزی به مبارکی و شادی / بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته کرده / روزم بسفر بهجت میکرده
پروانه دل چراغ در دست / منقار بلبل باغ و راغ در دست

برلوح سخن قلم کشیده / در درد من قلم کشیده
منقار قلم به لعل سفته / دراج زبان بنکته گفته

در خاطرم اینکه وقت کارست / کاقبال رفیق و بخت یارست
تاکی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فرخ گه / پهلو ز تهی روان تهی که
سنگی که تهی بود تهی گاه / تا نی زنند تهی بدین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت / از راستی جهان که با جهان ساخت
کو همچو اکی فنر اند / تو با همه چون هوا بساند

چون آینه هر کجا که باشد / بینی به دروغ زر تراشد
هر طبع که او خلاف جویست / چون رده کش خلاف گویست

ها دولت اگر بزرگواری / کویلا زمن اقتحام کاری
من قرعه زنان انجمن فال / واخر بگذشت اندران حال

مقبل که از جهان بنوری / دولت که دهد جهان به گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورده مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف که شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / گویی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

تا در دهی عبارت هست / ده چهره ما کنی کزاو دست
بنگر که ز حقه تفکر / در مرسله که میکشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آنکز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / آورده چو فرمهی بهوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پایم بوس / کای آنکه بر آسمان زنی کوس
خوش وقت چو باده کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
این نامه بنامه از تو درخواست / منشور و طراز خامه‌ات راست

گفتم سخن تو هست برجای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شدآمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید

این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کو نیاز رخشش / رخساره قصه را کدیش

در مرحله‌ای که ره ندانم / پیدا نبود که چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود به اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگردش از ملالت
گوینده ز نظم این پرافشاند / تا این غایت نگفته زان ماند

چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش رسانم از لطافت

خواندش گر فسرده باشد / عاشق شود ار فسرده باشد
گر خواند ازو بخت شاه / رایکه کمر فتنه همراه

ازان خلف خلیفه زاده / این گنج بنوبت ترگشاده
لیک خانه اولین فوجهم / یک لابه آفرین بصوحم

گفت ای سخن تو همسر ... / یعنی لقبش بر آن درست
در لعل قصه چنین جست / اندیشه نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر نغز بسی کباب خام دارد

چون نقطه نخارش تو گفته / پنجه بگذارش تو گفته
زیبا روی ای بدین نکوئی / وانگاه چنین برهنه روی

کن قرعه ببین تو قامت / زین اول برهنه‌ای مانده
جامه بشعر گر نکو شد / پیراهن عاریت بپوشد

پیرایه جان زبان تو راست / گر جان که عزیز را بیاراست
جان بخش جهانیان دمت هست / این جان عزیز محرم تست

از تو سخن عمل گزاری / از من دعا ز بخت یاری
چون لاحی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم

در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بجان دهد درین راه

کوته تر ازین بنوعی رایی / چابک تر ازین نهاد کامی
بحریست سبک ولی روانه / تا نیست ز مرده بکی زندن

ماهیش

بسیار سخن زین حلاوت / گویند و ندانند این حلاوت / زین بحر ضمیر مه غواص / بر زانه گوهری حس تکب
هر چیز ازو چو رشته در / از غیب لبی و از هنر ر / در جستن این متاع نغزم / یکسو یلا نبوه با تا عزم
من گفتم و دل جواهرش داد / خار دیدم و چشمه آب دله / وقتی که ز عقل جمع گردم / در زیر او بچرخ گردم
این چادر فرارت و گستر / شد گفته نگار ماه و گستر / گر شغل دگر و ام نبودی / هر چاره شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد ز آنکه گفته آباد / کار ادات شده بجستن حالی / در سال ز حبش شی و قلب دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و با صد

در مدح پادشاه ابو المظفر

بر دامنش نقوش کاری / و اندامش رنج عماری
ما نیز نبوده نبوی او راه / الامر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپهر و پادشاهی / در ظل پناه تاجداران / سر حلقه جمله تاجداران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم / صاحب حشمت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زینده ملک هفت کشور / سر داورش آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه یحیی افتخار کشور / مهریست که مهر شد غلامش / سلطان ... که چتر لفته / چون او خلیفه تحفه
بهرام ز تیغ و مشتری چهر / تو صدف ملک صف جوهر / زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل و مسند
لطفش که سپهر کله کاه / تا آدم هست شاه بر شاه / در ملک جهان که پادشا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
او ز نمک فرش ملک نعل / فرمان ده بی نقیصه چون عقل / که ملکش هفت چرخ کیوان / محراب دعای هفت کیوان
زاق نه آسمان آفاق / مرد او و سر بر دار آفاق / فیاضه چشمه معارف / دانا بخرد آسمانی
اسرار دوازده علوش / زمت چنانکه مهر موش / این هفت قواره شش انگشت / یک تیغ چار دست و ذات
تا بر نکشد ز مهر ترش سر / مانده است چو حلقه بر خنجر / گویا که خوشاب نام داند / ز آب حیات نام داند
کان از کف او فراز گشته / بهار از کرمش بر آب گشته / زین سو علمش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
یکره به بلارک روانه / بخشد بجهان تا ز یا نه / کو ... از شام بخش / دوزخ جهد از دماغ بخشش
خورشید که حامل جهان است / ثابت بزم و رزم از آفت / مرغ به تیغ و رزم با جام / بر دست حیش کند آرام
ز مهر دیگرش بکام باری / مرغ کند بلیغ و ادیب / از تیغش که لعل خسته / و ز جام چو کوه لعل ریزند
چون مهر بگیرد او لعل خزان / خون ز دل است لعل که او / لطفش که صبوح ساقی / لطفش چنانکه ما و باقی
زخمش که عدو بدو ست مقهور / زخمیست که چشم زخم از او دور / در لطف چو باد صبح تازه / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم جهود صاعقه قتال / بر کرده فتاده سوخته حال / لطف از دم صبح جان فشانک / زخم از تب جو جان ستان کرد

چون سنجق شاهیش ببخشد / بولاذه و چرخ را ببسند / چون طبع بر آتش بلند / غوغای زمین چو کاسه زند
در گوش روز کار دیرست / کانش ز بریت و آب ریست / تا آوشع نمونه از برش / بگذشت محیط ابر از آتش
قیصر هرش چنینه داری / فغفور گدای کیست باری / خورشیدی که بین گشاده رویی / یک قطره ز رزم اوست کوه
وان هر که نام او میرست / در خانه داریش حقیریست / گویند که بود تیر آرش / چون تیغ غازیان سنان کش
باده کمان تیر جهانگیر / در محنت ناوک افتادن ستر / گویند که داشت تیر چون / شکل ز دو غازی و لاوز
با که رکابش ار ستیزه / پرویز بقا عمی بر بسته / بر هر که رسیند تیغ تیزش / بر بست اجل ره گریزش
بر هر زره کز تیغ راند / یک حلقه دران ز تیغ مانده / از تیغش از زخم نیم خورده / تخم دو جهان دو نیمه کرده
در مهر چو آفتاب طالع سر / در کینه جو روز کار در شد / چون صبح بسد رخی ضعیفست / چون لشکر کینه شیر گیرست
بر بست بنام خود بشش حرف / کو گمر ز مانه شش طرف / از تش زدن دو صف نامش / بر راه شمع تندر بتابش
گرد دشمن او چو بشد جوشد / با شیر سر همراه او بکوشد / چون موکب آفتاب جنبید / سایه بظلام خود گریند
ابجاد حمد او زند ستم / شیر از غط زمین شود لم / تیرش چو براه مرگ راند / گر نامه زندگی نخواند
چون جوهر جزع کون براند / لعل از دل سنگ خون براند / چون تیغ دو رو برکشاید / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن از فراست سابت / شمازدنش چو آفتاب / لشکر کمر بسته / کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بجور سیند / از لشکر خصم کشتی نه زنع / صد رستمش از چو در رکابت / لشکر شکنش از این صلابت
چون بزم نهد شهریاری / پیدا شود ابر نو بهاری / چندانکه دو چهره باز چند / بخشد نه چنانکه باز چند
چندانکه کند بروزی او خرج / دوران نکند بسال خراج / بخشیدن گوهر تکلیف / نعماء غلام خیل خیلت
زان جامه که جم بحوره بخشند / او روز بیند که صد بخشند / ست جسد جهان نماند / گر خلعت او فشان نماند
با جود وی اش که قیصر باشد / هیچ نه که چون حقیقر باشد / گیرند بحر یش عصاری / بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که کیفه او بکم جوش / دریایش نیاورده در آغوش / در یا دل از کرمش بر فراخت / گویی نه نهر شد بنگلافت
شد زاکم از خزینه چیند / شاه اوست که دز خزینه / با پیشه او چنان کند جود / کافور کند نش ز نیل محمود
در سایه تخت پیل آیش / پیلان نکشند پیل بارش / دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ما کن
آن روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد / تا دیم بگویم از سر بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بحر که سر بر آید از کوه / صفی نشانده گوهر ابنوه / با چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط کاه گلشن
یا بر تو رحمت آلهی / کاید بنزول صبحگاهی / هر چشم که چشمه آن جهان نور / چشم بد خلق از او بود دور
یا رب تو مرا که ورین نام / هر دمش تحندی تمامم / وان شکر تحیر حالت / روزی کن آنچه در خیالت

ای عالم جان جهان عالم
دلخوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو ورای تخت جمشید

آبادی عالم از قیامت
وانادی کل قوم ازظلامت

مولا شده جمله ممالک
توقیع ترا به مهر ذوالملک

هم ملک جهان بتو ملتزم
هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام
هم سکهٔ تو طلیعهٔ اعلام

گر خطبهٔ تو دو منبر خاک
ترجیح از او بجای خاشاک

ور سکهٔ تو زنند بر سنگ
گر مهر زنند نیم در زنگ

راضی شده از بزرگوارت
دولت به تیاق میر بارست

بر گفتهٔ تو تیغ را کار
کاه و جو از آن گشته هموار

ای از چو تو گاه او نشانت
چون خور شده در راه کشانست

یعنی ز هوا لطیف مغرب
وز باد صبا عبیر بوی

فیض تو که چشمهٔ حیاتست
روزی ده اصل امهاتست

بلهوشه زاد زق زمحیف
خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که دیت قاف تا قاف
از بندگی تو هم زده لاف

چون دست ظفر کلاه بخشی
چون فیض ضیا کلاه بخشی

باقیست بملک در انانات
بر دو برین ملک هست ثابت

گر چشم بکلاه براغ راتی
در بسط هی جهان پناهی

چون مشعل بخت صبح افق
چون صبح بیش مهر و صادق

دیوان عمل و قضای تو داری
حکم عمل جهان تو داری

آنان که ز فضل عقل نشسته
بر خاک تو عنبر نریزند

مستوفی عقل و منشی رای
در مملکت تو کار فرمای

دولت که نشانهٔ مرادست
در خدمت تو صاحب اعتقادست

نصرت که هواز و گریند
از سایهٔ دولت تو هستند

کوی علم که نور دینست
از دولت و نصرت آفرینست

با هر که بحکم هم نشستی
بندی که ز آهو آهوی

ای آنکه بجوی کینه بر شررا
دردامنش افکنی خرش را

و انگه که بنظر نشانی
بر رحمت شعاع دوشنائی

برفتنهٔ تو نیحی آتش را
وابادکی و الایش را

کرده نظر تو بر نظامی
فرمود ز شاد از بلند نامی

او شیر که با سنان کوست
بر دولت تو حجت بزرگست

مرغی که همای نام دارد
چون فرض تمام داده

این برج که مهرست مایش
شکفت که زخیت سایش

در صبح که مرغ صبحگاهیست
در نقش دعای شاهیست

بارد ز فضا قدر نام دانند
وز فتح و ظفر مقام دانند

بار دعا و قدرت باد جایش
با فتح و ظفر بزرگ کامت

عالم همه شاد و خرم از تو
موقوف پناه عالم از تو

اقبال مطیع و یار بخت
توفیق رفیق کار باد

چشم همه دوستان کشاده
از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند محمد را بفرزند ملک شروانشاه

چون گوهر تو صبحگاهی
همچون شنیدی از ادبیانه

آن گوهر کان کشاده ذهن
بخت من و بخت زادهٔ من

گوهر بکلاه کانی افشانده
وز گوهر کان سخن رانده

گیرد دل گهر تحفه وسوز
در کش بپناه آن خداوند

بسیار مرا بعهد شه امروز
کو نو قلم من نو آموز

تا چون گوهرش کمال گیسنه
آمیز ترا اقبال کسینه

کان تخت نشین اوج بیست
فروشته ای بزرگ رایت

شیار و آمدیه ملکت
جز ملکت و جهان تکت

آن یوسف مصر بزم محمد
هم والی عهد و شیر با مهد

تو مجلس ذو نشاط و توهمین
فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی
فخر ملکان به ارجمندی

میراث ستان هفت کشور
مشعوره گشای جان گوهر

نور نظر بزرگواران
محراب نیاز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مغز تاج
کاقبال برو نیاورده محتاج

ای از شرف تو شاهزاده
خیر مقدم افسران گشاده

همدم دو مملکت بیاری
چون خیزد دو رنگ صبحگاهی

یک تخم بخسروی نشانه
از تحفه کتیبه ما مانع

شروان تو قیروان جلالت
شروان تو قیروان عدالت

در مرکز عفت حفظ پرگار
یک نقطه تو تا نشسته پرکار

ای که تو ذات بناه داراذ
وز جم بنیت نگاه دارد

وارم نجبا امید وارث
از عادت تو حرف هوشیاری

انجات رسانیده زحیت
کامادهٔ شوی بحر کفایت

هر نامهٔ خسروان بخوانی
هم گفتهٔ خسروان بدانی

این گنج نقد را بتاج
بنج جرعه دو قفه در برج

دانی که چنین عروس مهدی
تا مهد قران صبح مهدی

گر هر یک از نظر نیازست
تیمار بر او ز دین مداری

از شاه نوازش تمامش
رحمت بدیگانی یکی تمامش

تا جهتی که نباشد
بر رسش نظر نرسد

این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد رهرو شاه

آن چشم کشاده باد از نور
در حریم مباد از آن جز دور

روی تو شناخته تن بسته
نشد دل دشمنان شکسته

زیر تو شاه جاودانه
چون خضر آب زنده کان

در حق خویش گوید و بعضی از منکران

اوام سنا داوج منظر
او دوحه باد از رزد گوهر

بر جوش دلا که جای جوشست
کو بای جهان بدرا خموشست

میدان سخن مراست اکنون
بوزین مجی گرانست اروند

ای راضی دست تیغ خوشم
گر مختصم بتیغ خوشم

زین بحر سخن که رانم
مجموعهٔ هفت سبع خوانم

نحو که چنین حلال باشد
شکر شده زن و بال باشد

در بحر سخن جهان تمامم
کاینهٔ عیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی
دانه شنز منبع بیشی

نقشم از آن جهان تمامی
گو در دو جهان زبان گشاید

مرهم زکشش جهان فروزند
کانکشت بردهانی بسوند

شوابت ...
آوازه بزور کار گیفت

این بی نمکان که نان خورانند
در سایهٔ من جهان خورانند

افکنده به صید کار شیرست
روبه ز نکاب شیر برست

از خوردن من بکام خلقی
آن به که خوش خورند خلقی

مانند قبول این روای
دور از من و تو نراز عاجب

زین شوخی بکو پیاده ... سر
زان شوخی با دگر پیاده ... گر

چون تا بپایه تیغ بتیغ ...
قرین ... گرفته دست

گرچه قسم عزل ... انکار
یوسف پسر زکی عوضه

با او بدنباور جاده کو شهر
در بازگشته از ...

بازم چو بنظم قصه راند
تا شرف بنفرمودم ز عالم

چون دو برادران ز رفته دیده
او شیر زنده دین مغلوب

بر روح جنیدی که ماند این خود
داده بفرضه توقارش

ساده منفش ...
... دراب ... انجم

گرچند هم

شاید که نقصه ساز دوست
یغمبر که ناشت سایه
هر چند زچشم زرد کوشان
زخمی چو چراغ می‌خورم جست
کان کشتهٔ من بسی که کردم
هنوز من و بجای عزت
هر روز بلای من طلال باد بش
گر با بصرت بی بصر افتاد
آن کوت نیاز زنند سوزی
گنج دو جهان در آستینم
در پای درشکان گنجم
مانده که سپندیار دادم
وانیا فرق کالف [illegible] زنش
هم فارغم از گشتند تاریخ
انست که گنج نیست جان دار
یوسف که ز [illegible] جاه [illegible]
احمد که مرا نه عرب بود
دیرست که با جهان حیات
تا من منم از فراق روزی
زانجا که من حریف جویم
دانم ز غضب [illegible] بهتر
آنکس که زیر [illegible] آشنا نیست
خاموش دلا زینسر گوئی
ای چاره [illegible] فرع [illegible]
آن روز که هفت ساله بودی

در طلب زری که از او گوهرست
آزاده بنوعه از طلب نه
سرفت زخم ز خون [illegible] شان
و ز خود چو چراغ می سوختم ست
جان کنده ز خصم من [illegible] ادم
نه کوی [illegible] جای [illegible]
نه گفتن من و بال بادش
زکور شده [illegible] تر باده
کز من بدری صد پاره بود شب
در صفیا و مفلح [illegible] چیم
از نقشه نان چگونه رنجم
با درع سپندیار زادم
هم با بوده و نبات [illegible] آنش
هم ایمنم از بریدن گنج
هر جا که ز طلب [illegible] بود [illegible] دار
از عقد بر [illegible] نهرست

طمع ز کینه ماند ادام
در پای [illegible] داد انگشت
چون بحر گهر کفاشه بوی
چون آینه گر بد اقبلیم
در سنگ صدر [illegible] نیست
نه کان جو بکوی [illegible] چونه
چند [illegible] وحشی نداند
او نقشه و من [illegible] ازوشم
نی نان جو [illegible] دل بخاست
واجب صدقم ز [illegible] ستان
گنجینه ز بند من توان داشت
هر خط نظامی [illegible] کام
نوین گوهر فراره یک حصارم
گنجی که هنوز حصار داند
هر جا [illegible] داو جهانی [illegible]
عیسی که درش [illegible]

در شکایت روزگار

تا بنده زمن جفای دوری
دوروفه کمی سخن نگویم
وین گفته که ناگفته بهتر
زانکه شاع ماکجاست
وز گوهر کان نه بحر رانده
کو نغز قلمت و من نو آموز
هر بیت ولی [illegible] بزرگ راست

در دل [illegible] تشم
بر فشق کجی که شرم دلف
لیکن بجبار کار داف
وانکو [illegible] ست
گیرند که [illegible] سوم
تا چون کرمش [illegible] نکسته
[illegible] آخره بمکت

چون جشن [illegible] کی کندم
از هر که دهان [illegible] کت
اما نه روی [illegible] زوریف
بانسک [illegible] چو نشینم
کالا [illegible] شبهی بیت
دری [illegible] دوند [illegible] کونید
نی کنده [illegible] نماند
[illegible] ادم
کو خیره [illegible] ذبت
کو نغوا [illegible] بستان
خوی [illegible] توانانش
بیخی عله فراره یک نام
با صد کم یک پلیج دادم
[illegible] کار جانف
بد نام کجی ز کبرهای [illegible]
بی [illegible] هر چه بودی
هر وقت [illegible] بود
نی [illegible] کم انکشت
شوریده کار کنی بجستم
لاغیتلی [illegible] دلف
[illegible] نیست [illegible] زبانی
[illegible] منم [illegible] ست
[illegible] تازه [illegible]
[illegible] نظر علوم کونیت
چون [illegible] بچمن [illegible] بود

واکنون که بچاره [illegible]
دانش طلب و بزرگی آموز
جایی که بزرگ بایدت بود
دودت طلبی سبب نگه دار
گر دل [illegible] جانب [illegible]
در [illegible] مه و [illegible] افراز
نظم از چه [illegible] بلندست
تشریح نهاد خود در آموز
در ناف دو علم بوعلی بیت
ی باش طبیب عیسوی دم
صاحب طرفی [illegible] باخی
بالا که علا بغایت خود
بارش که سخن بلطف [illegible] آب است
کم کوی و گزین کوی چون در
مروارید که اصل پاکست
یک [illegible] دماغ [illegible] پرور
گر باشد [illegible] ستاره [illegible]
گر چه [illegible] کوکبی تابنت
ساقی بکجا که من بر رستم
هی بامداد آن زمزمنگ
زین پیش [illegible] المعدوم
ساقی بمن آور آن می لعل
گر شد [illegible] بنفشت [illegible]
باقی [illegible] که ماند از لعم
تا [illegible] رسند ز [illegible] آتش

چون گشت [illegible] گشته
تا بیکه نده روزت از روز
[illegible] زمانه [illegible]
با [illegible] دادم نکه دار
از بند [illegible] شوی [illegible] بند
چون آن که [illegible] امیراو
آن علم طلب که [illegible] مندست
کین [illegible] خاطر افروز
وان [illegible] فقیه باطبیت
اما نه طبیب آدمی کش
صاحب خبر دو [illegible] باغ
[illegible] گلاه دو [illegible]
کم گفتن این سخن صوابست
تا زاده که [illegible] شغر
آرایش [illegible] آب [illegible]

غافل منشین نه وقت بازیست
نام و نسب [illegible] سالت
چون شیر [illegible] بیشکی باش
آنجا که فسانه [illegible]
گر [illegible] سروریست [illegible]
زین [illegible] مطلب [illegible] نامی
در [illegible] این [illegible] فاقی
پیغمبر گفت علم علمان
ی باش فقیه طاعت افروز
گر هر دو [illegible] بلند کوشی
[illegible] دو [illegible] دوانی
گفتن زمن از تو کار بستن
آب از چه [illegible] زلال [illegible]
لاف از [illegible] توان [illegible]
تا هست [illegible] گنج کاهست

در طلب شراب

تا [illegible] بری [illegible] بستم
آباز که [illegible] تنگ
امروز نه آنکسم که بودم
کافند [illegible] لعل
یوسف [illegible] زکی [illegible]
تا [illegible] خوردم ز عالم
داوم [illegible] تر [illegible] خوش

آن می که [illegible] مرهمست
[illegible] نشسته بر کند کاه
این [illegible] بگهند رستم
آن می که [illegible] کار است
با [illegible] که [illegible]
چون [illegible] دیدم
ساقی منشین [illegible] آن [illegible]

وقت هنر است و سروریست
نسل از [illegible] بزرگ حالت
فرزند [illegible] خویشتن باش
از [illegible] شو خلف
و این [illegible] فرست [illegible]
گیر ختم شدست [illegible] نظامی
ی کوش [illegible] شتابی
علم الابدان و علم الادیان
اما نه فقیه حیلت آموز
[illegible] کو [illegible]
کان دانش [illegible] تمام دانی
نی کار [illegible] توان نشستن
از خوردن [illegible]
کان [illegible] برتوان [illegible]
چون [illegible] دولت جاهست
از [illegible] کیاه [illegible] بجستم
تعظیم یکی [illegible] بلاتش
افروختگی [illegible] آفتاب
هر [illegible] عاشقان [illegible]
خواهم که زشیر [illegible] راه
عاجز [illegible] زین [illegible] بجستم
با روغ چو زرع ساز کارست
دیرست [illegible] دوم
عشق [illegible] زدل بریم
کز [illegible] فشرده [illegible]

آن می که چو گل از او بنوشد ... نطقش بمزاج همچو جوشد
از لابه کری گرا کنم یاد ... تا بشنوی از منش بفریاد
زان شربت تلخ گر ازین چند ... کان زانکه بزاد دم تو اجهد
ساقی نی بادکم رسیدت ... بیهوده که وره رحیل شرابت
گو خواجه بخسپ که خالی از نعمت ... خالی شد و نفس و بالی نبود
بی ترس مراز کجو قرار نخسید ... کافغان که مرا وشود گلوگیر
آن می که چو جام مجلس کشتیست ... همشیره بستر بهشت
نخلی که بشهد فرع گرد ... آن تحفه فزودی همیشه گه
با مرد درست دم همیشه از ... در پرده او نوا همی ساز
درچشمه همچو حریر باشد ... کز حله کی حصیر باشد
در رود که با عنف باشد ... بلا چرخ عنی کش نوازد
آن می که عشاره حیاتست ... با کوره کودک نباتست
آن خانه عنکبوت باشد ... کر بند زخم و که خراشد
چرچله بیند خانه زاهد ... تا درشت خواب بشب خانی بر
ساقی زمی وفا منشین ... بی تحفه ده و وفا مکسر زن
چون خانه مکن بسر کجی میل ... کانجا ز فنا همی رود سیل
بی کر خطر جهان فسیح ... گر زانکه چو برق بر نجی
خاکی شو و از خطر میندیش ... خاکی از آن که بنای هش
او هست چه بینه که هم کار ... وز هر چه ز دوست ناپدید است
آن می که مفادی صبوحست ... آباد کن نشان دوست
بی کز نحضر پادشاه ملایک ... وز عمر گذشته یاد باری
هم برورق گذشته گردش ... وا گرده و ورق نوشته بیرون
آخر نه چو هفت تا بسر گشت ... آن هفت هزار سال بکنش
ساقی صبوح باده اندم ... بیهوده که هفت نوشته ادم
تا چند بهیچ فسرده بیفتی ... در آب چو چوبی نرود بیفتی

کو ماه من رخشنده که ... ما خود منقار کش من مه
غم بیشتر از قیاس خوردست ... کجا بفزونی زفقر دوست
با این غم و درد بی کرانه ... داروی فراخست چاره
آن می که چو شور در سر آید ... از بادی هزار برد اند
از تیغ تو کاری نوا کند ... از پای فلک شکست تا لم
ساقی ز غم شرابخانه ... بس آدمی چو دانه دانه
تا کی دم اهل یا دعوی کو ... همراه کجا دم قدم کو
پیدا که بر قیمتی کلاهت ... از زاری همیان راهت
در پرده این ترانه تنگ ... خارج بود از زمانی آهنگ
در هر چه ز اعتدال رهیست ... انجامش آن بباز کاریست
ساقی می مشکبوی ترددار ... بنیاد من چاره جوی ...
زین خانه خاکی بوش تا کی ... زد ضرر دنیا ز غم ... تا کی
کر بر مکی که پشخوان ... کز دست که هست ما دخون
این خانه که خانه و بانست ... پیدا است که وقت چند سالست
آن می که چو جان نکال ... است ... ظاهر که تاخو هم اورد ست
ز هفت سرنج اژدهاست ... در هفت سرت همه بدیست
در وقت فرو فتادن ... از ام ... صد گز شود چنانکه یک گام
کان شد که از صبا ناکست ... منظور تر از جهان خاکست
ساقی من لاله رنگ بکسر ... تسبیح نوای خنک ... بگیر
تا کی غم ناز بسته خوردن ... دانستن و ناشنیده کوه ...
آن عمر که بیش خوردست ... بنیاد ... هم خورده است
انگار که هفت سبع خوانیست ... با هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما براه رفت ... کو ماه و مه از راه رفت
آن می که چو آفتاب گشت ... از چشمه خشک آب گیرد
چون لاله کی کنار ... ... یابد جوش از روزی ...

جایی باشد که خار یابد ... ویرانه چنین بیکار باید
کز باده رازمی دوازدست ... کم کوه چو ... همچو رازست
کفا خوهم از میانه کم بود ... وا ... باشتم بود
این ده که حصار و قفسانست ... اقطاع ده و زبون کشتنت
ساقی می ناب فتح ارز ... آبی بز ... برانگیز
با من طلب فضا به باغ ... دست ... نا کاخ ... بانش
چون کوه بلند پستی کن ... بازم روان و ... کن
خواری حقل هر روزی آرد ... پیمانه کشی ز بونی آرد
نیروشکست حرفی دلتد ... از ضعف همه آدمی زاده
آن می که چراغ رهروان شد ... هر پشه که خورد ... جوان شد
از قطره نیش جهنور برخیزد ... تو کو و قناعه کا جشنید
از صحبت بانش بر مسیر ... چون هیمه خشک از آتش
پروانه که نور شمعش افروخت ... چون بزم نشین شمع شد سوخت
آن می که ... پشم دانه ... هر دل اثری عظیم دارد
بر کعبه بحث از آن ... راه ... کافزون ز غم ... گشت باقی
ما بین که هنوز ... بسیجد ... از تجربه کار خود به جنبد
روبه که ز بسطانچه ز شیر ... دانی که به شد کیست بشر
آن می که ... شاه ذهنیست ... جانا دو جام کیقباد ... ست
بر آدمیان ... هنگامه ... بر رشته قانعی نشسته
چون دید که در فتن ... ار نه ... یاران شکایتی ندارند
کز فوت شده ... کشت ... در پرتو روزه فقر و بانست
ور یکی چو سنگ ... سبکسری ... حرکشت افتاب ... بشیر
برون آب ... ز پرچین ... با ... یکجا ... ارزیست
آن ای که ... بسر ... بخشد ... در بزم ... ساز بخشند
که ار سرزاین ... روشن ... ... فرد ... کوشت

کوه خرقه بلعبه کم که ... از کعبه ندید و اشکم که
این گفته چو گفت ابجدی شد ... فرزند جو دید خویش کفند
گر ... شمع زوی که ... قرض شد و بار بسر می که
تا کی شیری بسر نیاید ... وز کار و دال هنر نیاید
آن می که چو روی سنگ شود ... یا قوت ز روی سنگ روید
کون ... بهر حقایت ... یا خنجر چو شو یا هر جفایت
چون سوسن اگر چه بیانی ... ضعفی خورده از حرص جانی
بیهوده باش چو خار بر پرده دوش ... تا فرزین کل کجی خراش
ساقی منشین که روز دیر است ... بیهوده که نرم ز شغل پیر است
با کینه شه زند لابالی ... دامن طلب از غرور خالی
بگذار معاش ... بشنا می ... کا ... آورد شنا می
از ناقش گرچه پیرزن خوردست ... این شمع ... که در دست
ساقی نفسم ز غم فروبست ... بیهوده که ... قرآن است
دل ... نصیب ... خاطرافروخت ... خاییدن خرقه ... میندیش
مرغی که ز ناوج خویش بستد ... هنجار هلاک هر چه ... بسته
زاغ که گند سلاح پرخش ... تسبیح خوانده از یاد و کو بحث
ساقی می مشک بر شعر ده ... نوشین جملای نوش خورده
فرزند یار ... بطبع هر بند ... بیهوده باش بدانجهت هر بند
در هجر تن ... خود گشت ... سازنده ان مرد که باید
آن آدمیت که ز دل سرها ... گزاده وقت نیم ... ش
گر ز ... مقطع بام ... هر ابر زبان کمی بپشیم
شرط روش آن بود که چون ... ... تا ... شه ... شوی ... خورد
ساقی ز نیخانه بر خیز ... بس آدمی ... بر خیز
افسرده جان شکار ... بسکی ... در هوا ... اگر نه ...
در عقش ... روز ... همچو ... ... کو جلوه راه ...

مرکب برج و پیاده کی گشت / سیلی خور روز کشاده کی گشت
بار همه می کشی ز تو افت / بهتر چه زبان کش معافت
تا چون تو پیغی اختر کار / سفت همه کس تو آکنده بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو باغ راغ سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دارو که اعتکاف شاید / در عجز موده اعتراف نماید
فردا نه تنی بدین بلندی / گستاخ مشو بزورمندی
بانگی بسحر دهیم بر گل / تا چند شغب کنی چو بلبل
ره بر شکنت بر پلنگ / تیغت تو که کبر شکن
آبادکی تو بیش تازد / زنبار تو چرخ بیش سازد
یکباره ببیت از زیر وارجا / آبای و امهات کارجا
بنی که چه گونه شکسته کفه / از عقد زحم بسته کفه
ساقی بنشین بسینه جانم / شکن ز زلال من دهانم
آن می که نخورده جای جافت / چون خورده شود دوای جافت
فارغ منشین که وقت کوچست / در خورد منی که جسم توج است
تو آبله پای و راه هموار / ای پاره کار چون بود کار
یاران همه از زمانه بر شد / یا جسم ز آشیانه بر شد
صحبت چو علم زده است باز / جان در غلطان شکن انداز
بر مشک صحیفه چند خوانی / کاب جادوه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه / برچشمه زنی بجز شکرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بوده ست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش
سلطان عرب به کامکاری / قارون عجم به مالداری
صاحب هنری به مردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف به فرزند / چون خوشه بجای آوند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بچراند از درختش
یعنی که چو سروبن برسد / سرزیله دگرش زمین بخسپند
یا چون بچمن بسند تذروی / سروی با چند جای سروجا
گر سروبن کهن نه چند / هر سایه سرو نو نشیند
زندانت کسی که هد یادش / مانند خلفی یادگارش
به که ز بن طبع کرم / بیداد دهد بیابان هر جا
بهری به هزار جمع میجست / به کاشت شمر ولی نمی رست
نو شاخ بلند در خور یافت / وز طلبی عنانه نتافت
واگه نه که هر جهان هد نکی / بی ریشه که بود صلاح زنگی
هیچ آن طلبی اگر نباشد / از مصلحتی بتر نباشد
هر یک بذکا که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است
خدیکه که مرد نیاز بیخت / نایافته به جو باز بیخت
بسیار غرض که در خورد است / نایافته به جو باز بیخت
بسیار غرض که در خورد است / پوشیده از آن صلاح مرد است
هر یک بیکت بیت حجت / واگه نه که مصلحت درو چیست
هر رشته غیب بسته نیست / بر قفل که بنگری کلید است
بیچاره نیست آدمی زاده / خالی که چو نیکبختی کند باد

خوش باش حزین جمعا کی / برخاک کشی هدیش خاکی
چون در طلبی از برای فرزند / بیه بود چو رکان لعل چه بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نو دسته گلی چو یار خندان / بد ماه و چه گل فراز خندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بکشاده در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / بی که چو گل خزینه ریزی
زد نوبه ورا بدایه دادن / تا هست شود ز مایه دادن
دوران خوش بحکم دایکانی / پرورده بشیر مهربانی
هر شیر که در تنش سرشتند / هر حرف که زد ها بر و نوشتند
در مایه که از غذاش دادند / دل در کستی امید نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند / افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن بشیر میکشت
گفتی که بشیر بود شیری / یا بود می بیان محکمی
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
از بعد دو هفته بود رفته / چه ماه دو هفته چون دو هفته
شرط خوشی تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
عشقش چو ز دوستی آب شد / زو گوهر عشق آب شد داده
سالی دو سه در نشاط و بازی / بد ست بلوغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آموده بنفشه که لاله
ز هفت بسن رسیده سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی که زر عابرو دمیدی
شد جالیکی هنر بروی اوشاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دل داده بهنر دانش آموز / تاریخ بده بود شب وروز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بهوا کنف کوهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شدند به درس تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی / جمع آمده بر ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بوده از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم طویله
افتاد ز شیب دختری چند / چون عقل بنام نیک مشهور
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بفوج کمین / سلقی زنی نی خزانه سپند
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / تنک عجمی بدل ربودن
در آغش چو هجی دمش بسیجی / یا مشعله بجنگ داغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی برده خواهی / لشکر شکن از شکن صوابی
تعوید ماه جسم بنیان / در خورده کنار نازنینان
محبوبه بحیث زنگی / شه پیک قصیده جوانی
عقد زنخ از خنیا چنبش / وز حلقه زلف عنبرینش
هکوه رخون شیر برده / سر در دو سواه فامدادار
بر رشته زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش
در هر دلی از هوایش میلی / گیسوش چو لیل نام لیلی
از دلداری که قصه نبتش / دل داده به بهره دل خریدش
از سرو هوای تیز عیب / در سینه هر دو جهان بزرگت
عشق آمده جام عام در داد / جامی بهره خورده خام در داد
لیلی بجهت نام بهجت / افتاد دلی ناقه عجب
چون از گل محنت بوکرفته / با خود همه روز هم گرفته
این جان به جمال او سپرده / دل برده ولیکن جان سپرده

[illegible]

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

[illegible]

[illegible]

صفت مجنون که در عشق لیلی جنون بوده

[illegible]

رفتن مجنون به نظارهٔ لیلی و بیت خواندنش

بیعاب ستارها فراوان حرف
آمد بدیار یار پویان
بر رسم عرب نشسته آن ماه
لیلی چو ستاره در عماری
لیلی ز فروش شکنجه بر
لیلی بگذار باغ در باغ
لیلی بدرخت گل نشاندن
لیلی چمن خزان ندیده
لیلی بکرشمه زلف در دوش
لیلی چو گل شکفته می‌رست
لیلی ز درون پرندی دوخت
قانع شده این از آن ببوئی
از بیم تجسس رقیبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند
هر دم ز دیار خویش پویان
سودا زده‌ای ز خانه گشته
بندش دادند و بند بستند
مسکین جگرش ز عاشقی در بند
پرسید ز محرمان خانه
چون قصه شنید راز هر که
آن زینت قوم را بعد دین
کان قرعه زتیغ راه او جست
از راه نگاه کرد تواند
با انجمنی بزرگ برخاست

شد زاتش آفتاب شکوفه
پیکی زنشان دوست گویان
برجست زجا شکنج هر گاه
مجنون چو فلک بپرده داری
مجنون چو رباب چنگ در بر
مجنون علم کرده داغ بر داغ
مجنون بنثار در فشاندن
مجنون همه زان خزان رسیده
مجنون بنوای حلقه در گوش
مجنون گلاب دیده می‌شست
مجنون ز درون سپند می‌سوخت

مجنون ز زمین دل چو سیماب
مجنون کار دلش ز دست گشته
آن دیده درین و صبر چو دیده
لیلی کله بند باز کرده
لیلی بدم صبح گیتی افروز
لیلی چو قمر روشنی جست
لیلی چو سخن بری فشی بوده
لیلی دم صبح پیش شمع اند
لیلی صبوح جان نوازی
لیلی سر زلف شانه می‌کرد
لیلی می مشکبوی در دست

با آن دو سه یار باز بر تاب
بر هر که یار دست بگذشت
وز دیده هر آن و نوحه‌گر
مجنون گلها دراز کرده
مجنون زنده کرده شمع خویشتن نیز
مجنون چو قفس بجای رشت
مجنون همه حکایت لیلی بوده
مجنون چو چراغ پیش پیاله
مجنون بنشاط عرصه بازی
مجنون دو سه اشک دانه می‌کرد
مجنون نه زمی ز بوی می‌مست
وان دانه ازین نشست و دوری
ساز دهد ز دور چون غم پیمانی
یک نظر از میانه برخاست
گوی همه شب عزم کسی لیلی
چون او همه عود دست کشاده
نگین هم از حکایت او
چون عشق آمد چه جای پند
بیچاره شده ز چاره سازی
از پرده چنین بدر فتادست
بر تاج مرا ز خویش دوزد
بستند بر آن مراد محضر
کاهنگ سفر کند از آن جای
از گریه گذشت و باز خندید
بی رفق بمهتر نشستی

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی
وبی مقصود بازآمدن

پیر چو ... بر پل شکستند
بر بخت شده سروی گویان
در سود آن بچاره گشته
گفتند فسانه چند نشیند
رنجور دل از آن فسرده
گفتند یکایک این فسانه
زچون گل فشاندن که
خواهد زبرای قوم الغن
با کوه طاق چه خند گفت
آن شیفته را بعد دستاند
کو از همه روی در کار است

مجنون ز شدت جدای
تنگی دو سه در پس او فتاده
خویشان همه در شکایت او
بنداده هزار سوز و منت
در پرده آن خیال تلف
کو دل بنبلان عروس کفت
آن همه که جهان بزور فروزند
پیران قبیله تیز کین
یک رهیه شدند کزو در آن جای
چون کشید عامری خبار تیز
آراسته با جهان زر و عزی

چون لعل قبیله دلارام
در منزل بمری فشردند
معشوقه بگو که باز دارم
و آنکه بپدر عروس را گفت
گفتند جگر که دیگر زادت
زین سان که سخن از ان برآمدیم
هم ستم هم خزینه دارم
چند انکه بجایی بدیدار
چون گفت شدین حدیث شفیع
گرم سخن آبدار چشم
فرزند تو گرچه هست بهرام
اول بدعا عاشقی کن
کو هم نکال جز شوان
با من بکن این سخن فراموش
نومید شد و ز پیش رفتند
مشغول بدان که که باز دید
کاخانه از غم دل نسر
هر یک بفغان چو باز گرد
بگذار کزین مجه را مان
یاری که دلت را نواز
لیلی نه که جان جان خاموش
مجنون چو شنید بند خویشان
آنکه از دو جهان برون از همت
ترک خانه رخت بربست
یه گشت ز دور چون غریبان

آنگاه شدند خان با عام
آن زلاک بود پیش و زند
هر دادن آن چنانچه دارم
کارها بادی حاجت
بر چشمه تو نظر نهادست
حاجت بزم بجز گوییم
هم آنچه مرد کینه دارم
مستم ز زیادتی خریدار
دلش بپدر عروس تاج
بر آتش تیزی نشستم
فرخ بود چو مسند کام
و آنکه زره خاک گن
دستش دل کشیده توان
هست بدین قبیلی فراموش
از او بجای خویش رفته
وان شیفته را علاج سازند
هستند بتان بدیع برور
آراسته تر ز نوبهاری

از لیلی بندشد بر شان
در پیش همی نگار گذرخت
هر که جگر و رحیل بشت
دامن بدرید آه کپانی

رفتند برون ز پیش بانی
بانید عامری پیچارد
گفتا که مرا ازم آشنایت
خواهم بطریق مرد بپوند
هر چشمه که آب لطف دادند
معروف ترین آن زمانه
من در خور تو ز تو فرونیست
هر چند که آن بود بجایش
این گفت و زر و زر نور دولت
گر دوستی آید شمارت
دیوانگی همی نشاند
تا او شده در سیر کوه
دانی که عجب چه بیند
چون عامریان که شنیدند
هر یک همه غرب غم رسیدند
و آنکه بنصیحتش نشاندند
یاقوت لبان در بناگوش
از هر صداست گه هیچ

زد دست و دریده جامه برسرا
چون وامق از آرزوی عذرا
در دامن دریده و مرغ می‌دوخت
برکش چو ز پیش گشته و ای

از راه وفا و مهربانی
گفتند چه حاجت است آن کار
وان هم ز بنی دود کشایت
فرزند ترا بهشت فرزند
چون گشته خرد بجان گواند
دانی که منم از من میانه
بر دوش متاع اگر بمو بحث
بر دوش چو اندرش روایی
دیو گوته نک بکار خویش است
دمش گاه میش چند فراوست
دیوانه حریف ما نشاید
این قصه نگفتنست دیگر
گین کار کنم مرا چگویند
جز باز شدن دری ندیدند
از راه زبان ستم رسیدند
بر اتش خار می‌فشاندند
هم غالیه باش هم قصب پوش
پیکانه ز راه می بر سیچ
خواهیم ترا تی خرامان
چون شکر و شیر با تو سازد
آنره که کنی ز دل فراموش
گین بر ده چه میکند گفتارا
زد کوه گرفت راه صحرا
از جیر برید و بند می‌دوخت
لاحول اندر هر جوانی

دیوانه صفت روان بهر سوی | لیلی لیلی زنان بهر کوی
او ام و هر دو پسر گشاده | در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت | نیک آمد و بد ز نیک نشناخت
بیخود از شنید هر بیانی | بر شوق ستاره یمانی

هر چیز که آمد از زبانش | بر یاد گرفته این و آنش
حیران شده هر کسی چو ان نی | بی دیده و هر که دید بودی

افروخته از آنکه غم رفت | یا بر وفق کسی بعذر رفت
حرف از ورق جهان سترده | بی یوسف تر غم بود مرده

بر رنگ فتاده همچو گل | سنگی دگرش نهاده بر دل
ماننده تار او چو موی گشته | در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع دو ره گداز مانده | یا مرغ ز مرغ باز مانده
در جستن غبار جای خاکی | بر دل همه داغ دردناکی

چون مانده شده از غراب و افغان | سجاده بروی فلک از آن بیخ
بگرفته عاجزی بکرت | کار دم حکم دو الهی مثبت

آواره ز خان و مان خرابم | از کوی نکاشته ره ندانم
نه بر ره دیر خود نهانی | نه بر سر کوی دوست جامی

وابسته نام و شیشه ننگ | افتاده شکست در خرسنگ
شد بلبل شاد آنچه میغ | من بلبل وصل بر گشته‌ام

کاهم بنبود مست خوانند | کز عاشق شنید بد نمانند
چون کرد فلک که تیر بستم | گل بر رستم نه گل پرستم

دیگر که شکار کنند اویم | آماج که هر خدنگ اویم
بادی که چو دل مطیع او را | در کش چو شفیع او را

کز دست جهان بیاد رستم | از شیفته گفت نیز هستم
چون کاشیفتگی و مستم هست | در شیفته دل بچوی درست

آشفته جهان نیم به تقدیر | گاه شود و شوم بهیچ زنجیر
ویران نه جهان نه بست کار | کاباد شود خویش چشم دارم

ای کاج که بودی او فدائی | یادی که مرا بیاد دلوی
یا صاعقه بر انداختی بخت | هم خانه بسوختی و هم رخت

کز بیستکه آتشی در افتد | دو ز آتش من بجان برآید
افغان نه چه دم که نه کم | تا باز رهم جهان ز تنگم

از ناخلفی که در زمانم | دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من عار | یاران مرا ز نام من عار

خون ریز من فزار رفته | هستاه ز دست قصه گفته
یا هم نفسان مجلس رود | نه در رود شوند جمله بدرود

کان شیشه من که بود در دست | افتاده شد از آنکه نشکست
ز همه هم آنکه شده خود | سیل آمد و آنچه زار ناله

تا هم که بنی کشیده رایش | خنیده و رها کنید را هم

من کم شده ام مرا مجوئید | برخنیت من به خون رها کنیدم

پیشروی ملکید از زدام | ای دوست چو دوست خرم

ای رفته که دل ببر تو داشت | زیر دع بود بدرود بت
بیوار مطلق بحد هم | جانان تازه کنم بتکبام

دیوانه منم برلیلی و تو شب | ور کو نی تو حرامت بحیر
هم که رو خود روزش میفکن | من به باشم رسید بگفت

زلف تو بگیر چو یکی فرود | این جامه کش ورا که موت
دل با ... زلف تو زور | هندو نگه روز کار گوهرت

کاری بکن ای شاه کارم | زین به که فرو شیم برارم
یاد ست بگیر از رحمت شوم | یا بایی بدار تا بپوشم

بی کار بفی توان نشستن | در رنج خلاف صحت بستن
من رنجم این همه جهت مانده‌ای | اذرم رتم ملک بخوانیدش

آسوده که رنج برنداند | از رنجوران خبر نداند
بیزار که گرسنه بی نخوان | هم که شکند بکاسه دندان

از آن خبر ز انش گرم | کو دست بروز دل آلام
آیام تو ده هم مر آدمی زاد | من شاخ خشک تو برکی شمشاد

رنجم که جور دوری غربت | زان یک من زان پیک بشت
ای راحت جان من کجائی | هشکوه جان من بر آئی

جرم دل عذرخواه من جست | جز دوری گناه من جیست
یک شب فراز بر اباش | کی درانی صواب که خطا بش

کوته مکن از فنا ای ابن | ده که تو من خطا این کار
این کم شده را بکاه کم بیست | کاندر تو هیچ غم نیست

عنوان تو گر زمانم سوسنت | رحمت ... کنام بوزت
گر عشق تو آتشی است بیزر | آب از سرشک من چه ریز

ای ماه نوم ستاره تو | من شیفته نظاره تو
بر کر تو ام بخوان ای زنده | کاشفته و ماه تو فازند

از سایه بناه تو بیشترم | گرنا به امروزش بزرتم
من که تو را بسایه دیغ | تو سایه نگار من بریغ

بردار دل و جان ایج سویت | این بازده نیت بهم بغرنش
از فضل تو کرام دارم | بی حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گر هنیت هستم | غم نیت چو برامید هستم
بر تنگل تشنه در خواب | کورا بنبود بی ذهن آب

لیکن چو ز خوان خود رایق | انگشت ز تشنگی بخانید
یا ام چو دولام قسم برست | هستم چو دوتیی تبخ کرست

کو شیشه دوی دولام دانند | عشق تو ز دل بخانید نیست

بردن پدر مجنون مجنون را بزیارت کعبه

بلوه جوری طه بارب

عشقی که ز غش جدا نیست | بازیچه شهوت جوانیست
عشق آنکه بپایش کم نخفت | تا باشد از آن قدم نگفت

آن عشق نه سرسری خیالست | کورا ابدالابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست | از موقف عام عشقست

تا زنده ز عشق بار کش بود | چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون دگرش بر صلابت | او قطع کرد اندر وکالت

من سر بیان کلاب حرمی | خون شیشه آب سند در موی
چون رایت عشق آن جهانگیر | شد چون مه لیلی آسمان گیر

هر روز فتنه ام ز گشت | زنجیر ز صلاح او گسست

برداشته دل ز کار او بخت | درمانده پدر بکار او سخت
ینه که بنالش او سر سوز | تا آن شب تیره در رند روز

حاجتگاهی ز روزنکداش | در یک شب چاره ساز باد

بیچارگی ورا چو دیدند | در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر | کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهانست | محراب زمین و آسمانست
بیرون که موسم حج آمد | ترتیب کند مرا بحد باید

چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان نثر برامیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در حرم از پی فرزانه / از خانهٔ گنج گنج خانه
بگرفت رفیق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین کمراهی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و به عمر او درافزای
گرچه شده‌ام چو موی از غمش / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش مالی / گوشم ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال باداش / گر خون خورده حلال باداش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید بیش ازان شاه
کین سلسله کی شود گسسته / چون حلقهٔ کعبه دید بسته
زو زمزمه‌ای شنید گوشم / کاوازه چو زهره‌ای بگوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / از محنت خویش وا رهاند
او خود همه از برای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی بر هلاک مجنون

کز غایت عشق و دلستانی / شد شیفته‌ای ازین جوانی
هر نیک و بدی که گوش کرده / هر نیک و بدش بنام کشیده
لیلی ز گزاف یافه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی ز بنی خویش آن جمله / گفتند بمیر آن قبیله

کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کنی بیار ما گشت
آمد همه روزه سر گشاده / چون لعبتکی بر افتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / در رقص کند که زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم عرضه کند به صد آواز
بر محرم عزیزی کی شناسد / صد پرده دریده‌ای نماند
او گوید و خلق یاد گیرند / مارا و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بتافت / کین یافه هلاک آن برافت
چون زین غزلش که گوش داشت / تا از ره ماه دور باشد
چون آگه شد ز غم بحالش / صد آه برآید و بجز فال
شمشیر کشیده والو آبش / تا کار کشد دم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بگذاشت
باشید عامری از زبانش / گفت آفت آن سخن بدریاب
کان شیفته جمال ما ستانیست / این تندی و آتشی است تیز
ترسم مجنون ز غیب نماند / آنکه ... کشته ... ماند
زان جا که نشاده مرکب است / دریافته جای خود روانست
سرگشته بدور ... باغی / بر جست شفیقی که داغی
در موقف بوستان همزاد / تا بر سر او دوند چون باد
آن سوخته را به دلنوازی / آرند برون ز چاره سازی
هر سو طلب نشاند دست / بستند و یکی بیافتندش
گفته مگر کامل رسیدش / یا چنگ صرف خورد ویش
هر دو ستی از قبیله کانی / بی‌جوهر ... آمی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن فشانهٔ او
وان گونه‌شن اوت شعفته / چون گنج بگوشه نهفته
از مشغلهای بجوش برجوش / هم گوشه گرفته بعد هم گوش
در خرقهٔ جان نشکار کافی / صد ... بکه راغی
گاهی که بود شیر باشد / روبه با او دلیر باشد
تا زنجاکه ... محتاج / رقت نکند بهیچ تاراج
چون طبع ... شود گرم / کلو ... داکه نرم
حلوا که طعام نوش ... / در خیمه ... بکجا ... درست
مجنون ... / میخورد ... چون ...
بی دله ... نی نوایی / کالا ... دراوی
... / کز غارت او غمی توان بود
کان عمر ز ابروی ... / از بند ... ...
در جستن ... / ... بی‌کنج ...
شخصی ز قبیله‌ای ... / بگذشت بر او ... سعد
دیدش ... / افتاده خراب ...
چون فلک ... / معشش ... ... تنگ
... / آن قافیه‌ها ...
چون طالع ... / ... ... دوره ...
... / کامروز ... ... دوش
بر بالا ... نداشت ... / ... ... داشت محرم
... / شکلی و شمایلی ...
برسند ... / ... ...
... / بگذشت و را ...
زانجا بدیار او ... / زو اهل قبیله را خبر کرد
... / پیدا شده ...
دیوانه ... / چون دیو ز چشم آدمی دور
... / از خورد و ... ...
چاره ... بخراف / روی از وطن و قبیله برتافت
... / دیوانه ... خویش را طلب کار

دیدش ز هلاک گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی نگارید / کو نوحه غمزه و کار نالید
خونابه جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادیه بجز هلاکی است / کاکنده ز درجهان کجی هست
چون دید پدر سلام و لابش / بر خاک نشست تمام لابش
مجنون چو سلامت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلتید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
بیخ بن و مپرس حالتم را / سیه کن بقضا جوانیم را
چون خواهم من که در خور افتد / چشم تو به چند من بدی روز
از آمدن تو رو شناسم / عذرست بگذار روی خواهم
دانی که شباب کار چون رفت / سرسبزی رفت تا بروست
چون دید پدر بحال فرزند / آمد به دعا و غم بیفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش ز سیه شعار سیاهی

پند دادن پدر مجنون و خویشان مجنون را

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
هم گشته بسی ز درجهانت / آلیشه بخون شده سر ادیم
از کار شده چه کار افتاد / نومید شده ز داد تو شادی
مانده شده چه ز غم گشیده / در تیغ کدام غارت افتاد
بین کین همه چیز کرده ای / ور طعنه دشمنان کشیده
بیچاره چرا بیوت همسر / کاین بد همه گر کشته است
آینه ز خوب و زشت نامست / آینه رو زمانه کو کار
کریم که نماری آن صوری / این نقد خانه زاد تو
هر کس به هوای دل کسی راند / گر دوست کنی نظیر دورست
تو رفته بیاد داده دست / ور نیز کم بخت کی ماند
تو روز نی و من زمن رانی / من مانده چنین بکام دشمن
نومید مشو ز چاره جستن / تو جا بهره وی و من هم جامه
در نومیدی بسی امیدست / گر دام شگفت میتوان رست
او اول بهار دولت ازوست / پایان شب سیه سپیدست
منی ز جهان بزرگ کشایند / هر دو ز دولت هست کام دلی
هر روز که میتو فراخ دولت / هر دامن دولتش نهادند
خانه تا نشوی جهانبار دست / بالاش قطرهای جو رفت
کوه هر بزرگ است توان جست / کوه هر سنگ است توان جست

آینه آمدن رانی کوی / باشد تو رها کنی از زه
آن بر که کوی آهن شد / آری و نبایکی نکاری
آری بازو به آمد برسی / این بیند رها کنی از دست
دل سوخته را جگر سوخت / باشد سبب امید واری
زین بخت گریز جان بگریز / پروانه خاتم ضیافت
دولت بتواند لذت انکه / جمع آمده رفتهای خاکست
بی باکی بود چو کوه بی باک

آن که بیند هی از سرگذری / آیا به تو نیست سرد کردی
رخشش به ... / عشق از تو هوای دل و زر برافروزد
کاری که زده امید واری / با دوستان رفتن و سر زند
دولت سب کوه شایت / گر صبر کنی بعبرتی شکر
وین کوه بند کار ناگست / آن راه مشو که مرد زار است

روباه زگرگ گم شد از آن بود / ازی تو چو گل تو را ازکل
از حیرت بهر نیش داده / هنده زجه پیل خاره
از کوه که رفته چشمه / مستی که شده مرکب نیست
پیش از دوستان گریخت / مجنون بجواب آن شکرریز
گفت ای فلک شکوه مندی / شاه دهی و بین اطلال

کوتاه وفت بالهای ای قوی / رسوائی کار تو بجوید
تا بگذری از چنین شماری / درخانه بمان که جان و مالی
سیمی دار زهره چشم بر راه / شمشیر بین و شیر دارد
خوش باش و زغم دمی شنید / بگشاده ملک بسوز داد انگیز
بالا رست از فلک بلندی

این پایه قدرت داشت کو / درراه بچه سخت باید ساخت
اوسنگ که او شکسته دل / کز با تو حدیث او بگوید
گر زه شده را گر فراخ / مشغول شوای که بکاه
تا همه دستان باد نالد / جائی و گشتیز برتر زجانی
بر آب که آن سرو ... / هم بیکی ... عشق جاه
زنجیر بر دراهنیت / تو طفل رهی و وقت داد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را و عذر خواستن

روی عرب از تو عیب خالی / هرگاه تو قبله مجود دم
خود بین تو جهاد زیکی / در تیغ زینت
کافی و بخشم زین کوی / زین جای که اثر قرار ...م
تا پسر تو چه فقت است / این غم ز صفه ... خوان
آرام بجویست چون قدم جولان / زین ساعقه گو خانه برتن
کوه زیر که مد چنین بدیع / سایه نه بجو فتاد در چاه
کس نیست که بیت بی حاز / گر کار بجواست علق بعدی
بدبختی را از خود نشوند / گردتسی بد خسیت نیک
ای کوه هکار کار ماست / خود را بل نریزم من ...
سر کشته چو که خانه ... / چون ابر قرینه مت ...

خوانم که میخ زنی ماتی / لیکن بکلیم من سینه روی
من بسته و نبند آهنین است / کریم جگره بخوان قم جولان
شاه منم ستم رسیده / از پیل بیلابر مورد
بخت بد من مرا بجوید / چون کار با ختیار ماست
خود دیو جور ریش ... زرزم / کونه مرا اوبا بخندی
زرسوخت مرهمی نهادی / واین نه باختیار خویشم
در باد زخود نهاده ستوان / سوزانه چنین فزار خرمن
پروانه شده بجز شیفته ماه / با خواست کمی بیاز موری
من بودمی آفتاب ماه / وان کیسه که داشه بود او خوش
نرم که جیوزرم ارجمندم / گر بیست فشان آلصه نیدی
بیه کو نیاز ضعیف ...

حکایت

کاهی که کیف فتاده برجالی / شد کبک نعاد ز قهقهه ست
منقار زمور گشت خالی / هر قهقهه کر چنین بزند
آن خوبه زخود بگیر برات / چون فنی زدن غلط ابریم
تا جا فرش هست میکند کار / آسودی انگشی بر نیند
لیکن به عمری گرفت موری / زد قهقهه مردی که رانی
چون قهقهه که کبک خالی / خنده که بر مقام نیرزدت
آن چیز فرنی که جوکش بار

این شب من که پیشه نیست / شکستند که شکو انداخته نفید
بر احت بکام عشق بسیج / گردش بجان ببیند

در عشق مگو که تیغ تیز است / گر عشق بر اهل خانه خیز است
سر گو برو و نه تیغ بازی / انداخت بشیوه تازی
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبی ز جان نترسد
چون سلامتی او فتاد در تیغ / دارم سر تیغ و تو سر تیغ
سر گو ز قفا و تیغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که فدای او فتادست / با نامه کشیم خوش او فتادست
جانت سر راه نه به تاجی / بگذار ز جان تو خراجی
مجنون چو حدیث عهد او گفت / بگریست به زیر تا نه او گفت
زین گوشه چو در نشست گریان / زان سوی سرای او فتاد عریان
بی یار و کمر بخانه بر دوش / بنواخت بدوستان بیهوش
وان شیفته دل ز شور [illegible] / بیگه که میسر [illegible]
روزی دو سه چو شکیب می زیست / زان کوه که هر که دید بگریست
بر برده خرید و آه برداشت / شوقی دو دو دشت راه برداشت
بی زیست برنج و ناتوانی / بی محنت کام زندگانی
چون کرم شد از ز عشق و جنگ / با یک نشاط کام بی جنگ
پر بند شدی چو شیر درست / آهن برباید و سنگ جوست
چون برزدی از نفیر خروش / کوه غلغلی به در فروخش
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نامه که گوش شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
پیوند همه جهان آفاق / زان قصه غنی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
نو رسته جمال هفت پرگار / وز هفت خلیفه باج خوار

صفت جمال لیلی و احوال او که چگونه بود در عشق مجنون

رنگ رخ ماه آسمانی / در رخ دل سرو بوستانی
منصوبه کش بتان ولیکن / میراث ستان ماه و خورشید
هموار نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان
هم خوابهٔ عشق و هم سرناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکرفروشان
دلبند قرار بی سکونان / زنجیر جنون ز مجنونان
لیلی که به خوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
بی رنگ گلش پیاله در دست / از غمزه نرگسش جهان مست
سرو چمن چگل زده تر شد / میگون رطب [illegible]
بی دست بباغ و لعل فرزیب / بی که به فسون طلسم فریب
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک به یک غمزه برداشت
بی آنکه بوقت غمزه سازی / در تا نه ورنگ ترک تازی
چیده زکمند او منی رست / غمزه ش بگرفت زلف در دست
از آهوی چشم باده داریش / هم باده و آهوان شکارش
از حلقهٔ زلف وقت تحمیر / بر او کشیده بت زنجیر
از چهره گل ازب انگبین که / کان دیده طبرزد آفرین که
دل داده هزار نازنینش / در دیده گلی انگبینش
زلفش به بو سه خواه می ریخت / مژگانش خدا دهاد بیگنت
زلفش بگشته جیب می خواند / مژگانش به دو ماه شب می راند
بر رفته دو ورش ماه [illegible] / گل را ده پیاده داده [illegible]
قدش که گشته نار و سرو / رویش چو برد [illegible]
هم چاشنی ز غمزه و شکر بند / انگشت کشیده و طبر زند
لعلش که حدیث نوش که / برنگ شکر فروش که
جام از نمک شکر گشاده / صد دل بنمک درو نهاده

زلفش بتی قلاده جاه / تا هر که فند برآید از چاه
یا این همه ناز و دلستانی / خون شد دل او ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / بی بود چو مرغ پرشکسته
بی دوست نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
با مجنون را چگونه پیوند / با او نفسی کجا نشیند
او را بگذار و میخ جویند / با او غم دل چگونه گویند
از بیم رقیب و ترس بدخواه / هوشیش به نیم شب زدی راه
چون برق به روز صبح می بست / شب زنده نشیند و [illegible]
گل را به نشستی خراشید / از جوب حقیقت [illegible] تراشید
بی سوخت بدان جهانی / نه دود بر وزن روشنایی
بنداشتی چو باد بی کوه / بخار جگرش چو خالک کوه
جز سایه نبود به هوا داریش / جز پرده کسی نه غمگساریش
از هر که بپایه راز میگفت / همسایهٔ او شبش نمی خفت
بی ساخت میان آب و آتش / کس نی که برد بیان آن بلاکش
[illegible] می گفت / تیر آمد و جمیع ملکت
او دوی گفتی ز [illegible] / بر داشته تیر کیش افلاک
کز یک سر تیر کار کرد شد / سرگو آن [illegible]
دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی نهد می ریخت
بی حوصله عشقی نیز بر دو / غم خورده و در او [illegible]
در گوش نهاده حلقه در / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش [illegible] ساخت / وان حلقه بگوش خود خواند ساخت
در جستن نور چشمه چاه / چون چشمه نهاده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / زارام دلش سلامی آرد
باد صبا که بوی نسیمی / جز بوی وفا درو ندیدی
وابرها که از آن طرف گشادی / وآب لطف بود نهادی
هر جا که ز [illegible] خانه می دید / بر خود غزلی روانه می دید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیچ گفتی شاد و بر کار
هرکس که گذشتی زیر بامش / بی دل [illegible] پامش
بیتی که جهان ملامت داشت / در نظم سخن صفا می داشت
نا سفته دری و در هم سفت / چون خود ابیات نکو می گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی به مثل به بلبل موزون
آزاده گری چو آب گفتی / آتش شنیدی چو آب گفتی
پنهان ورقی بجنون سرشتی / دان تنگی جالان نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام / دادی ز زمین بسر و پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / بر خواندی و در صوت گرفتی
بیدل و دانا غریب ساز / گویای سخن غریب ساز
او بر سر هیکه روانه / گفتی نشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / بی رفت پیام گونه چند
زاوازه آن دو بلبل مست / در بلبله کوی شکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / برساز همی بریشم ساز
بر رود و رباب فاله جنگ / یکی نگو فای آن آهنگ
زیشان سخنی نبشته راندن / از خنگ نوازان کواه خواندن
از نغمه زان دو هم تمامه / مطرب شده گوه کاشانه
مضمون در طعنه از گوه / بر هر دو زبان چرا که [illegible]

رفتن لیلی بتماشای گلستان در فصل بهار

سوی شان ز بند [illegible] گویان / خوش ز ابر شکر [illegible] شویان
بود غنچه در طریق سالی / فارغ به خیال من فضایی
پرورده کشیده گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر رخ خزان
چون [illegible] نگهبان
از برگ و نوا باغ و بستان
با برگ و نوا فراز بستان
لاله ز ورق فشانده شنگرف
افتاده [illegible] ظرف
غنچه کمر استواری که
پیکان [illegible] زنگاری که
نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب سپر فکنده بی جنگ
سنبل سر ناف باز کرده
گل دست [illegible] کرده
جوشیده ز قطرهای باده
خون از دل ارغوان گشاده
گل دیده [illegible] که
چون شعله [illegible] نازکی که
مرغان ز زبان گرفته [illegible] باغ
بگشاده زبان مرغ در باغ
[illegible] چنارها
[illegible] یاری
گل چون رخ لیلی از عماری
از پرده عیان به پرده داری
بند سر زلف باز داده
گلها ز نفس آب داده
نرگس ز عجب نشسته [illegible]
[illegible] انجام
تا سبزه و باغ را به پند
در سایه سرخ گل نشسته
از زلف [illegible] بنفشه را تاب
وز جرعه گل شکسته را آب
از [illegible] غنچه باج خواهد
وز مشک چمن خراج خواهد
نی نی غرضش این [illegible] بوده
تا سرخ کلاه [illegible] بوده
بلبل [illegible] راز گوید
غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گفته
[illegible] فتاده گفته
هم [illegible] نخل [illegible]
در باغ ارم گشاده راهش
[illegible] عروس [illegible]
[illegible] چمن [illegible]
هر جا که نسیم او [illegible]
سوسن شکفته و گل [illegible]
با سرو بنان لاله رخسار
[illegible] تذروی
[illegible] نشسته زیر سروی
که یار موافق وفادار

از لاله لعل و از گل [illegible]
گیتی علم دو رنگ زد که
سیراب [illegible] سبزهای نوخیز
از لولوی تر زمرد انگیز
زلفین بنفشه از درازی
دریای فتاده وقت بازی
گل یافته بستر حریری
شاباش [illegible]
شمشاد به جعد شانه کرده
گلنار ز نار دانه [illegible]
نرگس ز دماغ آتش تاب
چون [illegible] از خواب
زان چشمه نسیم [illegible]
نسرین [illegible]
سوسن [illegible] زبان [illegible]
نی نی علم [illegible] بر سر
[illegible] انگیخت
[illegible]
بلبل [illegible] گشته
مجنون صفت آمده [illegible]
در فصل چنین [illegible]
لیلی ز وثاق رفت بیرون
از [illegible] آن قبله
[illegible] طوطیه
در حلقه آن [illegible]
[illegible]
با نرگس [illegible] جام [illegible]
بالا [illegible] خام [illegible]
آموزه [illegible]
شوریده [illegible] کار [illegible]
بر سبزه ز سایه نخل [illegible]
بر صورت سرو و گل بخندد
[illegible] پیاپی
چون سرو [illegible]
[illegible] نسیم گلستانی
از [illegible] شاتی
نخلستان [illegible]
[illegible] غنچهای [illegible]
[illegible] کام [illegible]
در باد [illegible]
چون گل [illegible]
او سبزه و [illegible] گل [illegible]
بر هر چمنی که دست [illegible]
شمشاد [illegible]
[illegible]
[illegible] در مخالف
[illegible]
ای ادل کرم و باد [illegible]

ای [illegible] چمن باغ
ای [illegible] دلم داغ
کرم ز بهشت فراغ من نیست
بروانه [illegible] باغ من [illegible]
[illegible] سخن فروز پرواز
کز من گذری [illegible]
کار [illegible] صلاح کارم
امید تو [illegible] دارم
مجنون جگرش همی خراشد
لیلی [illegible] ترا شد
مجنون ز غبار [illegible]
لیلی [illegible]
مجنون که نیاز بنده
لیلی [illegible] خنده
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوستانی
[illegible]
[illegible]
شد در صدف آن دُر یگانه
[illegible]
هر چاره که کرد [illegible]
[illegible]
آن شیفته گشت [illegible]
[illegible]
لیلی [illegible]

این منزله دل نشینی
من [illegible] و تو [illegible]
آموز زبان [illegible]
[illegible] پایی
[illegible]
می خواند ز گفتهای مجنون
مجنون [illegible]
لیلی ز [illegible]
مجنون [illegible]
لیلی [illegible]
مجنون [illegible]
لیلی [illegible]
مجنون [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]

خواستن ابن سلام لیلی از بهر شوهری
مقصود باز گشتن

چون ماه دو هفته [illegible]
گل بر سر [illegible]
[illegible] حلقهای [illegible]
[illegible] جوانی
[illegible]
بسیار [illegible] قرابت
بخت ابن سلام [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وصال آن ماه
[illegible]
[illegible] عماری
[illegible]
خاکی شده [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون زد نفس این پیام تدبیر — در بستن آن نگار دلگیر — خواهش گری بهشت تدبیر — بی گفته دبیران عروسگیر
هم مادر و هم پدر نشستند — وامید در آن میانه بستند — گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی — دارد عرضی ز ناتوانی — چون ماند بجنبش از قدیم — شکرانه کنیم و عقد بندیم
این عقد فشان بود باشد — اشانده که نقد باشد — اما نه هنوز روزکی چند — بی بانه شد و عروج ورشند
تا غنچه گل شکفته گردد — خار از ره باغ رفته گردد — گوهر بطوق تو سپاریم — با طوق خود تو بسپارم
چون ابن سلام از آن بشارت — شد نام تو شکیب سازی
برگشت و بار خود تراند — ز نشت و عنان نوش شاد

آشنا شدن نوفل با مجنون

در بروده نای و چنگ رفته — نقل دهن غزل سرایان
زین دف مطربان نشسته — افتاده چو زلف خویش در تاب
مجنون ز میان زیر دو دشت — سرگشته چو بخت خویش سرکش — از غصه همی و تند عفرا — در دوری خویش خیمان صحرا
بوری ز هزار روز میراند — بیچاره ز درد غم همی خواند — بر بخت شدی به سر بجوی — شیخانه ولی ز شیخ بجوی
بر زخمه عشق کوفتی پای — وز صدمه آه رو فتی جای — هر عاشق کان او شنیدی — هر جامه که داشتی دریدی
از زمره دلان ملک آن بوم — بوده همی ایستاده چو موم — نوفل نامی که از شجاعت — بجز آن طرفش بجز اطاعت
لشکر شکنی به زخم شمشیر — در بحر غزال در غضب شیر — هم دولت مند و هم حشم دار — هم حشمت گیر و هم درم دار
روزی ز پی شکار سلامی — آمد به شکار آن نواحی — در رفته غارهای دلگیر — بی یک دشت و بحور بخیر
دید آمد باجا همه منزلی — [illegible] — [illegible] — دشمن کاهی ز دوستان دور
وحشی شیر از میان کرده — وحشی دو نه او فتاده در دم — بی خواند نشسته از حرم — کان نگر که شنید حال مجنون
پرسید ز خیرگی ز مثالش — گفتند جوانکی بود عاشق — کز مهرزنی بدین صرف — دیوانه شدان چنین که بینی
گویند شب و روز چو کیوان — آن غالیه را ز باد جز بیان — هر باد که بوی او رساند — صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر که زان دیار بودند — شوریده چو شکر ریز بگویند — هر کار همه شمار زانست — ابیات شمار کار زانست
آیند مسافران زهر بوم — چنند ورنه غریب مظلوم — آرند شراب با طعام — باشد که بود هنوز جامی
گیرند بزاره جهد یک جام — وان نیز بیاد آن دل آرام — نوفل چو شنید حال مجنون — گفتا که مروتست اکنون
کین دل شو ز دلربا گذارم — کوشم که بکام دل رسانم — من همه طلب شکار کردم — ده روز که چنین شکار کردم
از وقت ممند خیز راحت — زان باد گشاده دره جنت — او را بنواخت تا نه موعود — با خویشتنش بیفروز شاد

بی لفت فسانهای کارش — چندانکه چو موم گرم کردش — هیچ آن زده در درون میغ کا — کز مهره دو مور بوست بلندی
مجنون نشنید از سخن را — بر بند چاره ز پر هنر را — کو تیغ چو دید کان چه امید — ای دوست نواله هیچ خورده
از هر ملی که قصه می خواند — بر ذهن لیلی سخن نمی راند — وان شیفته اندر زمینه — زانجا که نشنیده از زمینه
با او نه بیچه خویش می خواند — چون یافت حریف صبر او ماند — بی زود خطش بسوز بر جوش — بی خوانه قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بجنبش خوش — بی گفت بیچه جوابش — خورد دل شد و آرمید با او — هم خورد و هم آرمید با او
وان هر سخنی بجوش هوایی — بی گو عارت [illegible] ای — از دو رستی آن چراغ از نور — ها ناتشویش چو شمع را بجور
کو را بزد و بزور بازو — کرده‌ام با تو هم ترازو — کو شمع شود هوا بگیرد — هم خنک منش فتا بگیرد
بر باشد چون شراب در رنگ — چون آتش او نوا و چنگ — آهم سر تو که عقد آن ما — از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز چه شرامید واری — بی که صحبت من گذاری — کین قصه که عطر سای مست — گر زین که فریب نوبت
او را بجوی ز رمیده خویش — مانند صبح یم رو [illegible] — گل را شوان بیاد دلفرت — مرزاده بدیو بازاده دلفرت
او را ستون ماه طواف — دیوانه دو ماه تو گزاف — نشسته بیچاره ساز — پیراهن جان فشد ساز
کرده می شنید شیمی — از مانده این ندید گشتی — گر دست ترا کرامتی هست — آن حسنگی بوده زین جست
اندیشه کنم ز دوست ساقی — در خدمت هم فرو گذاری — تا آخر این شکار جرخت — داری زمین و نگار جست
آن باده که از وصل زبان — باشد دل [illegible] سیایف — زعهد گی [illegible] گیتی — مزدت باشد که راه ریخت
ور چشم این سخن سرابت — بگذار مرا ترا ثوابت — تا بشه نخویش شب بگیرم — خیزم [illegible] کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان پاری او — از بیم غریب و هم جوان زو — از اده سرشت مهربانه
بخشود بدان غریب سال — هم سال تن نزار که هم حال — میثاق بخورد و خورد سوگند — اول بخدای خداوند
وانگه بر سر نسات ز دو لشش — کاباد ده عقل شد قبولش — گر راه وفا کنج و شمشیر — کوشم چو گرگ ها بکه چون شیر
ناخشنیر بوده خورد و خوابم — تا آنکه طلب کنم بیابم — لیکن بتوانم تو نه قوت — ز شیفتگی [illegible] نیست
بنشینی و ساقی پذیری — روزی دو نشسته دل بدست گیری — از تو دل آتشین بجا دن — ور زمن [illegible] بجادن
چون کیسه شرح شادمانه — در خورد آن نجاتش بخ — آسوده در صید کی دهاکه — با وعده آن سخن ذا که
سوی بود بصبر باید بخت — ای زده آتشی نشسته — بالاد جبراگاه او تافت — در سایه او قرار گرد ساخت
کرمانه زده و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید — بر رسم عرب عمامه در بست — با او چه جبرائیل روز بنشست
چندین غزل لطیف بر [illegible] — گفت از جهت جمال دلبند — جون راحت نوش و خورد — اما چه شد که بر او بتافت
شد جهش تنومند را شغانی — بالای خمیده خیزرانی — وان غالیه گون خطش به مش — بر کار گشت که ماه مش

زان گل که لطافت نفس دلفروز
باز آمد و بود یار دلفروز

شد همچو شکر باز خندان
خورشید نمود باز دندان

زنجیری دشت شد خردمند
از بند غلط دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام
دلها همه دست برد گل جام

مجنون که نکو شد از گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وانگشت سپهر از آن نوازش
پنداشت بعید فراز نازش

درخواستن مجنون از نوفل طلبکاری لیلی

سیمای طلعت او طرب بسیج کرد
می جز بجمال او نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند بکام شرابخواری

روزی دو سه چون گذشته بودند
شادی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه
پیچید و نه گفت عاشقانه

کای فارغ از آنکه من هلاکم
بر باد فرو نشانده خاکم

صد وعده بعمد داده هیچ
با نیم وفا نکرده هیچ

بر رفته گذشت آورم هوش
بر رفته بخویش کرده فراموش

آورده مرا بدل فریبی
وا داده بدست ناشکیبی

دادیم زبان بمهر و پیوند
و امروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب که رفتم از دست

دلداری بی دلی نمودن
وانگه بخلاف قول بودن

دور از تو فتاده بزرگواری
یاران به ازین کنند یاری

قولی که درو وفا نبینم
از چون تو کسی روا نبینم

بی یار منم ضعیف و مهجور
چون تشنه از آب تشنگی دور

مصاف کردن نوفل با لشکر قبیله لیلی در ضمنی مجنون

شرطی که شناخته‌ای وفا کن
کنجی بخرابه جای من کن

گر سلسله مرا کنی ساز
ورنه شوم از کرشمه تیر باز

لیلی را بمن رسانی
ورنه ز همه جهان نکافی

نوفل ز چنین عتاب دلکش
شد نرم چنانکه موم از آتش

بربست سلیح و راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد رفت پویان
چون شیر بیشه شکار جویان

چون برد بر آن قبیله ره گام
قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده‌ام بتیغ سرکش

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازمش که دانم
او را بسزای خود رسانم

همپشته آتش آب باید
هم آب رسان ثواب باید

چون قاصد شد پیام او برد
بشنیده [illegible]

دادند جواب کین فراغت
لیلی نه کلید قیمت است

گر راست بود ماه و دست شست
مکار نوکار هیچکس نیست

شمشیر کشی که هم در جنگ
قادر و ز رزمی نرم در جنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام
باز آمد و باز داد پیغام

باید کرد از نحسا کی
فرموده که باز گو خاکی

کای بی خبران ز تیغ تیزم
فارغ ز جنون که من ستیزم

اندازه کسی که موج حیات
خیزند و کشند برفخات

پیغام رسان او دگربار
آورده پیام ناسزاوار

آن لشکر همه درو جهان از که
کاتش زده‌اش زبانه بر که

بالشکر خود کشید شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر

وشان همه اندر جوش کوه
برداشته نعره با شکوه

بر نوفلیان همه فتادند
شمشیر ببیشه جهد نهادند

دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون و جام در دست
ریزد که بجرعه خاک را مست

سرپنجه تیغ و تیر شیران
بر تو شکن شعار شیران

مرغان خدنگ تیر رفتار
بر خورده بخون گشاده منقار

پولاد ز تیغ مغز پالا
سرهای سران فکنده بالا

غریدن تازیان بر جوش
کر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقه اجل که می جست
پولاد ز تنگ کوه می رست

زوبین بلا شتاب انگیز
در جوشن سرپری دیلمان تیز

خورشید در فشرده زبانه
چون صبح دریده تازیانه

گشته زمی از درم چو دریا
سنگ آبله روی چون ثریا

هر شیر سیاهی ایستاده
چون مار سپیده دم گشاده

شیران سیاه هر دو ریگان
دیوان سپید هر دو میدان

هر کس به مصاف در سواری
مجنون به میانجیان بزاری

هر کس که زمی بجنگ راند
او جمله دعای صلح می خواند

هر کس بعلی به تیغ می کشت
او خویشتن از دریغ می کشت

ریزید که هر چه عاشقانیست
آنچه که صلحی از مصافیست

از شرم نیاوریش از تیغ
بالشکر خویش داد ای تیغ

گر طعنه ز نشر مصاف کردی
با هوکت خود طواف کردی

گر فتح دشمنان بدیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دست بپیش فتح دیدی
برهم سپران خود زدی سر

گه دل بدو پیش بان بشتی
بشتی کن حرص را بکشتی

بی بوده حمیت سپاه خوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

آنجا بطلایه رخش راندی
وانجا بدعا فرس فشاندی

از قوم وفا او خیز فتادی
بر دست بر ندب بوسه دادی

وانکت کان بد ز خیل یارش
پیوست بنجم اشک بارش

گرده مرز فتح زین طرف آیت
سر فتح از آن طرف آیت

گر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بریختی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر
فرخنده از آن نشاط چون شیر

برسیدی کای چو ما نه
کز دور زنی چو چرخ ناونده

حالی نه توی بجای سباری
با خصم تو راحرات یاری

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نشسته خون توان که
با یار ستیزه چون توان کرد

ازو سوکه با جراحت آید
اینجا ز بری جراحت آید

معشوقه بجوید جان هرکسی
عاشق بیوس جان فرسته

او بستر به فرستد از غبارم
من سنگ زنم چه زهره دارم

او داده ببوی عادت انگیشتم
من کشته دهم دو لانه چه نیم

آنجا که جنت یار وارند
گر جانب پار خود ندارند

میل دل مهربان نجات
آنجا که درست جان نجات

شرطست به پیش بار مردن
زو جان سبسته زو تن زن بردن

چون جان منت این جنس
بر جان شما چه رحمت آرم

بر سیم چو حالت آن جوان دید
بد رشت به کنید مرد مشق

او دشمن که آن مشق
میکند بدن صفت نمودی

نوفل بمصاف تیغ در دست
نوکشت بیان حرکت

یک بار که مطلع حاصل
افکنده بجان جابحاقی

سرکش که طاقت دو افشان
بر جاکه رسید چو خون زوانه

زان تیغ زبان زده لاف قدمت
تا اول شب مصاف جستند

جون طلع این کبود چنبر
بر جست ازو زبحت چنبر

زین گرمی حال بر گستند
شد لشکر چون طوق سر بر شده

آن هر دو گروه رزم پرورند / بر معرکه جوابگه کردند
چون ماه سیاه ای برجهید / صلصال سپیده دم بجنبید
هر دست میان‌زنان چالاک / شد خون ز میان ها بخاک
هر کو ز قبیله گاه سیلی / چون کوه نشسته بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند ز تیغ تیر باران
نوفل که سپاهی انجمن زد / جز صلح حدیث از زبان زد
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاغاز حدیث تیغ بازیست / دلداری جمل نوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
ور خاصه خویش در زکار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کرد این عمل صوابست / نشنید از این مرا جوابست
ور زانکه شکر نمی‌فروشند / در دادن سر کنم بکوشند
چون راست نمی‌کنید کاری / شمشیر زدن مراست باری
چون گوی میانجی این سر آغاز / گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یک گروه شدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آن رزم / که از سر کین گسست آن رزم

عتاب کردن مجنون با نوفل از باز گشتن جنگ قبیله لیلی

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو زمین جفت آلت
احسنت زهی امیدواری / بر دین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حمایت بلند دستت / وین بود فسون دیو بند دستت
بیوالای زدن بلند ستان بود / افتادن بکمند تستان بود
رایت که خلاف رای من کرد / تنکو هنری جفای من کرد
آن زور و دست کو بد سلام تمکن / کردی چکنون تمام تمکین
وان در که گشاد روز رستی / بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ز ره کار من زهی کار
برگشته که بکینه زیاد ریست / هر قائم کافتد از سواریست
بس تیر که شان ز جنگ افتاد / بر کرکی فلکه زور سنگ افتاد
گر زانکه دمت بلند نامت / در عهده عهد ناتمامت
انگه که چنین نخسته بودم / بر زین تو پوست بسته بودم
زین گشت تو چو با امید بودی / کافتاد که تکاتک بی در دوری
بنیاد نهاده چو سنانی / هم تو بکرم تمام کردانی
تاریکی علم تو تو بشناسی / وا او ده تو ام تو می شناسی
نوفل سپر افکند ز نرمش / بنواخت به عذرهای گرمش
گرمی مددی ز دی سپاهی / کردم نه پی صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / ز تیغ بر رخ خود بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بتنگ هم نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر / این گاو ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کین فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روز کاری
آورده بهم سپاه انبوه / بس بره کشید کوه تا کوه
وانگه بمصاف گاه اول / دشمن شکن و تکاوران اخول

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم

گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / خنجر بزد و بخلفت ماند

آورد مصاف تیغ زنان / شد قلب ابو قبیس لرزان
مصحف چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه پر سپر دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل در تن کوه شد ز جا جای
دانی که چه جنگ را بسیجد / رو چینه که دو لا ایشان بجد
زان کوه که بود پای فشرده / سیل آمد و درخت بخراید
قلب دو سپه بهم برآمد / هر تیغ که در گرفت بر سر آمد
از خون روان که ریخت و شست / از ریگ روان عقیق می رست
دل ماند ز تف جگر دریدن / شمشیر بجل بسر بریدن
شمشیر کشیدن نوفل که / میکرد بجمله کوه را خرد
بر هر که ز روی کینه گرد / شکستی اگر چه بود چابکتر
بی ساقت جوازده عابدی / زخمی ز دو دست محو کرد فی
بر هر ورقی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان فوج مشغول / تا در دو کمان بجای کین زن
آورد شکوه از جهان بخت / از خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ بر اورند خانی
پر گندگی از نفاق خسته / پیروزی از اتفاق جسته
بر نوفلیان بخسته شد روز / گشتند نفال نصرت سروز
بر خصم زدند و بر شکستند / لشکر و گریختند و جستند
بر رفته نبود هر که جان برد / وان سر که رفته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بهی خروش و فریاد / کای داور داد ده بفریاد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه گشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خسته / مرد آنکه ز مرد چون نخیزد
با ما دو دنه رحمتی و بشتر / بر دست سگ دست ما گر
یک ره بنه این قیامت از دست / کافر بجز این قیامتی هست
ما خصم تو تو سلاح پوشند / شمشیر تو به که باز کوشند
چون خصم ز تو سلاح زو زد / با خصم فتاده کو ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیغ و نیزه تا چند / بای نیزه ان ستیزه تا چند
بایستد فتح کان خیاره / بخشوده که تا رفته بخشند
کنتا دوستی نباید زود / تا کی ز من از این قبیله خشنود
افتد بدن عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب این گونه کوار / مرده نمرده و تا جدار
مجموعه سپهر و ملک گشت / دور از تو بروز بد گذشت
در سرکشی عرب فتاده / سرزده راجی لقب نهاده
این بود که دو سه تیغ پیش بیم / هر کو بخت خویش بیم
خوانم که در گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دفتر را پیاده عاش / بختی بکینه بند خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
وز آتش تیز برون فرود / وا آورد بسل جو عود
وز آنکه هم افکنی کجاش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بنگی گوشه شایم / رومی ز سخن تو بر تابم
اما نه هم بد او فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سر تا بجه نوز جوی بود / خاشاک بعود باد افش
این شیفته رای نامبرد / بی عاقبتست ابکاه که
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن در جهان نوشتن
با نام شکستگان نشست / نام من و نام خود شکستن
هر اهل هنر شکستگی / بو ز آنکه بود شکستگی

در خیل عرب فلان بن یافی / کز دختر من نکو یادیست
تا یافته عذر یا نیش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر او کند او کنی زمانم / با آنک لطف عیش با هم
انگشتکش دم نهنگ شاده / زآنکس که نه نام و ننگ داده
بدنامی نام من بسوزد / این روز به من ستم برافروزد
گر هیچ زبی مرا فریاد / آزاده کسی که باد آزاد
ورنه بچه‌ای که باز گردم / از نام تو ننگ باز کردم
بزم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم سر راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا ادب تکلم / سگ را دهم و خورنده بو گم
آن را که کند سگی ظفرناک / چون سر بزنم به تیغ تیزناک
و آنگه که دهان آدمی هست / شوان بجز از در مشکست
چون چند ورق چنین فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند
وان هین زبان و دشمنانگیز / بخشایش کو و گفت برخیز
ما گرچه به سر آمدیم / دختر طلبی به زور تو خواهیم
چون من زدمی دل تو داند / از تو بستم کزین ستاند
هر زن که به دوستی خواهند / آن خشک و چشم تر خواهند
من کآمدم از پی دعا تا / مستغیثم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بخشند / با پیشروان غلام بخشند
کان شیفته خاطر هوسناک / دانم منش عظیم ناپاک
هر زن که به جنگ او در افتد / بر روی نباشد آن کز در افتد
شوریده دلی جهان هوایی / دل هرزه زنی بکند خدایی
بر هر چه دهیش گر نتافت / ثابت نبود دلی شتافت
عادی ز برای او بیاوند / او روی بتیغ دشمن آوند
ما از پی او فتاده در تیز / او فرع ما گشاده تکپیز
این گفت شتابد و شمشاد / او خواه بگرید خواه خندان
این وصلت اگر تمام افتد / هم ز عز و فال برهم افتد
نیکو نبود زوری حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نبوده جنگ داریم
خواهش گر ازین خوشست / با شکل خویش باز برگشت

نومید شدن مجنون و عتاب کردن با نوفل

مجنون شکسته دل بر آن کار / دل تفت شد از نکرد کار
کامروز ز دور دست برخاست / آن بخت که خفته بود برخاست
در بحث چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
آمد سوی نوفل آب در چشم / برشفته چو کوه آتش از خشم
کای یار به دوستی فزوده / بد گفته نه خوب بیشتر بوده
در صحبتی بدین پسندی / دادیم فروغ نا امیدی
از دست تو صید من بدر رفت / آن دست که گرفته کجا رفت
دشنام به بیت قلب بودی / تا خورده بود زخم برزوی
شکر ز مقطع برگشادی / شربت که دهی ... ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز شهر راندی
چون آمد خسته این کرم بود / این حشمت ز رشته چند بر بود
این گفت و عنان ازو برافشاند / یکباره شد و ... راند
هر جا که نخورده شد مرادت / لیکن به ازین کنم مکافات
ز تیغ تیکم ازین دیارت / حتی هر ... ساز کارت
با وحشت من با ... غمینه / شیماب ... بیم ... نشیند
آگاه ازو باز گفت / دولت بجز تو باز گفت
زین گونه بی ... بیند دله ... / بنهاد دل او ... گشاده

کم کرد یکی از میان ایشان / می رفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو نگند خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست

رهانیدن مجنون آهوان را از صیاد

مجنون که سرشک تیغ را خواند / تا دل چو خوشش ازو رهاند
بشتافت ز بی‌دلان مقامش / افتاده بد از جریده نامش
کم گشت و گر ناروا بود / آگاه نشد کز کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره شد از راستابان / می راند چو باد در بیابان
می خواند سرود بی‌وفایی / بر نوفل و آن شکسته رایی
با هر دمی از آن روایت / می کرد ز بخت خود شکایت
می رفت سرشک ریز رنجور / انداخت دو دیده جای از دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد دهان طمع گشیده / خون از تن آهوان بریده
مجنون به شتاب اسب را راند / صیاد سوار دید در ماند
گفتا که به رسم دامیاری / مهمان توام به سر که داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یک دو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را / جانیست مرا عزیز را
چشمی و سرینی این چنین خوب / بر هر دو نشسته غیر معیوب
چون دل دو جهت که بر ستیزی / خون دو سه تن چه بر ریزی
فاکن که آدمیت گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش به نجیم یار ماند / بو کشتن بنو بجار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز به جان نو بهارش
گردن مزنش که بی وفایست / در گردن او رسن روایست
آن کو بی طوق ... آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نه در خور آتش کبابست
وان ساده سرین نازپرورده / دانی که به زخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه تاب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمین خوش نرنجد
صیاد زبان نیش که خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر نیست نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه هیزم ایست / کین خانه عیال هیزم ایست
صیاد چنین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بهر سپید مایه داری / جان باز خری که مایه داری
مجنون بجواب آن فرودست / از مرکب خود به سنگ فرو جست
آهو گله خویش را بدو داد / تا گوش آهوان شد آزاد
او ماند و کی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
بیدل که ز دوستی ناموس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگرنه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفتار ده آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
می کرد و دریغ ... پیوست / چون گل ... بخویشتن جست
در رطلهای ریگ جوشان / گشته ز نشیج ریگ جوشان
از دل بکرا انجار داده / خار او قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز تاب پوشید
آن شیفته سر ... / چون ناز قصب شد از زرادی

شب چون کمر زلف تار کرد
بیچید چنانکه بر زمین مار
تا روز نخفت از آه کردن
چون صبح بفال نیک روزی
ابروی حبش بپس در انداخت
برخاست چنانکه دود از آتش
می رفت و بدید راه می رفت
در دام گوزنی اوفتاده
آتش گهش خون بر ...
گاهی چون سگ ظالمان زنجیر
زر ... خوردی کرانه ...
گاهی ... زمین جدا که
گرمی ... آه و درد مندان
شکرانه این ... نبری
گفتا نکنم هلاک جانش
مجنون همه ساز و آلت خویش
مجنون سوی آن شکار دلبند
سر تا پایش بکف بخارید
... پیش او سیاه صحرا
در سایه جفت باز جایت
دندان تو از ... نه
اشک تو اگر ...
دام ... حصار ...
گاهی ما نع بکام دشمنانم
... که در میانه افتد

رو همچو ... بارگیر
شد نوحه کنان درون غاری

رهانیدن مجنون گوزن را از دام

کاینه چون ... انداخت
چون دود عنبر بوی او ...
ماشا الله ... می گفت
گوزن ... تیغ داده
خونی که چنین ... خسته
دام از سر این ... برگیر
با جفت خود آشیانه گیرد
ما خود مباد ...
برکن ز چنین شکار دندان
گو صید شده ...
لیکن نه هم ...
برکند ...
آمد ... فرزند
زو گوزن ... اشک ...
ور گاه ... کوه ...
ور دام ... باز ...
هم ...
نا ... بر خاک
زان ماه ...
چون ... آن ... جانم
تیری ... که در میانه افتد

آن آینه ...
ره ... گفت ...
تا کار ...
صیاد ... گوزن ...
مجنون ... صیاد
بگذار که این ...
آن جفت ...
صیاد تو ...
مانا ...
صیاد ...
و ... شکار ...
صیاد ...
مانند ...
گفتا ...
بوی ...
... ز تو ...
جرم ... شد
... گوزن ...
و ... بوم
تو دور ...
باد ... ز تو ...

چون مار گزیده سوی غاری
یا بر سر آتش ... خار
ور ... سیاه گون
برزد علم جهان ...
چون آینه ...
برداشت ...
انداخته دید باز دامی
آورده ... آهنگ
بگشاد ...
روزی ...
از کم ...
یعنی که ...
... شد
شد دور ... آن شکاری
گر باز ...
صید ...
هر جا که ...
تو نیز ... مجنون
چشم تو ...
دور از ...
هم ... شد
بر سوخته ...
حال ... معلوم
...
...

بادی که ز ...
از پای گوزن بند بگشاد
سیاره شب ...
آن سیل ...
تا سود ...
مغزش ...
...
... لاجوردی
مجنون ...
از گرمی آفتاب ...
در سایه آن درخت عالی
... آب ...
آسوده زمانی ...
بر شاخ نشسته دید زاغی
... مرغی چو ...
مجنون ...
شب ...
کز سوخته دل ...
...
...
...
چون ...
او ... گستاخ
چون گفت ... باز زاغ
گفتی ... زاغ

برخاست ...
... گوزن آزاد
یوسف ...
می رفت ...

زین ...
چون ...
از ... فروشان
...

رسیدن مجنون در پای آن درخت
که زاغ بوده و خبر ...

آراسته ...
... آب ...
...
که ...
هم ...
وز ...
...
چون ...
با او دل ...
روزت ...
چون ...
...
تا ...
از ...
دیوانه ...
... زاغ ... شاخ
شد زاغ ...
... زاغ ... زاغ غند

...
...
...
...
آن ...
زان ...
چون ...
بر شاخ ...
گفت ای ... نامه
بر آتش ...
ور سوخته ...
...
...
چون ...
چون گشت ...
او ...
شب ...
مجنون ... زاغ ...

... خویش
زان ... روان شد ...
...
تا ... آب ...
...
...
...
آفاق ...
گشتی ...
...
با ...
زان آب ...
... درخت ...
با دل ...
...
از ...
...
از سو ...
گر ...
...
فریاد ...
...
...
شب ...
افتاده ... زاغ ...

پیوسته به رشک و بیم تا روز
جون نور چراغ آسمان کو
در هر نظری چو شکفته باغی
مجنون بچه رنج راه پویان
جون بوی ... شنید برگشت
شد پیش زنی زد و ر پیدا
زن می شد دوست با یکی وان
... کرد جند گیست با تو
من بیچه وان رفیق درویش
تا کرده ام اسیر وادش
چشم کونی عیان جو بر جاست
مجنون ز سر شکسته بالی
کاشفته و مستمند مایم
مرغ آن بهم آید از سر کار
زالی یار برداشت ...
... بند و می رهاندش
... کی که بود غافل
جون برد ... سنیدی
جون جند جفاش بر سر آورد
... بران جن ... زاری
مجرم ... شدم ...
... ام کامی
منکر ... تیغ و ... شرم
کوئی کین ... پایم
زان جرم که پیش ... معذوم

رفتن مجنون به در خیمه لیلی

بر وانه صفت چراغ جویان
یک لحظه نهاد ... دست
با او سخنی به شکل شیدا
... ورا رسن بگردن
در بند ز بر جیست با تو
در درد و ضرورتی زدیش
تو ذبح کنم ز هر دیدارش
دو نیم کنم ز راست یارات
در پای تو نون او فتادم حالی
او نیست ... بند مایم
... برد
وان بند و رسن همه ببر دست
وز ... دو وا دارش
دانگی ... بود غافل
مستانه سرود برکشید جی
کو ... بر آورد
جون ... ابر نو بهاری
کاز ... شوم ز بند از جاه
معذور ... ز هیچ راهی
در پیش تو ... جون اسیرم
امروز رسن بگردن آیم
بسیار جنایت از تو دیدم

از راه رحیل ... کشت
باز از نفسش برافتاد ...
... کشیم در بند
مجنون ... دیده بر بند
زن گفت ... راست خواهی
از ... بسیندم
کو آورم از چنین بهانه
... مستانه
... و ... زنجیر
... جو بوسیا می
جون ... زبان ... بر ...
بنواخت به بند ... اورا
هر جا که ... آرزد ...
او داده رضا برخم خوردن
... کفتی ... خوردنی
جون باد ... از ... جن ...
... میگفت
آنک ... و دو ... بند
من ... تو حکم رانی
کرباختی ... گه تم
کردت ... شد کا کبر
جنس ... بکواری

ما شب که شمع خویشتن سوز
از بودم ... سر بردن که
شد هر ... جان بر ... لیلی
جامه ... دریا ... برداشت
جون ... که جان ... بر سر نیاز
وان ... کشته ...
زن را ... واقف سو کند
... بیشتر ...
... کشیدم
... خانه
... ماند
... ز ... بر کر
... کو ... خواهی
شد ... ز ... شکاری
... سر ... کو ... او را
... بخندید
زنجیر ... بکرد
... سنگ ... کوی
... بر خاک ... وسر وبست
... تو طاق ... جفت
... تو ... سند
... کنم ... داری
از ... خم ... دم
... زنجیر
... جه داری

از جز تو ... بجم
من با تو جو نیستم خطا کار
... کم ... نارفی
گر تیغ روان کنی ... سر
جون شمع دلم فروغ ... گشت
در پای تو ... باشم
سر ز ... بر نیارم
این گفت و ز جای جست ... تر
بر ... شد و نفس ... زد
هم ... وهم ... کار
او واشد ... آزاد
هر کو ... سخن ... گفت
خواهی ... معانی
کان روز که ... طوفان گشت
آمد ... زبان کشاده
کام ... حلقه حلقه بستم
نوفل که ... داد ... داشت
... از ... زاد
در پرده ... آه می داشت
جندان ز ... سرشک ... زاد
... زرین ... صافی
... کونه
در هر طرفی نسیم ... کوش
هر کس ... جافی
... کشید ... ناله ...

بر کش ... حیلت ... رنج
تو ... خطا گنم گرفتار
دستی ... فروز نادیا
قربان ... کنی ... تو
کر باز ... مجو باکت
یا ... تو جو ... خواهم
بر کربتو ... سر نیارم
دیوانه شد و ... زنجیر
بر ... تا ... تیر ... زاد
تو ... شد ... بیکبارد

دادن پدر لیلی لیلی را با ابن سلام

لیلی ... در خبر یافت
بر ... عنابه گون نهاده
... زمین ... ستم
کو ... داد ... داشت
... کار
پرده ز ... نکاه ... داشت
... عنبر ... باشد
... آب ... باخیت
... جاره ... جو ...
... لطف ... ایش
... او ... جایی
وان ... کشاده ... دمند

... غاین
بایند ... از تو
... ایدان ...
... بسنجم
شمع از سر ... کشیدن
جون ... سرابر تو راهی
... سر صبا باد
از ... شکل برکرفت
... شند
... جون ... شد ... زمین

... کفت ... دلفروز
بر کفت ... سر ...
بستم ... آید ... دم
... کشت ...
لیلی ز ... حکایت
جون رفت ... خانه پروان
جون ... شمع دیده ... راز
وا ... نرکس ... خواند
در ... بام ... کرفت
در ... ز ... داران
از ... آن فرا شد
اورا ... کواری

پیش تو خطا ... خطایی
یا ... خطایی ... از تو
کار ... برسرم دست
... اگر ... برنجم
به که وقت ... بر دیدن
زین پس ... کوشه ... آمی
... سر را باد
جون ... کرفت ... برکشت
رفته ... بدید
... آن زمینه
بر نام ... لیلی ... زاد
... کرد ... یافت
... شکرفشانی
کاندیشه ... پیروز
افسانه ... روی
... جواب ... دم
... وصل بر ...
... حکایت
شد ... کریه ...
... بازو
... کشید ...
... کرفته
دل ... استادان
... هزار ... میانه
... داشت ...

وان سیم تن از کمال فرهنگ آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بی خورده ولی بعمد مدارا جهان بگرو عیش اشکارا
چون شمع بحسن خویش برافروخت میسوخت و زیر دامن می سوخت
چهره گل مگر دو روی برست از بین در پایی و شمع در جست
بی بوده هوای سازکاری آن کیمیا را براهواری
از شتران برج آن ماه صد در چنین کشت که از آه
چون ابن سلام از آن خبر یافت روح هوش گرد بشارت
آمد ز پی خرد پس شیخ لیلی با طاق و طرب شد لیسه
آورد هزار جایی بسیار عنبر زمین و شکر بخروار
شد نافه مشک لعل کانی آراسته رنگ آن عروسانه
وز بهر هوا شعاری پیدا چندین شکرش برآرد پا
وز بحی دمادم و کاوید چندانکه نشاط خلق باور
زان حرز که پیک چون ستیزد بی ریخت چنانکه کس نریزد
آن روز که جان و ریگ ریخت برگشت حصار رنگ ریخت
کرده به جهان او چو بت آن خانه ز انگبین همه راست
روزی دو ز بیخ زهر آسوده قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گوی از شرم هنگام قریب شد که از رزم
جان زهر نکنی دار ضیعی شد زود و لیک از دم مسیحی
با چاشنگی ز هر لطایف آورده ز چین غلام و حاف
قاصد شد عاقد ز ندا راه یک یک بجز بد ادبسیره
دانه که بکیزه خوش زبانی بک دو ز هزار تحایف
کین شاه سوار شیر پیکر روی عرب دو پشت لشکر
صاحب ظرف دو رفیع نامت اسباب بدوکیش تمامت
از خصم طلبی جواب جسته در زرد خواهی و چو خاک دریده
هم زوری پا ور بجا هم باز دهی ز داور بجا
قاصد چو بدی سخن چو زاند مسکین بعد عروس در ماند
چندانکه بگوه کار برگشت از اول شان بری قرار گذشت
برکند آن عمل رضا داد بر آیدهان اژدها دلف
چون روز دو کرد عروس خوش نشست بگرفت بدست جام جمشید
برخاست حرب علام رویش انکس مصلی عشو وفی
آمد بدر عروس در کار آراست گنج گوی باند
داماد دو درگه و طاخوانه در شکل نشاط بشانه
آیین سرود و شادکامی برسافت نغایت تمامی
رو در غم عرب بهم نشسته عقدی که شکسته بود بسته
طوفان هم با آسمان رفت در شیر بجا سخن ز بالا رفت
برحمله آن بت دلاویز کردند بنکتها شکرریز
وان تنگ دهان شکر روزی چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بهار دل برانگیخت وانکه چو گلاب تلخ می بیخت
لعل آتش خوش عشرت مسلف این غالیه آن گلاب مسلف
چون ساخته شد سیه پارش تا ساخته بود هیچ کارش
نو بیک دهن شکسته جام باوده که تحته بود نشد خام
برخاسته قدم همی بروزد آتش بجمن برخش میزد
عضوی که مخالفت نه دیده فرمان ترا بجو کشیده
هر روز قبله گشت عاشق پیشرون هفدار قبله محی
چون مار گزیده که انگشت واجب که بود بریدن از شش
جان داده بطبع ساز کارش محو از سب خلاف کار بت
لیلی که مفتح جهان بود نه مخشلی هلاک جان بود
آمد ز آن چراغ شاهی جنبش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن زد خیمه بقبه گلشن
ستاره هوش بر ازخوارش برد جلوه نیکوی روانش

داماد نشاط چند برخاست وز بهر سرو محل آراست
چون رفت عروس بر عماری کز دشت بهی نبود کاری
اورنگ بسر خود بند و لغه که هم ز تنگ و بند بود دلف
روزی دو نه بطریق تو هم بی که برفیق موم را بزم
با نخل بطلب همه گشت شاخ آسمان بر ز جلت گشید بر شاخ
زان نخل برون خود خاری کز خجلت روز کاری
لیلیش چنان طبانچه زد کافتاد چو مرده بی خود
گفت ار که از این عمل نمایی هم از خود و هم ز من برایی
سو که خیانت بدیگار نم کارآمد صبح خود نگارم
ز من عرض تو برخسته گر تیغ تو خون من سرید
چون ابن سلام دید سوکند زان بت که سلام گفت برسند
دانست که و فراغ داند در روی دکر بجا چراغ داند
لیلی بطریق شرکشیدند بی تو نتوانست او بپرسید
کردند از آن دو هفته دل داده بود و زیست رفته
گفتا که ز ننبرد او چنینم آنبه که همه ز دوری چشم
هر سند شوم پیک نظاره زان به که کند ز من کناره
وانکس سرکناه کاری پوزش بهمه ز که یارشن
از تو بنظاره دل نهادم گرزین که زدم حرام زادم
زان هر که جهان گذاشت او بیش از نظری نداشت با او
وان ز زینت باغ و شمع گلشن در راه نهاد چشم روشن
آباد که آورد غباری از دامن خار یار غاری
هر لحظه نوبهار کوه کاه نی خوده بجا ز بر کاه
جستی خبری ز یار مهجور داوها از غیر نگار مهجور
خندان بطریق بانسوره تا ایند ز دانه و عده دوری
کاین عشق نهفته شد هویدا وان راز چو روز گشت پیدا
برداشت بیخ تا سگیشن از شوهر و زید نمیش

آگاهی یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

چون عشق برشته شد بکوهر جانی که بعد چشم ماند
فرزانه سخن سرای نغوله از شرح سخن چو دلفه
کاکشته ز تیر زبر تیغ دیوانه ماه نو ندیم
مجنون جگر کباب گشته دهقان چه فرا بکشته
بیگشت بروی شیخ کاهی مو ز فرق بحر و تیغ واپسی
بوئی که زمهر یارش آمد وش بودی زار بهار بر انکس
زان بود چون ماغ بود اعضاش گرفت رنگ عنبر
زان عنبر چون ز بهر سودا یک که هی متهار
از خاک فتاده چون دلیلا در زیر قدم ام غیلان
زان روی که دوری گذشته فراز کل و گل بهار شسته
تا کسی شتر سواری بگذشت بر او چو تند باری
چون دید هوای آن سیر بخت برگشت ز تمام آمد انجت
غریب شکل ربح دیوری برداشت چو غافلان غرور
کاین خبر از شراب هستی مشغول بکار تب پرستی
برکرد زبان ز عاشق تابی کز تیغ تبان و خانیاتی
این کار که هست نیست بانور وان یار که نیست از جهو
بی کار کس تو از سر کار بی یار بجای تو از هنر یار
آن دوست که دل برو سپرده برده همیش نکاه بخورشن
شد دشمن تو ز بی وفایی خوش خواب ز خرید آشنایی
جهره فر همه ز یاد داشت نه عهده شد و نگه یاد داشت
داده شوهر هجرانش کو نه عروس بی ز ماتش

او خدمت شوی را بسیجد / چندان که ز وی شود چه چند
باشد همه روز گوش بر گوش / با شوهر خویش دوش بر دوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کار و این چه کارست
چون از تو دور شد به فرسنگ / تو سنگ بزن قرابه بر سنگ
چون ناورد به سالها یاد / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / اما سوی کام خویش دارد
زن راست نباشد آنچه باشد / جز زرق نباشد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کنند از آزمایش / زن بستر او ز بی وفایی
در صحن آفت جهانست / چون دوست بود هلاک جانست
گویی که بکن همه هوس شد / گوی ذ مکن چو ورزه کوشد
چون غم نخورد او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون ز زنان فسانه بشنود / بر نقد زبان آتشی جگرسوز
از دوده دلش که خسته افتاد / از پای چو صبر بی رها افتاد
چندان که سر خود بکوفت بر سنگ / گز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن بود که آن فسون بر خواند / از گفتن خویش خجل ماند
چندان که گذشت آن بلندی / کای ناله کش یافت هوشمندی
آمد به هزار عذر پیشش / کای من خجل از نکال خویشش
گفتم سخنی دروغ بر رفت / معذور بکن اگر سخن رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین ولایت / هست از قبل تو دل شکسته
گر جز دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
بر یاد تو تو زبان نرانده / غیر از تو کسی از جهان نمانده
گر کام نبوده کان برو راند / صد بار ترا نیاورد یاد
سالی که شدت عروس هستی / با محنت تو همه خویش راست
.... گردید / برخوردن از او محال باشد
مجنون که از آن دروغ گو جست / دیدیانه نشان ده در وی
از کی ترا از آنچه بود کم شد / کم مایه از آنچه بود کم کرد
بی بود چو مرغ پر شکسته / زان زخم که خورد بود بر سنگ
بر عهد شکست چیست میگفت / دروی خبر از نشاط یارش

مصاف کردن مجنون با خیال لیلی

شاطرا این عروس نوزاده / در جلوه گری کمال داده پیاده
کان مهر نشین عروس ... / رشک علم فراز نقاش
چون گشت شوی ما ... / بود از غم یار دل شکسته
همخوابه او کسی دگر یافت / کز کوی شوی او خبر یافت
گشت خوی و گشته ... / مجنون ز ترا ... بود ...
شد شوی و یار آن بر ... / با یک شتر ز موی مجنون موی
با او به زبان باد میگفت / کای حیف نشاط کرده ... جفت
گو آن دو به دو همچو نشستن / عهدیالا هزار عهد بستن
کو آن بوسان امید ... / تر ... خاص ...
دعوی ... گرده مکسته داری / واداء لا ز ... [illegible]

دامروز بتر کی عهد گفتی / رخ بی کنی ز من نهفتی
کردم ... از سر او وفا شد / آن دعوی ... کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدم / تو مهر دگر کسی گزیدی
کن عهد چنین کجا کزاند / کوران نفسی بیاد ناورد
با یاد تو ام بجان شدی شاد / گر یار قدیم ناوری یاد
گر باد گری شدی هم آغوش / مار از زبان مکن فراموش
شد دور شدم که کار تو ... / آورده همه رنج با غبایت
این فاخته رنج برد هر باغ / چون میوه رسید مرغ زاغ
فرمای تو گرچه ساز کارست / با مرگ بخت حنت خمارست
بادا چو من سموم داغی / کن بخورند ز چون تو باغی
بر داشتی از لم پادشه / بکاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بر نیستم بعهد خود کنند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگرچه راست زوری / بودند نکرچه راست کاری
کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
شاه من بتو ام مرد دوز / کاردم کی کنیم با مرد
دیگر سخن از ... نکارند / کایشان بند نکیت شمارند
دید خدا که تا غم تو خوردم / تو با من و با تو من ...
گرم که از او دین ببستند / آخر کران نظاره هستند
چون عهد ... باز جویند / بر عهد شکن ترا چه گویند
ترتیب بود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
دل ما شکست عهد گذار / شکست زمانه بود دل شکار
هیهات شکست روی او باش / زنام شکستگی شد فاش
شب آن شکست ماه را جام / با روی نشسته سر انجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده کی بی رو فرو دل / عمرم شد و هم بر سر دل
توان نکنی کامش شوم شاد / و آلمی مینم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجی نه شوم گر از تو رنجم
غم برد دل من جهان فشاندی / کافرم ... میان نماندی
آن روز که دانسته خوانم / دان دل نه بی وفا بخوانم
عاجز شدم ام ز خوی ... طاقت / کافر به توان نهاد نامت
با این همه جورها که دانم / هم قوت جسم و قوت جانی
بیلفت توا که عمر کاست / زیبای چرخ عذر خواست
روی که جهان جهان دلیند / خوبان همه زن جهان دانند
روی تو ز من چراغ دل افروخت / زان نه بنعوذ امیر ... بشنو
مه گرچه شکر بنعوذ تو ماهی / شکر بدو رخ بنعوذ تو شاهی
گل در قصبی الاله در خز / شیرینی ... نخ ...
کرا آتش چند بده پرنور / آتش همه چون بر آید دود
باغ اده گل کلاه دارست / از ... عقیق نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / باز ور قبای نرخ تو کاهیست
خاربرای تو هرچه خارست / هر یک ... اطلاقت
رعوه ... سنبل سیه ست / با سرخ گل تو سرخ پست
سلطان درخت بخت ... / هم مکه ... گرفت دو ...
از خوبی چرخ جان یار / هشوار تو آن برفت سوار
تدبیر دگر چو من ... / کین جان نیست تو گر شام
هم با تو شکنبه ... / تا عمر عنان کجا کشد باز

پند دادن پدر مجنون را

دهقان فصیح پارسی زاد … از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر نبرد باد داده … یعقوب به یوسف اوفتاده
چون مجنون را زمین فرو دید … نازش او امید ببرید
آمد چو بگنج درج مهی که … عمری بامید خسته بی که
ناسوده ز چاره بازجستن … زنگی غمش نشد نشستن
بسیار دوید و مال درباخت … اقبال نظر بر او نینداخت
زان آمده بجا گشت نومید … کامید بهی نداشت جاوید
در کوه نشست و ساخت توشه … تا پی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی … کوشش بر حیل مصروف
تنگ آمد از این سرای تنگ … شد پای کلوخ بسته چون سنگ
ترسید کاجل بسر براند … بیچاره کسی دگر نماند
بگرفت عصا چو ناتوانان … برداشت قدم دوان جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند … بر هر چه کند عنان بپیوند
برگشت بکوه و صحرا … هر یک بسیاه دشت صحرا
پی زد با میدهست و پای … از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد … کانک فلان عقوبت آباد
جایی و چه جای آن مغاکی … مانند گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش … چون نقطه سپید و کان آتش
رو بش گرفت پیر مظلوم … کی از دو دیده افزان بوم
دیدش نه جهان که دوزخ محو … چون دیده دلش ز جای برخاست
بی هجر بروندید جانی … هر پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی … سودایی راه بت پرستی
جوی عیال باز بسته … موی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین زرنگ تر … وز زیر زمین مغیلان نماند تر
دیگ صبرش ز جوش رفته … افتاده ز جوش هوش رفته
مانند ماری پیچ در پیچ … بیچاره سرانگشت کم شد هیچ
از جسم دو دانه دست داری … بر نافش کشیده چون کناری
آهسته فراز رفت و بنشست … مالید بر فرق بر سر دست
خون جگر از جگر برانگیخت … هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاده دید در باز … شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می کرد … نشناخت و دو کناره می کرد
آنکو خود را کند فراموش … یاد دگران کجا کند گوش
گفتا به کسی زمین چه خواهی … ای مانده ز می تو از چه راهی
گفتا پدر تو ام بدین روز … جویای تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناخت کو کیست … در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد … آن بوسه بدین و این بدان داد
کردند ز روی بیقراری … بر خود بهزار گریه زاری
چون چشم پدر بگریه پرداخت … سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر … هم بی تن برهنه و هم سر
از چه کشاده کسوتی نغز … پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه … از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش … بندی بنهاد می نمودش
کای جان پدر ز وقت خوابت … کایام دوانه در شتابت
زین ده که گیاش تیغ تیزست … انگیخته مصلحت گریزست
هر روز همچنین نشانه گاهی … حالت نشست گرد ماهی
تیر جگرت چرخ بی حاصل … خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه نی فشرده گیرت … افتاده ز پای و مرده گیرت
از مرداری زرگ کی ماشیر … گرده ده دهد ز پر چشم سیر
بهتر بکسی شو هوش یقین … یاد دل غمزدی آموزن
چند انکه دو ره بی دو دنیب … جای بگرید نی و رستنی دی

ریحان شدن ز داغ دانه … با برگ کسی که باغ داده
آن روزه که کوه جای آبست … از سیل اگر که جوی خرابست
وان کوه که سیل او گرانه … در زلزله بین که چون برانه
زین سان که تو زخم درد بینی … فرسوده شوی گر آفرینی
از تو سخی تو پر شد ایام … روزی دو بمان و رام شو پارام
سر رفت و هنوز بند نکاشتی … دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو از جنون زمانی … با باد و کیان دوا دوانی
کم سر فتن بو ضایه بود … ده دیو چه از زمانه بوده
صابر شو و پایدار و شکیب … خود را بدم دروغ مفریب
خوش نیست اگر بعشق یادت … بی عاقل کو بعشق شادست
کز عشق دروغ شد گوادات … کارت نفسی تو افتاده آب
بر گفت بی خوش نیاید … تا خود نفسی گریه زاید
در خوشدلی کزان نزهالیت … از رنگ اعتقاد خالیت
امروز که روز عمر رحمیست … پیدایی که کار خود راست
فرصت که اجل عنان گسسته … عمر تو جهان بکام دیده
فرصت ز هاهی خوش آمد … هم کرده تو به بهشت آید
آن بوسه ز بن گذشته باشد … کاو آن تو روز گشته باشد
امروز خود جهود خود بسوزد … تا بو که خوش بهره داری اندوز
بشنید عیار مرگ بر سنج … ناخم که رسد نباشد و رنج
از ضبط کرم که جان کسی نه … گو بیش ز مرگ خویش ده
در سر که وقت مرگ تاست … سبیل زده وصفای خوبرویست
وان دیگ که مان حیف بجنبه … از جسه خویش تو شدنبه
میدان تو بیکر است میش … شور و غنم بره برات بیش
آرام کسیت هنر دیکی را … بابای هت هر غمی را
سک کاو وطن تر او وطن نیست … تو آدمی صفت سخن نیست
کر آدمی چو آدمی باش … کر دیو چو دیو هرزه می باش
خوی ای آنکه هرزه می که … خود را بتکلف آدمی که
تو آدمی بدن شریفی … با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم … خاک سم از تکابت جانم
عشق تو منم حریف تاش … لیکن دل ضعیف من تاش
امشب که عنان ز من بتابی … فردا که طلب کنی نیابی
کر با تو ازین سخن زیانیست … این عمر رقصای آمانیست
تو یک بینیه کار می سازد … باکر فتن روز کاری سازد
خوش زانکه تو آمدی بوادی … بی خود تو که من خراب گشتم
من می کردم تو هر امانش … غم کفت مرا تو شاد مانش
افتاده براقاب کردم … تو یک شد آفتاب زردم
روزم شب اندوه پی چه جانی … عمر ببیر ایضای بحر جان
ای جان پدر پیاد هریاب … شد جان پدر فتاده بشتاب
زان پیش که من برایم از پا … در خانه من چون کم مکه جای
تا چون اجلم رسد به پیرم … دانم که تو نیست جای گیرم
چون رفت کشیده این سرایم … آخر طفلی بود بجایم
بسند و چه دوست و دشمن … من مرده و تو قتیل الهسرمن
بیگانه از میان نه راند … از و خنه لیراز بماند
هر جا نه حس نیست باشد … با جون تو کسی کسی نباشد
آوازه رحیل دادم آهنگ … هر کوچه که اوفتادم آهنگ
کر گسم جه بکوچ راه باشم … آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی … تا بی ز فراق و بخت نالی
کز خود قنیت جه بود باشد … زان دود عدالم خود ضیا باشد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند
چون توبه عشق می‌نگاید
مجنون شیدا بهوش و جوش
پند تو چراغ جان فروزیست
فرمان تو کردنیست دانم
در خاطر من که عشق ورزد
هم یاد که بود رفته بر باد
گر زیب چه بود درین عالم
تما نه بخود زیاد من رفت
چون برق دلم زکین افروخت
پندارم کاشیانه‌ای که او ان
با وحشی کجی که از کسند
ترسم چو برانیاز من آن که
مایل بجوابات پایم
یک عرضه نکنم آنکه خواندی
زانکس که توان صلاح در خلوت
تا دولت ... من نبود
بر برگ تو زین اشک ریزد
چون دیده بخود که ده دست
برداشت از او اعذر به بود
تو مینهای تو صلاح گوشم
هر کو نم آرد دست ریزد
این بار چنین حم رحلت
زین عالم رفت بر نخاهم
با آنکه چه دیده ناز نخی

میخواست که دل بخود برانند
عشق آمد و گوش تو ببالند
چون گوی نصیحت پدر گوش
نشنیده ز من ز تنگ گفت
خواهم که کنم نمی‌توانم
عالم همه جبه نیست ریزد
جز فرموشی نمانده بر یاد
ریخت که چه بیکسی غلام
خود یاد مرا زیاد من رفت
دل کرده من ز وجود من رفت
پرواخت گشت از آن جهان
هم عادت حیوان جاید
رجلا بوستان رسند که
آنچه که فزاید گشت جایم
پندار که نطفه زادی
گرز وحم صلاح بر خاست

روزی دو بجای شکند
تیری که نشست عشق جهد
گفتای نفس تو جان فزایم
مولای نصیحت تو هوشم
برمن نه غرور چه سگ بندی
بختم نه بجان بیاد داده است
امروز مکو چه خورده دوش
دانم پدر و من غلام
در خود غلط که من چه نامم
چون من بکلبه کیاخی
دود هست عشق گشته ام کم
چون فرزند ممکن که نه
نه کاملبد را از طفل بوشند
کم که فزند کیاخی
گور کن بنج به دو دست
گنجی که به جهل نشست

ماه فرو کشد و بدر فرسر بند
بر دست خنجر زخم ریزد
اندیشه تو کم کتایم
در حلقه بندگیت گوشم
بر سگ که کار من چه بندی
گر هیچ شنیده ام یاد نیست
کان خود نخی بود فراموش
آگاه نیم که چیست نامم
معشوق که عاشقی کدامم
قانع شده ام ز هر ابکی
وحشی ز میان مردم
به کر شوم از شکم برینم
تا خون بهوش را بکوشند
تو ... خاک ...
پندار که ... عاشق ...
این کم شده ... هیچ خویشت
آن تو غلام آن من بوده
من مرده زمرده که خسته
در عالم عشق شهر بند است
هم غل من و هم افسر من
بکر عاج پیش از ... بکرتی
در مهر ... خوشم تا خواب
تا نوشته کرده ... است
ای میسزم و میخورم غصه تو
در کشتی ... نشستم

وداع کردن پدر مجنون را و بازگشتن

کاکاسته شت پدر که بود
خود را و ترا وداع کردم
آتی ز سر شکت پر دلم ریز
در دین تکا جایی سر ملیت
در عالم دیگر او خا دم
برد که دیگرم نه نخی

گفت ای جگر گوشه من
افتاده بجور کار بکرتی
تا غسل کنم بران آب
در بر گیرم چه جای نازست
هم دور نیم ز عالم تو
بر دو که ... بستم

بدرود که بار برنخاذم
از بهر ای خویش مجور
تا از اجل از کمین بر آمد
عرشی بعطا بر من فرو دست
در خانه غم نقاب گشته
آنکس که ز رحش ... مقامت
دیویست جهان که شیعه
با هرکه درین جهان نشستی
فرماده هست خار ... پوش
تا چند غم زمانه خوردن
فروی که بود زده بیا
خوش خور که کل جهان فروزی
نسیم ارچه سلاح خورد رفت
چون بستانی بجای ... دو
چون بار شخم ... بود
عاقل گشته هیچ کوی
آمان که جریده تو خواند
آن قوم کیانی از کیانند
بلی ... از ... نیست
بلی بین و بجه مر انداز
باکوه کی کی راز کوید
کس ... کمی ... نیست
کو دور ... بند ... است از خاک
بنداشت بند ... رازی
لا ... کین رابط معمور

برقبض قیامت او فادم
که یک ... ان که جان شود دور
تا ساخته کار کارا و ساخت
خاکی بنشست خاک چو دوست
جوانی برق برانداز و بسینه
آسوده دلی بر و رواست
هر بند هلاک تو ضرورست
بینی که نخواهیش که نیخ
افسون که هست جای افسون
تا زیدن و تازیانه خوردن
کو ... ازمیان کالا
چون مار مباش خاک روزی
تنگ شکن فراز گشت
گر زاد و دست جهان ...
برورانی خسراج بشود
که کن بخاق هلی و هوش
بنگر که جریده که ماند
در جای کیان نکر کیانند
تنگ ... افرایشی
گرچه بتو روی ... باز
کوه انچه شنید باز کوید
وین رقعه ... است
کز نطفه خاک باشد ... که
هستی ... از برای ...
نطفی که نیست قطع ...

چون از سرای خود بلند
روزی دو نوای نانوایی
مرغ ملکی چون شد از دام
آسوده کسیست که در ... دور
در منزل عالم پسنجی
آن مرد که رخت سار جان بد
در کالبش نیست جز جگر چیز
این دیو که ز جانی جلیست
سرو تو درین چمن ... نیست
عالم خوش خورد که عالم است
آن مار بود ... که
عمرست ... عمر مهیج
در جوی کیسان ... هر خطب
کرده که ... باش ...
قانع مشین هیچ جای
افروده ... ز کار
رفته کیان و در این ... بستان
هم بانیه آن سرا ... نگه
بد باتو ... هر که نیه ... که
در ... و ... دو نوابست
در چرخ بلند اگر بلندی
عاده و منجنیق عصیان
هستانی ... عمل که
تا زین جاهت بود ... نیابد
در جای که عارتی پیابد

بدرود من که و باز گشت
میگو ز غصه زنده کاف
در معقد صدق یافت آرام
تا سوده بود چو ماه ... سیر
آسوده مباش تا نرنجی
آن مرد ... این ... که
وز بجلوی ماستان جگر ریز
بر خیز که ره کنار نیست
کاپش ... رنگ و کینش ...
تو ... غم ... غم ...
کو گنج رها کند خورد خاک
چون ... نماند ... جهان ... هیچ
بستان و ... جوابیانی
کیتر ... بستان ...
نی زان چون خ ... جاییی
... بر شاخ ...
مانده است جهان بر زر ... نان
الا بطریق تنگ ...
کان بند ... جای ... گاه
در گنبد عالم ... نیست
... نظر ... ...
بر صحن ... نخانه ...
افتاده ... جاه
دایم ز رست ... کذانه
باشند ... پیش ... رازی

وانگاه که مرثیه‌ای بسوخت / هم رسم عماری درو رخت
در موج ده از عراق آباد / باقی نهاده اند بنیاد
روزی ز قضا به وقت شبگیر / می‌رفت شکاری به نخجیر

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

بر نجد نشسته دید مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید برگذر شیر / بگشاده زبان درد چون تیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اصل خویش و یاران
فارغ که ز نیش تو نیست / با جز لیلی ترا کی هست
زنهار فرو ز پدر یادت / ای بی‌شرم کیت که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر / کز ناخلفی برادری سر
گیرم ز پدر بزرگ کافی / لیلی طلبیدی از جوانی
چون مرده پدر ترا بقا باد / آخر که از آنکه ارشد زاد
ای بی زیارتش زمانه / واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش نگاهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کژ آهنگ / نالید چنانکه راست چون چنگ
خون را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپید بر چپ زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربتش پدید / المانی شکست ز جگر دید
بر تربت او فتاد مدهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / ترکه آب چشم خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / در کوی نشست خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه زایت آمد
از خود همه ساله در ستم بود / زانکام نجست ابر غم بود
آنکس که ترا تسیر هم گفت / چون باشد جز تیم گفتا
نومید شده ز دست گیری / با دل بغریب داد سیری
غلتید در آن زمین زمانی / بی‌حجت همنشین نشانی
چون غم خور خویشتن نیافت / از غم خوردن غمان نیافت
چندان زد و سرشک بیخت / کان خام ز سر بجوش برانگیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به سرم نمی‌نمایی
ای غم خوردن کجات جویم / بیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / تا روی بخاک در کشیدی
من بی پدر و چنانکه بی دم / تخت کو نو که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی بخود تو بر یاد
یادم تو بده که یاورم تو / ترک دل و آورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بوده تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوب دورم مکن ز پیش / من خود همه عمر گوره خویش
فریاد برآغاز نهادم / کاینه نصیحت تو یادم
تو رایض من به گوش خواری / من تو سخن تو پند کاهی
تو گوش مرا چو حلقه در / من چو در ز تو چو حلقه بر در
من گرد درشتی و تو نرمی / از من همه بد ولا ز تو نیکی
تلخی مرا که تو نگفتم / یک شب برضای تو نخفتم
تو در غم جان من جهیده / من کرده جهان گرفته ماده
تو بستر من رکوه رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سگی او فتاده
تو کرده دعا اثر نکرده / من کشته تو رخت بر نخواده
جای دوستی ترا نبردم / یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جای ز دین نیل باشم / تا گور تو کبود هر دو باشم

آه ای

آه ای پدر آه از آنچه گویم / گیتی صفتی باز آرد دم
آورده ستاره بند بر جای / وای از پدر که نی بی وای
آزار تو راه ما نگیرد / ما را بگناه ما نگیرد
ای نوره ستاره یمن / خشنود ببات چاره من
زین هم که نه خدای ما بود / گر تو شوی ز زنج عشق
گیتی جگر منی بعقد بر / وانگاه جوان جگر زدی جوهر
کز من جگر تو ام مثال / چون بی جگران مکن نگاهم
زین جان بجگرم بچون کباب / تو هم جگر ز من جدا نیفت
خون جگرم خوری بدر روز / خونی بجگرم زمی جگر سوز
با من جگرت جگر نور افتاد / کاتش جبان جگر جدا افتاد
کردم حق تو شدم که کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گرنه بگوش نه بر نکلام / از زخم تو کو خیال خوردم
زین گونه دریغ و آه می کرد / روزی بچنین سیاه می کرد
تا شب علم سیاه بنهفت / تا آتش دل ز دل نیاسود
شب چون صدف سیاه بشکست / با ما ماه گرفته گشتی
ماهی ز تنش از صدف آنگیخت / آبجله چه از دو من فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف... / ...ریخت نثار در فرنگ
بر گور پدر نشست تا روز / می خواند قصیده های دلسوز
تر بالش تربتش نگه گرد / خاک ذشته جفت خاکی فرد
رخساره نیاز خطر می ساخت / تا صبح نسیم صبح می بود
چون هاتف صبح دم بر آورد / وز کوه شفق علم برآورد
اکسیر جیم صبح کیمیا کر / کو از دم خویش خاک را نم
آن خاک روان ازو ای خاک / بر بست ابخود رفت چالاک
بی که عنان سرشک ازین / الحق بطریق سوکواری
سر زد نفسی بشور بختی / بی زینت صبح آد سیر

صفت حال مجنون در بیابان با وحوش

بی لاه زمینه دل فروزی / روز عاشقی بشی بروزی
صاحب نظر فسانه پرداز / زین قصه چنین میر دقه باز
کان دشت نشاط کوه بالین / ریحان خرابه خانی
از سوک پدر چو باز پرداخت / آوازه نکوه و دشت تاخت
روزی بطریق گاه آن دشت / بر خاک دیار دوست گشته
دنیا ز عام و فنا سرشته / لیلی مجنون بهم نشسته
ناخن زده آن ورق فراگشت / خوده مانده رفیق دار گشته
گفتند نظر کار... / گر مرده ورق بکی مجابت
کنار رفیقی بیار بس افتد / از ماده کی نشان بر افتد
چون عاشق راکی بکاود / معشوقه از برون مکاودد
گفتند قراءت درمیانه / او که شده وتو در شانه
بکشاد بجنس خواخ نکوت / کین کم شدم فراش او وقت
من بیکه نقابت دست باشم / ابر سر معونت باشم
ابن گفت گذشت از ان کوکه / چون رفته بی اومی و باراه
عرفانه میر عاشقان نشینی / بی صحبت طلاع را طبعی
وحشی شده ورز کشته / از خاطر نکوی خلق رست
خو کرده چو وحشیان به صحرا / باغ با نهای صحرا
نخوی ددود خصلت وام / با دام و دد شریک آرام
آورده بحظ دور با تخت / در شیر و گوزن خواجه تاشی
در وحش کهن همه بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاه شده بدرگاه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او در و شاه چون سلیمان

از نهیب عنایت [illegible] باش — دریایه کرکس استخوانش
تا میش نیافتی رسیده — از خوی دندان دوزی زمین
افتاده زمینش کرکی بازور — برداشته شیر نعره از گور
سگ با فرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده
اوی شد و جان بکف کرده — افتاده بر وی شش سگ کرده
آهو بغزی دویده — پاش بکار ورکشیده
از خواب سگش کی کرفتی — روباه بدم زمین برفتی
برکه [illegible] کوزنکی داده — بران کوزن کشیر نهاده
زانو زده بر سریر او شیر — جون جانوران کشیده شمشیر
رک از جهت یتاق داره — رفته به بزک نکهبانی بساره
ورنه بپلنگ وحش زاده — زیرش جو پلنگی او فتاده
زیاد کیان دشت جایی — کوش دو نصف کشته برتابی
او جون ملکان جناح بسته — در قبله کوئیان نشسته
از بیم درندکان خونخوار — با مجتاده داشت کرکار
امراء رضای او نشسته — حالیش درندکان خزینه
بالوجه ازان شاه از خورش — [illegible]
ومو کبان جنیبه رانان — جوراند جوما کل شبانانی
بادمش جو وحش کشته دربند — [illegible]
زان جمله وحشیان جالاک — بوده آهوی عجیب شغباک
بازی کرد جایکه وطن ساز — [illegible] آواز
مجنون بدیر آهوان نظر داشت — بااو نظر تمام مرداشت
[illegible] — ورسلمت [illegible]
جشمش جو دو نرخ بوشه داده — بیکه زجشم دلستان باده
[illegible] — ورزرفتن وحش [illegible]
هرجاکه هوس رسیده بود — تاوریغ بودن یاسمن
هر روز [illegible] — کوبی بر او قرار کاهی
وآورده ازان [illegible] — تارونع اوبدان کشاید
وان جمله [illegible] شیران — برد دل کن جلاد او شیران
یک قطره ازان نواد خوردیا — بالی بدان جوالد کردی
از بیم [illegible] — داذ یی بدان [illegible]
پیراهن او دو [illegible] — بود ازی [illegible]
مرده که بدید [illegible] — روزی ده خورشی [illegible]

حکایت

احسان همه خلق [illegible] — انا داد [illegible]
در قصه شنیده ام که بارها — بوده ست مرد تاجداری
دیر سلسله داشتی سگی چند — دیوانه سگان جو دیو در بند
هر یک بصلابت کراری — بر دو سر شیری کاری
شد چون شفا از کمی آزاد — داذ بش بدان سگان [illegible]
هر کی از شاهی امان بوده — آوردن و [illegible]
بودند [illegible] — در هر [illegible] تمام داری
ترسید که شاه آتش سوز — سگان شغل ازی هر روز
آهوی او [illegible] — هر کس [illegible]
از بیم سگان بوقت بیشی — بانکی بان کرفته [illegible]
هر روز [illegible] — در مطبخ آن سگان [illegible]
خندان [illegible] احسان در زمانی — کان دشواری برو [illegible]
از [illegible] زبانش — کشتند سگان مطیع [illegible]
روزی بطریق [illegible] — شد دید دران جوان [illegible]
و همه بیک [illegible] — [illegible]

وان سگ فشانی [illegible] — جون سگ بتر کنش [illegible]
بستند دران سگان [illegible] — خود دور شد و ایستاده
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند بسخت برو آهنگ
جون منم خود [illegible] — دم داده بگیان [illegible]
کوش همه دست بند بسته — بر سر [illegible]
بودند برو [illegible] — آر رفت بدین [illegible]
جون روز سپید [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
شد شاه ز کار خود پشیمان — غلتیده شده و گفت با ندیمان
کان آهوی [illegible] — وادم سگ [illegible]
چندکه آن سگان جه کردند — اندام [illegible] جلوه خوردند
[illegible] — آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص آدمی فرشته — الله بکرامتش سرشته
بر [illegible] پایین [illegible] — تا صبح [illegible]
او [illegible] سگان [illegible] — دندان سگان [illegible]
وان گرگ سگان اژدهایان — [illegible]
[illegible] — آن کم [illegible]
بردند [illegible] — از [illegible] سگان [illegible]
[illegible] — جون [illegible] سگان [illegible]
کریان زبان [illegible] — صد عذر [illegible]
گفتا [illegible] — کین [illegible] بر جای
گفتا [illegible] — وادم سگان [illegible]
ایشان [illegible] — با من [illegible]
ده ساله [illegible] — این جوهری که از تو خوردم
دادی [illegible] — این خوکه [illegible] سگ آتش خوار
سگ [illegible] — [illegible]
سگ [illegible] — شغل [illegible]
جون دیده شاه [illegible] — گر موجب [illegible]
هشیار [illegible] — بگذاشت سگی و سگ [illegible]
معشوقه [illegible] — کاخ [illegible]
مجنون [illegible] — کوازی [illegible] آماده
ایشان که سلاح [illegible] — پیراهن او [illegible]
گر خاست [illegible] — از [illegible] خانی
تو [illegible] کران کجا [illegible] — خوبان [illegible]
هر خوان [illegible] — جون [illegible]

صفت شب و زاری کردن مجنون

[illegible] — دو تازه [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

باشکل عطارد از کمانش / تیر فلکی تو بر امانش
زهره که ستام درای دود / حوری بیوه حیوة چنین بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز / بر کشتی جب تیغ چنبر و فر
مریخ بگیه که یم تعجیلت / تا چشم عدو ز راکشد میل
برجیس بمهر او کمر داشت / کاقبال جهان طرازش داشت
کیوان حبسی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مبادی جمالش
ورد مشابه خزینه نامی / ما غفر شانک ملا خطیج
از شکل بروج و از منازل / افاده بسمت نزلازل
عکس جمال الطلل خزنج / بر جبهه فلک زمین قلزم
دلو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو ز از ثریا
هقعه چو کواعب قسب موش / با قنعه زنشته کوه نکویش
قوس فلکی بچنگل درانش / انداخته ناخن سپاهی
شش شاد کوه افشاند / طرفه ز کوه طرف صد افشاند
جبهه ز فروغ جبهت خویش / از وقت صد جراغ درکش
قندیل سدازرا سد فروزان / چون آتش عود عود سوزان
جوزا ز غم سنبله درآن عرف / بی صرف نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط چو شمشیر / آزرده سکه خور چو شیر
انگیخته عقرب چو کمان / نشتر ز قرض زکات تیمانی
میزان چوزبانی مهره داغا / بکشاده زبانه باز بانا
اکلیل تجنب تاج داده / عقرب به کمان خراج داده
بااصاعد واعد نعایم / بلدع دو منه دست کرده قلیم
جدی با سر خود چو بز برون تیغ / کاشانه بزیر پی نشین
ذابح ز خط ردهان گرفته / سعد اجنبی را عنان گرفته
بلع ازره دعای بلعمی بود / درمنج چرا دو دست بجوق
دلو از گلهای آفاقی / خاموش فتاده دهان بوانی
بوشته خطی بزیر از زر / کین بهت معقدم آن موفق
خاتون زنباط ماده داری / با بطن الحوت بر عماری
بر چشم منازل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
رستہ بنه باده هوائی / بطن الحمل از بهار با جی
عیوق برت نور منظر / بره ز مه سران بلند
وان کوکب یک باه که آنجا / در حلیه فلک فشانده انوار
شعری بستاره یمانی / در آتشین قافی
مسوط بکه دانه زرع / معقبوط ضده دو چشم زاغ کین
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته برقلاده شیر
چون غنچه روان ستاره فقد / بر فرق صنوبت جلوه میکه
بشته بزر برتوابع / اثبات مجیب برزابع
توقیع سماکها مسلسل / در راه بود و کار اعزل
نزرینه برده برکشاده / طیار شده واقع ایستاده
عماریه نقش دو سواری / کی دور بود نقش فاری
یکه سما نعم زلطفت / نقادی چشم بیم بنیاد
تابان دم کولک درسحرگاه / چون یوسف جامی از برجاه
بسرا من آن فلک فروزان / پرگار نبات نقش گوان
مجنون ز سر نظاره سازی / یی که بهم عقد بازی
برزهره نظر کماش اول / گفت ای تو بخت نامعول
ای زهره روشن افروز / ای طالع دولتی از تو سرور
ای مشعله نشاط جویان / سامی صد مژده گویان
لیلی درکنف تو کلید هرکام / در برجه تو حیق هر جام
ای محرم کبن تاجداری / خاتون سرای کامکاری
لیلی طالب لطیف آیان / طلق تو عنبر عطر سایان

لطفی کن ازان لطف که داری / اتباء ای هرامید داری
چون مشتری از افق برآمد / با او ز هری دگر برآمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر تراولایت
ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را نه روز سعد قیری از تو
در من بوفا نظاره کن / از چاره تهیست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان / آن کن که جهان کند بجوانی
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی زگلستانی
چون دید که آن بجان خیران / هستند از اوج صد کوی زنان
دانت که زان خیال بازی / کارش برسد بچاره سازی
نالید برانکه چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه کام / در هر تو کسی چرا بنام
یا زهره و مشتری غلامت / سرنامه نام جمله مات
ای لطف تو بیش از آنکه دانند / احسان تو مرا زانکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود داور جود
ای کاربراور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای حامی بندگان دربند / کر بانه بجز تو هیچ خداوند
ای هفت فلک قلزم تو / ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شرم جهت از بلند و پستی / مملوک تراند زیر دستی
ای گر بصری بتو رسند / ای دین شرع جوهر تو دین
ای هرکه سگی تو کوهر پاک / ای هرکه نه با تو بر سر خاک
این خاک من از تو آب گشت / بنگر بمن خراب گشته
منشا زده عاجز و غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاندیشه من بروشنائی
روزم بوفا جهت که آن / بختم ز بهانه رست کوان
چون یک یک از این سخن ز تو گفت / در گفتن آه سخن فروخفت
در خواب چنان نمود بخشش / از حال برآمد شد درخش
مرغی به برندی از شاخ / دفتر شویده او بطبع گستاخ
کو هر زدمن فرو فشاندی / برنادک تاج او نشاندی
بیشه ز خواب چون برآمد / صبح از افق فلک برامد
چون صبح نوی تازه روی / لیلی که فتاد محضر جوی
زان خواب فراغ درگرفته / زان مرغ چو مرغ درگرفته
درعشق چو وصل تنگ تابت / شادی بخیال یا بخواب

رسیدن مژده لیلی بمجنون

روزی و چه روز عالم افروز / روشن چو چشم از آن جاری
صبح ز نهشت بر رسیدن / بادش نفس نسیم دیدن
آن بخت که کار او ندانست / آن روز بهشت راست کرده
بخت آمد اگر چه دیر گشته / مجنون مشفق ازاموده
دولت ز عتاب سر گشت / طلع کاشته و جکر خورده
کوه شده دو دام گشته انبوه / از برق دست سوگان تنگ
آن روز نشسته بود بر کوه / کوه از رهایت تو تیار نک
رخساره نموده شهسواری / تسخیر چه بخت باره نور
از برگ آن چنان غباری / بیش آمده شد بیاده از دور
وز کوه مرحمی شریفت / برمو کشان شیاع زرد
مجنون چو شکاف کوه دید / تا چه شده بر زمین ست
بکشاد زبان بدلنوازی / کای بی تجم جانی این جهت
اندر آن سوار تازی / من گه دونو کو بکوه خبرت

سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشه وحشیان دراز است
ترسم ز تو زانکه مار دیدم / چون مار که اژدها گزیدم
زین پیش ترم گزاف کاری / دشمن چنان نشاند خاری
کز اول آمدن آن خار / رو خنده زد و دلم هنوز [illegible]
کز رانکه جهان متاع دارد / بر گزینی سخن گزاری
[illegible] / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بچه تو مهر داده / بر خط تو سر بسر نهاده
صاحب خبرم بهر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم / ور نه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید شیفته وادی / گفتا که چه پاره [illegible] داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع تو سعادت انجام
دیدی بر کوه فلان و [illegible] / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی ز بر ماه [illegible] / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ [illegible]
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لعل چو آتش آب سفت
آهو چشمی که چشم آهوش / [illegible]
زلف سیهش [illegible] / قدش چو الف دهان چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگسی ز خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی چو طاق او بهم جفت / [illegible]
جادو منشی به دل ربودن / [illegible]
القصه چگویم آنچنان [illegible] / [illegible]
اما قدری ز مهر [illegible] / [illegible] ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر قلعه آن عروس طناز / [illegible]
سلطان و ایاز [illegible] / [illegible]
[illegible] / اسکندر تشنه [illegible]
[illegible] / با شوخی [illegible]
بر گل ز رخش گلاب ریخت / مهتاب ز آفتاب ریخت
از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بشنو اثر [illegible] مجنون
[illegible] / [illegible]
او گرچه [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون من [illegible] / انجا قدش [illegible]
میکن [illegible] / [illegible]
ترسم [illegible] / [illegible]
[illegible] / دوزخ [illegible]
[illegible] / وز سوی دگر غم رقیبان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] که از جهان گریزم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان گرچه بود [illegible] / از جور [illegible]

زین گریه چو مجنون خود [illegible] / لیکن جگرم بزیر خونست
زین زاری اگرچه [illegible] / کان یار که من [illegible]
زین غم چو من توان [illegible] / [illegible] من ورق که می شمارند
[illegible] / و ایام جلوه می [illegible]
صاحب سفر [illegible] راحت / [illegible]
[illegible] / [illegible] شنید
[illegible] / ما را خبر [illegible]
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش [illegible] دیدم
آن نقش که بود از تو معلوم / بر دل ز دم [illegible]
کای دلشده [illegible] / [illegible] دوستان [illegible]
بادست ز عشق تو [illegible] / [illegible]
عشق تو شکسته [illegible] / [illegible]
چند هم روز خار بر خار / زین گونه فتاده کار بر کار
[illegible] محنت تو خواند / [illegible]
[illegible] / از [illegible] آواز
و آنکه [illegible] / [illegible]
خواندم دو سه بیت پیش آغاز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این گفت و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این نامه بنام [illegible] / [illegible]
دانای زبان بی زبانان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روشن کن آسمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای یار قدیم [illegible]

یا خازن گنج آشنایی عشق از تو گرفته روشنایی
لیلی بجز تو نهاده گوهر از رنگ ساکن شده چو عقیق در سنگ

یا چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
لیلی از تو نهاده در جهان شور کوری دو سه کرده مونس گور

ای زخم کش ملامت من هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده من کشته وفای تو نمرده

چونی و چگونه چه سازی من با تو و تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو جفت توام ار چه طاقم از تو

آن جفت نهاده که ز جفت در بالش من شبی نخفت
من بوده ولی ترا [illegible] کامل کس [illegible]

گنج گهرم که مهر بودست چون غنچه باغ سر بمهرست
شوی ار چه [illegible] شوی داند [illegible] توام [illegible]

وز نیش [illegible] سوخت ریحان [illegible]
چون شد خیال رنج گفت هم کاینه [illegible]

تریاک که از ترنج خوردی اما ز خدنگ تیغ برقی
من خواستمی که زین جهانم باشد چو تو [illegible]

چون با تو بهم نمی‌توان زیست زین خانه که [illegible]
آنیم که رضای تو گزینند [illegible]

وان کز ره تو [illegible] مرده بخواو [illegible]
وان کز پی زخم [illegible] [illegible]

موبی ز تو [illegible] جهانیست که پای [illegible] تو نیست
خضر ار [illegible] [illegible] چو آب خضر [illegible]

من ماه و تو آفتابی از نور چشمی تو [illegible] از دور
عذر [illegible] دانی که [illegible]

مرگ پدر تو چون شنیدم بر روی تن کفن ندیدم
گویم بطبایع [illegible] [illegible] آن [illegible]

در دیده چو گل کشیدم این نیل جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری گویم [illegible]

فرمان [illegible] که ماند از دست هر شرط که باید آن [illegible]
گر زانکه [illegible] مهجور جانم ز تو [illegible]

از رنج دل تو هستم آگاه هم چاره شکیب [illegible]
دوری دو سه [illegible] خانه می باید ساختن زمانه

این خانه که آب [illegible] از گنج خود [illegible] شکست آید
بنگر چو [illegible] تو تا [illegible]

کم کن جزع و صبر افزای [illegible]
عمری [illegible]

من نیز جهان عیار دارم [illegible]
زان گریه که [illegible]

دانا به اگر نیا ورد یاد [illegible]
خوش [illegible]

در حفظ [illegible] جهان بگفند این چرخ زمانه زمان بگفند
دهقان [illegible] که دانه [illegible] آن بن که [illegible]

آن نخل که [illegible] زمان [illegible] فردا [illegible] بار
وان غنچه [illegible] پیغام [illegible] گل شکفت

دلتنگ مباش اگر [illegible] من کس [illegible]
فریاد ز [illegible] کاخر کس [illegible]

از بی‌پدری مسوز چون [illegible] چون ابر [illegible]
گر رفت [illegible] کان کو [illegible]

مجنون چو بخواند نامه دوست افتاد [illegible] غنچه از پوست
جز یار [illegible] یک لحظه بخویشتن نیاید

چون شد بقرار خود خردمند بنمود بگریه ساعتی چند
آن قاصد را داشت بر جای ز دستش [illegible] دل [illegible]

بگشاد ز کاغذ و نه خامه چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان [illegible] چالاک [illegible]

اسباب دبیری که باید [illegible]
مجنون قلم [illegible] [illegible]

دیرینه غمی که در دلش بود در سلسله سخن برآمود
چون نامه تمام شد [illegible] [illegible]

جواب نامه مجنون بلیلی

قاصد بسته و دوید چون باد زان گونه که بود نامه را لفظ
لیلی چو بنامه در نظر که انگشت [illegible]
بود اول آن صحیفه برکار نام [illegible]

دانای نهان و آشکارا گو دل که ز سنگ خارا
دارای [illegible] دارای [illegible]

بنیاد کن دل آشنایی روز آور شب روشنایی
[illegible] فریاد [illegible]

وز خنجر جگر [illegible] خویش گفته سخن [illegible] خویش
کین نامه [illegible] قرارم [illegible]

[illegible] واکنده بجای خون [illegible]
یعنی [illegible] [illegible]

من خاک توام بدین خرابی تو آب [illegible] روشن آبی
من [illegible] توام [illegible] تو [illegible]

من [illegible] تو [illegible] تو [illegible] ستانی
من [illegible] تو [illegible] تو [illegible]

لیلی مرهم صد هزار سینه [illegible]
[illegible] [illegible]

لیلی تاج [illegible] سر من تاراج [illegible]
لیلی [illegible] [illegible]

لیلی باغ ارم [illegible] [illegible]
لیلی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] مرا [illegible] خاکم افروخته [illegible]

گر [illegible] بجادوت آرم گر زخم [illegible] آرم
لطف [illegible] ز لطف [illegible]

آن را [illegible] که بر سر [illegible] آن [illegible] بریزم
[illegible] توام [illegible] هم شرم [illegible]

چون [illegible] طریق آرم [illegible]
هستم [illegible] تو مشهور [illegible] دور

سنگ [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جهان [illegible]

من [illegible] بار تو [illegible]
با تو [illegible] چون [illegible]

بر [illegible] با [illegible]
چون [illegible] [illegible]

آن کن که [illegible] آزاد [illegible]
آن [illegible] سر [illegible] تو

هر [illegible] این گمان نیست بر [illegible] نیست
[illegible] [illegible] علامت

در مغز منیک آتش تیز / واتش زده مانی من منگیز
در هر رگی از غمت غریوست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآمد / آن دیو دگر برابر آمد
من خار کشم تو بار کش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا همی نوازی
بادی که بیارم از دم سرد / در مغز هوا چو پنبه شد که
پیله هر کنف دگر فریبم / جیبی بدره دل گزینم
بگشاده فقاع از سلامم / بر تخته یخ نبشته نامم
با من سخن تو پیچ پیچست / هیچ تهی که هیچ هیچست
یک نعل برابرش نهادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شکسته ما دیم دلف / گر جان ببری که آریم یاد
زخمی زبانم همی فروشی / من سوخته ام تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از نمک خویش باز دارد
سوزن ز سر زبان طرازی / شد هر سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / غم بیع او بود پدیدار
ابجد ز غم تو در مقامات / بنمای مرا که تا کدامات
اینست که عهد من شکستی / در عهد دیگری نشستی
با من ز زبان فریب سازی / با او ز برای مکر بازی
گر عاشقی آه صادقی کو / با من غمی موافقی کو
در عشق تو چون موافقی هست / این سلطنت عاشقی هست
تو فارغی از آن کزین چه حالت / وا در غم تو را معاملت
من دیده براه تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
هر روز چهار صد گویت / قالی زنم از برای رویت
آسوده کنی که هر تو چند / زانگه بود از من نشنید
دوزم ز مرا توانگری را / کو دانه چو تو گوهری را
باغ ارم ز بلبلان پر آبست / الحمد نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان چو خون باز / باشد که خورد بقد تیمار
در دست که تا جهان چه ماهست / محتاج تو گنج در زمینست
گوهر کی نهی که لعل گون رنگ / پروین چو جواهر شکنجه سنگ
وان ماه که روی تست چون نور / گنج از دهن اژدها دور
زنبور ز ریزه شهد مانع / خالی شده ماه و مهد مانع
بگشاده فرینه و عصارش / افتاده بهر فراز داورش
دهقان ضمیر رفته از باغ / بلبل شکن نشیمن زاغ
در باغچه گل قصه میست / گردن زده زنگی از حبشیر
ز آینه غبار زنگ برده / گنجینه بجا بجا مار شرده
خرمابنی من ز خود گشاده / خرمابنی از خدا فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانه تو مباد بی نور
گر رفت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
بیلا نیک بد فراهم از تو / صد غم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصار تا غیاث است / لولو تر صدف ... است
از حلقه زلف تو شگفت / در دامن اژدها است گنجت
دانی که ز دوست دارم خونش / باشد دل دوستان خدا ایشت
بی من ز تو صد هوس شنیده / گر بی تو کی مکن نشنیده
زان عاشق کور تر کسی نیست / کور انکسی چو کر کسی نیست
جز من هوس قرار نام / تا آن جگر از شکر برآیم
این آن مثلیست کان چو آمد / بی مایه خضاب سعدی که
اندوه گل بچنین میداشت / با من ز غم با خرمن میداشت
عشقت نکار باز یاری / خالی شود چنین شماری
تا لم ز غم تو چون ... نالم / اکاه نه که بر غم عالم

سوزنده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودیم از میان رفت / ویرانه بی خودی توان رفت
عشقی که دلم بدین نورد است / در صنعت عشق چون نبرد است
چون از رخ تو طمع ندارم / بوسیدن که چون پیاده کارم
بوی تو نسیم صبح بنهاد / زان بوی مرا گشاده کر کار
از باغ رخت باوی سیراب / خامم رطبی و دیگ در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی ز انجام تو جام
یاد تو چو نوش آن نیم معاذ / گر دست توام دهد زمانه
من با تو نشسته باده در دست / من کشته ز باده تو در دست
از دست دهان تو چه یابی / کین بوسه ستانم و گهی چنین
جاده پی بدان طریقی / چون باشد چون کنم غریقی
نقد چاکر عقیق گونه باشد / انگور بری چگونه باشد
کام ز لب تو می برم نوش / کاه از دست تو هم جان هم نوش
در دوزخ تو دوزخ سلیم / کامی شکر از لبت برایم
این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخنی مرا بجانست
گر من ز تو می ستانم دانم / دینار ز لاله خوش عیون دم
برپای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایتی خرسند
گر با تو قرار شیشم / از رشک تو هم نه یم
چون عشق تو هست استوارش / با صورت تو مرا چه کارست
ز رشک مرا شریک باتو / عشقت مرا شریک باتو
چون عشق تو رویی نماید / گر روی تو عقل شاید
عشق تو رفیق راز بادا / زخم تو جگر نواز بادا
با زخم توام ز مرهمی نیست / چون با تو بلا مرا غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون تو مهجور
گر لاشه خود من افتد از پای / بادی فزون تو باد بر جای

آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن وی
و آوردن طعام جهت مجنون

ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که ز خط طبع رایت / از لفظ تو باد زیر رایت
صراف سخن بلفظ چون زر / سرپنجه چنین کشید گوهر
کز خدمتگان حال مجنون / پیر کهن بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده
هر نام سلیم عامری بود / هر چاره که بی چو خال محرم بود
آن بر سر او رشیش مرهم او را / بودی همه ساله در غم او را
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت نظامش
یک روز نشسته بر نجیبی / شد در طلب خیال غریبی
سر داده بچپ و سو بدشت / دیوانه چو دیو بادمی گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / از او ز نبند هر کوهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو نه که اوفتاده
دادش چو مسافران بکنجور / از بیم دو آن سلامی از دور
مجنون پرسید نام او کیست / پرسید نشان و جستجوش
گفتا که منم سلیم عامر / بر کوی زمانه مقامر
خال تو علی روی تو فردوس / روی تو بجمال خویش خواهد
تو خود همه جهان خال گشتی / یعنی همی مثال گشتی
مجنون چو شنید برسخا نشد / هم زانوی خویش خالی شد
جبشی ز نشیب زهر کانی / والسوده لعنتش زمانی
چون دید سلیمش آن زیادم / نی کوره که نه بیان آن کود
آن جامه که داشت بار / آورده بخود ز بهر سیار
گفت جامه خلاف هر یوش / تهران خلال ز آد کی کوش

نگشاد من زنجابه دورست / این آتش تیز زان بجوشست
بیدار دو نظاره گردم / بنشینم و پاره پاره گردم
از ریگ سلیم باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد نمک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه بدو نمود ننهاد / زان حسرتش نخورد یک افتاد
بوده او ز نواله خوردن آزاد / زوری شکسته و ترش داد
پرسید سلیم کای جگرسوز / کاخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تو آدمی زیست / کز آدمی طعام تو چیست
گفت ای به دگر سلیم نامت / تو تیغ سلامتم سلامت
قوت شد این بر راه خیالی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از نی خورشی تمام فرصت / بر دل خورد کیش نیست
هر باد که بوی دلبر آید / شکریست که جان من بر آید
هستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده تنگ و عالمم تنگ
از گرسنگی چو می خراشم / شاخی ز درخت می تراشم
اینست غذام لیک گاهی / وان هم نه بجفته یا بچاهی
چون باز بریده‌ام ز خورشها / فارغ شده‌ام ز پرورشها
درنای گلوم نان نگنجد / گر زانکه خورم برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری / سیرم ز طعام خوارگی
اما که ندارم از خورش دست / گر من نخورم خورش ام هست
خوردی که خورد کودکان شیر / ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند / از ناز بجای رفت خرسند
از خوردن دانهای ایام / هر مرغ که او فتاد در دام
از ناز هوای دانه برخاست / بیخ و خطر زمانه برخاست
هر کو چو تو قانع کفایت / در عالم خویش بشکفت

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / بیدار رفت بر هم بختیاران
بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش کز آن چنان مرد / ما وا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین مرد چه میکند در این راه
گفتش که زاهد است مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
خوردش ز چه و خواب کش ز چیست / از نان ... تا بجا و او کیست
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
چون شد ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب شد و زاهد اوفتاده / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یادت ز چه میکنی در این کار / وقتی ز چه میخوری در این غار
زاهد ز درون نگاه سوده / از مطبخ آهوان ترود
برداشت بنوک خوردم اینست / او توشه و برگ خوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که ...
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیاه رهی باز
زاهد گفتا که جای اینست / این نیت که گلی ... انگیخت
گر تو سر این گیاه یابی / از خدمت شه خلاص یابی
حاجب بچنین شنید ازین دست / شد گرم درو بکی فرو رفت
هر جای رضای زاهد افتاد / ... گرد ... بوسه ... داد
در شنید ... ناز زان ... / در شنید ... ما و اتفاق ...
مجنون ز نشاط آن فسانه / برجست و نشست شادمانه
دل داده ... بستان زمانی / بیعت ... نهی کنی ...
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال یار خویش

کان مرغ شکسته بال بودست / کار زمن ... حال بودست
با آنکه از آشیانه دوریم / هم صحبت آشیانه اویم
رنجور تنست یا تنومند / هستم بجهانش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / وانکس نه همرهان ز خویش
نی کان کفنات گوهری را / آزرده ز خاره مادری را
ماند که ز دور چون بسی دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان لاله ز رنگ خود گذشته
اندام و رخش نزار گشته / زانده ... بنفشه رسته ...
دو شب آب چون روش / در گوشه زبانه آن مو پیش
سر تا قدمش ... مالید / بر رو زدن ... تا الیم
بی آنکه جز کار ما دست / کاید سو ... درم بست
کو کرده ستانه از عذارش / کو گرد زبانه خسته خارش
چون که نوری بجز زبانی / با او ز تلطف آنچه دانی
گفتا ... چنین این ... / بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین درستی / وانکه ... هنوز مستی
بگذشت ... شکایت آلود / من تیز گذشته گیر هم زود
برچینه و پا بخانه خویش / بر هم زدن آشیانه خویش
گر زانکه چو من ... طیور / تا ... ز آشیانه دورند
چون بست نشانه خوفانه / هر مرغ بخانه خوی خوانه
از جیل بخفته چند باشی / تا سوده بخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر حالی / بر بستر خود ... گذاری
چندین چه ... که در غار / با بستر ... بردم ...
ماری زده گیر بی امانت / موری شمع گرفتیمانت
جانت نه بسنگ ... / با جان من این ... پیشت
جانی دل حقه بنم مرجان / نه سنگ ... جان
مجنون ز نفیرهای ... / افروخت چو شعله ...
گفت ای قدمت ... / رنج ... صرف ...
با ... دانا تو گشتم / ... تو ... جستم
کز آنکه مرا بعقل ... / دانی که مرا ...
کار من ... افتاد / کین کار مرا ... افتاد
کو شیوه من ... کجا کند سود / کین کار ...
افتاد ... بارم ... / از خانه فتادم ...
عشقی بچنین بلا و خواری / دانی ... اختیاری
من ... جانم / از قالب ... قفس ...
در دام کسی مراد کر باره / تا در دو قفس ... گرفتار
دعوت ... / ترسم ... بال ...
من ... گوشه گیرم / تا آنکه بخانه ...
در خانه ... / باز ...
کشتی ... ناگزیرت / این ... نقد کیست
بگذار مرا ... / من که ... که
این گفت و چو سایه در ... افتاد / در سایه پای ما ... افتاد
... خاک ... / ...
کوکش بود ... / ماند ... تا ز ... گشت
مجنون ... جان ... / ... ماند
هر روز جهان بجان ... / الضافه ... این چنین وفات
کسی ... وفا ... ماند / چون ... ماند
در ... / چون ... کران ... کارست
کانه ... / چون ...
افروزد هر شبی چراغی / بر جان ... داغی
... / تا ...

که دون که ظلم داغ سازیست / با ما بهمان چراغ بازیست
تا هر که ز فلک بود نیابی / هر جا که دری کنیم برپای
اندوه شود این کهن گشاده / از خار قران شود گشاده
چون گشت جهان سوار کهنگاک / چون گشت … شود کهن ناک
آن عهد کند کهن نمایی / تا نامه شود کهن کتابی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شام سواد چرخ گردان / میدان بنشست ز هم بزرگان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قسراب می نهاد بر طاق
صبح ازین شور بخت انگیخت / قرابه تنگ و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی / می زد دهل چرخ رانی
می راند چنین ز بر بر بیچ / می خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر شنودش / کاند اجل از جهان ربودش
بیچاره کر حلیم و لدار / آمد ز آن غریب غمخوار
دادش خبر که بودن بی تو شنید / ماتم زده کانه بر فروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رفت از بنگاه این سرابند / هر آنچه ترا چون بند
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست جنون به سر خویش
نالید چنانکه مرغ چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
بی که ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاک شان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالید / بر مشهد هر دو روی مالید
که روی بدین که در آن شود / دارو همه کی کند معذ
خونیا به جو فروش کوشند / یکی یکی ز قبله می دویدند
دیده شد دو ابر آن ز زاری / افتاده بجای هر دو زاری
خونابه ز دیده‌ها گشادند / در پای فتاده او فتادند
هر دم ز روی اشکریزی / بی کهنه برو کلاب ریزی
گوند نیاز بود بیش چند / تا باو طفش کند … عشق‌بند
آهی زد و راه کوه برداشت / رفت خود از آن گروه برداشت
بی کو بلی و دشت هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دو که کان فتاد از … / نه یاد کس نه یار او کس
سجاده برون فکند از دیر / زیرا که ندید در حرم خیر
زین غم چو برق بای صحرا / بی که جوابد دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بوفا ازو زیانست
چون عمر فشان مرگ دارد / با عشق او که برگ دارد
ای غافل از آنکه عمر رفت / وا که نه که جان بنیزد رفت
تا کی بخود از غرور باشد / مرگ از تو بهر کجا دور باشد
خود را مگر از ضعف رای / سنجیده نه که تا بجایی
هر قدم که در حساب رفتست / او در پی خویش طول و عرضست
لیکن بر کوه قاف یک / همچون الف … هیچ در بر
بنگر تو چه برگ پای شاهی / هر روز چنین ز سر افتی
سر تا سر خود ببین که چیزی / بر کنگر فلکی چنین بلندی
بر علم خود ار بنیخ بنایی / خود را ز محیط می‌نمایی
بنداشته از قبولیت / یار جهت تو عرض طولیت
این بحر و دار … / در قالب این قوارب …
چون بر نگری ز ره … / در خود نگری که ان هستی
بر خاک نشین و باد منویش / بکی خود … می پرسش
دارید دو نیم … / وان هم ز نگاه کن گرده
از ساز … آن فراخی چند / گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بکون خودی نیاز / در … همیشه سازت

آنگاه ز هی سر بلند جای / کامی شوی از نیاز منبع جای
ای ذوق … ز نیاز داد / از عادت خلق یافتی آزاد
هان تا نکنی کهن نشانی / یا کرده خوان کهن نشانی
چون شعله دستان چو خورشید خور / چون شمع … خود خور
آیا تو ز بیت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

چاره کردن لیلی و آمدن بدیدن مجنون

لیلی که لعبت عماری / در بانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون دم مار / یعنی ز هزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش / هر لحظه تر از حساب کارش
در حلقه … ارشد گرفت / زندانی بند گشت بی بند
شوریش همه روزه داشتی باز / پیراهن درد تنگ بی اساس
تا گرنه بیشی جو مستان / در عقده ادیرت برستان
با او ز خویشی و مهربانی / کردی همه روزه جانفشانی
لیلی … بر فته جو … / دیدی … شوی او بر … مرسی
روزی که نوای … مکن / بشنو که ز مجنونی عشق…
لیلی هر اطراف سرکوی / مشغول بیار فارغ از شوی
برجه که ز … هشت … لنگ / دور از همه دشمنان نیرنگ
بی حمیت که از کوی آید آواز / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید او همان پیر / از چاره نکرد هیچ تقصیر
هر راه روش … خبر جویان / هنجار فنای … جویان
برسیدش لعبت عماری / کز هر فلک … واری
آن … عشق … دشت آمیز / بر باد رود که زبان تیز
بیشتر از همه کسش ای عاق / ای دیو صفت تو ماندی در جا
آواز کشاده جون منادی / بی که هفته در میان وادی
لیلی گویان … کامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی شد اگر از جهان حال / شد هر … بادی حال
از ظاهر خود … بحث / بر نقش … عقیق …
گفتا منم آن رفیق دلسوز / گز من شد دور او بدین روز
از جهد … بکنج … / در قیمت میان مادر …
او بر سر کوه می زند آه / من رانده فتاده در بنگاه
از کوش … که هرزه چند / بوسیده و پیش پیش افکند
کین راه نشان ببازدین که / با او نفسی دو دم نفس که
گو یکی من آتش از ره دور / چند آنکه نظر کنم ز راه دور
حالی چو باد … از راه اشک / بنشان … فلان نشانه کا …
گو یکی من آی نامن ایم / بخار … نظر کشاده ایم
پس که ز آب و نک … / در دوری وفا جنگ دارد
باشد که … کوه هایی خود بچشم / خوابد بر … جشم
گفتا که من او قاده / از خواندن بیت او کشاده
بر آن هر سفته بر گرفت / زان هر سفته زر خلعت
شد کوه … سر چو بر باده / کامی بخواب … آباد
روزی دو … هشت … / احوال دلش نگشت معلوم
تا عاقبت فتاد بر خاک / بر دامن کوه یافت غمناک
بشنید من او … چند / مانند شمع جون چراغ …
مجنون که ز دور دید … بر سر / چون طفل … بر سر
زد بر دو دکان … آواز / تا … سوی … آغاز
جون … خداشناس … کارش / بنشر آمد … سنتاس …
اول … خود … زد / وانگه هم عذر … ز زده

گفت ای تو ملک عشق را جای / تا باشد عشق را بر جای
از چشمه خود جو خضر برخورد / وافاق نورد جون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / فردوستی تو با جهانست
بی برسید و کرد سلامت / خواهم بار ادبی قیامت
دیریست که از پی تو مدهوشست / ز لفظ تو نکته شد درست
کوشنده کی مست بود جند / با تو ده بدو هم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق کوی آزاد
خوانی غزلی دور از آن انگیز / بازار کشیده را کنی تیز
بختانیست خوب و صلح و رنگ / در هم شکند جو شیشه سنگ
بر اوج سپهر سر کشیدن / زیرش همه سبز بر دمیده
میعاد که بهار است انجاست / انجاست کلید کار انجاست
وانکه که سنبل داشت جند / نوشند و بهم در پیوند
مجنون که موافقت بجست / از کرده مکن مخالفت جست
بی برکی او نمود و بشنافت / ورشکی آب یکی یافت
تشریف زوفات جون گرفته / با عافیه تا جنون بسر زده
با او دو نکار جهد هم راه / جون لشکر زنک همه با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آیند همه ز کار منقاد
نشستن بزیر نخل منظور / اماج کرده ان او دو رو
پس آمد و زانجه که بنهاد / با بخت فرکمی بر دلشاد
خرکاه فشی ... بر دو بالا / جمیرت برمان جوینانان کوا
زان جوی که بار خود بری کام / آرام کرفت و رفت آرام
دمعه بسر که بجوانمرد / زین بیش مرا نماند یاوند
زین گونه که شمع بی فسروزم / گر شمع کشوم نسوزم
شوییست مرا اگر نه جفت / این حال نه از خدا نهفت
زانکه تو شوی دل ملازم / او زین جهان حرام زادم
زین بیش قدم زده که ملک / در مذهب عقل جیست حکمت
زان حرف که عیب نیک باشد / آن به که حریم پاک باشد
تا جون کنم باور نشینم / از کرده مجانی ز پی چشم
او نیز که عاشق تمامست / زین پیش غم من رو ملامت
درخواه کران دنیاز خون / تقدیر فرح عفو به تنکی جند
او خواند جست و من کنم گوش / آوازه باده من کنم نوش
پس از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر
دیده شب زمن جرا وفا ده / آرام ز مینم موج داده
بادی ز ضمیر برد لیلی زاده / ای خسرو شکرینان افتاد
جون جوش بمغز او در افتاد / با پسر نشست و خرم افتاد
گفتا ای بهار نو کوئی / کاور مها عنبر نو کوی
این بوی جانفزای نو بهاراست / بوی سر زلف آن نگار است
بوفست عظیم نوزود کوئی / بالای دل این فدای آن بوی
پس از ره عشق آزمای / کشاکه عطاست این جهای
خواهم که بخوانی بیانی / آراسته هر کنارت آمد
نی دیدن روی او نحی / جون باشد جون گاه ز بی
گفتا مکن ای سلیم دل مه / پس امن این مدیحت ده

جون من شرح ام بوی پای / بیچاره شواران کرفت در دست

نشستن مجنون و لیلی بیکدیگر و غزل خواندن

کوانکه او شنید آواز / این نیچی چند را سرآغاز
آیا تو کجا و ما کجائیم / وان کسی که ما ترائیم
مائیم و نوای بی نوائی / بیم است اگر زنم تحی
در راه وفا دو فدائیم / جون ماه به نیمه تمامیم

افلاس فراق در جان فروشیم / خرابه کی در بلا نشینیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد و با و ما نعم شاد
تشنه جگر و عزیق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
کم راه بس زرخشالق / بوده ... رواق فراق
در جمع همه دینی حقه بازیم / بی باوی ... در کار عشق بازیم
جو خیمه غم تو در نهادم / غم دار تو ایم و خشم داریم
در عالم اگر بیشتر نیزیم / هر کو جکه ز خیل تیر نزیم
بیا یار شکرفه ... کار / عیان و عاشق تو عیاد
عیار که نفس همه کلولا / خوددار که انگهی عیرو...
انکه کی ... دونتر بند / از کرشن یکی بد تر بند
از کل از رده کرد آن دانه / باخود منیع بلا ت دانند
تا من زغم ایج نارست / تا کشت زده این سازنت
شیخ شد حکیم دین و کیش / بی توشبه او انکهی ...
با جانت قدم نهاده / یعنی که دو جان بجسم نهاد
آمانی نرده زغات بروانه / نالی تو از ان نهانه بروان
جانی بهزار بار نامه / معزول کند ز کار نامه
جانی براری بیاد برده / بای بهاران که کار مرده
وان جان که ... قوت / کنجینه مغز جا و رافت
بسیار کسان ترا غلامند / اماره جو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تن بصحت و شادم
وانکه که باو دار ... یاد / باشم بدل که دمیت باده
زین بیشتر من ... / یک کل بیا ما دکر نبیسی
وان رکل ز زمین جوابست / یعنی که این دلی ... خرابست
صبحی تو و با تو زیت شان / الا که دل ... جان
در خود کشت ... حکایت / نا آن دو بعده کی حضرت است
جون شکر مایکانه کفت / نقش دو یکی از میانه کفه
بالام که شکر نغمز دانند / یک تن که ده دو مغز دانند
انجان هست با تو نورست / دور من از ... از تو دورست
تن یک که اخوان معاش / بر سنگ تو زنند ناشش
سر ... ترا نشانید / زیر علم ترا نشانید
جا ... بسرین دریابست / وان سرزنه‌ها بلا نبات
کر به ... زاد / آزاد ز ... سرو آزاد
مسنیم من خجابا ... و بوده / در بند کیست جوکل کر بند
بادی که ز کوی تو براند / دل بخشید و زنکه لیلی دانه
آن یابم از او بجان فدایی / کانجوره میان ما جدائی
تو سنک دل و با نیسان سنک / من خاک ره سکان از کوی
یک جانی تو همی کزیم / در حضر کسان از آن نشینم
یعنی که کان ... بنال / هستند سکان ... جنکال
من علم و تو مال داری / من خانه تو خانه داری
تو با زرو با درم ... نال / ... درم و زر تو ...

آغال ادم ورشت تو دیدیم / مجنون ز نبی تو یار کرست
هندو بسینا با نیشات / مجنون دماغ تو نهال کشند
بلبل ز هوای کل کرفت / مجنون زنی تو مسکینه جاز

یارب صفرش اتفاق افتاد / کر باشت انیشا از کرشه
حمایت کسی جوبدر روشن / تماشا کن توی میان کلشن
من با تو نشسته کوش برکوش / ای من تو نشسته نوش بر نوش
... کشت جوردد زرنک / پنهان کنمت جو لعل در سنگ

کوهم ز غبار برکت مست | مستانه کنم ببند بنت
بزم شکنم شکنج گیسوت | آغوش کنم کمان ابروت

با ناز برت نشست گیرم | بیند ز غمت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب حلیم | گه سیب ترا چو نار خلیم

که زلف ترا کشم بدوشت | که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از رخ تو جبینه خوشم | گه باز لبت به خنده گویم

گه گه ملکت بنفشه کارم | گاهی ز غبغب گل برآرم
گه در جوز کنم نشست | گه نامه غم دهم بدست

یارب که بود اگر چنین رای | بر کار بود چو خوش بود های
خوش خیزم من این حریف زائل | کز کنگ فتاد زمانه دو ذیل

شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
انجا که تویی مرا نخوانی | و انجا که خوشت اگر بدانی

نه شرم چو ده نه هم اغیار | گر زانکه بود نگار تو کار
گر بر جو چیزها کو نشینی | خود را ستوفی نه بخت

بی دوشی زبان خاموش | گره ز نو نکته قواموش
کردست بگیرد نه خطرف | آخر بتو دیه پای گیرت

کو دوستی کت نباشد | هم دشمنی بت نباشد
انجا چه کنی کرم جلفت | نا اهل غیبنده دریانت

انجا بدرای خرم و شاد | کانت حصار لیعن آباد
یاد آکنون شو که عمر بادت | کار زیست بود و فقت کدت

چشمه مغانچو آفتابم | مفریته دور چون سرابم
ار تشنگی جان تشنه جانی | جو جوش شیوه خونها جانی

یک جرعه در دلم وزن کار | خونابه دلم دمی بخوار
غم خورد نی این قومی توانم | بی خوردنی با تو نیز دانم

کای ملکان شکل فراموش | فنداک دیده خفته گوش
بیده که من حرام روزیت | خونابه خورم کدام روزیت

در بزم تویی محبت فالت | یعنی بجت می ملالت
با انکه صبح مانع بدست | نزدیک ز بوی تو شوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی | کنادم نیم جرعه باقی
بر یاد تویی که یاد نوشت | گر زهر خورم که عمر نوشت

مست تو شوم تو کام بدار | مستانه تو نیز جام بدار
بی بر صبوح خورده شوان | در روز صبوح کرد شوان

سلطان که [illegible] چراغ جوید | کیخیز شب چراغ جوید
آن غنچه بوده کار تو ریغ | فتاد یکی طلب کند کیچ

هر خانه که بی چراغ باشد | ویرانه بود اگر چه باغ باشد
در لیفه غنا لم ز بوت | جستی نرم کدت بنغوت

خوش شرح چهار انکه من شوم مست | در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بیاراد | مستانه براودم بیافزاد

در دو قتی کنم به خویش | ور زهر کنی کی خوردم فتوحی
یاد نه بگیرم مرا کی بوذ | روز خیالی که از ان نتیجه ابنوذ

این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و درد جانی صفرا
وان بسته جان ارنان جاره | شند از کرفته سوی خرگاه
دانای سخن چنین کند یاد | گرچه امنعان بعد اذ
عاشق تو سر خانه آشنا روی | هم سیلی عاشقی جنیت
فه که کش عشق همه جهانی | دا قیال بر و سلام گرده

یک صومعه گشته ازیکی بیرب | اندوه نشین کنج فرقه
هم سیلی نظاره بروز سپنج | کیش سلام نام کرده

در عالم عشق گشته چالاک | بر خواندن مصرع هوسناک
چون از سر مصرعهای دلبند | شد غنچه قدس جان [illegible]

در طرفه بزم غم پاکش | خواند غزلی ز صد اکش
هر غنچه که شعر او بخواند | آن نافه که داشت بوی او [illegible]

چون شعر بنشت بعد لف | آوازه عشق او در افتاد
از نظم جمال و [illegible] | گردند سماع او حریفان

افتاد سلام را که زان خاک | آید بسلام آن هوسناک
برداشت بنه بناله عجب | بگذاشت عنان ناله [illegible]

در جستن آن غریب لنگ | در بادیه بوده چند فرسنگ
برخیز نشاط و با فرح حال | افتاد ز برخ فرق تا با جا

پرسانش از و چو شوق [illegible] | حلقه شمع برشکال طوقی
او کرده نواده شوق دائما | زان حلقه [illegible] طوق دایی

چون دید که از ازه دور | کو نیکی یاران جوان منظور
زد بانگ بر ان [illegible] | تا تیغ بخند در حمایل

چون دیده [illegible] | داد ش ز میان جان [illegible]
مجنون ز [illegible] | [illegible]

کردش بجواب خود [illegible] | پرسید که از کجا [illegible]
گفت ای [illegible] | آوازی [illegible]

ای [illegible] | تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر [illegible] | والله [illegible]

غربت ز برای تو گزیدم | کایات غریب تو شنیدم
چون که مرا [illegible] روزی | روی تو [illegible]

این باقی عمر اگر توانم | جز با تو نزانم و برانم
زین بیش من [illegible] | که ان [illegible] رایت

دم بی نفس تو برنیارم | در خدمت تو نفس شمارم
هر غنچه که [illegible] | گیرم ز میان جان [illegible]

چندان سخن تو یاد گیرم | کافزوده شود بدان [illegible]
گستاخ ترم [illegible] | با [illegible] کن

[illegible] | پندار [illegible]
[illegible] | [illegible]

من سر [illegible] عشق [illegible] | عاشق [illegible]
مجنون [illegible] | [illegible]

کای خواجه [illegible] | ره بر [illegible]
[illegible] | گر [illegible]

من [illegible] | [illegible]
توانم [illegible] دام | [illegible]

ما را که [illegible] ملالت | با [illegible] تو [illegible]
از صحبت من [illegible] | دیدار [illegible]

هر روز [illegible] | هر شب [illegible]
من [illegible] | آن [illegible]

چون آهن [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | با [illegible]

من [illegible] | مهمانی تو روا ندارم
[illegible] | انکه من [illegible]

با من [illegible] | من [illegible]
من [illegible] | تو باد [illegible]

من [illegible] | تو باد [illegible]
با [illegible] | من [illegible]

بگذار [illegible] | گر من [illegible]
گر [illegible] | [illegible]

چون یافتم غریب و غمخوار
در گوش سلام او فرو خواند
بگذار که از سر نیاز خیز
مجنون بگذاشت از پی حمد
گفتا بگشای مجلس با ما
مقدار چه بطبع مه باشد
سبزی که نی بان ز طوبات
چون دید سلام کان جگرسوز
بی دل و دلی ز دلنوازی
کردند فتنه تا بگفت
زین غم تو اگر غمی نباشی
من سیر چو تو شکسته بودم
در جام شوی تو نیز خاموش
چون در گذرد جوانی از مه
گفتا چه کمان برید کو تسم
از شهوت عذرهای خاکی
عشقت خلاصهٔ وجودم
عشق از دل من توان گرفتن
در قامت حال خویش بنگر
سرو چمن ار نه گرم گردم
در طبع کریم چو دل شود گرم
چون حرف تو او حریف شناخت
گر سخت بود کمان درگذشت
هر قفل که خواهیش گشودن
مجنون و سلام روز کی چند

اندر معرکه بگو و بگذار
بنمود فته شد شاد از نیک
در قبله تو کم غازی
آمد حسن به زهرا نهد
تا ای شکل مجلس با من
نیز ای که کش بخود بود باشد
گویا بو حجه محض پرواتت
بر جسته و نه خود شب و روز
گان به کرد لطف بازی
همدم و رفیق بود دست
تا ای سپر زمی ناتحی
دل خسته و ای سبب بودم
وین واقعه آگهی فراموش
این کوه که آتش خود شد
پا شیفته هوا پرستم
معصوم شرم بغل پاکی
عشق آتش کرد و مرحمت
گر ریگ زمین توان شمردن
از طعن مثال خویش بگریز
وانگه بجناب بزم کدم
بر خیز و از این میانه آدم
هر حرف خطا که دیده افت
گستاخ کس از نهان افت
شرطست بحسن از نمودن
بود نم بهم راه پیوند

زر هم چو لطف بر تحقیق
گفتا بجزا اگر بگو تحقیق
گر خفته شوند نهچنین دارم
بگشاد سلام حسن خویش
تا خورد نشاط جود بلندیت
گفتا من از این حساب شدم
چون من نکنا خویش کم
نه روی الفه هیچ کوی
دایم دل تو غم نماند
تا خشم بهم نهاده گفت
به گو که اگر صد فزی
هم فضل و عنایت تغافی
این شعله که چون شعرایت
مجنون ز نهد شان آن نکو رای
شاهنشه عشقم از جلالت
زلالش نفس باز رسته
عشق آمد و خاص کرد خانه
در صحبت من چو یافتی راه
نیلوفری زد آن سپهدار
چندان ملامت بازار
زین گونه گزارشی عجب که
گستاخ سخن مباش کن
گر سخت بود ملال اه
اول رسته و آنکه چاه
زان تحفه که در میانه می رفت

از روزنه صبوری کو نرفت
گر تشنه زلال را بجوئی
در خفتن شب و عذر خواهم
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
زین بیگه توانه تا زیست
گفتا که غذا فروخت خوردم
یکی خورده کنم هلاکم
نه صبر کند بهیچ روی
کیشان فلک این نماند
صد عذر فروغ گشاده گفت
چندانکه گریستی بجز فی
دادم ز جهان عشم بعاق
از گریه و آتش جوانیت
از جای نشد چو گل شد از جای
تا برده ز نفس خود مجافت
بازار هوای خود شکسته
من نفس گشتیدم از میانه
بی دار زبان زغن گو تاه
کالدانه کار خود نگهدار
کالوده نشد زبان بازار
زان حرف حریف با ادب که
تا عذر خطا بخواهم از رب
در سخت بود مخافت آنگه
تا بای کی بسر روز راه
چون در غشی روانه می رفت

هر زینت که کیشان چو آمد
چاره سلام را تا دریغ
گاه از سر عاجزی و داعش
زان هر چه رفت سوی بعد لق
هر جا که یکی قصیده خوانی
آمل زیر جا که بود مجنون
دانا تر و دور بود هر دور
زیبا سخنی چو نکته هم
ترتیب جهان فکند مجنون
گز رستنش بود دشوار
این خانه که سخت کیف
تا چو قدم بشکار جان دمیدن
در حوزه نوالهای چون در
تا گوز ندا و وقت دامی
زان کام بخت از آن زخ افتاد
کو دامن را نه دین بعقد
گشاد یک مراد عاشق
پیرون هم از دو کون گام
گویند که بود هم جهان دور
اندوه گرفته بر دلش کوه
از آدمیان دیو زاده
او نیز قفای عشق خورده
هر جا لیلی آشیانش
بر هر دو طرف هم شبانه
وان شیفته نیز از آن پی

بر یاد که گرفتی آن جهان که
ز خوابگه زیر بود فرخنده

صفت بزرگواری مجنون

زین رشته که نکو نبی اکبر
دانست رسوم هیچ داعود
بیت و غزلی چو لولو تر
نی ترتیب گرفته بر دست
آسانی مرگ جست از آن کار
هر وقت رحیل سخت میزد
گوینده که پیاله که گیسر
کو بر هم بخورد هیچ از آن ره
داده جهان فریب می
تا خانهٔ عشق جا نماند
مهلت دادن هر چه کار کرد
گشتی ز آن فتاده خالی

قصهٔ زید و زینب و وفاداری او با مجنون

دیوانگیش نظامی داده
ز آن سر کار عشق کرده
عشق آمد و بر ده خانه
افتاده فتان مهربانی
آویخته دامن جان بیک تیغ

مجنون ز ره ضعیف حالی
چون شمع سحر ز شب بنواله

لیلی در زمین حالی بی نور
دانسته دانش بحالی
داده هم گریه بی تفکر
آگاه شمع ز تنهی مرگ
در خشم که خونی نهاد بسر
مجنون که رفیق حال بیعت
در کشتی عمر بیم جان زنند
بی گه ز طبع دست کوتاه
نی کام بخود بود کاشش
پرسیدم از او ستاد دلها
کامی که بر امید شتر زحال
از کام گرفتن جهان شست

باکین جوانی از هنر بود
نام نشان زید بود
با دختر هم خوی قریب بند
آن لعبت خوب روی زیبا
کافروخته روی بود بی جام

بود از همه خواب خود خالی
مهمان بو داع شد جواله
بگذاشت میان آن بیابان
بگرفت بیچ قصیده بر یاد
خو شنود ز جنس ساخت
بیگانه ز عقل و ناد بیداد
حل گشت ز رموز آسمانی
دیوانه نه رفت آن جهان زد
بی گه که بهیچ راه را برگ
دشوار بره برود از این دور
بی گه که رفیق بند راست
رفت آفتش بیم آن گفت
معشوقه بجانه بود همراه
بیداد شد بهیچ ز نباش
از حالت عاشقی توانا
نی کام چراگاه است سال
سی سال انتظار فرج جست
لبم از این رحیق یک جام
زنجیری دگر جهان جود
او کرده گرفته از جهان دود
گفتی غزلی لطیف جانم
خو خو چو عمر و زید معروف
او نیز بنده هم الفت مند
زان دل شبی بود نا شکیب
باکین نهاده و ناز کی اندام

شمشاد قدی سیم وار عوان خد
شوخی چشمی فریب سازی
از مور بخطه تزده هافی
خونریز بو ستیز بازار
نرویجانه جهانک شوی بر
شب باسر زلف او ندیمی
زیبا ز غم آن بت نیازی
زان بیش نداشت هیچ نجی
مال از غم خواست غم هی ولو
روز وش از او روی جانان
غم دخته خویش تا بسر
تا عاقبت از جدا او بست
از خواب و خور جهان تهی شد
از بی خبری جاری و فایی
زان سوختگی که در جگر داشت
برشیدی از و نشان ان نگار
وقتی که بدوست لف پیغام
در عشق حریف کار او بود
وز بیم که دواتش بوم بوده
در نسخه گرفتی آن رقم را
گی از نبوحه گاه مجنون
دیوانگی از چه پیشه کرد
گر خود صفت زیاده ای
هم آنگه که جنبر کند م
مجنون که همه جهان بود

بیمار سرین و خیز از قد
خوبان ازل از اطوار زی
وز مو کشیده تر بیایی
شکر شکن لطیف ند آزار
نرویجا که برشکر لب شکر
صبح از سر کوی او نسیمی
مشغول نشد بچاره سازی
گر مال جهان نداشت هیچی
دختر طلبند هم نی داد
بیکس فی شکل نه توانات
بی داشت نگاه او بر نخیز
دادش بتوانگری قوکادت
کردی بجهان ندا که شد
یاران همه کرده زو جدایی
لیلی ز شرار او خبر داشت
این گفتن اندکی بنی داد
او بد پیام آن دلارام
پیغام گزار او کسی بود
از خوی ده چار ریح نبود
آورد و داد ای ایشم دا
بیشد سخنی چو تو مکون
بر کرد ع عاقلان بد نیف
اندیشه زیاده تر بتاخت
هم شربت او هم طعام هزاردم
شو شکن و منزیش را بود

جانش بتحت بجنبری طاق
سر گنج کن هزار سودا
ساده زنخی چو سیب خشکی
آبی نه و دیک آب خالی
هم طارم آفتاب رویش
زینت ز جمال او دو ایام
تا برچه صفت کند مدارا
بر روی جام او که بهتریی اشت
جا چوش از آن و ماند در کار
میکفت ترنمهای دلسوز
او را بکناشت دیگری جست
چون زید برفت از آن شتابان
مجنون صفت او و فادرست
او ماند و سکیل بلاکش
گه که برخویش خواندی او را
خبران بوفای او ظهر داد
مجنون ز پیام دلنواز او
از بون آن پیام خون بکر
هر جب که زان زمیغ وا
از دوست بدست هجر او
زید از سر سرزنش بدو گفت
داری سخنی چه بیفتنیف
مکر که بهی گر نیستم تن
زن شقتلی کی یارام
چون دید که زید شیفته گفت

آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سوزان تر از آنکه نیک کی
آبی که توبت زندگانی
هم قافله عنبر مویش
هم ریزش زمانه در نیش زام
کالعل جدا کند زخارا
آن بهتری از توانگری داشت
هم گوش گرفت او گرفتار
زان روز صبا فکن خانه روز
از رویش بدادو توانگری جست
سوداش زیاده شد از راه
در سلسله انجمن بارادت
آتش فتاده هم دراتش
بنواختی وفا بدی او را
کز از غم خویش خبر داد
از رقص شدی زمین بلارک
بودش چو غلام حلقه در گوش
منظوم شدی چنانچه آن ما
نامه بر نامه او را او بود
کاتمی که تو از این گرفت
وانگه تو چنین خوی نیک
هم خواه تو از تو در لیستم من
کاشفته ترا که دیغ شد نام
مدشیفته و برادور بر آشفت

کای ز دیو سخن زیاده لوئی
تا چند سخن زیاده راندت
من دیو نیم که دیو بندم
از خوی خوشت که تیغ و دام
گر تخت من با صل گرفتات
تا گر بشوند کان غارتی
من آفت چشم بد نشانم
دیوانه کیی بود درین تخت
زین ره که نجات نامه دارم
زان بیش که کشتم شوم عرق
جان کندنی ز چاره سمار
شرطست چنین ایا اذن
در چشمه حلقهای ان شست
یک لحظه از آن نیم بهیت بسر
در جاه تن تو جای کرست
آن سلسله زلف دلبرانت
هر گزهم شود فرو جهاند
عاقل ز بی دغا نگیسند
زین حال مرا شکایتی نیست
یعنی که نزتو مغو جانت
من بر کی نیم که چون شوم عور
آن چون فروش خون شد اند
هر لوده شغل خویش کناش
در بند کشادن خورشید
من کاملم ام بدین خرابات

بگذر که زیاده گوی لوئی
افسانه عمر و زید خواندنت
چون مرغ فرشته می کزندم
گیرند بطبیب امن آرام
ف آنکه را طبیب گم راست
از تیر مجو جراحت نیف
زین دیده یار چشم خود خوانم
گوید بشمار خوده ند تخت
ز جامگی ز جامه دارم
آنت فلکم زبانی تا فرق
بر رقص رحیل حیث دار
زو جان طلبند از تو داده
زاندیشه فرق کلام دست
کاین چو چو تحتی این زره
از سلسله تا کزیرت
وان نیزه دستی گرانت
خود را بمعنی دگر زجاند
از رحمت خود کرانکیسند
کاین من از بن دل زانست
نه در خورد ریح استوانت
زنگی بچه برادرم انکوز
کان خون ترش بغل ند
بر خود روز هر دو جهان کاست
ترسم زنگ فند انکیه
پیوند برید از قرابات

تو کیستی ار بپای ای ارنی
دیوانه چرا ای نسزانام
خوی خوش من ز خوی داری
ظلم زلطافت افزیست
خو بود رات را تا تلیخ
زین اگه چون بیند سوزم
اکس که چشم بد خرانید
من خود بهزار چاره جست
کشتی که شکسته شد بیاش
در بند و ضوی آن جهانم
جان خواه تو بش شکر فتیا
بند است که من چه بندام
گوشم که درند واقع بار
لمی تنگ نداد کمر چیز
افتاده غم نبیند کند گاه
سرریز اگر بروی توان گه
من کی بتیغ گران برستم
این حالت کالتقبولت
این شنق شکل قسمتی نکر
بلکه مصفت ز ریخ بدی
این در حضیب من چشم که
کانچه فروش را بجسته
ترسم بچشان هر دو رست
در ریش خانک امید و است
غیبت نکنم جیل فشانم

بگذار و مکن زیاده کاری
دیوانه نیست کوت همه کام
وین از کرم جهان خدیوت
گر دیدن من وبال دیدت
بر بیکر وز خود راست باید
بر خود گی کزند سوزم
بهر آنکه بچشم خفته راند
بندی که مراست مسلم است
گو نیز مباد باد بانش
مستی کش و صبح راندام
جان دادن او شکر فتیا ده
بر جستن داد می نهم کام
مردانه برون شوم هر چار
کان بخت که گم نخود بر سر
نی سلسله کی بر آید از جاه
وان شیر که بجنی توان گه
کاول بخت خویش را شکستم
خورد پنج خار زخان محبت
بر فندقه سرم زند سنگ
پایم ز برهنگی ستندی
در ساختنت با چنین جه
کانچه فروش از برای او
امام فلک از کان شانست
در وقت امید نرسی کاریست
غافل نزنم غلط نبازم

زان پیش که اجل گریز کوفت   وآواز رحیل نیز کوفت
برخاسته ام ز نور این دور   بگذاشته راه کور از کور
مجنون ز چنین حزین چه پیچم   مجنون اگر این کند من آنم
فصلی به کمال این سخن راند   بولاد گشاد و گوهر افشاند
از حیرت آن جواب بی هوش   شد زیر زبانه گوی خاموش
بنوشت که بر بهار آن شاخ   دیگر نزند دو شاخه گستاخ
نوع ادب از وفا آموخت   لب را بجز از دعا فرو دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش   کآورده شود پیام یارش
ور باغ او بدل دلارام   پیدا نه چنانکه بود پیغام
بی که میانجی بامید   چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر زبان گمارت   دردی بضرورت اشارت

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

در جنبش هر جهت موجود   در جنت زر بهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارند   کاما که از دو سوی دارند
ز شوی ورق نهاده بر سر   زان شوی دگر ساخته بر
کم باید کاتب قلم راست   این هر دو صفات بنام راست
بر کلک تو کلک کشی شمارش   بنی بکن خویش خارش
بر خوشه حضرم از نمایش   کانکو نبود باز نمایش
بس گرسنگی که سستی آرد   در هاضمه تن درستی آرد
رو قصه چنین خلاف کاری   تسلیم بر از شتاب کاری
القصه چو قصه این چنین است   پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود   رنج خود و گنج دیگران بود
کنجی که کسی نبود ماری   از حلقه نبود او حصاری
بی دیده ازان شکنجه تنگ   چون دانه لعل در دل سنگ
گر به کسی گران بها بود   چون صبح دهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت   میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن تن پری زاد   مانند پری به بند بولاد
بیدل که به جای کس شکیبی   بیدل که فریب یافت زیبی
تا شوی از او شکوه نالید   چون شوی رسید تیغ نالید
با صاف نبود نوحه میکرد   چون نوبت شب رسید درد خورد
بی خواست کز آن غم آشکارا   گر به نفسی نبود یارا
زانرو که نهفته جان بکاهد   کامیختن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان   بی بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه   برخاستی آن ستون خرگاه
چون بانگ نخست آهنی بگوش   مانند شکنجه در خروش
چندان بگریستی بر اهل   گر زیرو بر فتادی از پای
چون شمع بجای کی نشستی   وان گریه بجز خبر نگشتی
این ناکسی فلک همی کرد   آن خوی فلک این چنین جهد کرد
تا کوش چرخ بی مدارا   کردش عمل خود آشکارا
شد شوی در از درد و تیمار   دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت   رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کار گر شد   تا بر سر دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست   وآرایه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد   ماروره شناختی غمی برد
بی دل به لطف و ساز کاری   در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی   بیش اندر آه تن درستی
چار جوانکی بهی یافت   ز شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد تا بجنبید   وان کرده نبرد قرار خود که

پرهیز نه در طبیبی صحت   در آمد و رنج سخت در تخت
صد آفت از ثبات یابی   در رنج بدو نجات یابی
در رنج بکوه خرد و اردرست   برزنج زمین فرار باد است
چون وقت بلا بحران شتیر   پرهیز شکست پر هیز
تب باز ملازم نفس گشت   بیمار شدی رفته باز پس گشت
آن خسته که زخم اول افتاد   زخم دگرش ببائد بر داد
وان گل که ز آب اول آلود   شد آب دگرش خیز بالود
یک رنگ از نهفت بر تافت   دیوار رهنده شد جو دات
چون زلزله در سرا فتاده   دیوار شکست اگر نیفتاد
روزی دو سه آن جوان نکود   بی تاب ضعیفی ز عافیت دور
چون شد نفسش ز سینه تنگ   زد شیشه باد پاک بر سنگ
افتاد چو باد بر جهان دست   جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفتگان که ماند   وای که جهان درو نشاند
از وام جهان اگر کجا هست   بی ترک که شوخ دام خواهیست
منشین که نشستن اندرین دام   شمار رفته میخ اندام
بر جو مرد خویش کن این جنج   بر بر جو کبوتران ازین برج
کین جغت مرغی در معنی   و رفت به هزار منجنیقی
با هرزه هرکه گرستیز شد   افتد چنانکه بر خیزد
هر صبح کزین رواق دلکش   در وضع عالم افتد آتش
هر شام کزین محل آلود   بر چرخ فلک شود دود
تعلیم ز تو شد که اینجا   آتش کن ارانت را پیما
روزی آمد و شب چنین چیز سوز   تو روز و شب انگهی چنین روز
ویرانه که این دو مرغ گستاخ   ابنان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو عمر تن که ورنه   از خوردن این دو مرغ ترسی
هیچ آن نپذیری شود سرانجام   خواهی قدری بخواه صد کام
عمر تو ز صد هزار باشند   گر صد ز هزار سال باشد
چون عیب زوال هر کمینست   پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی ناکام   بی جفت ز جا چو گور هر دام
از رفتن او چه سود سنجند   با این همه شوی بود رنجند
بی که ز جسر شوی فریاد   آورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست ناله میکند   اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میکرد   بر ماتم شوی حالی کرد
در هر که بکاخ و کوچه گیتی   بی دوست ز دوری و شوی گتی
اشک از پی دوست ناله میکرد   شوی شده را بهانه ای کرد
بر شوی اشیونی که خواندی   در شیون شوی نیک راندی
شویش ز بیرون بوستان   معشوق چو دوست در نظرها
رسم عرب است که شوی   خانه ز کس زن
تا دو بجانه   او در کنج کسی چو من نه چند
تا از بنغری که داند   تنها نه خروش خواند
لیلی به جنان بهانه حالی   فرتگاه ز خلق که خالی
چون یافت عزیزی را بهانه   برخاست صبوری از میانه
برقاعده محبت شوی   باغم نشست روی بر روی
بی بر که بشرط سوکوار   برهفت فلک خروش زاری
شوریدگی دیگر که   خود را به بهانه غیری که
بی زد نفسی چنانکه خواهد   خوف و خطری نظراه نجات

خبر یافتن مجنون از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز   کاکند شناسی کز استخوان مغز
گفت که چو زمانه زید رنجور   چون خشم بید از نگار مهجور

یک کو بصابری فتوخت
کو بود بدان بهانه خرسند
در چاره کار ایستادند
رفتی بر او چنانکه بودی
وان نوش حسین مهربانی
نا رفته میانشان زپاکی
یک کو بچارهای ضد زنگ
آن که که چون کند از آن داد
بسیار ضعالیت در مد
چون ابن سلام رخت بربست
زان جام که دست مرگ در داد
رفت ابن سلام و جهان بپرداخت
زد نعره آن جهان بخشاک
از یک جهتش خوش نشان کار
آن منت که طبع خوانت
کای یار قدیم درد دیده
کامروز جهان وفا نکرد
گر بود بدوستیت میلی
زیدش بجواب گفت بگذار
این فرق تو از میانه لیلی
من نیز بنت همدمی
مجنون ز جواب استوارش
خوش گفت که فرشتهای
با هر که حریف حال باشد
تا مرگ ازین جهان نیابم

با خود بجای آب خونی
از دیده دگر چه در بر خوند
وز کار رویان گره گشادند
زنگار ز آینه زدودی
یک که نوازشی نهانی
الا نظری بشرمناکی
جویای کار او بخدنگ
گوینده که آفرین بر او باد
از دیده توان حکایتی که
وان مرغ بردن از قفس جست
مجنون خرابتر ز مستی
باقی تو بهی ترا بقا باد
کافتاد فراهم کار افلاک
گر زان گل بر زمین شد خار
بگرفت که عقل کرد معنف
دهکنده من نیک شستی
یک حرف خطا بنو را دیلی
گفتی که بمرد جان لیلی
کاغاز تو کرده بودی کار
گر هر دو روز بیک سر دیلی
گفتم سخنی بدین عظیمی
رخسار نهفته کار
شایسته این جواب دادی
هر کس که بدین طلب باشد
از هر چه کنی عنان بتابم

مرغیان که رقیب باز بودند
یاری که او شدند یارانش
تا یافت ز غیب از خدا را
چون غنچه نا شکفته با او
با یکیک که از طریق طاعت
زیدا رهی یار خویش خواند
اندیشه کار خویش رها که
تو نیز گران ضلال داری
مرغی که بنا شعار زبانت
روش گرفته جایی
کان زه زدن کاروان کاست
مجنون که چنان نوا شنود
که رقص و نشاط کرد از شور
وز روی دگر چنانکه
زان نوحه گری که باز کرد
وا خواستی از تو روز دست
آن لحظه که گفتم فلان مرد
خورده یکه شوی مرد مراد
آن روز که زان جنس پیغام
بی جرم تو ترا ندارم
گر نیک رفت تا هم از با
کاهسته زمین نیم خوش گو
هم حال چنین مثال خواند
غیرت مرا که نکام
گفتار ترا بجان نیوشم

او را همه چاره ساز بودند
گشته مطیع دوستدارانش
دوشیزه رهی ز ناشکارا
یک زد نفسی نهفته با او
کرده بپرستی قناعت
با مجنون نیز شرح خواند
بر چاره کار او وفا که
رسمی همان جمال داری
کرد تو همه آن جنانت
یک رفت جواد آبایی
رخسار تراه بیک و قامت
هر دو ز فلک نظاره که
که دیده خیال خود فراخ گور
کو نیستی همان بود که او خواند
باز به عتاب کو نشناخت
وا زا بکن نمی توان بست
جان را بتوای ضعیف بشکند
وصل من افتادن نواند
کو جان ز یکانگی کم
بر کرد ورق دوی نداریم
سرپای برهنه عزم از جای
آباد بدین نسیم خوش بوی
هم راز چنین رموز راند
عهد تو بود رفیق راهم
گفتار آیدم ابد از تو نوشم

روزی چاره دهنده امیدار
چون هفته گذشت در میانه
او شد سوی آشیانه خویش
چون که شب از علاقه او
او بود وحشی و دود و داغی
کین شب شب کان من شد
گوی که فرد کش سور
چون بزکر چراغ مرده
کرم که فرو نشست زن مه
یارب برسان بدان چراغم
کو بخشدم از جهان فروزی
تا صبح نوبت زنی و عادم
چون محشر و صبح خیز شادان
روزی ز نشیمن نظارت افروز
لیلی ز پی گشاده کامی
بود آشفته از پی شوخش
در طارم و در سرای و در کوی
در هر فلکی مشتری بود
چون ماتم شوی را بسر برد
بر سنگ زد آبگینه چون هل
در چاره گری نکرد سستی
کامروز نه روز انتظار است
بکم خوابه سرو کج خرام
تا از قفسش حریر سازم
زان پیش که جان کمین گشاید

مناجات لیلی با خدای تعالی

کوش از زخم رهانه دل مرد
کن همچو من از فراغی
شب که ملال جان من شد
یا روز قیامت از اوش
دیوار فلک بناغ برده
یا همچو من گوی راستی صبح

ان سوی صبح ...
رو بهفت شب لیلی
تاریک شبی بدین درازی
من مانم و نیست شب جهان سوز
گر که این مرغ را شکستند
نوبت زن صبح را بر افتاد

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

بر تخت نشست بامدادان
خورشید ز فلک عید نو روز
چون ماه بشرع بخوش خرامی
بر خاست با شبان کوش
یک گشت و یک دست بر داد
در هر نفسی عبیر مغز
غم خانه بخانه بر به
بر آب سیر فکند چون کف
یک که خانه ز تن درستی
روز طلب و وصال یار است
بر دستهٔ کلاه کن جهره را
وز که رهش چه سازم
خوام نظری مگر نماید

روز از سر مهر بر آورد
طالع که مهر بر دولت
یک که مداری مدارا
در وی ز سرشک دل آخر
یک جست لیلی بجز مقامی
ره می طلبید سوی آنکس
آرام شکیب کرده بر داشت
آن از ره مدعی بعقل رست
در جوی نشست که بشکند
بر خیز جهان خوش است بر خیز
آن آهوی نغز ز آرایی
با او نفسی ز دل بر آرم
آورده برون ز فرد دیبا

یک زیب جهان که عمر باز دید
افتاد فراق را بهانه
زید آمد سوی خانه خویش
یک ریخت از دیده در بدریا
کو از شب گله با چراغ میکنی
چاره شدم ز چاره سازی
این روز جدا ز کین روز
آفروزم صبح را بخندد
کامروز لاله هلی فی گندباد
کز آتش او حنیفه داغم
در تنگ شبی فراغ روزی
یکره که ره این نوا کم
آفاق بمهر بر آورده
غوغای غم از جهان گشته
یک خوید غنی با شکارا
نزبال ز بیغوله پنهان مادر
یک دانه بهر دلی بیافی
کو بود شب ارغوان جهان لب
زان عشق نهفته پرده برداشت
چون یافت حریفی زو قفل رست
وز جمع خویش نهان خواند
بشنو که شکر بکام جان است
وان نافه مشک را بده تا آید
گر هم نفسان کنی که دارم
تن جامه این فرخنده زنا

با مرده بود زان سزاوار / بشنوده بزید بخشا وار
زید از سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفته سربلندی
آورد بدان سرای بی مر / آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گزار راز بگشاد / آن تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بزد و دوباره بنشست
آهنگ نشاط و شادمانی کرد / سر زد چو غنچه سپهر پرکار
زان جرعه که هفت یار درگشت / باز از سر عیش باز برگشت
وانگه شکن جمعه بنرفت / زان نسان که بجوی خاک رفت
در مان جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید
در چشمه دوستی عوض ساخت / از چرک فراق بازپرداخت
داده رخ آن همیشه خوش / از نافه مشک غنچه پیرش
روپوش گرفت چست خوانان / پی شد همه رشک فرق نانان
زان دام و دده و انبه نرها / لشکر کمی از بنسل او نیز داده
هر جا که گرفت او نشستند / وانجا که نشاند حلقه بستند
آراست لشکری که در جنگ / تیغ همه دست بغارت جنگ
اندر همه آفاق دسته / با لشکر و کوهی چو لشکر
شد زید بزود پیش خبر داد / کان تر طبقی یار داد
مجنون که رفیق و غم خورست / چون خاک بدو تو برد رفت
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد محو فوائی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بی خود / در دام هرانت بخود شد
در پای ستاره خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید / در پرده ناز خویش جان دید
بنهد سخی بخشرف ساختا / او نیز چو قامتی بر جای
آن زنده و دیگ جان فسرده / وین جان بسپرده تنگ مرده
افتاد و دو یار عوث رفته / آواز جهان ز گوش رفته
کرد آهنگ آن دو دلدار زیر / چون چنبر کوه حلقه در پیش
زانبوه دوان بعزر که نگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانشان که در آن میان دویدند / نحیی دو سرا دو ار بجیدند
باقی دگر از میان برخیزند / نغنه بکوه خیابان نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمه روز پیر کنز گاه
ز بیاندر ز گلاب و عنبر / کرد آن دو بهار تاز را تر
چون باز رسیدند در دو هوش / ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بنشست / در خیمه خاص خویش بنشست
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بلطف دلنوازش
زید از سر محرمی و خالی / برده ز میان خرم ...
چون حلقه میان برون نشست / با آن دو یگان حلقه بست
بسته دو کان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
کز یک مگس اندر هوا پرندی / انیش بگرفتی آن نژندی
از بیم هلاک آن دو دوام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت جانم / مغزم همه در شگفت مانم
کین عشق حقیقی غرض نیست / کالایش شهوت غرض نیست
امروز که نام شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
زنگ تیغ تحریر زده بردست / این گشته نزار و آن گرفته است
آمد دست هر دو در آغوش / از دست شدند و آن شد از هوش
این عشق نه بر سر هوسی است / کین نامه عیب حکایت
هر بخردی در دون خانه / با همسر خود درین بهانه
وان گنج حصار همت / با خاره خود بهم نشسته
مهمان عزیز در خیابات / از بیش کش خویش بیارات

از حلقه زلف و چنبر دست / گشته چو دال و خوش بر دست
نرگس همی برگ و دلستان داد / در بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آن چنان سخت / کشتی دو گل از یکی گره رست
با زخم کرشمه آگوش / نی باده ببوسه مست کردش
چون لام الفی گشت از بند / نه لام الف خوش پیوند
دو خط مقرر ز دو آه / شد دایره تمام خانه
مرغی نشکفت اگر دو پر ساخت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخته در یکی طشت / جان بود یکی چند یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
دوری که زده دو قطب در دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچید بهم دو یار دلسوز / مانند چنین یکی شبانروز
این بی خود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده بود و شه بدنبال
خاتون برآمده ز خرگاه / سلطان بزرگ نشسته بر راه
بر رفت ملک ز بارگه رخت / هم تاج تهی بماند هم تخت
پرداخته گوی و حجره زاغیار / جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف شد خالی / گو از جو روز خانه خالی
در حلقه دید دوست را خواند / خود را بر دل چو حلقه بنشاند
چون مرد نشست آنکه وطن کرد / در پای خویش خویش کرد
گشته لب آن دو یک زبره پوش / مانند دهان کاسه خاموش
با دیده زار و دیده دلکش / بنشاند زبانه زبان آتش
عشق آمده سوخته چند ... / بر هر دو زبان نهاده بندش
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته
آواز عشق خانه جهان کنند / آواز عتاب آن دهان کم
آه در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
جایی که بهم رسیده گشتند / چون شمع زبان بریده گشتند
تا دور بود خزینه از در / بی قفل بود خزینه را در
چون در بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غنچه تیز / بی گفت بر غنچه داد ...
کای سوخته زبان چه بودت / کامروز من زبان ربودت
بلبل که زبان سکال باشد / با گل همه سال لال باشد
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل به بازکاری
بی بی که بهر تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند / بر صبح دهان نهاده ای بند
مجنون ز نهان آن شکرخند / بگشاد زبان ... شکر خند
کای یاد لب تو هم شکر قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بیدار زبان همین دو گفت / کو یک سخنی که آن بگفت
زان روی که بر کشاده ... / موسم بزبان زبان چه ...
چون موی ازین زبان ... گوی / باشد اگر زبان شود موی
دانی زچه موی شد زبانم / تا با تو سخن ...
چون خاص توام بجان ... / بهر کو نکنم زبان فروشی
چون محرم سینه هست ... / کز غم زبان ...
گوینده عزیز هست و جوینده / چون یافته جای گفت و گوی
تو یافته ... / من کم شده توام ...
باهست تو به که هست من نیست / کین هست قرات ...
من خود که ام که ره ... / ...
جز سایه ... دانم / کز هیچکسی ... نیست
از تو اثری ... / زان دل ...
جند ساله ... / از کنگ چو ...

امروز که برشکست شد باز / انگشت چه کشید پرواز
تابش من بجان بیابد / طاوس تو در میان نیابد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بر شاه را ز تیر
اوج تو ام چو دست بر نیف / وان دست نیم که دست بر نیف
انگه بلی اوفتاد یارم / کز خود جدا اوفتاد کارم
هم قسمت کس کی در تو دل بست / انگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش در تو دارم
زین بی تو بعد بسر برآید / جان بی تو بعد ز تن برآید
سر بر خط تو نهادن ارزد / جان خواستن از تو دادن ارزد
تا جان مرا ز رفت یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من ار بود انکارم
تو چشم منی چو چشم بی نور / بیند ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نمود باقه از تو
اینجا منی و توی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد
من نیستم آنچه هست تاقست / این نقش خیال نیست تاقست
اینجا منم آن دگر نگارست / اینجا که تویی عجب غبارست
بیدی غلطم بکیست خانه / کاشوب چه بد شد از میانه
آمیخته ایم چو شهد و با هم / آمیخته ایم چو زر با هم
چنگی که بچنگ برکنده ساز / بازیر و بمش بنا شد آواز
قدر دل ما ز کین خلافت / الا دو صدف که در میانست
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست
شکر که بود چو بار دانه / یک مهره دو دوست هم یگانه
چون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف حرف نام / در یکدگرش کند مدغم
من جفت توام بهم نشانی / یکجا که هم از دو آشیانی
بنویس دو حرف یکی نام / کو قطع دو باش یکی جام
یک ره دو مزن اگر حریفی / یک رنگ و یکی اگر ظریفی
چون ریخت نثار اشک مخمر / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای چشمش / بر عقد گشت غلامه بستش
کز ابر عقیق جای آن در / از آب عقیق حقه را پر
چون غالیه زلفهاش رنگی / چون غالیه دان دهن تنگی
از هر که فشاند بر شکربار / عنبر من و شکر بخروار
آن قوم که خامشی بجانند / چون گل همه گویا دهانند
از ازعی بگویی سازی / وین رامعی بگوی بازی
آنجا که قیاس راه جای نبود / آن گوی سرایان دهن نبود
هرکس نه ز لب ز دیده خندد / بیگانه بجر یکی بشکر
سودا زده با قمر نشانده / صفرا زده با شکر فشانده
افرا که نسیم گل تمامست / بر وی همه میوها حرامست
مجنون ز جهان نظاره کرده / زو دست بجامه پاره کرده
کشتار می خوردی خیزان / کز پای در افتد شد از دست
دل کرده ز عذر بایکی که / بی طاقتیش ملال بیچه که
چون کاه بکهربا رسیدش / زخم مهلک بجان رسیدش
زد نعره و راه دشت بگرفت / تیغ از سر و سر زهش برگرفت
بگذشت بجان آشنایی که آن / شیر از پی ماده و شیر لولان
با آن دو که از زنی قراری / بیه زده ز پیه بروز یاری
آیین گوی گرفت کارش / آینه خویش داده یارش
در حلقهٔ زلفهای هم آغوش / خود را رشک تحت کش خوش
اورا بغلط که خود منم یار / اوز دیده بجای خود بیازار
مجنون ز ازو ورق فشانده / لیلی شده آن رمق از مانده
از دیدن آن نگار خندان / کشته همه در هزار خندان

میخواند نه دوری نیک فالی / هر لحظه قصیده و مثالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / خونی ز درون بوست میسفت
میخواند بروشنایی پاکی / کامد نه ز عرصه‌ای خاکی
کز دوست عشق کی یابست / بر عقل ز فتنه شد غارت
عشقی که ز عصمت حمایت / آن عشق نه شهوتیست آیت
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی فنا نداند / کز عشق و غرض روا نماند
با عشق غرض بکار نبود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر که داست / صدق این بود آن دگر گمانست
چون عشق بصدق ره نماید / یک غم بی دوست ره نماید

صفت خزان و وفات یافتن لیلی

چون عشق بدین نمط درافتد / در سکهٔ نیک نامی افتد
شد کاسته شد نیک نامیت / سرمایهٔ توبه نظامی
شرطست بوقت برگ ریزان / خونابه شود برگ ریزان
خونی که بود میان هر شاخ / بیرون چکد از میان سوراخ
قارورهٔ آب سرد گشته / رخسارهٔ باغ زرد گشته
شاخ آید هلاک یابد / زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس بجنازه بر فکند رخت / شمشاد و خائفه از سر تخت
سیمای سمن شکسته گشته / گل جامه بخون بشسته گشته
چون باد مخالف آید از دور / افتاد بر گل هست معذور
کانان که ز غرقه گریزند / از ریشه باد رخت ریزند
آن سبزیه چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
او باد مهره فتاده بر راه / آلوده بخون چو مور او راه
نارکه جگران باغ رنجور / شیرین شکنان ناک مخمور
سرمایه نطع بی کاخ / آویخته هم بنطع شاخ
سیب از زنخ بدان نکونی / برنار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده از دل ریش
بر پسته که شد دهن در ونیز / عناب ز دور سیب کز قیز
دهقان ز شمع نیمخانه / سر رفت شمع بنور خانه
در معرکه چنین خرافی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سرو که عصابهای بیست / خود را بعصابهٔ دگر بست
کشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و مدهوش
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برافتاد / سرسام دگرش در سر افتاد
گرمای ایشر ز الداریه / باد آمد و برگ لاله داریه
زان روز که یار از او جدا شد / روش نگه آخر کجا شد
زان پیش ترا بسیر مهرازیف / آن مهر یکی بدیمپر زود
چون عاشق خویش را وداعش / دل سوخته دید آرزومند
بر خاطرش آن فراق رنجه / سودای دلش بکی بر بکه
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را
مالید حلیله زاد مرسوش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه ناز کش / بر سینه قصب تیغ فروخفت
[illegible] زنگ باد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه چیست / کاهوبره زهر خورده باشد
در کوچه او فتاد رفتم / چون نشست شدم بگیر بختم

چون میخوردم این جهوانیت
چون جان ز بیم نفس کشاید
هر گوهرم آن روت کنار
نرود ز غبار دوست کش
برند منولم از گل نیف
آرامت کن عزوت وادارم
دانم که نه روی سوگواریت
بر خاک من آن غریب خاکی
از بهر خدا نگوش داری
من داشته ام عزیز وارش
وعاشقی تو صادقی که
ناداشت درین جهان چاره
وامروز که در نقاب خاکست
این پند بزود از زبانم
دیدی چو ز خود غلط فتادی
این گفت و بگریه دیده ترکه
مادر چو عروس را چنان دید
بر صفت ردای و موی [illegible]
پر از گرد رجوانیست
چندان ز غش مهر نالید
آرایش آن جهان که فرمود
خاتون حصار شد حصاری
آن جفت که او سنند انداخت
خوانیت جهان نوشته بیکر
مادر تا [illegible]

جان میکیم آن ز زندگانی
گر راز گشاده گشت شاید
چون من دگر وز تو زنهار
بلم ز بنازد دوستی کش
کانور قسام از دم سنه
بسیار نگال پرده دارم
آید بسلام این عماریت
نالد ز سر هیچ وز بنا کی
روی نگنی نظر بجوارش
تو نیز چو من عزیز دارش
جان در سر کار عاشقی که
جز با غم تو نداشت کاری
هم در هوس تو رفت و ناکت
کای جان من وهلاک جانم
بر هجر خودی نظر نهادی
اشک لالی دگر که
آیا چه قیامت آن زمانی
بر می زد و روی و موی کند
خون ریخت بر آن نه کانش
گر نالش او شنیر نالید
گل با گلاب و عنبر آلوده
آسوده غم ز غرفه دارش
وان بر شدنش جیب کان [illegible]
تسبیح [illegible]
چون خود نگند هر گه گذشت

چندانکه جگر بغصه خوردم
چون پرده ز راز بر گرفتم
کان لحظه که جان سپرده باشم
فرقم بگلاب اشک تر کن
خون کن کفنم که من شهیدم
آوازه من بکوه آگاه
چون بر سر خاک من نشیند
یاریت عجب عزیز یاریت
گر تو بینی از ان سران دگر
از مهر تو تن بخاک بسپرد
احوال چو بر رسد که چون رفت
آن لحظه که در غم تو میمرد
چون سر شطران [illegible] کوی گاه
زنهار نظر مدار ازین [illegible]
با عاقلی جهان تمامت
چون راز نهفته بد بیان داد
موی سر سپید کج داد
هم روی که بود [illegible] از بر
کو ریخت سرشک بر ترش
مرد از ستاره طرف ریخت
بنشست بخاک [illegible]
بر داشته شد [illegible]
باز از جهان اگر نه تیز رفت
[illegible] بر زیر گاه
تا جاه شد بر زیر لحد

گر دل ز بد من بسته خصم
بیروده کوراه بنه گرفتم
وز دوری دوست مرده باشم
عطرم ز شمامه جگر کن
تا باشد روز عید عیدم
کآواره شدم من از وطن گاه
هر چو قدیک [illegible] چند
از من بیمر تو یاد کاریست
آن لحظه کی بر سد [illegible]
بر یاد تو جان پاک بسپرد
با مهر تو از جهان برون رفت
غمهای ترا بتوشه میبرد
هست از قبل تو چشم بر راه
جز درد کم خطای بر کش
مجنون ز زمانه [illegible] نامت
جانان طلبید [illegible] جان داد
موی چو بن پیاده برده
هر [illegible]
کو روی نهاد بر جبینش
صندوق جگر هم از جگر ریخت
کارایش خاک [illegible]
بنوشت جهان [illegible]
کامد [illegible] تباه [illegible] رفت
گر [illegible] ازاد
[illegible] زمیان برون بر رفت

گر [illegible] کان لاجوردیست
[illegible] محیط این [illegible]
انجا که نهنگ جان ستانست
خون می خورد و دهان نمالد
آنرا که بطبع [illegible] نیست
زین سلسله پای چون برهاند
[illegible] قبا دو گوهر
[illegible] جوان و رای بر
این آب و آه که بر گردیست
[illegible] از فراق روش
روضه که بهشت دوستان بود
خاکش ز شکن درو تا بناکی
طغرا کش این مثال مشهور
گز حادثه وفات آن ماه
[illegible]
بر مشهد او که موج خون زد
چندان [illegible] یاد کرد
آمد بر آن نه زراه برده
[illegible] بگریه [illegible]
[illegible]
گفت ازین [illegible] برگشت
بارید بباغ ما [illegible]
[illegible] شد ورخت [illegible]
چون صاعقه خورد برا فروخت
[illegible]

گفته ز نو [illegible]
خاکش [illegible] ز آب [illegible]
درخون ز [illegible] استوانست
جان چون [illegible] جان نمالد
بروای خوشی و ناخوشی [illegible]
خود را بتباه چون رهاند
رفته [illegible] دیگرانم
[illegible]
[illegible] که عالم [illegible]
گشته شکسته دل چو موی
[illegible] جهان [illegible]
از باد عشق او [illegible] داشت
چون دید شکسته دل شده گاه
چون ظلم [illegible] دل [illegible]
آن سوخته دل [illegible]
کافاق سیاه شد ز [illegible]
تاریک شب چراغ مرده
[illegible] دست بر سر
[illegible] آمد
افغان که ز کار [illegible] گشت
[illegible] نماند برگ
[illegible]
زان برق [illegible]
[illegible] بخت

از هیچ زمین [illegible]
گشتی ز میان [illegible]
[illegible] این رواق که [illegible]
[illegible] مرده رنگ باغ
تقدیر جهان [illegible]
شب رفت حکایت [illegible]
زین به [illegible] توانست
[illegible]
[illegible] زمین که
هرکس [illegible]
[illegible]
هرگز نه شده سوگواران
گریان شده [illegible] بگرفت
آمد سوی آن [illegible] جوشان
از دیده چو خون سرشک [illegible]
در روضه آن بهار خندان
گریان گریان [illegible]
مجنون که نشان ز [illegible] دید
رخساره چرا [illegible]
آب [illegible] از زمین بر افشاند
ماه [illegible] از فلک فرا افتاد
مجنون [illegible]
لیکن [illegible] نماند
این صاعقه [illegible]

[illegible]
باشد که [illegible] باز
[illegible] راه [illegible]
[illegible] مرده رنگ باغ
در قصر بهشت چون گذر راه
[illegible]
وین [illegible] نمی توانست
اسرار [illegible]
دیوار قرینه آهنین که
افسون شود و آه [illegible]
گفتی که بهار بوستان بود
حاجت که خلق شد [illegible]
بر رفت جهان نوشته منشور
ای گریه [illegible] جهان [illegible]
چون ابر بهار شد خروشان
[illegible] گریان
بگرفت [illegible]
شوریدن آب چشم خویش
وان شور [illegible] دیدن
[illegible]
[illegible] آهنین [illegible]
[illegible] از چمن بر افتاد
کان [illegible] دیده ماند بیهوش
[illegible] سر بر افشاند
[illegible]

موری ده هزار دوزخ از تب / یک مو ز همه شرار تب
خونابه بقدر جام دلخواه / سلوی بقیان کام دلخواه
من سوخته آن چراغ کشتم / گر باد طپانچه بیش بشرم
تیغ شکر شینست جوا بود / این پیشه دلم از دعا بود
این هر دم می شود عذرا / چون بر دم شب دوان که بی هوا
تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی دو دکان نظاره کرده
زان کو نه که او سرشک افشاند / چشم همه پر سرشک ماند
زیبا ز جوانی چو سایه بی پایان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت در دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع ما خوست / کو آمدی زیارت دوست
افزیدنشان ترنج جست / دل که چو کیا ز تر بر رست
آمد خلائق همه شتابان / شوریده نژاد جنگ شتابان
غلتید از آنکه باز بیرون / رسوا تر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده / موی از بن گوش بر بریده
قامت ز ده و شکسته قامت / آنجمله از جهان قیامت
افتاد چنانکه سایه از نور / چون حیف جمال تربت افزود
غلتید چنانکه مار غلتد / یا کرم ز زهر مار غلتد
در سوخته تربتش صد داغ / بچید چو مار کج بر کج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گور بر انگیخت
خونابه جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
با دیده چو کنم چه جای نیازم / باز آمد و برکنار شکست

جان در سر کار عاشقی که / جز با غم تو نداشت کاری

احوال چو بر رسیدم که جونست / آن لحظه که در غم تو مرده

سرد جای زمین ز غم آزاد / ده داد که نگذاشت بختم
یک صحبت بختم و شستم جست / من بی کس گشته بوده ام او زد
ریحان زمی ز جهان گریدم / ریحان بشکست و گریه همراه
پیچید... / کالای رخش جهان نبینم
پیک گفت همی گریست زانده / فردی چرا خانه زین گاه
در بانوی من نبین شکست / در بانی من نبین و لیلت
بر داده و لیکن ز گور زده / دکان بجفه سر فرود که
کای تازه گل خزان ندیده / رفته ز جهان جهان ندیده
وان چشمک آهوانه جوفت / بیک باغ وی خراب کرده
جوی ز گرند خاک جو فی / رحلت این مغاک جوفی
شمعت بچه داغ تیرگی اند / آن خال چو مشک دانه خوست
بوفت عقیق آبدارت / وان غالیه دان تنگ بارت
برزمت بکدام لاله زارت / نقشت بچه رنگ شد طرازند
بر چشم که طلوع می نمایی / در موزه که نافه می‌گشایی
برد امن او رشته مارت / سروت بکدام جویبارت
هر کنج که شدی که بر زمین / گر کنج نشد چرا ضیف
یکدم ز ده تم ز دل نبین خفد / هر کنج که از در تو غارت
یک صورت که ز زمین نمایند / از راه صفت میان جانی
باد تو کجا رود زیادم / گرد و دز شد ز چشم رنجور
گر رفتی تو از میانه رخت / اندوه تو جاودانه بر جات
زلفت که هست پای بر یک / من گر تو بیاد دل نهادم
چون نیست بغم نه راه رفته / تو خوار نشسته خوار رفته
ایم بتو بعد روزگی چند / گر رفتی تو رشح از فلک
رفتی تو ازین چراغ سپنجی / در بزمگه ارم نشستی
بیلی گفت ز خوان من بالک / من نیز چو بر کشایم از تخت
ناطوقی ز دوری کنید محدث / خالی نیم از دعای محدث
تا یاد تو ماه آمد در خاک

جاوید بهشت مجلس بادت / جان خرم و خرم فضای بادت
قندیل برو آتش افروزی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست تنگ بشکست
بر داشت بصد دل آتشین تیغ / سنگی دو دکان از تیغ
در رقص رحیل آمدی روانه / بر صفت فراق نامه میخوانه
بی داد ز گره رنگ آسنگ / می زد سر خارا ز تیغ بر سنگ
دروی گذری نماند خالی / گر نامه برو نشسته شراریف
در هیچ ره نماند سنگی / از خون نهود شد شفق رنگی
چون بحث شدی زمین گه کارش / بر غلطی آمدی یارش
از کوه فرو شکافت جو سیلی / رفتی شنوی روضهٔ کالیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک قرار بو فتادی
بر تربت آن بت وفادار / گشتی غم دل بزار بی زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و ددان کشاده بر پیش
او زمزمه کرد زار بی غم / وز شیان جرعی نیرو گشته
چشم از زن او رضا نکرده / کز رنج بار و رها نکرده
از بیم ددان بدان گزرگاه / بر جاده خلق بسته شد راه
تا او نشنید زمزمه ماتم / کر یخ نهاد کو آن گور
زین بیان ورقی نشانه کرده / عمری جاهموت تباهی کرده
روزی دو نه با سگان اسپرد / بی زیست چنانکه سگ آن روز
که قبله ز گور یار می ساخت / گاهی بر سر گور او دست می تافت
از رنج مور بوی جانش / از گور بگور بوده راهش
وافور بکار خویش جاند / او بستر بسته خویش رضاند

از یاد عشق بوی سجوه دانش / داند رخاک هم نکبشن

هر گزینه شد سوکواران / عطو کرده را کشاده

تاریخ نویس عشق از پیش / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی براه / گویند بشهای تار رفت
کافتاد بسلام را گریار / بی رحمت ولی نشان نهان رفت
آغاز بقصد او بی شک / بی گفت بلوح دوست که ای
ره طرف نشان عمی و رفت / از کوه بکوه گشت جانش
از رخنه شدن دلش بر آجار / دیدار آمد ای راه و بیار برنک
یکباره شکسته بود بالش / گفت ز کجایی ای جو امه
گفتا کنم سلام رنجور / زین شب ز رس ارشی بیدار
وان وحشی جو بن خبر او که / بشناخت گرفت ره کنارش
کو آن دو دکان براه او که / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو بشنید شرح کارش / کافتاده شد کار آن آغاز
سن غم زده و تو با زنج / چون آتش ابر لطیف از نور
گفتا بچه رنجه گشتی باز / کار رفت بود نیاز نیش
اما چو رسید ای جوامن / با من بچه روی می نشستی
اول زمنت بود ساز نیش / مقصود بگو تا بر آرام
بشنود سلام حق شناسش / شوان که ز تیغ بازبسکه
حاجت بگو تا برآرم / شکر تو بجای خویش کردم
از طبع خود خود رسیده داد / در هر نفی بچه باشی
کانعام تو بهتر از شمارم / دست و دهن تیم را بر
بازان هو بگفت کایم / کیم ز صفا رسیده دارد
گویی ز تعب فرج جانم / طیاره نه چشمت این کار
امثال به نهفته از خودکند / از باغ تو میوه را یام
لیکن عجب آیدم که ای یار / شور و شغب نشسته چنم
آگاه کنم ذکار خونش / گاه دیده که باد
بالطرب شکسته چنم / خوبی تو و با تو یار خونت

مجنون چو شنید پرسش یار
برزد ز میان جان خروشی که
یارم بکجا بزیر خاکست
او مرده و زنده شد چراغش
بگرفت سلام را شکست
چون دید سلام زار یاره
بی ریخت ز دیده آب گلگون
گر رفتن آن بت بهشتی
دوری تو از آن بهشت افروخت
ماهی دو سه صبر یافت با او
از قصه و قطعه و قصیده
چون هر چه بگفته بود بنوشت
وان جمله گرفت بر یاد
انگشت گزان سخن سرایان
در شان نغمه نگشته خوش
جای ز قدم برسید تا آب
در حلقه آن جزیره افتاد
بی دو سه زار زار بخواند
کز محنت خویش دارد آنم
این گفت و نهاد روی بر خاک
او نیز گذشت از این گذرگاه
با این همه که دارد ایام
رفتی ز که خورگاه خوشست
گستاخ مباش بر نهادی
وان یاد که یار رایگان گو

فریاد و ناله شد از کار
کاتش جگرم بسوخت از غم
خاکم به سر من و به پاکست
من مرده و مرده ام به یادش
در مشهد یار بود بنشست
از یاری و بی قراری او
از هر مژه راند چشمه خون
در موج دلم شکست کشتی
اما نه چنانکه جان بسوخت
زان گونه که بود ساخت با او

با غم تو ناشت کاری
[illegible]

این قصه چنین بگفت بایان
چون خود شکست یاد کرد
روزی بنشستم چنین تا آب
گشتش نه آب زین افتاد
اشکی دو سه تلخ بر بیابان
در صحبت یار مرده رسانم
وان تربت او گشته در بر
وان گفت که کعبه بر آن راه
انجام کسی کند سر انجام
خارج ناخوش بسیم نیست
کو زخم نشد مگر یاد
سر او من او گرفت با وی

نالید که ای زمان برآرد
بگذار و ز کار من چه پرسی
کان حور بهشت فارغ گشت
بسیار سخن ز هر ورق خواند
کز یاد بری تمام آنست
آن نوحه گری چنان ادا کرد
ونگه بلطف جواب داد
جانم ز پی تو در غم افتاد
زین سان بنواز بر ضراعت
هر بیت که زو شنید در حال

آن لحظه که در غم تو بودم
[illegible]

کان سوخته زمین ز سینه
زان حال که بعد از آن گذشت
نالید ز قوی بیشه تا کی
غلتید چو مرده گفته
کای خالق هر چه آفریده
آزاده کنم ز بخت جانم
چون تربت دوست در برم او
راحت عدم که در گرفتند
کو زخم که هر کباب افزوده
در ناف جهان که هیچ جنبش
شد یک لحظه با نقش جهان
او خفته چو شاه در عماری

در حسرت آن بت ظریف
ای یار ز یار من چه پرسی
در دانه او بهشت
بسیار ورق ز دیده تر راند
اینست هلاک جانم اینست
او نیز بنوحه دیده تر کرد
غم خورد و بدان ثواب داد
کین رشته عقد بخت محکم افتاد
بی ریخت بران نمک جراحت
وان گفته که بود تا به منزل
یک یک بنوشت بر بشیرین
هستی به خرابات ناز کش
او زین تحفه شوق افتاد
شد فرق نهیم ز سرشک دانه
نه روز و نه شب قرار گشت
آمد سوی آن حریم خاکی
پیچید چو مار زخم خورده
سوگند به هر چه آفریدست
واباد کنم بخت رانی
ای دوست بگفت و جان برآورد
از آفت قطع او برستند
از شور کسی نشد نمک سوده
با دوست چو باد هیچ صحبت
آگه مران که کاروان رفت
وشان همه رونق داری

برکه چو عقیق خانه کرده
بنواختی آن غریب پخته
وانگه نه دران که شاه خوبست
در حیات او ز عشرت شانی
چندانکه زدان بیا زمی بر خانه
چون سال گذشت از دو دو ایام
دوران چو طلسم گنج بر بود
دیدند فتاده عشق بانی
آوازه روانه شد بهر بوم
رفتند و همه نظاره کردند
او خود که غبار مشک ریز داشت
شستند با آب زمزم باکش
شد را بسرای خانه بردند
بودند درین جهان پیک عجب
آن روضه که رشک بوستانست
زان روضه کهی جدا نگشتی
آسایش و لطف یار شان گشت
ماهم بنزیم جادو خواهی
زیدان سخن که عشق برادر
از مشهد آن دو چشمه نور
از راه نظر بجوش محشر
افسانه آن دو مهر و علا
کان تازه دو جفت بر گزیده
شب چون شر باد زاد گشتند
محشش نه بلند خوی خزان

زان کور که آشیانه کرده
انجاست بر هم خوش نشست
باز آمد و گرد کلاه رفت
تا ماند بدون ز استخوانی
تنها در آن حریم کریم
آواره شده کام و ناکام
وز قفل خزینه بند بگشود
مغز تهی شده مانده استخوانی
شد هر عرب این فسانه معلوم
دخت و جامه پاره کردند
از باده عشق بوی خوش داشت
دادند به خاک هم خاکش
سرشت بنا قیمتش بگشودند
خفتند درین جهان پیک عجب
حاجت که جهد دو دوستان بخفت
تا حاجت او روا نگشتی

ز ده فی حبسج تا بید
کامی همه شهر از نو زیاره
[illegible]

پیوسته قدم نداشتی دور
بی صحبت جز آنکه جمعیش
در عالم او زنده آشکارا

بر جسم مشتق هستی
تا گر نه شفیق تا طالع کرد
تب بر که مشغلی بهشتست

نظاره کنی که دیدار حور
وان تیغ زبان چو ریانی
از زر ملطفای دور افلاک
زان کز سگان استخوان خوار
محرم ز حفاظ با غیبت
بر خسی ز علاقه بوی یوسف
گستاخ روان آن گنج گاه
چون محرم دین ناهید شد
خویشان و گزیدگان و پاکان
وان کاینه گوهر سفت
هر گریه شدند سوگواران
محلو که دهد آزاد که
حقه تازه یافت
کرده خبر آنکه داشت ما یی
هر که آمدی از غم و رنجور
یا رب چو باختر از دو یاکی

مقصود پیام دل بود
[illegible]
[illegible]

تحی که چو لعل سفته بودند
از گوش کسی ز غلام نشنیدند
برخاطر او گذشت بیدار
وان خلق ته دمانی

تماشای یار غم شیر
گر کسی که از او شنید

شور دختان آن دو دانه چو دو جوهر
بر شاه گنبد یاشانی
شد غلغله وفات ... زمام کار
کز لاله باستخوان او بار
این گوهری از دو دانه عجب
بر چون موافقت سر زدند
کردند نظر بران حرم گاه
از راه و وفا شناختندش
جمع آمده جمله ...
مجنون صدف چه گوهر مانده
کردند برون سرشک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
برخاست نوای شان مهیا
بر تربت هر دو روضه کاری
در حال شیء ایشان تیغ و غم دور
رفته ز عالم آن دو خاکی
وانگه ز شوق نثار شان کرد
نوبت چو بیار سند تو دانی
ای رهنما بران جهان مد
بر حالت خویش گفته بودند
تا هر که شنیدند آمد گفت
اندیشه آن دو خاطر افروز
با سالکی همه بهشت
آراسته روضه جهانتاب
مینو که نه برنگ مینا

نغز از آن زبرجدی تخت — افروخته شمعی از درخت
گلهای شکفته جام بر دست — برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه رانده — هم فاختگان بزخمه خوانده
در سایه گل چو آفتابی — نخلی زده بر کنار آبی
آن تخت بزرگ‌های دیبا — چون زیر بهشت کرده زیبا
فرخ دو سرو شاد بخت — در دست شناخته نشست
سر تا بقدم ز نور زیور — آراسته چون بهجلد زیور
بی تکلف و نوبهار سرکش — ویشان دو بدو بصحبت خوش
بر فرق جام جم نهاده — کز بر خویش خوش دلداده
گاهی سخنان خویش گفته — گاهی بمراد خویش خفته
پری تهی ز ایستاده — سر بر سر خدمتشان نهاده
هر لحظه ز نو نشاطی انگیخت — بر تارک آن دو شمع ریخت
چندی خواب از آن نهانی — پرسید ز پیر آسمانی
کان سرو بتان که جام دارند — در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفته — این سرفشان کجا گرفته
آن پیر زبان گرفت حالی — گفتی ز سر زبان لالی
کین یار یگانه دو گانه — هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براستی بین — وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد و مجنون آن جماعت — مجنون لقب این مه شامست
بوده بدو لعل نابسوده — در عهد وفا و مهر بوده
آسایشی از جهان ندیده — وانجا بمراد دل رسیده
انجا ابدی که رنده خندند — الا ابد الابد نشستند
هر کو بخود از جهان بر — زین گونه گشتند از جهان کسیر
وانکس که از آن جهان چو بخت — شادی بدین جهان بجوش
بی شمع بروز کی افروز — در روز شب افتد آن روز

حکایت کردن زید با مردم از حال لیلی و مجنون

شد زید ز خواب چون شیار — گفت آن همه راز آشکار
تا هر که در آن جهان کند جای — بر لذت این جهان نه پای
این عالم فانی و فنا گست — وان عالم باقی و بقا گست
پاکی که درو بقا میسر — از خاک فنا پذیر بهتر
غمخوار بعشق باش زنهار — کای خالق هر چه آفریده
خود را بحرم عشق بسپار — آزاده کنم ز رنج جانی
بستر از سر آن کدات بگذار — ...
تا دور شوی از فنا نه — گرواند رهان ز خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید — چون عشق به جان ... فزاید
پیمانه شراب تلخ چون زهر — کز عشق شدست ...
این شربت اگرچه تلخناکست — ساقیش چو عشق شد ...
در واقعه گرچه رنج کش شد — چون از سر عشق بود ... خود
وین حالت اگرچه ... است — چون در سر عشق شد ...
دریای سخن بخود یاب — گشتی بعدن چو بنشیند آب
شد قصه بغایت تمامی — المنة لله ای نظامی
از قصه که نه شکی باد — وز رنج ... یادی
بشتاب که راحت از جهان رفت — در خواندن او بخت کی باد
هم فاتحه ... — او خفته چو شاه در عماری
هم عاقبتش باد محموده

شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت‌گیری — خورشید یکم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابوالمظفر
نه شروانشاه بل جهان شاه — کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی — بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمیزاد — ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا — پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که به طالع مبارک — پیروزتری ز سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی — وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری — گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی — زاهست عقوبتش پسند توشی
هر که ز این چنین تفضل — از تو کرم و ز من توکل
گر بهر دل و مال و بخت پیروز — هستند ز راه صحبت آموز
زین نامه نصیحت آگهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست — وز چند ملوک بازمانده‌ست
بر کام جهان جهان مپرداز — کان به که تو مانی از جهان باز
پندار شهی بکار دانی — پندار یکی سوار توانی
داد و دهش کز آن خدا یافت — گر پیش کسی زبان جهاند
کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست
از دولت شکوه تو بر تخت — بهرام اگرچه کامکار بخت
موئی مپسند ناروایی — در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای رای تست — خود بر حرم ولایت تست
واندم که نه آن توئی بر افضل — پندار که آن تست ...
بر کو مهیچ نیکخواهی — شمشیر مکش که کی ...
دشمن چو بعجز شد زبانش — این شو و زدن بر انسش
قادر شو و با برو بارش — بی‌میخوره و هشیار می‌باش
بازی تو اگرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب — تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکه هست هنرمند — کو باشد گاه نرم و گه تیز
هیبت به بلا مهیج ... — هر کس که چو من او دو رنگست
هر جا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به قدم برانی — کرده نکنی بخشم شاید
مغزت به پیام دلپذیران — الا ز زبان دلت گویان
در قول جهان کن استواری — کایمن شدن از تو زنهاری
کس را بخودی ازو خیر کشوده — گستاخ مکن نیاز موده
بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابی جای
مستمع عدوی ... خفته — خار ار نه خود ...
در کوشش کی میفکن از راز — کاخر و حشی زکشتش باز
از اکو زیبی ز رنج بر کس — وانرا که تو برکشی میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز — بیش از همه نیکنامی اندوز
با آنکه حلال شد باده — بهلوش کن از حرام زاده
کم جو صبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
جنبان خود را بمستی آید — کالایش بتسبیسی آید
آن روز که ... — برخیز ... بسوز
وان ... بطبع خرم — بادی ز دعا بخود فرو دم
در مجلس ... گشاده کن ... — تا گرم شود شاطران کوی
جای پیار عام ... — تا کس نزند دم ...
بر روی عمارت خرابات — بشتاب که مصلحی شتابست
کرشمی که ... — تعجیل مکن اگرچه ...

بردو دعا کام خویش منکر — کاقبال تواش بهانه از بر
زین حله فانجا که کوهم — با تو سخن بهانه جویم

کرنی دل تو جهان خداوند — محتاج نشد بدین حدیث
زانجا که ترا شاه نخوای — تا نه ز تو تغزه که دوستای

صبح تو بنور چرخ گردان — بر بادهٔ دعای تنگ گاهان
وز تو بوقت شاه گاهی — بر باشد وقت نظامی

یا رب ز جمال آن جهاندار — اکنون که نشد ز انکه دوار
هر روز که زنده تو سازد کارش — هرجا که رود تو باش یارش

بانامه او کیش منصور — واعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی — بر بادهٔ آب زندگانی

یک قطره بدین دعا چاکش — این نامه که کاشتم بنامش
این نامه که نامه داد دی — بر دولت او همچنین بادا

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگان وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی نیست مثل ماندت / عاقلان هرچه نی بخواندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیات جمله موجودات / زنده پاک از وجود تو حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نو آیین هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولین بسبق و شمار / واخر الآخرین بآخر کار
هستی هستی درست بتو / بازگشت همه بتو
بوجود تو بسته راه خیال / بر وجودت نشسته گرد زوال
تو نزادی و آن دگر زادند / تو خدایی و آن دگر باذند
پیک اندیشه را بهانه جی / کی نکته کار بکجا جی
وانکه نااهل چون شد در او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را چاره و مرغ را روزی
با همه زیرکی که در فرنست / ناخودشناس از تو بجای خود
تو سپردی بآفتاب و بماه / دو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند / سینه کوشان بارگاه تواند
هرنگم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند
تو برافروختی چراغ دماغ / خوشه تابناک در بر سراغ
چون همه زنده تو نی کند / کو این کار و هم کی گفت
جان که جوهر شدست و هست / کرده اند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نداری جایی / کی رسد فهم تو وهم شنفد راهی
رضیهای درضمایت / همه جای تویی و جای نیست
ما که جزو چار سبع که ونیم / با تو بیرون هفت و پنج دویم
عقل کلی که از تو یافت راه / هر زهیبت نکرده هر نگاه
ای ز روز سپید آتش تاج / بنده های فیض تو محتاج
حال گردان تویی هر جانی / بر تویی نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / مستی گرم خانه خود بود
تو دهی و تو از کمال رنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی که / بر ره تو زنند برد او نه
هر کسی نقش خد برین است / همه هیچند و کرده کو هست
بد و نیک از ستاره چون زاید / کو خود از نیک و بد بود زاید
گر ستاره سعادتی دادی / کیمیا داز منجمی زادی
کیست کز موم و ستاره شناس / ره بگنجینه نکو بقیاس
تو دهی نی میانجی از کج / زنده اند ستاره هفت از رنج
در همه هستند فیلهای بکو / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم وسر ... / چون ترا یافتم ورق بستم

هر در و دیار از هستی دیدم
زر خلاص سر فرازم کن
همه را بردرم فرستادی
چه سخن کین سخن غلطست همه
در گه نام کوه ستگی تویی
غرضی کز تو نیست پنهانی
غرض آن به که از تو می جویم
این نظامی پناه پرور تو
شد لبیک ده از خداوندی
تا بود حق که وقت کار بود
نقطه خلق اولین پرگار
کیست جز خواجه موید رای
انبیا و امهات را مایه
و مستی طفیل او مستعف
وافرین نور کاسمان مانده
انکه از نظر خود اشت بنیج
مکه را قایم آلچی بوده
تانگو کرده دانکو بحث که
هر کرشمه نواز شکرشانست
اینکه امروز بعد چندین سال
چشم او را که همت مازاغست
حلقه داران چرخ گلی بوش
تا فرین بوده نور بیش او
نقش بر هوا چو مشک فشانه
مغز خار خشک او رطبست

تو سرو دیده که صندل ایتی
بر همه سو تا بود و دیده تیره
دیده هر جبرئیل دستوری

تو مرای جهان مراد همه
هر بد میم کو همه پذیر تو چه
تو برا رم کدم تو یی دانی
سخن آن به که با تو یی گویم

با همه دیده نرگس ...
گر ز جبرئیل است می شنید سلام
هم جهان هم جهت گریز کند

خاتم آفرینش آخر کار
احمد مرسل آن رسول خدای
عرش فرش نعلین عرش را سایه
او محمد رسا نقش محمود
خطبه خاتمت همو خواند
چه حدیث فروه چندین گنج
قایم آغاز نقش می بود
نظر بند گوهران همو می که
آتش بند نای سنگستان
همه بر گوش ... زند دوال
روضه کام ... از این جنت
لؤلؤ بندکیش حلقه بگوش
کافر خیار آفرینش او
رطب تر ز نخل خشک افشاند
رطبش خار دشمن ... جهت

جرم کیوان ... نوبت تو
هم رفیقش ... ناز
از جبرئیل و میکاییل

چونکه برگشته ام ز کار جهان
راز پوشیده کریمی
از تو آرمیدن عرضی
راز گویم بخلق خوار شوم

دیده معبود ...
زیره بالا ...
سنه جهت با جهت ...

نور باغ هفت چرخ کهن
شاه پیغمبران بتیغ و تاج
پنج نوبت زن شریعت پاک
اولین کالبه آفرینش ...
... دیده سعادت
وان کزاد گشت ...
هر که بر ذات ...
تیغ از ...
این طرف ...
گرچه ...
هم صف ... شمار
جا ... اوج
با جان جان ...
آن ... جایت
کرده نامه برای انگشتش

ور شور تو هر کرانه ست
بد مکن زخم از بد تو
زانکه تو دیده ...
تو توانی رهانده باز رهان
بر تو پوشیده نیست از کمی
با تو هم نی غرض بعقل نغم
با تو گویم بزرگوار شوم
بد مکن ... از تو
... رابتاج ... پسندی
گرچه ... تاجدار
... تاج عقد و تاج تخت
تیغ او شرع و تاج او معراج
چار بالش ... ولایت ملک
... دیگران ...
... امر او ...
چه ... آنکه ...
وانکه ...
رونق ... آمیزش
بر ... کین ...
وین جهان ...
تابع حکم او بهفت ...
چاره ... خانه شرع
از زمین تا باسمان ...
... و سلیمانست
... ز او ... بر کشش

سینهٔ کوه قطع هم بوده
آفرین گوش افرمنع
بادشاهان مار جسنع کجوفه
چون نگنجید در جهان نامش
گفت برباد نبی خاکی
رعت برق این براق براست
مهد بر چرخ زان که ماه تری
بگذران از شمار چرخ سمند
تا زمیان بیمشتران برکار
آمد از پرده بارگاه خروش
شب شب قدرست و وقت دعاست
تاج بستان که تاج ور تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن
چون محمد ز جبرئیل این راز
آن امین خدای جبرئیل
آن رسانه آنچه بود شرطیا
کرد از طوق آن کمر شد رفت
چون خدا آورده در عقلی رفت
پی برید آنجا که کرد آن کوقاب
رعت عقل در جهان کرد رفت
بانگ شد سیر قطعه خالی شد
چون محمد بر تمامی براق
پی بر فشان منازل فلکی
بر عطارد ز نقره کاری دید
که راهش تیرگی تا ز بهمن

تخت بر عرش بست و او عرش
تا ز سینت گفت نطاکی
بر زمین گاه آن شد که برآید
برگو آفتاب آن که شاه توی
یکی همه وافرید کار همه
نه بصورت بصورت آگاهی
هم تو انجم دهم تو از زمین
یافت خواهی هر آنچه خواهی
بر سر آن از همه که سر تو شدی
عزم در گاه لا یزالی کن
گوش کرد این پیام روح نواز
دین امین خود تقبول ایل
دین شنید آنچه بود بر کلام
طوق زد ز خز فین شاها بافت
چنگ علوی فراهم تیرجای
بر فلک تا ز شش جهار رعقاب
جنبش روح در هوا فراز
از جنون و کر تماشای شد
در نوشت آن صحیفه اوراق
شاه راهی بر جنبش ملکی
زنگی از کوه رضا می جست
تاج زرین نهاد بر سر مهتر

سر بلند تر از آن بایست
باز شب ز ادخیل خانه خاک
جو نکو تر تافت آدم
شش جهت از هفت چرخ برآ
مستی نیست مثل ماند رست
بجهات جمله موجودات
تا مرتو کاستاده زمات
تازه تر آن در شتکار از عرش
سر جاودان سیر فراخش
تا بحق القدم آن ورست
زان بحق عرش را تاج داد
دوامی را ماشی کجور
در شب تو آن سراج منیر
برق گاه ابر براق نشست
برزد از پای بر طاوس
هر چه زاد بیت زیر گام کشید
بود بار اهوار آتش هم تک
هر سیر هر کل آن جدول
راه در دوان همه جهان بداشت
ماه را در خط حمایل خویش
زهره را از فروغ مهتابی
سر نوشته چون خلیفه شلم

تا من دوستان دو نیم بوده
کین کزین بوده ان گزینه
برکزینه و کزینه بوده
جبرئیل آمد و براق بدست
تو نجات شتافت و ازغلار
بهشت براق آورده
نه فلک را بجای هفت برادر
سبز پوشان همه اشکار تو آ
هم کرده هم تیغ تیز باج کند
تازه رو باش چون شکوفه باغ
قیمه زن بر سر پایهٔ عرش
دو جهان خاص کن بتا خیمی
بر دو عالم روان شود علت
گوش را حلقهٔ غلامی داد
این زدیو آن ز دیو کوم دور
شد ز نقش برادرش خبر
تا زیش نیزه تازیانه بدست
ماه بر سر هم محمد کار و بخت
شب تکه خود بوده کام کشت
با چنین فراغش هم شک
کاه راه هموار دو کا عرف
دوری از دور آسمان بگذاشت
داد سبزی از جمال خویش
برقع برکشید سیمائی
مرغ بوشی گذاشت بر بهرام

سبزی را ز فرق تا پای
او خراسان چو باد شبگیری
منزل انجا رسانید کر دوری
گفت آن ان تحت نیز ره کراه
قطع بر قطع زان محیط گذشت
سر برون زد ز عرش نورانی
قاب تو سین و هر آن شد
کاهی از بود خود فرار شد
دید بر یک جهت نگو مقام
شش جهت چون زبانه تیر کرد
تا جهت بر نقط غایب شد
از نبی جز نفس نبود آنجا
چون نجات بی جهت خدا اوند
جامش اقبال او معرفت باقی
هر چه آورده نبیل یاران که
کوش تا ملک سرعتی پای
عقل را کرد عقیله دانا باس
چون اشارت رسید تنهائی
برگرفتم چو مرغ بال گشای
آن چنان کرد هم جهات یارکی
بلبلی چند را ز آتش تیز
محمد شد برون جهان از زمین
باد کو در تعرض بر عنبر کند
ریخ به توی بلخ بفد
مونس استخوان نیندگی

تو که سرو دیده که منزل پای
بر سیم نجود یون نخیره
دیده در جبرئیل مستوری
رفرف سدره مرد و ماند گاه
خطوه بر خطوه هر چه بود گذشت
در خطرگاه بستر سبحانی
از دنی رفت سوی او آنکه
تا آمد دیده نقش مستر شد
از جهت وارست می شنید سلام
هر جهان هم جهت گریز کند
دل از تشویش اضطراب رست
هم حق بعد ر نبود انجا
بی حروف شاید قدم کلام
هیچ باقی نماند هر باقی
دو قف کاه و کاه کاران که
بلندی براق و علت
وجه تا کمال اجلاوی
این او باد در سیر آمیز
تا هم بر رسید سلیمان بجای
گرفت چند روز بار یکی
غلغلی در فکن آتش سر
پای کو که بر است تیز راه جنگ
سبزه را شنک بر وی کند
بر به قبح هر که ریخ بغد
انگلیسی نجات بی کمی

جرم کیوان چو سرو نه تو در
هم رقیب شنه ز ترک نیز افتاد
از جبرئیل و میکائیل
هر دو ماند از پی نیم ره ملکوت
جون فرا اند شاق عرش فراز
چیره شد چون نظر زنده پر که
جون حجاب فراز او درید
دید معبود خویش را بدرست
زیر و بالا و پیش و پس جهت آ
نه جهت تا جهت نداند کار
جهتاد دین چون نهان باشد
قبلی با جهت کجا سنجد
شربت خاص هم نود دو ضعف کلام
با عطای مدد فراز چون
این عطای جهان بر ستی چند
برزخ هم او تن ریخ
قوم بر فرق پای او ده ز فرق
در زده ش او گشت خانه دم
هم اشارت جهان نمود بر بخ
تا که نه حجر سازی بدم
موز افرده را ز در تو کار
عطسه دود کلک نا و قبای
ریخ بر وقت ریخ او بریخت
تا ل انگور تا نگر نبدار
از پی آب غبا تا پخت هند

هر سواد عنبر شد علمش
هم بر اتش زنوبه باز افتاد
پای کار نو نفت اسرائیل
راه در پای تا فرو دید باشت
کد بیان ساخت از کمند نیاز
رحمت آمد ز کام کرکی که
دین در لوث دین حجاب نشید
دین از هر چه غیر بود گشت
یک جهت گشت و شش جهت بگذاشت
زین جهت ن جهت شد آن که
دین ن جهت چنان باشد
ز را حاجت جهان کجا گنجد
یافت از قرب حق و انتخاب
اندازه ایچ آن مدار شده
بر بلندی برای حستی چند
در زدین محمدی یافت
حستکاری بنور شمع شکر
از سرا پردهٔ سلیمانی
که طلای برآورد از شب عید
جادوان از خیال باز گرم
نرم کوتاه ز نعمت دل از ریخ
تا شنود باده صبح غالیه سایی
گنج شد بر روی تمر دانش است
هنده خویش تا نفا در کار
کرم وارنی شور ناز نهند

با همه نامها که در صحیفی   بر شاهم روی از آن ملخی
حیث کانجا من جو آهو سخ   بر سنجیدم از جواهر گنج
علمی نیست زین بها و دست   چند بهانه باز جو فون
بر کشادم بر بی خزانه قفس   هم کلیدی بنام تخم بخلاص

در دعای پادشاه علاء الدین کرپه ارسلان

با وزن خانه سنج بزول   هم به استغنا اقلیم مشغول
نقاب آسمان تو دم نیست   وانگه از تو درخت مریم ست
چو نکت جوزی ران هر شبی   یک یک آنجا که زین بخشش ها
دل از این خیال طرازی چند   بحالی خیال تازی چند
از سر این خیال‌ها کردم   دور به زین خیالها نظرم
ابجد مقصود شد در رکاب   چار فصل است بر فصل چار
اولین فصل آفرین خدا   کافرینش بفضل او ست عطا
وان دگر فصل خط بندی   آن دگر کن سکه زر کرد نو
فصل دیگر دعای شاه جهان   کان دعا هم براو نوزد کار
فصل آخر نصیحت آموزی   نقش را نیغ و فیه وزیر
شاه ملکی که هفت اقلیم   دخل دولت بود که تسلیم
حجت مملکت بقوت بر   ایست رحمت خلایق هر
خسرو تاج بخش تخت فشان   بر سر تاج و تخت خیمه فشان
علم الملک علاء الدین   حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپه ارسلان کشورگیر   بهتر از ارسلان بتاج و سریر
محوی کافتاب این عهد است   دولتش ختم گفتن عهد است
رستمی کز فلک شاخ ارد فرش   هم بزرگشت هم بزرگی بیش
هم سر آسمان هم کفا بر   هم نه شیر و هم بام هر بر
عقل هستی که در وجود آمد   عالم از جوهر یک جود آمد
او ست آن عالمی که از کرمش   مردم انداز چو مهر بیش
صحنی گه در شرح او ریخته   غرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر مرد زیر فرماش   بهری و بحری از این جواش
زر بلندی جهان بلند سریر   کوه بلندی فرق او گشت خمیر
در بزرگی برابر ملکت   وز بلندی برای فلکت
برتر تیغ شمایان تیغ وهوز   برق شمشیر او ست تیغ هوز
نسل آقسنقر موید از وی   ابر و جهان کال ایجاد اوی
فتح بر فرق پای او زرق   خفته در آب تیغ او شاه عرق
آب و آتش اثر انگیز   خاک او باد هر شیر آمیز
در نبردش که شیر خانه دم   آب شمن چو سر شکفته بهم
در صبوحش که خون عدو ریزد   زاب تیغش بر است آتش انگیز
حربه را چون بحر بیشتر کند   روز را روز رستخیز کند
چون هر کجا نجود بکشاید   فتح بخشد کاه بخشاید
شه جو در پلنگ در و تیغ   جز روح وحد شن تازیانه و تیغ
هر چه آن نزد تیغ فرازی   فیض تازیانه ببخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند   کور کیوان کند بیم بهند
کز ندید عاج ازدها شیری   داغیان کشیده شمشیری
شاه دایر که در مصاف شکار   اژدها منع لقمه و شیر شکار
تا محشر زیر اژدهای علم   اژدها را چو مار کرده علم
نی مطرش تیره دو شاخ   گرده بر شیر شرزه کرد فراخ
بازیچه خرس برده از شمشیر   خرمن انبیا اوری شیر
شیر گیرد و کرگ ر مستی   شیر گیرد اژدها ستی
رک درنج را بکوه شمند   دست با پیل دو شاخ فیل
همچو شه از کرگ دست با زنده   شیر با او بدست با مرده

بوده در بند و جای بی‌نهایی   دو مکمران بی ورکی بکشایی
چون بر آمد از من این عروس آراست   شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه‌های نغز نورد   آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود   در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست   همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد   هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی   برتراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند   از همه نقش اختیار کنند
آنچه از او نیم گفته بد گفتم   گوهر نیم سفته را سفتم
وآنچه دیدم که راست بود و درست   ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب   باشد آرایشی نغز و غریب
باز جستم ز نامه‌های نهان   که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازی است و دری   در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده   هر دری در دفینی آکنده
آن ورق کو فتاده در دستم   همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم   گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند   نه بر او زیرکان فرو خندند
نقش این نامه را چو نقش مجوس   جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر از راه   در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایی و هم کاری   هر یکی را یکی کند یاری
لعل از هفت خط که باز شود   نقطه بر شان نگار شود
نقش بنیاد نغز چون داده   سر یک رشته را بگه داده
یک سر رشته کو ز خط گیرد   همه سر رشتها غلط گیرد
گر چنین رشته‌ای کند زرست   راستی در میان ما سخت
من چو در سام رشته تمام   از سر رشته نگسلد رایم
رشته نیکات تر هم از نظر   خاصه زانجا که برده‌ام گرش
در مسیر آب غسل یابد کو   تا بمانی ریحان که شاید خورد
آبی انداختند تو نم شد   آب انداخته بحکم شد
من که زان آب جدکنم چو صدف   از آن افرشتی آب و علف
سخنی کو سر از نوالد کوش   کو بخاشو من بنالد کوش
در بخار سخن چو جم جم   دین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر   نجل محمود و نیل فرد دبیر
اندیشه را که بود گوی بغت   طوق تو فرخ خوش نیاقت
برق که از براق نشست   کام از ابر و قدم از عرفت
صدف از ابر گر بخاید   جنک علوی و رام حت تعالی
بر زد از آب پرطاوس   صدف شن چو تر شاهوار کند
جنبش بلم کچ حسنی و قلم   بر صحیفه چنین زند رقم
این قصوری که همچین آموت   جامه نو کن کج فصل نوروزت
آن چنان کن زدی و بجا نهم   کنه بند مکر سلیمانم
رو طلسکن مرا که آموت   من که بازمانده کمی بوت
موم شانزهم زحم خاتم دور   خالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خود   مهر بر بر صحیفه صورت انگشت
دوی آن سرخ کو نشاید بود   نقش بند پری و پرشاه بخود
بر من آن شنید که سخن   ده در هی از زنانم زده بنجی
کز تحفه نیک عنبر مرا   مشک من با بر پری بر برا
نغز گویان که نقش گشته   مانده کشته و عاقبت خفته
ماک ازخی تراشیان گرم   بند وا کرده امیان چ میم
زان منظا که رفت پیش ازما   نو بری کز نخ نشستش ازما
گرچه زانماس خود بتقصیر   در معانی تمام تر به تیرم
بوستانی معز دیر   مغز بی بوست دیده ام جوا

بزم ترکی بچه فتوای پلنگ
برگرازی که تیغ راندی تیز
گذار پای هر نخجیر مصاف
اوست در بزم و رزم با فرجام
ماه فلک شمع گلگون سامان
از قبای جنون کلاه داری
زان بزرگی که در مکان اوست
زافتاب جلال اوست چو ماه
گوهر کان و رزم فرین اوست
بادرا نو نظم در دو سرای
نو جهان رو گرفت پیروزی
نظم اولاد او بسعد نجوم
دو ملک زاده بلند سریر
نقش بند طراز او فرگاه
هر دو صورت که عکس آن بحت
چون دو ضلع از کی بود او
نصرت این دا برتپکی
دور ملکش مدین و قطعطل
باد مجموعه نقاب شش
در حفاظ خط سلیمانیه
سایه شه که هست چشمه نور
ازلی شد جهان بنا بجای او
گاه مرتبت کلاه و تخت
شب بیانش تو هند و شاه
شاه دیلم کلاه کجا رفت

بزم تو لور لو همچو اشک
کینه از خم او کر از کرز
سنگ را چون عقیق نرم کند
جان جهان شیخ بکام
مشک [illegible] لعل [illegible]
تا سمان تا زمین کلاه داری
چار گوهر چهار بالش اوست
روی ما شرع و روی [illegible] سیاه
کان گوهر [illegible] اوست
ضابط حکم خلق و حکم خدای
فرخی باد از جهان [illegible]
در دبدبه باد تا ابد منظوم
این جهان [illegible]
نصرة الدین ملک محمد شاه
احمد [illegible] محمود [illegible] رفت
فرق کردن میانه چون شاید
[illegible] بقوت [illegible]
مشعل باد بر جنوب و شمال
نور [illegible] مجوی [illegible]
عرش [illegible] باد نورانی

ببینه کافرین خون دریا جوش
چون بحرم کان برانده ازو
آن نماید به تیغ زهرآلود
خاک تیغ از درفشانی او
گشته از مشک و لعل دو جای
وز کمان جان [illegible] کیسه
دولتش [illegible]
[illegible] کافتاب [illegible]
داده بر عرش [illegible]
[illegible] زنیض [illegible]
هر روز [illegible] باد نوال
از فروغ درج زیبا چهر
این فریدون [illegible]
نام او [illegible]
چون [illegible] معام
دایم از [illegible] کند
جنبش [illegible] زیر چرخ [illegible]
دو [illegible] صد [illegible] باد
این [illegible] باد [illegible] بود
نام این [illegible] باد

گاه کرکینه [illegible] بچنگ
چشم را [illegible] کور
کاسمان [illegible] برانده دود
چشم روشن ز آشنایی او
ملکت بند عقل [illegible]
چرخ را قبضه کمترین تیری
[illegible] زده
کوه را سنگ [illegible] لعل
نام او [illegible] آن یاقوت
[illegible] رسانده [illegible] باز
[illegible] باد زوال
باد روشن چو افتاب سپهر
وان [illegible] گشای
گشته تن [illegible] احد
از کی [illegible] کند مقام
وین [illegible]
باد روشن [illegible]
روزش [illegible] باد
وان [illegible]
حکم آن [illegible] باد
زان [illegible]
[illegible] باد [illegible] او
[illegible] دار جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] فلکی

در خطاب زمین بوس

بسته بر [illegible] جلاجل ماه
مشک بوی [illegible] رفت
صبح [illegible] روز [illegible]
روز [illegible]

در همه کار کاسمان داند
خاتم [illegible] الهی را
هر که از چرخ تخت [illegible] کرده
لعل با تیغ تو [illegible]
چونکه ابر تو کار [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
ملک را [illegible] شرفت
رونقی [illegible] دولت و دین
همه عالم [illegible] ایران دل
زان ولایت که [illegible]
[illegible] و سکندر مشهور
گوهر [illegible] تو
زان [illegible] درست [illegible]
همه [illegible] مهربانی تو
داشت اسکندر [illegible]
بود پرویز را [illegible]
تو کز ایشان [illegible] داری
[illegible] و کرکام [illegible]
در کل [illegible]
باده چون خاک [illegible] ساقی
چون [illegible]
نقش این کارنامه ابدی
کاب القعر تا بود بر جای
چونکه [illegible] هفت فراز
جا [illegible] کدام

اوج ملکت [illegible]
[illegible] بخش [illegible]
با سریر تو [illegible] کرده
کوه با علم تو [illegible]
آن [illegible]
کو هنر نامها [illegible]
وافرین نامه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کو [illegible]
[illegible] جای [illegible]
ملکت را ز علم و عدل تو نور
آب حیوان [illegible] تو
مقبل هفت کشور [illegible]
[illegible] مرزبانی تو
[illegible] آموخت [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
چون نظامی [illegible] داری
[illegible]
[illegible]
نام دهقان [illegible] باقی
کامل [illegible]
[illegible]
[illegible] نام او [illegible]
[illegible]
وانگهش [illegible] جان [illegible]

[illegible]
آسمان [illegible]
آب چشمه [illegible] شد
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] پایه [illegible]
[illegible] خانه باز
[illegible] دار [illegible]
[illegible] طالع [illegible]
چون [illegible] زمین باشد
[illegible] حکایت
[illegible] آینه ساخت
هر ولایت که چون [illegible]
[illegible] کشور از تو آبادان
[illegible] چار طراز
بزم نوشین [illegible]
وان [illegible] ملک [illegible]
[illegible] نظامی بلند نام از تو
[illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] کیمیا سازان
مقبل [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] تو بلند

[illegible]
[illegible] نو گلشن [illegible]
با تو چون آب چشمه خاک شد
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساز
[illegible] وجود
[illegible]
دل [illegible] یقین باشد
[illegible] ولایت [illegible]
خضر [illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible] کشور [illegible] شادان
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] نظام
یافته نام او نظام از تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نوش باد [illegible]
هم [illegible]

برنگفت چون بزم کهن نو میم
لذت شکر تو شهای را کنم
آفتاب شاه گیتی تاب
چشم با چشمه ار نمی تابند
دست کاهش و بس حمد
گشته کاه بر برش کرد
نقش تو باشد ار بجا کنمش
ورنه چه که نقش نسخ درست
مرضی نیک از قصد ده وقت
باد تا بر سپهر تابد هور
از حقد وقت تو دست [illegible]
آنچه او هم نوشته هم گفت
زافرینش زله ما فرکن
سخن کوچه نوع بایست
بنگر از هر چه آفرید خدای
جهد کن تا نیابی و کافی
ورکه خود را جهان بخود شناخت
تا که خود تا شناخت [illegible]
روز بی غبار و [illegible] دو ده
ور کسی در بهانه تیز [illegible]
صاحب مایه دور [illegible] باشد
خواجه چون چه نافه باز کند
زافت این [illegible]
هر کجا [illegible] زمین [illegible]
جو بجو [illegible] ستانی ساز

ای زنم خود گشته کادیم
تا شکر ریز بزم شاه کنم
وین من شمع برابر آب
با خیالش خیالی محب باند
تا شود با یکاهش از تو بلند
چون همی آب جام کری بخوانند
هم به تسلیم شد رها کنمش
باد ازین کونه کل [illegible]
عهد آن جز باد بر تو درست
دوستت دوستکام دشمن کور

خواستم تا بخا شکر قلمی
کر نیم محرم شکر ریزیت
آفتاب از توان آب زن
هست کان نیست در طراز شاه
گشته کوه کاه بر ثنای دوست
من که محتاج آب آن هستم
گر نبو پیچ جوز هر راه روم
عمر [illegible] وداد [illegible]
وانچه دور افتاد [illegible]
دشمنانت [illegible]

بین بنوایم از سواد ورق
بانگ دادم که چون ریزیت
آب حیوان بر آفتاب زن
بجز این قند نوشین خواه
خوردن آب چه بیابد دوست
از دگر آبها دهان بستم
لیکن انگشت کرد چه ماه و روم
آن دها [illegible]
دور باد از تو [illegible] تو
سنگ [illegible] سبز شد [illegible] سنگ
دور و مهجور باد هر [illegible] حال
همت [illegible] چنین سخن [illegible]
هیچ فرزند خوبتر ز سخن
نامه تا نبشته او خواند
همت آنچ کرد [illegible]
کاید از [illegible] توان [illegible]
هر که این نسخ [illegible]
زین فراید [illegible]
[illegible] عادت کل [illegible]
سر بجد [illegible] نشود [illegible]
شحنه باید که [illegible]
کوچه [illegible]
[illegible] ام
کم نیابد [illegible] کار
کرست [illegible] بیشتر باید

در نصیحت خلایق بر عموم و چند کلمه در حکمت

خاد [illegible] خانه [illegible]
تا ازو [illegible] سخن [illegible] بجای
تا بعقل [illegible] بجوانی
تا [illegible] سبز [illegible]
گذر [illegible] ز رفت
گر [illegible] چند آفتاب [illegible] شود
گر نکو [illegible] دو [illegible]
مایه [illegible] کم [illegible] باشد
[illegible] از [illegible] حصار کند
[illegible] خطه [illegible] کار [illegible]
از زمین [illegible] شکم [illegible]
یک [illegible] باز

قصه تا شنیدی او دانه
یادگاری که از آدمی [illegible]
باز [illegible]
[illegible] آن شد که نقش [illegible]
وان [illegible] از [illegible]
[illegible] شنود هر که از [illegible]
بالغانی [illegible] کار [illegible]
مرد با ماید [illegible]
[illegible]
مرغ زیرک [illegible]
با هم [illegible]
شه [illegible]

آن [illegible] کو لعل [illegible]
خود [illegible]
وان [illegible] آدمی [illegible]
کار کن [illegible] بود [illegible]
با تن [illegible]
این نکو [illegible]
آنکه [illegible]
بشر [illegible]
آدمی [illegible]
کوش تا [illegible] آدمی
[illegible] که آنچ [illegible] گفت
وانکه [illegible]
خاک [illegible]
کو کلاه [illegible]
دوستی [illegible]
دوستانی که با تفاق افتد
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
از پی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا [illegible]
تو [illegible] چشم روشنی [illegible]
دل [illegible] چون زمین [illegible]
هر تا [illegible] که [illegible] کفت

[illegible] که شدست [illegible]
هر [illegible]
زیرکانند و زیرکی [illegible]
کار [illegible]
در [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
تا [illegible]
خواب [illegible]
[illegible] هم [illegible]
حاصل خاک [illegible] بود
نوش [illegible]
کاژدها آدمی [illegible]
دشمنان [illegible] اتفاق افتد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هفت [illegible]
باد [illegible]
از زمین [illegible] کفت
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
[illegible] کفت

هر کسی [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] باشد
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
چون [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
با [illegible]
گر [illegible]
چون [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
کرده [illegible]

دوستی [illegible]
آدمی صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
چون [illegible]
زاده [illegible] آدمی از خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

برنگت چون جرم گمین زمیم
لذت شکر توشهای را کنم
آفتابت شاه گیتی تاب
چشم با چشمه ارنبی ناف
دستگاهیش ده هم چمن
کشته کابر برش کرد
نقش مرا باشد از بجا کنمش
دره هیچ که نقش تسنیم نیست
هر چه نیک او فتد زدوست
باد تا بر سر تا بد هور
از خدا دولت تو دست نوال
آنچه او هم نوشتهام گفت
زافرینش زلاله ما زکن
سخن که چون روح باید
بنگر از هر چه آموزد خدای
جهد کن تا نباتی و کانی
ور که خود را چنانکه خود شناخت
تو که خود را شناختی نیست
روز بی چاره و دریچه دوه
هر کجی در بجانه تیز خلاصت
صاحب طالع دور بین باشد
خواب چین چون نافه باز کند
زاغان همین چند ماه موران
هر کجا چون زمین نشکم خورد
جو بجو هر ده بستانی سازد

کی رنم خود رفته کاد یم
تا شکر دین بزم شاه کنم
دینم من شه بر از این کس
با خیالش خیال محبت باند
تا شود با یکان فزای تو بلند
چون همی آب جاه کرد کوزه
هم بتعلیم شد رها کنمش
باد از این گونه کل نبی که
عهد آن چیز باد بر تو درست
دوستان دوستکام دشمن کور

خواستم تا بپی شکر علی
کرنیم موم شکر ریزیست
آفتاب ارتوان تا بنوش
هست کان بیت در فراز شاه
گشته کوه کابر ساقی دوست
من که محتاج آب نانستم
کر بود هیچ جور زهر بر او نوم
عمر ابدت که داد و دین آنجا
و آنچه دور افتاد زعنایت تو
دشمنانت چنانکه باد اشک

در نصیحت خلایق بر عموم و چند کلمه در حکمت

خازن گنج خانه غیبت
تا از وجودش چه ماند بجای
تا بعقلی و تا بجوانی
تا آید سر زندگی بفراغت
گفته گر چه بگفتی رحمت
گر چه بینند آفتاب نوشود
گفت نیکو شد که دوغ من است
مایه چون کم بود چنین باشد
مشکل از آنکه چه حجار کند
ای خط تست کان خط ان
از زمین چو نعل تو شکر و دارت
گیک یک هم برو رسانی باز

نقد تا شیند او داند
یاد کاری که آدمی زاد است
بازدانی کر وجود آمده است
فانی آن شد که نقش خرگاه
و آن کسان از وجوه بی خبرند
هست خشنود هر که از دل ایشان
بالغانی که لعقد کارند
مرد با مایه راکه آگاه است
هر چه هد بد رنج عقاب
مرغ زیرک بجست و هم جام
باهم هنر نوده ایمان اسلام
شد وارث چو تاج بهر باید

چون بود هم از سواد دری
بانو خدار شهم بجون درزی
آب حیوان بر آفتاب فن
بجز این نقد تو نشستی نهان
خوردن آب جان با تو دوست
از ذکر آنجا دهان بستم
که نی انگشت کرد چه ماه نوم
آن دها دو سیکه آن آری درو
دور باد از تو دولت تو
سنگ بر سر زند و بر سنگ
دوری محمود باد هر حال
سخت چو چنین سخن سخت
هیچ فرزند خوبتر ز سخن
نامه تا بنشسته او خواند
سخت آنچه کرد باد است
کار بالا دری توانی نیست
هر که این نقش خواند باقی باند
زین هم آید و زبان هر که غرض
نکند که عادت گل خویش
بر نجد اهم فسود نار
شحنه باید که تند و راحت
گوی او از زند گان شتاب
بود با او فتد هم هر دو ام
کم نیاید جوابی باخر کار
گر سنان از چرخ بیشتر باید

آن مستی که لعل دانه در تو
خوشا تا که اندر سند بالیها
وان فرشته که آدمی لقبست
کار کن زانکه بی بود بر شست
بان مرد بند که خویش
این گوینده از افاقت
آنکه فوق تو اش باد بود
جز تا غلس ندرزانه مسیح
آدمی از پی علم خداریست
کوش تا خلق را بکار آیی
نشنیدی که آن حکیم بگفت
و آنکه او بود بخوش زیست
خاک بر راستی که کاربود
کوکلاه لی گل و کل از خارست
دوستی زاژدها بباید جست
دوستانی که با نفاق افتند
بر کزین بوزبان کناره گرفت
شوان که بطلی مکر بد بیش
از پی دوزخ ای بگریزند
بجوی تو بیاید خدری چند
چون نو خدم ماند هیچ
تا زمین که ابر تر کف
تو بزم چشم روشنی بست
ولیکن چون زمین زن که
هر ما نزد که خود کف

خنج کم شد سبت که بر
هر دارین اگر خود داریست
از کانند وزیرک عجبست
کار ده وزنج زکاهلی نخبت
در حق دیگران بداندیشی
وان نکوید که هان مکافاتی
بازان کر نه تو شاد بود
تا نه بخیر اژدها رنج
ازین زیرک و هشیاریست
تا بخت جهان بپا داری
خواب خوش چیز که او خورد
مرد فن هست هم بکوش روی
حامل خاک خاکسار بود
نوش ندهد مهر حسن نه مارست
کار دها آدمی خلق بجست
دشمنان ز هم اتفاق افتند
بر خود این چار بند بالکی
بندی و بند پسندی نیز
نعمت چو بنده و طلب یار زند
هفت فعلی و چار بند فی
باد همه بگری تا نه هیچ
ان بر زمین تو تر چند کف
چشم روشن کن تو خویست
تا نکوی چون ند بر اکنج
سنگ تاره را از جهد کف

هر کی انعقد یاری جست
هر که داد خود فنا دلف
هر از کجا بجا باید بود
هر که حرف کار خود باشد
این جهان زنگار گر نه کار
گر بدست تو خنوکی کن
نان خود بیش تشاخشان
گر بود باد باد نوروزی
سنگ ان آدمی شرف دانند
چون گل آینه که خوی خوش آید
هر که بد خو بود که زاد من
سخت گیر که مکن جز به این روش
گر کسی ترسد که دانش که
با همه کوش تا دانای
گر کسی که خویش خود مرتع بوش
چون مکن سیه چنین
در چنین دور کاهلی ببین نیست
حاشر که بندگان خدای
چیزها فند زیر پای آدم
لاله را چون که با د خشت بود
گنج بر سر چو هر سپند
کیسه زر آفتاب افشان
زرد و سرخ سار دوبی بود
هر نکاری که بود نیز
کرده کیرت هم با نکی چند

دوستی هست دوستداری
آدمی صورت و دیو نهاد
همه امروز ما نه کسوده
با تو کرنیک خشت باشد
نخوری طعن همان ناری
پای بر تو فرو نکوید کس
ور خوری جلد را بزبان چنان
به کوشش چراغ نوروزی
کر چه خود هر بر علف ناند
تا بر او فتادای خوش شد
هم خانه نوشته که ای
چون تو خود راز بجز آن کس
زاده چنیند آدمی از خاک
خیمه هر کام اژدها نرینی
سنگ بی راکه خود فروش
مرد و داد که خلاف نه
بوستان گر کی دزدها است
این چنین بند بند بیای
شرط فرمان بجای آریم
از پی کیه و تاج ان آلوده
با جابر کنج باغ چو ویشند
سنگی لعل آفتاب فشان
زین بر آکن جدانی چند
لاجوردی کند بر فرش
از ظلام و صلال دانی چند

احمق لاابالی برده — سیم کش ذوق سیم کش مرده
در نخورده کسی ز گنج و طرف — چون نهی رنج و سیم دل است

اینکه چو ذره از گنج درم کنجی — خرد بکسی نبود نه سیم کنجی
ابلهی بین که از [illegible] سنگی — دوست با دوست [illegible] جنگی

بکه دل زان خرابه بداری — که از رنج و سیم سر داری
چند حالی جهان [illegible] گون — [illegible] حال ز [illegible] گون

گر نه حالی کار کرداری — چار حالی خانه برداری
خاک و بادی که با تو مخلفت — خاک خالق با ادبی الفت

خار کز نخل چون رسته باشی — بکه سازد [illegible]
خاک را [illegible] دولت — رنگ [illegible]

بکه دهقان کنی ز خوردن بر — تا گرای شوی [illegible] داده در
شاید کو را فراز دولت — دست [illegible]

آن صفت بشوی ز دل او هر — خوره باید فراز رشته زر
بر سر این دکان قصابی — بی جگر [illegible]

مسجد کجا باره شد ز هر سوی — تا برآمد بلا [illegible]
کوه صد ساله [illegible] رشک — [illegible]

آن یکی با نهاده بر سر گنج — وین ز جهل کی [illegible] رنج
نیست چون کار برده گنجی — بی مرادی به از مراد [illegible]

مرداده که دیر یابد [illegible] — مژده باید بعمر در نرود
دیر زنجیر که دیر یابد کام — گر تمامیت کار عمر تمام

لعل کو دیر زاده دیر [illegible] — لاله زود آمد و [illegible]
چند چون شمع مجلس افروزی — [illegible]

پای بگشای از این همی [illegible] — [illegible]
از برای شاخ [illegible] — ور سر این فعل [illegible]

بر چنین جاه بود یار بر سر — مرده چون سنگ بود یا [illegible]
زر [illegible] چون برق [illegible] — جان فدای به از [illegible]

گر مرا نیز چنانکه باید زیست — [illegible] پر خواهد زیست
از مریدان [illegible] مراد [illegible] — تو کی [illegible]

من که مشکل گشای [illegible] کرم — ده خدای ده و برون ده هم
گر نماید ز راه [illegible] — کیست کافر میان [illegible]

عقل را مانده که من چه می کردم — زین اشارت که [illegible]
نیست از [illegible] شکست مرا — گله زانکه [illegible] مرا

تو کیم را [illegible] — لاجرم [illegible] بخورند
تا نه پندی که نه طبیعت بد — ماهی داشتم [illegible]

روزگارم [illegible] می خورند — تو نیاهای عصر [illegible]
چون نشستم [illegible] انگوری — می خورم [illegible] زنبوری

[illegible] زمین نبود — [illegible] زین نبود
بر طریق [illegible] کرد اندم — لاجرم آب [illegible] خواندم

آب کو [illegible] خواب — چشمه [illegible] نه چشمه آب
غلط آب [illegible] سیم — [illegible] تسلیم

سیم را کی بود نشاط [illegible] — فرق باشند [illegible]
سیم بی آب [illegible] نبود — خاصه آنکه که با شکوه بود

آهن [illegible] کار آمد — در سخن [illegible] کار آمد
مرد آهن فروش زر [illegible] — کاهی را [illegible] بفروشد

وای بر تو که گر [illegible] — [illegible]
از جهان این [illegible] — گر فزونیت دولت از بخت

آن بهتر که هست نقد شناس — نیم جز [illegible] قیاس
وانکه [illegible] — آسمان [illegible] نشناخت

برکنان قیمت [illegible] — [illegible]
چون چنین است کار [illegible] — از فراغت [illegible]

[illegible]

چند تیمار از این خرابه کشیم — آفتابی در آفتاب کشیم
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] گفت — هم دران [illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] — [illegible]

راه رو را [illegible] شرطت — تیز راندن ز بیم [illegible]
[illegible] — [illegible]

آنکه از رفتن [illegible] باشد — [illegible] برون [illegible] باشد
[illegible] — [illegible]

[illegible] فرامش باش — محرم راز [illegible]
[illegible] — [illegible]

پل بشکن که سیل [illegible] گذشت — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بنگر اول که اندر این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دام هر راه و [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] جهان [illegible] — در جهان هرکجا که خواهی رو
[illegible] — [illegible]

روز باشد که [illegible] باکی — از غبار [illegible] خاکی
[illegible] — [illegible]

تا مگر [illegible] چندم — [illegible] آتش [illegible] چندم
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] از این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چند باشی نظامیا [illegible] — هرکه [illegible]
[illegible] — [illegible]

جان [illegible] بحضرت احدی — دور شد [illegible]
[illegible] — [illegible]

گوش بگشای [illegible] — چون [illegible] لوح [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرکبی را [illegible] — چونکه [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون گل [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible]

سگ بر نقش [illegible] — گر بلندی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در چنین ره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رفتن مرکب [illegible] — راه [illegible]
[illegible] — [illegible]

خاصه کین راه [illegible] — آسمان [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون رسد [illegible] — راه بر دل فراخ دارد تنگ
[illegible] — [illegible]

[illegible] خواب [illegible] — اصل او [illegible]
[illegible] — [illegible]

عهد خود با خدای محکم دار
گوهری نیک را ز عقد مریز
اصل بد با تو چون شود معطی
هنر آموز کز هنرمندی
وانکه از تن نباشدش روزی
یله بیا تیز طبع کاهل کوش
آب حیوان نه آب حیوانست
حاصل این دو حرف کی بنوشد
کان کی یافتی دو رکم زن
نرکیست سنگ کز چون تو ماوان
زین دو حرف قلم شد پایکو
تا جوانی و تن درستی هست
تو که سرسبزی جهان داری
من که سرسبزیم نماند چو بید
خدمتی موفاری کردم
نا فتاده شکسته بودم بال
گرچه طبعم ز سایه پر خطرست
مجلس گرم ز منتامن
گرچه بر پایی از نیان برقاف
گوی این سکه نقد ما دارد
بتری چند دوستانی ده
نه نی دارم از زر نجست
شیر آنان بابی بر درزی است
صبح چون قوی برکشید ...
کان همی کن ز بیخ خویش ...

دل ز دیگر علاقه خرم دار
انکه یکوهرست او بمرز
تو بخوانی که اصل لا یخطی
هر کشانی کی و در بندیش
نکته آموز و آتش اموزی
کر شعار بی دانش نعاله فروش
جان با عقل و عقل با جانست
کان دو داری نهنگ نغوظ
بالی بر زار که دو عالم زن
دور هاکن سزا کی کو ان
وان کی یافتی بهانه بجوی
گر بر او از این ... ام
مرد چون سنگ بود یا مکمه
پر ری شو که پر خوانست
را کسی اکنون نان کم
چون فتادم چگونه باشد حال
سایه بانم خیال حضرت
کو نشد جز منت و برح خثم
چون کنم عرض ... نکات
یا مکن خو این بلا دارد
چون شکستیم مومیایی ده
کم کنم زیرهرکسی بخت
که مرا از طوق سر رستی یافت

چون تو محمد خدای بشناسی
یاد کن با کسی وفا نکند
ز آدم از بهر آنکه خوبترست
هر که ز آموختن ندارد ننگ
یله یا کور دل که از تعلیم
نیم خوانده سکان صید سکال
عقل با جان بخط اندیشت
تا از این دو آن کی نرسید
از بسی نکته کز کمال نثوت
تا ز آثات ثلاثه جان بسته
آبدین آید بدست در باشد
از میان ساح عکس چون
زرنم چون برق تیر ما خندید
از مریدان نی مراد مید
روز کارم گرفت بت چنین
احمد که ما را کر نغ منونه بوده
سایه در جهان نماند کنیز
چون فتاد دو دست چشم تام
تا تن سال خورده پیر ترست
باز دارای دعا کن ای امن
ایم از تو خاطرم هراسانست
مرغ فاتح شدم بدانه خویش
تا نی از خوان خود دهی کیسان

آغاز داستان و مولود شاه بهرام گور

چون بر این گزین ولی رسی
اصل بد در خطا خطا نکند
ما نده جز بگشتن مزنست
در براند ز آب و لعل از سنگ
گفت قاضی القضاه هفت اقلیم
جز بتعلیم حیدت حلال
جان با عقل بزم ادیب
هیکل را بلکه هیچ کیف
مرد دو هم در گنز کاین دعویست
گوی او حرم و آسمان بسیری
هر چه ازین بگذری هوس باشد
مومیایی کجا بر شاید
تا نزاید شوی چو سرو بلند
از گل داری باد و کمر بنهیف
عادت روزگار هست چنین
آنکه پروردم چگونه بوده
گو بهر بیست هر کی کی از بن
نعمتی خوردم که آوردم نیلاد
از او او بندی ترست
او که بر نهد کجی کامن
تا که آسمان که مرتوانانست
هر دو م چون صدف نکار خویش
به که حلوا خوری ز خوان جهانی
چند حبیبی نظامیا بر خیسم
باز کن بر جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانه راز
از ترا از نغاد چهان دورنگ
گامی آید ز گوهر سنگی
این زد و آن نو اختیار عجب
روز اول که صبح بنیادی
در ترا از و خا آسمان سنجی
یافته از طریق پیش و زین
ماه در ثور و تیر در جوزا
ذنب آورده روی در حلش
با چنین طالعی که گفتم نام
کانکه او می آید خاست
حکم گوید ز اصلان بهنر
مگر اقبال از آن طرف یابد
بهر از عمر زندگانی او
پس فرستاد و خواند نعمان را
الت هزو پیش بر زر و نه
جشمه را از بحر نامی تر
شاه نعمان نمود با فرز
پرورش گاه او چنان باید
در هوای لطیف جایی کند
جست جای فراخ سازبلند
او ستادانی کار ...
تا نعمان نشان ...
هستم آوری بکشور روم
چابک و چرب دست و شبکار

گنج گوهر چنین کشاید باز
دهر بر بست او نه رنگ
که لعلی ز گوهر باید بینگ
سنگ با لعل و خار با رطب
از شب تیره بر نه نامیخت
بار جسته صیم ده بیجی
در بزرگی و عالم افروزی
اوج مریخ در اسد پیدا
واقیاب اوفتاده در حلش
چون باقبال زاده شد بهرام
تخم پیدا شد بر انجات
کان خلف کز بوی زیبا چهر
هر کس از بقعه شرف یابد
دور شد زو بمهربانی او
لا لعل والد فرستاد برا
او بشاهیش بر آموزه
داشت از خشم خود کرا بجان
گانه هست عالم در بند
ز زمین سر باسمان سایه
خوابگه آرام جان فراخ کند
این اثر کی دو ز زرنند

طلب کردن سنمار و ساختن قصر خورنق

سام نسلی نام او سنمار

کانچنان از تراز وی دو سر
حلقه شاهان چنین از درد
گوهر و سنگ شد بت و خام
هر کرا این شکست را چ رافه
گور تا بان کیمیا کشیم
خورد نرده دهی بجنگ آمد
طالعش چو حست دو منزه در خم
زحل از دلو با قوی رائی
داده هر کوکبی شهاده خویش
بخش بانگ که بخام اندیش
بس از آن حالتش بیای ست
از عجم سوی تازیان تا بد
آرد آن بقعه خوش منزل
چون بخیل از دیار مشتش
تا چو نعمان کند کلاشانی
بعد نعمان ز عادت شاه
چون بر آمد چهار سال بر سنش
کین هوا نا خوش و زمین کیست
تا نجوان اوج بر کشد بر دال
ریشت صفر با اعاق خبر
انجمان نحو دیان بیار ...

دست او هم چو جهان و زیر

لدری سنگ دو حرمی گوهرست
بی سنگ با کمر داده
نبت او بجهت با بهرام
او لطف نگه و مومیایی دلی
کانکی بود شان ز نماه و زمهر
در ذخیرا که ز سنگ آمد
زهره با ماه چو لعل یا قوتست
مقصم داده با بهای خبز
هم چو پرنس بر سیاه خویش
بی حکمی که ز دید طالع خویش
چند فرزند بود و هیچ نزیست
پروریکاه در عرب سازند
گرچه گفتند الیقاع دول
تخت نزد دولت عجم خویش
گفت آن برکن ابله نعمانی
لقب گوش خود عادت کاه
کور عبارت کشت شیر غرض
وین مکشاد ازاکل درست
پرورش باید از نسیم شمال
بر چنین جای جست بیگهر
وابجو بد آن هنر نگار بنود
جایی آن کار کار کاه نشستند
گان چنان بی نباز هرست
زیرکی کهرمنکه سازند موم
بود در نغ اوستادی نرم

کرده چندین بنا بلند و بنام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بنّاست این سخن فاش است / کاو استاد فر نقاش است
رومیان هندوان بپیش او / چینیان زرنج چین پیش او
هست پرگار او ازین و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / زالتفاتش دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصدبند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
سالیان شغل ازو توان یافت / لیکن چنین گشود او توان یافت
طاق از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان بنا طلبکاری / گرم دل شد بکار سنماری
کس فرستاد و خواندش از روم / هم برومی فریفتش از آن مرز
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار کرد و شد بکمر همت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی کو بکار او آراست
آتشی کان رواق را شایست / ساختندان چنانکه بایست
پنجه کار کرد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست نحس خنک / کرد بنیاد رواقی از گل و سنگ
کوشکی بر کشید سر بر ماه / قبله کاهی همه سفید و سیاه
کار کاهی بزیب و زرکاری / رنگ آمیزی و نقش سنماری
نیلگون پایه کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قصه آن پیکر صنوبر خال / تنگ‌گشای صد هزار خیال
مانع را دیده نقش مقابل آب / تشنه را زو نقش چو ابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را از عصابه بستی حور
چون بهشتی ز روی آسایش / چون کابینش ز روی آرایش
منقش از فعالش برنیم و کشیر / گشته آیینه وار نقش پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان بر اغلاب سه رنگ
یافتی ازو سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب از لفی برون زدی / چهره چون آفتاب کرد زرده
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
باهوای نقاب یک رنگ / گاه رومی گرفت و گه زنگی
چونکه سنمار از عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواست او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمانش غنیمت نو نو / ز زریک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای بز خشک / وز گرانمایگان گوهر و مشک
بیش از آنکه در شمار آید / تا بکروقت تا بکار آید
چون بکابار دادی از آتش / خام ماند کباب بخت کش
دست پیچیده کار او درست / حاجت آنجای پیش که گرست
مردتاد ان نوازش زر / و عده‌های امید وار شنید
گفت اگر زین بیشتر دادمی شاه / پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کار کارگه پیچی / بستگی بستمی درین پرگار
بیشتر بودی براه جای گنج / تابمن شاه بیش تافتی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روزش از روز روز افزودی
گفت نعمان چو بشنوی بیشتر / به از این ساختن توانی نیز
گفت اگر باید ست آن صنع / آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سرانگشت و آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یک گنبدی نماید مهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر مرد رومی سوخت
پادشاه آتشی که تیز فروخت / این آن شد که سنمار را بسوخت
وانکشان کلنستک کم بار / در بر او کشته چه در خار
بخش بدو تاکی انکور است / ور نه بچه داکه از دورست

وانکه چندین و چند یار نج / رنج و بارش بنیم جعد خوارنج
لعنتا گرمانمن بزوری بود / بر از این کز بجای دیگر
کاردانان خویش را فرمود / تا بر انداز فرافکندش زود
کارگر بین که خالی از خواهش / جمله فرمانده زبانه کاوش
که ز قصری که چند سال بلند / بر نمایش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود بر و افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
خاکسپر بخفتاد او فاد خاک پیش / کان بنا بر کشیده مسکر پیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بخت از سه گز فزون بودی
تخت باید چنان توان ز راه / که جوانی ازو نکوی خو
نام نعمان بران بنای بلند / از بلندی بدر رساند کمند
خاک جادوی مطلقش خوانند / خلق زان با خورنقش خوانند

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان از دار الملک یمن

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد زان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / آفرین کن بهار چین خواندش
از نهاد خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر کی می‌دیدش از بن مکنت / آستانش بر آسمان می رفت
بر سریر خورنق از هر باب / پنهانی روانه شد چو آب
آیین بنا شد سهیل سپهر / از بس سقف ماه دیده مهر
عسلی بود بر او افشانی / تیغ بر سهیل نور افشانی
پس از نقش او گرامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
محور برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام گور بود شه جای
چونکه شد بیام او بهرام / زهره بگذاشت دید شاه تمام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابش نه درون بجلوه گری / در سپهر درون چراغ گذری
بر سرش او هفت یا ده بران / دو در آن باد کوس تا نفراز
چون فرودید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روان آب فرات / گلو آرزنکی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چو جوی نو / دمی ابناکشت بود و ضعی و شیر
بادیه بیش و مرغزار از بیش / بادیشان اثر بر کشاده بیش
بوده نعمان بر آن کیانی بام / تماشا شد با حشام
که برکه آن رواق بهشت / مرغی لاله دید و سبزی کشت
وه صوابا باط سر شتری / جا بکار خنده و تکرار چرب
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بهتر زین جای شاد باید بود
بوده دستور بی آن پادشاه / دل اگر بیشه منبع برد
گفت کاین نشاختن است / خوش تر از هر چه صد دنوات
گر بتوانا ز معرفت خبر داری / دل ازین تنگنای که اول
اول انگیزان کشران کرم / شعار از آن بخت کوش نعمان زر
تا فلک بر کشیده هفت حصار / منجنیقی چنین نند برکار
چونکه نعمان شنود از آن دانا / هر بیابان نهاد و بحر
از مرکب و خلقت / دیر دو دنیا بهم نباید دولت
رفت بر دست آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کو نیند در کرکنار خویش / اندکی کبر دره زبانه خویش
گرچه مشتری بخوشت باب / ها نفت و ولیش نامه براب
دلبتی بر سوکی کنگ الحق / روزکی چند در بهم ببلاشت
غم بی خورد روی جای خرم بود / کر شد آسمعته دینی زانوده
چون بحید از سر ید تاج ازر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جون برین که روده آوه / ملک را باقرار خویش آورد
برکشنده آرش ملک و سپاه / خلقت دکوی رسیند شاه

داشت بهرام را چو جان گرامی
اگر شه همی مردم شایی
هر روزی چو آفتاب صبح نور
تازی و پارسی و یونانی
بود هفت اختر و دوازده برج
راند چون اکنون بود
چون که شهزاده را بعقل و برهان
هر چه بیند که دهقانی بود
تا جهان فرزند شد بهرام
بازجو بخت میل بجاذی
در سلاح و سواری و تک و تاز
تیغ هم اندر سنان تیز آورد
تیر اگر بر نشانه راند
بستاند ز سر که راند
در نظرگاه راست انداز
وانچه او هم ندید در ترتیب
کار بر سر ز تازی کو
درمین هر که سخن ماند
بود تنها جمال بهرامی
بود ... الازل ... و نیم
بندید و راه ... بگذار
این بعلم ... شهزاده
کارش از امی و شکار بود
هر کجا بر ... از کمان بشتافت
در برآورده ... انداخت

چون بهرام ... گور ...
نیست ... از ... خانی
از ... از کشتی دور
یاد دل او ... دبستانی
... سرکشاده ...
قطع ... بقطع ... جو
دانش ... ورزیده ... گشای
گر زمین تا آسمانی بود
کاسل هر علم را شناخت تمام
کرد ... بگاه ...
کوی ... بچوگان باز
... اسواری او
... نشانه نشانه ...
... چو حلقه ...
بغلطش ... بازی
دولتش ... صواب

بری ... بدان ... نام
... خواندی
شاهزاده ... بلند
... شاه ...
بخط ... کرده
از همان ... دو ...
... شیر
هر ... بکه ... ... خت
... ...
چون ... بکف ...
چون ... ... گل
آن جهان ... شکار ...
تیغ ... ...
... از خلق ... حلقه ...
... ...
شیر ... ...

شیر ... با بهرام
... شاه ...
بود ... ...
آنچه بود ... ...
چون ... ... حلقه ...
باز داده ... ... خویش
... آموخت ... ...
چون ... آموخت
... ...
... آموزی ... ...
بچه شیر کند ... ...
که ... ...
آب ... ...
... ... حلقه ...
زدی از ... ... گور
... شیر ... ... همه
گاه با شیر ... بازی که
همه ... ... خواندند
از ادیم ... ...
این ... ...
وان ... ... روزی
گر زمین ... آسمان شد نام
... گور کرز
... و بکام ...
کوی ... و ...

رسم شکار کردن بهرام گور

یافت ... ...
این ... وان ... ...
وان ... سوار ... زاده
باد ... شکار ...
گور ... گوری ...
دست ... ...

گفت نعمان و منذر ...
این ... ...
تا جهان ... سواری بهرام
... گور ... ...
اشتر ... ...
... ...

کرده با خلعتش ... ...
شیر ... بوقت شکار
باز ماندی ... ...
گشتی از ... و شکارستان
روی صحرا ... ...
چون ... ... گرفت
... ...
نام ... که ...
جز ... ...
... با نام ... سلطانیم
آن جهان ... ...
... ...
روزی اندر شکارگاه ...
... شکار ...
کوه ... ...
... شیر ... ...
... ...
تا ... شد ...
شاه ... شکار ...
... بر آن شکار ...
چون ... ...
... ...
چون شکار ... ...
کف ... ...
... ...

باز داد او ... ...
باد ... بوقت شکار
... کور ...
... ... شکارستان
گور ... ...
گور ... ...
... ...
... ...
که از ... ...

... ... بود ...
... گور ... ...
وقت ... ...
... ...
شیران ...
... گور ... ...
... ... بهرام
... گور ...
... ...

شیر و گور کشتن بهرام در شکارگاه

با دلیران آن ...
... ... نعمان ...
کاسمان ... ...
در ... ... گور
... ...
... ...
... ...
... ...
... شیر ... ...
صورت ... شیر ...

شد ... بهرام گور ...
... ... او
... ... جوان
... ...
... ...
شیر و گور ...
... ...
... ... شیر ...
گفت ... شکار ...
... ...

گور ... گور ... ...
گور ... آفرین ...
... ... سوار
... ... گور ...
... ...
... ...
... ... چهار سال تمام
... ...
... ...
... ...
گور ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
شکار ... ...
... ...
... ...
در ... ...
شاه بهرام گور ...
تا ... ...
... ...
هر ... ...
... ...
گور ... کشتی ...

یاد ده چون جوان نو رستی
سوی صحرا شدی ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند
از پی گور گشته گوری چند

از پی گور کو بزور گرفت
که بدشت استخوان گور گرفت

آهوی آهوان دیان گورش
آمد افکند در جهان شورش

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شوشه زر
شکم آلوده ز شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر دم
خال بر خالش از زرین تا سم

گرد کشیده بجای زناری
برفقی از بریده کهناری

گوی برده ز هم نگار ملش
برده گوی از روش نگلش

آنچه کرده با گیاه خو بخبی
گل رخی چه بتان برو یمنی

ساق چون تیر غلغوان بیتک
گوش بخز کشیده چون الماس

سفته فارغ از کرین دوش
کعبی آهنین از زکان کوش

سینه پهلوش از ادیم سیاه
مانزنی زین کو خدا بیانج اله

پهلو از بیره که اذخو بر
این بریخ از عقیق ان ازهد

ز خمیره سنج برز او
خون آلوده چو دال گوز او

رنگ آمیختن چو دال انداز
راست چون زنگی والک اند

گفتی باد هش بدم سازی
کرد باد هش بسر بازی

کور بهرام خیفت بند
رفت بهرام گور در پی گور

گوری آمد دنم بغود جو تیز
گور کیر ازبیش چو شیر دوان

تا دل اقذا با بوقت ذال
گور می رفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور شاد شد چو سرور
چون توان آمدن غار اکو

گور در پیش و گور خان از پس
گور و بهرام گور دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
گور در پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکار ز ز شکار
اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قیر بیخ بیخ شنج
شکار افکنی پیکر شنج

شه چو برکرد بلارا دید
اژدها شد که اژدها را دید

هم کور از قضا کور نش لیه
دست بردار نهاد و بالی فرد

در تعجب که این چه بحرست
دایه آورده و هم چه قد برزنت

شد یقینش که گور غم دینی
هست از آن اژدهاش تسنی دینی

خواند شد را که حلقه کرد انه
کز ستمکاری دل او بستانه

گفت اگر گیم اژدهاست مور
زین خیانت بجل شوم هر گور

من و انصاف کرد چلطف دلی
باک جانیست هر چه بادی باد

اژدهایان دو شاخهای خدنگ
جست تیز اهل فراغ اهنگ

در کمان کشیند توز نهاد
بر نشانه اژدها کمین بگشاد

اژدها دید کرد باز فراغ
آمد بهشت شاه تیر دو شاخ

مرد و چشم ازان دو چشم برفت
پنبش او بر افزینش بست

بیرون کلیسان سفته شاه
سفته شد چشم اژدها بسیاه

چون نکم بیان اژدها شد تنگ
شه درآمد باژدها چو نهنگ

نا بچی را بدر کلوش دلیر
چون بر آمد کور نجد شیر

اژدها را درید کام و گلو
تا بغ هشت ششی بپهلو

بیلکی ان اژدها را اند بخت
هر برافتاد چون ستون درخت

شهر و تر نیسان ز تنش بکتو
ازیکی ترسناز کریو کو

سرا جس برید از او دیت
کشت و سر بریده بپهمن

اژد من بر شکاف نا تجب
بچه اگور دید در شکمش

شکا گان شد که گور گین ای تیش
کار اژدها گشت و اژدها کش

خواست تا پای بر ستور آرد
افتاد دور در ورزید بغانه

شد دگربار در گرفتن گور
یافت کنجی و بر فرو خیم گنج

خسروانی نهاده چندین خم
چون بنا دید یافت برکم

گورخانه چو گور در خم دید
رفت از آن گورخانه کم دید

شهر بر قفل گنج یافت کلید
واژدها را از گنج خانه برید

لعل از تختهای غار برون
گشت جویان راه و راه نمون

ساعتی بود خاصگان با شاه
طلب طلب انغضب بزمی شاه

چون یکایک نثار شاه نشست
گور بر کوه شاه صف بسته

شاه فرمود تا که نبیذ آن
هم دلیران هم سنو منر

راه در گنجدان غار کنند
گنج بیشی بر بر بار کند

سیصد اشتر ز گنجهای گهر
شد روانه بزیر گنج روان

شه چو با خود حساب گنج کند
واژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بیار بخش
هم سلامت بجده هم بخش

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج برد از شده هوش و نیاز

دشتسوار از آن بخشش شاه
ارمغانی روانه کرد از راه

ده دیگر عنبری بزرگ
دل ده با آن حلقه اینیی در گرش

مرغ که آن گریخ خوبی
تیغ ازش رفانی مستوفی

این همه گنج خانه بگشاد
بعد از ریاست بخواری داد

دیدن بهرام گور صورت هفت پیکر
در نگارخانهٔ خورنق

گفت صندوق نقش بند آنجا
باز بغنی ز نو بر اباذ

نقش بنا ندو قلم کاشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت

هر که دیدی بنی چند کرام
بر خورنق نگاشته بنام

شاه روزی چو سیستان بنو و زشت
در خورنق بخرمی می گشت

جمع خاص ندید در بسته
خازن از جست و جوی آن

شه دران جمع با نهاده قدم
خاصگان و فرزانه داران هم

گفت کین خانه قفل بسته چراست
خازن خانه کو کلید نیافت

خازن آمد بشه بیرد کلید
شاه هر بارگاه و خانه بدید

خانه دید چون فراخ گنج
چشم بنیذ زو جو او پیچ

هوشش از صد نگار خانه چین
نقش آن کارگاه دستی بر

هر چه در کنج بود کارگیه
نقش دیوار آن عمارت بود

هفت پیکر در او نگاشته خوب
هر یکی زان بکشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام
پیکر هفت بستر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز
فته لعبتان چرخ طراز

دخت خوارزم شاه ناز پری
کش غزالی عیان بلک تیه

دخت سقلاب شاه نسرین نوش
رنگ چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آزریون
آفتابی چو ماه روز افروز

دختر قیصر مبارک رای
هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام خوب چون طاوس

هر یکی حلقه حمایل بت
گفته این هفت پیکر از یک دست

هر یکی با هنر از زیبایی
کو فرا فروز نور بنا بی

در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه بودست نغوری نغز

نو خطی در فشانده در خط
غایه خط کشیده بر فرش

چون یکی سرو بر فراخته سر
زده در سیم تاج تا بکمر

این بتان دیده بر رخ او
هر یکی دل بمهر داده برو

او بدان لعبتان شکر سخن
دان همه بشن ابر حسته

ز رخشت دیده پیکر او
نام بهرام گور بر سر او

کان جهانستی که هفت اختر
کین جهانجوی چون براد سر

هفت شهزاده را از هفت اقلیم
در کار او چو در تیم

مانده این داد را بجوه گشته
انجم اختر گذشت برو شتم

گفته تا باشد این جوانمرد
گفتن از آن و ساختن بغدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند
مادیان گشن بود و فحل بجوی
گرچه آن کارنامه را نوشت
در عبارات نو کار کند
گفت اگر بشنوم بهم کنجی
هر چه خیل خانه از زر و مه
هر کشاده ی در شدی بهشت
چون ز بهرام گور با پدرش
از سر بچه تیر گیر شدست
گرگ با او چه سگ بود بنشین
دیو بیند بچشم خام بکند
بهر آن آتش جوانی او
از نظرگاه خویش ماند دور
بشکار و بی شتاب بنج
از خرد آتش که آیت پیش
هر چه بایستش از جواهر و گنج
دور چون آمد نوشت از در تخت
تاج و تختی که یافت از پدران
گر ز لون تهی تهی ها نکند
از جنایت گشتن بدرش
کان چپا لمی عرب برده
کس فرستاد که شود درگاه
گرچه فرزند تاجداران بود
چونکه بهرام گور یافت خبر
از سر تاج و تخت شد بدرش

هر فسون که شگفت بماند
شیر گویی جوان و نغز بروی
شاد مانی شناز کی بهد رشت
هر چه او را امیدوار کند
فعل از آن هر جا کند نیجی
سوی آن خانه گر نگاه نکرد
دیده ی آن نقشهای خوب سرشت

همسرای خبر از زیبا راند
رغبت کام جوی فزون بکند
زانکه بر هر استواری داد
چون شه از خانه زخت [illegible]
هم در آن خانه چون او بر زم
وقت آن قی که شاه کشتی مست
مانده چون آتش بر آب

خبر یافتن یزدگرد از هنرهای بهرام و آگاهی یافتن بهرام از وفات یزدگرد

گوهر نایب بزر هم همند
مرگ خود دید و زندگانی او
گرچه ناخن بود نظیر نور
در رمین چون [illegible] تا بنج
عاکس کو بر دا تیغ خویش
او ز ویکی جنودش اندر بیغ
بازی نو نمود چرخ بلند
که با او [illegible] گران
دست مار و اژدها نکند
دین گر تیغ [illegible]
کار ملک عجم نماند که
چون خدا خواست [illegible]
هم بگو هر شهریاران بود
کاسمان در [illegible]
کس نه بخت گیر و تاجورش

راهب لکلسی او دور کند
که از آن کشور آتشین بشب
بود بهرام روز و شب شکار
کرده شاه یمن زغایت مهر
ولوله از دند کوه کوه رفتی
زان عنایت که بود در سرشت
ره که از کس بر [illegible] آمد
بود فی تهی شد ز [illegible]
گرچه بهرام [illegible] بلند داشت
گفت هر کس [illegible] نکنیم
تا ز یا زادوی و ولایت و گنج
پس از [illegible]
تاج بر فرق سر نهاد [illegible]
دوری از سر [illegible] دیگر بار
باری پیکان در میان آمد

هر دلش جایگاه گو موی بموی
دل نهادی بکام چون بکند
بر روانش امیدواری داد
فعل بر نو نگار زش بسیع
در پس از آن کشش بر او بزم
سوی آن [illegible] کلید بدست
تماشای آن شدی در خواب
باز گفتند هر کسی خبرش
شیر برنا و گرگ پیر شدست
کو همی زاژها بر آنچه کند
واهنش سنگ را خمیر کند
هم چو شیران از آتش اندیشه
کار او باده و گاه باده و کار
حکم او در روان چو حکم سپهر
جان گر خواستم [illegible]
یاد نامه ولایت بدرش
کار با الا گرفته زیر آمد
انجمن ساخته شهر و شاه
دانش و تیغ و فر و مندی داشت
هر ز هم [illegible] غیر نکنیم
باری زاده ای که [illegible]
نام او دادور زمین که نند
لشکر هفت [illegible]
بر خلاف گذشته اند کار [illegible]
شوری تازه در جهان آمد

او که آیین سوکواری داشت
تیغ بر دشمنان دراز کند
گرچه ایرانیان خطا کردند
با همه سگ [illegible] شکار کنند
برکند همه و سنگ [illegible] باشد
بجای هر چه [illegible] خواری
[illegible] گر شد [illegible]
مرو کز [illegible] ناصبور افتد
بر کنای جای خویش [illegible]
آن جهان [illegible]
باز شاهنشه [illegible]
لیکن [illegible] خانه [illegible]
چون بنا شد زبان [illegible]
آن زمین [illegible]
[illegible]
عقد پیوند [illegible] بلند
کی چو بهرام گور گشت آگاه
[illegible]
لشکر انگیخت [illegible]
[illegible]
در روان [illegible] شاه
کوس [illegible] که آواز
لشکر [illegible]
المی یافت تخت گیر جهان
شیر زنجه بر گشاده زور

نقش هر نوع بر رعیتش نگاشت
در شکار و کینه باز کند
که دل اندر ما رها کردند
کو سفیدان مرغزار زنند
تا ز من عاقبت خجل باشند

وانکه آورده عزم آنکه بگیرد
باز گفت هر آنچه [illegible]
در دل خشمناک خواهم دید
گرچه هر نیم خویشتن خستند
از خیانت شدند خجالت مند

آمدن بهرام گور بدار الملک عجم

سخن افته چند گوی [illegible]
با که با آنکه عهد او [illegible]
بد بعد من خصال [illegible]
تیر ها کرده شده تا یکیست
دل غم انگیخت از بلای [illegible]

چون گل از کلم [illegible]
کانچه گوینده دگر گفت
تا توانم چو باد نوروزی
گرچه زرکش کمر بستن
دو سطر زر کیمیای سخن

آغاز پیوند سخن

تا بچه پیکان ربود کلاه
در طلب گوی بجا [illegible]
لیک در شیر گشت [illegible]
کز کشش و دو [illegible]
نه بهای [illegible] که [illegible]
زخم پیکانه [illegible]
گرم کینه [illegible]
گاه [illegible]
تا که خصم را بچو گور [illegible]

بر طلب گوی کلاه [illegible]
گنج از آن پیشتر که شاه گفت
از عهد آیین بود شعار
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
کوه [illegible]
با که [illegible] تخت شاه [illegible]
بر زمین آغاز [illegible]
تخت گیری کلاه بفرستاد

بر کشید بر مخالفان شمشیر
اول آن به که بخوی [illegible]
زنیمی آرم که زینت [illegible] کلید
همه هر [illegible]
وز جهالت دریغ باشد [illegible]
باشندان نوبتی [illegible]
[illegible]
تیر آواز [illegible] دور افتد
کام تو عطر بیار کام [illegible]
ماهی خورد نیم [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
شرط من نیست گفته [illegible]
آن که [illegible]
[illegible]
نقش [illegible] شگفت [illegible]
این چنین [illegible]
کینه [illegible] میان
گوهر افزون از [illegible]
در هم افتاده [illegible]
قایم کشور [illegible]
در کف [illegible]
بطبقهای آسمان [illegible]
وز [illegible] تخت [illegible] شد
[illegible]
بنشسته غبار [illegible] نشاند

نامداران و موبدان سپاه — همه گه آمدند بر در شاه
رای ایشان بیان گشته انجام — که نویسنده مر به نام
انجمن ساختند والی ورزند — ترکی را بشتاب رد زدند
هر چه فرمود عقل بنوشتند — پوست ناکرده دانه را گشتند

نامه چون شد نبشته چند — رفتن شاه را بشنیدند
حاجبان دل بکار شاهی لغزند — باز جستند بارشان دادند
چون نبشتند و لفظ فرو خواندند — شاه نو را زمانه دلفروز
دادند بهر انشا و دستوری — تا فراز شوخ ازان دوری

پیش رفتند با فراز هراس — سجده بردند و داشتند شتاب
نامه را همسر برگشاده پیش — خواند بر تخت شهریار کشور گیر
آنکه لفظ ان جمله که داشت نیرو — بر سر نامه بر دلفروز نهند
اول نامه بود نام خدای — کم رهنما بفضل الهی

که کار بلندی است و پستی — نیستی یافته بود هستی
همه را در کار خانه بود — قدرت است نقش بند وجود
زادی تا بجمله جانوران — و ز سپهر بلند و کوه گران
در فنا هیچ پیوند نیست — نیست بیرون از او خداوندی

آفرینش که گشاده اوست — وافرین بر سر بر نهاده اوست
چون فرو گفت زاد زیر بود — آفرین زا آفرید کار بلند
اوست دارنده زمین و زمان — شاد و عالم او هیچ جهان
گفته بر شاه و شاهزاده دور وفا — کای برادر سپهر گیر کبود

هم ملک زد و هم ملک زاده بود — داد و خوبی داد و هی داده
و هنر مند و هم جهان بخیم — هم بچشم جهان نشسته نیز
من که هستم حاصل ای نام — گر چه ون گیرم از مصر بتمام
از هنرمندیم نواز بخت — چه هنری که دست تاج و تخت

سر بلندیم داده اند و سریر — بنوعی هیچ سر بلند حقیر
هم ز دین خسروی هم ز شفقه — آنچه نیست سخت در آلوده
گر به صاحب ولایت زمیم — پشوای بری و ... نیم
آن قدر داشتم ز توشه و زور — کاهترم بود از وش جوان

با اگر بود هیچ جهان خرسند — مطر دور رفت جای بلند
داشتم بند آنکه شاه شوم — جان افزا تاج و کلاه بشوم
لشکر ایران سپاه زور و بشرم — کرم که خداوند نوازش کنم
ملک را باشدم از تقی — با سپاه نیستان ...

این مثل در فسانه سخت نکوست — کار زود و شمنیت عالم دوست
هر که سر زاید تراکجای کوره — از هزاران یکی که ای کشور
از چنین عالمی تو بی خبری — مالک الملک عالمی دگری
ور چه باده بر نوای شیخ — بهتر از هر چه زیر چنبر کبود

کار هر چیز اقره و شکار زشت — با صلاح زمانه کار زشت
شب شبگیر در شکار و سپر است — گاه با خود و در شی گاه گاه
ذات خواهی جهان تو داری — که تا درین غم و لایت کس
ز چون روز و شب نشاط غنچه — ازین کار خلق دل رنجور

کالم آمدم ز دوستان بشه — گاهی از دشمنان بر اندیشه
یک جنگ جان جش بزور تو — از چنین غصه دور شده در تو
کمترین محنتی که با جو تو شاه — تیغ باید زدن نه هجر کلاه
کاشک آن عیش کار من بود — تا مگر کار کار من بود

کردمی لهو و عیش ساختیم — هیچ ورزه جان نوا ضیحی
وارث ملکت تو هی بزرگ است — ملک میراث باشد هی تست
این نگویم که دور از شاه — داریک از دین دو غلت کامی
لیکن از خام کاری بترست — سایه تاج دور شد ز سرت

کان نگه داشت از رعیت خرسند — کان شکایت نکنی بایه بس
ازین کارش عجب ماندند — بگذارید جانش خواندند

از پی نو رهبر خون زر گرفت — گاه تندی نمود و گه تیزی
چون بخوانی تو را نشاید کس — بر زمین باید بار گیرد پس
کز نه ران بخدا از بن تند — تخم کاری که مرا زین کند
آتش کرم باید ازجر بخت — آهن تیغ کوبی از کوه بخت

من از ان کجها که بی بحیف — وقت حاجت کم ز را فشانی
چونکه خاک من بخواند تمام — جوش آتش بر اندازه بکام
آنچه برکی زر ابستند بود — خرج آن بر تو سود مند بود
باز خود را به صد توانایی — داد چون زیرکان شکیبایی

با جهان زدی که گذشت شب — بعد از آن شیشه را بیجواب
کرده کانت بخفت خاک دست — بند کو رنج را عیاری دست
گاه بهره نامه کاتبان دادند — گوش کردم چو نامه بر خواندند
آنچه برگفته شد از آتی ولفظ — نیست بیشم که هست جای بلند

من که در پیش بی جهان حکیم — رفتن نو را درم بهفت اقلیم
گر بخود دعوی خدایی که — من خدا دوستم که بود
لیک ملکی که دارم از خدا — غم نباشد که هست یادگران
هست بسیار فرق نزدیک و دور — از خدا دوست تا خطای دوست

مرغ کردی کرده معذورم — گر بنه کار رفت خود دورم
صبح روشن ز شب بیفزاید — لعل ماند ز سنگ زاید
بندهم دیگریست هی کرم — او اگر سنگ بود من گهرم
شوان بر سر بگوای ولیف — که خطا تا ان از او رهایی داند

گر نه دیدی که جون نگی جفت — از پس مرده نباید گفت
هر که او در سرشت نیکوست — هر کجا عقل پیش رو باشد
بند خود کو ز پند شنو باشد

کلمهٔ چند در خویشتن شناختن

گفتمش از خند فن ترست — بگذارید از انجه نیز خرم
بلند تر از جنایت بجرم — من که زشتم ببخشید راه
هنرم هم از انچه رفت گناه

اینک اینک تبرک آن اکنم — مقبلی با که بخت یار بود
پیش ازین کر چه غافل مختم — به که با خواب نفس پیش رود
نیستم نامه باو قبیح خوشنود — خواب من گر چه بود خوابی بخت
نفسش نیز بوقت کار بود — از سرم هم بنفع خالی بخت

کو پیدار بحشم بارش — گفتمی خودی و حبوه کامی
دلفروم از خواب بخت ببدار — بعد ازین نفس هیچ ادم
دل ز هر غفلتی تهی دارم — مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کی بغفلت کنم — با شما آن قسم نشاید که
چون شدم بخشتی کی کنم جای — مصلحت را نظر نواز شوم
طمع مالی و قصد نبرد کنم — از گناه گذشته نارم یاد
پا به خود ارزوق تا بشم شاد — مال دشمن کنم خزینه و کس

نیک نامی از ان نباشد دور — دور دارم ز داوری لوم
وز شما آن خود نیم که بیشتر خواند — نا فرم نعمت در فرا لیس
بند و بندای را کنم مهجور — به بنیکان نظر نیفروزم
از غنا آموز بند بیاموزم — بر من امن جان نشانی همه

تا ن تن را بغور سخا ایم — تمامی بچشم چند
آن کنم کز خدای دارم شرم — زن دو فرزند و ملک و مال همه
بلکه با نقش جان بر افزایم — بنه دیو آدم نژاد
آن او را گر او کنم بگناه — پیر تر مو نیاز میان بر خاست

گفت بادا تو را ز خداوندی
آنچه بستند از منع — چون شیران که بهاشدند
هم خود بخش و هم خود بدیار — هر چه گیتی زد از خوب سرشت
خود بزرگ بر تکین ال نوشت

سر تو زیبد که سروری ما را / بر شبانی و سایه [illegible] را / تاج داری کسی که گوهر تست / تاج [illegible] که برترست
زنده گشتا بجز تو [illegible] خواند / ز [illegible] کیان بجز تو کراست / تخم بهمن و دارایی / از تو می باید آشکارایی
میوه نو [illegible] ملک را / یادگار اردشیر بابک را / تا بنو مرتبت از سر و کلاه / [illegible] نیست تو شاه شاه
منصب تو [illegible] / در جهان جز تو تاجداری نیست / موبدان [illegible] گوکند / [illegible] بخند
نیک ما بندگان [illegible] قدیم / اگر [illegible] سوگند ایم / [illegible] تمت / دست [illegible] شد طالع بخت
که نخواهیم تاج کسری او / بر [illegible] او / حجتی با بنا استوار اکنون / که آن [illegible] از عهده برون
تا در آیین خود مجلی شویم / نشکند عهد تنگدل شویم / شاه بهرام کین جواب شنید / با [illegible] شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نشود / عاقل آن به کی وفا نشود / این مخالف که [illegible] تمامست / طفل من شد [illegible] تمامست
تاجش از سر جهان بزیر آرم / که کی موی [illegible] نیازارم / گرچه موقوف نیست شاهی من / [illegible] خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من [illegible] / تاج و تخت آفت شاهی [illegible] / الحق خواه باش و خواهی نه
هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین / تخت جمشید و تاج افریدون / مرده دانیم ماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سرافرازست / از پی [illegible] تاج و [illegible] / من کی این تاج و تخت [illegible] / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای این [illegible] غداری / عنکبوتی [illegible] غاری / اژدهای [illegible] / وانکه از عنکبوت خواهد یار
مور کی همچو [illegible] پیل بود / پشه کی [illegible] پای پیل بود / کور چندان [illegible] / که بنالد [illegible] شیر
[illegible] خورشید خاص برج حمل / این چنین [illegible] / من بهیچی [illegible] دگران / خانه من [illegible]
خورش خصم [illegible] شکرست / خورده [illegible] لب شکرست / تیغ و دشنه [illegible] / دشنه [illegible] تیغ برکردن
همه ملک عجم خزانه منست / در [illegible] / گاه [illegible] / گاه [illegible]
نان ده عالم بدین [illegible] داری / نان خورانم [illegible] که کاری / من [illegible] شیر جهان و لایت گیر / جای من کی رسد به [illegible]
که [illegible] بود مخالف تاج / هر کی زاده [illegible] خراج / هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه مایم دیگران [illegible] / ما بریم آن دگر کسان [illegible] / شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه [illegible]
[illegible] مغان ز دست نهاد / جز [illegible] مغان [illegible] / نیک باید [illegible] / راستکاری و راستی جویم
لیکن از داه نیک [illegible] / ز [illegible] / گر کنم آن کنم که رای تمامست / [illegible] شمامست
وانچه گفتید حجتی باید / [illegible] بگشاید / بامدادان دو شیر [illegible] / خورشی در شکم نیاکرده
وحشی تیز جنگ خشم آلود / از دم [illegible] دود / شیرداران [illegible] / گور بر [illegible] شیر
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شیر [illegible] نهند / هر که تاج از دو شیر بستاند / [illegible] آن روز [illegible] خواند

چون سخن گفته شد بقانون راز / سخن دلفریب طبع نواز / کاین نامه را [illegible] جواب / [illegible] جواب
نامه را مهر کرد و داد برو / شرح و بسط تمام داد برو / شهرستان که مهر شد دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش / گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق [illegible] خسروانی او
همه گفتند شاه [illegible] / که ملک [illegible] / [illegible] خلاف او بودن / [illegible]
تند شیریست [illegible] شکار / کاژدهای [illegible] شکار / چون شود تند شیر [illegible] / [illegible]
بستاند [illegible] تاج [illegible] / سرور از [illegible] / [illegible] / [illegible]
نه ز شیر ور گرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج / لیکن این شیر [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] شدند جمله زراه / بازگشته شرط شد با شاه / نامه خوانند و حال [illegible] / یک سخن [illegible]
پیر [illegible] تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست / گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم
[illegible] شوم ز تخت بزیر / [illegible] گشته در میان دو شیر / [illegible] / طعمه [illegible] شیر خورد
وارث ملکت به تیغ و بکام / هیچکس نیست [illegible] بکام / وارث ملک [illegible] / صاحب [illegible]
مرا زین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه [illegible] شاه پرست / پاسخ آراسته نامواران / کای [illegible] خسروان و تاج سران
شرط ما با تو [illegible] / نیت [illegible] / چون بفرمان ما [illegible] تخت / هم بفرمان ما [illegible] بخت
چونکه بهرام شرط کرد که شیر / در چنین شرط بود [illegible] دلیر / نیست بازی [illegible] تاج / [illegible] تاج
شرط او را بجای خویش آریم / [illegible] / گر [illegible] تاج [illegible] / [illegible] تاج ترا
در شود شیر و تاج بر دارد / در ولایت خراج بر دارد / [illegible] نباشد / [illegible]
[illegible] شاه و کار / کانچه شرطست [illegible]
روز فردا [illegible] / شاه با شیر در شکار آید
بامداد آن که صبح زرین تاج / [illegible] از زر نهاد و تخت از عاج

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کارداران و کارفرمایان / هم [illegible] / از غم [illegible] خوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر [illegible] / یله کرده بر نشانه کار / شیر با شیر [illegible] / گور بهرام گور [illegible]
شیر دارید که بود جسته دلیر / تاج بنهاده در میان دو شیر / تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها [illegible] ماه
[illegible] دو شیر [illegible] / بر زمین چون دو اژدهای دلیر / یعنی این تاج [illegible] / غارت [illegible] شیر و اژدها [illegible]
[illegible] / شیر گیری و اژدها [illegible] / گور بر گرد آن دو شیر عظیم / گرد [illegible] نشسته ایم
قوتی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران [illegible] بهرام / [illegible] تاج او را / جام زرین و تخت عاج او را

باوی از بخت رای خود دانند   آنکه بی جای جای خود داند
در دو گوشه میم بنشسته بنهند   کو بر آن تخت شیر گشته بنهند
آنکه صد شیر از او زبون باشد   او زبون دو شیر چون باشد
بانگ بر شد ز شیران نبود   در میان دو شیر تاج بود
تا سر تاج در بحنگ آرند   بر دها انگیزه کار تنگ آرند
پنج شاه باره که دندان جو   سر و تاج از میان شیران بود

شاه بهرام از این فراز گشت   سوی کاشیر آمد از سر دشت
ر چند شیر کرد بند زبال   بعد عرش هوا بیت و دو سال
در کمربند که عطف قبا   در دم شیر شد چو باد صبا
حلقه بر بند چون ستوندان   دشنه در دست و تیغ بر دندان
شد تا دو شیر را افکند   سر هر دو به زیر پا افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت   بختیاری چنین نماید بخت

بود تا جش از میان دو شیر   دو بجا ماند از تخت که بزر
طالع بخت بخش هی او   فرخ اندر نگین خدای او
پس از آن را ... ستاره شناس   آنچه تخت بود و داشت پاس
اندر ... کرده طالع تخت   دهقان با عطا کشش ... ند

بر تخت نشستن بهرام گور بجای پدر

زهره در ثور و مشتری در قوس   خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دم شاه و در شب بهرام   مجلس آراست تیغ و جام
دست کیوان ... شیخ ... و سنج   تخت از خاک تا بکیوان کنج
چون بدین طالع مبارک فال   رفت بر تخت شاه خوب خصال
از می لعل ریختن با در   کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز عدد و شمار   گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول ... شاهی داشت   بیعت ... شاهی داشت
چون نکو دید آن شکوه ... ای   کافر و تخت شد بفرمانی
اول او کفش ... و جهان   شاه آفاق و شهریار جهان
موبد ... شهان ... خواندند   هنر و افسر ... خواندند
هم چنین هر کرا ... و بخت   آفرین ... تخت
شاه چون ... عالم گشت   سر بلندیش ز آسمان بگذشت
عطف ... خویش ارزانی   لولو تر ز لعل تر افشاند
گفت کافر خدای دادگر   این خداوند شاه باد بزر
بر خدا خوام ... تاج بوده   کافرین باد بر خدای ... م
پشت بر ... کنم   شکر نعمت کنم ... کنم
تاج بود آن ز کام دو شیر   از خدا دارم این ... نه ز شیر
چون رسیدم بتاج و تخت   کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارند   کز من ... نیاز ارند
با من ... هر کس   راست خانه شود چون ...
از کجی به که دوری ... بند   رستگاری به راستی یابند
گر نگیرد کوژ راست ... بیست   لیک ... گوش ... خواهم جست
روز کی ... چون بر آسایم   داد انصاف و عدل بگشایم
انجمن ... فادت   ظلم را دل ... داد را دولت
تا بماند بجای ... کبود   باد در ... هر روز
پیش ... شاه ... شیند   زند کار از ... امان و ...
کار من ... و داد   هر که زین شاه ... ه بنا
چون ... شاه ... بر ...   پنجه ... هر که ...
یک دو ساعت ... بر تخت   در خلوت ... کشند از ... تخت
عدل ... کرده ... نی فزوده   خلق از او ...

انجمن با بزرگواران کرد   استواری به استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر   ساز و رگ تیغ شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست   بر سر هفت پایه تخت نشست

عادت بهرام گور که در پادشاهی چگونه بود

پیخ بر کش جو ... باز   رومی بر برکشش چو نم طراز
داد و بخوبی زدوده ... ستان   بنکوئی زمین فراخ ستان
چار بالش نهاد چون جمشید   پنج نوبت رسانید بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد
گوهر باده بر زران یاریش   با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را ... کلید آورد   کامدادن فسرده بد نامند
کار عالم ز نو گرفت نوا   بر تنها گشاده گشت هوا
کار و ناز ... زاینده   آب بر جوی ها فسرده ...
میوه بر درخت بار گرفت   ستم ها بر در قرار گرفت
حل و عقد جهان بر او شد راست   در هوای ز مملکت برخاست
همه زادگان بهر طرفی   یافته از شکوه او شکنی
کارداران ز عدل کشور او   حلها ... بر او
قلعه داران فراخ نابودند   قلعه ها با کلید بسپردند
هر کسی روز ... که   جان به توقیع او گرویده که
او چو در کار مملکت بشناخت   هر کجا دید ناسزا ...
کار ... آورد   رفته ... آورد
ستم ترک بر گرفت از پیش   باز را که با کبوتر خویش
از سر فتنه ... ها   که کوته ... رسنها
بایگاه همه جهان بشکست   در جهان داد دوستانه داشت
کو ... که در جهان ... سه   ... آزاد
کار دین را بوقت بر ورزند   کشتن او نیست از آن ...
دیده کن خیل خانه ... کی   تا نه ... غبار ... که
خویشتن را بعشق می‌رسانید   عیش خود را بعیش خویش داشت
مکتب ... ساخته بود   تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روز ... از هفته شغل ملک   دانه کرد و هفته عشق ... که
گنج ... عاشقی ...   هر که را عشق نیست ...
سکه عشق شد خلاصه او   عاشقان مو شکان خلاصه او
کارها بار بر آسمان او را   زیر فرمان همه جهان او را
واو جهان را بجز یکی ...   دل بر دل ... یک شاه
گنج در حضرتش ... شد   عادت تیغ و تازیانه شد
ملک اندر کرم سبز شاخ داشت   کو چو خورشید ... فراخی
مرد قانش ... و ... حال   تکیه که ... فراخی سال
شکر ... آن ز دل رها کرده   شفقت ... آورد
هر کجا کاف ...   شکر نعمت ... بجای

شکر شدن فراخی سال و عدل نمودن بهرام گور

آن فراخی شغل پریشانی   روزی آن ...
سالی از دانه بر زمین شاخ   تنگ شد دانه بر جهان فراخ
ره بر ... ز جهان ...   کادمی چو گشت خورده گیاه
تنگ دل شد جهان از آن تنگی   یافت نان غنیمت ... تنگی
باز کرده قصه ... بهرام   گردد آفاق تنگ تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار   جدا نار برگشاد از بند

سوی هر کشوری نامه فرمود / کرد از [illegible] فرمود
الیشان [illegible] جمع [illegible] / هر انبار [illegible] بگشایند

با توانگر که شغل بر سازند / بی‌نوا را دهند و بنوازند
وانچه [illegible] انبار خانه [illegible] / بیش بر فاقه‌مند وقت نیاز

تا در ایام او ز بی‌خوردی / کرد فتنه ز ملک [illegible]
انبار [illegible] / هر کسی [illegible] از انبار

اشتر افتد ز مرز [illegible] / بر شکسته [illegible] دانه
جهد می‌کرد و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی می‌ساخت

لاجرم چار سال [illegible] بر گشت / روزی خلق بر فراز نشست
[illegible] از بزرگی [illegible] / کس ز تنگی [illegible]

شاه از آن [illegible] نوا [illegible] / تنگسالی چو آب افسرده
[illegible] از آن [illegible] / هر [illegible] خود نجات آورد

گفت کاین [illegible] / [illegible]
[illegible] قدرت خدای [illegible] / [illegible] گم [illegible]

تا ببخشد [illegible] کوشم دیر / [illegible] را کنم ز [illegible]
[illegible] آه [illegible] / [illegible] خلق [illegible]

کز [illegible] کی ز جانوران / [illegible] بود جوان
[illegible] / چون [illegible]

شاه چون شد [illegible] تیغ بلند / [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible] تو

چون تو در تنگسال [illegible] / مرده را از [illegible] بخشید
چار سال [illegible] / [illegible] باشد [illegible]

از بزرگان [illegible] تا خود / [illegible] چار سال [illegible]
قوم آن شه [illegible] / هر کسی [illegible] باز

هر کسی [illegible] / [illegible] خرج [illegible]
از خلایق [illegible] / [illegible] عمارت [illegible]

از [illegible] ام [illegible] / خانه در خانه [illegible]
بام بر بام [illegible] / [illegible] شد [illegible]

این سخن [illegible] روشن [illegible] / [illegible] روایت [illegible]
[illegible] / [illegible]

نخل اعظم [illegible] تر باشد / بر [illegible] فراخ تر باشد
خلق آن [illegible] / [illegible] خلق [illegible]

[illegible] / [illegible] عشرت [illegible]
بر [illegible] / [illegible]

[illegible] / مجلسی [illegible] جهان هر کوی
هر کسی [illegible] / آهن [illegible]

خلق [illegible] سلام نهاد / همه [illegible] تیغ و تیر [illegible]
هر [illegible] / عیش [illegible] ناز

وانکه [illegible] فرمود / [illegible] جهان [illegible] شنود
هر کسی را [illegible] / دل [illegible]

[illegible] فرمود [illegible] که / نیمه [illegible] نیمه می‌خوردند
هفت سال [illegible] / [illegible] نشاط [illegible]

شش هزار [illegible] سال / مطرب [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

تا [illegible] نباشند
[illegible] / خلق را [illegible]

داشت [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] / [illegible]

در [illegible] کجا باشد
[illegible] / [illegible] باشد

صفت بهرام گور در شکارگاه با کنیزک چینی

شاه روزی شکار [illegible] / در بیابان [illegible] کوه بلند
اشقر [illegible] / شوریده [illegible] گور [illegible]

مشتری را ز قوس [illegible] / قوس او گشت مشتری [illegible]
از سواران [illegible] / رمه گور [illegible]

شاه در مطلع [illegible] / اشقرش رقص [illegible]
[illegible] / [illegible]

برزد [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] داشت
داشت [illegible] / [illegible] شاه

فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
[illegible] / [illegible]

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه [illegible] / روز [illegible]

نام او [illegible] زیر آید / مرغ را از هوا بزیر آرد
[illegible] شکار [illegible] / شاه از [illegible]

ساز او چنگ و ساز [illegible] تیر / این بزخم چنگ [illegible] نخجیر
گور [illegible] / شاه بر گور [illegible]

چون [illegible] / شد [illegible] کمان [illegible]
تیر [illegible] / [illegible]

[illegible] گور [illegible] / بوسه بر خاک [illegible]
[illegible] شکار [illegible] / [illegible]

وان کنیزک [illegible] عیاری / در شاه [illegible] داری
شاه [illegible] / تا [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت باید [illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت شه با کنیزک چینی / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

هر چه تعلیم کرده باشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

فتنه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواست تا گاو را او بنوازد
سنگ از سختی تو شد خویش
تا به پایان هم کرد شراب شکار
شد ز گرد جهان ستم فرمود
کر بران گشت شاه با شد شاد
تو ز پرسش همی بپرسی هلاک
این سخن گفت و عقد یار گشاد
گرد سرهنگ از آن فسون ترا
کو من این خانه را برسازم
بر چنین عهد و فشان بکند
گفت مر را باز چه عاقلم
بود سرهنگ را دهی معمور
شصت پایه رواق منظر او
ماده گاوی در آن ده روز بزاد
پایه‌ها همه زیر او بشمرده
همه روزان غزال سیم اندام
تا بجایی رسید کو شاه
هیچ رنجش نیامد از آن بار
مرده در کار گوشت می‌افزود
روزی آن سیم تنگ دل تنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش
گوسفندان خرید و خورد و کباب
شه چو آمد بدین طرف بشکار
شاه بهرام خویش هوش دارد
بر چنین منظر ستاره برزد

شمع وار آتش برافروزد
خون مرغ کند گاه خون خویش
بر چنین گرم شغل موزون وار
در ملالم مکوش نغز از غم
بکشم خون من ملال باد
زاد سروی بنو قفا بر خاک
هر لعل جفت با لعل بگشاد
از سر خون آن صنم برخاست
کار می‌کن که من به کار آیم
این زن بد لطف ز آن گرفت
گشتم از اشک خون بجا دلم
بجایگاهی ز چشم کوهم دور
کو جای نشست بر سر او
زاد کو شاه لطیف نهاد
پایه پایه بکوشش کند به نهیب
بکه کو شاه را ز خانه به بام
گرگی گاو گشت شه شاد

آب چون چشمه کفش از بلند
سوفتی چاهی ز شهریار منم
کز گناهی که بود منا
روزکی چند سر کنی تنگ
در شوم تنگ لیکن تن
روزها کرد از چه هم گشتم
هر کی نو خسرو از لطیفی
گفت زنهار روزگار ستم
من خود آن چاره‌ها که …
بعد یک هفته چون رسید …
آب در چشم شهریار آمد
گوشکی راست برکشیده …
بود در وی همیشه جای کنیز
آن پری چهره جان افروز
مه کو شاه کش نهم بهار
روز تا روز از نیاز گشت
مهمان آن بت گل اندام

این چنین باید در ابسته
ور نگیری افش اختیار منم
دیو بازیچه نمود مرا
شاه را گو بکشتنش فرمود
ایمنی با شدت بجان و تن
کاینه گو خیانت برنم
دخل عثمان ز رنج او دیدی
یا کسی نام شهریار بسر
سازم از هر امید بهانه
شاه از و باز جست قصه ماه
دل سرهنگ باقرار آمد
از محیط کشمیر افته موج
بوزیران دهند جای سبز
بر کرفتی بگوشش هر روز
ماه کو شاه گر کی دید چار
کار کرده چون ز کار نگشت
برده از زیر خانه بر بالش
زانکه گر کرده بود باز آن کار
قوت از زیاده بیجا بود
بود تنها نشسته با سرهنگ
چون بجا بستی پای جوش
از کباب و شراب و نقل و بخور
یک زمانش بکام گیر جگر
سرها ان بر بلندی …
کارها هر روز بلند شود

مشورة کردن کنیزک با سرهنگ در مهمانی بهرام

برگشاد آن نگار …
و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
از کباب مرغ و دست …
طبع نیکو خیار کن داند
کاه برافراخته …

گفت گر پس تو چاره بر بود
مجلسی راست کن بهر روزه سور
دل ما فروز و جان …
چون به پیوند تار …
زین چنین کار شود مندی شود

گو سرهنگ لعل باید بجای
خوردهای ملوک وار کشن
راغ و ریحان که مجلس آراید
همه اسباب کار ساخت تمام
شاه بهرام روزی از تخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ
باز پرسید کین دیار کراست
بر زمین بوسه داد و به اعزاز
شاه اگر جای آن ببند کند
سر دهاند در نوبخت شک
باغ در باغ کو برکوشش
گوشه خانه را بنیر ده
گفت فرمان تراست کار بسان
منظر از فرش چون بهشت آراست
میزبان از خوردهای از تن
زیر خلی خرام شاه افکند
طبع کرده ز تخم خود نقل دل
چون شد از خوردهای خوش فراغ
گفت کای میزبان چنین کاخ
از چه شصت سال کر نو کشت
این زمین طرفه تشت بقدم
زن کاوی چو کوه برگرفت
کافت انگه چه کار چون بچه
زنی انکه بشصت پایه حصار
گفت از این گونه گاو چون باشد

کان جهانش قرار طرفه غذا

بردن سرهنگ بهرام گور را بمهمانی

به سوی شکار بجوار رفت
داشت آن ناظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
گفت کای شهریار پنج نماز
بنج صحبت با بلند کند
زر بلند جهان شد سرهنگ
خانه مولا و روضه شاه گذشت
ملکم بجد و کاو شیر دهد
تا ز نخجیر گه من آیم باز
که هر زینی بپاید الت
کسوت زری خط ایست حسن
باد کر چیزهای طبع پسند
فرش افکنده چرخ از تقدار
بهر آن کو ز بزم ساز
جایگاهی خوشست و برگ و فراغ
چون توانی ز پایه گوشت
از چنین پایه ماز یکی کوم
از آنجا کو علف خوردن
گفت پیر خوش طبع میلی
بر لب چون عجب نباشد کار
بفرود ور بود ز بود ناشد

رفت ناز کنجهای بهاف
بشتر از آنک رفت دیده آنا
دید بزمت که گراغانه
بود سرهنگ خاص حسن ادب
بنج داده ده کی داد مت
بی تکلف نانک حاد وقت
دارم از داده عنایت شاه
گر خورد شاه باده بر سر او
شاه چون دید کو ز نیک زنگی
دلبر سرهنگ نیز … خاک
چون تحفه زمینه گاه پسند
فرش چون … جامه …
شاه بر شد بشصت پایه رواق
میزبان آمد انچه باید کرد
شاه چون خورد ساز شد دلش
لیکن این شصت پایه کاخ بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه آن شه که دختری چو ماه
شصت پایه چنان که گفت
بجا کر دفت وار کنج
شه چو سرهنگ … این حکایت گفت
باور نماید این سخن درست

یکی یک بساط برگ بهاسند
مرغ و ماهی و گوسفند و برنج
نوش و نقلی که بزم را شاید
تا کی آید ببیند که بهرام
سید بین تا چگونه …
… تا پایه در پایه
چون نخنده و چنین شیند غالب
لطفش از بعد زیر باده …
ست رای با شاد …
گوشکی برکشیده سر تا ماه
خاکی بود تا ده بر خاد
جز بدان که ز آن سخن …
رفت و زنگار که ز آن … که
باز جوش …
گر فروغ شه … دل
دید طاقی … بلندی …
از بخور و کلاب …
از گل …
که هوا … بود …
کوثر … ساقی باد
بزم و زان که … شاه
فتنه … پایه …
از زمین بر کرد …
… زیر …
تا … خویش بخت

وانکه از روی سیمبران دور شد
سیم تن دو هفته ماه شد
ماه را زان شکر لبی تقویم
سرو را زان کمان ابروی داد
درج یاقوت را بدر یتیم
شاه کش بخشش بود ز تخت و تاج
شب خیالش بر معشوق پوشش
کو هر گوش کو هر او زرش
چونک شاه دو هفته از سر ناز
سر فرو برده و کاو ابرواش
کاو را کرده این شاه جهان
هر که کو بخانه گاو زیر
در جهان نیست کو بدو بر راه
اندک اندک بپای بالای ناز
سخن او بگاو سیم اندام
من که گاوی برادرم بر بام
جز بنیت تو کودکی خود
شاه تشنیع ترک خود نساخت
برقع از ماه باز کرد و بدید
از بد نیک خانه های که
آنچه گر زدم ز خود را جای
قد نشسته در کشاده زبان
تا از من بماند هیچ جای
شه چو بر گوش کودک بخشید
من که بودم ز دل بسته چنین

تا الف دعوی سخن را راست
زان دعوی کار ساخت
فن را او جادوی تعلیم
الدرا قد سرو دلف
کو چو بنیت عاشقان دیدیم
تا گریش بود ز تخت و تاج
مرز کی بخانه بر پرش
کرده بازار عاشقان تیز
که همه آنچه باید باز
کاو چنین تا چگونه کو بر داشت
بر چنین کاو دید جب بخاک
بگر شد چنان بود بشیر
از دو قوت بود زیر سرای
کرده بر طریق او تماشا باز
با دعای خیر خویش تمام

پیش بالین شنید رفت زیر
زیور و زیب چنان برفت
چشم اندر فریب کشید
در آموخته سرو سیمین را
تاج عنبر بخاور بر سر دوش
زنگی زلف خال عنبر زنگ
فرقش از ماه ای قمر شب
ماه را در نقاب کافوری
بیش آن گاو رفت چون بر بام
پایه بر پایه بر دوید بیام
در عجب ماند کو چه شاید بود
کاین چنین پیش تو چه جای
شاه گفت این از ز صد جای
تا کنون نکرده ای رنجی
گفت بر شه غرامت علم

گفت با گاو رنج حکایت شیر
دلفریب گل با خار در گرفت
تا ز ابر غم عتاب کشید
بت بر ماه عنقبر زره را
مهر تا بنیب کشیدن گوش
هر دو بر یک طرف شاه بجنگ
بست که مه از شتاب و نقاب
بست چون سمن گل سوری
ماه در برج گاو باید قمر
رفت تا تخت پایه بهرام
شغل او بود در بناف مصاف
جز کشش کمند از نوای
بلکه تعلیم کرده ز بخت
در تار و بخویش بلکه نجی
کار تعلیم و کودکی تعلیم
بر تعلیم بر بیاید نام
نام تعلیم کس نیاید بد
هندوی کو بوش بود فرو خاست
وان کل از نرگس آب گل می ریخت
عذر خواهم قرار چند است
بنشنید و افشاند فشر زبان
زمین کرده با شاه خویش
در شکر مهر زندگانی بخت
آسمان بوسه داد و بر شکر
جشم زخمی خود کز بدآمد

دیدن بهرام گور کنیزک خود را و شناختن

اشک شه فشاند مروارید
با ریح سخن بگای که
من از آن سوختم تو بر جای
گفت کای شهریار رفشان
کوه را غم مرا اوند از پای
آن هم سخن را بدو بخت تیر
چشم بد را ز شاه کو تم دور

در گنارش گرفت و عذر نهاد
گفت گر خاک کشته ام
چون ز غفلت گران تهی شد جای
دل مراکشته ز جدایی خویش
خواست فرق همه برای گشت
نه زمین بر کشاد نه ستیش
هر به راه بزم هر بشند آمد

غم آمد که اژدهای بگسر
گفت خطا کرد است کوی راست
این گمند باره کشت بوی سگ
تحفهای بزرگوار کش ولد
شد سوی شهر شاه ای آنک فراز
موبدان از ابتدا پیش آمده
بود با وی بادو عزیز شان
چون بر آمد زمانه تا ماهی
نیز کوشان بگو شما آمدند
هم قوی رای و هم تمام اندیش
شاه از وی که زمان بنوشت دو
آنکه بر قرار آن دو فرزند
عارف اندیشه بخود راست
کرده شاه از هستی قلمش
شب بر شان عمل رها کرده
آسیا وار که شوی بنای تخت
گفت هر کس که گشت شد ایام
هر کسی را ایران طمع بر خاست
همه کاتش چو اژدهای دمان
شه جو زان ترک تاز یافت خبر
وانکه بعد از سروران شاه
طمع با شاه خویش بد کرده
شاه عالم تویی بیا بخرام
کابتی زانکه نامه دولت خاقان
خویشتن رفت از وی آنچنان که

تخت کینه بر نهادو بخیر
بر وفای تو چند چیز کو است
گر نبود خطا این بر جنگ
بر کسی همه موج فراز شد او

لشکر کشیدن خاقان بجنگ بهرام و ظفر یافتن بهرام گور

نام بهرام در جهان پیچید
زر آب سینه فرو بود
کارها راست ساختن پیش
شاه را هم رفیق و هم دستور
نام کرده پدر نیز او بشن
بار سالش را بشود بر نیاں
تا فلا امر جد بجش
عاملان با عمل ما کرده
هر چه آمد وحشت بازی اندازد
دیت میان دو تیغ بجام
کا شود کار ملک بر دوای راست
بود شصد هزار بخت کلای
اعتمادی نداشت بر لشکر
لیک بر شاه خود شد جشنش
جاره سالار ملک خود کرده
بانک شاه می بلند اندر بهرام
این سخن را بسیج شاه و شنا
با جهان عربده جرب نتوان کرد

شاه و ران سخن چنان بگزر
مرد های جهان با اول یاد
خواند سر هنگ را و خوش دل که
از بن جند چیزهای لطیف
دل قوی شد بزرگوار از او
بود پیری بزرگ ریختنام
فنش از فنل شاه دارا بود
ته بیر داشت او و هر بیره
شه عیار ترک بند کرده
وان دگر مشرف عالم بود
وان شه دیگر سپهر شهنشاه
او هم شب باده و بزم افروز
کو عالم شد این حکایت فاش
با بر بقان بی همه اعتماد بخت
خان خانان او از شاه بیز
زآب جیحون گذشت اندر تیز
همه آورده دست بیرون از
هر کسی را همه عالی نوده
گفته ها بنیه زیک خانه او تو ام
تیغ اگر باید دست من دارم
شاه از این نهاست طمع کرد
در جهان کرم شد که شاه جهان

زره کش در میان جانی بگرفت
عذر های چنین باقی کار
دست بر کردن جانی که
ربی بد و دل بادکر شرف
که همه بزم و خود شکر ریزان
ماه را هم بکام خویش آورده
تا بر این رفت روزگار دراز
زن شد نام ما ها وانا
هم لقب برادر بهرام
زینت جهان وا شکار ابود
بست خویش عالم عنبری
موبد موبدان بنوده که
باز خواه هر چه ما کنم بود
نایب خاص تر بحضرت شاه
عاملان بکار خود هر روز
تیز شد چشم‌های آهو بر تراش
حاصلش شد و هر دو فشانه
تا شد خانه کرد شاه مزن
جهد خراسان غلط رحمتی اقر
دست آن آمد بجنگ جاه شاه
پیش آورده پیش بخاک آن که
هنده ورکن گر خاک راه تو ام
گرد بندش کنیم دست بنا یکیم
مملکت را نیاید بان یکی است
دولتی که از شاه ملک خانی

که خاقان بفند و لشکر او / بزرگان که بخت از بر او
چون بخاقان رسید پیغامش / دمید آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / باید اندر نه تاج ماند و تخت
خان خانان نه چو گوش که پام / از آنجا نیابند شد بهرام
داشتند تیغ و تیر بازی جست / فارغانه برده و باز نشست
تو دشمن نکند و ری می‌خواند / کارهای نکو فنی می کو
آنچه از خصم خویش بشنیدند / که تا خصم او بر او خندند
شاه بهرام روز و شب در کار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سبب دار چین خبری جست / تا خبر داد قاصد چیز درست
تو ز شاه الیف فارغ بال / شاه را تخت فرخ آمد فال
زان همه لشکر چو وقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی چنین واز موی جنگ / بر زمین اژدهای آبی خنگ
همه یک دل چو نار یک دانه / گر چه چند دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته از فن که / همه بنهاد و موج سازند که
این خوانت خصم دو بر دلند / خواب فرگوش تا و رود بر دلند
میر جشن کو بر شاه او / کاملی اشت از خانه او
بر سر شیر گمان شیخون که / گو بالاید و فت بود و ون که
در شب تیغ گزینه گاه / گو با جمعها شیخ مارف
شبخانزش برکرفته بر داغ / کوه و صحرا نیز را ز بر داغ
گویا صد هزار روز نکی بخت / سو بسوی دوند تیغ بر بخت
گفتم از هم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
جمع روشن دل ز بینا بر / چون خصم پیر شد در گرفته بخت
در شبی چنین بشن خالی / کو بهرام جنگ برای
برد لشکران چنان که شاد خان / حاصل گه تیغ و کین بستان
پیشه بر هر کجا ز دی حالی / تیر کشتی ز تیر خود خالی
از دو لشکر که خاره در ابر بیفت / چشم رحمت بیند دشمن تیغ جفت
زخم دیده شده تیر بیدا نه / تیر پیدا و زخم انجا نه
همه گفته که تیر هم تیر درست / تیزی زخم و زخم بی تیر درست
تا جهان شد گمی یک فرسنگ / که میان او بنا شد تنگ
او جو ابریق بر طرف شگفت / دشت از کوه و کوه از دشت شد و
گشت میدان از آن شتابا تیر / کز زمین زخم شد بخون چو سیر
برتن هر که رفت بیکانش / رفت بیک اشت از تن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشند / گشت خون آشکار سیم سفید
تیغ بی خون و طشت پر خون / هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از تبی خون به خون خدا بر کم / جوی چون رفت که وی بر خون
وز تبی تن که تیغ بی می که / زخم صد زاد و مرغ قی می که
تیغ گرده زبان تیغ کرد / گاو دهان از نه پا و برو
تیر مار چشمه در پیکار / ذرنه جون چشم ز باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نو که تیغ چو موی پاموی شکاف
تیغ لشکر ز بی بی برق سوار / مالکه که شکاف فتح جوی خیار
ور بجو تیغ تیغ داد هم / مرد را گه ز لشکر دو هم
تیغ از این سان و تیر از آن سان بفد / شاید از خصم از دو وایشان بفد
ترک از آن ترک نیز تا که دو / وان جهان زخم سخت چه ترجو
همه را در جهان گاه که ز بر / تیغها کند گشت و تکها تیز
تهمتن شه جو سخت جوش که / لشکر ترک پست کوش که
شه نمود از فتح را ف نخت / تیغ می‌راند و تیر می‌انداخت
در هم افکندشان بصدمه تیغ / کتی او باد بعد وایشان تیغ
لشکر خویش را بفیروزی / گفت هان روز کار و هان روز
باز کوشیدن تا بری بزنیم / قلب گاه را از جا که بگنیم
حمله کردند داده بشیب پشت / شیر خود زد و اژدها زد پشت

میسره رفت و میسره بگرفت / قلب هم شاه و مقدم رخت
شاه را در طرف فرو ماند شد / قلب از آن تاج و بخت اشکست
لشکر ... پیشتر ز یکی و زهاک / گشت از صدمهای خویش هلاک
تیغ بخت بخشه شیران / کوه رفته ز مغز تیم شمیران
بیشتر چون بهار نو رسته / روز شرار او فتاده اشکسته
لشکر ترک را ز درشتی تیز / تا بجیحون رسید که گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / کرد پر شار آغاز شمار بر رنج
گشت با فتح از آن دیار او / بار رفت شه رهی ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نو روزی
هر کجا جشن در زمین آرزو / گوهر فتح آفرین می‌گفت
جلوه خوان و پارسی و فرنگ / جلوه خوانید نوازش حیرت ننگ
شاعران عرب ترجمه کن / شوخ خوانند بر رشید باب
شاهد فلک آن شور شاد / جشن از اس آرزو کمان بر قیاس
کو از آن فتح دارای غنیمت بیش / و قضا آتش کرد فرازستر
هر زمان قفانه زنده بر رفتگاه / بر سر خوبلان آتش گاه

عتاب کردن بهرام گور با رعیت خود

دلو چندان خراز خزانه خویش / گر کمینی فتاده کنی در دیش
روز زی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهزادی بود / تاج بخشی و تاج داری بود / همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شهزبان بر گشاد چون شمشیر / گفت کای هر دو مستان دلیر / لشکر از بحر فتح امید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما گیست کو بوقت ثمر / همه بیکاران ز غم آید که / می‌که از دهر برگزیدستان / هر کدامین مصاف دیدستان
آمد از همکین چنان کاری / کامیاب از دلی و عیاری / از سر تیغ آن بوقت گزند / بر کدامین مخالف بند
یا کدو نیم گوید بیش نهاد / دشمنی بست کشوری بگشاد / این همه مخالف کاری بکرم / وان بد خویی که از این بدم
این که میدان بهستم آفتاب / وان بگفتن فرود ایرش علم / گر که نیم که کار از آن کاه / چون که هنگام بود که دی که
خوش شد آن شه که هر که بجفت / گو یکی افسر شاه کار رهنفت / بیت خود و ز کسی نیابد یا / از چنین شه کجا نیابد شاه
گر چه من می‌خورم چنان که بجود / کار زمینی فنم جهان نخورم / گر خورم جو ضعیفی از کف تیغ / تیغم از جو کجا خون باشد روز
بیقرارم بوقت ازش نم / بیکدست می و بیکدست تیغ / می خورم کار مجلس آرام / تیغ را نیز کار عالم
خواب شکر گوش من خفته بود / خصم را چند را به خفته بود / فتح بوستم تا بولیت / فتح شیر دستی بلت
شیر بوقت صید حیوانی اگر / گیت کز پیل پست گر نفید / الله اهان مست بی خبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه مقبل بیش شی شوند / به خوی او لیک بیستن شند / بر سر باد چون کنی آرام / تاج قیصر بزیر پای آرام
چون من مست بیاده تیز کنم / بر سر خصم خویش تیز کنم / نیکتر از آن من چندانه / کاخ شیران شیر بی کار نه
من اگر چند خفته باشم مست / بخت بیدار من بکار است / بجز این خدا بجا که من هستم / خوابت خاقان نکرد کو چون هستم
یکی بی غلط که افتد دم / رخت هنده و فکر که چون اوم / سگ هم که دو ثنا تو انی ام تو / خویش نخستند بایدنی اش خویش

اژدها کرد چون خسید در غار	شیر زد بر سرش ز بار غبار	چون شه از ولایت ستان همه بر گفت	روشنان ازو کار چو گل بشکفت
هر سه بر زمین نهاد ز دش	با سخن چاچ زاده دل ز دش	کانچه شه گفت ای کمر بندان	هست پیرایه خردمندان
همه را هر جان در تن کردیم	حلقه گوش خویشتن کردیم	سروران کو سروری کردند	با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد	گوش خلق باد با شه باد	هیچ کس را تو تا نبود تند شد	هر که سر شد و سر تند شد
آنچه ما بدیدیم ازین شاه	گر هم نیست هر سپند سیاه	دیو را بست و اژدها را کشت	پیل را کشت و گرگ را در تفت
شیر بگذار کان ز نخجیرست	دام و دد خود نشانه تیرست	بجز او نیست کو بوقت شکار	گور را کشت ... بگذار
گاه تا شاه بود ز قتال پلنگ	گاه دندان کند ز کام نهنگ	گور را بر خاک چنین فکند	گر ببندد سیاه چین فکند
گر ز فغفور تاج بستاند	گر ز قیصر خراج بستاند	گر چه شیر افکنان بنخجیر فند	گردن شیر شیر با وی زند
شیر مردی که او بنشیند شاه	قیصر جمشید فر ز آرزده گی	قصه شیر ولی بپیش ...	هست بنداز هر دو ازکینه
گر برآورد هر کسی نامی	بعد با لشکری بیاری	در مصاف چنین که بنشیند	آنچه او کند نهند و نکره
چون ز شاهان شمار برگیرد	ز وی با فراز هر کس	هر یکی را یکی نشان باشد	او به شاهیه همه جهان باشد
بخت بر هر که تخته تخت کند	چون هر طارمش درخت کند	تیر شه ار شود سنگ خاره ...	سنگ چون ریگ پایمال شود
نوش بخشد چو مار بستان	مار گیرد با اژدهای عنان	هر یکی کو خلاف او ماند	شمع وارش زبانه بکشاند
سر که بر تیغ او برون آید	زان کسانی بنوی خون آید	هیچ او نشان هشیار است	خواب را خواب نیست بیدار است
وان زمانی که هر که بر شود	از ضعیفی عدو ...	او ست از جمله خلق دانا تر	بر همه نیک و بد توانا تر
کاردان او ست هر زمان در ...	نیست محتاج کاردانی کس	تا زمین زیر چرخ دارد پای	بر فلک باد حکم او دعای
هم زمین در پناه سایه او	هم فلک زیر تخت پایه او	شاه خاقان از آنکه میان بر بست	بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که بخت شاه رسد	گر چه ماهی بود بماه رسد	آدمی گیت تا بادل شاه	تا یک ز کذب حاب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو	بر نیاد در سر تو افسر تو	مانکه مولای بارگاه توایم	سر فرازان سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه داریم هست	بر ز دشمن که توداری دست	از عرب تا بعجم بمولائی	سرفشانیم اگر بفرمائی
نیک بختی که هنر مندی	بر در شه کنم کمر بندی	چون شدم سر بزرگ هر کاش	یا فتم راه تو شد افراهت
گر شمار ...	تا بجان شوم بدستوری	لختی از رنج ره برآسایم	چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده ام بخدمت شاه	سر نگویم ازو بدستش گاه	شاه فرمود تا ز گوهر و گنج	دست خازن شود جواهر سنج
اوفتد نکته های ملطاف	مصری ... و رعانی	حمل داران بجامه ... کار	حمل بر حمل ساختند شاهوار
زر بجو وار و مشک نافه بکیل	وز غلام و کنیز چند خلف	مرضع جامهای قیمت مند	بیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسبان بادپای نبرد	همه دریا گذار و کوه نورد	تیغ هندی و درع داودی	کشتی چو در از نجم بر چیدی
لعل و در هر چه بود آنکه قیمتی	واندش در فروش لعل ...	گوهر آسوده ناجی از زر خوش	یا قبای ز لعل شستر پیش
دل ز تاراج وحش شیرغرید	وز زمین تا عنان برو بخشید	با چنین نغز بخشش بیجاه	رفت خاقان منزل از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول	گرده و گیر گشت بود ملول	کار هر یک چنانکه بود بساخت	بر ته هر که کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست	دشمنان زیر پای او می هست	یادش آمد حدیث آن شاه	کان سفت کرده بود پیوند
وان سراچه که هفت پیکر بود	بلکه از شکل هفت کشور بود	مهر آن دختران خوب سرشت	هر دلش تخم مهربانی کشت
کوش آنکه ز هفت صورت ...	کامدان هفت کیمیا ...	اولین دختر از نژاد کیان	بود لیکن هر بسته ز میان
خواستش باهزار خواسته پیش	گوهری یافت هم ز گوهر خویش	بر خاقان روانه کرد ...	بسخن از مهر و برخ از تقدیم
دختری خواست از فراهٔ ...	رز بر هر دو هفت سال خراج	دل فاقان خبر ...	حل بنیاد و گنج گوهر ...
وانگهی شکاریان که برزم	در فلک آتشی هران بر بوم	قیصر از بیم برنه ...	دختر شه داد و هم خواسته
کس فرستاد سوی هفت شاه	بازرغزی و افسر و کاه	دختشاه نیز در کار آورد	زیرکی چون که چون بکار آورد
چون سمن سرو بقان بستانی	رفتار از بخاینری هندستان	دختر رای را بعقل و برای	خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خواهان	دختر خوب روی در خور بزم	همچنان نامه کرد تا ...	خواست زیبا رخی ز قطع ...
چون ز کشور خدای هفت اقلیم			هفت ساعت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشاد مانی داد			داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی			آسمان بر گشاد پیشانی

صفت بهرام گور که در مجلس جور نشستی

فرخ و روشن و جهان افروز	خنک آن روز باد بادان تر	شب بخوبی چو روی دلبندان	مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود	کاو فنی بزی از بستان ام	بانگ خوش ز بلبلان از زاغ	بانگ ... بر آورد ز باغ
زاغ چون زهندوی بیت بنقد	خفته از هندوان عجب نفنه	داده ... شکر ...	آب را ...
آب سرما که بود از آتش آب	آب تا تیغ و تیغ را که آب	... آب ...	چشم را سفته چشمه ...
شیر و حوش چون بیشه شد	خون ...	کوه ... زمین ...	چرخ سنجاب ...
بر نعایم ... کین کرده	بوستان ...	...	نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان ز نیرنگ	لعل آتش ... در دل سنگ	کل ز حکمت ...	کل حکمت ...
زیبقها ... آینه آب	...	... تا بجای شاه	داشت ...
از نی بو بیاد مغز آمیز	معتدل گشته باد ...	...	مغز ... دل ...

آتش انگیخته ز صندل و عود / دوده گشته ز عود و عنبر جعد
آتشی زو نشاط را پشتی / کان که او بسته نرد هشتی
موی از دود مغز عنبر گشت / بر نیاز کانون هر آغشت
فندق از رنگ داغ عنابش / گشته شکر نسیم دو بیابش
مرغ بسمل حلال از میان کن / دل نازدوا اکنون
باغی از خواب گشته بیداری / غسل کرده به آب انگور سش
کهربایی زر قیر کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب
طلقی گشته از زلاله نور / لاله رسته از گلاه خود
زنگی از اصل و رومیان بیش / قرعه آتش هندوان تابش
مشعل نور هر چراغ کلیم / بزم عیشی چو باغ ابراهیم
شوشمای زنگان شکن زنگ / که آتش چو کوه آینه زنگ
آن شب زنگ شده عیش پای / کان یاقوت بوده در ظلمات
گوهر شب چراغ دیبار یاقوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراب زیور او / عنبری زنگ کالی هم برادر
جلوه بر بزم را بزرگ کاریست / جلوه عشرت و بزم گلنار شت
نزد ای شعله در نجار بگاه / کنج بنفشه زیر پای سیاه
روز سردی و بهشتش مشهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گذشت / روضه داده روان بهشت
زنده شد تخت نو ساز رود / مرغ جز پروانه هم باز بر رود
آب افسرده را گشاده مسام / یاد در دعا چو اشد آتش نام
بر کشاد آن از بهاری سخت / فاخته برفشان بر تاریخ
که آن زره ابر زده زره / کبک فقاع دست بندنده
خانه‌ای سبز ترزیشانیه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
کرده چشمان شراب هرزه / زان کوران جای بیخ کوبند
شاه بهرام گور با یاران / باده می خورد چون جهان داران
بوده نقل و سماع و باره / به کنارها و خم کنار شد
راح گلگون جو کشت گر مستی / بخت گشته تهی ز رنج
مغز عالم سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر که را مانده زحالت خویش / گفت چیزی به قدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن روان بگذشت
لیکن هرچه کاعمان شده اند / وین دقیقه که او نگه دارد
هر کسی از خسروان جهان / کر نشسته شکار و جهان
مست ما را ز حق تا ره کرد او / همه چیز از پی مبارکی او
ایمنی هست و تندرستی / تنگی شب و فراخی دست
تو دستی و ایمنی و کفاف / این شمایست قانون کرده
ترجمه بوستین کشیده هر شکر / در جهان کو سه لعل باشر دوید
ما را شمل تو یافته ایم / همه داریم چون تو ما داریم
کانکه جان را جهان نبود بها / کو ز ما چشم بد نهان بود با
کو شوی حضرت و فرام بحسن / هم بدین فرخی بفرخی بخت
طالع خوش شمشیر شده / عیش بر خوش دلان تبه شیدا
نامه سالار شاه بوذه و شاد / بزم بخشش و رای بخشد
شادمان جان شاه چراغ / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل زبان سخن بگشود
دور که آن هم از دوران همه را / دل بسنده از آن سخن همه را
در میان بوده موبدی آزاده / محتشم آیین محتشم زاده
بستند ناپایی بر شخص کان / نقش پرداز و رسامی چند
اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی هندسی و نجوم / همه در دستاس وری ومزیم

خرده کاری نگار بنایی / نقش نیرنگ صنعت آرایی
از لطافت چو کلک شیرین کار / جان زمانی ستد دل از وهاد
کرده شاگردی او به درست / بوده سنمار شاگرد استاد تخت
در ظرافت ز نو نگار نما / داده با اوستاد یاد بجا
چون هراه بزم شاه را خوش دید / خنده بیان آب و هم دل آتش دید
زو زمین بوس کرد شاه به تخت / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران ز قیاس
در نگارندگی و کلک‌کاری / در همه صنعت هرات ستاره
نسبتی گیرم از سپهر بلند / کز بنا و برای شاه کزند
تا بود در نگار خانه خاک / زاختران فلک که اند پاک
جای هر ... جان کانه / بر زمین حکم آسمان داند
وان جنابت کزو آن نگار / هفت گنبد کنم ز هفت حصار
رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صنم خانه
شاه را هفت نازنین جفت / هر یکی را ز کشوری علت
هفت هر کشوری بر کی حساب / در شمار ستاره بقیاس
هفت رای ضماع گفت و شنید / کرده ای هفت رنگ هفت گنبد
در جهان روزهای بزم افروز / عیش خانه بگنبدی هر روز
جام هم رنگ خانه در پوشد / بادل آرام خانه ای نوشد
گر چنین گفت شاه کار کند / خویشتن را بر ز کوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه بهر چه آفرین گویم
عاقبت کار چون بپایان داد / این همه رنج او چرا باید
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را همتی پیرایم
این همه خانهای کام و هوا / خانه خانه آفرین خورات
در همه گر چه آفرین گویم / آفرینش را کجا جویم
باز گفتا این سخن خطا کنم / جای جان آفرین چرا گیرم
انکه صاحب فنا شد / همه جانش جهان برسیدند
این سخن شاه گفت و گرم شد / زان که ورزیده شد
زانکه ... سنمار / دید در شیخ هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در هر مکتوب
در گرفت آن سخن شاه جهان / کالی ... از مشاب نمان
در جواب سخن نکو شتافت / بی برا فاحش نطفه جواب
چون بدین گفته ... / سنج را قوات شادیه اندیش
آنچه بگرفته بود از او در خواست / یک بیک آنکه کار جای را
گنج آماده کرد و برگ سیم / تا گه نیخ اگر تواند بود
سیر بر طالع و بخت نهاد / که گنبد سرای را بنیاد
روز و شب از پی شغل بنا / بنه مهندز بقای بسترایی
طالع شناس طالع چنین / که بر طالع خجسته کیش
تا دو سال آن چنان ... ساخت / کنبش آن نسبت و اشنفت
چون جهان هفت گنبد کرده / که گنبد در ... جان هستی
هر یکی را به طبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت شب
چون کشاده بدید هفت محجر / چنگ جای دست ...
دید کانها شده جدا دیبا / آنچه نعمان ... باشماد
تا بسی سال اهل پیش را / درم ده ... دهی
لنت باید ز داریم شهریار / هر آنک نشست او ز نقام
گفت نعمان اگر خطای که / آنکه ... شاه داد و نوشت
که وشخ کا بجان بجانی / آن نه از بخل بود این از کرت
کار عالم چنین تواند بود / ... کار در گرفت
هر که زنده ... / یار دیگر غریق آب شود

همه همه کار خویش حیران شد
چونکه بهرام کیقباد کلاه
ننشستی ز تاق گنگ بتخت
در میان ستون هفت ستون
هفت گنبد درون آن باره
گنبدی کو ز قسم کیوان بود
وانکه مریخ بست پرگارش
وانکه از زیب زهره یافت امید
وانکه کو سوی برجیس راه
هفت کشور تمام در عهدش
روز تا روز شاه فیروز بخت
چون بپرسید از دانای فرزانه
بانوی خانه پیش نشستی
گفتی افسانها حسرت انگیز
ای نظامی ز گفتنی بگریز
باید مگر این دو روزه مقام
چونکه بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
شد به گنبد سرای غالیه فام
چون برافشاند شب فرش شاه
تا نخسبید کمر کشاید قند
آهوی ترک چشم هندو زاد
تا جهان حکمت چاه جادو لفظ
هرچه خواهد که آورد در چنگ
چون دعا گفتم بروحش

صفت گنبدهای هفت پیکر که شیده ساخته بود

هفت گنبد کشید بر که و دشت
کرده بر طبع هفت سیاره
از سیاهی چو مشک بخارا
کوه کیسو بود در کارش
بود رویش چو روی زهره سپید
داشت سرسبزی ز طالع شاه
دختر هفت شاه در هر کس
در سرای دگر خانه آن تخت
مجلس آراستی به هر خانه
جلوه که آراستی ز زرستی
که کند گرم شهوت را تیز

شد جهان باغ گفت بهشت
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
وانکه بود از فلک مشتری پایه
وانکه ز آفتاب داشت خبر
وانکه بود از عطارد ش ار زیر
بر کشیده بر این صفت پیکر
از نمود ار خانه تا بزیش
شب آنجا که قسم شنبه بود
هر کجا جام باده نوشیدی
تا دل شاه را چگونه
گرچه زین گونه بر گشت حصار

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم اول

پیش شاه هندوی شد به سلام
رهرو رسید مشک سیاه
گوید شرح ذکاء لعل چند
نافه مشک را کرد بگشاد

تا شب آنجا نشاط سازی کرد
شاه از آن نوبهار کشمیری
زان فسانه که بد برادر قند
گفت اول که ای نوبت شاه

هرکجا دل بدان سخن بسپرد
مهتر آیین و مهتر زاده
دو صاحب هند سبی نامی

دور گرد اول از زمانه جدا
ستیزه نامه برخی جهان شناس
از بلیسی و فضلی دانجوم

جام چو خانه بخشی ماند
تاج کیخسروی رسانده بماه
کاینه فرهاد کو زود بر تخت
باغ دید بر مسنس بلند
بر مزاج ستارگان کونش
منزلی داشت رنگ و پیرایه
نقد بوده از چه از خیال پری
بوده چون تو کو زینت دویی
هفت گنبد بطبع هفت اختر
کرده هم رنگ روی خانه خویش
وان دگرها چنان که زان بود
جامه هم رنگ خانه پوشیدی
شاه حلوا و چگونه خورد
جان نشانده از ابل با فر کار
کنگش آن گشته خاک تن
عاقبت چون بکوشید بهرام
دید در نقش هفت پیکر ثبت
هیچ نه در سواد
عود سوزی و عطر جانان که
خواست بوی چو باد شبگیری
خواب کند
باده بالای جار با پیش ماه
در سر براستی شاد
دو تشریح اوران رنگ
بگشاد از شکر کوار عود

گفت دارم که شرم روزی بخت / ای از آنان نگفت کرم بسیت
کز کدبانوان قصر بهشت / بوده زاهد زنی لطیف سرشت
باز جستند که هست ... بیم / در سوادی تو ای پلنگینه گلیم
باز گویی ز رنگ خانه خویش / معنی آن سیاهی خویش
چونکه گفته باز نگارینه / گویم از آنکه یاد دارمش
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
نقش از طالع و فزون شادی / خواندی شاه سیاه پوشانش
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده می زد چو سرخ گل همه پوست
خوان نهاده بساط گسترده / خازنان لطف پرورده
چون بر تخت خان نهاده گشت / در ضورباره نزل او ندش
آن فتادم که گفت دیدم / شاه را وقت که شاه پسند
مدتی گشت تا به ... از ما / از چو سیمرغ شد ناپدید از ما
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمدان تاجدار بر سر تخت
تا جهان داشت تیز هوشی که / سر معصیت سیاه پوش که
شب از شفق ... / کدام آن قبله را پرستاری
کا همان بخت هر رنگ که / با چنین سروی جدا از که
کس نپرسید کان چه رنگ جامه است / بر سریت این جلوه جوات
گفتم ای سکه غمزه ... / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو خواهی گفت
گفت چون این جهان جهان دار / خو گرفتم بمهمان داری
در زمین آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سیاه
گفتم ای خوان ... / سیه از بهر چیست جامه تو
کفتمش باز کو بجاده کش / چیره ده ز تیره ای در تیر
زین سیاهی خبر ندانه کسی / مگر آنکه این سیاه دارد دوست
بادی از هم ... گرفت / برده از روی کار رنگ گرفت

گر شنیدم نمیدی از خوبیان / فرد کاری جهان افغان
اندی ای درسرای ما ماه / یک یک کوتش و ز سیاه
بکرد ما با حقه با کشوی / دین سیاه و اسپید کار شوی
زن اگر از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
من کنیز فلان ملک بودم / کاندر کرده منم خشنودم
رنجها دیدم باز کوشیدم / و ز نظم سیاه پوشیدم
داشت اول ز رحمت بر ابر / سخ و زردی عجب کرا افتاد
مهمان خانه همی داشت / از زنجا دهی هر یاد داشت
هر که آمد که کام سیر شد / بخود شد شیخ مهمان بدیر شد
شهر سیاه و حکایت / هم زغریب سهم ازولایت
همه عمرش بران قرار گذشت / آمد عمرش از فزایش
چون برین قصه بر گذشت / زو چو عنقا نشان ظاهر گشت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
در سیاهی چو آب حیوان / کس نگفتش که این سیاهی چیست
برکار هم نهاد بپای بحر / کلا هی که از اختران پیش
از سواد ارم بر نه بیشتر / در سواد قلم کشیدند مرا
باز شاه را سکالیدم / رو خاطر بپای شاه ماندم
بر زمین باز که کرا باشد / کا نماز اندیشه بر باشد
صاحب این راه جو محرم تیا / اهل راستی و مانده اسکافت
از بیدنیک هر که را دیدم / مر که شخص کرد اشتر بشنیدم
رکی او چون شرط خشنودم / خواندم و خدمتش بجا بردم
گفت بگذار از این سخن بگذر / کر سیمرغ کرده خبر
گفت باید که داریم معذور / کاندریست این زکعبه دور
که شرح اینجا بجائی / من عراقی و داد خراسانی
هر که زینده رفت ... / هر کس آمد زبی فراوانی

گفت شهریست در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان   تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   همه چون ماه در پرند سیاه
هر که از آن شهر باده نوش کند   از سوادش سیاه پوش کند
وانچه در سرنوشت آن خلعت   گرچه ناخوانده قصه‌ایست عجب
گر بخون کنم نخواهم گفت   بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و در حدیث برفت   آفرین مراورا اندر رفت
چون بر آن داستان عنان زدم   داستان گوی دور شد ز برم
چند ازین قصه گفت و گو کردم   پند او از هوسها فرو کردم
بیش از آن کرده بود فرزانست   کو بران قلعه در شوم بکمند
دادم اندیشه را بغیر فریب   آتش افکندم از نهاد شکیب
چند پرسیدم ای شگفت نهفت   این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویشی از خانه با شتا کردم
بگذرم از جاده و جواهر و گنج   آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم وانچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هر کسی از رشک کشیده علم
پیکری هر یکی سپید چو شیر   همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت   بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش یک سال   کز خبر وا نماند از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی
خوب رویی و لطیفی آهسته   از بد و نیک زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او   راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم   بگله داریش کمر بستم
دادمش تحفه‌ها روان تازه   چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدر بیش افزودم   آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صید خویش مو بموی   که بر پاوکرد بند پاروی
مرد قصاب از آن نهانی   صید من شد چو گاو قربانی
آن چنانی که مشک بادون گنج   گاه گاه از بار آن فرانه برنج
که ازوی مرا بخانهٔ خویش   کو یکی از هم عادت بیش
آدم خوان نهاد و خوان آراد   شد من خوب شیر و نو آورده
مرحبایت بخود خانش   بجز از آنوی مهمانش
چون زهر گونه خوردنیها دیدم   سخن از هر ملا فرود کردم
میزبان چون بکار خوابگاه رفت   بیش از آنان که پیش کش ساخت
وا بیم موج ادرشم بیوت   بستم آورد و عذر خواست وقت
گفت چندان نواله کو در کنج   بر سینه هم کو هر سنج
من که قانع شدم بامک بخود   این همه دادم از بهر چه بود
بهشت باش این خداوندی   حکم کن تا کشم کمربندی
جان نمی‌دارم از هزار بود   هم درین گفتم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی   بیکی بیشم از غایت
هر ترا اندیا بوی با فرهنگ   این مخوزه چه ورنج اندر تنگ
بغلامان جهت بنده زدم   بهر خود اشارتی کردم
تا دو دیده نمود از غزاره خاک   آوریده نقدهای خلاک
زان گرانمایه نقدهای قضا   خشیان ان اندرنی که بود بخت
همه کاه که بند ناری سخت   در جهات شد از نوازش تخت
گفت من چیره زیاماری تو   رسیدم بحق گزاری تو
داده‌ام تحفه‌ی دگر باره   جای شرمست چون کنم چاره
داده تو منزل آن نهادم پیش   تا در جوع اقتدای داده خوش
زان نهادم که این مزید کنج   بود بی فرا و بی سخن
چون تو بر گنج گنج افزودی   من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار   گرد این داده وانگه بگذار

چون توی جهان دل شدم یار او   گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش   قصه شاهی و روایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم   دست بر پایتان می افشاندم
تا بنام که هر چه زیر سخن   چه سبب کز نشاط بی خبرند
سیه صنعت بغم چرا کوشند   جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رسید آنجا   دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی گر سخن نزن نشنید   گوسفندی شد وز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب   دمه آن چنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور   گفت گویم ترا بمردم دور
گفت وقت که بهر میخواهی   بنی دیدای آن روی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم   صورت نانمونه بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون   شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس   در خلایق نبود با ما کس
چون پری زاده می برینسرا   سوی ویرانه کشید مرا
چون ز ویران سرا خرابه شدیم   چون پری وار در نقاب شدیم
سبد نیاوبود در برست   رفت آورد پیش من آهسته
گفت یکدم بر این سبد بنشین   جلوه کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست   از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه نگرشن شد ز نیک و بد   بنماید مگر که این سبدست
چون وفای دیدم از غلطی   در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا گرفت   سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسمی که بود چنبرساز   برکشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن گش بکیمیا سازند   من بچاه و در رسن بازند
شمع دارم رسن بکی چون تب   رسن بخت بود کو آن
چون اسیری ز بخت بد بجور   رسن از کردنم نمی شد دور
من سستم بر صرص بکرون چنه   فرخجستم شد ورد زر نفه
گرچه بود آن سبد طلایت تنم   دشت آسمان شد ز خیال زشتم
بود میلی برا در این بماه   کو ز برف فشن فتاد کلاه
چون رسیده از سبد نیل بلند   رسیدم کز سبد بند
کار بجایم شدم ماکاشت   گفتم افغان بی سود نماشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم   خویشتن را در آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده   من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسیده بلب   دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا ندیده دلیر   زهره آن کرا که بینه زیر
دیده بر هم نهاده ارسیریم   کرده خود را بجای تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش   آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی   بر دعا تر بی و خطای ای
چون برآمد بر زمانی چند   بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی   کاه غم زو بدل فرا کوهی
تا بوزنگی که بود سرپایی   میل کتنی نولهاده زجایی
بر در ایوان خانه در رخت   بال و پا بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده مناره‌ای   پستونی و در میان ریجا
هر دم افکند خار بر تن که   خویشتن را که وازرانی که
هر بیک بال راکه می خارید   صدفی ریخت بر زر گوهر دید
هر بری را کو هی ایکفت   نافه مشک بدین می ریخت
آوشی از دروی تکین زورخی   من چه دانم چو او فرو نگریست
گفتم از پای مرغ واکیشیم   زیر پای آورده چون نحیف شوم
ور کنم صبر جان برد خطرش   کافتم زیر و هم نماند زیست
بی دوای زیاجو امروزی   که یا مرغ می شدن نشید
بچه عوض بود زان لاشکوه   کین همه حیله‌ای چه خفته من

مکر اسباب ... براهش که
چون کمینگاه بانک مرغ شنید
دست بکرفتم با هنای خدای
زاول صبح تا بنیمه روز
مرغ با سایه هم نشستی که
بر زمین بنشست ... رنک حریر
او فتادم چو برق با دل کرم
چون ازان ماندکی برآسودم
روضه دیدم آسمان زمیش
هر کلی کونه کونه از رنکی
بس کلها نکار بر ...
چشمهای روان چو جان کلاب
ماهیان در میان چشمه آب
همه یاقوت سرخ در سنکش
حور سرشته ... سرشتش آورده
من که دریافتم چنان جایی
کو بر کشتم از نشیب و فراز
عاقبت رفت کام زتنهایی
آنچه کی خوردم اندکی خفتم
بادی آمد ز ره فتاد غبار
راه چون رفت کفت ... کرد
یک جهان پر نکار نور آبستن
بس لعلی چو لاله در بستان
شمعهایی بدست شاهانه
بر سر آن مکلل حور سرشت

سلاکم بدین سبب بسته
مرغ دهر و حشی کی بود منید
وان قوی بال را کرفتم پای
من بیفسردنش او ...
اندک اندک ... که
تحفه کفه از کلاب و عنبر
بر کل نازک و کیاه نرم
شکر کفتم که رستک بودم
تا نشستن غبار دیدم
بوی هر کل رسیده و ...
ارغوانها زبان کرده دراز
در میانش عقیق و زر خوشاب
چون در مهای نسیم در جاب
مرغ کشته ... از نکش
هر کیسا ز بهشت آورده
شاه کشتم چو کنج بجای
دیدم آن روضهای ...
زیر سروان چو سرو آزادی
در همه حال شکر می کفتم
باد آسوده تر ز باد بهار
همه راه از بتان چو ...
لطف بر صحرا و ریحانی
لعل شاه خون بهای خوشه
خالی از دود و کاز و پروانه
ز رش و تختی هم ز رش و ...

بر که دریا کشید مرغ چو دست
دل از آن مرغ تیز تاب کرفت
مرغ با که کرد و بال کشاد
چون بکری رسید ...
تا بدان جای کز خطا جای
من بدان مرغ صد دعا کردم
ساعتی نیک بهتم افتاده
باز کردم نظر ...
صد هزاران کل شکفته درو
زلف سنبل بحلقهای کمند
که کافور و خاک عنبر بوده
چشمه کین ... سرو ونه
کوهی اندک او زمه رنک
صندل و عود هر سوی بر پای
ارم آرام دل نهاده نام
از کلوی ... عجب نهادم
میوهای لذیذ می خوردم
تا بشانجا که قرارم بود
چون شب آرایش دکر کون ساخت
ابر آمد چو ابر نیسانی
دیدم از دور صد هزاران نگار
هر نکاری بتازه بهار
دسته ساعد ... ز علاقه زر
آمده ... رعنائی
چون زمانی بر آن کذشت ندیم

زین خطر کی بدین توانم رست
بال بر هم زد و شتاب کرفت
خاکی را باد ... باد
بر سر ما روانه کشت بسر
تا زمین بود بیخ بالایی
پایش افتاد ... کردم
دل باندیشها جان داده
دیدم آن جایکاه را ...
سبزه پیدا و آب خفته درو
کرده ...
رنک در رنک باغ کو هر بوده
کرده او آب ...
بیشه کوه سرو و شاخ خدنک
باد او ... صندل باپای
خوانده ... مینا فام
برو الحمد ... خواندم
شکر نعمت بجای کردم
... کر قرار کارم بود
...
کو بر سبزه ها ...
کرد من آرام و صبر ...
هر ... کرفته نکار
کرده و کوش پر ز لؤلؤ تر
با هزاران هزار زیبا ...
کفتی آمد ...

سان

افغان

آفتابی بدید کشت از دور
سر و ... آن کنیزکان همه خوش
بر ... سر و کشت باغ همه
عالم آسوده ...
شاهی اندرون زطارم ...
... رنک شمعی ...
چون زمانی کذشت ...
خیز و بر راه کی این ...
چون مرا دیده ...
من بدان کفت ...
پیش رفتم بروی ...
بیش چون من حریف مهمان
بر سر برآید دل من ...
تخت ... جای دیوان ...
همه جا ...
... بر سر تو ...
میهمان منی تو ای همه
خادمی دست ...
با من آن ...
خوان نهادند ...
وهم اندیشه ...
مطرب آمد ... ساقی
رقص ...
چون زمانی ... برآسودند
من ... عشق ...

... آن ... از نور
او کل ... جهان ...
شب ... با چراغ همه
چون نشست او ...
لشکر روم ...
همه سروی ... خاک و ... از نور
کفت با من ...
هر که ...
دستکیر ... من ...
کانچه ... آن سخن بودم
خاک ... من خاکی
جای مهمان ...
سازکار ...
مهر آن تخت جز سلیمان نیست
یک ...
آنچ من خاک تخت ...
میهمان ...
بر سر ...
کر ...
...
...
شد طرب ... باقی
...
دست ...
کوهم ...

که بر کرد ...
هر شکر ...
آمد آن بانوی ...
بر یک ...
رومی ...
بود ...
کز ... خاک ...
آن ... زاده ...
کفت برخیز ...
بر کرفتم ...
کفت برخیز جای جای تو نیست
خاصه ...
کفتم ای بانوی ...
کفت ...
...
کفت ... جان ...
چون ...
چون نشستم ...
...
خوان ...
چون ...
...
شمع ...
شد ...
وان شکر ...

... سخن ...
شکر ... خوش ...
چون ...
...
... ولد ...
بجهان ...
...
چون ...
بانوی بانوان ... فرمود
آمدم تا ...
بایه بندکی سرای تو نیست
دست ...
با چو من ...
...
...
...
ایستادم ...
ماه دیدم ...
خوان ...
...
از غذاهای کرم و ...
...
ایستادند ...
بر کرفتند ...
...

حکایت

چونکه دیدم بمهر خود رایش — اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم — تا مکن بیش گفت پیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ — گفت میدان فراخ و گوی فراخ
عشق میباختم بصورت و بی — جدی و قرار جان بادوخی

گفتمش چون لب آید کام تو هست — نامرادیست عشق ناکام است
گفت من ترک نازنین اندام — از تو دارم ز ترکتازی نام

گفتم از عهد من برون شکنی — تا مرادی بعقد هم خویشی
ترکتازی نه تازیانه عجب — ترکتازان همه عجب

نیز تا ترک وار در تازیم — هندوانه بر آتش اندازیم
قوت جان از این مغانه کنیم — نقل می نوع شاعرانه کنیم

چون لبم تلخ و نقل شیرین است — نقل رضوان بهیم دمی بردست
یافتم هر گره که مستوری — کز میان دوری کنم از دوری

عمر می‌گفت وقت بازیست — ماه را که دولت بکار بازیست
عمر میگذرد و دل که وقت خوشست — بوسه بستان که یار نازکش است

چونکه گنج بوسه یارم دلفت — من بکی خواستم قرارم دلفت
گرم گشتم چنانکه گرم رسد — یار بوسه و گفت کار از دست

خرم آمد جگر بجوش آمد — ماه را تا که عمر کوتر اند
گفت امشب ببوسه قانع باش — بیش ازین رنگ آسمان متراش

مرغ از بیضه در آمد — دو شاخ گفت که بی وفا نیوفتد
تا بغیمه تو ماکنی برجایی — ز لف تو کان نکا زکیر بوده بان

چون بدانجا رسید که شوانی — ز ظلمت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست — شب شنایی را بچرکاهیست

آنکه در چشم خوب تر یابی — آرزو را در او نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی — زیر حکم تو آرمش حالی

تا بولایت کنیز بفرستد — بستان خاص بیع فرماید
کند تعلیم دلبری و دلداری — هم عروسی دهم پرستاری

آنت را ز هر دو شاه بند — آن از بهر چون ما ماند
کرد کرشمه و مرقع خواهی — دهد ره خود شاهی

هر شب زین یکی کنم خشم — ورد کر با نیست گر کشم
این سخن گفت و بیمن از ناز — شیفتگی که و مهربانی ساخت

هر کنیزان خود غافی وید — آنچه در خورد مهمانی دید
بیش خواند کس بنید ناز — گفت هر چیز و آنچه خواهی باز

ماه بخشد دست من بگرفت — من جهان ماه روی ماهر گرفت
از شکر بی وزیر یار و کنی — بود یار بسرای تا زو خوشی

او هم از سرخ من بینانش — بند زلف هندوی آنکانش
تا سپیدم ببار کام رسد — هر قند تا مرا بنده بحست

چون عروان قصر تکیه شدم — چون همه درزیر مارگار شدم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز عنبرسوز
پرنیانی ز نسترا ورده‌ام — هر دو بر جا بر او ردیم

یافتم خوش چو گل صبح خیز — تا زکار بزم و سرفرازی دو
صد فی مهر نسب بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او

بوده تا وقت او ز هر بر دست — بنده کاخود و سنگ بشکست
کاه روز ابخت من در جست — ساز گر ما که و کمتر ساخت

غسل کام تا بدانی که — آز کمر شیح نهود ار خود خطی
خویشتن را بآب گل شستم — در کلاه و کمر چو گل رستم

آمدم ز آن خزینه خانه برون — بو که یکی ستاره بر کمر
در خزینه بیگونه های — فرش آید که زار دم جای

آن خونان و نغمان سرای — هر رفته دیگر بمانده بجای
من بران تن ماهر یکی — بزدم بر مرغزار و بسته سرد

سبزه دیدم خار می خو بسر — با گل سرخ و با کلاه و کمر
صبح از وقت صبح تا بشام — بخت سیلار و خوار جهد بکام

آمدی شب که گشت از کنایه — صدف شب شد ز ظلمت ناپایه
سر از ایام از دم او نوای نواز — شستم چو

آمد آن خادم باز چون شب دوش — پای وی برفشاند آن گهر گوش
باز می رفته از روز افشاند

جون شمان مرغزار عنبر بوی — آسمان سبز خادم چابک چو بوی
لعبتان آمد از شب شراره دلفروز

تخت از تخته خادم آورده — نحنت جوش
جون شب

بزمی آراسته شاهی — زیور
شور و آشوب از جهان خاست

همه یا من آن در سیغ
بر سریر

باز فرمود تا مرا بجست — نام از لوح ها پاک شستند
رفتم و بر سریر خواندم

فغفوری شده ز طارف
زر زران چو شفق پرست
چون جهان دید ماه زیبا چهر
گفت بر چرخ بیت شیراز
مهر کن کان تست فرمانی
گفتم ای آفتاب گلگون پشت
می فشان بست آب شکر
نغمه گوش راه چو گوش شاخ
دست چون داری که نو صبحی
بسته طان گر زدم تا چند
بختم از یاری تو کار کند
کار ازین صحبت که ار افتد
زر سم ای پسر که بوده باز
او ز وفات با تو بگذارم
تا نیکی کن که از جهانبان
از تو گر بجان بود بگشم
لیکن این آمد زمی گوهی
وگر از پند بوی خود آید
رخ تراب تر او سینه ترا
چون گفتم نار رفت زباده جام
چون فرشتهان او دید چهر
بختم از دور گشت ای گلان
گفتم این بخت کرده کار مرا
من کرایم فروشند گنج
یار بر من بخت شمع فروز

وان شب ام تو هم زر طرازی
جو کرکه او کشیدم دست
دست برد بست من نگاه بهر
از فرش کو تست نماز
با چو ماه دی تست شکن
چشم نور در شب پوش شب
کوی آنکه کلف خوده محور
نقل جان آنشم نهاد می ناز
ذمی شتم چو تو هستی
داب جان زدم تا چند
یاری بخت بخشیار کند
وار جهان و از جهان بدکار افتد
کرکی ورود بی کند آغاز
کاندر ان صحبه از تو بر دارم
تا بهاران گشته دو سلطان
گر تو از طلعتی من از چشم
دیر یاب وزود می جو هیچ
از من این کار دور خود آید
بر دمی آن کو کر غرنه تما
ساقی بخت بر ماه جام
گوش گلکم و ساکت شنیدم
لبی فرجه ورای عیادان
برده بیکاری قرار مرا
دست چون دارم از چه بیمی رنج
یا چو بخت نهادم بروز

شیشم چون خرانی که جو شد
دست بیکسی شدوی بودم
بو شد رد خستم این چنین جو
مهر رودا نشین که کان خواه
باده میخور که خود کتاب شد
صبح روشن دمید چو نگاه رخ
چون نهاده رخت کلوه کوی
با شبچون ماه چون گوشم
از زمین تو من هم از زیم
جان کن که نیم رستین کن
کوی اندم محور که یار توام
ریو آموز تنی ای دلنه
شیر کیراند سوی شانه
گرد نداوم در بند شب
چون نگشم نماند دیگر بار
به محلی پیش چون تو هامایی
گرد راند بیشتی از خار شب
بستان هر چه از مگست
گر دمی کرده بست طلعت
چون اوفتادم خویش حوالی
چند گوشیدم از سخن دم
من خام از دمانداند شی
صد هزار آدمی ز شیرم که
غفلت مکن که تا دمی دارم
یا بر شاهی طرف رقص کنان خیز

با چو سرو جامه پوشید
بخت می کشت در سیلی بودم
تا از نحیه رفت گفتم دو ز
کان مهوشت چون تو آن جهان
ماه رابین که آفتاب رسید
چون فنیرم برادرت چراغ
عقل دیوانه شد که دید برف
آفتابی بخت چون تو شسیم
گر تو هستی ز پی من آیم
تا کی امشب بکام دل بریم
کار خود کن که من بکار تو ام
خواب خوش گوش فتادم تا چند
چون فتنی نزیم اندانه
سوزم امشب ز اندوه منی
گفت چون ندم تو دست
پیشکش کردن این چنین
ایداز چون تو باچنین گل
جرئی افتد زان خانه
این چنین شب فراز در
دامن مزن رفت بگذر شب
آهم تیز بود آتش گرم
جمع او شا دم از بخی
کو سوی گنج راه داند که
در رفت زدست بگذارم
گره زیک روز نظم خود بریز

باغ وا این پسر لداغ بلوی
لیس بخشی تازه مکوی
کل محو فرزانی نسبرت
چون گرانی بعیش ای یارت
بازیت کرده دار ز لب
کو از ان لعبان کی زر ساز
خوش ال آن شکر باشد تاکی
تا ده روز قدری خوردم
آن همه زنگهای رنج نهوزن
هر چه تا کی چون شب اشب باز
که خوردم باشکر تیغ بادی
چند کر این چنین بعقده می
روز بحوم باغ و شب بحبیب
هیچ کاهی نه کان بوده هوا
ورق از زرق خود کی بستم
جز بزنطع برای سبزیم
شور شحی از جهان افتاد
آنه خان پیر نهاده
شمع ها پیش … شخص
مطربان برده را نوا بسته
شاه شکر لبان چنین فرضع
چو مرا دید مهربان رخسار
خوان نهادند باز ترتیب
انگه ساقیان برای کف
مرغ کریان کشته دا دوست

مرغ با تست شیر رنج مجوی
کل بشیرو طرف تست شوی
مرغزار قربی تو تو افکر
گفته آنشکی دو منازل
رفتیم تازه شد و مرت آ
کاندر آن بی وفا نتی باز
گر بود کاشکی جهان بازی
با تری دست بند بی کف
دور گشت از بساط تست
می خوردم با شبان چو نوروز
کو چراغ هر گل رخ کامی
ز شستم عیش نخجیری بر
تا گل عشق نهاد و خیست
بخت من بنشگان خود سرا
کر ز دوست زادی جستم
لوح ماه دو گشته بمهر
بانگ نی بود هر آسمانی افتاد
حلقه بسته و حلق بکاوند
هر کجا کی که شمع باشد ش
پرده داران ز کار بسته
گاه ورد آن حریف طرز از دوق
کو برون رفت راست جام را
بیش از اندازه خورده حکایتی
هر فشان کشت که ماهی
زلف ها چون رسن که من …

کام دل هست و کامرانی هست
من آرزو ها که خوش آرم
ماهی زر بود بنت آن
دل بنهادم بو شب شکر
چون دگر بار دو نگاه گشت
یاری آمد رطبا کند دامی
رفتم آن … دو
روز چون کوه ماه که از شو
من نشسته زیر سروی
زلف مشکین نهادم بکمر
چون همه شب عزیز میهمانند
اول شب نظاره کاه نوروز
بودم اقبال من …
چون دوان نغمه بختیاری
چون نی سینه دو ماه
پرورد باده که اهل زمانش
وان گیران بزم شب
اندران ماه آفتاب نشان
با هزاران هزار رقص و ناز
ساقی از طرف فتان زنگ
از جوانی باز بزه زدم
هوش کوم نشسته شاد
چون زخواهد زرنج خرد شد
شد روز می چو او زنشد
باز دیوانم از رفت بسته

از جهانت کرده ای گشت
هم بدست آنم از دو بر آم
ماه ما دیر رفت آرجا
روز بستم بروزهای دگر
در جگر دید چون آتش من
دل همه چیز معتدل خوانم
وان شبم کام دل از یار بود
رنگ می و در شب شبچراغ
فارغ از هر چه ی دم هیچ
دل نوا زجان را فکند بجگر
شنیدم بر رتازد بوده
وارد شب هم آشنا شم چو ور
روز با آفتاب و شب با ماه
هن تو مست زبانه شده زهاب
شب هان ز بستاره کو شیاه
تازه کرده آن دو رخ خوش
ثبت … رشید
هر چه افکن زلف مشک افشان
زر شرفکا بخوش شد باز
راست که نه بر تر نم چنگ
گنبد شخنه شب بر زدم
آرزو ها گشت آمدیاد
می زند مطرب نغمه ازوی
خوش تر از شیخ نهاد وی
من بیمانه از … بسته

وانچه دانی و هوش و پیش [illegible] — از تو چون باشدم شکیبایی
عرض کردی گلستان [illegible] — رایگان [illegible] کر جان [illegible]

گنج گوهر که کلید آن تحفه — وادی [illegible] خیال تحفه
گوهری کو کلید انگشت [illegible] — محرم را که [illegible] انگشتی

سوز تو در دلم چو چراغ — ز [illegible] داغ
این کلامت که از تو [illegible] — هوای [illegible] بیم

کرده‌ام بیم تو را [illegible] — این چنین خواهد [illegible]
وانکه از جوش عشق جان سوز — طره بر دم [illegible] شکوفه [illegible]

در صبوری بآن نماند هوش — محمل [illegible] خواستن [illegible]
بر تماشای جهان افروز — [illegible] روز و روز

سبزه کوه [illegible] نخست — آفتاب [illegible]
خواهشی کو ز نو شود [illegible] — خادمم را [illegible]

چونکه دیدم درستی و کاری — این [illegible] قرار [illegible]
نور کشادم تو با چه داری کار — پرهیزم گرد [illegible]

چون ز بی خط [illegible] دارم — گفت [illegible] بجا آرم
دیدنم چو باز صوفه دیدم — [illegible] دیدم

مانع چون سایه [illegible] — ترک [illegible]
آمد آن یار [illegible] — [illegible] زند

آنکه از من کناره کرد و گریخت — در کنارم گرفت [illegible]
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت — این چنین [illegible]

گفتمش [illegible] ستم دیده — رای تو [illegible]
شور زد [illegible] من [illegible] — رفت [illegible]

سوی تخت خود آمدم [illegible] — بر [illegible] از سیاهی [illegible]
کز جهان [illegible] بکام — دل گشتم [illegible] خام

من که [illegible] بدم [illegible] — برگزیدم [illegible]
در سیاهی شکوه دارد ماه — هیچ سلطان [illegible] سیاه

رایگان [illegible] — [illegible]
انگبین [illegible] گل [illegible] — [illegible]

گر تو هم چون چراغ [illegible] — شمع [illegible]
[illegible] — آفتاب [illegible] سوز

[illegible] — [illegible]
تیز [illegible] تیز [illegible] — [illegible]

ما گفتم لعل با عقیق آلوده — [illegible]
آب [illegible] و کام [illegible] — سوگند [illegible]

[illegible] — آشتی [illegible] گنج [illegible] بناز
در گریبند [illegible] — او [illegible] گشتن [illegible]

داد [illegible] آن بند [illegible] — تا [illegible] جستی
تا [illegible] قند — گفت [illegible] لب [illegible]

[illegible] از خزانه او — من [illegible] بجانه او
[illegible] بکار — کردم [illegible] شکار

من [illegible] — [illegible] زر [illegible]
چشمی زان [illegible] — من [illegible] ستون

[illegible] زان ستون [illegible] — [illegible] از خانه [illegible]
[illegible] حال — گفت اگر گفتی [illegible] سال

[illegible] شنیدم — من [illegible] شنیدم
تا [illegible] سیه پوشی — [illegible] خاموشی

هم [illegible] — [illegible] سیاه
[illegible] — من که شاه سیاه پوشانم

این حکایت [illegible] — [illegible]
رفتم اندر سیاهی ظلمات — [illegible] آب حیات

داور [illegible] ماهی نیست — هیچ رنگی به از سیاهی نیست

از جوانی بود سیه مویی — در سیاهی [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] چند — ترکی [illegible]

که [illegible] شب سیاه [illegible] — کی سیاه [illegible] ماه [illegible]
هفت رنگست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام — بازگفت این فسانه را بتمام

شه بر آن گفته آفرین‌ها گفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه دامن دشت — از ترازوی صبح بر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم دوم

روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید — تاج زر بر سر [illegible] جمشید
[illegible] چون گل رعنایی — [illegible]

زر فشان ماند از آن [illegible] شد — تا [illegible] شد
[illegible] — بنشاطی و نوای حسینی

چون [illegible] آینه [illegible] — پرده عاشقان [illegible] ساز
شهربانان [illegible] شکر افشان گفت — آنکه [illegible] جفت

خواست [illegible] ساقی [illegible] — در جهان [illegible]
چون [illegible] — عذر [illegible]

گفت رومی عروس چینی ناز — [illegible] جهان [illegible]
خوش [illegible] — [illegible] ملوک

حکایت

هر که [illegible] — [illegible]

چون دعا [illegible] — دم [illegible]

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی — خوب [illegible] نوبهار [illegible]

از هنر [illegible] — وان هنرمند [illegible]
داشت آن [illegible] — دل نهاده از جهان [illegible]

خواند [illegible] طالع [illegible] — کز زنان [illegible] آمیزش
زن نمی خواست [illegible] — تا [illegible]

مهمان [illegible] — ساخت [illegible]
چاره آن شد که چاره [illegible] — مهربانی بود سزاوار [illegible]

چند گونه کنیز [illegible] خرید — [illegible]
هر یکی [illegible] — با [illegible]

سر [illegible] فراخی [illegible] — خواست [illegible]
بود [illegible] — زنی [illegible]

هر کنیزی که [illegible] — [illegible]
خوانده [illegible] — بانوی روم [illegible]

چون کنیز آن غرور [illegible] — باز مانی [illegible]
این [illegible] — آورد کنیز [illegible]

خواندن را حرم داودی — [illegible] ایاز محمودی
منتهی [illegible] — خانه [illegible]

شاه [illegible] — یک کنیزک [illegible]
هر که [illegible] — چونکه [illegible]

شد [illegible] کنیزکان [illegible] — بکنیزک [illegible] شهره [illegible]
[illegible] — [illegible] خطاب [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دست آلوده داماش [illegible]
کان دست آلوده زنهار خانه چون
هر یکی [illegible] عالم افروزی
سفته گوشی چون زنان جفت
چون شکر ریز [illegible]
من که این شغل را [illegible]
شاه [illegible] کاو [illegible]
گرچه هر یک [illegible] ماهی بود
باز وی گفت شاه [illegible]
خواجه چون کشاده که زبان
بر [illegible] زشت آن نکوت
کاو [illegible] وقت آن خواهی
[illegible] امانت [illegible]
از من او را [illegible]
هر که طلعت [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
[illegible]
وان [illegible] شاه
[illegible]
گرچه شاهش [illegible]
بانگ [illegible]
پیرزن را ز خانه بیرون که
گرچه زان ترک [illegible]
[illegible] بر کنار آن [illegible]

پاک [illegible] می رفت
خواجه با [illegible]
مهر [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
برد کاو را شاه [illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]
کین کنیزک چگونه [illegible]
گفت کین [illegible]
کاو [illegible]
[illegible]
تو شنیدم [illegible]
داده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
او [illegible]
[illegible] کنیزکش [illegible]
با فسون [illegible] که
[illegible] که خویش [illegible]
[illegible] میان [illegible]

باکی [illegible]
دست [illegible]
در میانه کنیزکی [illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
رفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] گفته [illegible]
گرچه [illegible] کند [illegible] رایم
[illegible]
هر که از [illegible]
وانکه [illegible]
او [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
ماند حیران [illegible]
عاقبت [illegible] که
[illegible]
بود چون غنچه [illegible]
خانه [illegible]
[illegible] پیرزن [illegible]
شاه از آن [illegible]
تا [illegible] شاه [illegible]
تا [illegible]
قلعه [illegible] آب [illegible] حصار

برده [illegible] شاه [illegible]
خلق [illegible]
برده [illegible]
[illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
باز [illegible]
خوبتر [illegible]
آنچه خواهی [illegible]
[illegible] حال
با [illegible]
[illegible] هلاک خویش [illegible]
سازکاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible] که
[illegible]
آشکار [illegible]
یک [illegible]
خانه [illegible]
[illegible] کنیزکان [illegible]
[illegible] غلام کنیز
[illegible]
[illegible] این [illegible] کار

شاه چون [illegible]
[illegible] فتح
[illegible]
گفت [illegible]
گفت بلقیس [illegible] رسول [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
چون [illegible] جبرئیل [illegible]
گفت کین [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible] دیو و پری
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
طفل [illegible]
[illegible]
باز [illegible]
تو [illegible]

گفت [illegible]
[illegible] با تو آفتاب [illegible]
[illegible]
با سلیمان [illegible] بلقیس
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز گفت [illegible]
وان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که تو داری دست
[illegible] زبان
[illegible]
چون گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible]
وانگه از [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible]
جبرئیل [illegible] پیغام
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
رفت جبرئیل [illegible]
[illegible]
گفت بلقیس [illegible]
باز [illegible]
گفت بلقیس [illegible]
[illegible]
با همه خوبی و جوانی تو
طفل [illegible]
[illegible]
[illegible] طفل [illegible]
[illegible]
[illegible] و شاهی
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این حکایت [illegible] تمام
[illegible]
روزکی چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کامرانی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم آرام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت ... بانو ... ما | ... چنین ... که از ما ...
... خلق ... ازان ... | چون ... اوفتاد ...
چشم دارم که ... جهان | ... دل ... دکان ...
... چون فلک ... | ... کار ... بود ...
هر کسی را بقدر ... قیمت | زن چو ... کشاده ...
زن چو ... | زن چو انگور ...
عشق ... جمال ... | ...
شاه ازین ... نکتهای ... | ... زیر ... دل تنگی
پیرزن ... | ... که ...
... در ... آفتاب ... | با شاه ... خلوت ...
گفت ... | ... رام کند
... | باشد ازجا ...
وقت بازی ...

دل ... | ...
... | ...
خواه ... خواه ... | ...
... | ...
... بر زمین ... | ...
... | ...
هم ... | ...
... | ...
... | ...
... زمان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
وقت ...

... | ...
... | من که جان ...
لیکن ... | ... آفتاب جمال
هر که ... چراغ ... | شاه گفت ...
دل ... آشنا ... | ... آهنین ...
... این ... | ...
... | ...
... | لاجرم گرچه از ... کام
... | ...
... | ...
گفت ... | ...
... | ...
... | ...
... | شاه ...
... | ...

چون ... | ...
... | ...
با تو ... | با تو احوال خویش گفتم
... | باز چون شمع ...
با من ... | ...
کاشیان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
تیر ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

رفت ... | از ...
... | گفت ...
... | ... کام
... | ...
... | بجز ...
شاه ازانجا ... | کاخ ...
تا هم آن ... | ...
کز انجا ... | ...
چند ازین داستان ... | ...
... | ...
... | ...
نور ... | ...
... | ...
... | ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
دود ... | گفت آن ...
... | ...
... | ...
... | ...

گرچه ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
تو که ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
پیرزن ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم سوم

سبز در سبز ... باغ | رفت را سوی سبز گنبد شاه

چون برین بگذشت روزی چند وار
بر ... که برده بود ناز
خانه دولت ... کاهت
کو درت ... ملکت ... تاج
چون دعا که بر سریر بلند
گفت ... بود بدوم
با جهان خوبی و ... ی
می خرامید روزی از سر ناز
پیکری دید ... خام
شد روا ... مضمون آمد
صوفی ... کر ... صفت
خواب ... گاه خویش
مبتلا چون ... خفته بود
خالی از ... آن
آمد از ... آوازی
... بر گرفت از پیش
گفت اگر ... زوارت
شوقی کر ... بسته
... چون بوم زمین کوش
رفت از انجا ... راه ...
تا جهان دار ... نگاه
بود هم ... را ...
بشر با او ...
بشر گو ... خاموش
با خبر شد ... نامی

باغ انجم ... بهار
بر سلیمان ... پرده ناز
تاج و تخت ... آستان ... کاهت

حکایت

خوب روی ... در ...
بود ... پاکی ...
... خالی از ... و راز
چون ... ماه تمام
ماه از ... برون آمد
آن جهان ... صد ... شکست
بسته خواب ... عاشق
... خواب او ... بود
... از خالی ... تر
... که کار ...
کرد ... جنان ...
... شکایت
... آن ز ... خواهم
... بیت المقدس ...
زیارت ... تاخت

زان ... سبز ...
گفت ... جان ... تو شاد
تاج ... از ... رفت

هرچه ... ز ... سر
... ماه ... اندر
... عشق ... آن که
... از ... گذشت ... ماه
... دید ... خویش
... کل ... عمارت ... برود
... کی ... تو ... باشد
... خود ...
با جهان ... زلف ...
ماه ... از آن آواز
بشر ... باز ... خواب
... کار ... شکایت
... شهوت ... باشد
آمدای ... بشر ...
... خوش ...

... کار ...
... آن ...

خواست ... کشاید تنگ
هر جا ... جانی تو باد
تخت ... از ... رفت
در علم ... محتاج
... از عشق ... قد
داشت آن ... خیر ...
بشر ... کار ... خوانده
... با عقل ... باز ... که
... ماه
... نه ... بعاش
... روی ... مرد
... آن گل ... شکر باشد
چون ... اصل ... عقاب
... جای ...
... فراز
... خانه خواب
هیچ ازین ... گذشته ...
... کار ... باشد
... این کار ... که اند
... خود ... بکام او تسلیم
باز گشت از ... خانه ...
... گرفت
گفت ... زبان ... کشاید
... نیت ... نام ... خوانم
... امام ...

هرچه در آسمان و در زمیست
یک تنم من از دو وارد تنیست
اصل هر یک شناختم بدرست
در هر اطراف کو ... نظری
در هوا ... جانم ... هیچ
چون با فسون ... از نقل
باد سحری چو بردم زدمن
هرچه ... از آسمان و زمین
چون ازین ... ملائی چند
گفت ابر ...
گفت ازین ... بهانه بود
دایر کو ... شکرکو ... زرات
گفت بر کوه ... جنان ...
گفت ... حکمت ...
دید کوهی بلند گفت ازین کوه
گفت ... زجهت ...
وانکه ... اوج ... ل
من ... کاروان ...
ما که در پرده ... دانیم
... این پرده ...
این ...
در بیابان کرم ... آب
بود ... علی شاخ
... سفال ...
گفت ... رفیق

وانچه در عقل و رای ...
یک ... بود ... من
... جو ... ار ...
وانم ... نظری
من ... جبرد ... هیچ
... بگو ... لعل
مار ...
هم ازان ... هم ... این
چنج ... بشر ازان ... چند
وابر ... همچون شیر
... که بر ... بود
در ... خواست
... چون گاو و خر ...
چند کوه ... ابر ... بان
از ... بود ... کوه
... چند بر ...
دود ... نیل
در ... علمی از تو ...
... بیرون ... توانم
با غلط خواند ...
هم ... ابوالفضول ...
... ناقه ... خوابی
... فراخ
... آب ... زلال ...
باز ... بگو که ... طریق

همه دانم ... خویش ...
کوه و دریا ...
و ...
... زوال
... و ... جهان
... کف
... کافر ...
... دانش ...
... دیده بینا
بشر گشا ... نیز دانی
... دخان ...
... دعای ...
گفت ... هم از ...
اصل ... از هوا ...
گفت ...
ابر ... سیل ... گلی ...
بشر ...
یک علت ... گفت
... اجتهادی
... بر درخت علی شاخ
روزی ... شد ...
می دوید با ...
...
... فضولی ...
این ... ذره ...

واگهی دارم از حلال و حرام
هرچه هستند زیر چرخ کبود
اگر ...
... از آن دانش ... حال
کاف ... بکدام
خاک ... کعبه
منم آن گنج ... کشای
... زمین ...
چون ... نگاه
این ... دانی
... عقل ...
از ... که ابوالفضول گفت
هیچ ... علم ...
... بکار ...
... بلند
کوه ... آید
گفت ... کار ...
... رفت
بر غلط خواند ...
نشود ... گستاخ
وان فضولی ...
... از آن زمین ...
... غلط ...
... میان ...
... کمان

وابسته این هم بگو که نابجاست
با تملق بوده بیند بوده هم
آنکه از عاشقی زهر گیج
این وطن کاه دامادارست
آنچو عزم کوزهٔ آهو و کوزه
مرده بیشه داد رابست بوده
بنده‌ها را چنین کشای گره
من تو هر صبر هر خان دارم
چون فرا آب سخن بکشند
بانگ بر شد نه ملیخا تیز
از غرقها شور شوق در میان
وانکه این هم بسنگی پایه کنم
آب او خورده با دل انگیزی
هر که تو آن بر آینه سوختن
مهر بدان گفت او شنید
چون فرو رفت هم چاهی او
زانچه غرق دریا شرع انقاد
گفت با زبان آن مرام زاده خام
آنکه هر که او کند بند رنگ
مع کرد با چنین فیض نهاده
سوی آن هم شد بخت وصی روی
طرف در ماند کرچه شاید بود
چون مسافت کران دریای
نیمه هم نهاده بر سر او
چون هوا با شش تخاک رنگ

آوه پایه بگو او هجرت
در زمین آکنده اندر هم
کشتی بدوش در نفی
جای بنیاد در فسانه کارافت
هر دو بیابانی بخورند طوف شور
با کمان هر یکی زشت بعف
گرچه نوشتن بر او گوید
همه کر نظم آن محتاج ایم
نان بخوردند آب هم دادند
کز آنان چونکه نیش در حسن
هر که برون نشسته مرد ایان
هیچ دل از کرده جان کم نم
هر که تن را او هر دو زرد
عاشق را بر فنا آلودن
کو هر زشت خویش کو بدید
تا بزند هر از راهی بود
عاقبت غرقه شد با آب افتاد
کو بر تن سلام خویش تمام
وانگهی در خیال او فند
این چنین مثله بر غرقی جان
وانکه نه که خواجه گشت غرق
چون از شاخ آن ور غرق
زهره دل آن هم تا بینه هوی
آمده کم شود شتا در او
در زنش رفت با دل شکر

گفت پیغامبر ای … خی
گفت با … تو زنن فطت
خانه هر روز اوی کز آن …
آب این هم که وقت ساخته اند
تشنه که مرده …
بر زند صد با بخوردن آب
بر گفتا این بمرد که دوی جهان
بدینه … گفت …
آن احمق …
آب آب خوش گوار شوم
هر کمان زار … کوشم
گفت تنها این سلیم …
هر که آن خورده که … انده
تا دگر شخص چون زبان …
جامه بر کنده جامه بر …
با اهل … کار …
بشر از ان قال الفضول …
ترسم این جرعه …
این نباشد … از جان آید
چون سخن گفت و کوی زنجی
غرقه دید جان … کم
هم بالای … کم دست
خم رها کن دیده …
بر نشسته آن …
گفت آن کز نبی … راست کو

مرده باشد کرده اندر تنی
هر چه گوی و نکته غلطت
صد هزار صد خوابی آب
از بی دام چند ساخته اند
سوی این آب چو بر شتاب کنی
گفت آن چند نیم خورده شتاب
هر کسی را عقیده ایست نهان
عاقبت بنگند اندر تنی
زوی خوش گوار و رمان …
شوم ایام و دین غبار شوم
باک و آگهی شو خانه بوم
در چنین هم بیان نمک آمیز
هر دو آب چون میدانند
بیند بیش او باب رسد
خویشتن که گور هم حجت
جان بی گذشت کار نشد
از پی آب … بر آب
آمد آلوده کی جا به زلال
نزد پاکان … آید
همه اندر بر … بی
بر چون هم نهاده … خم
ساده گوش … خم …
بر آب برد آوردند شکر
در هر جا که این … آب
وان فرش … کنایت کی

وان هر دو دعوی بیکان گری
گوش شد آن هوی دو وار دوفت
جامی انکار بنهاده پیش
حنل ما کر هم شخصلی و داشت
آنکه کشته را کنی وارشت
تو بدان غرقه و من رستم
من به تنگی بنده کان نام
رفت به او اشت یک یک بهشت
نزد مفتی بود هر از دست
گفت شرط آن بود کجامهٔ او
باز بر هم سرای او کجاست
گر من آنجا کنم زاو گذشت
چون بر آسوده یک دو روز شهر
زاد مهدی یا جامه دار شناخت
در بن کان درآستانه او
در نفا آمد شکر بی دلبند
بشر کشا بفنا عیخ ادارم
کر ملیخای آسمان فرهنگ
خویشتن دولا که زیر نقاب
آن هم صحبتی نشستن او
وان به هر چیز که کان بوده است
وان شده چون محیط موج برست
گفت کو غرقه شد تعاری تو داد
رفت او در هم بوده در بستم
زن نبی بود کار دان و …

با دو دو بوده آدمی پری
وان همه بودها اوفتاده درین
چون ببیندی بدو در بی خویش
آن یکیستم کامل کاری داشت
بر نشست کی نهاد دست
کو تو شاکرد و من هستم
تنگ من نیک بفضل جان بخشم
دو فضل جامه قصه اش
زان گرچه بکیاه که بود بخت
باز در زنت عمامه او
بر سر نام بر آنک لعل گرفت
هم انجا خوردم که او خورد
یافت از خواه و خیف شاه گاه
گفت لیکن رفت تا با بافت
پی کمان شوی که خانه خانه او
باز که آن هر روان ملبند
بانوی خانه کو که بیدارم
از زمانه چه زنم دیده تنگ
گفت بر گو … صوت
تو در سخنها … شوی
خیل رابر کشتی آلودن
عاقبت آب … هر دو خفش
جای او خاک خانه جای تو داد
وانک آنیک گفته در جستم
وان دو زن باز خانه در گرفت

وانک کفی زهنت بر سخی بلند
وان نمودن که بنگرم مشی
وانکه شد ابرار جا ناکی
نقش آن کار که کرد کو بود
گرچه فرع اندران بنظر گیتم
تنگ دارم بجای خش خوانیه
این سخن گفت او اندر میان …
چونکه همه از تو بنده باز گشاد
مهر نهاده و همه از تو ارادت
جامه در بندم و تنگ دارم
چون زمین افنا شمار او
بر از آن خویش شهر بجز امیند
آن جامه بر کسی بنمود
در فلان کوی هستش خانه
بشر را جامه و عمامه و زر
گفت کاری و حاجتی بنمای
گر درون اندر نکاه رواست
زن درون آی بر از بیرون براه
بر سر هر قصه که بود تمام
وان بر آشفت شیخ مستان
وان جوا از بعد دیگرانگین
چون فرو گفت آنچه دید
چند کاب نشسته بود با
جامه و زر نهاده های بشی
ساعتی زان سخن … کشف

عیب را سر فرو آوردم بکند
کار جان زها کمک اندر تنی
فضلها گفته شد بر آن
از خراب مرغ تو چرین …
هر دو را اندیشه غلط گیتم
چون بجاییم بیام در میانش
رفت و باز بسته …
کینه زان میان فرو افتاد
میهمان سر بر او بکشاد
یکی کامل او …
نکنم غدر با امانت او
ماه را تا بشهر انجامید
کو خدا و خان که شاید بود
هست کاخی بلند شاهانه
سوی آن خانه شد که یافت
تا بر آرم خانه که باشد رای
تا در آیم سخن بگویم راست
بر کنار بساط او شد جای
گفت با ماه روی سیم اندام
دعوی انگیختن بر دستان
خویشتن را … افکندن
واخ زان بی … شد
بشنودم نیز خانه خاکی
کو بازن … خویش
این از بیم … گذشت

با خبر شد که آن جا بود زنان / نیک شد ماه از زیرکان جهانی
آفرین بر حلال زاده کسی / بر لطیفی و زو گشاده کفت
که که گفتم که این چه اندیشه / گر تو دعوی بکس از کسی
نیک بود آنکه آن بود کسی / بود انگشتی از ملکی
نیک شد آن بود که کارش / زهره ماند و بخت یار شرش
شد ملیخا از آن که بد بشنود / جای بجای که لایق آمد بود
آنچه گفتی ز نیک بشنودان بود / راست گفتی و راز پنهان بود
بود کارش بد و سزاوارش / بی وفای و دایم آزاری
کرده بسیار جور بر زن خود / بر جفای چنین بود در خورد
بعد از آنت چو بود که شرست / مار زین رنگ و اژدهای کشت
سالها شد که من ز رنجم او / بر خیال مهر بر رنجم او
من ببالین بزم او خفت / او بمن بر درود ها گفت
من ز خورشش بسر فکنده چو میغ / او گسسته چو برق بر من تیغ
چون از آن دفع گوش از آن رنست / رفت غوغای محنت از در بست
کرد از ریک قعر او نهفت / از من مرده بود شاید گفت
پای او از میانه بر دوخت / حال چون ماه گر کون شد
تو از آن جا که او گار بریخ / خوشا شوی اجیار زنی
مایه و مکنت هست بر و حال / به از این گر رسد بخت حلال
هنگامی که آن قضا فرمود / کار ما را فراهم آورد زود
من بجنتی ترا بشنیدم / گر چو آمدی ترا دیدم
تو مرا گر از حق داری / ما که دعوی پرستاری
قصه شد گفته جز حلال / حال دارم نه جمال آیت
و آنکه بر هرچه از هم بردا شت / مهر خشک از عقیق تر بر داشت
لب شرح خوبی و حالش دید / فتنه و نحو خشم و حالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دید نه بود جان جان افروز
نوع نه چنانکه رفته از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون جهان دیده نوش بر برفت / بوی خوش کرده جان او دریافت
هوش رفته چو حور با فته شد / مرمر از آب شرم آفته شد
گفت اگر بشنیدم ز عشق تو یاد / آید یاد انکه کان خبری
گر بوده دیو دیم افتاده / من پری دیدم ای پریزاده
وجه حق بنه مهر او دوست / دیر باشد که در میان بوست
که فلان روز در فلان ره تنگ / بر رفت یار ربود باد از جنگ
من تو زادیم و دوست شدم / به وصلت نخورد بسنت شدم
سوختم در غم غاییم تو / رفت جانم ز همرهانی تو
گرچه کلیم ز فیض از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
بر تنک صبرم در دو ماه درآب / رفتم و در کریم ببغداد
نا تمام بفصل و رحمت حق / آورید آنچه شرط باشد بشت
تا که آمد طمع چو بلوستان / جز کریم جلال و مال کنان
دو نهی از جمال و مال داد / زحرام انکه از حلال داد
از دخ خواران عصمت جاکه شد / رحمش زانچه بدیکی ده شد
بشرکان مهر یکدیگر سوختند / رفته بیرون و کار خویش ساخت
گفت تا او بشرطها کارتو بخت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند / برصد افسون چشم بد بنشاند
از جهودی رهاند شامی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از بر خویش چهار زردی شست / برگ سوسن بسنبلش درست
چون قنیاز خیشتا باغ / جامه سبز دوخت چون نور خوش
سبز پوشی ز علامات نبود / سبزی آمد برون در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزه آرایش بهشت بود
چون بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن ز سبزی کرد نیز
وسبزه رسبزی زدین رنگت / رستنی را بسبز آهنگت

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر اقلیم چهارم

گفته چون گفت ماه بزم آرای / شده خورشید شب خوش در جای
روز ها از هزار های دنیا می / چون خبر تر کرد یکماه ثبت
اندر آن روز خفته آن بلبل بود / تا بجفت ... سحر بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
با فریب سرخ و رای سعلابی / خوش بود ماه و آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / خرابات اقبال شاط انگیز
ناز نین سرخ شاف انداز / تر حمد خورشید و ماه فزون تو
بر تر از هر ختی که بتوان گفت / کور باد آنکه دید شوانه
چون دعا بر چنین میسان نشد / لعل کان از کان لعل بشد
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکوی چو عروس
بلبلی می درو عمارت ساز / گل او فرقه سرخ و بلند
در بجوئی زمانه دلکش تر / شکر و سیم پیش او برده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / گل دمیکان باغ او خاری
آن دم زرویش باغ تر زبهار / از نسرین هم فرزین او
قصه اقبال ما جو شکر باغ / کل و گیر بند زیر دست فرش
بجز از خوبی و نکو بند سیب / در تو پشت زهره خود در تی
خوان نیز رنگ ما هاست جهانی / برکشیده ز بام نامه شوی
انکه در دو رخ خوش حق آن بود / کافتت از شب ها ز ماه
ماه و خورشید به آزادی / آمد از هر سوی شماطت
آن به دوران بدم بی کشند / گانه ضم را رضا بهند تران
گفت عاجز که جام ... / ... ... خوامند کار ... دیدم
... کوهی ... / کهتی از ... کرده ... ریخت
خواند شری ... ... / گر چه ... دلدار ...
آمد ... ... بخون ... / با بیادر ... ...
گو که ... ... سماز / رفت در ... ...

آن زرنگ آتشی لطافی / بر سر شاه بر شکار بی نهادن
طاق خورشید اوج ساز / شاه از آن سرخ سپه آمیز
در غها زغفه عقیق با لش / کان در آستان که ای تو
بجز از هر ... بتوان گفت / کز ... بجسته ... شوانه

حکایت

وه دختری داشت پادشا نازک / دلفریبی بچشم جادو بند
بسیار از شکر خوشتر / زهره و دل ز شکر تربیت برده
تنگ شکر ز طیفه دلگیرش / مشک از لف او چکر خواره
نوبها رنگ سرخ بست رنگار / خواب نرگس از جاوه دیده او
روی افروخته چو شمع چراغ / آب گل خاک او رو پرستان
داشت پیرایه هنر تیب / دانش آموخته ز هر فنی
جادو در حالی داشت در جهان / در کشیده نقاب تو دی
سوی جفتش یکی تا دو بود / چون شه آوازه در جهان انداخت
زهره شیر عطا اوی داشت / رفت هر کسی بر شد کرم
ماه دلبند خوبش زلف ... / بجز از جست جوی او نوران
تو با بند شیب حیرت بانفس / دختر خوب رای خلوت ساز
دور چون دور آسمان تو بکنند / داد که دلبر و ... ایمن
تا که برک ... رقم ... / پند صحرایی از ان در ...
... ... / ... ...

شیر تن چون بر او سواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دیو ... از حصار او عاجز / کاهنین قلعه [illegible] چو روئین دز
واو دران دز چو لولوی شهلاب / هیچ [illegible] بخواب
راه کرده ... [illegible] تا / در [illegible] کام کارها را ...
در همه کاری او هنر پیشه / [illegible] جایگه اندیشه
... [illegible] بر چرخ ... / طلسمها را بهم گرفته قرار
بطبایع تمام یافته دست
چون شود آب گرم [illegible]
هر چه ما زاجمی کند معلوم / [illegible] ز علم ... محروم
هر چه ... بکار آید / وادمی زاد را بیاراید
همه آورده بود زیر قدم / آن بصورت [illegible] قلم
چون شکیبش شد ... آن / دل ... بزد یکبار
بت [illegible] کوه آن حصار بلند / از سر ره [illegible] طلسم چند
پیکر ... طلسم [illegible] سنگ / هر یکی ... گرفته بجنگ
هر که رفتی در آن گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
هر یکی کان رقیب آن [illegible] / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز حساب / او فتادی ز سر [illegible]
از طلسمی ... بستندی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
هر کرا آن [illegible] تمامی بود / همچو [illegible] بود
کرده [illegible] منزلی [illegible] ماه / بر زده سر چو [illegible] گاه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارنامه چین
چون قلم را [illegible] بدستی / آب را چون صدف گره بستی
از سر قلم چو طلع منور / سایه نقش بر زدی آن حور
چون در آن برج شهربندی یافت / برج از آن ماه بهر بندی یافت
خامه را کاست [illegible] / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر کشید صورتی پرند سرشت / [illegible] خط هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر رخ آن نور / پای در ره نهد [illegible] از دور
بر چنین قلعه گو بیا [illegible] / [illegible] کار
هر که این شکار می باید / نه یکی جان هزار جان باید
همتش چون براه باید [illegible] / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول حذر ز ناشویی / نیکنامی هست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گره این راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این [illegible] کام / تا ز در جفت من شود ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره شود [illegible] زبان آید
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خوانم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کار بختم تمام داند کرد
وانکه این شرط را کند [illegible] / خون [illegible] بی شرط او بگردن او
هر که این بند را نکو داند / کیمیای سعادت او داند
چون ز ترتیب آن ورق [illegible] / بس [illegible]
گفت بر خیزد این ورق [illegible] / وین [illegible] بود [illegible]
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج [illegible] در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر چنین [illegible]
بر چنین شرط را بر [illegible] / با شود [illegible] قلعه [illegible]
شد بر [illegible] آن ورق [illegible] / هیچ بر هیچ راه را [illegible]
بر در شهر بست پیکر ماه / تا بود عاشقان کند نگاه
هر کرا [illegible] فتنه [illegible] / خون خود را بدست [illegible]

چون بر این گفت [illegible] روزها / زین حکایت بسی سخن شد [illegible]
بر گمان این حدیث [illegible] / بر فشاندند [illegible] اطراف
هر کس از کبری و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که بیداد او [illegible] کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کس [illegible] بجان و رای / تا شد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه [illegible] چاره گری / هم [illegible]
گر چه بگشاد زان طلسمی چند / بر دگرها [illegible]
از سر [illegible] بی رای / در سر کار شد [illegible]
[illegible] گردید [illegible] شد / چند بر پای [illegible] سر شد
هر یکی کز سران [illegible] / بر در شهر بر کشیده [illegible]
تا ز بس سر که شد بر تیغ [illegible] / کنگره بر کشیده شد [illegible]
[illegible] همچو ماه / بنوه [illegible] آرای
داد بر [illegible] شد [illegible] / شهری آراسته [illegible]
تا [illegible] باید [illegible] / ای بسا سر که رفت [illegible]
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک [illegible] / [illegible]
[illegible] از شهر شد بنوی شکار / تا شکفته شود [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیکری یافت بر [illegible] / پیکری چو دلی [illegible]
[illegible] / بر [illegible] شکیبائی
آفرین گو بر [illegible] / کاغذ او [illegible]
[illegible] / کو آن [illegible] آرای
گفت از این پیکر [illegible] / چون گریزم [illegible]
زین [illegible] / [illegible]
ور دهم زین [illegible] / سر شود [illegible]
[illegible] / بر [illegible] زبان
این [illegible] / کاشکی هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر نه زین [illegible] / سر بدین [illegible] باید
ور [illegible] / جون توانم [illegible] جان [illegible]
بازگفت این [illegible] / بت [illegible]
[illegible] / نتوان رفت [illegible]
تا زبان [illegible] / سر [illegible]
جان باید [illegible] / تا [illegible] ازدم [illegible]
هر که در کار [illegible] / نظم کارش [illegible]
در [illegible] / تا زبان [illegible] پیش
سازد [illegible] / [illegible]
دلم از [illegible] / جگرم از دلم کباب [illegible]
[illegible] / در چنین [illegible]
این سخن [illegible] / ور [illegible]
آن [illegible] / نظم [illegible]
[illegible] / [illegible] گفت
هر [illegible] تمام / تا [illegible] کام
[illegible] / کور فرهاد [illegible] را
آن گره را [illegible] / [illegible]
[illegible] / ور [illegible]
گر [illegible] / [illegible] بر طرف [illegible]
[illegible] / دا [illegible]
گر از آن کار [illegible] / دولت [illegible] چاره [illegible]
تا [illegible] / دیو [illegible] چو [illegible]

چون بجو[illegible] آنجا هنر
[illegible]
از [illegible]
زان [illegible] حصار بلند
جا[illegible] فیلسوف [illegible]
چون شد آن [illegible]
زان [illegible]
آنچنانکه [illegible]
جامه سرخ [illegible]
[illegible]

[illegible] آن جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چونکه انگشتری بکار نمودست
دلم از یک گهر دو جان افروز
گوهری هم بگوهر شهزاد
جز یکی در میان ندید صواب
بر سر آن دو دانه مهره خرید
شستن آن مهره و در از سر هوش
بعد ازین من چگونه یار شوم
ما که دانا شدیم و دانا دوست
اینکه می‌بینیم از سوال و جواب
تا ز پرورده نیاز و نیاز
در نمودم ازان دو لؤلؤ ناب
من که شکر بهم برافزودم
بفسرده و یکیمیا کردست
گفت شکر چرا بهم آمیخت
وانکه انگشتری بدو دادم
من که هم عقد گوهرش بستم
من که مهره بچشم بر آموزم
برد از کار راز پنهانی
ملکه [illegible] شوق
بزمی آراست چون بهشت [illegible]
دو سبک روح را بهم بستند
گاه رخ بود و گاه باده [illegible]
مهر خورشید [illegible] دستش
کاوین روز بر نشیند حال
چونکه سرخی برات داده

دل اقبال و یک گهر ساخت
شب چراغی [illegible] روشنائی هفت
نزد که با لعل یکی دانه
هیچ فرقی نشد بمهره و آب
داد انگشتری آورد بستد
مهره مروارید در گوشت
[illegible] چون بیا اختیار [illegible]
دانش [illegible]
روی پوشیده شد [illegible]
پرده از روی بر گرفت از راز
هم گفتم دو دو رشته در یاب
وان دو در وان شکر بهم سودم
که تواند ز هم جدا کردن
یکی قطره شیر بر شیرینه
بنکاح خود بمن رضا دادم
وانمودم که جفت او هستم
سر نهادم رضای او بودم
پنج نوبت زدم بسلطانی
هر چه باید ز شرط نیکوئی
بزمگه را بعود و مشک سرشت
خود نشستند میانی [illegible]
[illegible] گزیده [illegible]
مهر اندر دو نرگس مستش
سرخی جامه را گرفت بفال
ملک سرخ جامه خواندش

مهره چون دید [illegible]
گر نشد آن [illegible] برکار
مهره که [illegible] نظر [illegible] انداخت
مهره ازرق از غلامان خواست
مهر [illegible] مروارید
باز بر گفت خیر و کار بساز
[illegible] کرده ام [illegible]
بهر از لطف این حکایت [illegible]
هر چه رفت از نصیحتهای نهفت
گفت تا دل که بر گرفتم هوش
او که بر دو شد دیگری شنود
گفتم این هر شهوت آلوده
او که شیر [illegible] میان انگیخت
من که خوردم شکر رضا و داد
او که داد آن گهر نهانی گفت
مهره ازرق آورند بدست
مهره [illegible] بستد من
شاه چون دید [illegible]
در شکر ریز سوی او بنشست
کرد پیرایه عروسی راست
[illegible] لعل چون [illegible]
داد الماس [illegible] دست
زیر [illegible] ناز [illegible]
چون جهان سرخی [illegible]
سرخی آرایش نکویان است

برد انگشت [illegible] دو دانه [illegible]
[illegible] گفت یکی [illegible]
آن دو هم عقد راز هم [illegible]
کان دو دم را [illegible] راست
مهره بر [illegible] مهره شد بند
[illegible] بر بخت خویش [illegible]
[illegible] دیار و کشور او
[illegible] گفت [illegible]
یکی [illegible] باید گفت
عقد لؤلؤ گشاد [illegible]
گفت گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
شیر خوار [illegible] برابر او
[illegible] گوهر [illegible] یافت
[illegible] بر ایشان [illegible]
[illegible] منت
رفته‌ای تا بیازی خام
[illegible] کار او [illegible]
سرو در گل [illegible]
جان [illegible] جانی
باز بر نشینید [illegible]
چون ز فرش سرخ [illegible] جامه
زیور سرخ [illegible] داشت درست
گوهر سرخ را بها زین است

هر که او کسب سرخ شد لقبش
در کسانی که نیکوئی جوید
چون بپایان شد این حکایت نغز
روی بهرام ازان گل افشانی
دست بر سرخ گل کشید [illegible]
[illegible] شکوفه [illegible]
شاه را شد ز علم افروزی
زلف شب چون نقاب مشکین بست
گونه [illegible] عشق باز [illegible]
گفت کای چرخ بزم فرمایت
[illegible]
بود مردی بمصر ماهان نام
یوسف مصریان بزیبائی
جمعی از دوستان [illegible]
هر یک [illegible] چراغ
بوستانی لطیف [illegible]
هر زمان از نشاط [illegible]
عیش خوش [illegible]
بود مهمانی آسمان افروز
[illegible] باغ [illegible] بستان
[illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible] بوده
گر تو ای [illegible] باشد
دل ماهان ز شادمانی [illegible]

سرخی آمد نکوترین لبش
سرخ رویست لعل نیکوئی

خرمی کآمیزش [illegible]
سرخ گل شاه بوستان [illegible]

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد ازرق و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم پنجم

جامه پیروزه گون [illegible]
شد ز [illegible] مست
داستانی [illegible]
[illegible] خواست
در گشاید دهان [illegible]

شه چه پیروزه [illegible]
خواست تا [illegible]
غنچه گل گشاده [illegible]
[illegible] گستر
چون ز فرمان شاه [illegible]

حکایت

[illegible] شادان
[illegible] مهمانی بخانه و باغ
دوستان [illegible] لطف [illegible]
هر دم از گوشه دگر [illegible]
باده خوردند و [illegible] مستان
[illegible] روز
[illegible] از چمن [illegible] بستان
در تجارت [illegible]
[illegible] صنوبر
[illegible] بوده
داور [illegible] باشد
بر گرفت آن [illegible] اقبال

روزکی چند [illegible] چرخ کبود
روز یک [illegible]
[illegible] شامی [illegible]
شب هم از مشک بر کشید علم
[illegible] دل [illegible]
[illegible] گرم شد [illegible]
دید شخصی [illegible]
گفت چون آمدی [illegible]
[illegible] آورده ام [illegible]
[illegible] مهمان
[illegible] بود [illegible]
در گشادند باغ را [illegible]

سرخ از آن شد [illegible]
گر ز سرخی [illegible] بود
گشت بر سرخ گل [illegible]
سرخ شد چون زمین ریحانی
در کنار [illegible] باز
گشت پیروزه گون [illegible] سپهر
روز کوتاه بود و قصه دراز
آورد این [illegible] بجای
[illegible] برگ گل [illegible]
از زمین [illegible]
کوه [illegible] صداع [illegible]
منظری خوشتر ز ماه تمام
[illegible]
شاد بودند با نشاط و سرود
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] خورده
[illegible]
خرمی تازه عیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غلام
[illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] از باغ
[illegible] گفت

هر دو مرد چو گشت با خرام
راه چون از حساب شان بگذشت
غار و فرسنگ ده و هون رفتیم
او که در عهد بیابان را بایست
گرچه بس روز پیش روی ماند
چون بر افتاد فرخ صبح گاه
شد ز ماهان رفیق نا پیدا
اشک چون شمع نیم سوز فشاند
دید یکباره در نظاره راه
غار بر غار دید از آن خویش
بوی می کرد و درد و جانش تنگ
شب چو نقش سیاه باز گشت
او در آن دیو خانه رفته ز هوش
هر دو مرد دوش بشتابت
بانگ برزد بر او که ماهان کیستی
گفت کاینجا چگونه افتادی
گفت هم دو فی ... ای ره
دوش بودم بناز و آسانی
زان بگشتم بدین خرابه فکند
مردی کن تو از برای خدا
دیو دیدند انگه ...
من و این زن رفیق و یار توام
رفت ماهان میان آن دو دلیل
چون دو دل برکشید بانگ فرود
باز ماهان فتاد زمانی

تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
چرا رشته از شتاب گذشت
از خطا دانی چرا رفتیم
راه دانی که بر فشار رست
پس ز باز ماند ز ما ... افتاد
شد صافی شب از خیال تهی
ماند ماهان ز کم رهی شیدا
خفته تا وقت نیم روز بماند
او در که خویش که بیگاه
ساز هر غار اژدهای پیش
راه می رفت و در غمان شیخ
روز کار سیاه کاری رست
گاه آواز آدمیش بگوش
می شد عاشق گرانی آهسته
باز داری جو باد مرغی
لیکن غرابی نمانده آبادی
آن کی از نمود کشایند کو
بر بساط ارم مهمانی
گم شد از چو در گشت بلند
راه گم کرده را بر خدای
نام او هایل بیابانی
هر دو دانسته گاه داریوام
راه دامی نوشته سیل سیل
صبح بر ناقه بت ...
چون ز رو ماندگان باز دیگا

پیش ما شد شریک ما بوند
گفت ماهان ز ما بود بشنل
باز گشتا مگر که من چستم
همچنان می شد که ره ... دلیل
هم چگونه هر لحظه ار بود آن
دلیل آمدم خیال پرست
مستی ماند کی ز ماهان بخت
چون ز کرمان آفتاب ...
باغ و گلهاست که باغ ...
گرچه طاقت نیافته جایش
تا بر شاه شب سایه خویش
ای ضعیف افتاده در ره غارش
چون نظر بر گشاده دیده خویش
که کورا دید بر سر خویش
گفت مردی غریب و کارم خام
این بر و بوم جای دیو است
که من اینجا بجفت بیفتادم
مرد آمده که من عیال توام
با من آه غافل از این یاری
مرد گفت این چراغ زنهاری
چون تو مشفق از این ره آمد
دل قوی کن میان ما بخرام
تا دم صبح صبح دم نزدند
آن دو تن را که یکی شدند
روز چون عکس ... لاله

او به دنبال ... چو کو
دورها رانده زیر گرد سیل
بر نظر صورت غلط بستم
برخ آمده پیش تو بشتاب
تا بجایی که مرغ که او گوید
از فریب خیال بازی رست
ماند و دست ... جا جفت
گرم گشت از آتش جگرش
جز دلی با فراز داغ ندید
هم بر رفت بدین شد رایش
بفشرد یک بیابانی دلش سایه خویش
هر کجا چشم او ماریست
زو یکی مرد بود دیگر زن
ماند در راه جادوی آمده پیش
هست ماهان کو شیار نام
شیر ازاد شو شبان دولت
دیو بکنار کار دمی ز آدم
از شریکان مشک و مال توام
یا غلط کرد یا غلط کاری
یکی چون هست از یک موی
هر یکی بر کرده مو دست
آن زمین بر داره کام ز کام
بجز بی که کرد قدم نزدند
از هر دو با پیدا چند
خاک بر حیرت شب گواه و دلم

گفت ماهان در آن کرده جنگ
پیچ در پیچ کیا ملک گذر
تا شب آن روز رفت کوه بکوه
در مغاکی فرخنده دست کفت
مرکبی صوتش گرم که سوار
مرکب خویش را که از جهان
گر جرا زیدادی از آزم
گفت کای ره نورد خوب خرام
چون سواران فسانه از شنید
زن و مادر و غول جادو گرند
ماده هیلا و نام هیلات
بر جست بیش غنان خود کش
عاجز ماده گشت زان در غار
چون ... راه بو گشتند
از هر طرف غار شر او
دو صحرا بجای سبزه و گل
بر نشسته هزار دیو پلید
تا بجایی رسید که خورشید است
هر زمان آن خروش می افزود
تا که آمد بدید شخصی چند
هر طوم مار و شاخ گراو
آتش از خلقشان زبانه زبان
هم زبان زحمت کان سیاهان خاست
زیر صد محنت و بلا می دید
جار پای که دید جار پرشت

کوه بر کوه دید جای پلنگ
اندک اندک بجای نا مجو یه
اندازه جان و از جهان بستم
روی بر خویش از شده گان بخت
اندر گوشت مرکبی رهوار
تهی از آن بیابان باز داشت غلان
کو ز جایی سر است خوار ز م
گوش کن سرگذشت خویش تمام
در عجب ماند و دست کرد بنید
کاد می را از راه برد برند
کار شان کوه و دشت و بلایت
ور نه ... زبان هر کش
بر سر آن ... گشت سوار
در خط گاه کوه گشتند
ناله بر بط و نوای سرود
غول در غول بود و غل در غل
از درود شد ... سر گشته غزو
های و هوی با آسمان بر خاست
لحظه تا لحظه بیشتر می بود
گالبیفای سهمناک بلند
گاو و پیل هر خورده دیگا
دست کوبان و شاخ شانه زبان
رقص که آن غریو کنان ماهان
خویش را بر اژدهای دید
علقم کاژدهای هفت سر لا

طاقتش رفت از آنکه خوش بود
بازماند زراه اول تاختن
چون جهان زیر کرد شب سیاه
تا که آواز پای اسب شنید
چون نماند نور ماهان تنگ
گفت کای ره نشین در این مغاک
گفت ماهانی زیم او و راه
آنچه دانست از ... گفت
گفت برهم بخویشتن لاحول
در مغاکی افکنند و خون ریزند
شکر کن کز هلاک رستی
بر هم با دبای رامی راق
آنچنان بر نشسته در ... راند
گفت پندار کوه با بر ... است
بانک اسبان سوی کوه ما بخرام
کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه
هم چون دیو باد و خاک تاختن
صف هم رقص برکشیده خروش
چون بدین ساعتی گذشت از دور
کفچیانی چو زنگیان سیاه
هر یکی آتشی گرفته بدست
زان جلاجل که در دم آورند
کو ماهان که در ... پیش نظر
اژدهای چهارپای و دو پر
هلکی کو بگرد ما گر نشست

خورشی جز غم و دریغ ... بود
راه شد در روی رو گذاشت
راه نو باز مانده شد از راه
بر سر راه شد سوار دو سه
یک ... دید در فریب پلنگ
هر یکی اسب ... جای
تخم افشانده چون کشاورزان
چون شنیدند گوش بگرد
گو شنیدی این از هلاک و هول
چون از بسته ... بگریزند
هان نشستن ... کیستی
ور دل خود خدای را می خوان
که اقبالی باز رست و ماند
یاد دهشتی چگونه چون گفت
نعره زن سوی کونتی جام
کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بل که چون شب سیاه بود و دراز
موزاد ... آوریدن بخروش
گفت پندار در مشعل نور
هر قطران قبا چو قیر کلاه
منکر و زشت چون زبانه
رقص هر جمله عالم آورده
تا زبانش ... بر
و این عجب ... گفت بنو ... شر
هر یکی کاژدهای هفت سر است

ای بهای اژدهای دوزخ فش کرده بر کوه شیر دیوان بکش
وان ستمکاره دیو بازیگر هر زمان بازیش شیوه دگر
[illegible] افراز شکن تیغ تیز بر زبان بزد تف
او چو خاشاک تنها برده سیلش از کوه پیش درکرده
[illegible] می کشن که بیکبارگی بجست و خروش
می دوانیدش و مرد می جستی می زدش بر بلندی و پستی
کو برانگیختی چو کوه از جای که بیکبارگی فراز و فرش ژرف
کو بر دی فراز کوه فرسنگ تا بهنگام صبح بانگ خروس
هیچ چون زد دم از دهانش آتش جای آمد که تیغ کند بر زر
رفت و رفت از جهان فریدون دیگها کایستنت ز جوش
چون ز دیو او فتاده دید سوار رفت چون دیو تیز چون کان
ماند با خود و حیران زوال افتاد چون کسی خسته بی جان داده
تا بغیبش آفتاب عرش از خود بود و از جهان خبر
چون ز کوهی گرفت خفته خاک ملک خویش رفته آمد هوش
چشم مالید و زمین برخاست ساقی بیکی دید روزی راست
دید هر که خود پا باقی از خود و ز خلاصه باقی
دیک زرگری گشته غم بر تیغ هیچ جا چون و کرم بی دوزخ
تیغ چون بر سینه فراز گشت ریگ بر زده و نفع باز گشتند
از پیاپی علم بجوی افراخت ریگ افتاده بحث قطع از آن [illegible]
کرد وحشت گشت [illegible] چون ز قوت مستعلی و صرخش
یافت از ده اژدها کوه و کاخ کو ز جمع راهی بکوی غم زدگان
راه بحوات [illegible] تیر نهفته زان هوای زهر آلوده
آنجهان نشد کبیر پر تاب باز جا خانه کنی بکام بجست
چون هوا خفت [illegible] او با پایان نوشته بود قلم
ز ک سبزه دید و آب روان ول [illegible] بحث کسی [illegible]
خوردها از آن آب وحشی [illegible] وز ره هوات بکامی جست
گفت بر کرد بر آشیانم گزیده اشتغی شغف رایم
من نخواهد خروج ستودایی دیر هوا تنگ و راه بختایی
چون بنا شد خیلهای درشت خاطرم را خیال بازی گشت
[illegible] تا ز چنین خیال شب بازی
بی فروغ [illegible] درایی باز مینت عافیت کامی
تا به بنوده رسیده فراز دید [illegible] تشنه گشتن دراز
چاه شادی فراز بایه درد تا بنه کن میکر کشایه درد
شد مرا آن چاه خانه [illegible] چون رسن [illegible] فتاد در کار
تا بپایان چاه خانه رسید مرغ کهتری با آشیانه رسید
بی خطر شد دران جهانی بجست برزمین [illegible] نهاد و بجست
همچو صد از خواب خوش بانک که با این خوابگه را شاد
دید گاه بر هوای چاه نقش می بست بر سر سیاه
یک امام و در و دید نور سپند چون نمی [illegible]
که آن روشنایی از زیر است دیده تا اصل روشنی [illegible]
رخنه دید او چو چرخ بلند بوده [illegible]
چون شنا که [illegible] تا به از ماه [illegible] از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ تنگش از زور کرد فراخ
تا جهان شد که فرق تا که زن می توانست او برون کوشید
سر برون کرد و باغ دید چو بهشت جایگاهی لطیف [illegible]
رخنه ها دید تا بجست فلک خویشتن را از رخنه کرد برون
دید باغی ز باغ بهشت بهتر از باغ ارم بطبع و سرشت
روضه [illegible] سر و شمشاد [illegible]
سیب و دارانش از بر [illegible] گرد او بانگ [illegible] بوده
میوه های برون ز اندازه جان از و تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق تا در شکل [illegible]
بهشت گوی پر آکنده مشک پست باغ [illegible] از لب خشک
زنگ شفتالو از خیال شاخ کرده یاقوت سرخ [illegible]
موز با لقمه خلیفه براز رطبش [illegible]
شکر آلوده در شکر ضعیف عقد عناب [illegible] بر بندنیت
تمر با پخته و مغز یا کشتی صحن آلوده کرده [illegible]
تاک انگور کژ نهاده کلاه دیده حکم خود سپند و سیاه
زاب انگور و نار آتش گون همچو انگور بسته مغز خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج نخل بندی [illegible]
بوستان چون مشعبد از نیرنگ وز برنج [illegible] رنگارنگ
چونکه ملاحان [illegible] یافت دل ز دو برنج سرای [illegible] یافت
چند ازین میوه های نوش گوار خورد از آن [illegible]
از حلاوت که نوش [illegible] تا که جاکه دلش بیسندید
اودران میوها عجب ماند خورده برخی و برخی [illegible]
نا گه از گوشه نعره برخاست که بگیرید دیو راهزن دزد راست
پریکا آمد ز خشم و کینه بجوش چو بر جستی [illegible]
گفت ای دیو [illegible] شب جای آمد [illegible]
چند سالست تا چنین باغم از شگوفه [illegible] داغم
تو چه دیدی [illegible] اندرست چون دگر کس [illegible] خواندست
[illegible] [illegible]
گفت کی [illegible] از خانه [illegible]
باغبانان [illegible] تا فلک [illegible]
[illegible]

آن پابان دگر این برفت
بز شیده راز نهفت
عرشیان در هوا کی باشد
دین همین دیو [illegible] جان می‌شد
[illegible] خیال [illegible]
ساده دل [illegible]
[illegible]
کرده بود کان زمان [illegible]
ما فرا انکار کاشته [illegible]
ملک من شد [illegible]
دخل او انکه کم باشد
این همه [illegible]
کر بدین شاه [illegible] غلام [illegible]
خواست [illegible] بود
[illegible]
[illegible] بدیدم [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] آورده
[illegible] تنگ
[illegible] کاخ
[illegible] مست
[illegible] ورام
[illegible] تو شاد
[illegible]

دیو اوفتاده بود این حالت
[illegible] شکستی عبرت
ز دور اعادت این چه باشد
کا [illegible] مغز فشد
[illegible] ما را دید است
[illegible] او [illegible] در سر تو
امانات خیال بازی کو
[illegible] خیالی [illegible]
وا [illegible] جهان [illegible]
از [illegible]
زو [illegible] محتشم باشد
کز دل [illegible] م
کم این حیله را بنام تو رفت
[illegible] کز دل ربای [illegible]
[illegible]
[illegible] خداوندی
وانگهی [illegible]
[illegible] سحاب [illegible]
[illegible] آورده
از بن شاخ [illegible]
[illegible] صندل [illegible] فراخ
تخت [illegible]
کر [illegible] طعام
خانه [illegible] باز
از [illegible] شکست

دان پابانیان [illegible] ساز
راست [illegible] کند
آدمی کو [illegible] بود
[illegible] پوشند
راستی را [illegible]
این سخن بازی [illegible]
آن همه [illegible] کرده
چون [illegible] جای [illegible]
این کرانه باغ [illegible]
میوه‌هایست [illegible]
بجز ایم سرا و انبارست
[illegible] زعفران [illegible]
آنچه [illegible] ماده‌ای [illegible]
دل [illegible] خوش [illegible]
گفت ماهان [illegible]
شاد باد [illegible] شاد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بارگاهی [illegible] بلند
همه دیوار [illegible]
در [illegible]
شاخ در شاخ زیور [illegible]
[illegible] بر تخت
[illegible] فروه
تا [illegible] بجای
کرسی آیم [illegible]

دیو [illegible]
[illegible]
هم ز دیوان این [illegible] بود
[illegible]
[illegible] بدید اند
[illegible] دادن
بود [illegible] کرد
جان [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible] آورده
[illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible] باشم
[illegible]
[illegible] ماند
[illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] خام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوفه
[illegible] میان
[illegible] راه

چون میان [illegible] عهد
[illegible] هراسان باش
[illegible] دو دالان بود
وز زمین [illegible] دو دالان
کرده حلوای [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بر سریر بلند پایه نشست
سفره نان کشاد [illegible]
چون [illegible] آرایش
تکیه زد [illegible]
هفت سلطان [illegible]
چون [illegible] باغ
شمع بر شمع [illegible] بساط
رفته بر بزمگاه [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible]
[illegible] طبع آرای
[illegible]
وان [illegible]
خوانی از لعل [illegible]
زیر پای [illegible]
کرده‌های [illegible]
[illegible]
شاه [illegible] گفت
[illegible]

هیچ [illegible] سرو [illegible]
[illegible] آسمان باش
[illegible] بود
[illegible] باز
زعفرانش [illegible]
[illegible] جای
زیر پایش [illegible]
از [illegible] کرده [illegible]
یافت [illegible] آسایش
[illegible] چیست
[illegible] زماه
شمع [illegible] چراغ
[illegible] نشاط
دیگر [illegible]
[illegible] شکیب
[illegible]
ماه [illegible] صندل
[illegible]
[illegible] ساز
لعل [illegible]
[illegible]
نرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باغ باغ [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
[illegible] سبز پوش
[illegible] سبز [illegible]
شاخ صندل [illegible] کافور
[illegible]
هر یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
برکشیده [illegible]
[illegible]
[illegible] شکری [illegible]
[illegible]
باز [illegible] یاد
[illegible] نشاط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلوای [illegible]
[illegible] خوان [illegible]
[illegible] صندل [illegible]
[illegible]

آشیان [illegible]
داد [illegible] سوگند [illegible]
[illegible] دوال [illegible]
[illegible]
[illegible] شکر [illegible]
برکشید از زمین دوال کمند
[illegible] خانه فروش
[illegible]
[illegible] دود
شاه [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] نشاط [illegible]
[illegible]
[illegible] از هوا
[illegible]
[illegible] آمیخت
[illegible]
[illegible] طبع [illegible]
خوان [illegible]
[illegible] گلاب
[illegible]
[illegible] شاد [illegible]
خوان [illegible] آورده
[illegible] صندل [illegible]
[illegible]

پی غافد داشت ... بیخ
گر نباید بگو که مهمان شت
خیز تا بر ضروی عاز سوی دشت
بلبل آسا برو درود آورند
شد به بال آن ... بجست
چون بجوار جوش [illegible] آن
ماه چون دید روی ماه غرا
که با او بجوید هم خوانی
چون فراغت [illegible] از خور
چون زمستی دریده پرده شرم
در برآورد [illegible] چنین را
چون برآن چشم نور چشمه نور
کاومیشی گراز دندانی
خفته پشتی نمود یا که گوز
بخ بجون ستور [illegible] بران
بر سر او [illegible] آشکار و نهفت
جنگ [illegible] زدی و دندان هم
در جهان [illegible] بود
خانه در کوه [illegible] مکیند
گر نیازم [illegible] رفت
چون کنک ماهان بی نوا گشته
زیر آن اژدهای [illegible]
وان گراز [illegible] رسیده
پرده ظلمات ز جهان برخاست
ماند ماهان [illegible] بر [illegible]

بر درخت [illegible]
زان مهمان از آن [illegible]
خوان نهاده [illegible]
وز بر [illegible] گل فرو [illegible]
گز دران [illegible] بجست
بند بستران [illegible] آمد
[illegible] چو [illegible]
کین چنین [illegible] مهمان
جام یاقوت [illegible]
گشت [illegible] ماهان گرم
گل صد برگ [illegible]
چشم او گفت چشم بد را دور
گاو اژدها [illegible] دندانی
چون کلای [illegible] تنور
دهنی چون [illegible] زنگیان
بر [illegible]
تا چه بوس [illegible] هم
نخ [illegible] نظر [illegible] زراه
کوه آن کوه [illegible]
بر [illegible] که دید [illegible]
دید ماهی باژدها گشته
می شد از [illegible] کرد
می زد از [illegible]
وان خیالات از میان برخاست
تا بدانگه که صبح گشت فراخ

زیر [illegible] بساز
گه بجوان [illegible]
از زمین [illegible] صندل
مهمان [illegible] کجا [illegible]
زان جوانی [illegible]
عشق چون [illegible] گرفت شرم از او
با خروش [illegible] بساط [illegible]
از سر [illegible] آتش
ساقی [illegible] چون [illegible]
ماه چون [illegible]
لب [illegible] عقیق نهاد
دید عفریت از دهانی تا پای
زاژدها [illegible] گراز [illegible]
[illegible] لب [illegible]
باز کرده [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
باده از دست ساقی مست [illegible]
این چنین [illegible]
هر دم آشوب این چنین [illegible]
نسیم ساقی [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
تا بدانگه که نور صبح دمید
آن حریف [illegible] لعل [illegible]
چون زر [illegible] روز [illegible]

تا که با خیال ما باز [illegible]
مگر آنکه که مهمان آید
دهنی تنگ [illegible] فراخ
بر [illegible]
تا [illegible]
رفت ماهان [illegible] ماه
این شکر [illegible]
دل [illegible]
شرم [illegible] کو [illegible]
[illegible] ماهان [illegible]
[illegible] یاقوت بر عقیق نهاد
آن [illegible]
از زمین تا آسمان [illegible]
[illegible]
در برآورده [illegible] اشک
[illegible]
[illegible]
[illegible] ستان
تا کی [illegible] می [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible]
شده [illegible]

دید [illegible] جای زشت
زان بنا کاصل او خیالی بود
سرو و شمشاد [illegible]
[illegible] کار گران
صندل [illegible]
وانچه او خورده بود و باقی ماند
وانچه ریحان و راح بود [illegible]
[illegible] گشود
[illegible] شکفته بستانی
[illegible] مادر
این [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] خشک
از دل پاک [illegible]
[illegible] که [illegible] رفت
[illegible]
[illegible]
سبز [illegible] نیامانی
گفت [illegible]
دست [illegible] از [illegible]
دست [illegible]
باغ را [illegible]
[illegible] جام
[illegible] زرنگ [illegible]
[illegible] برو قرار گرفت

دو [illegible] یافته [illegible]
طرف [illegible]
میوه‌ها مورد و میوه دار [illegible]
[illegible] نوران
[illegible]
وانچه از [illegible] ساقی ماند
روز [illegible] بود [illegible]
دستان که [illegible] شود
دید امروز [illegible] استانی
[illegible] اژدها [illegible]
زنگی زشت شد که می [illegible]
گلشن [illegible] دوست
[illegible] نافه مشک
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
روی [illegible]
[illegible] نورانی
[illegible] دست
دید [illegible]
دید [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] روز [illegible]

ما [illegible] حال [illegible]
باغ را دید چون بهارستان
[illegible] وقت [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
باز ماهان [illegible]
گفت با خویشتن [illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون که ماهان [illegible]
تا [illegible]
کای [illegible]
[illegible]
چون که [illegible] از [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
چون که ماهان سلام [illegible]
دید [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

خاکی [illegible] خیال [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
پاک [illegible]
بر [illegible] استغفر الله [illegible]
این [illegible]
حال باغ [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
راح [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دید شخصی [illegible]
[illegible]
می [illegible]
تشنه [illegible]
[illegible]
هر [illegible] از [illegible]
دید [illegible]
از [illegible]
[illegible]

هر که چون لعل آسمان گفته / آفتابش ز برج خوان گفته
گل ازو رنگ آن ستاره کند / قرصه از ترص آفتاب کند
در سوی کافتاب سر دارد / گل ازو رنگ و بو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازو رست / خار و گل هندوی آفتاب پرست
هفته چون گشت ماه و سال بجم / هفتکاری کشید شاه بجم
روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت به مشتری منسوب

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت گفتن دختر ملک اقلیم ششم

چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را ساخت خال صندل سای
بر عود را ز خال صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
اسب از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
باده خوردن ز دست لعبت چین / وآب کوثر ز دست حور امین
آتش از دست حوری محبوب / وز می خورده فرخی که
صدف این محیط گوی که تنگ / چون برآموزد در دکان تنگ
شاه از آن تنگ چشم شیرین بود / خواست کز خاطر افسانه که
گویی این چینی چه چینی گشاد / وز رخ صبح لاله آگین گشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / زهره جست در تاج پادشهان
بشتر از لگد که در حوالت / مشک بر کوه و آب در حیات
عمر بادت که هست بخت یار / باده‌ای از هر بخت بی‌خود زاد
ای همه خوش نشسته نوشانوش / منتهای بکام ... بخش
من خود از دیگران کی بیوسته / زین زبانی شکفته ورنه
وانکه بنشین ز راغ ریحانی / گویی این بنگاه ... افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وری من ز زعفران خواهم
گر بری ازو نطع ... / صنع در شاه طشت ... قوام
چون دعا گو همه دعا برست / شاه را داد بوسه بوست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرد ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشتند نگاه
خیر می‌خورد و شر نگه میداشت / کاین ... خوان ... میکاشت
تا رسیدند در دو منزل و دشت / بیابانی از بخار جوش
کوزه چون شد تهی ز آتش گرم / قاصر از ... جو جو ... نرم
گرم و بی‌بر ز ریگ شوره بوم / گرده باد شمال را بسموم
شر خبر داشت که در آن ره آب / دوری ... و ندانند آب
تشنگی را از آب که نجات بر / در خریطه نگاه داشت هم
خیر فارغ که آب ... / بی‌خبر کاب نیست در جایی
در بیابان گرم در آب خراب / هر دو می تاختند تا گه تاب
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر از آن آب یاد از خیر نهفت / باد افزود و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه ... / دانه ... خود
وقت آن شد که از رفیق نجات / میبرد چون رحیق ریحانی
کرد ... تشنگی ... / لب ... ز آب ... رفت
تشنه را آب داد و نطفش که / آب آن مانده ای از جگر ... خام
تا بجایی که خشک شد جگرش / باز مانده از ... بگرش
بس شکستن میان خود و نهاد / تشنه ماند از ... نطق و ...
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب داری در آب ... سنگ

می‌چکید آب ز آسمان دو لعل خاک / حالی آن لعل ... گشاد
آب ... / جشن آن ... بکار ... نهاد
گفت کاوم ز تشنگی دریاب / آتش ما بکش بجشمی آب
شرح حال آب از آن زلال بجو / یا بجشمی بخش یا بفروش
این دم کو مرد آب تیز انداز / کو غم ما بآب تیغ بنواز
شرح این شنیده باده بزو / نام خود را ... کشاد برو
گفت کز سنگ ... تراش / خاده غم زین ... خاک باش
بی دمی ... بیرانی / تا بآب ... بستانی
به عزیزم که این فریب خورم / من زدیو آدمی فریب خورم
زنده ... جان ... / جون تو بجه ... جان
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام از مقامری جیب
نکه دارم که آب ... / جون ... آب ... کیب
آن گوهر جون سیاهم از تو بران / گر منش ... بستانی باز
کرمی ... کو شوان / گر منش ... کوه بستانی
گفت خیر آن چه گوهرست ... / تا بدانم ... ست ... هوی
گفت شر کان دو گوهر ... / کان ازین ... گوهر ...
چشمها را بمن فروش آب / گر بزین ... روی ... آب
خیر گفت از خطا ... / کار ... دمی آتش کرم
چشمه کرم ... شکوار بود / چشم کشتن ... کار بود
جون منی ... خود شوم ... / چشم ... صد ... بخش
جم داد ای ز بر تشنه نوش / جون تو آن آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / کز بهای ... سوگند
چشم ... ز ... بگیرم / سرو ... ملکی ... شده
گفت شر کاین سخن فسانه بود / تا زین ... بهانه بود
خیر ... خویش ... / آب ... شده ... شاند
دیده گر تشنگی بخواهم ... / جان از ... آن ... کواهم
ول ... آب ... ست ... / تشنه ... کز آب ... شکیفت
گفت بر خیره کاد و دشمن جان / شربتی آب ... تشنه ... جان
دیدم آتشین ... / آتشی جوش ... ... خوش
ملکی ... که ... جهان تسلیم / یا بنا ... از زبن ...
شر که آن دید ... / جشن آن ... تشنه ... داد
در چراغ دو چشم او ... تیغ / ناطقش ... چراغ بی‌دریغ
زیر ... تیغ ... که / کوهری ... چنان که
بچشم تشنه خو کرده بود تباه / ... که ... ماه
جامه و رخت ... کوهری ... / معنی ... راتی ...
خیر چون رفته بود شر ز برش / بند ... ز خیر و شر ...
بر سر خون ... خاک ... / به ... که ... خود ...
حال خود کر به چشم خود دید / مرده ... جنان ... بینید
... که ... زعفران ... / کله داشت ... دور از او ...
چارپا با ... / کان جنان ... / ... ماند ... خوش / او توانگر ... دیگر درویش
کو حوا ... کوه ... / جون چارپا ... ز ... / از ... علف ... ... / کله دامی ... ... پشت
هر کجا دید آب ... کیاه / کوی ... هفت ... کاه / جون علف ... / کله ... در ... کرم ... ماند
از قضا را ... دو روز ... / بخت ... بود ... / که ... دختری بجمال / لعبتی ترک ... جشم ... خال
سوی آب ... جگر خونه / تا ز ... باز بر روزه / زین ... تا ... / کرده ... بگیرد ... خویش

جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ
خلق از آن سحر بابلی گون
شکّی بسته شکر شکنش
خانهٔ ما بود دور از راه
ناده ناگهان شنید از دور
دست و پای زصعب افتاده
گفت دیدی که گر توانی بود
هیزم گفت ای ورشته فلکی
آب گرم نیست دو کم من کرم
تشنه کردم دلم شرشته
دیدم آن دم که آن بود زجای
آن قدر دید دور ز درایش
که بجد ما تمام تا برخاست
چاکری را که اهل خانه شمرد
خویش را گفت بر ما فرداد
تا مگر چاره نمود شدیدی
چاکری کو بخانه راه آورد
مو کری بسته با دل تنگ
گرد چیزی که آن نه عادت بود
گفت کین بود ما توان نکاست
قصه جشم کند فرش کفتند
گفت کز شاخ آن درخت بلند
کردم مرهمی که نعت ساز
برفشان دانه کان دو رخت
ساقش از بیخ بر شکسته چنانچه

بستیانی که نیست قرار زبر زاغ
دل نهاده به بابلی گون
بوسه زار رابسته بر دهنش
بود از آن خانه آب تر نگاه
نکاه از خم خورده ورنجور
بود لعل رنج خدایا … خواند
این چنین خاکسار و زار آلوده
گوبر زاده و کرنیکی
گر یکی قطعه هست جان بودم
خوانده بر قهر آنکه شاه شود
در سیم افکند نام خلیق
کبر آنگهت شاه با نیازش
فایدش گشت بلبه برو و را
دست او را درست او بشد
ز بر آن شیخ که بود باز نمود
کاندکی راحتش فزود شبلا
رفت رامش ببارگاه آورد
خواند تخت و دست نهاد بجهد
آنچه برش …
وین چنین ناتوان و خرم آ
که با ملاس فرخ را اسقند
با زبانت کند ز بر کی چند
یا فتی و دیده لوشانی از
گفت آنان آن ز اخلاق
دوری … میانه مرد و فراغ

سوختن تن که بود از افسون
شده زخلقش نوای افتاده بود
ای فرامش ما هر کاری
کونه هر که او ز آسمان افتادنی
بر نیاید شب چونان شنید
نازنین یار شروین شبهاز
این ستم برجوانی تو که
کای درین طرفه باز بی خانه
ساقی نوشت … بکلید نجات
رنج شد جان بر مرده او
از خواست رنج بسته تو ز
پیدا کشتم او نهاد دو بیت
آنکه انجا که بود نیکه او
گفت آمد تا زنجانی
گفت ما فرد جزای کاری
گفت آوردم از جای برسند
جای کردند دو خوان نهادند
که کامد شب آنکه از صحرا
ای مشتی هست نیا فتاده
ما نجه بر وی گذشته بود بخت
که چو او دید کان چه رفته
کو فتن برگ و آب آن ستدن
رفته او دیده کرده باشد سخت
هست هست کمن …
برگ یک شاخ از جو جداجدا

بر فروزید خانه افتد دست
مدز تا بند کشتی رفته بود
شد طلب کار آن … می
تا بیفتد سوی خانه نجانی
گفت بد طالع خون جوانی
پیش آن زخم خورده رفت فراز
وین چنین زنجیار تا تو که خود
قصه من دراز بی خانه
دلنوش آی بلطف ای حیات
شاد گشت از چراغ دیده او
مقتدا … بود هنوز
او ز سر موی گوش درشت
موی دیده گشت مو او
بر در بار شب تا آبانی
کامد این با خود شب تا دردی
چشم دارم که این زمان برسند
شور با او کباب آماده شد
تا شود آنچه بنگه صفرا
چون کسی زخم خورده جان او
کر … شرح آن بر
شده نه در دیده نظارت
سوختن آنجا و تاب اوستین
به شود زان ساعتی که نو رفت
کز نسیمش گشاده گلگونه بعد
دیده رفته را از آن نور

برگ شاخ درخت جوانب حیات
تا بجا کرد و از بهر خوات
بازگه از درخت مشتی برگ
کو صافی چنانکه نیمی نماند
دیده بر بخت کار ساز نهاد
روز تیم خلاص دادند شب
که نه بی دیده برگشاد نظر
اهل خانه ز رنج دل رستند
چون دو نرگس گشاده سرو بلند
هر بسر از لطف ربانی او
لفظ شیرین او شنیده همی
هر یک که پنهان هر سحر
از کله دور کرد آفت کی
بتولای خود عزیزش کرد
باز بسته حال دیده او
گفت کو هر و فرزند آب
این مکر سنت آن کرد یاد کشت
کز جان تنها دی اجل
فرخ از نام گشت ناخیر
در حیات برشیخی می که
کرد بریاد آن کرامی
دختری را بدین جمال و کمال
به از آن نیست گر چنین خطر
دل زتیمار آن عروس چو برخ
آن شب از رفته که داشت دلش

مرغ جانش ز حیله رنج نجات
تا کند بر کنی نوای رات
نو شرخ از روی نقشکان ناز برگ
در نظر کاه در مسند افتاده
مرز خانی بخت باز نهاد
دار و از دیده برگشاد حریر
چون دو نرگس کشاد شکفه تر
دل گشاده و دل درو بستند
همچو گوهر گشاده گشت از بند
مهربانی شده زمهربانی او
لطف … مهر …
بستی ابناه چاکری کمری
داشتی با برج … بزرگ
حاکم جان و مال و جهیز شکر
کرد که بود آن ستم رسید و زد
کاتش تشنگی کباب
وا بنا داد رفته را کذاشت
زن باز این شکوفه را اعلی
شعر … زبان کرامی تر
آب شد …
خدمت …
تو آن یافت …
زیرکانه …
جون کار …
زان …

چون زنان شنید دختر که
گو چون دیده … که بخت
آمد او که تا زنین بنکاشت
دارو و دیده را بهم دربست
بود تا نیج اورشت حریر
چشم از دست نفع گشت درست
خیرکان خبر دیده بود شباب
از نبی ربحها ابروی لب
مهربانی تر شان بری زاده
کرد روشن چنانچه بود تمام
دل … ستد
بستر بانی و کله داری
که صحرا رو یا با فی
خیر چون شد بخانه در کستاخ
خبر از ایشان … بخت
واینکه از دیده گوهر بر کند
گو کان داستان شنید خبر
چو شنیدند کان فرشته …
داشتند …
چیز کان … دل برد بستید
گفت …
من کز …
چون برون …
تشنه بود … برابر آب زلال
گفت … کای غریب نواز

دل … آن علاج شنید
را بدو داشت … سوی او رفت
کو رفت … را گذاشت
تیره چون دیده ساعتی بشت
و آن طبیبا نهاده بر نظرش
شد بعینه چنانکه بود نخست
گوز مشدر …
همراه گشته بود دختر که
برجمال جوان آزاده
دیده بود چنانچه …
هم دو دست دلی زمی بپوشید
کرد … و هشیاری
چون از آن یافت …
قصه … که فراغ
…
از غریبان …

نور چشم نابخاذ رفت
داغ تو برتر از من رفت
پیش ازین میهمان نشاید بعف
مکرم هم بفضل خویش نهای
[illegible]
گر بصورت جدا شوم ز برت
همتم را کشاده بال بجنب
گر نه گه گه از میان برخاست
از بن گریه سر فرو برد
گفت با خبرگان عمران کوش
[illegible]
هرکی دختر عزیز [illegible]
[illegible]
بر چنین دختری ازادی
من میان شما بعنت و ناز
چون بزن خبری سخن گفتند
از سر طالع همایون بخت
بنکاحی که اصل پیوندست
[illegible]
او بر آن گریه آب [illegible]
عهد بشنید یاد می کردند
تا چنان شد که ملک و مال و زر
خبر شد زان درخت عمر تو
این که بد علاج صبح تمام
باکه احوال برکی باز گفت

دل و جان هردو باز داده بدست
شکر تو مثل آفرینت
نمکی بر جگر فشاند سود
ده ایخ اورم حق تو بجای
دورم از کار روزگار خویش
نه همتم ز عالم درست
وانچه خوردم مرا حلال بکن
[illegible]
[illegible] فرزند
زیرکی دختر عمران و هوش
[illegible] تو داری درد
نیست بسیار هست پیر مرا
انکارات بود او بجاه
اختیار رست کنم با ما ذی
بی زیم تا رسد وصل فراز
از سر ازود بخوشی خفتند
رفت سلطان کشری بر تخت
تخم اولاد از آن برومند
نور خورشید بر شکوه وقت
[illegible]
آنچه شان بود شاد میخورد
بسوی خیر باز گشت همه
[illegible]
وان دگر خود دوا [illegible] تمام
ان دو را از [illegible]

چون بخوان ز تیغ تو بروردم
از بوی بروردن تو بپروردم
بر قیاس نعمت خوار زیر تو
گرچه تیمار با بم از دوری
عزم دارم که باید اکنون
چشم دارم بچون تو مشبهی
چون سخن کرد بخت آفرین
کوه کوبان دو که زاده هست
بر سر آورده که روشن دارای
رفته گیرد شهر خونباری
[illegible]
دختر عمران [illegible]
گرنه دل بیاد دختر ما
وانچه دارم ز کوشش [illegible]
[illegible] که
[illegible]
[illegible] برخاست
دختر خویش را بکو [illegible]
ساقی نوش [illegible]
شادمان زیست [illegible]
کوه هر مایه که با خود داشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بشهر [illegible] شتافتند ز راه

گفت خوان تو هیچ خوردم
بوی خوان تو ابذ از خونم
ماند از من بسیار داری تو
خواهم از خدمت تو دستوری
سوی خانه کنم عزیمت راه
کز دوری دم نداری دور
[illegible] خانه که
[illegible]
[illegible]
خورده ام از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]
که کار نکاح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختر شاه

گرچه بسیار جان بخی کردند
تا ز خانه طرقی چاره کرد
دختر او را دهم بآزادی
بر صفا از تیغ ترک تاز کنم
[illegible]
سر خود را بیاد مجد داد
کس فرستاد و باد شه را گفت
لیک شرط آن بود به دستوری
تا خیام بوقت [illegible]
خبر شد ضمنی بواجب که
شاه را محبت دید اقبال
وانکه او را همی [illegible]
کاو بشتی بکو شیر آشفته
[illegible]
صحبت از آن ولوله که [illegible]
شد دوان از سرای [illegible]
[illegible]
دختر خویش را [illegible]
[illegible]
شاه رفت از سرای برده برون
که شنیدم که در حریم [illegible]
با سر [illegible] بتاج شد بلند
[illegible]
کار او را [illegible] توان گفت
شاه را نیز زانکه آن برخاست

[illegible] همه تیغ می خوردند
آفتابی بدور از شش جهت
[illegible]
سر بنیاز تن بتیغ باز کنم
چه ز شرینی چه مو جان غریب
[illegible] خویش [illegible] افتاد
کز غم این خار من توانم رفت
گر ز طرح هست تیغ را دوری
[illegible]
شاه بر خیزد گفت کای همره
گفت کای خبر [illegible]
تا بخلوت سرای دختر بود
شب تا سحر روز تا هفته
[illegible]
خوردن خفتنش بکجا بود
[illegible]
[illegible] فرزند
دیده بر تخت بر میان سرای
[illegible]
اندرش [illegible]
بانک را [illegible]
شرط خود را از آن [illegible] که
که یکی سر [illegible] بتاج بلند
از جهانم جز [illegible] باشد جفت
[illegible]

هر زیبکی که بود [illegible]
یا ده شرط کرده بود بخت
وانکه بنده جمال این دختر
[illegible] آن بیمار
این سخن گشت [illegible]
خبر [illegible] این خبر بشنید
برم تیغ او بفضل خدای
این دو را از برای خواهم که
چونکه پیغام او رسید شاه
جست نام تو گفت نام [illegible]
در چنین شغل نیک فرجامت
[illegible]
اندکی بر که از آن [illegible]
داده تا شاهزاده [illegible]
خبر جون دید کان شکفته بهار
[illegible]
شه که این مژده از سخن بشنود
روی بر خاک کرد [illegible] گفت
دختر شرم کن ز خشم شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به که ما دل ز عهد [illegible]
خبر آزاده را [illegible] شاه

آمد بر امید [illegible]
که هر انکو کند علاج درست
[illegible]
گشت چندین [illegible] بیمار
[illegible]
آن خبر را [illegible]
وآورم با تو شرط خویش بجای
از برای خدای خواهم که
شاه [illegible]
[illegible]
عاقبت خیر باد چون نامت
[illegible]
داشت با خود که [illegible]
[illegible]
گفت و لیکن [illegible]
با خود حال خود نگفته بماند
[illegible]
کای بجز عقل [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
تا بگوید شاه نیکو نام
شرط خویش [illegible] شاه بجای
[illegible]
[illegible]
وز چنین عهد برون آییم
باز جستند و یافتند براه

گوهری یافت تیز و درشت
خلعت خیر و لعل رنج لبش
کله بسته که شهر و سرای
جای ملک سرو قد و زیبا روی
بر در گنج یافت سلطان دست
شاه را محتشم وزیری بود
آفت آمد رسید جاه
هم بشیرینی کو شاه کرد بخت
یافت خیر از نشاط آن حرکت
چشم روشن کرد بر دختر شاه
تا جهان شد که تنگ خواهی بخت
از قضا سوی باغ شد روزی
با جهودی معامله می ساخت
او سوی باغ رفت و خرمن شست
گفت خیر ای که نام تو چیست
خیر گفتا که نام خویش گوید
خیر گفت ای حرام زاده خر
تو نیابی که از عذاب
گوهر چشم و گوهر کمرش
تو مرا کشتی و خدای نکشت
ولی بر جان تو کنیم کرد
گفت زنهار اگر چه بد کردم
کردم آن با تو کرده ام ز نخست
خیر کان نکته رفت بر یادش
که منو نا ... رفت برادرش

خیر جان کو شاه بود درست
از یکی ملکت بقیمت بیش
شهریان ساختند شهر آرای
عالمی خوب جوان خوش پیکر
مرد آنچنان رسیده بود و شکست
خلق را یک نصیحتی بود
زاله دیدهاش گشت تباه
که بدو داد وای خیر درست
تاج کسری و تخت کیکاوس
لیکن چو خورشید بود در آن ملک
بر جهان مرتبت شاهی و بخت
تا کند عیش با دل افروزی
خیر دید آن جهود را بشناخت
که ز بند انیتادی تیغ ... ست
ای که خواهم شد و بر تو گریست
روی خود را بخون خویش شست
مست خونت حلال بود کنن
چشم آن کشته کندی از بن آب
هر دو لعلی و سوختی جگرش
مقبل آن کو خدای کو نوشت
چون بدی کرده تو جان ببرد
خرد بلا ... چنین که بد کردم
گاه ای نام چون ... ببرست
گوهری زکشن از آه دشت
تیغ زد و زد غار بد سرش

شاه گفت ای بزرگوار جهان
بجز این چند زینت و کرش
دختر اندر زطاق گوشه بام
بر صفای عروس و ای پدر
عیش از آن بر بکام دل میزیست
دختری داشت از بنای و ...
خوانست دستوری ای جهان ستور
دان که زی نکفت با او جفت
کاه باده خورد و زیر گفت
شادمانی کنی پسر که
ملکت آن شهر و شهر ها گرفت
شرک خورد و بود هم سفرش
گفت کین شخص را ... فراغ
شهر خود اند فراغ کرد چنین
گفت نام مبشر مقبل
گفت بیرون از این ساز نام
شر طلبی که نام شر داری
واه بترید که در جهان نی
منم آن کشته کهن برده
دو نیم چون خدا پناهی داد
شر که در دوی خیر دید شناخت
آن نمک کان نمان چاکت بتو
با من آن کن تو در حق خطا
شر جوان تیغ یافت افتادی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

رخ چه داری نهفته چون شاهان
کمر زر حمایل کمرش
دیده داماد را چو ماه تمام
خیر داماد شد بکوریی شر
نقش خوبی و خوشدلی میخواند
چون جوان خیر زان نخ برد برف
که دو چشم خیر چشم بد را نور
گوهر چین که چند گوهر سفت
بر در کام خویش یافت دست
بند که از جهان بد ساده
پادشاهی بود قرار گرفت
گفت بتر دلش تمنای برش
از پس من پادر نه باغ
فارغ از خیر بود و دل از زین
در هم کارنامه هنری
خواه تیغم نمای و خواهی جام
بیرستاد نام خود بتر داری
ابلهی آب و خاک خویش آبی
بجستم زن نخت تو بر ده
اثکیم تاج و تخت شاهی داد
خویشتن را دو برزمین انداخت
شرح شر رفتار و نام تو خیر
کاینه از نام چون تو نامور
می شد و میربست آن شادی
تو شری جز شر نیندیش

نرمی چون طاقتیان دو گهر
خیر بوسید و برابر انداخت
آن دو گوهر ... شد از زانی
چون شنفت که بود ... زر
حیلی را استوار کار گرفت
وقت وقتا از برای طبع کرم
بر هوای درخت صندل بوی
صندل آسایش جهان دارد
صندل از زنگ رنج بجا جست
ترک مهیخوار این حکایت جست
شاه جایی از میان جان کرد ش
روز آدینه کین مقرنس بید
شاه با زیور سپیدی ساز
تا بفرمود تن ... زنگ
شاه از آن جان نواز دل افروز
بر زبان که فرخی آن دلبند
گفت چون شنید طیب ...
کاشتایی بیمار ز هم زادان
بی دو غم و زرین باغ عراق
میوهای لطیف طبع فریب
چون با زبانی زن بخورد دردم
هر کسی سرکشی از غم و گفت
و شکری که چون سخن گفتی
گفت شش سخن چو اتابی بود
آنکه از علم و از کفایت خیز

تعبیر کرده در میان پیش
گوهری را بگوهری بفروخت
کرد و گوهر بدوست قربانی
آهنش نقش شد بلار حمید
ملکت او بدو سپرده ... سوار کرد و رفت
تا تخت سوی آن درخت بلند
جامه را کرده بوی صندل شوی
بوی صندل نشان جان دارد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر ملک اقلیم هفتم

شد سوی گنبد سپید فراز
شه زنانی که در میان تنگ
شب نشین سینه دم زده
خواند بر تاج و سریر بلند
آنچه از طیب من آید راست
بانوی خان که جانش آزادان
گردها و کلیچهای رقاق
از ریا انگور و از ریا ستان
بی آهنگ بهیش گویم
یکی از طاق و دیگری از جفت
مرغ دهای بجان سخن جفت
کز طریقی شکرستانی بود
بار نیش نیش تر از صبر

آنقدر او جنبش خیر فراز
دست بر چشم خود نهاد و گفت
چو نگشتند کارهای خیر بکام
دولت آنجا که راه خیر گرفت
بر کهای کز آن درخت آمد
آمد زیر آن درخت فرود
بر خود صندل از آنکه شنید
صندل سوده در سر بود

زهره برج پنجم اقلیمش
چون شب از سرمه فلک پرورد
خواست تا از صدای گنبد سپید
وان دعا ها که دولت افزاید
ماه زن گفت او زنانی بود
خوانی آراسته نهاد بپیش
چند حلوا که آن بخوری نام
بگذر از نار و از نقل پستان بود
خرم آنم خنده
افسانه ای ... نسیم برجا
سر گشاد از عقیق چشمه نوش
ز بیفی نگاه دار آموزیم
داشتا باغی بشکل باغ ارم

گفت گوهر که گوهر آمد باز
گر تو دارم من این دو گوهر جفت
خلق از او دیده خیرهای تمام
خار خرما و خار زر گرفت
راحت آنجا که بخت آمد
و آذین آن بوم را اسلام گرفت
جامه ز صندلی بپوشیده
تب ز دل تا بش از جگر بکد
صندلی رنگ خاک از آن بس
بر زبان شکر که درست
یعنی از چشم بد نهان که
خانه را کرد از آفتاب سپید
تخ نو بسته زبان تسلیمش
چشم ماه و شستان او شب که
آرد آواز خوش خوش
وان جهان تاج و تخت را شاید
پیرزن گرگ باشد او بی نوا
خوردهای چه گویم از هر بیش
بر غنی از بت برخی از با دام
خوش همه خانه یار بستان بود
مرغ چون مرغ فتانه گوی چند
نمک از شیره و شیر چو شکر
عاشقانه بر اوزیب و بشد
یوسفی وقت مطلع او زین
باغها که باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عنبر سرشت
تیز خاری که بر گلستان نهد
مرغ در مرغ برکشیده نوا
برکشیده ز خط پرگارش
هر تماشا آن چنان با بخت
سرو بر استیج چمن گشتی
ساعتی که باغ برگشتی
باغ را بسته دید چون سنگ
رقص بر می رفت افتاده
... که بر کرانه سر
که بر که باغ ... گوید
شد ... تا کند تماشای
شورش باغ بلند گردید
دو چمن بسته بال که سمن نیاق
چون ... رفت خواجه از ...
خواجه ... داد ... خوابگاه
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
ماه ... بخوب خیمت
... که باغ ... بنت
هر که در ... خود ... آمد
یا فتندش ... کوای راست
بود خوب جوان و تازه ... گاه
دست و پایش ز بند بگشادند
بر ... که ... شوند
بشتند پیش خواجه ... باغ

میوه هایی چو میوه های بهشت
ازین چشم زخم بوستان ...
ار ... لب ... هوا
چار ... بجا ... دیوار ...
بر دل ... گرانی داغ
مشک ... و عنبر افشی
باز ... و ... کشتی
باغبان خفته ... ز ... تنگ
هیچ دل برده ... که جان ...
... که بر کنار ...
... باغ ... راه ...
... بر او ... باغ
باغ چون ... و باغبان ...
... باغ داشته ...
یافتندش ... که گستاخ
از جهان ... که ...
... باغ ...
شاید ... باغ ...
بر ... دو دانه ...
... و ... آمد
... و ...
زن ... ز تو ...
بو ... دست ... او داد
رفته باغ ... شوند
باز گفته ... را ... هراز

همه دل بوده چون ساده نار
آب ... زیر سروهای جوان
زیر ... که بالا ...
از ... برکشیده بماه
... ... فراغ
آن ... بست ... جام
رفت ... بوقت ... گاه
باغ ... ز ... آوازی
خواجه کاواز عاشقانه شنید
... که ... خواب
بر ... بازیافت
گوش ... ترانه ...
زان ... بوستان ...
تا بر آن ... چو ماه
زخم ... خسته ...
بعد از آن ...
چون به باغ ...
تا ...
با ... فراغ
چون ... ...
صاحب باغ چون ... شد
... گوش ...
... خسته ...
خار ...
که ... باغ چون ...

همه دل بود ... خار
سبزه ... آبهای روان
بنوا داده هر کرا دل بود
چشم بد را ... بردی راه
بتماشای ... باغ
سبزه را دادی از ...
تا در آن باغ روضه ...
جان نوازان ... بازی
جای خاطر ...
سرو در رقص ...
زاغ ... خویشتن ...
دیدن باغ را بهانه ...
کز در آن بوستان ...
... راه
... و ...
...
... غبار ...
هر کدام ... از دیوار
چون ... باغ
در ... باغ ...
هر دو ... شد
... آشنا ...
هر دو ... کارش
...
... خواجه ... دار

مهمانیت ... تا ...
همه جمع آمده ...
خیز با ما ... زمان بخرام
... که دل ...
خواجه را کان سخن ...
...
تا بجای ...
خواجه ... رفت ...
چشم خواجه ...
روشنی چراغ ... همه
اژدهای ...
باغ را ...
حوض ساخته ز سنگ رخام
که آن ...
... آفتاب ... شان
...
ماه و ماهی روانه ...
ماه ایشان ...
ماهی ...
...
خواجه کان دید ...
یا چو ... که ماه ...
...
خوابیت ...
...

ماه رویان ...
شمع ...
تا بر ... هر که خواهی کام
مهرویان ...
...
... زمان ...
که بر ... قرار آورد
بازگشته ...
چشمه ... آب فراغ
... همه
...
خاصه ...
حوض ...
...
...
و ز لطف ...
جلوه را ماهی ...
کرده ...
تازه ...
گشته ...
یاری ...
بر جهد ...
از ...
مرغ ...
چون ...

هر زنی ...
عنبر ... که ...
رویها ...
آوردیش ... خانه تو
گر ...
با سمن ...
...
...
کرده ...
هر ...
نازنینان ...
...
... آب ...
...
...
...
ماه ...
ساعتی ...
این ...
...
بود ...
...
ایستاده ...
...
آسمان ...

... از جمال ...
...
...
... آستانه تو
... آشنایی ...
...
...
...
...
...
...
چمن ...
...
...
...
...
...
...
...
...
آب ...
...
...
...
... آسمان ...

درمیان بود لعبتی چنگی
غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان تر
بزم چاشت از دل برده
خواجه برفت چنان از دور
زانکه از راه رفت بخلاف
راه و انگیز آن خش بوده
خواجه را در حسابگه دیده
خواجه نقشی که در نشست آورد
آن پری زاده را بجز رنگ
طرفه را چون بطرفه پیوسته
وان بت چنگی افتاده بود
وان پری چابک زیبا بزم
خواجه که محو دل شکیب آمد
گفت بردیت جوز ده گناه
گفت کای بخت گشاده بود
زلف او برگرفت چون چنگش
گرم شد بوسه ز دل انگیزه
چون بخواهد شتاب بر گوهر
غرقه در بند بند فرو رفته
آنکه بیند شان بر آن سر راه
شد کنیز که نشست با یاران
ناله چنگ تا چو پیدا کرد
عاشق آن شد که خستگی داند
مستی و عاشقیم اوازدست
عشق با تو آشنا بنهد

پیش او می رقص همه زنگی
خنده‌اش از قند شکر افشان تر
ور که دینم برابر مرده
فتنه تر زانکه صبر دوان برده
کافری بین ز بی مسلمانی
آهوان را چو پوز بجوزه نه
حاجبان زرنگار برسیده
در میان دو نقش بنهاده
آورده بانوا ز شرح چنگ
غرفه را طرفه بر نگار بسته
کار او را چو چنگ ساخته بود
دل ز دوست بوده دادن زبع
باسه هر سرود در صبای آمد
گفت شوق چو بیش گناه ناز
گفت طبع این مراد گشا بود
در بر آورد چون دل آتش
دلو گری نشاط را تیز کرد
زیر چنگ دو دل کشید بزور
کار زنگیان به بند فغان
دور گشته از ان عماری که
برده با کی حیرت غمخواران
عاشقان از بانگ شنید که
بدرستی شکستگی داند
جنبان بزم زبع عاشق دوست
تو به وجد عاشقی روا ننهد

آفتابی هلال غبغب او
او فتاده چو سرو بر پایش
چون بر بستان ز بی خشکی رست
گر چه بوده همه بیک مایه
بعد یک ساعت آن اهو گوش
آمد خانه زبع شکر بارش
گرد لعبتان حور سرشته
این نکته هنوز در خسته
بطرب ختم کرد گلی بنشینه
خواجه زین نوبت خبر کرده اوهل
گفته بود عشق آن دو مایه ناز
چون بما بوده چنان از نکو نهفت
گفت تام تو جست که نا نور
گفت بو بنده دهیم گفا شست
خواجه را چون نر از آسمان
بوسه و کار ز شکر گرفته
خوابست تا نوش چشمه را خانه
جامکی بست بود و بیجا گفت
آن زمین و آن رخی که جست
خواجه کوشه گرفت از لمس غم
رنجهای کشته بیش بنهاد
گفت گر چنگ من بیاه ورق
عشق تو بیشی همچنین دارم
گر چه بر جان عاشقان خوانند
عاشق آن به که جان کند تسلیم

زلفی ما کز زبع کژی باید
نار خود آب آتش نارش
عشق هشیار و عقل گشتی مست
او همان قوم بود چون ساقی
کاتش برق بود شاخ رشم
گرد زر قصب کله داری
میل تو بر کنار خوش افتاد
گفتی آهو نه شیر بر بسته
وز لبشان خود بخشد جان بود
یار او اهل و کار او نعمت
گفت خواجه کنیز نواز
آمد آن شیم وسیم او زر بود
گفت چشم بد از تو گشاده دور
گفت جان از وقت هم گفت است
شرم و رعنایی از میان برخاست
از یکی تا ده وز ده تا صد
همراز ابجیوه به بدانند
خفت بر بستر اصفهانی رفت
این از آن خوش شد و ازان سوخت
رفت بر گوشه و غم همخون نهد
چنگ چو بر کنار خویش نهاد
باد بر شکن عشق بوده
عاشقم عاشقم بانگ کشند
تو به درمانی که کار تست
عاشقان از زبع دم ترسیم

ترک خیلی چو سنبل لعل افتاده
مرده لاله فشان کرده چراغ
باز جسته شد از عقیق کار
کاتش انجا که دم مسازیم
مگر آن ماه را که دلربیت
گر سخن گفته شد روا شده
تیغ بر میغ آفتاب گذشت
سرو نشستی بجوی آب چشید
خواجه را از عروق مست الفام
خواست تا در بلعل بند شود
بخت بر روش در زر افتاد
دور گشته از سبع تکام
خنده او نو بچنگ میگفت
بلبل آشفته بر سر شاخ
جام می دیده بر گرفت بدست
گرچه با تو نگار خفت بجلم
باز رفته وعشرت مخمور نشد
در غرفه بجوی پای شنک
یار جسته از آنکه خاتم گفت
باز جسته ورا نگشاد
خواجه دستش گرفت زود از پیش
زیر آن تخت باشمار گفت
زاده سرو بلبان خوانانی
خواجه را هم در انجمن بکنار
چون بر آن حلقه شد گشاده

حق خالی ز من غیب بجوانه
شد با وفا جستن به از زاغ
دل ز شرمی که گر آمد باز
از تو با کار کن بعالیم
ابشی هر که کار کس بیچیست
با نیان باز فسانه شدند
جوش بیش فی ارمنی گشت
دانهای ما قناعت نسیند
خون بجوش از ادب جستن کام
طوق با طاق هر دو جفت شده
سینه هر دو باز بر افتاد
آیه بخته بس کج چو رشته خام
کار خواب انعم بهار شکفت
روز با باد عشق گشت فراغ
سنگی افتاد جام را بشکست
بی نوایت بر صبا آمد
خواجه را خفته دید که ...
زیر غشاد و سر دوید ...
یک یک با دو راز دار بگفت
آب کنگ با کل ورشتا زنند
تا بجایی که دید ...
بغل افتاد کار خوش با خفت
چون ... بر بساط سامانی
دست بر کار ... رفته بکار
آتشی را باب بنشاند

آن دو گوهر که رشته کرده بودند
یوسف آماده کرده راجسته
هر دو شوریده کار او خورده
کفتاریم بر بهانه خویش
روز روشن نشسته کار بود
شب ... الغایی
آمدند آن بتان وفا کرده
جای خالی و آن جوان باریک
وانچه گفتن نشاید از پی آن
گر به وحشی از ز شاخ
هر دو جسته دل از منع ...
نوش ریخت بیش نو ز لبان
سرو بن بر کشیده قد بلند
باغبان باغ را سطر اگه
یله تا جرخ برده هر صرات
باز داران برده باز رشت
خواجه چون بندگان ...
خفت گشته زخام ...
فرض گشت آن خفته کار ...
آمد آن جستجو بتان باز
تا که ... زرفت
دست خواجه بیش گرفت
هر که کار از کشته شاد که
مرغ خواجه خانه کرد شیم
موش رشتی بگرد زنگ بلند

در بساط تماشا خوش بودند
چون ز زلیخا ز دامنش رستند
باز خواه بر کار او کردند
گه گری ابلا نکار خویش
شب تا یک شده دار بود
که جهان ... بر طاعی
وان شیم را بزور رها کردند
که که صبر هر جهان بکار ...
با تو گفتم نمود با هر دو ...
دیده هوش ... سرواجی
تا چو دل افشانده همه جای
چنگ بر گرفته نیم شبان
غنچه گل گشاد حقه قند
شامی آمد بود تماشا که
جز تو کار من بکند دولت
آنکه بیفته از دار رشتی
بر رهش هیچ گرفته بمهر
بر زمین ز سوزش خیره
که پاره پاره یار از ...
مرغ که همه بار باز
بسته باغ و کله بجست
چون دل انهم کنار خوش گرفت
سرو با گل فشاندن با ذوق که
هم بساطش گرد پیشش
دین بداغ که روی جمید

که چو حیوان شیخ بر زمین پرواز
بانگ آن طبل رفت میل میل
خواجه پنداشت کامد است جنگ
وان هنر رفت با فراهم راست
گفت گفتند عاشقان باری
در گذارش که شد غنا یک سر
دست در گنج هر دراز کند
تا که او آن فتنه غوغایی
یا که حضرت همیشه گنج از جا
کین عزل گفته شد چو دهناک
شرم نه گشته دل زمین [illegible]
حال پرسید شد حکایت کو
برد آلت بند بگشاد [illegible]
وقت کار آلت از جای باز
اندر آنکس بدید کار
آمد از خواجه بار غم برداشت
بود در گنج تا غ جای دور
خواجه بر زمان بیافت [illegible]
بند صبر شکست و شرم بخت
میل بر سر [illegible]
کی آورد [illegible] بر سرشان
بر [illegible] شد [illegible]
خواجه را بار که فتاد از بان
دل برانگیخته دیگر [illegible]
دامن [illegible] گرفت [illegible]

از لگدها بر زمین بنهد نگاز
طبلی آنکه چه طبل طبل رحیل
شحنه با کوس و بوق [illegible] تنگ
پیش آن همعنان بر [illegible]
رفت [illegible] بینداخت
هیچ شکل [illegible] کار [illegible]
تا در گنج خانه باز کند
تا غلط شد چنان [illegible]
ضربه زن [illegible]
زو خبر یافته [illegible]
بر سر خاک آرمیده شدم
آنچه [illegible] آورده [illegible]
[illegible] را [illegible] اوفتد
کافتاب [illegible] پرواز
پیش آن سرو [illegible] رخسار
خواجه کان [illegible] خواجگی [illegible]
یا [illegible] کند نور
[illegible] بیاید [illegible]
بند [illegible] گشت
بازی [illegible] کند [illegible]
تا که [illegible] دیگر شان
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] زمان
تا [illegible] بر [illegible]
چون [illegible] دهانه [illegible]

بر زمین آمد از جهان جلی
باز بانگ [illegible] بخود
نعش [illegible] گرفت
[illegible] زنگ
خوانت [illegible] آلوده
از [illegible] آتش
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] نور
[illegible] دم [illegible]
[illegible] شاز
[illegible]
جان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
ما [illegible] داریم
تا [illegible] که
[illegible] بستان
[illegible] علم [illegible]
[illegible] باز
[illegible]
[illegible] خار
[illegible] که
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
آن دو [illegible] افتادند
[illegible] مرد [illegible] رفت

هر که روی [illegible] طلب
[illegible] نور
باز [illegible] گرفت
[illegible] جنگ
[illegible] ز وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای در
[illegible] راست
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بازش
[illegible] داریم
خواجه را [illegible] که
[illegible] بستان
[illegible]
[illegible] باز
[illegible] شکر
[illegible] شکار
[illegible] بزرگ
[illegible] نبالی
[illegible] آلوده
[illegible] افتادند
[illegible] رفت

چند بر هم زنی چرانی را
چند بار امشب [illegible] گوی
تا ز [illegible] خواجه فراز
گفت [illegible] دارند
[illegible] هست
جا [illegible] جهان [illegible] کان
وان [illegible]
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] راه
[illegible] بر جا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باز گشته [illegible] از ناز
[illegible]
خواجه [illegible] علم [illegible]
چون [illegible]
لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] شوق [illegible]
[illegible]

[illegible] مهربانی را
چند [illegible]
[illegible] دوکان
[illegible] ناز
[illegible] بادست
[illegible] کان
[illegible]
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] کاه
حال [illegible] بر جا
[illegible] کار جهان
[illegible]
کافری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible] افروز
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] ساز

با غم [illegible] دمسازی
[illegible]
[illegible] گرفت
چون [illegible]
[illegible] کت
کار ما از عنایت ازلی
[illegible]
بر [illegible]
خاصه [illegible] دارند
[illegible]
آنچه [illegible]
گر [illegible] خبر
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نور
[illegible] چراغ
[illegible] دوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دست
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] باز

[illegible] بازی
[illegible] راست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از عطا داده [illegible] خلق
از جهان [illegible]
[illegible] بود
[illegible] دارند
[illegible] نکند
[illegible] نکنم
وین شکر [illegible]
از [illegible]
[illegible] دارند
[illegible]
[illegible] عود
[illegible] نباخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] دست
[illegible]
[illegible] بساط

چون بتلیث مشتری و زحل شاه انجم ز حوت شد بحمل
برج خضرا ز میغ ایمنی یافت چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد هر سبوئی سلسبیلی شد
مشک تر گشت خاک عنبر بوش نافه ترک لخلخه فروش

آگاهی یافتن بهرام از بیداد کردن وزیر و قصه شبان و تادیب سگ

اعتدال هوای نوروزی راست روزی بعالم افروزی
باد نوروزی از قبای نو بار یاسمین نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زده از خاک زنگ خور شسته گشته زاینه پاک
شسته از دامن اثر رفته کرده انعام زمرد رشته
برف کافور جای از در کوه دور از آبی دیو دیو شکوه
سبزه گوهر زده در پیش را داده سرسبزی از دریش را
نرگس تر بچشم خوابالود هر کرا چشم دید خوابش ربود
باد صبح از نسیم نافه کشای رضوان بهشت خانه نمای
سرو کز سایه باد بانه زده جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان برافراخته تفلع از آب
غنچهای نو از شکوفه شاخ کرده آلاچو برگ از فراخ
سوزن از سرتاج و زکرمت شوشه نمرها ده برگرفت
از خیال خیالهای بهار بی قیامت ستاره کرده نثار
سنبله بر سر کل دیده ز مرغ زعفران خورده باز خندیده
کاتب لوحی کل بار حیات بر شقایق بخون نبشته برات
برگ قزن بگوهر آموخت شاخ نسرین بتیغ تا سوخت
جعد بر جعد بسته مرزنگوش دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیاه رایحی این بمقراضه وان بمقراضی
سنبل از موهای مشک انگیز بر قرنفل کشاده عطسه تیز
داده خیری جان بر عالم خیف یاسمن را خط و بنفشه ضعیف
نو عطا سبزه از ... خویش عقد سبح ... الگفا خویش
غنچه با چشم کاو دیش ناز مرغ با گوش پیل گوش راز
گل کافور بوی مشک نسیم چون بنا گوش یار در زر و سیم
مشک بید از دو عشقه ... گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن بهار پسند رایت افراشته سپاه بلند
زلف سنبل بر گل باد خزان شاخ بر برگ پند جست کنان
گل گریبسته در شکنج شاهی خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس وز شب باد وقت ناله خروس
سرخ گل بر سبزه میدانی بی نوبت زنان سلطانی
بر سر سرو بانگ فاخته کان چون نظاره ... دل نواختکان
نای قمری بنالد سحری هنر برده ز کام کبک دری
بانگ دراج برصوالی کشت کرده تقطیع تهای بهشت
عندلیب از نوای تیز آهنگ گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بنشسته مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی کرده شاهانه مجلس افروزی
از منو دار هفت گنبد خویش گنبد از آسمان فراخ ترش
چار بندی بسته پیکی جست راه بشر طاق ... جست
چون هر اسفندیار بیخ کاخ شده دلش چون ... فراخ
که برون شد ز افرنج خانه کافرینش کرده ... کارنامه
گفت باز از نگار خانه خویش جوی زمین لشکر بر فت تا بار ...
شد گوی زدنک عهده خود مینماید ازو وفا بخود
ز هر اگاه ... پیمان ...

لشکری تیغ برکشیده باوج تا بمحور رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت هر جایی هر تختی درو چو دریایی
گرد این شغل را نهانه باک بیشتر از آن نخورده غمناک
شهر و از فتنه یافت آگاهی در بلا دید عافیت خواهی
بیشتر زانکه خسرو اندر دام دامن از این کشیده دست از جام
رای آن آمد که از آگاهی خصم را چون ببرد ... بیابی
چون بگنج و سپه نبد بناه کالت صفوت گنج و سپاه
هم تهی دید گنج و ... آگنج هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو ... خانان طوق زنجیر و ملکت ... زمانی
شه شنیدم که داشت دستوری نام داراتنی از خدا دوری
نام خود کرده را ... کرده راستی ... ازوتن ... ورات
روشنی ... راستیش ... تاریک راستی کوز و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور او ز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت بحکم ... بود در وزارت جفای ترکی بود
راست روشن جو روز روز رایش راستیها و روشنیها کم
شه بعمر مشغول شد بنوش و بناز او بشغل دست که دراز
فتنه ها ساخت مصلحت ... سوخت مال و حرمت و ملک اندوخت
نایب شاه را بزور و زرنت داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آلاده و طلب شوم اند شوخ و گستاخ و بی ادب شوم اند
نعمت ما زراه سیر شان حلقه ها کار ما دیریشان
گرنه مالیم شان برای و بهوش ملکت از چشم بد بمالد گوش
محو ما نی شاه ... بفرمانند یوسفانی ز گرگ و سک ترس اند
گرگ را گرگ بند باید گه رقص روباه چند باید که
خاکیانی که زاده ... زمی اند دد که انی بصورت آدمی اند
دد کان بر وفا نظر نهند حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوان نباشی تیز راه ... زدکان که شیاطین دیده ازدهقان
ماه جمشید خواه چون کردند سر دارا بدار چون کردند
ما شانی ... وافیا ... کنف آب ... بکوپن ماند دیر
آب کز خاک تیغ فش کفتند هم تبه برخاک خوش کفتند
شاه اگر مست خصم ... شار شحنه گر خفته شد بیدار است
چون کنیات ز بلش ... نحفد بلشی بر رو تباه شود
از تهی کو رعیت آنگیز دشمن و دیو هر دو ... بگند
دیو باشد رعیت گستاخ چون گذاری جهاند بام فراخ
جهدان کن که ... ازین ... خوش تنگنی و دور رعیت خوش
نعری با شناسای کنس کرم و تیغ را شناسد کس
شد پدید ... ادم ... نرت من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آمد و ز من تدبیر هر که کوهم گرفت بستن گیر
محشم را بمال ماش کن ... ادم را ... سکار کن
نیک و بد خود وحشت ... تو حلال از زبان ... ... زنجکان
تو ... گنج ... خلق را بجا و بگیر تا نمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار شود ملک ... بسته بر قرار شود
نایب شاه زو ... سرشتی که با او بجور هم دستی
بمجانی که او نمود ... آراه جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجایی که خواری از حلوه هیچکس را بهیچ کس ننشسته
... دستم کاری ... افروختند بی گرفتند خانه می اوند
کرده ... سر ... بنیز ... بحنی جز کرفت ... کیر ...
تا ازان مملکت بانک ... نال هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
هر ولایت ... و زان ... زرخ ... راست آتش بسند بد ...
از زر و گوهر و غلام و کنیز در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی از بیخی حشم ... تو کنی بزر ... بیخ

خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش را به ... گران
شهر خالی و لشکری ز جهان ستوه / همه آواره گشته کوه به کوه
ده فتاده ز دهخدا ... / ... نوشت
چون ولایت ز رایت شد خالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که خانه بود و نه باغ / ...
شاه را چون نیاز گنج بکند / گنج و لشکر نمود شد ز لشکر
مهیا شد ایکان ... / یک شب ... قرار ... بست
کرد نیم وزیر عالم سوز / انجمن رفت و انگفت بروز
هر کسی عذرخواه از ... بخت / گر ... گشت آن ...
برزمینی همه دخل و دانه خانه / لاجرم گنج ... خزانه خانه
شد ز بی ... مکنتی بی حالی / ملکت شاه از مرزبان خالی
شه چو شفقت به قدر افزاید / بر علمای خویش باز آید
شاه را آن بهانه ... نگه / لیک شه وقت جنگ شیر نگه
از خدا ... کنید ... / که ... اندیشه
ره ... کار خویش نگه / ... از ما ... شبیخ
شه چو ... تنگ ... کار / یک سواره چون شب شکار
... گوی و شاد ... شدی / چون شنید شاد ... بخشید
چون شد آن روز ... / ره ... جنبش ...
یکی ... شد ... رفت ... / تا ز دل ... نبود ...
گر چنین ... / ... باد ...
چون ز صید ... گرد ... / خواست تا سوی خانه ... باز
نیز نک و آب ... گرفته بود / ... بود
که بر ... ز زمین ... / آب ... چون ... آب ...
دید دودی ... از دهای شاه / ... از زمین ...
کوه ... کوه ... / ... فتنه ... کمان
گفت ... از ... / ... آفتاب ...
چون ... / ... در کشتن بند
گله گوسفند ... / ... آفتاب ...
بسته چون سنگ ... / ... آتش
شبان ... شکار ... / ...
پر ... دید میهمان ... / ... در ... میان ...
چون ... میهمان ... / ...
او ... گرفته ... / واکه از ... گرفته ...
هر چه ... خانه داشت ... / ...
گفت شکر ... / ... چون ...
یک ... / ...
... / ... آن ...
گفت ... / ...
گر چنین ... / ... خیز ...
... / ... برفت
این ... / ...
پیر گفت ای جوان ... / ...
... / ... دید ... گل
... / ... دارای و ...
داور ... / ... دشمن ...
من ... / ... خوش
ورد ... / ...
گر ... / ...
آیی ... / ...
... / ...
... / هفت ... گوسفند کم دیدم

بعد یک هفته چون نمودم باز / هر کم ... راز
گرچه می داشتم ... / ... شب ...
باز چون ... از شمار ... / ... ره ...
... / ... آفتاب ...
داو ... / از که ... جواب
گفتم این ... / ... دام ...
تا ... روز بر کناره آب / ... از ...
ماده گرگی ... / کاند ... ابر ...
که ... / ... چنانکه
... / ...
گوسفندی ... / ... بود
سگ ملعون ... / گله را ... گرگ ... ماند
چند نوبت ... / این خطا ... ماند
... زندانی / ... فرمانی
... / وان ... فروخت
... / ... آورد ... کند
این سخن ... / ... بود ...
... / من ... رعیت من
... / ... ملک ...
... / ... خواست ...
چون ... / ...
... / ... نام ...
چون ... / ...
... / ... ده ... داشتش
... / ... بخورد
در خطای ... / پاسخ داشتم ...
... / وان ... کار ...
... / ... ظالم ... بود
... / ... نرم ...
که ... / ...
... / ...
کام ... / عاقبت ...
... / گرگ ... داده بود
... / بود ... گشته ...
در ... عشق بازی کرد / آن ... را ... بازی کرد
... بزرگ / ... با ... گرگ
... / ... راه ...
از ... / ... نا ...
... / شاه بهرام از آن ...
شاه ... / گفت ... چو شبانه ...
... / چون ... کاری ...
... / تا ... فراق ...
روز ... / چون ... روزنامه ...
... / ... ماتم ...
... / شاه ... شنو ...
... / ... چنین ...
... / گفت ...
... / ... روزنامه ...

مرغ یکی نغمه زد و شیری
مشتری آن گشت از بر و دوش
ساده رخی ده شمال و دشت
کنج خود را گوهر اکنده
خانه بیکان من ایرانی
مه گفت که آشتی از یاد
مه گفت شاه من بد کار
لشکر و گنج و زر ساندی ریخ
رخنه سازی تو دست فزا
گر ز خود غافل باده و داد
بر بخود غضب زبانی زشت
ای دو گیتی دست لشکر
بستم دیگران عوانان فزاده
بد آن بد سرشتی می کشند
هر کسی جرم خود بدید کند
شاه از هدایت شخص گزید
گفت با هر کی گناه تو چیست
اولین شخص گفت یا بهرام
دانجه بود از نگار و مرز و رخ
چون من آن گنجم فزود و غم
عزی تنها اشارت که
آن بر آمد بخور جان بوده
شاه را چون ز گفت آن مظلوم
کرد شاه زاده و دو بحری گم
کرد شخص دوم دعای دوام

داده مرا از خوش بخسروی
صف کشیده بر شاه خوش
بانگ زنده همانکه او اکش
کو هر و گنج من برا کنده
بای در خون هر کس افزوده
نیست برهنه رخ من کوتاه
گفت افزون و هم بخود خواه
تا نه لشکر کجا مانده گنج
شکلی پای ز رخت فزا
نیستم غافل از سپهر کبود
سوی دوزخ دواند من زهیش
این چنین جهد کی بود بزور
دلو هر آهن و شده شاید
آنده هار امباری کشیدند
بند خود را یاقیان کلید کنند

بار دیگر شیر زد بهرام
راست او شد هم اندر کاخ
کای همه ملک من فراز از تو
ساز دو ملک از شب کرفی ایاز
از رعیت کجای رسم و خراج
هر کی ملت بپرد
از تو بر من همه راست دوست
بد کمان بود که وقت شراب
بهر من خاک باده اگر بهرام
زین سخن خبر از سرا
از عامه کند گوید ش
چون بلان فرمان براند قهر
چون شنید جمله خیل و سپاه
شه بزرگان خاندان منعوه
بند یابی زنده بد هیان

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر

کای شه و دشمن تو دشمن کام
وه بسته حیات مشتری
زان غنایت مرا گرفت اندر
نام را این خانه غارت کرد
ویس غار و دست با مردم
آنچه دستور کرد شد معلوم

راست او من همه‌ای
هر کس از خون در جوانی او
کو هم را خواه دشمنان بود
بند بر پای من نهاد بزور
کرد زندانیم کنون حالت
هر چه دستور او نهاد زتخت

شکایت کردن مظلوم دوم

باز خود کرد بر هلاکی …
رفت بر صدر که خود گفت
رفت دو نق زمین و آب از تو
تا تنه را نه برگ ماند و ساز
کو کمر خواستی دکامی تاج
گو نفت ز گفت ملت پیش
راستی رفت دو روشنی کنند
غافلانه مرا نه خواب
تیغ فرش کند هر کی جام
همه دکان وزیر را اقت
در کشیدند دو ز بند کو ده ش
شه منادی روانه کرد بشهر
سر نهاده سوی حضرت شاه
گرد دل شده کاخون آلود
اندر شد از هزار شخص افزون
هر یکی را ز حال خود بر گفت
آنکه او هم ز دو دمان او گفت
در شکنجه برافزوده م را گشت
سوخت بر عرض زندگانی او
تو چه بی چاره رضا بود
کرد بر من سرای را چون گود
روی شاهم بحت زر قالت
جمله با خون بجا بود شده
باز شغلی هی فرستاده
زر زمین بود شاه بنده توان

گفت با همه درکاخ بود
در خزان داده نوبهار مرا
میهمان کرد شمیم و ریحان
خورده و خندید و گفت ای ایت
گفت بر من فرو باغ شما
هر کسی را همه آنچه خاغیت
هر کی کافر است باغ شما
گفت ازین هر کرد بجا بد بنداز
عاقبت چون زر کینه شد مست
وزین انک مظلوم گاه
شب زد باغ دل او شد اشتو
گفت زندانی دگر با شاه
بند باز از کلی دریا بود
رفتی که گمی بینیا بار
او لو آچنیم او فتاده جنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
خواند از من عرض بهاکشیم
من بجا خواستم بعقد و نقد
داد خوار او خواند بخانم
عوض عقد من که او از دست
او درآورده بر شکنجه کلاه
شر ز تیغ وزیر بد گوهر
جار این شخص تا هزار سر
مظلومی عاشقم غریب و جوانی
عمرش باز ماه روشنی بر ده

کاشانه شیر او روشنایی بود
وز زر حاصل یافتگان سرا
میهمانی پسرای خود بود
وز شراب آنچه خواست شاه شد
آدم روشنی چرا لفت را
من چاره را هر باغیت
میوه خور باده نوش و سر بست
باغ بفروش زر هیب الماز
تهی از همه باغ بر من بست
این تظلم بیاورم بر شاه

چون نشاط بخت بر و فراغ
روز با الله آمدن داغ
هر ده هر باغ بود دو خانه
چون زمانی که باغ بگشت
گفتم این باغ را که جان بخشت
باغ بندارکان وقت سلام
وا بخود خود ز مطبخ خود شجر
همچو بسیار شد بزور و بزر
تا نبان جرم بر شاه
که نه زندانیم … و با

شکایت کردن مظلوم سوم

شوهر دیدم بی جان نیاز
شب چراغ عروس رنگ
وز بجاد خورم کمی گوش
در بجا داشتم بین آدم
او نیاورد بجا نه نم
نه باخبریان بر زیم
دست و پایم بعقد غارت

چو کنها ساختم زد ایام
همدم شوی بحر و ضد بس
چون وزیر ملک خبر شنید
هر بنک وقت بجا بستهان
روزی چندم از شاه و …
برکشم یکی بجانه بشند
او ز من که همراه شد جنگ

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بطی خوش زنم چو آنکه
روز چون شب … برده

بهره را داشتم نوا نیف
کاو … کشان جامش

گفت بر که میوه‌ها درخاخ
شو باغ من اینه آنها
پیش از حیم بشکرانه
خواست کز عشق باغ گیرد
چون فروشم که عشق باغ است
من تو را باغبان و بیکی غلام
پشت آدم بدنت نسیم تی
باغ بفروختم بزور و بشر
باغ را بسته از من بود شت
چون سخن با که رفت و سال
خانه و باغ دلخور بعدا
کای تو را خوب هر که خوای را
روز هم زان عشق جا بود
در بند و تنک ظفر …
چشم روشن زان علاقه در
کان من بهت عقد مروارید
گونه گونه بهانه که آغاز
عشق بر هشم دادم امید
کان بجا را بران بهانه که
من از او در شکنجه باده
من همه را داد من …
کو هر شهر او باز زبود
گفت کابی هرچه … بسیار
هیچی بل که خود بر …
من آن … ندبست …

هم ورا نام کرده کین دخت
خرد و لایت دوم فرزند من
بود با یکدگر ز یک خانه
روشنی داشت همچو شمع از نور
چون برافشاندم از غذای او
او عروس مرا گرفت نیاز

نورش از صنع کبریا زینت
ورد ولی نفقات بیع من
کرده صحبت چو شمع و پروانه
داشت روشن ز [illegible] گوهر دور
راه جستم بروشنائی او
من ز زندان بصد هزار نیاز

خوردش از بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم و ساز
من چو [illegible] ولی چو شمع [illegible]
شمع را در سرای خویش فروز
بند بر من نهاد و خانه [illegible]
چار سالست تا گریستم کاری

خانه با باغ برده روی بروی
زد نقش و لطف [illegible] نواز
وا ولی شاه [illegible] چراغ
دل پروانه را بآتش سوخت
یعنی آشفته را باید بند
دار و غم می کند بمن خواری

شاه حالی بزد بشمشیر تیز
بر عروسیش [illegible] بجا

شکایت کردن مظلوم پنجم

نه تنی بلکه با فراوان [illegible]
با عروسش ز بند که رها

شخص پنجم بشاه انجم گفت
شمع مشعل بکشور آرایی
از پی جان نوازی شه شرفت
عزم و آوازه شهر و کوی [illegible]
تنگ دهقانان زمین فراغ بودم
هم ز [illegible] فتح [illegible] بند
دخل و خرج چنانکه [illegible]
گر غذا بیم را ز دست کشاد
یا باکثیر کوه تا فته
[illegible] که بنج داشت هم
بنج سالست تا درین زندان

کای فلک با چهار طاق تو جفت
حلقه در گوش من [illegible]
کرده ام آفاق را [illegible]
[illegible]
پیر کان نیز و [illegible] زادگان هم
کز دعای شاه [illegible]
خلق را [illegible]
دست مال و ملک [illegible] نهاد
یا بخوار [illegible] تافته
همه بستند بی بهانه خام
دوم از خان و مان و فرزند

من ز دیوان [illegible] کام
داده بود از [illegible] شاه
از دعا داده را [illegible]
داده ام از ملک [illegible]
هر که ز خواسته [illegible] شدم
هر چه اندوخته ز دهقانان
بهره [illegible] آورد
گفت کین سال [illegible]
قسمت من چنانکه [illegible]
[illegible]
شاه در [illegible] تا بهمت [illegible] باز

گز مطیعان حضرت شاهم
نفقه دشتی ز مال و ز جاه
[illegible] از بهر شاهی که [illegible]
هر که بینی [illegible] خروش
وانکه افتاد دستگیر شدم
صرف شد بجمع مهمانان
[illegible] گوشش آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست
[illegible]
[illegible] بدم به بندم که
[illegible] باز
در سر [illegible] خود شکست [illegible]

چون شخص ششم رسید بشاه
گوهر بشد دعای [illegible]

شکایت کردن مظلوم ششم

کای ز خلق تو [illegible]

من یکی [illegible] لشکریم
خدمت شاه میکنم بدرست
شاه نان بهر خدمت خویش
خاص [illegible]

گر نیاکان [illegible] گوهرم
بهرم نیز کرده بود نخست
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از پی دشمنان [illegible]
[illegible] آن نان [illegible]
[illegible]

هر دم [illegible] شاه
[illegible] جان [illegible] برگرفت
در حق شاه [illegible] که
[illegible] منالی نداشت

چند تن پس او [illegible]
با [illegible] بی نام
شاه ولایت [illegible]
[illegible] کاهلان [illegible]
گفتم از طبع و دیو رای بترس
[illegible]
تو قلم می زنی بخون سپاه
گرم شد کز من این خطاب شنید
[illegible]
سر شاهان زیر پای منست
این بگفت و [illegible]
[illegible] شش سال [illegible]
چون بپیش [illegible]
هفتمین شخص [illegible]
گفت من کز جهان کشیده دست
عاقبت را [illegible]
روز [illegible]
هر کرا بنگرم رضا جویم
گفت بر تو مرا گمان بدست
گفت می ترسم از دعای بد
زان دعای شبانه شبگیر
دست تو بندم از دعا کوتاه
هفت سالم [illegible]
[illegible] از دعا [illegible]
چون خدایم [illegible]

از برای [illegible] ستم [illegible]
روزی تو [illegible]
آنکه ز دشتی و پیکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible] کرده دست دراز
من زنم تیغ با مخالف شاه
بر زبان قلم دوات [illegible]
[illegible]
همه را زندگی برای منست
اسب و ساز و سلاح من بستد
[illegible] جان [illegible]

با عیاری [illegible]
[illegible]
دشمنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]
گفت کز ابلهی و [illegible]
شاه را من [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه بنواختش بخلعت و ساز

شکایت کردن مظلوم هفتم

زاهدی بوده ام خدای پرست
دست برشغل گیتی افشاندم
[illegible] خانه و مان [illegible]
هر که یاد از [illegible] گویم
گر عنایت کنم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست شاه [illegible]
[illegible]
من برو دست [illegible]
[illegible]

تنگ دستی فراغ [illegible]
از همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
زیر بندم [illegible]
بند بر دست من [illegible]
او مرا [illegible]
شاه [illegible]

بر عیالان من [illegible]
[illegible]
آنکه لشکر نیاز باشد و جنگ
اسب و زین و سلاح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی زندان [illegible] فرستادم
جاودان پادشاه [illegible]
رسم اقطاع [illegible]
[illegible] از لشکر [illegible]
[illegible] سوخته [illegible]
قائم اللیل و صائم الدهرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در حق من دعای بد [illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت هر نکته کو تر بودست / راست رو نیست گفت عذری راست
نیک و بد را جهان نگه نکند / ظلم را چون به زبان نکند
آنکس آن نه بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
باد و جای بنش باز کار / هم سزا از تن بد خود و رستکار
از تو هر شکی که بود داشت وزیر / گفت بازاری آن حقیقت بگیر
زانکه آن فرش داده را بنوشت / زود کی بر گرفت و سیخ و آرکشت
گفت از این نقدها که آزادم / بحرم وه که بهتر آزادم
رقص کرد اشتی بی مقطع ساز / آن جهان شد که کس نیامد باز
به روان آنکه آنجهان بنوشد / کز زمین بر آسمان سود
تا می بحت یافت بر جام / دید باید فراز عمر تمام
آب حیا که آنجهان بیزست / از ستمهای بارگیر بیرست
بخت آفت کزین جهان خاکی / بر کشد چیز گشته ادراکی
چون قدمی از حکیم که آلود / سایه گل بر آفتاب آلود
شیرین شخند خاکی / نشت فنا که شند غمناکی
راه میجست بر مصالح کار / تا زگل چون تو هوشی ظاهر
بر جنابی جهان نطاع کنان / مسلمت با بعل طاره کنان
چون زنکار روز زیر آمد باز / دست از اندیشه رشته ناید باز
تا تحرکه بحفتار از خجل / دیغ بر زهم که زتنگ دلی
چون قضیه که غیر تسعالی زنشت / چشمه آفتاب رنجان گشت
شهرباران جهن ریحانی / که در تشکان گلکافشانی
دله فرمان که بختیار زنند / بر سر پایه گاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصکان ایستاده بر حسب
سر طیفان ملک را نشاند / عدل را ماه بر بلندی راند
جمع کو از خلایق انبوهی / برکشید از نظاره کان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر / با بهادر کشید زود بزنجیر
زخم برده از آنکه و پاکی برده / تا جو صفهان بشر شماری که
گفت هرکان جهان کند از قهر / روزگار تنش چنین براند از
از خیانت گرفته نامی / وز بنای هفت شهر آرامی
ظالمی کان جهان نماید شور / عاد و لانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بی یار است / آسمان و زمین بدین کارست
بر اذین داوریهای بزرگ / یاد کو از سگی و شاه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاه آن را / نیکبختی و نیک خواهی دلو
بیخی از کار حکمت آنواشت / بر کنیی زور دست کن بگذاشت
تا نبرد بر از جهان بسیر / آهنش گفت نه شد و بلا می روبرو
لشکر و گنج شد برو انبوه / این ز فرهای گشت آسمان از کوه
بر نک خاقان شنیع شد جنیر / باز نهر شد دها قید و بردش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر رفتی به رضای او بسی
گفت کان گشتی که شام کشت / آنچه بود فتنه راه هرت
سوی ما خانه کی دمار آخوانده / فضلها بی دل فریبی رانده
تا خدا ان شنع طبع فریب / از من ساده طبع بود شکیب
گفت کان بر نو رست وان خالی / گر بکوی آنی شتاب کن حالی
شد رستی بیان خبر داده / کاین از دست دیو افتاده
من بکر رفتم ام بعصیانی / از تو تیغ وز من سر افشانی
چون خبرهای شاه شنیدم / کارهای بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها گوند شاید کرد
من همان هفته کوش جاه کشم / با خرد ازین به با تو از خشم
دخترم خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
و آنکه آن خاینی بر آن جواه / شکایت بیشتر بود زشاه
هر دو طومارها بهم در بخت / دل او تا مکی بحر و دریخت
شد جو بر خواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر

بر هلاک شبان روای که / کار از آن پس براستواری که
بکر عدلی چون بدین شاه / عبرت انگیخت اسپید سیاه
شاه که از جمال منظر او / هفت پیکر نمای پیکر او
خوش دیگر خیالها بر کند / دل در دوست و شد بر دوش
لعل بوزنان علاقه کرد / کز گمان کو گور گتی بر
گفت چون هفت گنبد از بن بنا / دل از آن گنبد روان برکشید

انجام داستان بهرام

کز ضم خانهای گنبد خاک / آن شنیدم ...
نقل بر گنبد دماغ ترش / از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / دور شو گز نود در باد هلاک
کند منظر شاه جوی بگرفت / اوره گنبدها دگر بگذاشت
گنبدی گز فنا کم عورت / گنبدی گیرد از که
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / هفت گنبد بهفت موبد داد
وز فناش بهر یکی ناگاه / تا قیامت رو و که عورت
هفت موبد بخواند موبد نژاد / با یمن بر سر نخش دمید
از سر صدق شد خدا پرست / معنی آن شد گو ز آن انگاه
سر بر این نوبت سالها بنشست / رفت با ویرکان بخود به شکار
در جهان صید صید بخشش / داشت از خویشتن بر ستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / هر یکی گور و آهو افکنده
میل هر یک بگور صحرا شد / بود بر صید خویش آمده خوش
لشکر از هر سوی بر آکنده / و آهو افکند لیکن از تن خود
گور و آهو چو از پی گل شور / وا او طلب کار گور و نخاف
گور میجست از برای مسکن خود / آمد و سوی گور خانه کشت
شاه دانست کان فرشته راه / کاهوش آهو است و گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / دل فکندان تند اسب ریخت
از پی صید مهمون شتاب / سوی ما میوه شد نماید راه
گو بر گور مرکب انگیزی / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری فراخ خرابستان / در بیابان و جای جای خراب
بر گرفته نو و غبار بر فرش / هیچکس را نبرد در سرایی
گور در غار شد روان و دلیر / خوش شراز جای که تابت ...
دغه و گرفت داشت جامی / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از آن غار زد و دار شه / شاه دنبال او گرفته چو شیر
است در غار شد فرو لا جوار / بر در غار کرده منزل گاه
نیز ره انک فرزند بغار / دام ام آغوش بار غار کشید
دان و شاقان بیاز دار شاه / تا ز لشکر کجا بر آید گرد
جون زمانی بران کشید دراز / نه سیر باز جز شجاعت شکار
دید در راه مانده ام ... / هم در دوغ ماریجی در دغه
آن وشاقان زحال شاه جهان / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند غاری و تنگی / را ندر کرد بس شکوفه کرد
کس زهیچ اوری نشد یاور / باز گفتند انچه بود نهان
کو جو شه بر شکار کوه افکند / قول نا بالغان بی فرهنگ
خسرو پیلتن بنام خدای / این سخن از آنان کسی باور
هم کفتند کین خیال نیست / دیده خوابی و شد به بستان
بنید هر پیل تن زمانه نهاد / کی در شکاف کینه جای
دامکی نه که پیل آنجستان / می ز دوشان و شاه کان زبخت
پیل بند زمانه را که کشاد / بر نشان دادن خلیفه تخت

زاده آن طفلکان مرده بود کودکی از غار بر دمید چو دود بانگی آمد که شاه در غارست بازگویید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند همچو ایشان درون غار شدند غار در بسته بود کس نشنید عنکبوتان بجای مگس تنید
سنگ از آب چشم شسته پشت پاسبانان بار بستند پشت چون ندیدند شاه را در غار بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را بآب تر کردند مادر شاه را خبر کردند مادر آمد چو سوخته جگری وز میان گم شده چنان پسری
جست شد راه چون کسان که کر کو بکام جست و دیگران خطر کرد طلب که خاک بی سر رفت یوسف خویش را بجاه نیافت
راه زینها که رفته گور گرد مانده آن خاک رخنه رخنه چو گور آن شناسندگان که دانندش غار بهرام گور خواندش
تا چهل روز خاک می کندند در جهان گور کن چنین خندند شنده نیک خواه تا دهانه آب کنج آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان جست نقد دین از زمینش بخت نقد دین جرم و استخوان باشد و آسمانی بر آسمان باشد
هر چند او را بزیر که و دشت مادری خاک و مادری جو رست مانده خون بهره نقد نیاز مادر خاک او فرستاده باز
گرچه بهرام زاد و مادر نبود مادر خاک مهربان تر بود کان جهان فرش دست که باز دهد ساز چاره بکار ساز دهد
مانده خون ز جور مادر خاک کرده خود را بعشق و رنج هلاک چون تبش بعد از ده ماه عرش آمد او از ماه تیغ کش
کای بغفلت چو دام و دد بوده شیر مرغان غیب را چو بیان ستوه آن دو دیعتی بسپرد چون کند قناعت و دولتش
برده داغ و ده تیغ گران خویشتن را مکن چو نی خزان باز بر کرد و کار حرمت جان دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز خلقان خبر شنید پیام هر بر داشت مادر از بهرام رفت آن دل که داشت بند کو مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بداد شان بنشیمه هر که او وارثست او بنمود ای زبهرام گور داده خبر گور بهرام جوی از این کنگر
نه که بهرام گور با مانست گور بهرام نیز بنهادست آنچه بینی که وقتی از سر زور نام داغی نهاد بر سر گور
داغ گوری چنین از اول بار گور رود و عشق بین باز فکار گر جهانی فراز گور شکست آخر از بانی سالی گور درست
خانه خاکدان دو چهره دارد نای نی را بنه بکن آرد ای نه گر خاک بینی تو کی جای غم خورده کان ز رنگ بهرک
هر که را او که مدح تو نکند خلقی را از رنگ جو ذره از سر و پای تا بجوی دکوش هست ازین غار خلق غاربه گوش
بر چنین نکته های عارض ناز چون دلی که داد یافت باز خاکپای که بر آن ببست شدند از زمین تنگ بوی بسته شدند
تا قیامت تمام خاید گنج در بسته باز کشایند راه خوف و شب خطرست شحنه شفقت و فتوحر گشت
خاکساران بخاک سر شوند زیر دستان بذیرند ز رنج چون تو بالغ زدست بلای زهر در دست تو چو بالا پست
آسمان زیر دست خواهی خود پای بالانه ازین بگریز ای دریغ که باز بیش آینه از آسمان بر زمین
انجم آسمان چه باک است پیش دستان بجود بنیان ترست تنگ جو را مجال ترش تنگ و شاه ای این خیال تو بین

عجوز

هر یک از تو گرفته مشتاقی تو چه گیری ز هر یکی غایی آنچه اعمال که توی آن نور و نه اینجا همه تو ای زانی دور
چون یکی نقطه کز نقطه بر زبرست آن دو گرد و خوار ده فرزنست آفرین با توی و رشته باب وان زمین راه دلیل شان
نیک تو می جای بین که بند شوی ده خواهی روایت درست
یا در جای زن که قطبان شوند ز آسمان فرشته دور افتد
جاشنی کیر آسمان ز دست چند از این خاک و باد و آتش و آب
چون با چهار دو آهنگ برد دل آدمی چون ... سر در دو ربیست ... چار بندی چه بر بند عیاران
پس از آنکه بیرون کند زده رفت بر کار و بار پر مرتبه ره بجان رو که کالبد کذشت یاد کن که بار یکی بدست
مرده را که حال بد باشد میل جان سوی کالبد باشد وانک دانند که اهل جا هست جان او زین جسد توانا است
تا نه پنداری ای یگانه بسیج کین جهان وان جهان که کرم طول و عرض و عمق بسیار است وانچه خود عنصریات این فال
هست چند از پی زبهادر کاهی پیشان ز ظلمت نور آفرینش نیست شکی وان زمین هفت یک یکی
نفس این هفت نوع چارسرست تا ابد از پی قلم نوشت که هفت و چهار و شد باشد زیر یک لفظ یک شده باشد
اولین نقطه و اولین پرکار از یکی دوئی نکرده کار بود دو بها پس قرن جز فصلش در یکی بن ده در یکی اصلش
هر دوی اول از یکی شد راست هم یکی جا چون دوی برخاست هر که اندیشه نشنیح هزاری بانه بنی پنج از زرفتن از زیبایی
در دوی آمد دو که تیز شد راست دیر کرست که ذکر آست گر چه او داور جهان بیرون کشت از حساب بش یکی فراغتست
گر یکی تو قرار بازی جست نخوری بش از ان ... تیست موضع دانه آسمان پنج بند چند پنج و نه که تاج حقه
آنکه بنا جمع که عالم گشت جمع چهار چرخ بحر گشت از خوشه های این جهان جز خورش بار بر خور زر نده کان حرث
آب و آتش و شیر و جان آمیخ جمع از آتش بلند خار کاخ از جهان پیش از آنکه کشی گردد جان بر آز مرگی جان بیری
خانه را خوار کن که هر ز راه شد از جهان جان چنین توانی برد در دو جز هست زنده کانی مرد آنکه بسیار راه یا کم خورد
مرد محنت کن که انده کام زین جو تا ماورهاء برافراشت هیچ بسیار خوار یابد هیچ کم که به شکر زر شنید
نرد محنت کن داغ نهفت از جا جمع کم دهان و هست در جهان خاص و عام چون تو نیست نه که فصل این جهان بر برکت
متوان کی ازان عمل بهشت کو بعقل تو باشد آبست هر عارتی که زیر افلاک نیست خاک بر سر کشی خود خاک
بگذر از دام او ز دیر مبش منت دار شد دیر مباش زنده رفتن بار بر طوفست زنده چه دار یک پیچ براست
گر زمینی رسند بچرخ برین هم زمین فرو کند برین گر سزه بر ذکر و ساز تاج هفت کشور کشید زر خراج
چشمش ناکمال کشتی برده سر فرو داده نهد بسر برده خاک که رشته الهی نیست گنج دانش نهاد خالی نیست
ربعی کو کسیش خار رنجی با کجا نو شرم بی مادی هم هر یک که از ره رست زهره و زر فرو نشو نحوست

که خواند نوش باده فردوس
بخود در جهان ظلمت و نور
یا زبیان آن که کرامت آسمانی
بر نظامی در کرم بگشای
اوکش داده نکونامی
چون روز رنج شد بکرم عیار
شاه چینی جهانی در تاج
بر زمین بوسش اسمان بر پای
زان مروت که بول شکت ...
در کشاده دانش جهانی پرش
پند بر کش بلند مه شکاف
شش جهت بر جای او ز پیش
زهی از قدرت اسمان دانه
قایم عهد عالی بمروت
این چنین نامه تو شایسته
کر بنهم تو حل بسند شعر
میوه دل دفتر باغ ضمیر
بش پرویان برویش ...
دو زبان رشته سر کران ...
و رکب افسانه غذا کانه
و انکه موقوف بر انجا از ...
تا در اینجا بجز او نظر
دست کرده داستانی چند
آب دانند که ضمیر شکرف
غرض آن شد که ... ازاد ...

دیر آن نکرده ماند شیر
مهر نور محمد غنی دور

نوش نیش جهان از بس دوست
کیت کو ز من فراز بخت

نقد تحفه هنر روی کار
بر ... چون ... خراج
و آفرینش ز جاه او بر جای
تو لوا تر ز خاک ...
ز مصری ز ریک ...
نامه کوه را ...
هفت چرخ از ...
و اسمانش هم اسمان خوانند
قایم نام فلک ...
کز تو جای بلند ...
چون بر زیر تو ...
بر ... چاکس ...
و ز درونش ...
کو کلیدش ...
خانه کنج ... افسانه
کو تهی ...
جلوه داده ...
بر ... زیر ...
وصه خواهم ...
در فراغ ... آسایش

نام شاهنشهی برو بستم
یافته از وی اصول و فروع
در نظامی که آسمان دارد
از زمین تا ایشر دو کفت
تیغ شان کرده در صلابت ...
در عرش از دست صبح ...
ای نظامی امید وار ...
... اسمان ... شیر
با همه چون ملک بر آمده
جز نگشته لعل بسته بر ...
خار کز انکس بر پا شد
ذوق انجیر داده دانه او
حقه بسته بر زر دانه
همه در نظم او ...
آنچه کوتاه خانه شد ...
کنم این تحفه را کز ...
لطف بسیار ...
مصرعی زده مصرعی ...
و انچه ... کنج خانه ...
آنچه ... بر بساط فراغ

اردم و دردم کی طرات
واخوش عمر زمین بکوی بخت
تا دنو عاقت بشیمانی
در جهانت که تو ساز شاهی
واخوش ده نکو ...
کتاب کیه ز نفس او دوستم
تخت اقلیم و تاج بخشیدم
ابد مملکت دو تاج ...
صافی او شد که مایه رفت
کاش تیز یا تراش خدنگ
تیزیش از صبح ما حلقه زبان
نظم دوران روزکار بتو
تیز و آهسته چون دیانه مهر
و زهمه چون فلک آمده
بر تو بستم ز بیم تاراجش
زیرکانش ز تحسین خوانند
مغز کلام در میانه او
همه عبارت کلید بردانه
همه رموز اشارت خوبت
کردم از نظم خود دراز دوش
ایست حب استحمان شیرین مغز
کرده همه دقیقه ...
تن از دعوی و از معنی بر
بستم آرایش فراغ ...
کرده ام جشن و کوش اکتساغ

شکر ضمان معنیم هفت
در کوه آن کان کشاد زبان
... کلکم ز کنت ...
چون من از قلعه قناعت ...
دام داری ز نازنین شکلی
لعل بر دست دوستان ...
مه نو رین و مرکز زینت
ابی باد خطا این پرکار
تابع نامه را کبوتر شاه
نامه بر مرغ نامور بستم
چون مراد دولت تو یاری که
روز بر چاره ...
نوشی آب حیات ...
کر بنه ... معذور ...
در جهت از حساب ...
و ز خزانه اخاص ...

در رخ از چشم تنگ ...
بلکه دریا ...
... سنبل تر
شاه را کنج ...
...
وزنی با جاه دشمنان ...
نام رو بین ... حکمت
زان بلند آفتاب ... قرار
بر آنکس که ...
چون زمانه ... بستم
طبع من ... که
چار ساعت ...
زنده مانی ...
کویت ...
راحت ...
ابدالله ...
دو لتی باش ...
دولت ...

هر عروسی چو کنج ...
... شکر قلم
...
...
آن ...
آن ...
...
...
من که ...
ای ...
از ...
باد بر تو مبارک این پیوند
...
بر ...
آن ...
این سخن ...
در کتابت ...
...

...
...
...
دام داری ...
لعل و الماس ...
...
...
نامه بر ...
...
...
کفتم این نامه ...
تا نشینی ...
ملک با عمر ...
...
...
بر دعای تو ...

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی — همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست — تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست — خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده ای — چراغ هدایت تو بر کرده ای
تویی کآسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کآفرینی ز یک قطره آب — گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید — به جوهر فروشان تو دادی کلید
نباشد هوا تا نگویی ببار — نیاید زمین تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی به اندازه یکدگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار — که به زان نیاید خرد در شمار
[illegible] ز رازشان — نداند که چون بود آغازشان
نیاید ز ما بر [illegible] حرف — دگر حرفی [illegible]
[illegible] آفرینش و بستی طراز — [illegible] بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان
که هرجا که اندیشه [illegible] — [illegible]
[illegible] خدای — نباشد [illegible] هم تو باشی بجای
ز خلوت نشینی [illegible] — [illegible]
اگر باشد و گر نباشد یکیست — که آنجا تو هستی [illegible]
تو هوشیار اندیشه [illegible] — چنان [illegible]

کرا زهره آنکه از بیم تو — گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان [illegible] — [illegible]
ستایی زبان [illegible] — [illegible] باز
مرا [illegible] — [illegible]
گر آلوده گردم من از سرشت — در آن گه که [illegible] سرشت
کراین [illegible] — [illegible]
گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام [illegible] آموزگار
[illegible] — [illegible]
چرا [illegible] آمدم — [illegible] آمدم
[illegible] — [illegible]
وگر [illegible] — همه روز تا شب [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهاندار ای داور کارساز — [illegible] بی نیاز
[illegible] — [illegible]
همین عالم آباد [illegible] گنج — [illegible]
[illegible] عالم تویی — [illegible]
مرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو نیکی کن ار من بدی کرده ام — [illegible] کرده ام
[illegible] — [illegible]
ز تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم [illegible] ز من
[illegible] — [illegible]
اینم [illegible] ازین بارگاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] جان پاکی مرا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه عمر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شکسته چنان گشته ام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] نیم شب کز تو جویم پناه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کرم [illegible] — [illegible]

[illegible]

تضرع نمودن در ستایش باری تعالی

[illegible]

[illegible]

سبب نظم این قصه

[illegible]

شنیدم که زنگی جگر تافته
نفیسی کزو دست نشتافته
شنیدم ز پیران دیرینه سنج
که از زر گشته جهان گنج گنج

بیابان‌نشینان بزور گشت
یکی عنبرین مغز درهم کشد
بدکان همه مرد فرزانه مند
که زر پیکران یکجا بند

فرو ریخته زنگیانرا بدست
قماش قراضه فرو ریخت
بامدادشان گنج [illegible] طلب
بیابان رخشنده یابند زر دست

چو دیدار زر از دست برون کرد
شوی کافی گنج صراف باز کرد
فرو ماندگی از زر انگیخت
وزان نیک عهدی ز رخ‌ها آمیخت

برادر نغفان بزر فروش
بنالیدند چو مرد فروش
که از مکر دنیا چنین درنگ
بسی زر آورده بیغم بچنگ

شنیدم که از زنگی زابلی
که زور کشته چون برلبی
گنجینه این دکان ساختم
تعدمو بر اینره انداختم

ملک لعل ازان زر زربی بخت
خود این در رهان زر شاه [illegible]
بتخت صراف‌اند از [illegible]
وز آمیزش [illegible] قصه که

که بسیار زانسو براند کی
یکی [illegible] صد بار کی
بیا آشنا کو غریبان بود
هر چند [illegible] تواز بود

ز نقدان مرا بر [illegible]
گو نازند بر من همی بانگ تیغ
سیاهان که تاراج ره میکنند
جزوی جهان آسیه میکنند

بروز آتشی زر نیارند کم
که جانوه همی [illegible] از [illegible] بشم
وپیران نگر تا بزر [illegible]
قدم چون ترا نیست از [illegible]

نهان ترک کاشکارا برند
ز گنجت اگر تا بخار ابرند
بخرند کالا که تهمان بود
که کالای خود [illegible] ازان بود

و دیگر همه غیب آشکارا شوند
دل [illegible] دست [illegible] آشکارا شوند
اگر [illegible]
بنو دست خود تحفه [illegible]

بدارمن که دارم که خود [illegible]
بهر رنگ ونیا باشد آموزگار
ترازوی که [illegible] تیغ
نماند و نعانه نسیم هیچ

بیا ساقی آن می نشان ده مرا
ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن فراموش کنم

نظامی بر این صاحب [illegible]
کمر بستی و همچنان تا [illegible]

چو شیران ز سرپنجه چالاک
چو روبه ببازی خود از کس
شنیدم که روباه زنگی [illegible]
خود آرای باشد بزنگی [illegible]

چو باران بود روزیا باد کو
برون باد زخم [illegible]
بگنجی کشیدم علف [illegible]
[illegible] مکر دست [illegible]

نی پوستین [illegible]
همه کس [illegible]
سرانجام [illegible]
ولی [illegible] شود موی او

بدان [illegible] قصد [illegible]
برسوای [illegible]
[illegible] برآراستن
[illegible] گر زشت برخاستن

مرا جانور [illegible]
طمع [illegible]
برون آی از [illegible]
که زنگی [illegible] زیر زنگ

نه کو که [illegible] لعل [illegible]
که چو [illegible] باشد تو آید
بسی این [illegible]
همه جادویی [illegible]

[illegible] آسیا [illegible]
که با آدمی [illegible] آدمی
اگر کاه [illegible]
بسی گنج [illegible]

چو [illegible] از [illegible]
بر [illegible] راه خار
جوانی [illegible]
جهان [illegible]

جوانی بود [illegible] آدمی
[illegible]
[illegible]
دگر قصه سخت [illegible]

غرور جوانی چو از سر گذشت
ز شاخ گل [illegible] فرو سوی
بهر جوی ماهی خندان بود
که شیرانه یا [illegible] بود

چو باد خزانی در افتد بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند
ولی [illegible] شود [illegible]

ریاحین ز بستان شود ناپدید
بخوید [illegible] کن جا کند
نبالد بر گلبن گل [illegible]
که رخسار [illegible]

دو تا شد سهی سرو آزاد [illegible]
که نور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ [illegible] خیال
دگرگونه شد [illegible] حال

سر از بارگی [illegible]
جهانی شد [illegible]
فرو ماند دست [illegible] خواستن
گران [illegible] برخاستن

تنم کوه لاجوردی گرفت
گلم سرخی [illegible] گرفت
[illegible]
بیالین که [illegible]

همان لوح چوگانی بازیچه
بعذر [illegible] چوگان [illegible]
طرب [illegible] کند
نشان [illegible]

برانداز کو [illegible]
مزاج زمین گشت [illegible]
[illegible] کند
[illegible]

عتاب عروسان نیاید نوش
صراحی تهی گشت [illegible]
سرا [illegible]
که [illegible]

بر آمیختن کهنه [illegible]
که دوران کند دست [illegible] فراغ
[illegible] بنیاد انداز بود
که شمع [illegible]

چو از شمع [illegible] خانه را
نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی [illegible]
زدم لاف [illegible]

کنون کی بود شادمانی کنم
به پیرانه سرچون جوانی کنم
چو پیر [illegible]
فروزنده باشد [illegible]

شد از روز گرمی [illegible]
زنی کو [illegible]
اگر دید [illegible]
طلب کردی جای آسایشی

بیاموزی [illegible]
جهان [illegible] گرد [illegible]
چو روز جوانی [illegible]
[illegible]

بقد پیرانم [illegible]
چگونه [illegible]
[illegible]
[illegible]

ازان پیش کمین [illegible]
که نقطه عنبر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر حسن [illegible] بازی کنم
برامان خود [illegible]
[illegible]
بخیلان [illegible]

درین [illegible] چو من [illegible]
نیاید کسی یاد کاخاک [illegible]
بیاد آورایی [illegible]
که چون [illegible]

کیا بینی ازخاکم انگیخته
بسر سوده بالین [illegible]
همه خاک [illegible]
[illegible]

نهی دست [illegible] خاک من
بیاد آن [illegible] من
[illegible]
فانم [illegible]

دعای تو [illegible]
من آمین کنم [illegible]
ز روز [illegible] رسانم [illegible]
[illegible]

مرا زین [illegible]
منم [illegible]
[illegible] خالی از [illegible]
که چشم [illegible]

[illegible]
فرو [illegible]
چرا [illegible]
[illegible] نظامی [illegible]

نه پنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا [illegible] مقصود می
مرا ساقی آن [illegible]
[illegible]

وگر نه بایزد که تا بوده‌ام
به می دامن لب نیالوده‌ام
وگر بوده‌ام هرگز آلوده جام
حلال خدایست بر من حرام

ازان پس همه بحر خون خواستم

پیاساقی از سر بنه خواب را

میی کو چو آب زلال اوست

ولا تا بزرگی نیاری بدست

سخن تا [illegible] دار

[illegible] نتوان [illegible] چراغ

چو [illegible]

چه میگویم این نامه [illegible]

متاع [illegible] دارم سخن

مرا با چنین [illegible]

نکاو [illegible]

دلی کو [illegible]

اگر [illegible] باشد بلند

[illegible]

در شرف این نامه و نصیحت خلایق

بجای بزرگان [illegible]

[illegible]

[illegible] راه [illegible]

سخن یاد [illegible]

[illegible]

نیارم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بزرگ [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

سخن گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زمانه [illegible]

[illegible]

بدان بخون [illegible] مجلس آراستم

[illegible] عاشق [illegible] را

[illegible] حلال است

[illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] گفته [illegible]

[illegible] گفته آواز [illegible] بلند

[illegible] گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آموزگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز انجیر شد نام هر میوه‌ای / ز مشکل پذیرفت هر میوه‌ای
دو هندو برآمیزد از هندوستان / یکی نقد باشد دگر باستان

من از آب این نقش تا تاک کی / جدا کردم آلودهای خاک
ازین پیکر انگه که کامم برد / که باشد رسن حبر چو نخل بلند

چو در میوه تا رسنیم ری / بجا ماند از رسنیم کمی
شود نرم از افسردن خام / ولیکن نخوردی خمر بر انگکام

شکوفه‌ها که نخندد ز شاخ / کند میوه را بر دهان فراخ
زمینی که دانه درو کم نشت / اساسی بروبت [illegible]

بتو میوه‌ام من ازین کار کو / که ماند بی رونق کار زو
بود هر دانه باشد [illegible] شود / که نیوه دانه بخت [illegible]

غلط جز بیوه کاشته کم بجا / کند جز که کارکردن رها
ترم شناسان [illegible] / زبانک مغز گرفته گوش

ضرورت شد این شغل را ساختم / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود [illegible] / نویسنده را نبود [illegible]

نتیجه که آمد ز گل [illegible] / نمودم بدو راستان [illegible]
ازینها آشنا بوی [illegible] / [illegible] راستان

دگر نامها را که جوید نخست / بجمهور ملت بباشد درست
بباشد چنین نامه [illegible] / نبشته بگفتن [illegible]

نبرد جاودان چنین خامها / شرف نامه این بهره نامها
ازان [illegible] که در جام [illegible] / شرف نامه خسروان نام [illegible]

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراسته شد سخن [illegible]
دران نامه کو گوهر [illegible] / بسی گفتنیها [illegible]

اگر هرچه گفتن دی از داستان / بگفتی همه از [illegible] باستان
نگفت آنچه [illegible] / همان گفت کز وی [illegible]

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشاید [illegible]
نظامی که [illegible] / قلم [illegible]

نا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی [illegible]
[illegible] / مدد [illegible]

پیاسا یکان آن ز خوان شراب / [illegible] خواب

مگر زان غزالی نواجی [illegible] / [illegible]

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / [illegible]

که ای جام [illegible] پرس / ز جام سخن جاشنی گیر [illegible]
جو پرسی سخن از [illegible] / [illegible]

شنیدم که در نامه خسروان / سخن ماند خواهی [illegible]
مثنوی [illegible] / که [illegible] ساز

نسنفتگی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت [illegible]
فرو برده اژدهای [illegible] / ببیناش [illegible] نهنگ

ازان خسرو شنا آینه جهان دیده / که بندد همی پسندیده را
مکوی آنچه دانای [illegible] گفت / که در [illegible]

مگر [illegible] / که از بازگفتن بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو شیرین [illegible] / بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز [illegible] آسمانی [illegible]
هم [illegible] / بسی [illegible]

که گفت تان با سود کی / بود نقش [illegible]
کسی که [illegible] / زمانی [illegible]

تو نقش خوانی [illegible] / زهفال کی عراقت [illegible]
توزی تا دهقان [illegible] / تو [illegible]

عراقی [illegible] / بنازان بره [illegible]
زوید [illegible] زمان [illegible] / که [illegible]

زمانه [illegible] / یکی دیو [illegible]
عراق دل فروز [illegible] / که داوان [illegible]

ازان گل که آوازه [illegible] / عرق [illegible]
تو [illegible] / که کو جهان [illegible]

بکو هر کجی [illegible] / عروس سخن [illegible]
تو گوهر [illegible] / سکندر [illegible]

جهانداری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو دریا [illegible] / دو کشتی [illegible]
ز دریای او [illegible] / [illegible]

میانجی [illegible] / که گم [illegible]
پر [illegible] / دماغ [illegible]

پذیرا سخن [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / زبان بر گشادم [illegible]

نهادم [illegible] / مگر [illegible]
[illegible] / ز ختم [illegible] نام [illegible]

[illegible] / خیال سکندر [illegible]
[illegible] / که [illegible] تاجدار

[illegible] / ولایت [illegible]
که [illegible] / بحکمت [illegible]

که [illegible] / پذیرا [illegible]
[illegible] / [illegible]

نخستین [illegible] / دم از کار [illegible]
ز حکمت [illegible] / کنم [illegible]

به پیغامبری [illegible] / که خواند [illegible]
[illegible] / چنانکه [illegible]

آن [illegible] / [illegible]
طراز [illegible] / [illegible]

[illegible] / بود [illegible]
[illegible] / بتیغ [illegible]

[illegible] / [illegible]
باین نامه [illegible] / بنام [illegible]

[illegible] / که باشد [illegible]
[illegible] / که مانند [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز خورشید روشن [illegible] / که باشد [illegible]

علم [illegible] / بیان [illegible]
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان [illegible] / که روشن [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

نوا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که این نامه را [illegible] / گرامی [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

نشاط اندر آید به خواهندگان / مفرّح رسانند با خستگان
فرو ده دلا زار ابد بکار / غم آلوده کار ما شود غمگسار

نوازش کن این سینه خسته را / گشایش ده این کار دربسته را
گزارش توانایی تمنا کنم / خدایش بخوانند توانا کند

وگر نامه ایمنش گوش بست / بدستان آرد همانندی است
مرا بخت ازینها جز اسمی مکن / خداوند لقب [illegible]

خطاب پادشاه نصرة الدین ابو الفتح

همایون بر آن شد که فرزند کان / همایون بود خاصه فرزانه شاه
بیاسای آن باب تو فرخنده وار / در افگن آن جام یاقوت بار
سفالینه جایی که بی جام او / سفال زمین خاک ریحان او

علم بر کشیدی آفتاب بلند / مرا جان شود یابد از شکر پند
بجنبان تخت [illegible] / نبالا پای او حجز که شاه
بیاران هوا قطع باران را / بگیرای ضد قضا کن آن را
زتاج سر شاه کی جای خورشید / برای ای هماز تو دریا [illegible]
شهی کارزومند معراج تست / زمین باد بر او خود اقبال تست
شکوه سکندر بیادگار باز / سکندر شکوهی که در حل نشان
زمین زیر و دل آسمان [illegible] / جهان گیرد دشمن مار افگن است
قدر جهان [illegible] / طرف دار دین شد [illegible]
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / براعدای شه خود چون فلک ساخت دست
بنا [illegible] / مخالف [illegible]
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / شه نوبت پنج نوبت بنام
هم او [illegible] / برستم رکابی روان [illegible]
شما را نه بینی که آهن بود / کلید آهنین گنج زر بود
بر آن گاه [illegible] / کلیدی ز روی گنج از اهر گنج
اگر سایه بر آفتاب افگند / زبان چشمه آن آب افگند
ز نقش [illegible] / وگر ماه نو با [illegible]
گر انعام او بر شما افگنی / زبان تا کند شکر نعمت بسی
علی [illegible] / ز شکر [illegible]
فلک وار با هر که بند کمر / بر آب افگند چون زمین [illegible]
بریخ کوه از [illegible] / براینه [illegible]
چراغ او نکوده که کارزار / برستم نموده را اسفندیار
کدام [illegible] / صلاح جهان [illegible]
کجا کام زود خنگ آرام او / زمین را فتاده سر سبزی از کام او
ز بیکار [illegible] / بر دایم کوه [illegible]
بر آن بقعه کان پای تک تا / زمین گنج قارون بر انداخته
بر کوه توان [illegible] / بر آن [illegible]
اگر دیگران کام شاهان که / [illegible]
گزان [illegible] / نشانم کنی [illegible]
زبان را زنعمت [illegible] / [illegible] عالمش [illegible]
بکینه همه شهر [illegible] / اگر مرده [illegible]
فراوان دل مرده از عدل شاه / شود زنده [illegible] پادشاه
بحلقی چنین حلق [illegible] / چو عیسی [illegible]
جهان بود چون کان گوهر را / بآبادی افتاد [illegible]
ابر [illegible] / زمین دوزخی [illegible]
زهر نعمتی کاید تو نو بنو / ده نه بخش خواهنده کان جوی جوی
جهان یاد [illegible] / هر نیکی چون [illegible]
هنر پرور انکوه کران مایه / همانا که چون کان گران مایه
ز شرق [illegible] / زمین بار کام [illegible]

گر از نخل طوبی [illegible] / بهر گوشه‌ای شاخ عنبر [illegible]
رسد شرق [illegible] / بهر خانهٔ زهره [illegible]
[illegible] / [illegible] که در کیقباد [illegible]
بهر وادی کو عنان [illegible] / در رخنه بدامن [illegible]
[illegible] / [illegible] و خیر [illegible]
کجا گنجد آنجا [illegible] / که از گنج ادهم [illegible]
[illegible] / [illegible] ز تاج [illegible]
ز گنج خسرو اسکندر [illegible] / که هم ملک [illegible]
[illegible] / [illegible] افتاد [illegible]
همه خیر داری [illegible] / [illegible] که چیز [illegible]
[illegible] / [illegible] شکار افگنی
چو [illegible] / دهی شاه [illegible]
[illegible] / تو شیرافگنی [illegible] کور
چه دولت [illegible] / به مقصود کان [illegible]
[illegible] / که چون شد [illegible]
[illegible] از تو [illegible] جهان [illegible] / بدین [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / ز نقش [illegible]
کلاه از [illegible] / ز جمشید تیغ از فریدون [illegible]
[illegible] / که احکام انجم [illegible]
فروزنده آینه [illegible] / نمودار تاریخ اسکندری
[illegible] / مهر سلیمانی [illegible]
بدین گونه [illegible] / کرای سخن نام [illegible]
[illegible] / که بادی [illegible]
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای [illegible]
[illegible] / عوض [illegible]
سوم [illegible] / ستم دیده را [illegible] دل [illegible]
[illegible] / چو خورشید لشکر [illegible]
جهان [illegible] / زروی کرم عفو کردن گناه
[illegible] / وفاداری [illegible]
ز تو [illegible] / وزین [illegible]
[illegible] / یکی روز [illegible] شکار
دو عالم ز برای تو [illegible] / یکی [illegible] یکی [illegible] گنج

خطاب پادشاه اسلام ناصر الله برهانه

[illegible] / چو [illegible] فتح [illegible]
ستون [illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] / وزو [illegible] فتوح [illegible]
[illegible] تخت تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / طرف [illegible]
[illegible] / [illegible] ملک [illegible]
[illegible] / چراغ [illegible]
[illegible] / [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible] خدا [illegible]
[illegible] / [illegible] انصاف شاه
[illegible] / ز سایه [illegible] نور
سراینده را [illegible] / [illegible] گنج نامه [illegible] جهان
[illegible] / کلید [illegible] گنج [illegible] نهان

اگرچه کان کلیدی زر اندر دست / طلسمی بنی گنج دانسته / در گنج همان بنا نه بدند / شود خرم از فرزدی کند
تو دانی که این گوهر سفت / چه گنجینها داده اندر نهفت / نشاط از تو دانه که سفتم / سزاوار آن افزون گفتم
همه گنجها کاسمان زر می کند / برین افزون افزون میکند / بفرمان خیزنا شهریار / که بر نام ما نقش غبار نگار
بگشاد شه مغز زر گنج سنج / بگفت کسان موز در کرسنه / فرستم عروسی بآن بزمگاه / گر از چشم روشن شود بزم شاه
عروس جهان شاه را بنده باد / بران گوهر آفاق زر هم زناد / باشان آنکه کیخسرو در / و دانع جهان را برامت بود
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شب شمع گل روز باد / دریغ دشمن بپیکار چراغ / زبان سوخته دشمن چو چراغ
نظامی چو دولت در ایکدم او / شب روز با داد او زخوان او / در بزم خانگه خانه کرده / که پیوسته شود برای شنید
ز سودای آن / گرداند و سفاینه بر زد لب / بدان تا بر و بنشیند جهان شاه / دعای نظامیست در صبحگاه

فرو گفتن جمله داستان بطریق ایجاز

بیا ساقی آن راح انگیز روح / بدو تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / ملاحت کرده فجر گم
جهان ابر بندد و تنگ روزگار / نی نیک و نه بد هاره هست
شب و روز از ترحه نیکو کن / رزین بوده جا دو خیالی کنم
گرانده زمین بازی دلپذیر / نیابی شدم چون نبازم خیال
خیالی برانگیزم از پیکری / گر سوز او و نه بوده تا زاد او
چنان گفتم از بوده و نا بوده / سخن را نکوتم با او بات
پراکنده از هر دری دانه / که دیوار آن خانه تا شد درست
بتقدیم و تاخیر رس پیکر / قلم نیست بر مانی نقش بند
چو هر که مر این داستانها سنج / ندیدم نگارنده چون کرد بود
سخنها که چون گنج آراستم / بر نسخه هر پراکنده بود

تجازی جا کم انگیز رات / براکم کو این پرده خالی کنم
هم از بازی جرخ گردون کم / ز نیرنگ آن پرده دیر خیال
کمان او جهان را هیچ بازی که / نخست انجا که گفتم آغاز او
که دل را بباور شدن پیر گرفت / خدای که بود از خرد دور دست
برار استم چون نغز خانه / بنا بر اساس نهادم نخست
که بنعد کار آن ز راز این دری / دراز رنگ آیین نقش هم جز
سخن راست الدبعد دار جج / اثرهای آن شاه آفاق که
از آن جمله سرجمله ساختم / سخنها که چون گنج آکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها / زیادت ز تاریخ‌های نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
زبیش ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او / زبان گفتن زبان گنج بواختم / وزان جمله سرجمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبانش ز پیغاره کوته بود / جهان برده گر راستی یافتم / سخن را بسر نقد بشتافتم
درآراستم خوانی بخوانهای / نشانه چهار آتش نظم چو راست / همه کرده شاه گیتی فرام / از آن یک رقی کاغذ از قلم
گرانمایش نظم از او کم کنم / بهم مایه پیتش فراهم کنم / سکندر که شاه جهان گیر بود / نگار سفر توشه بر بود بود
جهانرا و چار صد گنج و دو نیم / کی چار صد گنج اندر کف / بهر بخت گاهی که بنهاد پی / که داشت این نامان کی

بر او ختم گردید آفرینت / نهاده آن گردنها را از دست / نخستین گره کان شد از زور بند / بروم اندرون سکه زر نهاد
فرمان او در کرسی نشست / طلسمهای زر بر سر نقش بست / همه نامهها را از لفظ دری / چو نام زبان گوهر کیا
شان ورنی تاج بر هفت شام / ز نوبت که مغز براو نوه نام / بآینه شد خلق را رهنمون / زتاریکی آورد جو هر برون
بر پیاده جهان شور بر ما / ز دارا ستد تاج اورنگ را / ز سودای هندو و صفرای زنگ / ز دزدان عالم بپرداخت روم
شالنیف هیتان را که ای / برگنخت کیخسرو جای او / جو هر شاه ردا اندر سپاه / بنا هندی بر ده حل رود وال
دو عم که بربست از رو جفت / بر بغا بر خاک بند / از آن روز کو شد به عباسی / نبشته تاریخ اسکندری
جو برد بن چنان آفتاب و بر کشت / جو دولت بر آفاق پرورد گشت / بپا جنان گفت بر دیر ناکی / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بر کوه جا کو هر کاردهنر / بنا که چنین کرانه ماند / ز هندوستان تا بأقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم دارد فیروز سرقندلا / هم فتنی کان جهان خدا / بنا کرد شهری چو نور هرات / گزان سان کند شهر گوئی نکال
درو بنداول که در بنیا یافت / بشرط خود زان که خود بند بافت / ز بلغار تا بند که آمد بنای / بناکاه اصلش بن غار او
عمان ستو البوج از و شبلند / که بست آن جهان کو با کو شید / جز این شهر بسیار بنیاد کو / گزین بیش خواهان او فیاد که
چو عزم افغان پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را / پیلی خطی بر جهان برکشیند / از آن بیش که مد ملی چو ید
بآن چهار گوشه خط ظلمتی / برانگیخت اندازه هر یک / یکی نو نتیج چارحد بر فراخت / که بر فلک نج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی نیم او / بعرض جنوبی دگر نیم او / طنابی ازین سیل بر سرکشند / طنابی دگر زو به مغرب کشند
بدین طول و عرض اندرین خاکدان / کرا بود دیگر جهان بارگاه / چو عزم جهان گشت آغاز کرد / بر رشته زد آن رشتها باز کرد
ز فرسنگ و از میل وز مرحله / بسی از زمین را که برد و ملک / مساحت که از خشت آغاز کرد / بنان شغل بگذشت صد دیر
درین بسته انداز پیدا شد / معادید منزل بعو یا شد / ز منزل بمنزل چو کو بارگاه / ز منزل بمنزل برهمچو راه
دگر را برزو یکایک ترفند / طریق مساحت بیایش نمود / دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر فرو دست ماند / یکی را لقدر رسن بسته راند / دگر بار این بسته با پای لنگر / شتابنده را بر سکون جای داد
کدام کو این را رسانیدی / فقط این کدین جا اندر مجی / بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم برآمد گشت / برین هفت سر در صناعت گشت / زمین را که جنبش در او گاه / ترازوی اندیشه او که راست
عمان ربع مسکون او شد بندند / بان جنگ از ما کو دانه بنین / بهر هند هر بوم کو داد در / از آبادی آن بوم را او ستخن
همه جای ره کو بر کوه و دشت / هر یک کی انداز رنگ چاره گشت / زیادت ز آن خسرو تاجدار / نگار آنچه انیت کانه نگار
جز این هر صه حصابع اند قلم / بیک ستگی یدانه ازین کم / جو نظم از آن بود خالی کند / غلط کو ره بود تا کرد
مرا کار با نو انکاریست / که کار من جم خد غلط کاری است / باوجود هم تا باور شرح با فهم / زنگلی اوزی بتافتم

گزارش چنان کن ز مغز ضمیر
خرامنده کان را بود دلپذیر
نبی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشیده ز لاف
نبی در شگفتی گزاری سخن
خلاف نوی نامهای کهن
سخن را با خانه داری باش
که باور توان کردنش در قیاس
سخن کز چو گوهر بر آرد فروغ
چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست
به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک پایش ازان شدند
تو ماندی و […]
سکندر که شد هفت کشور بنام
نماند کسی چون سکندر تمام
مجوزی چنین […]
حریفان […]
[…]
[…]

رغبت نمودن بر داستان و صفت بهار

بیا ساقی از خم دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر
ندان می که […] وام
میی کامل […]
بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهربند
بیارای بستان بهشتی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
رز کرم مست بر کش ز خواب
بنه غنچه را […]
ز کام دل […]
یکی سرو را بال بر کش […]
[…] خبر ده که برست شاخ
بیک مژده […] بلبل بساز
که مهد گل آمد به خانه باز
ز […]
که دوش بهشتی […]
دل لاله را […] خون بجوش
فرو مال […]
ز نسترن […]
بنا می ده از باده […]
لب […] آلوده کن
[…]
سمن را […]
روان کن بسوی گلی آب روان
بنورستگان چمن […]
[…]
هوا معتدل بوستان گشت
هوای […] بوستان […]
درختان شکفته بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
به مرغ زبان بسته آواز ده
که […] باد بنه را باز ده
[…]
[…] در رقص […]
ز زلف معشوقه را طوق ساز
برافکن […]
ریاحین […]
برافشان ببالای سرو بلند
[…]
هم […] بر سر جویبار
[…]
ز سوسن برافکن […] حریر
[…]
برافکن […] خسروانی بجام
[…]
[…]
بیاده حریفان غربت گرای
که زیشان […] یکی را بجای
چو دوران […]
[…]
بعشقی چنین […]
ببستان شدم زیر سرو بلند
ز جوی گل و سایهٔ سرو بن
بلبل […] نشاط سخن
یکی چنین […]
فرو […]
سر زلف […] دامن کشان
ز […] گل […]
رخی چون گل […]
بمن داده جامی […]
که بر یاد شاه جهان نوش کن
چو […] فراموش کن
نشستم همی با […]
ازو هم داستان […]
که چندین سخنهای زیبا و نغز
که […] از چشمه […]
همی […] زبان از سخن […]
چو […]
پی گنجهای کهن ساختم
درو گنجها […] ساختم
سوی مخزن […]
که […] کلم […]

ودر وجه کسری انگیختم
بشیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین نقد چون باز پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از […] او
برافراختم اکلیل فرهنگ او
[…]
[…] آب حیوان […]
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمهٔ زندگانی گرفت
[…] فرهنگ
شود […] زین چشمه زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست
کنون یافت […]
چنین زد مثل شاه گوینده گان
[…] گوینده گان
نظامی […] با سکندر […]
نگه دار […]
[…]
[…]
بیا ساقی آن آب حیوان گوار
[…] سکندر […] بار
که تا دولتش […]
[…] سکندر […]

آغاز داستان شرفنامهٔ اسکندر
فیلقوس

گزارندهٔ نامهٔ خسروی
چنین […] نظم سخن […]
که از جملهٔ تاجداران روم
[…]
سخن ناموران او فیلقوس
[…] فرمان […]
به یونان زمین بود مأوای او
[…]
نوا این […] آفاق […]
نوازاده […]
جهاندار […]
دم […]
[…]
که دارا […] داوری […]
نسبت […]
[…]
شه روم […]
رضا […]
کسی را که دولت کند یاوری
که […] داوری
[…]
گر […]
جهان […] شاه روم
ز […] آتش […]
چو فتح سکندر […]
[…] روزگار
نه دولت نه دنیا دارا گذاشت
[…]
[…] داستان […]
[…]
چنین […] هوشیاران روم
که […] روم
با […]
ز شهر […]
[…]
[…] آتشی
[…]
هم طفل […]
[…]
که […]
[…]
جلوه […] وقت کار
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
که […]
[…]
[…]
شکار افکن […]
زنی مرده […]
[…]
[…]
[…]
[…]
بر موهبت تا چاکران […]
[…] مرده […]
[…]
[…]
برو […]
بر […]
دگر گونه دهقان آذر […]
[…]
ز تاریخها […] قیاس
هم از نامه […]
دران […]
گزاف سخن […]

هرستان شد از گفته مرد پیر
چنین گفت کان پیروز سال
بدیدن همایون بیالا بلند
جمالی چو در نیم روز آفتاب
بر اهل جهان شد جهان مهربان
شد از این ... در داد
بوقت ولادت بفرمود شاه
شناسندگان بر گرفتند ساز
اسد بود طالع خداوند اور
عطارد بجوزا برون تاخته
چنین طالعی کاندر آن نور ازو
ز تقویم طالع بسنجاختند

که از فیلقوس اختر شهریار
ز تاریخ شاهان بشد چند سال
بابرو کمان و کمند
کرشمه کمان نرگس نیم خواب
که برپاده اوناهد زبان
بیفشار شد او شاهوار
که دانا که سوی اختر نگاه
ز دو ... راز
ز دو ... کور
... سلفته
جکوم ... دور ازو
سکندر ملک نام او ساختند

دگر گفتها مرد عیاری نما
که در بزم خاص ملک فیلقوس
چو فرزانه پیدا که در ...
ز زلف ... شاه
... بر گرفت
... آبستنی
... درج مهر
... ساختند
... از جهل
... مشتری
... خیر
... ساختند

سخن گوهران ...
... درج
... فرخ
... گرفت
... رستی
... جان
تا ز برج انجم بر افراختند
که اینچ از علم سوی علم
... کرد
بر افراخت ... خیر
که دنیا ... خواهم کلید

دانش آموختن اسکندر از حکیم ارسطاطالیس

[illegible]

چو برکار بستیم از بر کوه و دشت
جهان جست سکندر ز نیرنگ او
یکایک رهیهای مازندران
درو هر دری نور رهها می‌زنند
درین چار سو هیچ هنگامه نیست
بسی فعل بندی و لا انگری
چو از دام داری فراز آزاد شد
بپاسانی از خود رها یابم زه
بسی گو زخفت رها جویم
سخن سنج آمد ترا زو درست
تهی رفتن بابل بداشتم
ولی با قوی دست شد پشت من
ز من همه زهر نوشیده است
دباغت چنان دادم این چرم را
گرفتار این نقش کارست شیر
ولایت بعدلش بر آوازه گشت
جهان عهد دیرینه بر جای داشت
ز فرمان بران ملک فیلقوس
چنان شد که با ذو با زوی او
کباده ز چرخ کمان ساخت
ربوده از دلیران توانا تری
وکز زان خط جدول انگیخته
همه مرد ... چند هم ... زره
همه او هم از آن مرد نو خاسته
کمی زان انجمن بی بخاذ

بدین داستان نیز برگشت
رهایی بجنگ او از جنگ او
بزیر او فتد چون ببود باد و تخت
سگالی راه او دیگر کار می‌زنند
اگر کینه برکه خود کامه نیست
حق خویشتن خواسته از او
را سعود ... شاد شد

ملک فیلقوس از جهان رخت داد
در رفتن تخت ... جا
میتی ... چنان گلزیز
جهان کام و ناکام ... کس
جام جهان ... آرام او
فراز با ... و ...
تو ... بجای ...

... تن ... بجهان ...
... ...
... ...
بحفظ ... بی ...
... دام ... از دام او
... نعل ...
... وام و ...
... روشنایی ...

نشستن سکندر بر تخت بجای فیلقوس

... ... داشتم
...
... درست
که بر ... آرام را
... ... زیر
... تاج و تخت ...
... ... داشت
... او
... ...
... ...
... ...
... ...
بریجان ... آراست
که ... ...

... ...
... ...
... ...
جهان خواهم ... کار
چنین ...
...
بار ... ...
که ... ...
چو ... ...
بجز ... ...
بر ... آفتاب
... ...
بر ...
از ... خانه
با ... ... گرفت

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بخلوت ... کار ... گرفت

ز آن که با موبد ...
... ...
... ...
گشاده ...
و آن کار ... اقبال ...
ارسطو که دستور درگاه بود
وزیری چنین شهریار ...
... ...
... ...
... ...
جهانی ...
پاسانی آن ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
سکندر بر آیین شاهان ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بهر یک ... شاه بود
جهان ...
... ...
برای وزیر ...
... ...
زداور ... جهان ...

با ...
...
...
...
جهان ...
سکندر ... وزیر
همه کار شاهان ...
... وزیران ...
...
...
جهان ...

تضرع کردن مصریان از لشکر زنگیان بحضرت سکندر و پیروزی یافتن سکندر

چو هر کس ... خاطر آراستم
... ...
... ...
... ...
بر آراست ...
... ...
... ...
... ...
... ...
از آن ...
... ...

طلب کار ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

برون از خط ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... مصریان

گراینده بازی گر سحرساز
زجعی چنین دل پراکنده ام
هراسان شد از لشکری بیکران
وزیر خردمند پیروز رای
برانید مکر کاری از دست شاه
دگر دشمنان را فرو برد خاک
یکی لشکر انگیخت با گرز و تیغ
همه شیران شیری و لشکری
بر چاش زنگی شتابان شدند
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
زنعل یلان شد بیابان چو میغ
زگرز گران سنگ چالش گران
همه بر جنگ شد ساخته ساز جنگ
زمینی زگوهر چو آب تر
زتیغ بلور آمده غارها
چو کوه برآورده کاوادسب
شب از ناف مشک عطرسای
ستاره هراینه تابنده گی
پاسبانی آن شب کرده روی و دشت
مگر با سر اندیشه‌ها با پلنگ
فرستد ره‌ای شد ایزد داد
بعیار این جادو سوره روی
بجوی ستاند زدهقان بسی
ازین اشتر ... بیگانه خو
ولیکن چو کام ... هم

ورای بتاراج زنگی بار
دگر چشم شد راست طالع ایام
بنا کرد دانا بهتر هرای
به پیروزی شاه شد رهنمای
کسی را که ترکند با تکاه
شود دوست بر روز دشمن هلاک
فروزنده برقی برآمد ز میغ
پدید آمد شد چون رنگ اختره
دوانید بسوی بیابان شدند
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
زمین دار جنبش بر افتاد میغ
شده ماهی و گاو در زیر گران
گریزنده شد دیو از زنگبار
هوای زدود خط تار ترش
همه دشت را روز بازارها
برون جست شیر سیاه از کمر
جهان زیور روشنایی نهاد
برآسوده خلق از شتابندگی

ز مصر و از جهان ... روم
شده لشکر دارو دین شاه
ارسطوی پنداره ... دانا
کز بر خیر و بخت ارزانی کن
شود مصر و ... راحت
سکندر بدستوره رهنمون
ز دنبال سوی حبشی ... و راه
بفرمود تا سوی رود نیل
ز درای بصحرا کشیدند رخت
همه لشکر برابر شتابان شدند
ز بس نعره کامد برون از کمین
ز شور زمین بانگ ... سپهر
بجای گوشت جان ... گشته
زنای ... سپهر ز رباب
جهان جای غولان ...
برافاق شد کاو گوش ...
برون شد ... سپاه
بیکجا همه روم و هم زنگبار

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان

که بر چرخ هفتم توان دید نور
سنجیده در هم ... بجوش
بین می فرستد بتوان سپر
دو رو بی یکی یک زبانی بجوی
نه شورانم دینم نه شوراغم ...

چو دیده ... نیز که بوده
قرانید فرانند زبانه ...
زمین رفتیان ...
دو شورانم ...
ز ازرق ... های نهفت

گذر از نمازان کوه ... روم
چو دانست کاو نزد زنگی سپاه
وزیری زرینی ... با او براند
ملاکی چنان اژدهای بکین
برانید هموار آنکه نام او
زمستی ... راست رفتی
دلیلش چو ... شد رهنمای
کند لشکر ... صحرا رحیل
یکی چو ... زنگی که کرد بخت
شد اژدها کی ... رخت
فروداد ... آسمان ... زمین
بر دشت بیابان ... گرز
کرکری زند دم برآورد کوه
ز ... بیابان ...
بر غولان ... گوشه ... تاختند
برانید ستاره ... شیر
تیابی که رفت ... بجای ...
فرو ماند رومی و زنگی زکار
بر نره که طبیعم ... سرشت
چو رومی و زنگی نباشند دور
که آید ... بوده ...
ربانید ... گفته زرست
زبانم ... که معذور باد
یکی ... سوی آن
زبانیم دهقان ... بگفت

که چون شاه چین ... رزم
جهان از دلیران لشکر شکن
بپوید که بی ... فشرد
برآراست لشکر به آیین روم
دلیری سخن گوی ...
بشیرین سخنهای ... فریب
سکندر بحکم پیام آوری
رسانید ... شاه
چو آمد ... سرو بن
جوان دولت ... کوه گنج
جهان کو بالا ... کند
بهر روان باید آراستن
شد زنگی ... کوش که این انجمن
بفرمود تا طوطیا نوش را
بر پیشه ... درخت ...
کسانی که بودند با او براه
شد از بدان سرو ... زنگ
شد از رومیان زنگ ...
شب آمد که پوشیده ...
سکندر با هستی ... روز
برآورد ... از کمر
ملاحل زبان گفت ... شاه
بفرمود کوهی ... ناید
در آمد بشور ... گاو و دم
سنان ... شکار

کف نعل زنگی بر آتش نهاد
گشیدند چون انجم ... انجمن
همانام کاو استخوان ...
چو آراست ... بجوی رزم
بشیر و شمشیر کتاب ...
ربوده ...
بر ... زنام آور
... باز ...
ز رومی بر زنگی ... بخت
ز خشم ... آتش ...
بنالید و ...
سبارک شد ...
بخندید ...
گشیدند ...
بجوش ...
شد ...
جهان ...
که دید ...
که آن ...
گذشت از ...
بهاری ...
که شه ...
جهان ...
بجنگ ...
برون رفته از فلک ...

سپهر از ...
از آن ...
شد روم ...
ز رومی ...
گشیدند دشت ...
ندیم سکندر ...
بفرمود تا ...
بر زنگی زبان ...
که دارنده تاج و شمشیر و تخت
چو بر شاخ آهو ...
نیاید که ...
جهان ...
دماغی ...
ربوده ...
بجوی ...
بنوشند ... رومی ...
بجوش ...
سپاهان ...
سپاه ...
سپاه ...
دگر روز ...
ملالی ...
تبیر ...
ترا ...
زمان ...

ستان ...
صدف ...
ز نوبت جهان ... آوازه کرد
زبان آوری ...
سخن ...
محاسب ...
شتابان ...
که آهن ...
روان ...
ببرد ...
گذشتند ...
ز ...
برآورد ...
چو کوه ...
بجوشید ...
چو دیدند ...
ز خون ...
ز ...
...
با ...
برون ...
تیابی ...
تو ...
زالفید ...
قوان ...

زبان هلاهل سر ایاغ تیغ
فنی نیک پیکر در او بخت بند
فزاینده آورده زنگی بروم
درافکند خون دلاور بجام
بدانست سالار لشکر شناس
وزیر خردمند را خواند پیش
ز خون خوردن طوطیا تو تیغ
کند هر که آیین تیر آشکار
جهان زنگیان چون فشنگی کنند
برانداز رای که یارد شنید
که شاها فیروز همنون تو باد
جهان داور از تو پشت پناه
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
گر انجام خواهیم ازین سنگلاخ
بیا کز نهاد آشتند جهان
یکی چاره باید برانداختن
نشستن تا غارت و ضحاک
بزنگی زیاده کشتن ایشان بشو
بجوشد سر گوسفندی سیاه
بگویند که منو بیار ندیش
اسیران رومی بهنس و درمی
ببین زیر طبابه آن کرم
بهر که ز کرگان تواند رست
یکی بر گزرگاه زنگ آورند
بنوبت که شاه کند نشان

سنان اسب خونی فرو دل بتیغ
پی خون خوار آورده که ریختند
ز هر تازه افغان بر آورده اند
بجوشید از خامی آن خون خام
که در رومی از زنگی آمد هراس
خبر داد فرمان از آن جهان شناس
همه لشکر از بیم خواهد شد
نیابد ز زیر سنه کان هیچ کار
بهر پیلان اشقه مستی کند
ازین دو ششم جستکار تباه
ظفر یار و دولت زبون تو باد
پناه تو باد ای جهانگیر شاه
عجب نیست کر منهیت آید نهنگ
نخواند ماند ما قلان ما هلاک
میانجی بر ایشان نهانی سپاس
بتدبیر او هم بود چاره ساختن
در انداختن زنگیان را ز خاک
بتر ما مخور خون مرد جوی
تنی زاستخوان آورند نزد شاه
کز این لغز ترکین خسته چنین
همه زنگی بخورند مرد رومی
که آهن را آهن بخوان کو نرم
که بر جهل فرجبل باید شکست
تنی چند زنگی بجنگ آورند
بر افکنده نوبت سر چند شان

چو لشکر بلشکر برآورد دود
[illegible] لشکر روم زنگ
که رومی بترسید [illegible]
چو زنگی بیغما آن جهان با زنی
چو لشکر هراسان شد از [illegible]
که دل شد [illegible] باره دیگر
بلشکر توان گفتن این کارزار
[illegible]
بهر ضعیف تو ان آوردن دست
جهان دیو [illegible]
بهر جا که روی آرد از توده دود
سیاهان که ماران مردم زنند
ز لعنت کنم [illegible]
دگر جای خالی کنم از نگاه
میانجی که باشد که بر [illegible]
گرفت تنی چند زنگی ز راه
یکی را از آن تن بریدن بلند
بفرمای تا مطبخی [illegible]
شبان چون بانجه نیم خام
اگر هیچ داشتی رغبت
بهران آدمی خوان یاد سر
کزین چاره سازی بیاد آورم
بزمن خوشه تا دلیران روم
شدند آن دلیران فرمان پذیر
فرا آورده شان نزد دارای شاه

بسا زنده رومی افتاد از گرد دود
بهر بر گذر زنگیان [illegible]
که با طوطیا بوش زنگی [illegible]
که تا فرد روح خان تا زنی
سگالش [illegible] مکر برگزر
ز شمشیر تا خورده گشته تیز
بشبها چه برخیزد از کین [illegible]
یار آمد [illegible] دلیران شتاب
که برزنگیان [illegible]
گشاد از سر کار دلی [illegible]
بهی باده تا از خروج [illegible]
ز مردم خواران که آمد نشند
ز مردم خوار با چون [illegible]
زنگی بر آرند یکباره که
وگر راست [illegible]
گرفتار کردن فرمان بارگاه
[illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] اگر کند خاک [illegible]
[illegible] تمام
[illegible]
که هست آدمی خوار [illegible]
جهان [illegible] شد آرام
نماند [illegible]
گرفتار آن [illegible] زنگی چند اسیر
[illegible] مرغ زنگی سیاه

[illegible] زنگی چو فرخ شد بشیر
[illegible] گرین را بگیر
دگر زنگیان پیش [illegible] بپای
پاره خواران زیرک هوشمند
بیاست زنگی خورد و جنانه بسر
هو ساق زنگی بروم [illegible]
بهر [illegible] اژدها که شان
کز آن اژدها خوی [illegible]
سر [illegible] که آمد بهند
[illegible] اکنون شان
بغول [illegible] بانگ [illegible]
ز تیغ برآورده [illegible] دم
دل [illegible] دارو کین
روا روز [illegible] پولاد سیاه
دو لشکر [illegible]
برآمیخت لشکر بروم و زنگ
ز تنگ [illegible] بازو شکن
زده لشکر [illegible]
ز [illegible] زنگی [illegible]
[illegible] چشمها [illegible]
[illegible] زدیا
ز [illegible] بیرون
[illegible] بیکار [illegible] ساخته
[illegible] استخوانی [illegible]
دمای [illegible]

[illegible] که تا زنده [illegible]
[illegible] هر آنچه [illegible]
فرود آمدند [illegible]
بروی [illegible] گوسفند
که خوردی [illegible]
[illegible] تیر بام [illegible]
چو ماران [illegible] شان
نهنگ [illegible] دال
[illegible] گوسفند
[illegible]
درآمد [illegible] آواز [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
برآورده [illegible]
درانداختم شیران پولاد [illegible]
دگر کوه [illegible]
[illegible]
[illegible] از خون [illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیلان [illegible]
[illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible]

یکی را [illegible]
دگر گونه با مطبخی [illegible]
چو زنده [illegible] آورند
شمار [illegible]
چو زنگی [illegible]
بر [illegible] سیاهان [illegible]
شده [illegible] سیاهان [illegible]
جهان [illegible] زنگی خام را
دل زنگیان [illegible]
چو [illegible] مرغ [illegible] بال
[illegible]
دهلها [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
دوا [illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] پیلان [illegible]
دگر کوه [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
پیاده [illegible]
[illegible] بنام
[illegible] زنگی [illegible]
[illegible] آهن [illegible]

[illegible] زنگی [illegible]
[illegible] از زنگیان
[illegible] آورند
چو [illegible] روم کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که زنگی [illegible] دام را
[illegible]
[illegible] از خیال
[illegible]
[illegible]
زده آتش [illegible] چراغ
[illegible] ستاره [illegible] تیغ
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] دلیران زمین کرده لعل
[illegible] آفتاب
[illegible] برآراسته [illegible]
[illegible] کوه
[illegible] زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] پیل [illegible]
ز لشکر که زنگ [illegible] کام
[illegible] زنگی [illegible]
[illegible] ریخته

بزد نیزه همچو پولاد زرد
گرانجا بدو طاعتی ز نکرد
نزار منم پیل پولاد خای
چو رد معرکه برکشم تیغ تیز
زنم نعلگی همچو شیر جلال
چو الماس و آهن رگ و ترا
ندیم بهلوی پهلوان بی دریغ
مرا زنگی تیغ جان شرم دست
چو من زنگی آمد ز هر دان نبرد
زدی سواری توانا دست
برآمد بروز زنگی جنگ جوی
همین تا بمقدار جنگ
دل از جای شد لشکر روم را
برآلات بر جنگ زنگی گنج
بتن زنگی آسمان گون زره
کمند و چو ابروی طمغاجیان
عنان تکاور بروز شتیب
بگوبان کنجی کای زاغ پیر
شیبه زدی از آنی که از تیغ تیز
فتد زنگ تیغ آینه زنگ
چو لای که من بپولاد خوردم
گرایی ز جایی نگه دار جای
چو هندی ز زخم برزند پیل
چو گفت این سخن و درکار شد
ز نیخه که افکند سر گرز را

حدیث تو تنها ز نیرو بپرس
دو دندان برو همچو دو غار خون
که برزد بپیلان که برپیل ران
بکوبد کشم کوه را در نبرد
نیغ من پیاده نمود پیل را
چه حاجت بالماس و آهن مرا
مزورم کرده که با تیغ تیز
شتن نبی جست آرام دست
یکی شیر الماس تیغ و تن نبرد
برآنان که افکند صد نره لخت
یکی ضربت از تن بر آرام
بیک تیغ افکند از دو میان ده تن
چو از کوه آتشین پیل را
بزنگی کشی تن را طلفه
چو بر غول زنگی کرد بر کره
بهم شیوه کمان گوشه چاچیان
مغفان قوی دست آزده سلاح
عقاب بر افکند آرام گرز
کنون خواهی که گریز
بیام کز اقبال زنگ
مرا خورد که از دو بولاد ترم
وکینی سرت سپرم زیر پای
ز تن پیل باز جامه در نبرد
برآورد بازو عنان برکشاد
برافتاد بت پرست ابر برنا

علم دید زنگی برسر درفش
بپیچید خویش بار زنگی سترگ
بجای اندر قلع پیل بای گسم
که شیر بیشه کرد چنین
سلیح از تن بست چون شیر
چو کردن برآرم بگردن کشی
بجنگم کنی اژدها پیکرم
بتیر فرو داردم آرام دست
بگفتا بدین زور بازو تیغ
که آتش کشی باز پالنگ دست
دگر که خواهی بر آمد بجنگ
دگر تیغ گرد تنها ز بار
شکوفان شاه کوه کران
زده بر میان کوه کین کمر
یکی نی تیغ زهرآب جنگ
بکیفی برافکند برف بود
از آن تیغ و گرز و سپر بیست
اگر زنگی عنان از ره
مرو تا بجوشن سیر روشن
سپیده که از دو روی از چشم
زنی تو بیکار شمشیر و تخت
منم آن که سالار تا زهم
چو زاهن کشم حلقه در گوش شیر
ز رو حلقه او چو آن بیل مست
یکی زخم آن گرز پولاد بخت

چو گشتی یکی بالا از آنان بدرز
که توران تراز آنم ز یزدان
پلنگ پیل پیل بای گسم
برو نیل یازم چو فرزند بر
ز پولاد دارم سلیح دگر
نه زانی که دانم زانی
نه مردم که کشتم بسی مرد مردم
خرامد ز دریا بالان بر آمد درست
چو مار بکار داد چندین سوداگر کجی
چو پروانه گاه آتش جنگ
فلک هم فرو آورد با نیز جنگ
که با آن زبانی صف رزم ساز
برکار همه تیغ کوه جای
فرود آورد پولاد هندی ببر
حمایل فرو هشته از طوق و گوش
بر آمد بر زین آن تن پیل زور
بتیغی بر آمد بان آورد
کنم بر تو عالم چو روز سیاه
مسلسل ترا ز هند موبت کنم
ببرّم بتیغ ار سرت از تن جدا
بیاموزمت من بیازوی سخت
که چون دشته صبح ز زنگی کنم
بزنگه روز نوبت آن زنگ
یکی گرز شیرمگیر پیل دست
سپند جان آن زمان از آن ابنوی

سوی گردن و سینه و پای و دست
سیاهی بکوه از نخل بلند
ز زنگار کرد تیغ بر زنخ شاه
چنان ضربتی زد که از نخل
دگر زنگی آمد سوی هامون
سیه کوه که بازو منم
برانگیز که جان رخ اهرمن کرزم
تر تیغ بر کوهی افراخته
چنان تیز و تیغ زنگار خود
دگر آمد از آن آسمان از زنگ
چو کلنا بر کوه گسترد افسر
رقیبان لشکر آمد آن
که که اندر بنیک اختر شد
روان کرد رخش جهان تاب را
جب و راست آب از آن
حبش بر زمین بر بنا بر نشان
بر آمد بگرزی ابر سیاه
گره برگلو هافزون گرد
ز بس شورش رزم و رویه طاس
ز روی زمین و ز گردون شد فروش
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
کمان کرد ابرو بنیزه کمان بیس
چو هندی بازی کرد رم
بر خود تیز ز خون شیر
همان تیغ زن زنگی بخت گوش

ز بس رزم تیغ و تیغ زنگ
هراسان از آن دیو نخل بلند
بغرید زنگی چو ابر سیاه
دگر شیر مردان بر کوه زین کمن
زبان برگشاد و بگفت گزاف
گزان جنگ نام آن هم بر آورد نیز
لبی جام تا بر سر گمان زرم
ز دان پایه کمتر بر از ابر
که زنگی زنگوش رها کرد
بیامد کنی را که ابنای جنگ
بکوهی که کرفت از خم زال اسب
نگهبان ترا از مط نرم سیاه
گل سرخ بر طاق نیلوفری
برانگیخت چون ابر آن ابر را
فرو آمد چون کوه استوار
بقلب اندرون زنگی بر نار
زمانی تکاور تیغ برشد بیاه
ز نیزه اندر آمد کشت هم
بگردون گردان بر آمد هر
به ز جا جابرین برافکند جوش
شد از هر غبار غبار رخ
ز رستاق جوشن برآورد شیر
معلق زنان هندی تیغ تیز
شتر آمد بسنگ از روی زش
برآورد چون زنگ روی فروش

چو کار از راه فرزانه تو بدید
بخرد فرامد چو تند اژدها
چو دارای روم آن بدید
سر زنگی نخل بالا فتاد
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
زدن برکشم کوه پلنگ را
جهانجوی چون دید نیکان گروه
از آن نامور کینه زو سیاهی قبله
سیاهی دگر زین برادرم نهاد
جهاندار با فتح و فیروز گشت
نگهبان این مار بیکر فروش
بزرگی دار بجا اژدها که نگشته
سکندر برون آمد از خوابگاه
بقلب اندرون با خرد و افسر
همان لشکر زنگ و پیل جنگ
چو نوبت آن شاه آمد که بجنگ
جهان آمد از هر دو لشکر خروش
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز
ز دریا بر سوی بر دو جهان
زبانی که تیغ را بر افکند
ز بسیار پولاد برآن گز لک
کمند یکی داد چو بیج
ز موزونی ضرب جای سنان
برآراسته قلب شاه انجمن
کفند دل و برآورد کف

یکی بخت دیگر آمد پدید
بر کوه زخمی چو آتش دژم
نهنگ سیاه از میان برکشید
چو زنگی که از نخل بر ما فتاد
نیامد مگر اژدها و نهنگ
بدم بر کشم چشمه بیل را
ز خون ناف خود را کند دود
عنان را نه بر جای خسروی
بزخم یکی گرز تیغ زرم نهاد
شتابنده با رام که باز گشت
برآمد و رو بر سنانی فرس
نیابی که در جنگ می داشتند
برآراست بر رزم شمشیر تیغ
چو هر پهلوان پهلوی را ببرد
بهم کوفته در رفته شمشیر کیش
برون شد از زنگی بجنبانند زنگ
گران سوار دیوانه شد مغز رود
بیابی می بجای جای از نبرد
ز بس مغز کوه از سر افکنده
کمان بود که اندر سر افکنده شور
گر بست خون آن گزاف زنگ
بخر که تیغه من گشت هیچ
بر فضل اسبی بر عنان
چو کوهی که آن با شتابانه برد
دمی آن گروه چو دشت

جو از هر دو سو گشت دل بسته ار | ز هر دو سپه رفت بر چرخ ار // بفرمود بسیار مردان جنگ | هم از زنگی و هم ز دیوانه رنگ
براورده زنگی ز رومی هلاک | که این نامزیبان نخواهی چو تاک // شه ... از این لشکر اندیشه کرد | که از نامزیبان نباید شنید
بدل گفت آن نره کو شیر کشم | جهت [illegible] سیاکان دلیری کنم // چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب | دلاوره بخون از بر [illegible] شب // تهی چند از آن [illegible] سیاه درست | بیک زخم یک زخم چون سنگ [illegible]
کجا کاخ بجهان دیده بنیاد او | تهی که بجلو ز پولاد او // سپهدار فرخنده چون جنگ ماند | تکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکر که او بود سالار زنگ | بدانست کاهد ز دریا نهنگ // [illegible] گفت [illegible] خام | کجا جان او زهر [illegible] جام
سلیح ملک وار در تن بکرد | بجوشن ببار زبیع ترگ کرد // بپوشید خفتانی از کرگدن | مرکب بپر آتش بادپا
یکی خود پولاد آینه فام | نهاد از بر ترگ چون شیر خام // دو دستان [illegible] تیغ چون [illegible] گرد | بلا رنگ بر رفت چون باد [illegible]
برآهخت آنگه سوی شد شیر | فتاید [illegible] سوی شیران گیر // بشد گفت کاین [illegible] ز شیر از پای | شب آسا [illegible] خنجر [illegible]
مرو تا بسوزد دلیران کشم | نیفت [illegible] که رزم شیران کنم // به پنجم گرفتا بلندی کرات | [illegible] فیروز [illegible] کرات
ز بو بشنید آن زنگی خام کار | بجوشید سوی [illegible] دل شهریار // چو بدخواه [illegible] ز فرزند اوند | تیشه [illegible] بجوش [illegible]
سکندر چو بشنید چندین ملاف | فرزان بهفتا بس [illegible] // ز هر دو زنگی [illegible] ضعیف [illegible] | هراسان شد از [illegible]
تبر او چو شیری ز شیر افکنان | دلیر [illegible] که بود شیر افکنان // تهی را که [illegible] تو اوانی از جا [illegible] | [illegible] پاویبه [illegible]
به پهلو که با شیر آهن بدست کش | که دار [illegible] شیر افکنی [illegible] خورش // بتاراج [illegible] ترک [illegible] | [illegible] تنگ [illegible] باشی و [illegible]
بپا ما بگویم میان خوشت | به پنجم [illegible] // گرفته [illegible] اندر بنه [illegible] | گرفته شو [illegible] گرفته [illegible]
براشفت زنگی ز گفتار شاه | بجالش [illegible] بر اند جو دو سیاه // فروهشت برزد [illegible] تیغ را | زبر [illegible] زنگی [illegible] تیغ را
براشفته شد شاه از آن رزم راه | بپیچید از خشم [illegible] بروی // بشدای [illegible] زخم [illegible] | [illegible] کار [illegible] زخم [illegible]
بپی حمله بر یکدگر ساختند | بیکی زخم کار [illegible] اند // نبین گوه تا شاه [illegible] | نشد زخم [illegible] کارگر
چو زنگی بشد از جنگ [illegible] | دو گفت [illegible] شد [illegible] // شب آمد [illegible] چون زها [illegible] | بسیار [illegible] کو [illegible]
بنه کار شاه [illegible] | برون اند [illegible] گردن کور // کجنم [illegible] کاری [illegible] ندار | که اندر [illegible] جار

پیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

بشرطی که چون هیچ باید شتاب | ترا [illegible] جوی [illegible] بیکاه
بگفت این و از هر دو شاه ازگشت | بان داستان شاه [illegible]
بهلت [illegible] شب [illegible] خواه اند | زمیدان سوی [illegible] خوابگاه اند
چو روز دگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب // دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنج [illegible] از جای [illegible] ابنوس
تو گفتی ز روی روز اغاز زنگ | شد [illegible] سیه باز [illegible] رنگ // سپاهان ز هر سو [illegible] | که و بیشه و [illegible] راغ [illegible]

بر آمد یکی ابر زنگار گون | دراکیش [illegible] زبان شد [illegible] // فرو ریخت از زین [illegible] | [illegible] مانند [illegible] گشت [illegible]
جهان تیره شد و افلک بیکار گون | برادات [illegible] ناز [illegible] را // بپ خواه [illegible] چشم [illegible] کار کوه | برانگیخت [illegible] این کوه را
تو گفتی از کوه شم هر بر | یکی [illegible] رخش [illegible] چشم دار // بپوشید [illegible] تیغ و [illegible] | [illegible] چشم و ار
سنان کرد هر تیغ و تیر آتش | حمایل یکی تیغ هندی چو آب // آب [illegible] یافته بر [illegible] | بکوهر [illegible] تیغ آفتاب
کلاهی ز پولاد چون بر سرش | برون هر [illegible] ناهی ز هر دار // که گوهر [illegible] کشاد از کوهرش | بوقت [illegible] چون [illegible]
تن از بر [illegible] کوه [illegible] | روان گرد مرکب [illegible] بیغاد کاه // بدین [illegible] همایون [illegible] | [illegible] دشمن [illegible] راه
بیامد بلشکر که [illegible] بود | دگر زنگی را چو غو [illegible] ست // بیاید [illegible] لشکر [illegible] فرو برده بود | [illegible] کوهر [illegible] دست
بیک تیغ شد کو بر رومی شکن | دگر دیو [illegible] آمد چو [illegible] کوه // ز زنگی [illegible] زنگی [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
عنان [illegible] مرد کان [illegible] | سینه روای [illegible] // چنین چند [illegible] کاری [illegible] | [illegible] چنین [illegible]
برون شد شه [illegible] بماند ز وند | عنان [illegible] شیر [illegible] // بزخمی [illegible] آورد [illegible] تیز [illegible] | زمانه [illegible] کو
بیامد دگر ره به میدان دلیر | عنان [illegible] سوی جنگ // که از بیم [illegible] | برون [illegible]
بلشکر چو بد آنجا جست [illegible] | اگر خواست [illegible] چنین [illegible] // شد انامش از زخم [illegible] | [illegible] کام [illegible]
عنان بر شد افکنده آن [illegible] | [illegible] زنها [illegible] بیروی بخت // بعضا [illegible] | [illegible] کار [illegible] بخت
شه شیر [illegible] بران پیلوار | نیاهنم [illegible] آید که [illegible] گفت // بجوشید چون شیر [illegible] گود | [illegible] کامکاری [illegible]
طرفدار [illegible] زنگی نوند | بجالش [illegible] شوخ [illegible] // که بر [illegible] زنگی [illegible] | [illegible]
جهان اندر [illegible] | بیک شد [illegible] چشم [illegible] // که هم [illegible] | [illegible] لشکر [illegible]
بزد موجه شه [illegible] | سپاه از دو سو [illegible] // که لشکر [illegible] یکباره [illegible] | [illegible] آمیخته
زیم [illegible] آنده زنیر | [illegible] زنگی [illegible] تیغ // بگفت [illegible] | [illegible] تیغ
شون [illegible] آفتاب | ز هو شنیدن [illegible] سر [illegible] // [illegible] | [illegible]
ز بس زنگی گشته [illegible] راه | عیق [illegible] // زمین گشت [illegible] آسمان [illegible] | [illegible]
سنگ شد [illegible] کوه گران | [illegible] چو [illegible] شد [illegible] تیغ // چنین [illegible] گوهر [illegible] | [illegible] شنیدند
[illegible] بسختی [illegible] تاخته | زدل [illegible] دلیر // [illegible] | [illegible]
ز لشکر کوه [illegible] بار [illegible] | ستیزه دو لشکر چو [illegible] // بر آورده [illegible] | [illegible]
قوی دست [illegible] | تمام تاختن لشکر رومیان // [illegible] | ز زنگی [illegible] میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست | چو زنگی درآمد بزنگانه روز // بیانار زنگی [illegible] | [illegible]

سر رایت شاه برشد بماه
ز غوغای زنگی چو آتش زراه

فرو ریخت باران رحمت بر تیغ
فرو رفت زنگار زنگی ز تیغ

ز رشک هنر بر رقیبان بغش
ز هر سو کشاده کمی چون خدنگ

بیکجون خدا را با آن خنگ
[illegible]

ز بزم ملک خسرو سرافراختند
فرود آن وادی از زنگیان گرمتند

دگر ماند بر جوز و گرگسی نماند
[illegible]

فتاد و چون پند بر [illegible]
گر [illegible] بکوبار و غم گشتند

[illegible]

رفتن سکندر بیونان و آبادانی سواحل دریا

[illegible]

پذیرفت فیروزی قیصری
بپذیرفته را تا نماند ز کار
ز هر جای تحفه با می بساز کرد
فرو کن ز پوست طلا داند که

فرستاد آن باج زر سری
بپوشید فرمان اسکندری
سکندر شد آگه از کار او
نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت جهانجوی شه
بجوشید سر کش بخواه جوشی
ز هر سو خبر گشت تازی بغش
که روزی بزنگی بپا زد نفیر

ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدین چیرگی تهنیت ساختند
ز طبع بد بر رومیان شد تشه
همه روی از دل …

زمانه چو عاجز نوازی کند
تبد اژدها مور بازی کند
دریغ آن سپاه داد ایمنی بخ
بنوبت درش لعل در کنج

بیا ساقی آن می که فرخ پی است
من ده که داروی دیوان مست

سگالش سکندر بر قهر دارا و استیلا کردن بر پیروزی خویش

میی کوست ملوای هر غم کشی
ندیم بحر آفتاب آتشی

جهان پیر از آن میل چون شد بر
یکی سوی او با کسی گشتوی

نه پنهان کسی یاد بد روزگار
که میلش ببود سوی آموزکار

چو من بلبلی را بود ناگزیر
گزین گوش کز راه شوم گوش تیز
مشعبدی نغز این سر زده
شوم فارغ از شغل و جاه و جدل

بجوشیدن جم که از گنج باغ
تبخی بر بستم چو روشن چراغ
نه پنهان کرد از هوشیاران
که جادو توان آن در گنج

دگر باره از خشت این دوستان
گزر آوردم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم
بنغا خاطر خویش را خوش کنم

گذارش گر کارگاه سخن
چنین گوید از خسروان کهن
که چون شاه روم از شبیخون جنگ
بر آسوده واهد طرب بر بخنگ

چنین شد که آسایش و خواب را
روان گوهر گفته نامه را
بپیروزی بخت می خورد کیم
سرود سرانیدگان گوش که

بنوفی زنده دوریا و فتح آب
مغنی ده ساقی باده و شراب
تماشای بخچ که برائی بذاشت
ازان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده بشبا روز
به پرلشش فیلسوفان دهر
جهان باز داد و بدو منش داد و بد

ارسطو چنان خرطالمون بکام
به جام دیرو بر خون جام
مغنی برآیین بربانگ ارغنون
چو روزی شه نوا این سرزند

که دولت بناها جهان بخت سر
همه شاد با افروز بخت باش
گره وکن بمرانید جام را
گره کن کن بلنده قام را

بیاطی از غوا لخت
طرب ساز و دلو جوانی بت
چو دولت بجرانی و اقبال بخت
برو در همی شاد باز رفت

چو ز تیغ شمشیر کردی تمام
بر آراییم مجلس جو گنج ناکام
جهانگیر شه سایه تاج و تخت
گلنه جهان با توان کار بخت

سیاهی گرفتی سپیدی بکبر
چنین تا ابلقی باشد سنگ گیر
علم بر فلک شد که عالم تر است
جو دولت مراد نیز کام تر است

شد از نصرت ملک و از تاج زنگ
بجنبیم همه واژه بوقا بازنگ
ز بون کرد دشمن ابا با فرفت
مستاب منیع از خراسان گرفت

بهم سنگی فرش جو روم و شام
نیابد کسی هر ز رای قام
بد را فا نیابد … دلفراز بخت
جهانی داد ره را بنان راز رفت

نداند که روزی جو … نشین بغد
نقابی که کشورستا نشن بقد
کمر بند ایرانیان سست کرد
با ری … گرفتن کم …

درختی که او سر بر افتد بلند
دیگر در جهان همانند کو نشد
بیجر شد شاه یک روز گرد
همو خویش منش نبود همه روز

میل جهنده بر

شکار افکنان شه هامون دشت
همی کرد نخچیر در کوه و دشت
فلک وار می شد بر آن کوه
همی بود صحرا همی بود کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
ببود از یکی کوه در وی شکار
دو کبک سپید دید بر خاره سنگ
بآیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مرغزار اعتدال رفت
که آن بال این را با حیرت بخت
دران معرکه زانشه بارگی
همی بود هر دو ز نظارگی

ز شیخ کبکان در آویختند
ز نظاره شاه سر بر تحفه
شگفتی فرو ماند شه زان شکار
که در مغز مرغان چه بود از نهاد

یکی زان نشان گوهر نام خویش
بر و بخت فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد
بران فال جشم اشکال انهاد

دو مرغ دلاور بدان داوری
زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار
که بر نام شد فال از شهریار

بر پیروزی ما نخجان حال را
ولی ظفر یافت آن فال را
در آمد و کبک ظفر یافت
پرید از سر کبک تا رفته

سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی در آمد بزد باز که
چو شکست کبکی ایران عقاب
ملک کبک بشکست و شد تاب

ز پرواز پیروزی میر پشت
بود زان عقاب جهان وزن
بدانست کاقبال یار وی است
بداند رش کامکاری دهد

دلیکن بدان دولت کامکار
نباشد بحی عمرا و پیاد
شنیدم که بود اندران خاره کوه
مقرنس یکی طاق کوه شکوه

که بر سنگ آن زور با ما ضرر خویش
خبر باز جستند از راز خویش
صدای شنیدنی از کوه بخت
چنان ساز که بود یکی صوت …

بنوسند شاه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسید ز کوه بلند
که چون ره جهان زیر شوم نغز
سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسش نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارای دارا چه اندوه شکست

صدای بر آورد کوه از نهفت
همان گفتار گفتا باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی
هر که در قوی یافت شد قوی

بجز دلی زان طرف تنگ
سوی بزمگاه آغاز گرد و رفت
بت پرستند بت انجمن
جو سر و سهی در میان چمن

سخن باید از آن گمان خویش
ز پیروزی صبح و پیکار خویش
که چون بشنید پیروزی کی شاه
بگفت آنکه کوان ز سام کلاه

گزین با غلامان جو نوبت دم
بجنبید بر چنین خوارزمی بزم
به دارا فرستاد و لفا بر خراج
که وام ندارم ز کوه نه باج

گراو باج داند مرا تیغ هست
جو ترسم بود تاج و آوازه تخت
کرد لشکر انده به پیکار من
نگهدار من این کمر دار من

مراهنوز ایزد حالت
که راه قوی لشکرم سست
سپه را که پیروزمندی رسد
زیان دان یکی دل بلندی رسد

دو عصر شد زند شکند کوه را
بر اکنیکی لفا شو را
اعیف جهانست پیروزی بخت
که بخت نام از دو شمشاد تاج و تخت

چو باید رصد گاه داد شنو
بجز تا شها شکار راست
شما زیر کان از سر یاوری
چگونه بچو باشیاری دوری

به جست بود بخش دارا عراق
نهانی کینه شکار اسرا
شناسند کان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که تا جمع کرد آن همه دولت
وزین همدو آمیزش که رفت
چراغ جهان گو هر شاه باد
که شاه روشن تر از ماه باد

تو بی آنکه پیروز بیش بیست
بر و منزل آمیزش تست
بهر جا که باشی خداوند باد
ز بخت نکو کاری بسر و مند باد

چو بر سنگ از آن ما …
بگویم جو در بخت شد ره نما
جهانت نهضت برایش …
که بر مخالف …

گوشت
قرینه

تو بشکن کز او با تو جنگ آورند / بر و تیغ تو کار تنگ آورند
ز دست تو گیتی تیغ برداشتن / ز دشمن بجز تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان گذاری کند
ز دارا بنابه بجز نافه و رش / که آیینه بتو عرض آینه جوش
تو روشن ضمیری و لشکر آراستن / خراج از ز یونان تواند آست
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر پشت شبدیز و او بر سریر
تو با داد و او وقت بیداد گر / ز میزان تو او را ز او زور بر
تو عیاری او تجودی مکند / تو تنگی کنی او بنزدی مکند
بدان آن بنده کز جمله ترک شاه / ز زنگی خطان نامه نیکخواه
ببینی که روزی هم آزاد او / گشاده دری هم او بازار او
نوازش گری های بیدار تو / بر آنم که مستم فلک نام تو
ز حق تهی چند باطل مستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند پنداری بخت من / کله داری کن بر تخت من
بنا ند که بندد کرد این خیال / که دولت بگفت و نقش زوال
سزا کامجی ام از وی است / وگر نی هم آنکه آدمی است
همه روی جای سر فراز کند / سر آن شد که گردن نوازی کند
ده و دام راش ز آزاد شاه / ز دهقان تو اورست همکلاه
جهان خوش خرام است نگار جهان / بزنجیر قفلش کی باج بست
جهان ابر بوستی اگر جمع ده / گر از ابنا شده آنکه بود
زعیش خوش آنکه فتاد از عهد / که نیز بستانی بیاتش دهی
چرا انکه کار او را بغیرت خام / همه کرده ام از آن بخت بوام
مروت تو داری و گردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گرو تند را تند او هستی درش / گراو گنج دار آن شد تو گنج بخش
ظفر گر چه با قوت شیر بود / ولیکن ز خواستن نرم شمشیر بود
توان شیر گیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
تو چلیپی شاهان از دست گرفت / اگر بود چون دیو در جهد دست
جهانبانی تو ترکی ساخته / بجز زخمه در بات از لقت
همه نیز سیلاب کشتی چو کوه / از این قطره هامون بدریا شکوه
زرستی که او پیل پیلی کند / از آهو بر عاجزی کی کند
هر بر شان کی گنجد عنان کوه / سپه عیاری زوی آید فروز
عقابی که بنجیر بازی کند / برو بجکان دست یازی کند
دگر کاختران نیک خواه تو اند / همان خاکیان خاک راه تو اند
نمود ار کنی گشای قرات / خل خصم را موسیای ترات
بجستن قفا بجای غیرو مند / بد اندیش را چون نیاید گزند
نمائی کز آهن توان بر شکفت / تو داری چنین داوری در نهفت
همان اژدر و حوف خط هندی / تو غایب تری گر سخن بر زدی
بلنگ که لشکر سگ رنگ بود / بوش که با قوت جنگ بود
بجلوی و غالب هم شادتیم / دران فتح غالب تر آیا فقیم
چو پیروز بر بعقان بنوش نعال / چنین هم توانی بود بیروزحال
شه از حضرت نمایان هر وز / حساب جهانگیر گاه آید دوش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / نبنگ اختری فال اختر گرفت
بر خسکی فال از ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ نعال
نزن فال بنگار و ندوه مال خیر / مبادا کسی کو زند فال خیر
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیا و بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن سکندر

چو فرخنده روزی در از بامداد / همه بود انگیز ... پیاده
ز دولت چنین یکی گنده باده ها / بنحوی بجند رسم بنیاد ها
سر از کوه زنگ اختری برزند / نبنگ اختری فال اختر زند
گز آهن ... بار و آب سپید / بفرجام بحیی کند نا امید
در چاره سازی گشود از روزند / که بنیاد ... بیود مند
که آینه خود آینه وار شد / نقش گز آینه یاری دهد
گره در میان دربا بند خویش / در آینه فتح بین زوال خویش
کند نقش دیباچه را شکن بوم / ز آرزنیز نقش دیبای روم
گزیده شد سکندر جهان را گفت / ز شمشیر ترکی نشاید دید
بیان نمودن آینه از نیاز / عروس جهانرا ز شد جلوه ساز
نبود آینه پیش ازو ساخته / بیند برد اوکشت ... دو افته
ز دیدن نقش هرچه ان ... ساختند / نخستین عمل کاینه ساختند
بر افروختند ... نقش هر بکار / در پیکر خونی نشیند راست
نمودند هر یکی گر چیره / به سینه از ماهی شیر گوهری
سرانجام کاهن بماند بکار / بندیر خوب شد گوهر را نگار
بصیقل فروزنده شد پیکر اش / چو ساخت ز نام افروز
همه پیکری را نشان ساخت / هر دو شنید ساز بیکر برست
همی اخذ از ولا خیالی درست / بهر شکل ساختند ... تخت
بهی شمع چون انجمن سار / در ازش گوهی جنین با او راز
ستد ز نشان هر دو لوحی حال / مربع مخالف نمود از خیال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت شد با دو جا آمیخته
نمایش یکی بود بگذاشتند / بغیر ز سو که ... دشتند
ببین هند شد آهن تیغ تیز / بر افروخت شاه این نمودار را
به سنت آری آیین اسکندری / توینا نمودان آینه بنگرید
چرا گو روی آهن بخت پشت / بری جا ماندی ذمی در شت
زکوهر بکو ... ماند شکوه / سکندر صد و بنی از کوه
چرا زد بیندن روی آیینه کشته ساز / چو بیند برشت آینه دار
دهم بوی آینه را رو نمائی / و گر یک دو این دست اندر جهان
بیا ساقی آن جام آینه فام / بمن ده که بر دست جایی جام
بمن آن جام کیخسروی شو / بدان جام روشن جهانی بنی

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب سکندر بخشونت

بیا تا ز پیاله شوم مست / که دل نتوان زبید لاورست
چه بندیم دل در جهان خیال / بجز عهد کردش با عز عهد
همی باران ... یکی / ندیم بر هرم چنین بانه نهاد
تنگی ما بر گذرد کیسر / سرانجام در خاک پنهان شدست
وزان نشتر زرین شد کاد / که آمدند از نقاب تیرین انور
گذارد ز زیور تاج و تخت / بر آسوده بود از هر جایی
شبابی بجام شاهنشهی / کند مند موز فرهمند شاهزاده
به پرسنجی کامد آوارگ جنگ / همه زین بر خیره در روم شاه
درفشان شد مه چو روشن درفش / ز فرمان ... ویا ... کرد
ز مرد یوخانه هم غوز / جهان دام خویش ساز تو
شود قطع و انکه ... بشود / بجز با حوزیم ... دلیم شاد
همه کنج نامزرده ... گیم / از این گنج ... قاروین
به حالی بخیره بی ... ساله / نه ... زنگی بر ... قرصت
چنین گفت کان ... پرور بخت / یکی روز فارغ داد که شاد بهر
کی بر من ... کلامی / حکیمان هشیار مهر شاه
سخن سنجی بر خطهای / بحر جدایی کز شمال
فتح شمر اقبال ... ای / دماغ بیهوش ساز ... گرم

ز رشک سر نالهٔ ارغنون — روان کرده از رود ما رود خون
زمی زخم گرز [illegible] چون شکر — شود رود [illegible] بر دین تر
بدان بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ‌نژاد — [illegible]
ز دارا فرستاده — سخن گوی روشن دل آزاده
چو [illegible] پرستان پرستش [illegible] — هم او را [illegible]
چو گوهر آفرین بر جهان پهلوان — شنیدم سخن کهن باد روز
ز دارا [illegible] — [illegible] فراخ [illegible]
که چون بود گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما باز گرفتی خراج
[illegible] — [illegible] از غلط بر کار ما
همان گنج دیرینه را کار بند — ملک سرکشی تا بنای گزند
سکندر ز گرمی جهان برفروخت — [illegible] زبان بر فروخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش [illegible] راه هم گرفت
[illegible] — [illegible]
زبان چون ز گرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت [illegible] سخنهای سخت — چو گوینده [illegible]
که آمد [illegible] باشد بلند — که گوید سخنهای ناسودمند
زبان کو بکرد [illegible] — ز دوری [illegible]
سخن کرده با او ز هامان بگفت — نگفتی هم از گفته شاید بگفت
به خوش گفت [illegible] — زبان [illegible]
نباشد [illegible] کینه ورزبان — که گویند [illegible] این [illegible] زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت — گزارش [illegible]
که دهی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان [illegible] خراج
[illegible] — [illegible] آفرین
منقش یکی خسروانی بساط — کو چیزی را [illegible] نشاط
[illegible] زبان تیغ [illegible] — فراغ [illegible] گذشت [illegible]
برو بانگ زد شهریار دلیر — که توان [illegible] غارت [illegible] شیر
زمانه [illegible] این نهاد — [illegible]
بسیجان بساط کهن بر نوشت — بیابد که ملک را تازه گشت
همه ساله [illegible] — که صلح [illegible] جهان [illegible] جنگ
بگون کشتی بر میاور نفس — به شمشیر با من [illegible]
[illegible] — [illegible] تو زر [illegible]
چو من باژ کاهی که برداشتم — [illegible] جهان بر تو بگذاشتم
تو با [illegible] — [illegible]
بر آنم بیاور که عزم آورم — هم [illegible] با تو بزم آورم
یکی [illegible] — [illegible] آورم [illegible] را
مگر شه بماند که هر روز جنگ — [illegible]
یک [illegible] — [illegible]
کنی [illegible] طوق و تاج — [illegible]
زمین [illegible] — سخن چون [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ترا ملکی آسوده [illegible] رنج — [illegible]
سپوران [illegible] — قلم [illegible]
زمین گنج [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
فرستاده [illegible] — سخنهای [illegible]
شنوی شاه [illegible] دل [illegible] — [illegible]
فرو گفت پیغامهای درشت — [illegible]
چو دارا جواب سکندر شنید — [illegible]
[illegible] — که هم [illegible] نام دارا نبود

[illegible] — گران شد [illegible]
[illegible] — که آفرین [illegible] بلند
[illegible] ظلم آشکار [illegible] — که اسکندر آهنگ [illegible]
سکندر [illegible] — که باشد که با من [illegible]
[illegible] عقاب — [illegible]
[illegible] — فرستاده [illegible] در راه او
[illegible] — [illegible]
[illegible] — زبان [illegible] شاه [illegible]
[illegible] روم [illegible] — ز دارا [illegible] پیام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سخن [illegible] آغاز [illegible]
که فرمان [illegible] — فرستاده [illegible] فرمان [illegible]
به فرمایم شاه [illegible] — که فرمان [illegible]
سکندر [illegible] — پیام [illegible] شاه
به پیغام [illegible] پیام — پیام [illegible]
[illegible] — پیاده [illegible]
چو آمد [illegible] سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
[illegible] — که طفلی [illegible]
[illegible] — [illegible]
همان [illegible] — زمین [illegible]
سکندر جهانجوی [illegible] — [illegible] بلند
[illegible] — [illegible]
مگر شاه [illegible] — که تا [illegible] خویشتن
همان [illegible] — [illegible]
چو [illegible] زمین شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فرو ریخت [illegible] — طلب [illegible]
[illegible] — [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — زمین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترتیب کردن دارا حرب

چه نیکو شناسی کار آگهی
زعالم یکی سر برآمد بلند
بیازید چو جهاندار دارا
چنانکه ازان آفتاب ازبر خوش
فرو در گریوه ز نزما بمد
که دارا چو لشکر بیارمن گشتند
رسیدند نشان پایان خیل
بروزی جنگ گفت بخواست
بجند بیان اسکندر اندر جواب
بزهر دیگر آغاز کرد
سکندر بدو گفت کیتغ تیز
چنین راجواب جهان ارجمند
سکندر چو دانست کان تیغ
زمصر و زنافرجد و روم و روس
خبر دادند عالم که شد فراز
نشستند سالار مغزان روم
چنین گفت کین نامور شهریار
اگر بر نیارم تیغ از نیام
کیانزادکان ازمکت سان کنم
چه خیزد پیراشد درین اسم و راه
جهان دیده پیران پیدا روش
دگر شهریار از همایون شد جفت
همه رای او بهت چون او
جهان زمره ای آمد جهاندار

که روز دگر آسمان گشت کار
که ازکاهل جاه با خود
نو آگهی که آمد قیامت
که طوفان بدریا در آورد سیل
شب و روز غافل شد انجا
که بنهان یکی بود جهان آفتاب
که دارا ازان چندان بجای که
کند سه صد گاو دار زرم رز
بلند آغاز شهریار بلند
ببندید بر آمد همی برق تیغ
شد آراسته لشکر
کمر بست بر جستن کارزار
بهر ملک نام کردند موم
کمر بست بر جستن کارزار
بهر جای زنهار بنیاد نام
منازه زنی ناکیان
گروه کالکا تباه
چو کشمار گوشه
که نامش بلند بزرگ بخت
درستی چه باید زمانه
همه زیرکان را
که فرخ بود آتش کینه سوز

میفکن که گل کرده خوار
که از زین شرح شاهنشهی
بگفت که اسکندر ازکار او
شبیخون دارا بر آمد
بر و شاه کز شبیخون
ملک را بوقت
که از اشمغون
یکی کرد لالکوه خشمناک
خبر کرد
فرستاد تا لشکر از هر دیار
چو ابنوه شد لشکری
چو شد ساخته کار لشکر تمام
شد از کار دارا و پیکار او
بد نازیم تا
دگر تاج تشنام
بترسم
بماندست
بیاتیج گشاده زبان
بتاج و بخشش جهان تازه
و لیکن ز فرمان او
که چون کینه ورزد
تو شر خصم مکن

زرین نقد عالم مباد
که در کار عالم
که دانند ازدر
که هنگام بکار
همین
که آمد قیامت به پیکار او
ز بولاد
زکفش
بزرگی
کسانی که هستند لشکر
ز بسیار
که آمد بروم اژدهای
روانه شود
علم خواست ازنام
یکی انجمن ساخت
سخن راند در کار او
که آمد
به پیلافخوذ
بنه اندیشه دار او
بدید آور
دها تا زه
ز خصم
بخود راه فرمان او
همه خار

یکی باغ را وقت نوروز
بد اندیش پیلوار
علم آیین
شوری چنین کرم در
عنان
که دانند آزم
بلشکر
نبال همایون بترتیب
ز شمشیر
نشان
یکی
بر و اژدها پیکری
بر کسها
جهان که
جهان یک
نشسته بر
به ابر
پاسبانی
مجلس
برامند
چو دریا

توان در حساب
بمجند
کفایت کی از خلق
ره انجام را کرم
گر از من باشد که این
بجون ریزها اول
بدستور
بد معه
بکشور کشای
که ماند از فریدون
بنجو
که چنین راز
عقابی
زهر چه از
درو گاه
چو خون
که برنشست شد راه فرا
نام خدا
که همانا کوی
که کون
هم از
چو تن

بدپای این
بد باید
ز خصم تو چون ملک
کجا شاه را پای
را ختم شد
سکندر چو حکم
یک روز
عنان تابت شد شاه
سیاهی چو
بوقتی
منور
زده بر
شد آن اژدها
ازین گونه
فلک
زمین
چو فرباد
یکی گوید
چو هر
تو
بتهای
که

رای زدن دارا با خاصگیان خویش

عروس جهان زابر ای محمد
که دانم هم از خانه دشمن
بجسم
ولی گو
که
ز لشکر کشان
بدست
میان
زغو غای
فلک
بپیراستن
چو بر
بسر بر جهان اژدها
بشر
یکی
همه خاک
کلو بست
بخاموشی خویش
با آتش
که چون شمع
بمعه
باردستان
ز کوه
بر خیمه
کنار

که چون شاه روم آنکه آراسته — همش تیغ و هم گنج و هم خواسته
خبر گرم شد در بر و بوم — که آمد برون اژدهای ز روم
بر او تاج دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان از بد او مرده نوروز بود — کزین داو دارا جهان سوز بود
از او بوم و کشور بیچارگی — ستوه آمد از رستگاری یکی
ز دارا برستی منش خواسته — به مهر سکندر بیاراسته
چو دارا دل هیچ دل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن — برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کار دانی بر این راز جست — جهان داوری جای او باز جست
که این خواهرا چون دم اژدهاست — ز چرخ را چون کنه باز جست
چه افسون دهاموده از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروز گرد بود — ز پیروز جنگیش ترسنده بود
نکرد گردان کار کن چاره — نخوردش غم هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کوثر آراسته — بسوز دلی گرم چون اژدهاست
سخنهای کهن در نیابد بگوش — دران کار بودند یکسر خموش
چنین هر از زنده تا شاه وران — سرش بود نامی ز نام آوران
ز پیر نامی کاز فرو برز — تن جوشنش بود و بازو گرز
به پیش اندران انجمن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر چتر شاه — که آباد باد از تو این پیشگاه
مباد ای تهی عالم از نام تو — جهان جنبش دور آرام تو
گذشته نیاگان من از عهد پیش — چنین گفت با من ز دوران خویش
که چون کوه گنجی و آهنگ غار — خبر دل فرا ز آن جام گوهر نگار
که در طالع زود ما تا ندیم — فرود آمد اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی — ز تندی بود هر آتش کرم آتشی
همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای — سرانجام روزی بود بد ازمای
مباد اگر این بود روی گفته — ندان قالب افتد که گر گوهر ...
به ارشاه بر نیخ زند نام او — نیارد ز در کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج — که مغلی گذاری تو شاه ز برنج
وری خوش از ... — پیکرد دم قناعت کند
برافی میاور کزین آورد — سکافی بر آهن بکین آورد
مکن تکیه بر زور بازوی خویش — که دارو زن ترا زوجای خویش
نیامور شیا جهان داشت — وفا ... بالت برافراشت
اگر بهم شیر ... شمشیر — حروف استریده ...
هران جو که باشد بود عیار — بنرخ ... اندر شمار
برون آرش از دعوی ... — که این پایه ... سروری
چو با گژدمی گرم گشتی کنی — مپرس جود اگر ... کنی
باشیر در دید ... شهناکی — که از نوک خاری ... بخاک
جهان انکی راست کو در شده — نی ... بگذاشت ...
بپندیش از آنان ... — که ... گفت ...
نه بیگانه گر هست فرزند زن — چو هم جامه گرد شود جامه کن
کرست جو باسر ... کتاب — بقوه تیرین زخمی ...
چو بالا بر آمد بجاه بلند — یکی سر ورا شد ازوی گزند
چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید که ... فرزند خواست
که جوی آزموده شود روزگار — بیا داندت پند آموزگار
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق ... بناید نوشت
شه از پند آن پیر بالوده مغز — هراسان شد از کار آن ... نغز
سگالش گزین ... — در جام را بر کف آید کلید
ولیکن نگشت ایچ ... — بر گو ... آن ... را

شد از گفته رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر فگند ابروی ... — فتاد از کفش طشت زرین ...
چو دیدی چون اژدهای گوزن — بجستی اگر افتادش ... زن
اگر هر جز بزم ... — که بود از شکوه ...
نه ای جان من ... اهل بوم — ره کوه آتش براریم بوم
عقابان ... — ز ...
... کمر در مصاف کسی — ... چون ...
... — چو کوه ...
سرش بیکی آنکه ... بخواب — ...
... — شود با بزرگان ...
با قول ... آید بر پیش — ...
... — که پیش ز بونان ز بونی کنم
از ... قرقه در ... — ...
... — که کشتی بر ... آب شد
نبود از نادر ... — ... جای جمشید را
... — بگو تخت کیخسرو جام جم
شکوه کیان ... — قدم در ...
... — که شهریار ...
ز شیران بود روبهان ... — ... هوا
... — چو ...
تو شو ... — ز ...
... — بجو ...
وزیری که از ... — ...
عقابی که ... — که افتاد ...
پلنگی که بر بند ... — بسوزاند ...
... — سرش ...
که باشد ز بونی ... — دم ...
نشیند بر ... گاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یارگی ... سر گفت ... — زمین جای ...
کلاه کیان هم ... — ...
من از تخمه بهمن ... — ...
ز رویین ... اسفندیار — برادر ...
اگر باز گفتی ... راه — ...
و گر ... — ...
بود دریا ... دم — ...
... — که تا ...
ستیز ... — ...
... — ...
من آن ... کرده ام ... — ...
... — ...
نه جابک ... — ...
... — ...
مکن ... — ...
قبا ... — همان ...
ترا ... — ...
... — ز ...
ز ... — ...
زبیران ... — ...
... — ...

سبب وکر با بوذ زانکه سر
فرو هشته‌ای کو نوازش کند
سر زبان کو بخون تر بوذ
زبان به که او کامکاری کند
چو از کام بیرون کامی آید برون
بگفتن کسی کو شود بخت کوش
چو زین کونه تندی کمابیش شاه
چو از کینه بر فروزد جهان
نصیحت موافق بود شاه را
جو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که دارای دوران آشکارا توی
ترا این کلاه آسمان دوخت
[illegible]
[illegible]
چو خورشید مشعل چه باید چراغ
[illegible]
[illegible]
شکیب آورد بندها را کلید
بسا روز کز خم خوردن گشت
بتعظیم دارا جهاندیده مرد
[illegible]
دبیر نویسنده آمد چو باد
یکی نامه نو بپیکر نبشت
چو شد نامه نو پرداخته

پیامی که چون زهر تیغ و تیر
[illegible]
[illegible]
بگوش تو کامکاری کند
[illegible]
نیوشنده را چه باید بگوش
پشیمان شد آن پیر [illegible]
[illegible]
که از کینه خالی کند راه را
که از پند او گرم شد شهریار
مخالف چه دارد چو دارا توی
ستاره چراغ تو افروخته
کند دعوی هم سری با جبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکیبنده را کس پشیمان ندید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نبشت انچه دارا بفرمود باد
[illegible] باغ بهشت
برو مهر شاهانه بنهاده
[illegible]

بهنگام چون گفت باید سخن
زبان بند کن تا بر آری [illegible]
زبان که دارد بکام خویش
[illegible]
بسا گفتها کو باشد بگفت
سخن که با صاحب تاج و تخت
خطرهاست در کار شاهان [illegible]
[illegible] شاه آتش است
نصیحت گری با خداوند زور
سخن راه کر کونه پیدا کند
[illegible] سکندر [illegible]
کلوخی که با کوه سازد ستیز
[illegible]
[illegible]
بهنگام سر پنجه روباه و پلنگ
باهستگی کار عالم برار
[illegible]
نه نیکوست شطرنج بی باختن
[illegible]
جهاندار دارای جوشنده مغز
طلب کرد [illegible] دیوان
[illegible] سیه رنگ را
سخنهای از تیغ پولاد تر
رساند [illegible] نامه خسروان
دبیر آمد خواندن آغاز کرد

[illegible]
زبان خشک [illegible] تر
نفس بر مزن جز بهنگام خویش
از آن شد که بیرون نیاید زکام
[illegible]
بگویند سخته نگویند سخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بشیرین زبانی شاه [illegible]
ز دارای دوران ستاند کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیاید بکار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشد نرم دل زان سخنهای نغز
[illegible]
[illegible]
زبان از سخن [illegible] پولاد تر
ز دارا با سکندر آمد دوان

نامهٔ دارا با سکندر و جواب سکندر بجانب دارا

بنام بزرگ ایزد داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر
فروزنده کوکب تابناک
توانا و دانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که از روم و رومی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجایی میاور که جنبد ز جای
کلاغی که با کبک کوشد [illegible]
[illegible]
زخاکی که بر آسمان افکنی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر [illegible] تیغ چون اژدها
[illegible]
[illegible] آتش فشان
بپای ستوران برم کشورش
[illegible]
[illegible]
مباش ایمن از خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] روح را مایه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توی طفل با تخته خام رای
[illegible]
[illegible] مالش تیغ تیز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دارا کنی
[illegible]
[illegible]
توانم که من با تو ای خام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانه [illegible] کارسازی کند
[illegible]
غرور جوانی [illegible]
[illegible] خسروان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تواضع نمودن [illegible] بوذ
مزن پنجه [illegible] شیر جنگ [illegible]
[illegible] اژدها جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ شیران [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
سر خویش [illegible] شکست
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گزارش شاهان و دین و ...
نباید که ... افروخت را
جهان ... بهمن ... گشت
که اسفندیارم ...
...

جواب نامهٔ سکندر به دارا

[illegible]

[illegible]

وزان تکیه بر سند و بخت و تخت
جهاند زمین لرزه ناگه نمود
جهان هیچ نا شد بجان آمده
بهم سنگ خود مرا برسنج
نه بودم ار تیغ بازی کنی
پا باچه داری تو شمشیر و جام
فرستاد بر جنگ تعجیل جست
چو دارا خبر یافت کان اژدها
مصافه به هر دو جهان در نوفت
زمین هر زمین کار از دوست
یا ساقی از باده بردار بند
فرام کن از باده جام جنگ
فراهم شدن لاجوردی سپهر
بنیاد گر ز بهر یاری گریست
ز دانه فرو ماند خواهر رسند
ز آرزو تنگ و فعلی خاک
رسیدند لشکر بجای مصاف
بیک بار برگشته بر دشت تاب
مگر درمیان صلح آید پدید
چو بیغاره از جوانی دگر کنی
از آن تیغ بر کینه ره یافتند
سیفهای آید بلی مست
چنان اسپ تازان ترکی فروش
روا در براند ز راه نشسته
غبار زمین بر هوا دابت

که در تخت آنجا که افتد شکست
برآمد آسمانی از کوه کوه
منی دو تویی از میان آمده
که چون اژدها بهمن اندر بیغ
نگر بیدم ارسطو سازی کنی
که دارم همین عزو دستی تمام
سکندر نیامد ز راه کاردست
نخواهم که شیر کردن رها
گر آشوبشان کوه با رز نوفت
خروشان از آمکاه و فع بر نکوست

چنین گنبد کوه را سنگ سب
چو دوران ملکی پایان رسید
بزان یافت هیچ داد خواست
گرم سنگ آن نیز چو صوب
بهیچ آن نمای تو از رزم تند
جهان دار چون نامه را در گرفت
در آورد لشکر به پیکار تنگ
بجنبید چندی با شکوه
رسیدند لشکر به لشکر فراز
هنوز از بچو بینان فراز

که تو رنگ رای کی را دوش کشت
بزود دست همچو تیغ آسمان رسید
که هر یک ترا از دو دوش است
چو کوه آهنین سنگ خود را حساب
ز دیر نه ام از آشتی و از نبرد
دو سمش زکره بیچ ژرف گرد
برآراسته یک سپه ساز جنگ
چو از زلزله کالبدهای کوه
زمانه در گنبد کشاده باز
توان یافتن هر زمین استخوان
به یک جای پیچ و دی باز چند
مگر زین خلاصی نیام خلاص
جهان گوهر کنده زماه درم
رسیده بر مانیداز دست
که تاج اقبال بر سر گشند
در دوش هیچ فرستاد دف
تپیدن تن هر شدن انگیخته
فرو بست کوشش را در دلان
مغفر در پیش رستی ز رنگ
دل کینه ور گشت بر کینه تیز
[illegible]
دماغ از آن کاه دود بر
برون زهره زین جای از آتش
سر از فیل سو رقاب دیدند
زمین آسمان آسمان شد زمین

مصاف کردن سکندر با دارا و ظفر یافتن سکندر

سراپرده این خیمه بر زبرست
زد تیغ که خواهم شدن زاد بند
سخن گفت از آن پیش آنقدر نگی
دو بر کار بستن چون کوه رفت
نه بر دل سکوت نه در دو تن آب
که شمشیرشان بر نیام گشت
سپه از جانب آن همین آمدی
سر از جستن مهر بر تافتند
همی تیغ بازیرت ببالان گست
گرازهای نرگان برآورد جوش
فراز هر دو را تدبر کاه کند
عنان سلامت کنان بستند

دف دو روی یک گشت پیکار دست
آن دهاکه از خاک بر سر گشند
که چون هیچ راکه جهان باد داد
خسک در گرزهای گین بخید
رسیدند پیکار لشکر از هر دو جای
دو رویه رسیدند بر جای جنگ
به بنیاد آغاز بر ده بازگشتند
نهادند بر خیل آواز کوس
برآورده هر دو آواز جوش
طراقی که از مقرعه خاست
زمین گیتی از کین گریزنده
زمین که ز تاد کی تنگ

که جهت از جهان دور بینند

جگر تاب شد نعرهای بلند
زمین غلطی تیغ بر خون فلک
نخستین صف میمنه گشت
جناح آنچنان بست بر شکاه
ز دیگر طرف لشکر آراستند
چو صف آراسته لشکر
چو از هر دو سو لشکر آراستند
زمین خون که گوا
نهنگ خدنگ انگیختی کمان
ز غرشدن زخم بلارک
بنه بر کرکن بر آراسته
زمین گشت از تیر پیکان نشان
جهانجوی دارا ز قلب سپاه
شد برتیغ تا بنده همچنین
و زین سو سکندر شمشیر تیز
دو دستی جهان می کرا تیغ
چو شیری که آن تیغ را بر زند
شه آمد او برکه کیوس کند
جهان دیدنه را آئی دو
بفرمان فرمان ده تاج و تخت
سکندر چو غوغای بد خواه دید
به بند بر دشمنان راه را
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
سکندر جهان دار بر جای تخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان

کمر گشت شد لحظه چهار گمند
دماغ هوا بر شد از جان ک
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
که تو شستی شده ماه خورشید
برآراسته لشکر چو دریای موج
چو آتش کش از آتش تیغ
یلان سوی هم برخواستند
چو کوهی که بر تیغ آتش گشاد
یا سوی ریگی زمین گریزان
گره در گلوی هر دو شکست
مجال نشد هم خاکستر
شد آمد دست پیکان کشان
برآشفته چون شیر شرزه
نکو ز خرد تا بنیاد نقش
برانگیخته از جهان رستخیز
گروه هم راه جان نیامد دریغ
دم مادیان زخم بر زند
گران پهلوانان پیل پیکر کند
ز لشکر یکی همچو دریای آب
نمود گشته لشکر برشته سخت
ز دو دست آن زخم کوتاه دید
بجای که هر آن بند خواه را
لشکر گاه گوه در بود رنگ
ز افسر درمانده تیغ سخت
گران زخم لرزید سرو جوان

زناب تیغ هوا بست میغ
شده از آن همه نیز اسم
صف میمنه هم برآراسته
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
سلیح و سلب آلت خواستند
برو پیش گرد چو طارم کوه
بنیاد خصمانه کین رانی
ز شمشیر برگشت جای نهفت
کمند اژدهای شکنج
زمین تیغ بر کوه انباشتند
ستون علم همچو افراخته
جهان گرم گشت از کار زار
بدشمن گرای بخشم افکنی
ز تیغ و از دم جهان برگراز
دو دست آمدند بگوش
چو برقی بسیل خدنگ
چارا کان شد
لشکر گروه همی یکبارگی
همه هم گروه یک شرز
عنان یک یکبار بر انگیخته
بن لشکر روم سر
دو لشکر چو هور د
هوز بشود کی
هیون پیل وی افکند پیل
بیهر تیغ باز

جهان بود وقت از آن تیغ تیغ
برآراست لشکر بازی تمام
یکی کوه کنی ز پولاد درست
بنا هم را قلعه آباد بود
قوی گوه پشت ناهم را
برانگیخت قلبی ثریا شکوه
ز هم شم جهان دور شد روشنی
که در غار او اژدهای نهفت
دهن باز کرده تبار اج گنج
نیارست کس کردن آنجا گذر
بجا شد از جهان خیمه بر
گر از نعل اسبان بر آمد شرار
گشاده برو بازوی جنگجوی
فراز روی افکند
بهر دست شمشیر الماس گون
فرود بخت زیر پایش
بشمشیر گرز بر کب او زین
گرانید بر جنگ او بار کی
بیکبارگی بر سکندر زدند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
نبهادن نهادند جان عزیز
بنوعی جهان در جهان ساختند
بنور زنبور گرد
شد پیل تن شد بهوا
علم بر که پولاد با خاره کوه

بر جوده رمز

نبشته بیاورد با پیل و هور [illegible] ولیکن شد آن روز [illegible]
بو جان شاه [illegible] گزند [illegible] بر آن تیغ و بند خواه را بر فکند

ور ایدونک [illegible] دل خصم را که از آنجا [illegible]
[illegible] که از خصم آید زیان [illegible] رهائی [illegible]

دگرباره از بخت امیدوار بر افروز برجای خویش استوار
چو [illegible] فیروز خویش [illegible] بر اعدای خود دست خود [illegible]

قرینه که در جنگ [illegible] خویش بکوشید با هم [illegible] خویش
بیاسود لشکر [illegible] ز دشمن [illegible] آورد تخت

بنه آزمایان ایران سپاه گرفتند بر لشکر روم راه
ز بون گشت [illegible] زنگبار [illegible] [illegible] گرفتار [illegible]

دگر ره بمولا فشردند پای گرفتند چون کوه آهن ز جای
بنا موری [illegible] غنیمت [illegible] بگذاشتند

[illegible] تاج شب چون فرو [illegible]
[illegible] شب یافته [illegible] یافت

دو لشکر بیکجا گروه آمدند [illegible] ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از ستیز [illegible] ز تن زخم شستند [illegible]

باندیشه از کینه تیز گشت که فردا [illegible] خواهند گشت
دگر روز کان [illegible] تیغ [illegible]

سپاه از دو سو صف برآراستند غریوان [illegible] برخاستند
بولاد [illegible] [illegible] آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب که دست از عنان رفت و پای از رکیب
[illegible] باخلاص [illegible]

ز پهلوی دارا بجان آمدند دل آزادگی درمیان آمدند
بران [illegible] دارا کنند [illegible] آشکارا کنند

[illegible] بازاری آراستند بخون از سکندر امان خواستند
که ما [illegible] [illegible]

ز پهلوی او چون ستوه آمدیم بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن ز پهلوی او ملک پرداختن

[illegible] که فردا [illegible]
چو فردا علم برکشد [illegible] [illegible]

ولیکن [illegible] که از دست تیغ [illegible] بر گشاده کی قفل گنج
[illegible] بزرگی [illegible]

سکندر [illegible] خواست [illegible] [illegible]
[illegible] که زین [illegible]

دلی [illegible] آمده [illegible] آمده
بدان ره که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] خبر یافت از [illegible]

که بر گنج شان کامکاری دهیم بخون ریز [illegible] دهیم
[illegible] نعمت شاه بگذاشتند [illegible] شاه [illegible] داشتند

چو [illegible] یاقوت [illegible] جهان [illegible]
بنزدیکی [illegible] [illegible]

دو لشکر [illegible] شتابان [illegible] ستوه
بمنزل که [illegible] بزم [illegible]

پیروزی یافتن سکندر و کشته شدن دارا

[illegible] [illegible]
سپه [illegible] [illegible]
جهان کرده آرام [illegible] [illegible]

دو مرد دانا این باره آراسته [illegible] مرد [illegible]
دلی از [illegible] ز دیگر [illegible] برون خرام

اگر زیرکی با کسی [illegible] [illegible] ناگزیر
[illegible] که آیینه [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] مگر [illegible] نماند

[illegible] این داستان سخن [illegible] داستان
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
طلایه ز لشکر که هر دو شاه [illegible] تا صبحگاه

[illegible] [illegible]
[illegible] سراسیمه [illegible] ز خواب

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
دو [illegible] [illegible] در میان آورند

[illegible] [illegible]
چو دارا [illegible] داوری [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
سکندر ز دیگر طرف جا نشست [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
اگر دست [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] دو لشکر [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
فریدون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
سکندر که تیغ جهان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ز شیپور و از نالهٔ کرّه نای
برافتاد بستان ز روی [illegible]

ز فریاد رویینه خم از شتر
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس تیرباران که آمد بگرش
فلک تا بر ابر اندر آمد دوش

گران تیرباران کنون از هوا
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کار
بپوشید دلها [illegible]

جلاجل زنان از نواهای جنگ
برآسوده چون از دل غار پلنگ

بجنبید دریا دو دریای چین
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین گو بنالی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

برابر درافکند کاوش شکنج
شتابان شده تیر چون [illegible]

ستیزنده از تیغ سیماب رنگ
چو سیماب کرده زمانه گریز

ز پولاد پوشان لشکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن

چو مرگ از کی از تن بیاده هلاک
شود شیر از کره اندوهناک

بکرک و بشمشیر زین شهر دور
نگر تا کرا بد چه بود اسپ و بور

ز بس کشته برگشته هر سو عیان
شده خاک بربسته باد نوند

بران حمله چون [illegible] آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر چنان در ربود
سبق برد از جنبش خاوری

هزاران که شمشیر دارا فکند
تن از دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند
قیامت بگیتی برانگیختند

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ
فراخی برانداخت میدان تنگ

برانگیخت گرد سپاه او فتاد
بر آتش چو آذرم شعله فتاد

کس از خاصگان پیش دارا نبود
گر او پر دلی کس ظفر را نبود

دو سرهنگ غدار چون باد دشت
بران پیل تن برکشادند دست

زده ضرب یکی زخم پهلو گزار
گذار خون زمین گشت چون ارغوان

فرو افتاد دارا از آن زخم تیز
نگون بر آمد کی رستخیز

درخت کیانی درآمد ز پای
بغلتید در خون تن جان آگاه

برفتند تا از کی از وی وداع
به خون گشته بود آن دل باچراغ

گشتند دو سرهنگ زان رزمگاه
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زد دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

یکی زخم کردیم کار تباه
سپردیم جان سر افکنده شاه

به پا تا به بیخ او برکنیم
بجوشید تن بار کی ریختی

چو آمد زمانه بکوهم رهی
تو نیز این بگفتی به آوردگاه

بیا بخش گنجی که بپذرفت
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
بجوی رفت پیش [illegible] از جان خویش

فرود آمد [illegible] ز گو
چو چوم نمال را [illegible]

نشان [illegible] کرد که کشور از کی
کجا خواب کرد از خون خود [illegible]

دو [illegible] به پیش پر از خون
به [illegible] خود شاه را [illegible]

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک [illegible]
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای کار
همان تخت گرده بر پیل زور

بیازوی بهمن بر آلوده خاک
ز رویین فرو افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بیاد خزان گشته آراغ غم

نشانه دولت کیقباد
ورق بر ورق سوی [illegible] باد

سکندر فرود آمد از پشت بور
درآمد به بالین آن پیل زور

بنفشه آن دو سرهنگ را
دو گز زهره خایع [illegible] را

بیازید بر جای خویش [illegible]
خرد از جهان چند [illegible] باز

ببالین گرفت آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز

سرش را بر زانوان بر نهاد
شب تیره بر روز روشن نهاد

فرو دست [illegible] ناک
بدو گفت بر خیز از این [illegible]

رها کی که در زندهای ماند
چراغ مراد و شاهی نماند

سپهدم بران گونه پهلو [illegible]
که شد خون جگر پهلوم تا بنه

ترای پهلوان کامدی جنگ
نگهدار پهلو ز پهلو جدا

که با آنکه پهلو رسیدم چو مرغ
همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران زاد ها کی دست
تو مشکل که ما را جهان [illegible]

بدرستی که بر ما در از جای کی
بتاج کیان دست یازی کنی

نگهدار دستی که دارا تنست
نه پنهان جو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب ارادی نهد
نقابی [illegible]

مبین سرو را در سرافکندگی
چنان شاه را در چنین تنگی

درین بند ام از حیات آنکه
بیاموزش اینم یاد کن

زمین با منم تاج تاکی نشین
ملوران مرا آنکه [illegible]

رها کن که خوابم خوش همی باید
زمین آب و چرخ آتشم می‌نماید

مکر این سر خفته را از سر زیر
که گردون گردان [illegible]

زمان من اینک رسیدی کنون
رها کن بخوابم خوشم یک زمان

اگر تاج خواهی بکفت از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین [illegible] اکنون
تو خواه افسر از من ستان خواه [illegible]

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر [illegible]

بخواهم که بر خاک بوده [illegible]
نه آلوده خون شدی [illegible]

ولیکن چو شد دست کیز کار رفت
آسف [illegible]

اگر آید بر سر [illegible]
کمر بند او چاکری ساختی

دریغا بمردیا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاده نم
چرا این بگیرم [illegible] کار گم

مگر باز شاه نشستی
نه روزی [illegible]

بیارای گیتی ده ارادی باز
که دارم بنه بود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بجنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود دولت کیان یادگار

بر بود لا کر کی اشکار شد
سکندر هم آغوش دارا شده

به [illegible]
کریش [illegible] اجل رفت [illegible]

بهمه یکسی [illegible] شاه
کرایش [illegible]

گرین زخم را چاره دانستمی
طلب کردی تا توانستمی

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
چو هم [illegible]

چرا خون بگریم بر آن تاج و تخت
که دارد [illegible] دل برافکند [illegible]

بیاد آن که کیشت [illegible]
بذر [illegible]

نیز از جهانی که دارا کرانست
جهان پرور اشکارا کرانست

بجان گرچه چون [illegible] نتوان
کنم نو همه [illegible]

بدو پیر دار را [illegible]
امید از که داری [illegible]

بگو هرچه داری که فرمان کنم
بجان گرچه با تو همان کنم

چو دارا شنید آن سخن ز اعراز
بخواهش که [illegible]

بنو گفتگاری [illegible]
[illegible]

چو بر [illegible] ز جان [illegible]
گلی [illegible] سنوم قران [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

زبان [illegible] سینه [illegible] روان
قدم تا بسر [illegible]

چو بر [illegible] دارا بر آمد
[illegible]

سیوری که [illegible]
بیوم [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

نه مرا [illegible] هستند [illegible]
نشانان [illegible] رفته [illegible]

ببین [illegible] ستی [illegible]
تو [illegible]

[illegible] پند من آموزگار
برزوند شانه [illegible] کار

زمن بر ز بهمن شیم یادگار
بجا [illegible]

تا اسفندیار جهانگیر [illegible]
که از چشم زخم جهان [illegible]

چو بر دل او [illegible]
[illegible]

تو بر تیز بادی چنان شاه منشی / که من گفته‌ام از بنه بار بخت
نخستین آرزو دارم اندر جهان / برانه با اقبال شاه جهان
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حکم تو باشی نیاری زیان
سوم آنکه در زیر دستان من / حرم تنگی بر شبستان من
بهم خوابی خفته کی سربلند / که جان کهف آزادگان چند
سکندر پذیرفت از و هر چه گفت / پذیرنده بر رحمت که ببین جفت
درفشی که آن را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر روی اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست با صد لهف
چو روز از فروغ صبا ابلق سوار / طویله بدون ز دو برین غزال
زمرد ز رو گرد زنگ بست / میانش گره کرد نه جای نشست
تو منذرا قدر چندان بخفت / که در خانه کالبد جان بخفت
چراغی که بادی برو بردمید / چه بر طاق ایوان چه اندر زمین
بیاماجیا گوشه‌ای شود مور / چو در خاک شد او اندر آن شب
یکی را ز اندر هنگام تیز / یکی را ز هنگامه کوی نهفت
درویست کنگرها و از زنه / کبودست کنجامه لاجورد
چو غاری که اندر کوه بر کشت شاخ / سیاهست زاغ اندر آن
عمید چو پروانه از شمع رست / ولیکن این رنگ دانی چو
اگر شاه هلکت کرد ملک شاخ / همه راه رنجست و باد بر راه
کمن کینه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز بدو نام آواز گنج
که دانه گر این نغمه دام بود / چه بازی نهاده اندر زنگ و
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / هم از دور رنگست بر دوش تو
شبانگه نبایست اندر نباد / کلیچه یکی خوان دهد با ملف
چو خضر از چنین روزی اندر / چو وقت آب حیوان خورد ماه
نی گور گذشت بابان کم آ / ز اندو بنهای این ملکت
ازان خوش دلی بی من ایم مکر / که آمد بآمدن شود کار

چو در خرگه حسی که آن دیوار رست / بوقتی که بر من بماند گرفت
یکی انگه کش حشمت کیا / تو باشی همین اندرین دل تنگ
دل خود بچه از خیال کین / نموده ازین از بخت ما
همان روشنک را که دو هفت / نیاز از کی دست بخت
دل او زان روشنک بر شتاب / که باد و کشتی بر بود آفتاب
کبودی دو کوری بر آمد بمیخ / که بغلتد را گوی گام دگر
چو مهر از چنین مهربانی برفت / شبه ماند یا قوت شد تا ابد
نه روز و نه بر خویشتن بوسه کرد / که او را جهان ز در بات خوند
سکندر بفرمود کان دلنواز / بر رفتش بجای نخستینه باز
چو خلوت کهش آن جهان باختند / از و رخت حرمتی بر افتند
جز سپرون بود چو مرجان زدن / گوزنی ز هم خوابه خویشتن
اگر در سپاهی دگر بی رو مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
چنین است رسم قفس گر کجا / که دانه با آمد شدن راه را
مکن زیرا چو روزی نشاط / بدین قلعه کهنه کون نشاط
گوزنی که در جشن شیران نهفت / بهر که منوز خانه ویران بخفت
بزن برق وارانه ای جهان / جهان از ضعیفه و اسم وار هان
فری جو خود بر جای / خرافاد جان دل ز نیرنگ
که دانه این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر صدا اندرون
ز راز کینه کبودی فروش / شنوی نوازی اندر خروش
چه بر زنگ یا بجوان ساخت / چه گون کشتار از اندر ساخت
گهی چون بلندی دهد / گهی باد دان بست
چه باید درین جنت مشت فراخ / ز بهر جوالا چنین که دران
ازین نوبت که دام و دانه / نهان شو که هم صحبتان
بر بوم و هر کشوری گر گرفت / به بینم که خود چنین که تمام
نخستین فرامش که بود / با ایزد خواهم برون کو راه

وزان گونه گنج فرخ درام بهشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
چو هر یک ز دارم پیرایه کار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار
چه گویند هر یک بزرگ آستان / که دولت بنخید سر از آستان
کجا او نمایان ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
گرانمایه از کوه ما با کجاه / پیغمبر و خود دل خداریم آه
شد آسوده دل شه ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
غنی که گوهر نثار از گنج / ز کوه هر یکی لشکر آمد بریغ
ز ران بخش بخشی فرو بخت که / که نیمی ز حشم غارت شد که
یکی و نه بحری پنجی و بیع / نباشند بکدو نشسته بگنج
زمین را شود میل گوهر شناس / تری و خشکی ماند قیاس
ز هر دل نه و پند آن که شود / براه آمد آزاد از رنج شود
بر هم کار حصاری کند / ز بس بر سر انجام کاری کند
بنانه که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
یکی انگه شیران گرفت / که رستند از ایشان شود دور
ز فرزانگان آگهی / سپیده بسیجیده بود باد در راه
ازان جمله در حضرت شاه / بنیانی فرزانه نیز
ز دشواری راه در گنج نهان / سخن رانده با کاردان جهان
شه نیز با شاه فرمان گشت / بود رایگان گنج پنهان کنند
نهان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیغ جائی بر آرند نور
شدان پای را عالم آرای / شه را سلامت
بفرمود تا هر گرا گنج بود / نهان آنکه گر بر دو
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز هر سال
ز هنجار دیگر بر آمد بروم / ز روما گنج اندر آن
زمین گنج بنیاد کرد یا فتند / سوی گنج پر شتر
یکایک درستی برافراختند / بجمهور طاعت کشش ساختند

تماشای دریای جزران کنم / ز جرعه برد گوهر افشان کنم
به بینم که تا عزم چین آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
زمین بوسه داده دیگر شاه / که تدبیر ما هست پیر شاه
گرانبار گراش کنجهای ما / نگفت ز فرمان او رای ما
ز شاه جهان داد بر داشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
بسیجید رو را باهستگی / گشاده از فریبنده دربستگی
جهان نار چون خفته گنج بهر / غنیمت گشاده گران کشتی
زمین گنج دو گوهر که بر داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
چو در خاطر آمد جهان بخوری را / که در خیر آمد گل کوی را
بلند جهان از آن بست و بلند / در از زین چنین بست و بند
فرو شوید از دور پیرا فرا / رهانند ز خون خلق آزاد را
ز دوری تو ران ره شهر / که دانه ره دور و ره هلاک
نشانه از غنیمت گران / بر رسته چون گنج بسیار دند
دگر آنکه شیری اندر جنگ / دو دستی ز تیغ پولاد زنگ
هوا بحر نیابی و ابحر / بتنه بر هر شغل صاحب قرار
بهر کار از و جهان / گر از کوه جان بر خاستی
جو ابش جهان انصاف / کشید گنج نهان گنج
ز بهر کوامی بهشت گنجدان / طلسمی که هر یک از خود نشان
کوامی که بر گنج خود / خود از شیب جشن آورند
بزیر زمین گنج را جای که / طلسمی بر آن گنج بر جای که
گنج هر کس یکی بود / نگار گنج بر بسته
جهان بود شاه / گذشته را گر کون شد آموزگار
همان لشکر / بدان گنج نهانی نیامد نیاز
چو در خانه روم گردن جای / ز شغل جهانی در گشته
همه نسخت گنج نامه که بود / بیا رنج در

دهقان پیش‌نام و رنگ کوید

عهد بستن سکندر با بزرگان

بر آنگاه با هر کرا مایه‌ای / سخن گفت بر قدر هر مایه‌ای
نوازنده زنگ باز رهت / طلبگاه ورزنگار ایدست
ببرسید کای پیر سالار آزمای / فکندی مرا سایه بر شاه رای
بی نالها در جهان زیستی / زکار جهان بی خبر نیستی
جو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گجا می بدامن بیاندیشه گشت
ازانجا که دار جهان آشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چرا اندکی با جوانی خروش / کنه بر دانه که باشد خموش
نیوشنده از کی شاه او / بروشن زبانی براو دو هم
کمانی برارات از پشت کوه / پی و استخوان کشته هم اندکوه
سلیح سخن بسته بر کس کشاد / ز حجت گمانی تیر از شست کشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بانی جهاندار با کام جفت
انوشه منش تاج دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
بر بزرش از شاه بی افراخت / سر خصم در پایش انداخت
بی نیک گفت این جهاندیده مرد / نشد هر دلی کینه در جای گیر
بی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو کوه ون کند کوئی را بلند / بگردون فرازان هر او کمند
بخندد دستان ... زر فشاند / بدر مرده را چین که او زاند
کجا گفته از نسل جز بی خراب / بجوی دگر کس چه افراخت آب
ترا بار دولت فزون شکنج / زی دولتهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آزادی / همان بکه با رود و با باده
بکام از جوانی توانی نشست / جو پیری فا رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر کینه لاجوند / بضحاک و جمشید چون یاد کرد
جهان بخش شاه چون شود پیر سال / بر ستیغ ... ملال
دگر آنکه ... از خون ... / شناسند ... زنگ ... تیغ
از و هر دل هر که آید هراس / چو چینی کوه ... شناس
با فکند ... ساز ... کند / و زود عوی بی نیازی کند
نوی را شاهی برازنده گوش / که بروی توانستگون فیروز
از روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکو نیاید
جهان برد گر شاه بگذاشتند / ز کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن ... / شدند این از خوردن تیغ و زهر
چو شد دیده گانی ز کار کیان / خبر داند از کار شود وزنان
به نیک و بیکار زار ... / بنوازمانت و کار الکت
ببرسیدگانی چیست کار زار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آید بجای / به بیخی کند هر دو است ما
ببوا زمانی جهاندار گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر ... تو شاهی بود / نهر تو یکتن ... بود
بیرفرمان ... / ز بهر تو ستی بر او درست
شنیدم ز جنگ آزمایان ... / که از زور تن ز هرج گرد پیش
دلیریست هنجار لشکر کشی / سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بر آراستن / ز لشکر نیا بیعه ... ستن
بسیم دیار نخود خواه و فهم از / که لشکر ز میدان ... بجای
چو سرو ز ... / سکن بسته بر خصم راه گریز
که تا ایمنی بجان باز گوش / که مرد ... اگر ... کوش
زمانی که بر فتح ... بخت / دلی باید از ترس ... درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که شکستن ... البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر ... شکستی کار زار
شکستی گرد خون نکار اسپ ... / هم از دل شکستن ... راستی
شکسته دل اندر میان فراز / ولی گنگ شکست از ان ...
چو هر دو لشکر ... / زکار تو ... روزی ...

دگر بار گفت سکندر سوال / دو ای جهانبان به پیروزی سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها که بودی گو ... شیر
کجا او بتنها زدی بر سه کوه / گریز او وفا ندی دران رزمگاه
غرنب اندم از گرگ تیغ تیز / چگونه رسید لشکری را گریز
بیاسخ چنین گفت برهمن / که که رفع باشد پاسخ سخن
چنان بود بر ماه رستم درست / که لشکر کش را افکند بخت
چو لشکر کشی افتاد گشتی تیغ / گرفتن که از بیم لشکر گریغ
کی کوه تنها شما می شکست / بتن خار شد بر خود چیر دست
دگر بی گمند که در کارزار / ... لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بمن گوی راز / که با روی بهمن چرا شد دراز
پر آگشت بهمن فرامرز را / بجوی غرقه کان برز را
چرا مرد فرخ اد زبند / گران خاتمان دور داند گزند
چنین داد پاسخ جهانجوی مرد / ز بهمن بپیل اژدها جیم که
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو آمد نهر گز پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون نشد / کزان خون سرانجام کین خواه بود
سکندر بلرز شیاز ان یاد کرد / چو بودی گران گفت از یاد کرد
ز خون مخار دار امر اسپ تیغ / که آسان ...
دگر باره درخواست کان هر شمند / در هیچ کو هر کشاید زبند
فرو گوید اند کز روز گار / جهانجوی را گنج اندکار
بر آنکه فرزانه پندار بخت / چنین گفت با ما جهان تاج و تخت
که مسکن جهان گر چه فرخ بد است / مزن دست بالای اندر سماخ
زمانه تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا هست زال و سیمرغ و سلم / فریدون و فرهنگ و جمشید و جم
زمین جمله تا خورده شاخ درخت / هنوز بیخ خورده ... درست
گذشتند ما نیز هم بگذریم / که چون هم ... عقد ...
فریدون بتخت نوشته زین ... کار / که تن شش چو بستان بیخ ...
جهان جون تو دارد جهاندار یار / چو خفته ... تو بیدار ...
مرا ز عالم ... کاری برار / برتر ازکی که ... کار
رها کن دمی گوز یاز ... / ز بیدخل ... آورند
گرا باز گونه بود جز هنر / بحاجت بود باز گشتن ...
تو زانکه شیعی باز گوید تو ... / بخواه از ... حاجت ...
چه بنشی دل خفته از ان کلاه / که هست شکنج ...
بدانش ترا ره ... کرده اند / که مال ترا حکم چون کرده اند
بر یحه مکوی که بی ... بوده / خفته گفته ...
هر آن مال کاید بدر ... گاه / برو خفته دان ...
ستون دلو این طاق آرات / ستون تن ... خواست
چو در طاق ... / چه باید شدن ...
دل باز بند بیهوده از ان کن / ستمگر ...
ز پیدا ... / گر او بود دارا تو اسکندری
بین تا چه دیده ... جهان / تو فرمان آن ...
چو گو ... / از آن کن که اقبال ...
شاد باش چو سر فرو ... سال / گرفتان آن ...
ز خدمت کسی ... / ... کنج ...
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو ...
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر نام شاه
گزین بارگه گر چراغ ... شت / فروزنده خورشید ...
ز ماکر شعی رفت ... / کلی رفت ... فیروزی ...
چو ... زجوشن ... روی تافت / فرود ...
ز هر یا دلی شاه ... شکوه / نوازش ... که با آن گروه

چو دیهیم شد دار رعیت نواز
ز خلق آنچنان او بجوید دلا
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
چو دید کو مرا زاقوت گه
ز بیداوری پاشان آن زادی
[illegible]
فراشند از کیهانشیها
کو بشه و راز شه بکر بهشت
کشاورز شغل پیشه ساز که
اگر پیش از این داد کرد هند بود
هر اسپ شد زین سخن شهریار
کشاورز شد برکار و بنیاد آباد
نگیرد کسی جز پی کار خویش
علمهای هر کس نیار کی
جهان داشت [illegible]
پاساقی از شاه فیروز ناز
[illegible]
[illegible]
ولیکن چو بی سوزم آز دلی
به عبرت کو از [illegible]
گذارنج داشت از آنهای [illegible]
سکندر بر موبد کار ایشان
مغان از بر آتش که از [illegible]
کند کیهانی همه روان بت
بدان رسم کافاق را رنج بود

ز بیلقدار اگاه ز دراز
از سکندر آنها بخداوند را
مروت بیونانی اول بجوم
جهان جنگ جوی که ورزشگه
که بخشی رساند بخلق خدای
کسی دیگر و عمروی دیگرست
شده عصمت از عقل کیهان
نکارد گر کس آن دو همت
بنامی کشاورزی آغاز کرد
همان اختر کینی آشفته بود
بنا دیگرها برانگیخت هر دیار
ز کار آهن کار چو دید مراد
همان پیشه اصلی آن دشت
همه کار عالم سزاوار که

کز تاج و دراو بود در کرم و کسند
بسیکان و روایت دیگر سکال
کسی را که از کیانی سنگ بود
نیز بزرگان بخوان کشید
گرانمایگان را از آن اوفتاد ننگ
نماند زین سکندر نجابت نجی
قوای همانند بر پیشه
بپایان جهان پهلوانی کنند
جهان را نماند عمارت بسی
کنون داد که رحمت بپرور
که هر پیشه ور پیشه خود کند
بنامی آیین خود ننگ بود
ز پیشه گریزد بر آرایش
جهان را ز ویرانی وعده خوش

گر از پیشه خویش رنج کود
کسی بر امانت نبرد نور مال
ز چندین بنا آنچه در فرهنگ بود
بین تا سرانجام چون گشت
فرومایگان را گذر چون [illegible]
نه در شهر و در قریه آسانی
بتر زین کجا باشد این شیشه
ملک نادادکان بی بیشتری کند
چو از شغل خود بگذرد هرکسی
از آن کو نه پیلقه آخند و چند
جز این گرچه نیکی کنند کند
همان کشوری از شغل خود گذرد
چنان پیشه دل کی بود سخت
آبادی آورد هم خویش
جهان داشت نیکان زکار
یکی شرب آمیز عاشق نواز
دگر شه ز شربت خانه ننگ
ز چشم بد این شیوه‌ای گشتم
که جز کین خانه فارغ نیست
نهفتن بدین [illegible]
همه آتش سوختن [illegible]
کرایش سوی دین [illegible]
که باشند از آن کو آموزگار
برآتش گرفته مال خود را گذاشت
روان کو کهی چو دریای آب

خراب کردن سکندر آتشکدهای عجم

برآتش فشانه بیشتان سپرد
بین چشم بد چون ساز کرد
با فسون کرد جا که باید بسر
چنین گو بنیاد زینهار
گشاد و بند اندر پرستی میان
بر آتشکده کار کرد سخت
نباشد کسی ایران که خدمت
هر آتشکده خانه کنج بود

که چشمک زنان بیشتر می‌کشم
شکرهای روشن بدین پرست
به اربابها از پی پیروی هم
که چون دید دهقان [illegible]
همان [illegible]
چنان بود رسم اندران روزگار
توانگر که میراث خوار [illegible]
سکندر چو کرد آن بناها خراب

برآتش کی کو گرز دستی
بنوروز جشنی و جشن [illegible]
[illegible] آراسته بازار
ز برزین دهقان [illegible]
بر افسون [illegible]
چو سرو [illegible]
بسیار روز شان [illegible]
چو یک رسته شد عهد [illegible]
یکی تا چو هشتاد صد بود
کرای عروسان [illegible]
جهان را ز [illegible]
دگر زان [illegible]
چو شاه از جهان [illegible]
بدین خستگی [illegible]
[illegible]
بران کوه [illegible]
[illegible]
ازان کیمیاهای [illegible]
که چون شه [illegible]
بر موبد تا آتش [illegible]
[illegible]
بهر جا که او آتشی [illegible]
[illegible]
چو آتش فروکشت [illegible]
ز دل تا چو شاه [illegible]

ناکند آن کنج کو آتشی
که نوشت این آتش کده
بناکرد دو دیدها از هر کنار
برآورده دودها بچرخ بلند
بر افسانه چیزی نیاموختند
همه سروز یا بوده گل پرست
بکام دل خویش میان فراغ
شنا زنده بازار عالم تهی
که ایران چو بسیار شد [illegible]
با فرمایند رنج یا [illegible]
نگه داشت بر خلق [illegible]
بر آتش کده کس نیا کند کنج
بر آورد از آتش پرستش دو فر
همه دشت بر مهر و ماه آورند
بران کوه کان [illegible]
شنیدم [illegible]
یکی حرف خواندم که [illegible]
بر انگیختم [illegible]
ز هرکار موصل [illegible]
گشته از هر منزل [illegible]
نفس دود آتش [illegible]
هم آتش فروکشت و هم [illegible]
باتش پرستان [illegible]
روان کرد سوی [illegible]
[illegible]

دگر آفت آن بود کاندر [illegible]
ز هر سو عروسان [illegible]
مغانه می لعل [illegible]
همان کارشان [illegible]
ز دود [illegible]
بهر سال کز گنبد تیز رو
جدا هر کسی [illegible] آراستی
یکی تا چو بخت [illegible]
جهان را ز فرمان [illegible]
همه نقش [illegible]
با ایران زمین از جهان [illegible]
همه نازنینان [illegible]
بموبد تا [illegible] روزگار
چو شد ملک [illegible]
دگر باره [illegible]
برادران [illegible]
بهم کردم آن نقش [illegible]
همان [illegible]
چو زهره [illegible]
فسون [illegible]
[illegible]
درآن نقطه [illegible]
بموبد کان [illegible]
جهان باز [illegible] آراسته
بی آتش [illegible]

همه نازبانو عروسان [illegible]
ز خانه برون [illegible]
بپا و مغان کو [illegible]
دو افسانه کوی که افسونگری
یکی پایکوب و یکی دست زن
شمار جهان را شد [illegible]
وز آنجا پی [illegible]
بیوا فزون بود [illegible]
کز آتش مغان [illegible]
مغان را ز [illegible] خانه [illegible]
نماند آتش [illegible]
زکار آن آتش [illegible]
جز این [illegible]
ببیلان فراخی روان [illegible]
دگر گونه [illegible]
که دریای [illegible]
ورق [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجای کهن بود دیرینه کار
همه آفت دین و آشوب دل
چو برخواند افسون آن اژدها
سکندر چو زو بشنود گشت تاب
چو دیدند خلق آن کین اژدها
که هست اژدهای هر آتش کنه
شد از رازدانان کیهان نهفت
بلیناس را گفت شاه این خیال
اگر شاه خواهد شتاب آورم
خردمند شد سوی آن شارستان
برانگیخت آن جادوی را شکیب
همان جادوی کو شد کار گر
بود وقتی کآن طالع آید بدست
یکی شعبده بت از آن پیکرا
بباشید ازان ها دو در نهاد راه
ز نهادش جو خویش استوار شد
بری اوی را بجادوی که شاه
ز قعر زمین بر کشید چاه را
بجوئی جگوم پری پیکری
باقبال شه زار بر شستمی
دگر خدمت شاه را او خورست
بلیناس را دل که این راه است
اگر کاو دمی کار یادم بود
بریا روی را نوی خانه گو
وگر جادوی کرستان هستاک

بی جو شرا از باغ در نوبهار
ز کل شان فرو رفته باری بکل
ز دل ها برکشید ز دامان شکیب
بران خانه تا خانه گفته خراب
دل از خویش کرده از ان اژدها
چو ها راز خود هم الم زرده
ز دستور پرسنده دستور گفت
چگونه نماید بباید بکال
سر اژدها را طناب آورم
سیاه اژدها دید سر بر زده
بی جادویهای گوهر فریب
بجادوی خود باز بین کو هنر
گر از جادویها در اندیشه گشت
ته که فرهنگ ساز نیش را
بیاورم شاه جهان بار در آرام
ز جادو که آن هشکار زیر دلف
کزین ماه بود اژدهای سیاه
فرود آمد آن تا آسمان ماه را
پری را بنوده چنو دختری
همه نام و ناموس شکستمش
مرا او خداوند و هم خواهرست
سزاوار آنگه خورد و جهانم
مباش این ازان کو گفتم نهفت
پری خسته از زن که نزد ایوان که
ز عهد مرگ را بر تنش ببار

بآیین بهشت و رسم مجوس
جهود دختر جادو فعل نام
بجادو گشتا از فن دل برده بود
ز جادوی از هیکل خویشتن
ز بیم دل افغان و هیران شدند
کسی کو بر آن اژدها بگذرد
بلیناس دید چنین رازها
خردمند گفتا چنین بیکران
جهاندار گفتا اینست نشان
چو آن اژدها را بلیناس دید
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
بچاره گری زیرک و هوشمند
نبودی که کار زشتی شتاب
جهود دختر جهان دیده کان هوشمند
بلیناس هم زو در آن جاه دید
بفرمود تا آتش افروختند
زنی کاردان بسیار هوش
ز دل ها سیاهی بشویند از رو
سرز لعل او زمین مشک ناب
زبون شد در اندیشه کاردان
چو شه دید رخساره آن لعبت
ولیکن مباش این ازان کو گفت
بلیناس در شکر تسلیم کرد
در آموخت آن جادوی ها تمام
بپاسانی آن آتش بی بهشت

بنفرمود تا خانه جندی بکرد
خبر کرده آمده هایوش تمام
چو ها دوست صد پیش راه برده بود
نبود اژدهای بلای انجمن
بنز سکندر کریزان شدند
همان ساعتی نگشت باز خود
که صاحب طلسمی بر ساز ها
نماند نبود آن فرا خود نگرد
برو گر توانی بکن چاره ای
ره آنکه بیرا ملکش دید
شوی جادوی خویش کشاد باز
فسون کشاید دل را کو بند
بران اژدها زود جرا آتش
ز نیرنگ آن سحر کشاد بند
تماشای خود را بفرموده راه دید
بآن آتش افروخته سوختند
فلک را نیرنگ پیچید جوش
برآورد حصاری یکتا زمی
زمین کرده در کوه آفتاب
بنمود که کند خسرو بی زمین
برآراسته ماهی از زر و زیب
مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بخویشتن مانده خالی که او
بلیناس هم جادوی زان گشت نام
در افکند با نجام آخر سرشت

ازان آب و آتش بجان کس رسم
بدو فتح نمی کو بهنگام دیو
تهی بار بستان بدست آورند
ازان نا دوری تا بوقت بهار
جهان تازه گرد چو فرخ بهشت
گل آکین کند چشم قند را
که چون نو بشاهان کمر بست شاه
ز رفعت گنجینه را باز که
ببات گرانمایه خسروی
ز جوهر بهی عقد آراسته
فرستاد دیگر بشکوی شاه
بشکستی بر ز ز تیغ صوف
جو آراسته آن دام بر دام ما
عروسان بزیور بگنجی جو کنند
جو دانست کز نو ز خسرو نشاند
بشکوی دارا شو از ما بگوی
مصابی گشتم در شبستان او
بر ما نشستند چو زنان تخت
چو دستور دارا چنین دید آب
در آمد بشکوی و شکر نهشت
بآن ماه جهان که هم فریب
که مشکوی شه راز شه نو نهاد
شد از جمله آن زنان کز کرفت
باقبال این خانه زایی آوریم
جهان بالش را چنین است کام

رفتن سکندر باصفهان و خواستن روشنک دختر دارا

یکی نار برخواند کی آب نار
شود خوب صحرا و بغوار بهشت
نباید که کشاند هم چند را
رسانید برجع کوان کلاه
ز رسم کیان خلقی باز که
ز دارا نوا دلنوازان آورد
بر آمود تا آن بهی خواست
بسر هی بل کو رنگ شاه
مگر بر محکی غمی آزمود
بر از وعده های دلارام را
سرو فرقا فروز نیکو کنند
ز عهد نت بعهد آئین بر نشاند
کز انجا بران گشته آرام جای
بر آدم بشستند بر دستان او
خرامان بخفته بر روشن زمین
کمر بست آورد فرمان بجای
جو آب روان کانها در بهشت
همه که با زمین جرم فریب
دری ازینان شاد ور باد
کنامی نماند در انجا که رفت
خداوندی خود بجای آورد
بعصمت سرای چنین نیک نام

برون آنکه آمد ز کنج کاخ
یکی شیر زلف آن گلستان
گزارش کرد دختر جز ان
بپاسود روز جاودان خلو بیم
ز مصری و رومی و چینی زر
قصبهای زربفت فغفوری
بی نامد همرا گردند باز
بمرجان و فیروزه بشاه نکو
شبستان دارا از نام بست
شکیبای آورد روزی بجای
تماشای دل جمله ماه آورند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
کو تا روی ماه روی دارا زلف
یکی مهد زرین بر آمود زر
ملکزاده با بانوان باز زیب
ره خانه خاص دارا گرفت
بهشتی یکی حور زرینه رنگ
نخستین حبشی که آمد فرود
اگر جمع گه آن خطای نمود
امیدم چنان شد سرانجام کار
بفرهنگ دارا بفرهنگ خویش
که روشن شود او بجز عالم او

بمرو کرد آب و آتش ترم
نمودش خود آن فعل ومی
که در باربستان بشست آورند
که آمد برون شکوفه زشاخ
ز خانه بر آمد بسوی گلستان
چنین که همه گوهر ازو روان
ز شکوی دارا خبر جست باز
برآراست پیرایه ار جنبد
که بوسند کاز آنکه هر کرم
ز نغمه بهی جامها دلنواز
طلایع برافکنده برای جوهر
بجای بنفشه گل سرخ رست
که تا بشکفد غنچه نوبهار
نظر سوی آن روشن چراغ آورند
زبان و قدم هر دو بگشای تیز
به پیغم که دیدنش فرخنده باد
همه پیکر از لعل و پروین بر
ز آبی پرستنده کان بی شمر
همه خانه را بهر دارا گرفت
فرخنده شه چون فرخنده
ز شه دل بوسه کار از رفع
بدین خانه دست آمد چو
که نو جشن آمد گفته امید وار
نمود شغل بوده را ناین
شود روشنک را انتاج او

بروشن رخی چشم روشن کند
جهاندار کای خاقان تازه کو
بذیرا شوی مهد آورده
کزین خانه هم خانه زاده شوی
مگر گوشه مهد او تاج ماست
ز فرمان او سر نباید کشید
بکابین سرور رضا داده ام
جو گاه شتر و خواهش نسیم
رخ شه برافروخت از خرمی
بروزی که طالع برومند بود
برسم کیان سنت جان گرفت
بر معهود تا کاردانان چو مهر
سپاهان زبان سان گرمی
علمها بگردون برافراختند
ثنا مطربان بر زدند
ز صوران طرف تا بدر زریخ
کلاه سپاهان و شکل طراز
سپهر از شکر گوشی ساختند
جو شب جلوه گر گوهر سیاه
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
دگر روز چون آفتاب بلند
بجشید جشنان زران روز گنج
بسر بروزی تو بجای خوش دلفروز
دمادم و شکر ... جو روز جراغ
کیا قوت یکتای اسکندری

بیان سرخ کل ... نگارگر گرد
متاعی این شغل را ساز کو
بترتیب این کار مهد آورید
بیاد آمدی هم بیادی شوی
زمین بوس آن مهد معراج ماست
بکار این او هست ... کنید
که از تخت اهرمان زاده ام
بآیین پرستش ... کنیم
که صبح آن خورشید آدمی
نظرها کنیزان او ... نیفت
وفادار دل ... در جای کنف
نهاد آنچه آید با نازو ...
بپیاده گوهر بارا ... ستند
جهان از نوا آرایش ساختند
اغانی سرای ... زنی
زمین ... نوای ...
بر نافه ... که ... باز
ز گل گنبدی دیگر افراختند
رخ و زلف آراسته از مشک ...
ز مشک و دهن ساخت ...
عروسانه سر ... از ...
که آمد زمین ... گشت ... تاج
سخن ... فاتح ...
بیاراست باغ ... پیرامن باغ
جو ... شد ... گوهر

زدارا جنین ... محمد
زبان ... آفتاب ...
جنین گفت ... رخ ...
باب ... این نکته باید نوشت
اگر ... کنیز ... ام
اگر سر ... شغل شاه
بروزی که فرمان ... شمار
جو ... فرزانه ... شنید
جوانی که در گوش ... آورد
جهانجوی ... ازم آماخورش
روان ... ملک او
ببستوج ... و دو پای کام
کشید ... کوی و بام
براز ... شمع کوی و ... او
شکر ریز ... عود ... افروخته
زبر ... دیگران ... از ...
شفق ... سوز ...
همه بوم ... شکر ... شاه
صدف ... گیتی ... مرغ
فرستاد ... و ... مشکوی شاه
بی طوسی که با ... ان
جو شب ... برقع ...
... بر کام ... بر
جنین گفت ... مشکین ...
بآن شغل دولت ... ام می کنیم

جو بودن ... شاد و محمد
بای ... مهد ...
که در سایه شاه دارم عنان
شتربان ... فرزند ...
وگر ... مادر ... ایم
ببر ... باد
که پیوند را با شان ... اقتبار
سوی شاه شد ... گفت ...
... شنو را دل پذیر ...
بر ... زاده ... کو ...
بمکه عجم ... کابین او
معطر کنان ... مرز و بوم
شبایق ... فیروز جام
دگر کوه شد ... کارها
عدو را جو عود و شکر سوخته
... شان ... کرد
... شکر ... خورشید ماه
... برآورده هر سو ... فروش
برو غالیه سوده عطار کوی
که بهر شکر او ... ماه
سرو ... از ...
عقیق ... شقو ...
بمشکوی ... مشکین ... فرستاد ...
فرود ... شاه اسکندر ...
همان ... شاهی کنم

بیا ... از حکم او تا ...
براو هر که با تو ... خیزد
مدارای او کن که دارای ماست
پری زاده را آن بزم شاه
... بهای ...
که ... شاهان ... که ...
بدرشتی ... ماند
بپذیرفت شاه ... ز ...
شد از ... کوه شاه ...
خرامنده ... رطب ... او
ارش کوته و زلف ... او
شکن گیر گیسوی از مشک ...
رخی جون گل و آب گل ریخته
بچشم و فا ساز کار ... ش
شب روشن از ... جای او
یکی ساعت از ... روی او
جو ... از ... روز ...
می ... شب ... ز ... نگ
برآمد جو خورشید بالای تخت
ثنا ... شایسته ...
ز ... کام ... روز
رب ... دلوی ... شاه
جهان ... آفتاب بلند
جهاندار جشنی باید ...

که توان ... آفت
جو زلف تو ... خم ...
جو دارا دلش ... دارای ماست
نشاندند در مهد ... جو ماه
... ز ... ز ...
چمین ... سرو ... شان
یتیمی ولایت برافشاندن ...
نهادند ... بر ...
بگوهر ... لکا ...
شکر ... کشادار او
نه جون شکر خال با ... او
زده سایه بر چشمه آفتاب
میان لاغر و سینه انگیخته
دلش ... کار ... ش
ز روز ... روان ... او
شکیب ... سوی او
... خانه ...
برخسار ... و ...
... کار ... بخت
بهتر ... جست ...
... آب
زدامن ... موج ... کلاه
همه عالم از نور او ...
... جهان ...
جراغی ... روشن ...

کمر کن ... بند ...
بگوش ... حلقه ... بود
بپذیرفت ... نواز
بخلوت ... ساختند
... محراب ...
غلامم ... که ... گوهری
... اسکندری
... شاد را
... کرد ...
... جهانجوی ...
رخ ساده ... آویخته
... بروده جون ...
سکندر که آن چشمه و سایه ...
بکام دلش تنگ ... برگرفت
کلید ... که داشت
... جهان کشور ...
... خورشیدان ...
... هفت کشور ...
برآراست ... از ...
شکر ریخت ... ی
سکندر ... آغاز که
جهان را ... جای ...
بلند ... گنج بخش
بیا ساقی آن ... جراغ ...
جراغ ... از روغن ...

که فرخ بود بر تو ...
جو ... حلقه ... بود
بپذیرفتی تخت ... و ناز
ز ... پرده ... اختند
گرامی ... با ...
... زرین ...
... آوری
جو ... شد ... را
... شد ... اری
دو ... و بیمار ...
... انگیخته
... بر کرده جون ...
برآسوده ... سر ...
وزان کام دل کام دل برگرفت
... جوش ... فراش
برآسوده آن ... شت
فرو ریخت ... خم
یکی هفت جشمه ... ی
... زنیت ...
... ساقی بجان ...
... اسکندری ...
برآراسته از خلعت ...
... نکفته ...
... فغان

نشستن سکندر در ملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست
که چندین نگار از تو برساختند
ز کانه خیزی قرارت کجاست
زمانه برآری و اما نه
ندانم چه مرغی بدین نیکوی
متاع گرانمایه کان سنج باد
سخن را از آن نامور هفتخوان
چنین داد مژده که چون شهریار
باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بزرگان همه تهنیت ساختند
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ
چو شه پا به تخت زر اندر نهاد
سر چون منی را ازین خاک
بجای رساند کار سرا
ستم دیده را داد انصاف کم
ره راستی گیرم امروز پیش
ز پیشانی پیل تا پای مور
ز خلق ار رسد آزار هیچ
اگر نیستی آدم از دنیا نیست
هنرمند را سر برآرم بلند
چو دانشور هوشمند آگهی
دران خرمی بشکند داری دم
ندارم ز کس تر هیچ کار
جهان از خدا دارم آراسته
بجای کی بنده کی نه کست

نمانی بما نقش پیدا نه
زما یادکاری که ماند توی
وگر یاد بر کام ما اندر باد
فسونی فرو دم با شنگان
بملک سپاهان را داد کار
بجای کیومرث و کیقباد
برآسر بزرگان که سرها ساختند
ز شور آب چین تا بلخ آزرنگ
ز گنج سخن چون رسیدم فناد
با انجم رسانید چون [illegible]
که محل [illegible] بار مرا
شب تیره کار از رخشی کنم
که کام از روز فردای خویش
بیاموزم [illegible]
نخواهم که آزار از من کسی
مخیا کنم [illegible]
کنم پای دیوانه را زیر بند
نخواهم که باشد تکاری تهی
زگنجینه خویش ایشان دهم
مگر ز ان کسی کو بود بیرکار
بهی را [illegible] بخشم از خواسته
بپاداش نیکی [illegible]

عمل مانده دل بفرمان تست
سخن بین عالیت الا او
بیارای سخن گوی حاکم [illegible]
که از فرق سر کرد شه تخت
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
شمارا شده ملک ایران باد
شاره کر باشد از اورنگ تخت
سفولان بپوشند بار و باج
که بادا آفرین [illegible]
بایرانم [illegible]
پذیرفتم از داور آسمان
که خود بر وفا رهنمای منست
بپرهیزم از روز عذرآوری
ندارم طمع بر زر و سیم کس
ده و دوده را بر گرفتم خراج
دهم هر کسی را ز دولت کلید
بهر چه برم باز را یکان خرج
چو چیزم که [illegible]
ببینم که با دانش کنم کارها
[illegible]
ستم را ز خود دور دارم ز شب
عقوبت کنم خلق را بر گناه

عیار ترا کیمیاساز کیست
هنوز از تو حرفی نپرداختند
کرا اندرای دایرت کجاست
زبان خود علمدار دیوان تست
گشاده سخنها ذکا را ازو
بساط سخن را بگاه کمال
اندیشه نو دورای درست
بخون نوشی سپاهان فرنگ
تو گفتی که گشت ایران باد
فشاندند بر شاه فیروز بخت
همایون کیخسرو شاه را تخت و تاج
که او آفرین گوی را خوشتر
بفرمان من سنگ آکه موم
که تا سایم از داوری یک زمان
صلاح جهان از روفای تست
بپرهیزکاری کنم داوری
وگر چند بایم برادر [illegible]
نه ساو ولایت ستانم نه باج
کنم مایه کار هر کس تمیز
مگر بی زبانان بیچارگان
که با خرج او دخل او وقت [illegible]
دهم دانگی دلها را روز بازار
بخشایم آنرا که بخشود ست
ستم کش نوازم ستمکار کش
نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردون کشد چشم لوا زنم
من آنگاه کز بزم بیخ ایوان
بهیچ از سر تیغ باید فراز
ازان آمدم بر سر این سریر
بسنگی رسم بخت کلاه فرش
بدان تا حق از داد آرم بجا
زدنیا برم زنگ تاریکی
گیا عمل بر سر آنکه جو برد
بداد از کسی کم نا منصور
وگر همبرم را در بزم جگر
نه در کیش جهان سوزی آموختم
گر از من بچشم رسد خشم ز بهم
چو این داستان گفت پیکر شه
ازان بوالفضولان گستاخ گو
که شاها مرا ایک هم در بروت
بژوهنده گفتا جواز کیهم
دگرباره شد گفتگوی بیکمال
بآنان باد سخن گسترید
دگر پرسشی که گوید [illegible]
ملک گفت سرور منم زیر گرد
به ارشاد را جای باشد بلند
ترا از نور ایزدی تا دولت
من از شخص خود [illegible]
ازان نکتها کو هم تیز هوش
ازان بود باری گر دنیا فشد

بپرورد شمشیر تن نیزه زنم
کو بستانم و باز رزم بجای
سرافرازیم کند ترک تاز
کرا فا دگان [illegible] شوم سنگر
بکشتی رسم تشنه بنواز کش
ز من نبینی جز فعل باید کلید
دهم باد را با چراغ آشتی
ز صلف شاهی سر سند برو
ز نیکان نبینم کتم سرد دور
شناخم ببد سند کان دکر
نه بی هیچی خرمنی سوختم
توانم درو تو تیا سر کم
نیوشنده را دست بر فلک
وزان بوالحکیمان [illegible]
از [illegible] از کشور [illegible]
جهانت [illegible] شهر که چیزت
بآنان که خود نکرد [illegible] سوال
کز آن سخن را بجای نشیند
که بالا جرای تو و هفت دور
چو من زیر باشد بنا شد نکو
که تا دین هم زو شوند بهره مند
بزیور چه تو نیستی [illegible] کشت
شماره ای خود چشم روشن کند
برابر لعل و پروین [illegible]
بفرمان او پاک بشتافتند

بنا گوهر نهی از زمین بود
چو دولت که شرمیت تیره
سر تیغم آنها را [illegible]
یکی دیگرم روز [illegible] آفتاب
بخود نا ندم سوی ایران زمین
سر چو شناسان بر آرم ز خاک
درشت کنم دیو هر خانه را
شبانی کند گرگ با گوسفند
کسی را که من سر برافراختم
نکشتم کسی را مگر [illegible]
نخواهم که آرم بکس شکست
خدایم [illegible] دهاد
دران انجمن بود بسیار کس
بژوهنده بود هر جهت مایه
جهاندار گفت از خدا و کلاه
بیاد ملک ایران [illegible]
دو حاجت [illegible]
سخن گاه [illegible] که
چو کوهی که [illegible] ستم پیش
برستی ز بیرون نیاورد
دگر گفت [illegible]
ملک گفت کارایش خسروی
نبی که جون بشکند توبه
دعا تازه کرد [illegible]
بآیین جمشید فیروز شاه

بدیر اعانت زده من بنوه
ازین حرب سازند آن سرد ده
خزانه دهم بی درنگ
یک پشت آتش یک دستم آب
خدایم فرستاد از آن [illegible]
باطل پرستان برآرم هلاک
برآیم از گنج ویرانه را
جهان شیر بر گور [illegible]
باکیش [illegible]
مگر گاه شکار [illegible]
دگر گفت [illegible]
ز چشم بلندان [illegible]
شاه از [illegible]
دران انجمن گفت شاه [illegible]
بر آنان [illegible]
با انجم رسانده [illegible]
یکی کم زمین [illegible]
اگر او نه [illegible]
چرا زیر بالا [illegible]
سر آدمی [illegible]
خرد مند [illegible]
[illegible]
بزو چشم روشن [illegible]
بجان باز [illegible]
شدی [illegible] سجده گاه

نوازش همی کرد با بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان از فسون جمع تر
امان نامه شان از سخن خوبتر
جهان را بفرمان خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک بیونان

پیاسای آن نغز چاره ز رنگ
مگر چاره سازم درین سنگ لنگ
فلک نامه دار از آن سنگ رو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر
هم از روز بیچارگی روزگار
بیاموز کی از نوی عالم گرفت
بهنگام خود نو شده ره بساز
گزارش چنین کرد کای تاجور
صلاح جهان جست از آن تاجور
چو بر ملک آفاق شد کامکار
بهر کشوری قاصدان تاختند
نمود اعتماد از جهان مرز و بوم
فرستاد دستور خود را بجوم
بلند اختری چون فلک [illegible]
چنان پیشم از رای او [illegible]
نباید که ما را شود کار سست
جهان را چنین [illegible]
همه ملک را داری از هفت [illegible]
برای که دستور باشد خرد
ترا از بزرگان پسندیده ام
که فرمان روا پادشاه جهان
شناسی که فرمود رای بلند
ولی شاه باید که در کار خویش

خیالی نماید برنگی دگر
دگرگونه شد صورت روزگار
همانا که عالم جهان عالمت
که یاران ز یاران نمایند باز
که از روز نکث شاهان کشد جای
جهان زین نشاط [illegible]
همی گشت بر کام او روزگار
همه سکه بر نام او ساختند
که هست این آباد آن مرز و بوم
سخنهای پوشیده با او براند
بر آفاق که [illegible] دلم
که چون من کنم که گیتی [illegible]
نشاید نماید از آن نام [illegible]
وزین گونه در هر منزل [illegible]
که هر نامه پیچ باشد نبود
نگه داری اینها نیک و بد
بچشم بزرگی از آن دیده ام
بفرمان او رای کار آگهان
کم از پیش [illegible]
بر روشن [illegible]

همه بود بیگانه بود از نخست
سر شغل ما کرد رای ناصواب
چه سازیم چون ساز کار [illegible]
سرانجام اگر چه [illegible]
سکندر که او ملک عالم گرفت
جهان را ندید شغل آن [illegible]
جز از خراسان و چین [illegible]
جهانداری اگر چه [illegible]
بشب کاسمان طالعی [illegible]
که چون ملک ایشان [illegible]
به بینم که در کار آفاق [illegible]
از آن زیور خود فرستم بروم
بدانش کنیم [illegible]
تو نیز از یونان [illegible]
همان روشنک را که بانوی [illegible]
بیا تا بکاری [illegible]
وزیر از هنرمند [illegible]
زمان تا زمان [illegible]
بفرخنده شغلی که فرمود شاه
چو باید برفتن فرا [illegible]

بهر مرزبانی و هر مهتری
دران رام کردن کم آرام کرد
بدین مژده کایام هم آهنگ
چو بیچاره از سنگ ام گریز
که هر روز شاخی نو کند
نهفت اگر باز جوید درست
مپندار کین خانه [illegible]
دهقان که [illegible]
فرهنگ با آخر خود رود
ز جستن کام خود [illegible]
همان کن که او کرد [illegible]
بفرمان او کشتی [illegible]
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
کزان طالع آید [illegible]
نخواهم یکجا شدن [illegible]
توانا تر از من [illegible]
که هست استواری دران مرز و بوم
بتاراج دشمن [illegible]
پسندیده باشد [illegible]
ز ریک آشوب کاران [illegible]
نباید ز من هیچ [illegible]
چنین گفت با کار فرمای خویش
غرض ز اجتباء [illegible]
کمر بند و [illegible]
سوی بازگشتن [illegible]

بفرمان همی سر نهادند کران
جهان قسمت ملک [illegible]
طرف دار چون شد بفرمان تو
درین بوم بیگانه کم کن نشست
که بر ملک ایشان [illegible]
زمین عجم گورگاه کیست
جوانی سوی کشور خویش باز
بهر کشوری بالشایی [illegible]
که ترسم دگر باره ایرانیان
چو هر یک [illegible]
چو دشمن برانند تاراج دست
بخون ریزی شهریاران [illegible]
مکش تیغ بر خون کس [illegible]
کم آزار شو گر خود [illegible]
چو دستور ازین گونه [illegible]
مگر مو به پیش ز باستان
[illegible]
بیونان فرستاد تا [illegible]
بگفت روشنک [illegible]
ز شاه جهان روشنک یاد داشت
چو بد ماه [illegible]
ارسطو که دستور درگاه بود
بر آورده گیر این چنین [illegible]
بیا ساقی آن می که [illegible]
مگر بوی راحت [illegible]

جهان را ستانند بفرمان [illegible]
ور از دوست هر [illegible]
طرف [illegible] ملک [illegible]
مکن [illegible]
همان [illegible]
زرو بام [illegible]
مکن کار کوتاه [illegible]
طلب کار [illegible]
به بند [illegible]
زنگیان [illegible]
بدین چاره باید [illegible]
که تا فتنه را خون [illegible]
تراز خود فرست [illegible]
کم آزار باید [illegible]
سخن کارگر شد [illegible]
[illegible]
اشارت [illegible]
نشست از زبانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
یونان زمین [illegible] شاه بود

نشاید که [illegible] جهان داشتن
چو قسم [illegible]
چو ملک تو شد [illegible]
تو شوایی این ملک [illegible]
درین مرز و بوم [illegible]
درین سالها [illegible]
[illegible]

در فال نیک خبر رفتن سکندر بزیارت کعبه

هر عالم [illegible]
بران قسمت [illegible]
[illegible]
ز محنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن
چو شمع از درون سوی مکر سوختن
کلید اندر آزرنگ و سنگی خدنگ
ز بیاد زن فال کان نیک بخت
زمانه فرو برکاری اندر آمدن
دل اپرده تنگت یا دم تو باش
خبر برده کان جهانگیر شاه
چو گشت از فسون جهان [illegible]
سکندر که فرخ جهاندار بود
جهان کرده زیر نگین اندرش
دگر نیز بطلیوس را بگشت
زمانه بر این خفته نه چند [illegible]
از روم و زمین تا حد قیروان
و زنان تختها کان بود [illegible]
ازان پس که چندی براند رخش
هنرها همای عرب خوانده بود
جهان کعبه را نیز بیند حالی
بجز [illegible] و زر برگرفت
چو دید [illegible] فیروزی لشکرش
به سرخی گوی عنان [illegible] خورش
با غان و دست [illegible] خوش
هم از [illegible] صفی [illegible]
ادیم و دگر تختهای عرب
جهاندارگان دیده چندی دگر
سوی کعبه شد رخ برافروخته

نه بر برج زدن بی شمار آمد
برون بود شاهی برافروختن
که آمد [illegible] ازین [illegible]
که بیاد تو اصل [illegible]
زیک آفرین کار ما ساختن
زپرده [illegible] ازان پرده دارم تو باش
چو برفته بگه درون بارگاه
جهان [illegible] انگشتری کرد [illegible]
شبی از در کار بیدار بود
همه آنچه ما را دل اندرش
از و بهتری را قوی کرد بیش
که این را که [illegible] آمد اورا
بدرگاه او کس [illegible] بود آن
فرستاد هر یک آیین و زیب
بری چند از آسمان [illegible]
جهان [illegible] ما فرخ بود
شنو شاد ازان نغز فیروز [illegible]
بعزم بیابان ره اندر گرفت
عرب [illegible] گشته فرمان برش
همه [illegible] بود دم [illegible]
کشیده [illegible] بسیار گنج [illegible] پیش
[illegible] نامه پرورش
همه از [illegible]
بجز دل و [illegible] گشت [illegible]
حساب [illegible] آموخت

بلندی نمودن برافکنده بی
چو عاج [illegible] و چاره ساخت
فرستاد کز غیب [illegible]
مرغ از مرغزاری که [illegible] شوی
درین پرده کان [illegible]
که [illegible] آغاز کن
فرستادنی را برافروز روم
همه عالم از مرده دل از او
نیاز جهان مهر [illegible]
نیاید کسی از که آن کشان
دگر نیز شهرها همه برگشاد
سکندر که آن عمارت [illegible]
و شیعه طلب که [illegible]
جهاندار فیروز گردنکشان
خدیو جهان [illegible] ختن
که چون بر عجم دست کامش بود
چو ملک عجم رام شد شاه را
سران عرب [illegible] فشان داد
چنان تاخت بر کشور تازیان
بجز خورد [illegible] بایستی
همه تازیها [illegible] آورند
شتر نیز هم ناقه [illegible]
زمان تا زمان [illegible] جامه
همه بادیه فرش اطلس گرفت
قدم برسر نافه عالم نهاد

فراهم شدن [illegible]
ز بیچارگی [illegible]
بجز [illegible] که [illegible] کنند
چو کوی [illegible] شوم شوی
اگر پرده [illegible] بخت
که شد [illegible] زیور [illegible]
فرستاد با استواران روم
نخوردند یک قطره [illegible]
نوای [illegible] نوازندگی
بدید آورید [illegible] را [illegible]
ازان پس که [illegible] شهر دیگر نهاد
کجا آنکه شد اسکندری
بر [illegible] کشوره
[illegible] جای [illegible] جواب
برآراست عزم سفر ساختن
عرب نیز [illegible]
علم عرب [illegible] بنگاه را
سزاوار بر حفظ فرمان او
گروه [illegible] تازیان
همان [illegible] شایستی
هم از تیغ [illegible] آب [illegible]
شتابنده [illegible]
کشیدند [illegible] بنگاه او
زمین زیر یاقوت شد ناپدید
[illegible] کز نافه عالم گشاد

چو برگاه [illegible] بر نقطه گاه
نخستین در کعبه را بوسه داد
درم داد [illegible] گنج روان
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
یمن را برافروخت [illegible]
برینی در آمد چو آزادگان
[illegible]
[illegible] آتش پرستی کند
دوالی بنام آن سوار دلیر
همه باده بر یاد او [illegible] خورند
جهاندار [illegible] تازی نشست
برافکند [illegible] روم [illegible]
[illegible] افتاد باز
دوالی [illegible] روم
روانه که [illegible] کار [illegible]
[illegible]
نوازش [illegible]
[illegible] خازن [illegible]
[illegible] گوهر [illegible] شمشیر [illegible]
دوالی [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
میان [illegible] بر حلقه [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible] دهقان [illegible]
[illegible] آن [illegible] بوم

بیابان پرستش [illegible] راه
[illegible] یاد
[illegible] کاروان
در و بام [illegible] مشک و عنبر گرفت
[illegible] ادیم یمن [illegible]
[illegible] آباد کان
[illegible] روم [illegible]
دگر شاه [illegible] پرستی کند
برافکند دوال از [illegible]
فراخ ولایت [illegible]
[illegible]
پرستیدن آتش [illegible]
[illegible] با آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی از [illegible]
[illegible] وطن [illegible]
[illegible] گنج ریز
[illegible] تمام
بپوشیدند [illegible] اسکندری
[illegible] آفرین کرد یاد
و زان [illegible] شکار
فروزنده [illegible]
[illegible] شد عمارت [illegible]
اساسی نهادند برآیین روم

طوافی کردند گرد آن [illegible]
بران آستانه [illegible]
چو در خانه زان آستان [illegible]
[illegible] پرستشگهای آورند
دگر ره در آمد [illegible] عراق
که شاه جهان [illegible]
[illegible]
در انجا [illegible] شاه
دلیران [illegible] هواخواه او
اگر [illegible] تاختن
[illegible]
و زانجا [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] پیغام خویش
دوال [illegible] گرفت
[illegible] گنجها [illegible]
سکندر جهاندار گیتی [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
سزاوار او خلعت شاهوار
جنان که گنجور [illegible]
ز طوق [illegible] تاج [illegible]
شتابنده [illegible]
[illegible]
[illegible] ادیم
[illegible]
[illegible]

برآورده شد خانه [illegible]
خزینه [illegible] را
خداوند را شد پرستش نمای
ادیم یمن زیر پای آورند
سوی خانه خویش [illegible]
ستم باز عالم تهی نام [illegible]
[illegible] ز شام [illegible]
که از رزم [illegible] نیاید پیاده
کمر بسته برزم و بر راه او
[illegible]
[illegible] روم را
[illegible] زیان باز [illegible]
کلید [illegible] قلعه [illegible] پیش
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
چو [illegible] جهان [illegible] آزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] طوق [illegible]
[illegible]
[illegible] سرفرازان [illegible]
سرافراز [illegible]
که انجا [illegible] گشت
برآسوده [illegible]
[illegible]
عنان [illegible] صحرا [illegible]

دو هفته بکام و بسر کوه و دشت
ز تعظیم آن زن خبردار بود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
بدین غم که از تشنگی سوختم
خوشا ملک بردع که اقصای وی
تموزش گل کوهسار ریحان دی
سوادش ز بس سبزه و نسترن
گراینده بوی ناسوده کی
علفگاه مرغان این کشورست
فرامش نشد سبزی آن زمین
فرو ریختن تازه گلها ز بار
همانا که آن رستنیهای چست
بلی گر فراغت نبودی شاه را
در آن بوم آباد و جای بهان
چنین گفت گنجینه دار سخن
چو جاهش ز خاصه در نیکوی
هزارش زن بکر در پیشگاه
نکشتی زنی او کسی بی نگاه
زبان داشتی زان زنان در سرای
کسی از غلامان نبد پیش او
سکندر چو لشکر بصحرا کشید
بپرسید کین بوم فرخ سرشت
زنی از پری چو چالاک تر
بود حاکم بر نشیمان آن
غلامان همه دانه [illegible]

چنینا فلکی راه زد بی گذشت
که با ملک او ملک بیدار بود

چو از مرغ و ماهی تهی دید جای
جهان سبزه دیدند زبس سبز روز

رفتن سکندر به بردع و دیدن نوشابه

زمستان نسیم بهاری دهد
چو باغ ارم خاصه باغ بهشت
فرو رفته خاکش ز آلودگی
اگر شیر مرغ طلب اندر اوست
خیالی نیابی بجز خرمی
وز آن تازه نرگس بجای غبار
نه از دانه کز دام بجهد درست
ز نو زیوری بخشد آن کام را
زمانی بکنج دانه نهان
که سالار آن گنج دانا کهن
چو آهوی ماده زنی آهوی
بحجت نگر بسته هر کو چو ماه
وگر چند که یک یک نیمی از برش
بکدبانوی فارغ از کدخدای
ندید ایچ مردی در حجره او
سراپرده سبز بر پا کشید
کفایت همی خشت بنیاد بهشت
بگوهر ز دریا بسی پاکتر
نقاب فرنیل کیان افکند
نه چندی روی او دید کسی

بهشتی شنیدم چو پیراسته
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
همه ساله ریحان او سبز شاخ
زمینش بجای آب زر افشان
کنون بعهدش ار بار گوهر دمید
بجز هیزم خشک و سیلاب تر
کران مرد تا باغ افروز باز
دروش ابر تو شعقا غارگاه
بدین خرمی گلستانی کجاست
زنی حاکمش بود نوشابه نام
قوی رای و روشن دل و دولتی
برون از کنیزان چابک سوار
بجز زن کسی کارساز نبود
غلامان با قطاع خود تاخته
بهر جا که بیکار فرمودشان
در آن خرم آباد مینو سرشت
همه دخت گیتی فر آراسته
قوی رای و روشن دل و سرفراز
کلاه داریش هست ادبی کلاه
زبان همین سینه بی نفاق

بنوشابه ابخاز آورد رای
در آن سبزه جای آمد آنجا فرود
جواب آوران تشنه را در خورست
بمن ده که بی خوردن آموختم
ندارد بهشت اینکه گل به ز دی
دگر کوه جا بسته بگلشنش
بیابانی تهی سایه بید و سرو
همیشه درو نار و نفت فراخ
تو گویی همه زعفران کشته اند
دو پستی و دو بالا رباد بسته
ندیدی در آن بیشه چیزی دگر
ازان لاله بو قاتشین بر اطراز
کنون بر درش خواند آموزگار
بدین فرخی کیمیایی کجاست
همه ساله با عشرت و نوش و جام
فرشته منش بلکه فرزانه خوی
غلامان شمشیرزن بیحرام
بدیدار مردان نیازش نبود
وطن گاه از بهر خود ساخته
وظیفه ترین کاران ایوانشان
فرو ماند حیران ز نقش بهشت
زنی راست بالا نهی چو سرو
بهنگام بخشش رعیت نواز
نشیدار او داد بیگاه و گاه
بهر کار با او کند اتفاق

همه نارپستان و بالا چو سرو
فرشته نه چند در ایشان نظر
نظر طاقت آن ندارد ز نور
ز لعل و زر و گوهر گوش زر
نماز نند بر سپهر کبود
صنمخانه‌ها دارد از چند کاخ
سرای ملوکانه دارد بلند
ز بس شب چراغ و کواکب کلاه
عروسانه او کرده بر تخت جای
گذشت از پرستیدن کردگار
ز بس هر نگارین که دارد سرشت
در آن خانه اندر گیتی فروز
دگر باره با آن پری پیکران
نه شب فارغ از پرستش گری
شه این داستان را بپسندید [illegible]
در آن جای آسوده با رود و جام
پرستش گری جای بر راستکار
برون از سرا با بتان گزین
خورشهای شاهانه مشکبوی
نبید و نقل و ریحان مجلس فروز
ز بس بود و مهمان نوازی نمود
ملک با پری‌زادگان دلنواز
چو شب بود دانغل و بیت النواز
برسم رسولان برآراست کار
هر صبحی دیده بر آسمان

ز پستان هر یک شکر خورده شیر
دگر چند از قد زنان بر سر
که چند از ایشان ز [illegible] کودکی
لب از لعل کانی و دندان ز در
رفیقی بجز باده و بانک رود
بر آن لعبتان کرده جو ارا فراخ
بتاملی کشتن بر دار چند
شب چون چراغ و درخشنده ماه
عروسان دیگر بخدمت بپای
بجز خواب در حجره نماند کار
نخسبند در بتخانه چون بهشت
همه پرستش کنند تا بروز
خورند می با آواز رامش گران
نه روز از تماشا و جان بی بلا
تماشای آن نغز [illegible]
بر آسود لختی و شد شادکام
بر اندازه پایه همخانه یار
جدا از بر مطبخ جدا از بر رست
طبقهای مشک ازپی دست
کشیدند ازین چیزها چند روز

کجا قامتی یا پری زیب و نرم
درفشنده هر یک چو ایوان باغ
بگوش کسی کانیا آواز شان
خانم چو افسون و درمان شان
زن پاکی بودند فرمان روا
اگر چه پریچهره دارند زشت
ز بلور بختی برانگیخته
نشیند بر آن تخت هر بامداد
شب و روز با باده و بانک رود
زن کاردان با همه کار و گنج
دگر خانه دارد ز سنگ رخام
بمقدار آن سر خانه بخواب
شب و روز زین گونه با دختران
خورد خانه زیب او دیار عالی
نشستنگهی خیابان و کیا
چو نوشابه دانست کاو [illegible]
فرستاد نزلی بسزاوار او
ز هر چیزهای گران بوم
دگر گونه تا زمین [illegible]
جداگانه نیز از پی شاه آن

رفتن سکندر برسولی ببارگاه نوشابه

سوی نازنین شد فرستاده‌ای
زمین بوس ایام بر گل زمان

چو آمد بمجلس بدرگه فراز
پرستندگان روی عنبر بافته

بلندی بر اندام ایشان بشرم
چو مه روز خورشید و در شب چراغ
سرخوشه کنده سر نازشان
گر آشوب شهوت جدا مانده اند
بر ایشان فرو بسته در هوا
همه روز باشد عبادت پرست
بخروار گوهر برو ریخته
کند شکر بر آفرینش باد
تماشاگهان زیر سبزی نگبود
ز طاعت نجنبد ز تن خویشتن
شب انجا رود ماه شها حرام
ز مرغی برون آورند سر ز آب
بروزان چنین جهت از جهان
غم کار و کار دادن آن اوی
بگوهر گرامی تر از کیمیا
قبال همایون همه اند زاه
کمر بست بر خدمت کار او
برنگ و برونق داده نزد و جست
ز شمع و شکر چند خروار بیش
فرستاده هر روز خیل گران
زبان بر زبان هر کس شیشه نو
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
همانجا بزین شاه گیتی فروز
زمانی برآسود از ترک تاز
سوی بانوی خوش نو شتافت

نمودند گردنکشان روم ز فرخ پی یافت این مرز و بوم
رسولی پسندیده با داد و خوی پیام آوری چون فرشته نکوی
ز سر تا قدم صورت بخردی بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را بزر در گرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بفرمود زیب صف اندر صف آراست اندر نشیب
برآمود گوهر بمشکین کمند فرو هشت بر گوهر آگین کمند
برآمد بجلوه چو طاوس باغ درفشان و رخشان چو روشن چراغ
برآورد تخت شاهنشهی برفرشت گرفته ترنج معنبر بدست
بفرمود کاین بجای آورند فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او بجای آورند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شه چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز برسم رسولان نبردش نماز
بجائی درآن قصر زرین رسید بهشتی سرای فریدون بدید
برآمد سرا راست آن بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
زمینی که هر گوشه گوهر کشان شبه چشم چینی گوهرفشان
زبانش ز یاقوت رخشان لعل فراسنگ آتش کشیده نعل
ملک گاه و دریا بهم تافته و جوهر در آنجا برانداخته
زمین زیرکان از ستون خانهٔ او در آن داوری شهر آشنای او
کز این کار دارم آهسته رای بر آن نهم خدمتش ایدر بجای
درو گه بیاند پژوهندگی که از ما نیاید شکوهندگی
ز سر تا قدم دیده در شهریار ز هر نکته رای محک نقد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش ز تخت سخن آنکه بنشاختش
خبر یافت از شه که اسکندرست نهفته سر خویش در صورت است
ز پیروزی هفت چرخ کبود بجز وی لقب شاه عالم که بود
بپوشید رخسار از شرمگاه نخستین بخود از آرام گاه
نکو از بیچ و بر وحش مند که بر قفل تو رفت ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان نگهداشت آیین آزادگان
درود و ثنا بر رساندش بتخت فرستاده‌ای کو بروی درست
بر آنکه گزارش گرفت از پیام که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی ز ما داوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی سوی ما کی اندر نشتافتی
ز بونی چه دیدی که کردی شکیب چه بیداد کردم که دشمن شکیب
کجا تیغ از تیغ من تیزتر ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بناچار پناه آوری جهان را که بر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کجی ز جوشیدنم برنشانی کجی
چو من رو بدین مملکت تاختم بنوشابه دوستانه تاختم
کمر چون نبستی بدرگاه من چرا روی پیچیدی از راه من
بنی خانه دیدن زنم دم بدی تبهکار مرتکبان فرهم دی
پذیرفته بود آنکه گر بخت پذیرا شو اکنون بر این تخت
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار فراز آیی سوی درگه شهریار
گشته چو بگزارد پیغام خویش بیابان بنه سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند زبان قوت سر رسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر که پیغام چون خود نگه جو شیر
چنان آیدم کز دلی پهلوان که با این سر و سایهٔ خسروان
بیامد نه شاه آزاده‌ای فرستی چنین بلکه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند گر از تیغ کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر توی جان خورشید کمن
مرا خوانده‌ای خود بنام آمدی نظر بچه ترک کی خام آمدی

فرستاده اقبال بر شه شتافت زهی طالع دولت اندر سرشت
جهاندار گفت ای سخن‌آور بخت بر و هوش بگریخت فرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب منه هفت پایه بر آفتاب
مرا چون بهای بر عیار گنج که باید چو من با نشانش بنج
دل من ز ده عهدی آزاد کن وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوید چنانچ گراست که پیغام حالی او در برست
ببرگاه او چون اقامت مه که او را قدم رنجه بایست که
دگر باره نوشابهٔ هوشمند ز نوشین لب خویش بگشاد قند
که زن بیش دل فربه مباش بنا راستی ایک کجی مباش
ستیزنده میاور بر در اورنگ کجا بنشانیت بر نام آورجا
پیامت بزرگست و نامت بزرگ بخفتی مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نشان بر که با ما بشد کار آلوده نفس
نه جباری خویش را کم کند نه در پیش من بیش را کم کند
در اندیشهٔ دختر خوار کی بجوشه که با شایان یارکی
برانیم شاهان که نوشین و هست ز نور از نوشین تو اندیشت
جوابش چنین داد شاه دلیر که ماننده از روبه پیغام شیر
اگر من بجسم تو نام آورم سکندر منم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار نه در ضرب باید دیدن بکار
اگر شیشهٔ زیر پیغام هست تو دانی که آن کار آن بیضت است
اگر در سیاهی دلیر آمدم نه اندوه از او شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان پیام آوران ایمن‌اند از زیان
چو پیغام شه با تو گویم همه مزن پنجه قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل که بوشیده خورشید را زیر گل
محابا رها کرده شد گرم خشم زبان که مرا باج شاه تیز
که با من چه صورت که بنشیند بکل روی خورشید پوشیده
بفرمود کان نقش پیکر دوان حریری بر پیکر خسروان
یکی گوشه زان شقه آن حریر بدو دادن کون نقش در دست گیر
ببین تا نشان نقش کیست این بدین کارگاه از چه چین است این
اگر پیکرت هست چندین مکوش بابرو خویش آینه از بیوش
سکندر بفرمان او سازگرد حریر از نوشته ز هم باز کرد
سکندر در آن صورت خویشتن و آنیت بدست باز بیند دو تن
نشستن در آن کار ماند ضواب فرو ماند بیچاره در جواب
بترسید و شد رنگ رویش بر نگ بجای خود آید خو آشناه
چو دانست نوشابه کان شیر هراسان شد از تندی آن دلیر
بدو گفت ای خسرو کامکار نی بازی آید چنین از دگار
بیندیش و مهر اینش دان همه خانه نقش است خویش دان
ترا من بخوبی پرستنده ام هم اینجا هم آنجاکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم بتخت که تا نقش من بر تو کشود درست
اگر چه زنم زن نیز نیستم ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر تویی شیر کش چه ماده چه نر شیر وقت جخش
بزهرچه چشم از خشم چون تیغ تیغ در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران ندارم بلاغ ز بیم نهنگان فروزم چراغ
ز هر ملک چون بیگانه جوی گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار پا در شبیغی بخار رها نیک در خار شانهٔ سمند
تو آنکه که بر من شهی داشت زنی پیره را داده باشی جواب
من از بر تو چشم بهنگام کین بوم قایم انداز رعایا رسن
در این هم تیرها چو ره یا گر توسر گو که آیی من بر بزرگ
چنین آمدست از نیکان خبر که با همه ناداشت کشتی کی سر
که بر جهان گر تو مهری کنند بگوشه بکار تا در آتکند

بتم گرچه هست از رقیبان گزیر — دلم نیست غافل ز شاهان گیر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا با باد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
پناه آر شاهان اقلیم گیر — که صورتگری هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر نگار — سرانجام کوشش آید بکار
بیارد ز صورت نو یکی یک منت — درو بنگرم رای باریک مند
از انکس که این نقش آمد بدست — بپرسم که این نازک ابرو سرشت
چو گوینده نقش خطی شناست — پذیرم که این نقش شیرین ازاست
بر از ناخن پای تا فرق سر — نگارم یکی صورتی پرنظر
ز هر سال خورده و هر تازه ای — بگیرم بتقدیر اندازه ای
بدو نیک هر صورتی از قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب آلاله زین جان سازنیم — درین پرده اصف بیاز کنم
ترازوی همت دانی کنم — بسنگ یکی خسروان سکه زنم
ز هر نقش کاید مرا در نظر — خیال تو آید مرا دل پذیر
که با جان هر آشنایی دهم — بر آنم که خسرو گوایی دهم
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز بختت گوا آید اندر زبیر
فرو مانده شه را در آن شستگاه — که کی بخت یار شاهنشه شاه
نه پیچید شه تیغ را — که بر هر چه تو کرده پیچ راز
بر آن چهره چون بار دیدی خورش — فرو ماند و حیرت او زو بیش
عروسانه برگی بزر نشست — شهنشاه را گفت آیین پرست
شد از شرم آن ماه چون نخل تنگ — چو زر افشان از رنگ شد زرد رنگ
جل گفت کین کاردان کار نیست — بزرگی که بودی دلش را نشست
نیی کو چنین کو نها کند — فرستنده بر وی آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کنده ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن — بعد سنگ شاهان ترازو مکن
زن آن به که در پرده پنهان بود — کز افکندگی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رایزن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زنان ایمن که زن پارساست — که هر زن نیست بکر سخنوان است
دگر باره گفت این سخن گفتنی — شجاعت ندیدم ز تو پوزه
تبلی چنان دیده را خوش رفت — قهرا فتاده تن فرا خوش رفت
بجای چنین دلبر نامهران — که زنها بست است و شیر زنان
گرفتی چنان کینه دریافتی — بجز سر زمینی به بر تافتی
از اینجا اگر بگسلم بار خویش — نکه دارم اینجا هکار خویش
چو چشم دگر زنج چو بیگانگان — بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل است را بیر کنایم زدند — کی بر گره چند خواهم فکند
چو هر دو طرف خشن افتاد — رها شد ز رنجان با در نیز زور
شکیبای ارم بدین پای و هان — خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم ز زن بسته شو ماه او — بر اندازی رفت چون نو بهار
بپسندید از ... بی پایان یکی — که وزم چرایی و عمر اندکی
چنین کرد لو با که عمراز در — بغم لو نشستی چو توام نشست
ازین هر چه گفت با خوی خویش — نیا قفل کو را نیابی فکند
چو تیران تیری که روشنا تر دلفی — کشا یند ناکه آید به بند
صفت چون یی برده کوینده زود — نهفتی چو سیما کند ترک تاز
هم آخر بتسلیم در ره ارفت — برد و دیو را دست کوه از
شکیبنده که دید در ماه خم تر — چو لخی منش یا بلند کوش
ز زر دهن بر کمر تا بای — شاه داد آتش تیری با زجوش
زهر گونه آرایش خوان کنند — کمر بست نوشابه چون چاکران
تسلیم دولت سر افکند پیش — بفرمود تا از پری پیکران
پیشنهاد خورشهای الوان کنند — کنیزان چو شمع بر خاستند
ملوکانه خوانی بیارستند

نهادند برگی ز غایت برون — ز هر نعمتی بیش از اندازه گون
رقاق شکر ریزه لوزینه — کلوزینه چون نان نوازی
همان قرصه شکر آمیخته — چو گنجینه بر آن قرصها ریخته
اباهای نوشین و عنبر سرشت — زمین گوهر گاو ماهی چو کوه
شکم کنده از زرین گاو ماهی ستوه — زمیخ و زبر هر یکی زنگی شاط
مسوس سراپی رز و خال نغز — نبا الم ولت بر آورده مغز
ز بر صاف بانوده عطر بساط — زلوزینه مشک و حلوا ی تر
تنگ لعل و در تنگهای شکر — فقاع کلابی و گل شکری
بساط از زر و رنگ رنگ تخت — بساط نمرا فکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان چون مشتری — یکی از زر و دیگر از لعل پر
شه دیگر زیاقوت و جام زر — چو بر مایه هستها شد فراز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخور زین خورشها که در پیش تست
بنوشابه شه گفت کای بانو ماه — در حجت با قوت خواهند بزم
همه سنگ شد سنگ را چون نرم — بخوبی خوره آدمی سنگ را
طعامی بیاور که خورد تموان — بیرغبت برد دست کی تیغ لعل
بجنبید نوشابه در روی شاه — چرا از پی سنگ ناخورد دست
تنی داور بهای ناکوی — بحیزی چه باید سرافراشتن
چو نا خورده اندیبن سفله سنک — درو سفله آنجه آرم بچنگ
ازین ره که از سنگ باید نهاد — کسانی کزین سنگ خو داشتند
بخورده نه چون سنگ قصه ببحث — تو نیز ار نخور سنگ آرزوی
ز سیخان آن زان بغزکوی — زنا خورده خوان که ز سنگ
بنوشابه گفت ای شه تو بنیز — سخن خوبتر گفتی چو گوهر است
ز گوهر بحز سنگ نابه بدست — ولی آنکه این نکته بود جای
مرا کر بود گوهر بنگ — زکو هر خانه تن ساخ تاج شاه
تراکانه و خوان زرار کو هر است — چه باید بخوان چو هر اندوختن
مرا گوهر آنگاه نگی آموختن — زمین خاک هم زخم جوهر بهی
ولیکن چگو بینم از رای خوش — سخنهای تو هست برجای خوش
مراد آفرین برزنی چو رای — ز بنیاد تو ابا مور نار سست
ز دم سنگ انداز چو بزرگ — چو نوشابه آن آفرین کرد کوش
برفرمود کارندخوانهای خوش — همان تقل ساهاای بادرج
نحست از همه جاشنی بر گرفت — ز خدمت بیا سود جندان که شاه
بیخوردن بر آسود و شد سوی گاه — بوقت شتن که باشاه بود
بفرمود شاه تاد نیت نشست — نبرد او دو شد سوی بزم آرائش
سکندر چو زان آرزو شد آن گاه — پر ان شکایه بخور فراز
رهاتیدند را که وصدیق نیک باغ — ش نیک دور و هشتی چنین شکیب
تبادان گوی پرنشیم نستبه — بیا کو کاسیمن که نبود جهر
شد آسایش خور و خواب را کار بست — براسود تا صبحدم برد من
سپندی بشا مر زنبسا می تو — سر از خواب بنشین برا شنا
دو بخت در از جای دیوار است — یکی محلی آراست چون صبحگاه

که خورشید تیغ زرین بجست
ترنج فلک را بخندید تشت

چو بر تخت ساقی ز ازرق شام
برآمد ز مشرق چو گلگونه تام

روان شاه روبان به پشت او
چو ناهید صد رنگ انگشت او

زمین جنبانخانی ز زرین سپهر
هوا گشت گلگونه چون مهر

نشان جست و اندر برگاه شاه
سراوقتی دید بر اوج ماه

فروزنده انها ز بلکی بار خواست
زمین بوس شاه جهان در خواست

سران جهان دیده در شگاه
سرافکنده در سایه یک کلاه

چنانکه از نبی در نوع و نور و تاب
شده چشم بیننده را زهره آب

عروس حصاری چو ریحان صحاب
بلورینه اوانی که شکر بابی

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آورد چون آفتاب

پرستنده پر مهمانی نمود
بر آن انجمن شاد مانی فزود

که سالار خوان خود فزون اوفتد
خورشهای خوش تر ز صد سان آورد

یکی چون از آن خورش نوش کلا
ز خرد آکشیرین بدیده نخواست

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار

همان کرده زرم چون لب نغز
گرد بجنه شد کرده که بشر

جهان را کی خورد الوان نخفت
گران خورده چیزی در آن خوان نهفت

بیه ناب خوردند تا نیم روز
چو می در دوات شاه دل فروز

پری پیکران برلبی سبز ره
نشستند تا شب ... گرمی

بنالان لعبتان گفت سالار دهر
یکی اشبا به شستن ...

برسم فریدون و آرش کی
ستانیم داده دل از روزه می

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بر جان پرورده جان پروریم

زمین را بجره معنبر کنیم
بر بوی ساقی گلی گر نسیم

فروزنده نوشابه بر بزم شاه
فراوان ترازو می ...

شد از لعل شکر فشان گلستان
گمنی برآراست عنبر فشان

شب جشن نوشان شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

پری چهره نوشابه نو بهار
به اقبال همایون برون شد ز شهر

کنیزان چو پروین پیرامنش
ز نازک ... تا دو ...

پرستنده چون لشکر شیر سینه
جهان در جهان خیل ...

زبس بند بتهای زرین نگار
نمی بود ...

زده بارگاهی بر دیبه طناب
ستونش ز رو میخ ...

رقیبان ... ده بار
چنان بر نوبت ... شهر یاد

کمر بر کمر تاجداران دهر
پریش جهانجوی فیروز بهر

همه گشته با نقش دیوار جفت
نیاراد جشن آوای گفت

زمین لعبتی بود آفرین گرفت
زر و مانی ...

عروسی چنانی بر شاه بر رشک
عروسان ...

نشستند و لعبت دل انداختند
اشارت ...

نخستین ز طلا به ...
زمین گشت چون ...

نهادند خوانی گهی هم چو مرغ
گراینده شد که عنبر ...

حریر زر افشان پیروزنی
چو رحمت ...

ابا هر یکی الوان ...
بخوانهای ...

بر خورده چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

نشاط ابر ... بر پرستان گشاد
ز ... بستان گشاد

چو شب مست آنگه ز جر ساز
...

چنانت فرمان که فردا پگاه
برآریم ...

مگر چون بر افروزند آتش ز جام
...

فروزنده که چون گل می
...

پری زاده کاری بود دلگیر
...

چو شب بود عنبر بسازد که
...

مرو مشتری را بلبشکن کند
فرود آورند از سپهر بلند

مگر کاشی پر فروز نعل
در آتش ...

بفرمود شاه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن

برو عود و می و لهو های دگر
همی بود شب را ...

دگر باره در جشن آمد نشاط
در آمیخته ...

نوا گر شد آن پری پیکران
نوآیین ...

پیا ساقی از باده جامی بیار
رخم را از آن باده چون ارغوان کن

در جشن کردن و خلعت دادن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم
نشسته شاهان سرافکنده پیش

جهان را ز بخشش ...
عروسان ...

بیا گوش و نوشابه چون شکر
دگر در حرم ...

یکی آنکه ... بود بر هنرکار
زمین ...

هوا نرم و فرگاه خورشید گرم
کی ...

خرم بر قدم یک کوه ...
بهلوی شیران ...

شرین گوزن و گفت کاه گور
چمن ...

ز باریدن ابر کافور بار
شکم کرده ...

درخت گل از بار آبستنی
ز ناهمواران ...

صبا بلبلان را ...
بهر گوشه گل برآورده ...

ز رخساره می خوارگان رنگ
چو باغ ارم مجلسی ...

برارات اندر ...
...

...
چو مارسیه ...

...
...

...
...

...
...

...
گشاده ...

...
ز خاکستر ...

[illegible]

چو کوره شود آتشین گرم گرم
بخار از تن شعله آذری
ز آتش گل باغ جمشید بود
شکفته گلی خود او خار بن
ترنگار زنگی که نو ساز او
چو برگ گل شیخ بر شاخ سرو
اگر پای بط بر سر آب غبار
در آن باغ مرغان بگیر از نم
جگرها ز خون در مشک یافت
کباب تر و بر روی افراز مشک
معنی چو زهره برامشگری
همه سازها آهنگها کرم خیز
سکندر ز مستی ستم نیم خواب
کجی کین مرا تیغ میستیز بود
چو یک هفته از روز روشن گذشت
بروز نو آرند فرواردها
بسی نافه مشک و دیبا چا نغز
یکی باغ نسرین زرقه نگار
عماریت و استر براق
بپوشید نوشابه تشریف شاه
بانداز هر کسی میستر دلبود
زمین بوسه داد و بشکر شاه
بپاسای آن شیر شکر کوه
بر عج که سیماب گنج گشته ام
بر آنم من ای همت همچنین

فرو برده آهن بآورده زر
چو بر تیغ گل شد نکو و زرد
کلیچه پر از خان خورشید بود
به نیلاز تازه بگوهر کمر
به آذر زنده نر دشت آوازاد
برو گاه دراج و کام تذرو
بر روی سینه بط زره زرفشان
ز هر یک دگر گون فرو شد اندر
تنکها ز هر دست کبر یافته
ابا هاجی پرورده با بوی مشک
صراحی درفشنده چون مشتری
بجز ساز کا هنگ او بوده تیز
روان آتش گرم چنگ چنگی شتاب
گرش چو بنا شد سکندر ربود
فلک شید راه زمین در نوشت
ز سیفور و اطلس شتر بارها
گز ایشان فروده شود صد هزار
بر آموده از لؤلؤ شاهوار
عماریت کشان جلاد زرین کمر
چو در تحفه مستند درهم شناه
بپوشید شان پرده زر دلند
بجز جم دلی برگرفته راه

شتران که اکسیر در ساخته
سفالی بریحان بر آراسته
فروزنده گوهر تنک و تیز
ترنم سرای تهی مایگان
بدین زنگی آتش رنج سوز
ز بسته چنانی برافراخته
تن بط نبود در خور آبگیر
ستهانن بر آورده بانگ خروش
شکر بوده یا توکه دندان بخاز
نارنجها انجه باشد عزیز
تکلفی کلاهی دلاویزتر
همه بجه بوده یاران بکام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
پادشاه اشتری بیکران
بفرمود شه تا رقیبان گنج
زمین شد حادی زر فرش
زکه نکهها با آب و رنگ
زرنگ مکنی یاقوت و در
حصن زیور نفر گوهر گشتان
جدا گانه از هر بهر کس گرفت
بری چهره با آن پریزادگان
ازان کار جوهر گرای اندیه

ز هر شهر وقت من زمانه جهد
بر بحالی از بنها نه خفت
رفیق مع و موش میستر بد
پیام آورد کیکا همایگان
برافروخته شاه گیتی فروز
بر او کیکسانی از چون قاقه
چو برق آتش آرزیا بر افروز
سرفه کلاه ای اینجا نشسته
شکر خوار را کرده دندان جاز
ترنج و به و نار و نارنج نیز
ز شاخی جهانی از جهان رهی
بجز باده کو در میان بود خام
بی تنگ چشم اندر خورده چنگ
چو زمین کشیده زلطی کرلن
گشتنا از بی میهمان تا تیح
بدینار نیکو بیارا بلند
ز در و لعل و پیروزه زرین گشته
همه قصیده زنکه کافور تر
بنوشابه داده دند زیور کشان
بفرمود تا آنچه زیور زیب
شدند از بن گنج گوهر کران
جو گنجی روان باز جای آمدند
که عکسش بر آنند سیماب چون
بسیماب چون ناخی چشم ام
که موج سخن را کشم بین بیز

رفتن اسکندر بکوه البرز

بدین تخت که فرم ارم بیت
نوازنده مقصود زیور نبود
تهی دست کاندیشه زر کند
جهان را کان جهان شد که نیوش بافت
فراوان خزینه فراوان غنیمت
که جو چو که سالار جمشید هوش
یکی روز نشست بر رزم گاه
گرانمایگان پیش را بخواند
شاه رفته آرزوهای خویش
بشیر دهی رای شاه مهتران
بر آنم که تا جلوه زر و بوم
کنم دست پیچی سخاپیان
سکندر که آن نیکنامی شنود
زکشور خدایان و شهزادگان
بهر جا که زمین بر آراسته
شبانی که با او ننگ آمدند
ترا فتح و فیروزی از لشکرت
چو فرصت صلاح در دست به
جهانداران زین داد و بخشش
چو لشکر سوی کوه البرز راند
در آن دامن کانچه در بود
در آن قضه چشمه درخت
همه جو بسته بر روی شاه
اگر خواند شان داد در دو رکی
همان چاه دیدن آن خبر شاه

سوی روستا نیز زان رام بست
چو بندش کنی بند از ان شود
تمنای گنجش تو آنکه کند
که هم خویشتن را و هم خویش را
کشاده از انان که نیک ملکت
بسی جنس بر باد نوشابه نوش
بساطی بر آراسته چون بهار
گرامی کسان ریکی بنشاند
سخنها زهر دستی آورد پیش
جهانرا به چنگ گران تا کران
نگفتم نگفته سرم سوی نغم
زنم سکه بر سیم مقبلایان
بران نام نیکو نبی گوش شنود
نظر پیش کو نهاد دگان
از ایشان بهمت بعد جو تحیت
ازین پیشه که داشت تنگ آمدند
تو زان هم نوازی بحق دیگرت
بکوشا کنیم انچه داریم خود
نکه داشت باتیغ بیرون هیبت
بهر جا که نامی زرافشاند
رهش بد گذرهای رودی خوش
که کرد طی بران راه که اشته
نگه کرد جو تیغ و لشکر نگاه
برفتن نگشته فرمان پذیر
کبودانه آن بند از آن تنگ گاه

نزلی از رود وزه هم که او دست
تو ان که که باشد زر زور خاک
چرا از زر مثالی زر بشتر
شب الاز ضرورش مرخ خود ولی
گذار نیخ عشق که هر گشتان
بریحان و ریحان و دلفروز
عماری چنان و نابحر کست
شدنا انجمن کردا آن جو هم
که دو شم جنان و دلی آمد نفس
سوی روم از این پیش خواهم شدن
ترا ای فیران نشت آدم
گذار نع این نا آیین جنال
همه شبه نیکان نظر دانشی
نگار اهم خلوتی یافتی
همانا که آن بد فرزنگ
نوشید نگاه داور روزگار
بمشتری باید جهانرا کشاد
ازین برکه بر هم جوان نیم
سخن بر سه پیچید نماید صواب
سطر رهگذرهای سخت
یفتد کوه آگه سر آراسته
چو شه راه سرابرده انجاز دند
بدان بست که شاه بنشسته بود
دگر روز فرمود او پیش دست
بلشکر نفرموده امد فرار

که داری دیدار کند زر دست
ز دهقان بود روز شب رنج سنگ
توانگر توانگر که خویش رنج
نه از گنجه سیم وینه از زنبا پیک
خبر داد از آن کوه ز روان
که بر بود با خسروان چند روز
که انجم در آن برج شد تا بنه
ز تو شنگ شه بر کرفت جز
که چو ما نه باه ز بیدار آمد نصیب
خان مراد از آن رنج رنج
همه ملک عالم بدست آورم
دم از نیک نامی زدی ماه ماه
بنا نام خویش کند شسی
نخلوق کشش نخوت سرفی
که فیروز را فرق کوی کار سر
تعلیم تو دوست آموزگار
تو از تیک مردان جدا و نیاز
در فتح نیک مردان زنیم
بوقت خروش و لطف باید جواب
ز شروان جو شیران همی زور سیت
رد تکا بود خودی پی خراسته
رفیقان همه خیمه بالا زدند
سرا از نهفت باز که تا قند
نظر داده زان آفرین بان کوه ره
نمایند چرا من آن حصار

بزرگی که عصیان بر آن شه کند ... بسیلاب غم لاف غرقاب کند
چهل روز لشکر شب آمد ... گر آن نور کلو فی شه لحد

ز بیر تابت او کی افتد خلل ... که مندی نه کا نهار ساز دوال
فرو سکندر نامی چو دیوانه بیچ ... نجل کشت از آن قلعه جنگ جوی

نه عزاده بر کرده را بی سبب ... نه از آن و ز بن تعنیف هر آن
چو عاجز شدند از آن جمن ... وزان بیم زیر کشته انداختن

شکار دوران مجلس نو نهاد ... سر از اطلب کنج و ابرو کشاد
چه گویند کشا در نسبت کوه ... که آورده از اندیشه ما راستو

ولایت کشایان گردن فراز ... نشستند و بر و نشه را غاز
که مانند کان تا گمر بسته ایم ... بدین روز یک روز نرشته ایم

چهل روز باشد کی بی خورد و خواب ... ستیزم با ابرو با آفتاب
تو دانی که بر تار که عمر و میغ ... ثنا گفته زدن تیغ و تیر و تیغ

چو دیوان بسیج به ما ساختیم ... از آن بیم نو خانه پرداختیم
همان به که گویم از زبان تنگ ... گریوه نوردیم و سازیم جنگ

شحنه چو دانشکان سروران ... فرومانده بوقند عاجز فراق
چو در شه نهم فرو شنید میل ... فرو رفت کوهر بدریای نیل

شاه از گنج گوهر بر آرا کار ... یکی مجلس آراست چون نو بهار
بر نشست چو حلقه گشت انجمن ... از آن سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه داران بر گوش گشت ... یکی بر باتم آرزو ها گرفت
یکی گفت کای شاه دانش پرست ... پرستش کری بر فلان غار هست

بکن رو به خانه از هیچ راه ... کند بی نیاز از شتی کیاه
شهنشاه بر خاست هم در زمان ... غمان تابر کشت از بر همدمان

ز خاصان بیچ چند همراه که ... نشان جست از آن فرنک مه
ره از شب چو روز خانیز بوقه ... وشاقی دو شمعی روان پیش نوفه

چو آنکه یک غار راندار آمد جور ... نغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید ... زنا دیکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب ... بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده کو جهانداری است ... بنور جهانداری او را شناخت

بزو گفت شخصی ای پیکری ... که نام جهانت که اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست ... چو دانست کاین زاهد اوی شناخت

بر شیشاه تو کشایی تو گشت ... ز دنیا چه بو چه ی خود و خود گشت
که اسکندرم من در این تنگ غار ... به پیروزی اقبال راداشته

دعا کرد زاهد که دل شاد باد ... ز بنشستم کاری از آنکه باش
باقبال باد اختر شکسته ... مرا در دل آیینه نیز هست

اگر زینت کی پیشانهم شاه را ... شنا سند بیشه هر کسی ماه را
نیاید تنها تو داری بدست ... که چو رفت زاهد در این تنگنای

بصد سال کو تا ریاضت زرو زد ... یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسند خداوند راه ... کی از بندگان چون من آزاد هست

به نیروی تو شادم و ترنج تست ... تو مندی ز آنچه بوقم بخت
زمرد زکی نگم یاد هست ... همین گوشه کهم سزاوار خویش

جهان از آن بذم م و فادارت ... نخواهم کی از بی وفا یاری
به پرهیز هم اندیشه کار خویش ... دگر بی دهم تا فراخی بیچ

بر بینم ز هر اشیای شمار ... بر آیت آشنایی من آیم بکار
به بسیار خواری نیارم بیچ ... نیامد کی جز تو زایندگان

کیا بو شم و قوت من هر کی ... کنم سنگ را نور دین کیمیا
بوده سالها کز سر ایندگان ... یکی پاس شه را ز هم هندوی

سبب میت کامش دیگر گنج ... به نیک اختری کار بخشد شهر یار
هر غار آن گه کی چون تو خی ... ما هر دو ان هر دو تسلیم که

جهاندار گفت ای جهاندار گنج ... از این آمدن داشتم تا گزیر
خدا آگهی را بدو نیم که

که پیروزی شاه بر تخت شاه ... نماید به پیروزی تخت راه
جهان گوهر جام یاقوت سنج ... کلید دیت بر قفل آن پادگنج

بدین تخت و این جام دولت پرست ... نبا جام و تختی کزاری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار ... ندیدم چو تو شاه خنجر گذار

چو بر تخت کیخسروی تاختی ... سزاوار تخت که دون برافراختی
دگر تقرکوی زبان بر کشاد ... که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شه بازوی تیغ ... کند کیقباد یاد و کیخسروی
همه فال خسرو همان بر تخت ... پی سپرده زیحی بر آورده بخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد ... بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست نیکو جام ... بر آورد بخت آمد بر شیر

ز گوهر بران تخت گنجی فشاند ... که کیخسرو خانه در وضی ماند
بزو فوق تا زیحی نهند ... همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهاد و در هر فرشت ... بجام جهان بین کشید دست
چو ساقی چنان دید آن جام را ... ز باده بر افروخت آن جام را

بر خسرو او دارای و هوش ... که بر باد کیخسرو این بیچ نوش
بخور کاخر و خت یار باد ... بدین جام دست سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست ... بخور باد آن کی جام و دیگر کواست
بران جام عقلی زبانی فروش ... بر افشاند بنشست و بنهاد پیش

ازان تخت بی تا جور تکیه گرفت ... بران جام نی باده هی گرفت
که از بی شرابی که از بی شهی ... مثل نیز بران جام و تخت سهی

که بی تاجور تخت نیرنگ ساز ... چو می نیست جام جهان بین ساد
بی رو شنایی بتو جام را ... بلندی کی شه بحث و زرام را

چو شه رفت کو بحث کیخسروی جام ... چو می ریخت کو زرین آن جام
شه را از این تخت ما شد نیاز ... که بر تخت مینو بخشد نیاز

کی کو مینو کشد رخت را ... بر زمان شمالو چنین بخت را
بی مرغ را گر چمن کم کند ... قفس غ و دام از زبونم کند

چو از شاخ بستان کند طوق نام ... نه ابر شیش خم باشد علاج
از آن مرغ چمن تاج و ترک ... که فارغ دلیم از شبخون ترک

بهار چمن شاخ از آن بر کشند ... که شمشیر باد فراز اندید
کفل که کرده کوران دشت ... شکر شیر از آن کور کرد کشت

کو زمان با زیچ بر آشفتند ... فر ران هایل مکر خفتند
همان نا و اعوان کر کشت ... مکر جنگ و همان تو زان کشت

بدین خانه فانی که داریم روز ... که دریاز مناف ش بخت سوز
چه سازیم بختی چنین بر خضر ... که بروی شود دیگری جا کمر

کنیم از پی دیگری جای گرم ... کر باد امر از چنین جای نرم
چه سلطان چنین سلکن ... که مختصر است غارانه بخت جای

ز بخت نورستان انجمن ... که آمد یک کن براک ما تات
چو بر تخت جاوید تو ترک ... ز زین بستر بخت تا زیر گشت

چو در جام کیخسرو آن بی خاند ... بجام اکندر بیاید نشاند

در باب ممدوح گوید

پیاساقی آن جام کیخسروی ... که نوردیده دیدن که از نو ی
با لب کن از باده خوش گوار ... بدین پیش کیخسرو روز کار

شما شهریارا جهانی اورا ... کعبه کیکشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و زرختاله ... سکندر که شد بر سر تخت جای

جوان کوکب از بزم خود شد و شاد ... توپی کوکب دارا آن خسروان
جهان ارزشتت بی فرمان روی ... بقانه جان اگر بر جهان ماتی

جهان کرده ز سکه نام تست ... زمین کرده فرخ بار آرام تست
مه ز دل از دل فرجان بسر ... که با مهر بانان نساند شهر

جهان شاه برخاست با مشک و گو
که جام جهان بین و تخت کیان
کیومرث از خیل تو جا کرده
کلیدی که کیخسرو ز جام آفرید
چو در فقد شاهان و پیوند تخت
چه مقصود بد شاه آفاق را
جهان خسروش گفت کای نامدار
بدین جام و این تخت آراسته
بروهنده راز کیخسروم
بر منم کان تخت خسرو پناه
شد آینه جان من زنگ خورده
نزیبد از گفتار صاحب سریر
مگر بنده وجز بپرستی کند
بلکه بخت بارشد [illegible]
از آن جام فیروز ریزد همی
چو با استواران به امن زانی
نشستند بدین شد آنجا [illegible]
سوی تخت خانه زمین [illegible]
بر آمد بر آن سان که [illegible]
ز دیوار با آسمان [illegible]
عروسان از شربت آمیخته
پری چهرگان سرای چو ماه
چو [illegible] خورده شربت [illegible]
ز دیوار و در گیتی [illegible]
سر تاجداران بر آمد بتخت

برشاه نشستن کرامیش که
چگونه نشست و فروغ جهان
فریدون ز ملک تو فرمان بری
بر آیند دست [illegible]
ترا باد جاوید و هم و تخت
که تو گنج نقش این نگین جام را
ز کیخسرو آن تخت را یادگار
ولی دارم از جای برخاسته
توان خاستن تا من انجا رسم
به زاری کنم تا من از بهر شاه
زدایم بنالم ز زنگ آینه که
بر آن ره اسکندر گشت فرمان
ببندد همی مهمان پرستی کند
چو خواهی همی خوشگوار ترش
به فیروزی آرید [illegible]
بشد گفت آهنگ رفتن بساز
همه خانگی بود فرزانه را

چو در لقب [illegible] دولت و فرهی
بر زری با بخت و طالع باز
ستان گمان ترا [illegible] باد
بر آن بخت فرخی و نام [illegible]
بخت تو آفاق را باد نور
بی باری سوی این [illegible]
سر تخت [illegible]
گرت زین نشیم که چون [illegible] شاه
گرامی بدان بخت و هم جام او
و زان جام آن [illegible]
بران دیدن از دل هراسان
فرستاد و پنهان [illegible]
اشارت کند [illegible] تخت
فشاندند [illegible]
بهیچ آن [illegible] او
من اینجا نشینم [illegible] شاه
تهی جای [illegible] از علامان [illegible]

بپرسید از قصه تخت و جام
که این تخت شاهان که کرد فراز
گذشت شهر جهان [illegible] باد
تو زان [illegible] و خسرو ز جام
بجا داد [illegible] سایه تاج دور
بر و بوم ما را [illegible]
جهان خسرو از جام [illegible]
در آن غار چون [illegible] آرامگاه
ز نم بوسه بر [illegible] جام او
[illegible]
[illegible] کاری آسان کنم
[illegible]
بسازند با شاه فیروز بخت
فشانند بر تخت کیخسرو [illegible]
نشانند کو [illegible] فرمان او
چو هوش [illegible] آید کنم [illegible]
چو زری که آید برون از [illegible]
به بالا [illegible] آسمان [illegible]
بران چرخ [illegible]
بنوه کینی نام آن [illegible]
همان [illegible] که [illegible]
که سیمای [illegible]
نهادند پایین آن تخت گاه
که بر تخت بنشینند آن تاجدار
ز رگان [illegible] تخت [illegible]

دیدن سکندر تخت و جام گیتی نمای کیخسرو

دران شربت [illegible]
همه صف کشیدند بر گوشه [illegible]
سوی تخت کیخسروی کرد [illegible]
که کیخسرو خفته اند [illegible]
چو شیر [illegible] بر شاخ زرین [illegible]

نهادند شاهانه خوان [illegible]
ز [illegible] فرمان [illegible]
سر افکنده [illegible] کلاه
جهان بود فرمان [illegible]
نگهبان آن تخت زرین ستون

جهان بین که با مهربانان جهان
بجایی که گیتی ستانان شاه کو
در آیینه جای آن هر دو شاه
تو ای تاج بخشی که آن تاج [illegible]
درین باغ رنگین [illegible]
گرو داشت از نعمت [illegible]
فلک با [illegible] نقش [illegible]
مرا زان [illegible]
چه میگفتم [illegible]
چو اسکندر آن تخت و آن جام [illegible]
بلیناس فرزانه را پیش خواند
چو دانا نظر کرد آن جام [illegible]
بشاه و به فرزانه [illegible] استاد
سطرلاب [illegible] فرزانه [illegible]
[illegible] که بر تخت شاه
اگر پیش [illegible] زمانی درنگ
چو شد تخت کیخسروی تازه [illegible]
نگهبان [illegible]
گزان ره [illegible]
[illegible] سوخته
[illegible] رهش [illegible]
ازین غار [illegible]
[illegible] فرزانه [illegible]
چو گنجینه [illegible]
[illegible] دران غار [illegible]

ز نامهربانی چه آید به پیش
بر آن جام دارای [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] یادگار
ز گل [illegible]
رسانند [illegible]

[illegible]
[illegible] گنج
نه [illegible]
شنیدم که [illegible]
برون انداز [illegible]
[illegible]
[illegible] غار [illegible]
[illegible]
[illegible]
غلامی [illegible]
هراسنده [illegible]
[illegible]

سخن [illegible]
چو کیخسرو و هفت کشور توی
به هر شغل [illegible] آورد
تو شاهی [illegible]
اگر [illegible]
تو زان [illegible]

باز گرفتن سکندر نقش جام گیتی نمای و رفتن در غار کیخسرو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
چو شاه جهان [illegible]
[illegible] بران تخت [illegible]
شنیدم که [illegible]
برون [illegible]
چو [illegible] تنگ
[illegible] غار [illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]

زبان [illegible]
ولایت ستان سکندر توی
[illegible] آورد
[illegible] داران [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] تمام
[illegible]
که [illegible] اقلیم روم
دران تخت [illegible]
که هر [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
سوی غار کیخسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بفرزانه گفت این سرا از کجا / درین غار تنگ است بجا از کجا
بران روشنی راه بر ما بجست / برو راه در وی ز تیغ شد درست
ازان روشنائی که آگه بود / که جویند راه سوی او در نهفت
نشان جست ازان افسر تابناک / که چون می بود روشنی زان مغاک
خبردار شو تا برکشند از کجا / برآمد ندا گفت بر جایگاه
درو کان گوهر که او در رهست / ز گوگرد گوهر که او سوخته است
درو دری شمشیر اندر نهفت / برو ابر و در عطری بر افروخت
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باغ و فرو ریخت برف
سکندر بران برف برگشت ماند / چو برف از زبر قطرهای سیم ناب
بجنبش نگه داد تا کوه و قند / بنز نکها برف را در فتند
چو آن سبز طاوس طوق نمای / بیفتاد ستمها از آن فعاله
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلندا فتر بر بلندی فراز گشت
تهی گاه چو ما اثر تابر افت / بمالش گرانمایه از خواب رفت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شنو شیشه باده از خاک زد
بزم خوش شه بزمی آراستن / بیاد مجلس و نقل در خواستن
می لعل گرفت او بدست / چنین تا شد غازمان یاد رست
مغنی که بشنید از او طرب گاه / همین تاج نه دولت و دم عاج
ز بیرون رهایی ز تیغ و بلا / یکی تیغ نارنج را بود جای
ز بلور تا بنده خواه فراق / چو نسرین همی بر سر شاخ
صد اشتر قوی پشت مالا مال زر / عرق کرده در زیر بار گران
قباهای خاص از زر مرکب / قبا او نیمیا نرگس پی
بران دستگه دست شه بود تنگ / بنوبتگه خویش رفت شاد
ازان کوه پایه در آمد بدشت / سوی نزد قصبا از زمین سر کشید

که گه فرزانه درین غار تنگ / اگر شرح می بیاید از غار بیش
فروزنده جامی درو دیده ور / که می تافت زان جاه نوری که زر
درستی میان بسته گو دلیر / فروشنده آن جا ره برشته زر
برافکن آتش کو بود / جو دیده اند ره ایوان که کوه
که ایدر بروزی نخود نشتاب / ازین جاه کاتش بر آمد ناب
خبردار شد آنکه درین غار هست / بگو کز آن گنجها را نهفت
جو بیرون غار اندرآمد بجست / نشد هیچ مقدار بر وی درست
ازان برف سر جهان تاشت / همه آفرین خدا بر نشست
مقیمان آن از خبر یافتند / سوی راه غار رفته اند
بجاه گرائی ایشان گنج غار / برون آمدند رفت بر کوهسار
ماه کین تاج و کاه گسترد / فرود آمد از تاج کاه گستر
براسود ازان تشنگی و رنج / هوای نرم و در کنج ره یافت
ز دولت که مایش اهل بند / شتا سوده تاج و جاه دشت
بار داشت ازین گنجها چو نند / سخاکش زمین به بار جان نهد
سریر جیمک ... رزم خوان / به نیکوترین جایگاهی نشاند
بخشش همه گفت زبان / در گنج بگشاد بر سروران
منقش گوهر قبا زر بند / چو بیرون بکوه گهر گنجها
ز لعل و زبرجد یکی تخت نو / بساطی ز یاقوت رنگ
نگار ورده اسب مرصع قطار / همه زین ... گوهر نگار
ز زرین ستامهای گوهر بار بود / جواهر بن زر بخوار بعفو
زنیر پهنه و خلعت و همه گسترد / سریر سر بر پا شاد آراسته
نهفت نکه گوهر لشکر برافراشت / سرا ستغند گر دو جان
دران دشت گرفته نخجیر گاه / برفته ... کوچ ... که

رفتن سکندر بسوی قاف از انجا بخراسان

بیاساقی آن جام زرین بیار / کلاه از فریدون و جم یادگار
بده تا دهد عاشق ناب را / بستی توان گفت این ...

دلا چند ازین بازی انجمن / بود دست آنگی را امتحان
می ناب نا خورده مستی مکن / اگر می خوری بت پرستی مکن
چو شاهان مکن جوی بجوی خوابگاه / هراسان شود از روز چاو کی
ز مستی بمستی توان رخنه / بگو که و نفط آتش کشتی
که چون خسرو از تخت گنج رواه / سوی لشکر آمد که آن روی
شتابنده یکی ره آمد چو باد / بآیین پیکان همه نوبه دلو
که برآستان بود بی بارگاه / ز تخت مطرح آمدم نزد شاه
که با شاه برخاسته عقبی که دا / نیابت که من جز نشیب آنگه شد
بز شیلی که در عهد شه داشتم / پذیرفتها را نگه داشتم
ولیکن چو کردند آهنگ شهر / بگفته جهان آن کرکس و مهر
نگشته دهم حتی برانند زرت / کند دعوی از تخم کاوس کی
شبانان که با مه پرستی کنند / ز تیزش همه چرب دستی کنند
برآورده گون جواهر خوف / فکنده به رخش پر شیوه نی
برافکنده چندان که کرد / که از آب دریا بر آرند گرد
سرو سیم آن بیخ در زر شود / که با خواجه خود نباور شوند
زهند تا بور تا خاک بلخ / گنشتش بصحرای ماکان تیغ
چنین فتنه را گاه شد کام کین / اگر خود بتیغی بجو و با پیش
گران فتنه ماند چنین بر دراز / کند دست در شغل شاهی دراز
چو ابر از رخ انجمن کشاید بال / شکست شوند گنگ ابر و بال
بران شیر نرد ولایت بکند / برو کاه شاهنشه عالمند
بحر خبر صحرا ز پایان شاه / کنم لشکر ک ...
به نیک انداز راز های نهفت / همان بود کار شغ زراگند
مرا تخت گنج و آنجا ز بیر / نجست جنین آنجا دیگر کرد
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آنم دمن تنها ما صواب
جهان کاروان شاه سالار بود / دران کاروان اوبر سالار بود

درخت هوا است شد رها / بجان زستانه بجد برست
جزیی زعفران کشت تخم گیا / مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتش خانه بحر شن / گمی جان بود کو بود سخن گوی
گزاره همی تحت اسال خوند / چنین هر که کشت تخم را جو ند
نشستی یکی روز با او بتخت / برایشان کوه همی بد رخت
شاه جهان راز پوشیده گفت / خبردار شو از شکار وحشت
نژاده ملک پی جشن شهریار / سخن اینچنین میرفت عیار
خبان داشتم ملک با آهن ریز / که آزادی تیغ ناز ترگ کین
بجا آمد از عهد بالا و پست / نیامد درین ملک پیوسته شکست
زمانه به نیکی و بیابان است / ستاره کمی دوست گاه شمر است
کزایشان عرق اشوپیال / شتابنده چون اژدها بر ملاک
همان پیل زن گو آتش شا / کند پیکر تیغ بی پیل قیاس
سزوار جی آزه دعوی الکنت / به نامور زنگی بر آمیخت
ز پیروزی خود فرو دست / همانا که تنها بداور شدست
خوازایان رش عنان کشتند / بیکبار شه در میان گشتند
بر خیلی فتد بر بت مولا / سوی تاج و گاه تو آورد روی
ز هندوان ... فتنه اندر زرگ / که در تاج پیکان بود کج گرک
شاه ماه و ادهم بنایغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
مر لشکر ی ... زر / گران چشم بند لاتوان کو
همی هر چه روزنیاید بن بوراج / قوی دست گیرد کردش شاخ
بو اندر سخن بلک جستی نمود / بنا هر سخن راز دستی نمود
شه شیر دل خسرو پیلتن / چو آن داوری گفت تاجور شن
بخان داستان ... / که از هندوی هندوی کور
مگر مرگ شاه بود ... / که اسفندیار کی خود کی زبان
ز هر گوشه بارگاه او فتاد / همان کار کرد ... افتاد

جهان کارها یافت او بود و بن
برون رفت از آن کوه چله نهاد
بعید افکنی کی توشتند راه
زبر دو دهقان بیاورد بار
دگر دستی هر زمین گشت سخت
فرامش برزش بیجاده لعل
زمین [illegible]
کمر بر کمر بر زده ساق تیغ
نی کو چون زمین کاو دست
جهاندار با سپید بارو و جام
زبرگار آن حلقه بر کوه سر
هر آنش که کی کامها انجا بدست
ز گیلان برون شد [illegible]
چو دشمن خبر داشت کانجا نهنگ
[illegible]

بنامنده را کش فزاید سخن
[illegible]
فشاند ز رخسار گیتی غبار
بر رقص آمد بر کای درخت
گل لعل در زیر گلنار لعل
[illegible]
گوزن پایان ره گوزبست
همی کرد منزل بمنزل فرام
[illegible]

چو طالع جهان گوی آورد پیش
[illegible]
زبرگان خوشه خرم گشته بود
[illegible]
دو نوبا بهم بود هم [illegible]
[illegible]
ز نو زادن آهوان [illegible]
[illegible]

نشانه زدن شد برای چو پیش
[illegible]
براورده [illegible]
[illegible]
براورده ما دشت [illegible]
[illegible]
جهاندار جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

رفتن سکندر بهندوستان و پیروزی یافتن بر ایشان

[illegible]

اگر جنگ را آیی برون کش سپاه / که اینک فرستم بر شاه
وگر هدیه بستن میان را بسته / چنان دان که از رنج تن رسته
بزرگی که اندر ره خواب / گر از ره برو از برنج آب
کز آنکه عیالان اند زاغ / که خورشید را گرم کرده چراغ
بجوشیم بجوشد جهان از شکوه / بجنبد بجنبد همه دشت و کوه
بجای بجنبد عقاب دلیر / که آبی توان جست او را بشیر
که آغاز رشته سوی لیک جفت / بر آغاز ار سوی او بجفت
وگر هدیه خواهی شمایی دار / کنده پیش تن کوه را غار غار
گراز پیر گنج آرم آغاز پرسش / بعنبر نی معزی هست بیش
کرم هست بیرون بیابان بیش / بجز انجم روشن ترست آفتاب
جواهر بجویم ز رزم و بوم / کزین مایه بسیار دارم ز روم
بجا آمد آن تیغ هندی به بر / کتاب تر را چه بدانم از سیل
جو سیر باید ترسیدمار از فراغ / وگر تو ز بر گمان نه تاج
فرستاده آمد چو بیگاه کید / سخن تر همه افکند چون بر آمد
فرو گفت با او سخنهای تیز / که انان بر آرزو آن ستیز
جو گیتی آنچنان آتش تیز زد / از و فس شکار بر هم تیز زد
که خواهی دران او به دفع نور / ز تیر ان خوابت بستن بپذر
وگر گیتی که گیری شهر باز / خبر داشت کو را نه پنهان
که از کید با شاه دارا چه کرد / زهد جست بجا آمده که
نه زانها که هستش روان / نه فرمان ستوده فرستادم
نه دانست کو را دران بست تیز / چگونه ز خون بار دارد ستیز
نخواهمش خونی زنان بیگناه / بسی آفرین شاه را گو یاد
ز جون نور جهان او دهشاد در / نها نماز اوی را از شاه از
همین بایه بخت بر ماه بافر / هم ازایم را سوی او باد باد
بفرمود ستر بر مهر او کار / نبست پیش کاید به پیکار
اگر گنج خواهی فدا سازمش / گرانه هم از گنج بسیار نیز
اگر میل دارد بجان هوشم / بسته کان کر دیده بجز دست گشتم
وگر تیغ را او فرستند همراه / سپارم بدو بخت و گنج و کلاه
ز مولای وچار ترسی گذرم / سکندر رضا و خنده بخشایشگرم
گرا و ناز تیش آید من آرم نیاز / مگر گفته از بیخ چشم و نیاز
وگر بازگونه نبود داوری / و شه میل اندر باب آرزوی
ز هر جانب اوبیش کنم رحل / نینداز مم این رنج هرجای دل
جو من بیشتر ام از نژادم او / شود باطل از خون من رسم او
اگر رای دانه که گم کیدم / بجای بجور او بهم بر گیردم
گران پیشی با من بگشت / وگر سوگ کردم جهان بگشت
ساز گند عهدم با من به بخت / به شرطی که آن عهد باشد درست
کنا نفرین غرور و غارت گری / درون هیچ بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که انجمند / بدو تا ثابت بود را انجمند
یکی دختر خوب فرستم بشاه / دوم دختری که تابنده خورشید و ماه
دوم توش جامی زیاقوت ناب / که هرگز نکاهد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی جهان / که بنهفت شکل نهان
چهارم طبیبی خردمند جست / که ناید کاری اگر کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم رهنمون / اگر شه پذیرد بدارم سپاس
فرستاده بشنید و رفت این همه جا / اگر تحفه سازی بر شهریار
وزین جنگ شورش بیایی کند / به پیوند خود دست گرامی کند
ز نام آوران برگزید نامور / بیابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان فنر / نداد جز از رای خور
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با نامه شهریار
بدین شرط پیمانی الحق / سخن چرب و شیرین بد اندیخت
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو گشاد

سوی درد شهریار آمدند / دران باغ چون جای بار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید
نهادند زمین را و باری برفت / پیام آمد او با شاه گفت
جو بشنید پیغام‌ها گفت شد / سخن آنچنان که بود رفت شد
صفت کرد از آن چار چیز شاه / دگر را بفرمود آنجای بیگاه
دل شاه بران آنچه رفت / طلب کرد چشم آنچه در گوش رفت
بوی کرد آن تحفه اندر جنگ / بفرمود از شاه زمانی درنگ
بر آنگاه با هندی نرم گوی / نبو کرد پیمان شد از هر دو روی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد برتر گنجی گران
یکی نامه کالماس را امرم که / همه هندرا هندی را بروم گه
نبشت از سکندر به کید دلیر / ز شاه اژدهای بغرّد چو شیر
فرستد کیها دری شمار / که آید نویسنده کار را بکار
بی شرط بر عهد را از او / بر انگیخته بر دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت بیست / شمالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی دران کار تاز / بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت / ز کینه که هندو کند دور یافت
پرستش نمود کی با آیین شاه / ز صاحب کمر بود و صاحب کلاه

نامه سکندر بکید و دختر خواستن

چو بشنید فرمان و پرسش نمود / فرو خواند نامه و پر دلش
کلید خزینه بجنبد و سپرد / دل از جست افتاد کو دل نبرد
چنین بود نامه شاه روم / بلفظی ز نو گشته آباد بوم
بنام خداوند مهر و ماه / که این شهر را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی لشکر تنگ کمان درود
سخن باز اندازه گوی پهلوان / که گشت قوی باز بخت جوان
بر آن بوده‌ام که عزم آورم / بگو بال با پیل رزم آورم
تمام بگیتی یکی دست بود / که گفته ز کوپال من کوه خورد
بهندوستان هر زمان آتشی / تمام دران بوم کوه آتشی
کمند افکنم سر ز نخ پیل / ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون تر کنم / همان آب با خاک بر سر کنم
چو تو روی از آشتی آشتی / عنان بر بپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بر نهاده بر ره بزدی / بجادو زبانی که رفتند
چنان کن که این عهد نیکو نمای / دران آب تدبیر مانده بجای
گران بار جوهر جو گشتی بن / کنم با تو عهدی بدین بخت
که گر هفت کشور شود بر تو شاه / نکوهد زمین کین تو موی تباه
بهر نیک پیغام بار آوری کم / برین گفته‌ها استوار جست
فرستاده را نامه چون کید خواند / اگر او فرستم بروی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز / به جادو بیارد که باز
ز کید فسونهای جادوی او / شنیدم که کید آنکه هندوی او
شنیدم که جادوی هندو دهست / نخوانم به جادوی هندو گسست
هر آنکس سخن یاد بر جای خویش / ره آورده آورده او بیش
دل کید هندو بر آمد ز جای / همه انجمن را شد پرستش بجای
بسی کرد بر شهریار آفرین / دلی تو مباد ابکه بر این
فرستاده کارها را نوا / زمانی نبرده یک مقعه کار
چو شفقت و کار شد ساخته / بسخن آن کار پرداخته
بفرمان بر چو شاه را انجمن / بدو رفته‌ها را نامه سپرد

چو آن چار چیز آمد ارجمند / گرانمایه پیمان کرد و بند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در / بپشت [illegible] پیلان نهنده بر
ز پولاد هندی [illegible] بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوهی روانه همه نزد پیل / [illegible] کشتی از آن [illegible]
[illegible] چو پیل آذین تخت گاه / گرانمایگان [illegible] روشن [illegible]
بلینای [illegible] نیز گنجی تمام / هم از مشک [illegible] هم از [illegible] جام
پری دخت داد [illegible] / که مهد [illegible] او را [illegible]
روان کرد با این چنین گنجها / جهان [illegible] گنجها
بلینای [illegible] زر و زیوری / [illegible] گنج کشوری
بنزد جهان داور خویش [illegible] / جهان داوری [illegible] چون [illegible]
چو [illegible] گنج فرستاده را / جهان آزروی خداداده را
بدان گنجها آن جهان شاد شد / که گنجینه [illegible] آگه شد
فکند از [illegible] برای چار چیز / چنان بود کو گفت [illegible] سخن
چو [illegible] شاه جهان تازه شد / ز [illegible] خلق [illegible]
چو با فیلسوف [illegible] اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
طبیب [illegible] گل چو [illegible] / زن [illegible] از دل هوس
چو نوبت [illegible] گنج [illegible] / ز هندوستان [illegible]
ازان [illegible] کانداز کرد / [illegible] او را [illegible] پذیر
[illegible] دیده خوش [illegible] / بجای [illegible] از باد کرد
پری پیکری چون بت آراسته / برو [illegible] شاه ز هندوان خواسته
دهن تنگ و سرکه و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر [illegible] / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
کی [illegible] چین زلفش [illegible] / همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک [illegible] / [illegible] هندوستان [illegible]
دو گیسو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک [illegible] گل ریخته / [illegible] از [illegible] سنبل آویخته
[illegible] از گندم مشک سای / ز چون جو فروشان گندم نمای
بران گونه [illegible] چنین زلف او / چو مشک [illegible] زلف او
[illegible] رخسار هندو [illegible] / ز هندوستان داده [illegible]
ز هندو که ترک خطا [illegible] غلام / [illegible] دل چو هندو تمام
ز روی [illegible] هندو یکی گوش او / شه [illegible] گشت هندو [illegible]
شکر خنده [illegible] شکر / لطیف و خوش [illegible]
نگاری [illegible] دو [illegible] / بگوهر [illegible] آتش
چو شه دید [illegible] / [illegible] جهان دلنواز [illegible]
بآیین [illegible] فرخ [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
سراز عروسی [illegible] شاه / [illegible] بود داده [illegible]
[illegible] سپهدار هندوستان / [illegible] هندوستان
ز جواهر [illegible] پایه تخت / [illegible] خرگاه [illegible] زرینه تخت
ز تاج و ز [illegible] یاقوت و لعل / ز تازی [illegible] پولاد و نعل
ز جام [illegible] ز خوان عقیق / ازو هر یکی [illegible] جواهر غریق
ز پیش غلامان حلقه بگوش / ز روی [illegible]
از آن [illegible] ضمیر / فرستاده شد [illegible]
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز [illegible] عروس
برآسوده [illegible] / [illegible] مغز [illegible]
چو انگشت [illegible] آلوده را / [illegible] آلوده [illegible]
نسفته [illegible] ناشکفته گلی / [illegible] چون بلبلی
گل از غنچه خندید [illegible] / سخن [illegible] چون [illegible]
جهاندار چون از جهان کام یافت / [illegible] آرام یافت
فرستاد از [illegible] کاران کی / [illegible] استواران [illegible]
نشست آن شهنشاه [illegible] / ز فیروزی [illegible] مشکین [illegible]

نگاران جهان [illegible] هندوستان / [illegible] دل [illegible] هندوستان
ز گنج [illegible] / بجوشید [illegible]
[illegible] خواهم [illegible] نور / خدا یار باد [illegible] دور
[illegible] / [illegible]
[illegible] بر مرز و بوم / ز دریای چین تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شهری [illegible] / [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشست آن جهان [illegible] / فرستاد [illegible] کشوری
[illegible] / [illegible]
[illegible] استوار [illegible] / همه استواری [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر گنج [illegible] چین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز فیروزی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شاهان جهان تازه کرد / [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتن سکندر از هندوستان بچین

می نوش [illegible] یاد کی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آب [illegible] ارغوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کسم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سعادت [illegible] باز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گزارش [illegible] / گزارش [illegible] این نامه [illegible]
[illegible] / [illegible]
گزارنده [illegible] / [illegible] چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
روان کرد لشکر [illegible] تاج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] تاج [illegible] داد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از انجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بهندوستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز هندوستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / روانه شد [illegible]

هوای خوش و بیشه‌های فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب‌ها سرخ آب‌ها — چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهی که نو رسته از قطره بر — چو بر شاخ مینا برآموده دُر
نی آهو از چشمه انگیخته — چو بر زاغها نار بهاریخته
تن کوه بر سبزه خار بیخ جای — چو بر سبزه پای قطره مشک سای
سوادی که همراه او شبانی نبود — دگر بود فرسنگ بالای بنود
سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله — برآسود کوه سواران یله
یک هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی ببستند رخت — ازو فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن [illegible] — برآمد فریاد از باد و خاک
چو آینه چینی آمد بدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازیان ترک و چین — همه خار خفتان و پولاد پوش
هوای خوش و راه بی خار بود — وگر بود خار انگبین بار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دشت — شکر یافته شیر آهو بره
بران صیدگه چون که آمد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که از باغ او زاد بود — ز بادافره تیر آزاد بود
گوزنی که در وی ز خاک داشت — بخشم جهان خسرو ترک داشت
همه نخجیری شیر و گرگ شکر — [illegible]
شکار افکنان در بیابان و دشت — بیفتاد از گور و آهو گذشت
هزبر زمین زیر سم ستور — شد از گور چشم از پی چشم کور
برافکند تیر چلو شکاف — بپی آهو افکند با نام بر
ادیم گوزنان بر بنات [illegible] — زریکان زرگشته چون [illegible]
کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی به هر تیر انداخته
[illegible] — تن گور بر خاک چون رانرنگ
بنخچیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب همی بود شاه
چو رنگ حصاری زنگار او فتاد — عروس جهان در عصار او فتاد
ز سودای شب چون صنوبر قدی — شبی چون زمانه که در بر زنی
نشستند فرود آمد از بارگی — جهان [illegible]
ببند بر آسایش آورد رای — بخفت تا روز بر مرغ از جای
چو خاقان [illegible] — ز درگاه خاقان برآورد سر
جهانی چو هندو جهودان فکنی — [illegible]
ز کوس [illegible] — پیغام [illegible]
شه عالم افروز گیتی نورد — [illegible]
طولهٔ [illegible] — بشیر آفرین [illegible]
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه
[illegible] — [illegible]
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان او [illegible]
نگردد [illegible] — هلاک [illegible]
سیاه اژدهایی که هر مرز و بوم — نیابد چنو [illegible]
[illegible] — سیه پوش زنگی [illegible]
بیابان و آبادی تاراج را — ز شاهان هندوستان باج را
چو شد فارغ از [illegible] — کمر بست بر کین فغفوریان
[illegible] — [illegible] داوری
[illegible] — [illegible]
بهر مرزبانی [illegible] — [illegible]
ز شاه ختا تا [illegible] — فرستاده [illegible]
[illegible] — دگر [illegible]
ز هر [illegible] — بسی پهلوان خواند [illegible]

زبان به که چون سینه شد ناشنود — مگر دل ازین پرده بیدار شود
همی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شد چون بگفت [illegible] قرار
بماند سایان ازان در شگفت — وزو هر کسی عبرتی برگرفت
بدین گونه چون [illegible] گذشت — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شتابنده رازان [illegible] — فغان می‌زد و [illegible]
رهاینده خود با صد [illegible] — شتاوران ز ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپاره دگر باره نوبت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سوی کوه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سکندر چو از [illegible] شنید — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بازآمدن سکندر بعد از فتح جهان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان روم [illegible] — [illegible]
همه خاک روم از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شکستند قفل در گنج را — جهان را قفل بر نهد بر گنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه — تو بر چرخ خورشید [illegible]

شه از روم شد باز بر خویش تخت
نشست از بر تخت یونان ستان
ملوک طوایف بفرمان او
جداگانه هر کس [illegible]
پادشه سکندر گرفته جام
ز داوش بسی مایها ساز کرد
دگر باره ساز سفر در گرفت
از آن نوبت آن بند کاباد بوم
چو زین نوبه باز پرداختم
از آن هر یک یک [illegible] بسته ام
جداگانه فهرست هر پیکری
نشسته هر یک [illegible] قیاس
چنان بستم ابریشم ساز او
سخن کان نه بر راستی بود
غلط گفته را تازه کرده طراز
دگر نیمه را گر بود روزگار
زمانه کرم دل نخواهم زمان
کنم گنج از سفته طبع چند
گر اقبال شه باشدم دستگیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
که تا محمد [illegible] روشن کنم
ولایت ستان شاه گیتی شاه
سپهر [illegible] اختر [illegible]
چو سیاره مشتری سر بلند
ز سر سبزی او جهان شاد [illegible]

بروم آمد از آسمان [illegible]
بر آسود از آن رنج و راه دراز
کمر بست بر عهد و پیمان او
بر آورده گردن [illegible]
جز او هیچکس را نبودند نام
در حکمت الهی باز کرد
شتابنده جهان گشتن از سر گرفت
همه [illegible] آمد بروم
شکر ریز [illegible] دگر ساختم
بود مطلعی زنی پیوسته ام
ز قانون حکمت بود [illegible]
چو بر گنج گوهر نگهبان [illegible]
که از [illegible] گوهر [illegible]
بود خوار اگر پایه بر [illegible]
بدین عهد گفتم که [illegible] ساز
چنانی گویم از طبع آموزگار
چنان آمد [illegible] کان
چو فرسیر [illegible]

جو آب [illegible]
ز دولت این هفت کشور [illegible]
[illegible] فراز آمدند
[illegible] گون [illegible] را [illegible]
چو شه باز بر تخت [illegible]
چو فرمان [illegible]
دو نوبت جهان [illegible]
دگر نوبت آن [illegible]
[illegible] بنیاد [illegible]
بیکجا [illegible] آمد و باز
همه ساقیان [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] یا فتم
[illegible] پیرایه بر [illegible]
چو شه [illegible]
که خواندم را [illegible]
که دریا [illegible]
ز دریا [illegible] کمی نیز [illegible]

یا [illegible]
بر کشوری [illegible]
سوی کشور خویشتن [illegible] آمدند
نبود [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
نه چندگون [illegible]
یکی [illegible] کشور [illegible] کوه [illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible] عهد ساز
[illegible] کران [illegible]
بدین [illegible]
بروز [illegible] راستی [illegible]
غلط [illegible] سخن
[illegible] عالم آمد [illegible]
[illegible]
کل [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible] شاه
[illegible] حشم
[illegible] باد و [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

در باب ممدوح گوید

فریدون [illegible]
محیطی که تاج [illegible]
نظرهای او [illegible]
[illegible]

ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
ز دوش [illegible]
چو [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] اسکندری
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز فرهنگ [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
بر آسمان [illegible]
بر [illegible] بلند
[illegible] چنین [illegible]
ز اسکندری [illegible]
مبارک [illegible] او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
من آن بلبلم [illegible]
[illegible]

برم [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساختم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بزم [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ختم نصف اول سکندرنامه
و نصیحت فرزند

[illegible]
[illegible]

وزان با تو انجم ها کرده ام
که باره اختر من ساختن
بر اینکه می کشایت بود
به حاجت بجز روز باز کن ترا
بر اختر چهار رست نجم تو تیغ
گلی نیک آن آفرینی باز بست
همه یاد کاری جسر تو [illegible]

مفرح یاقوت برزده ام
همی سود از برافراختن
خبر داد مت آنکه بایست [illegible]
خدا خود کند کار سازی ترا
گر ارکان چهار آمد انجم تو [illegible]
ز عنوان این نامه یابی [illegible]
ز خواندنش از بنیاد [illegible]
اگر زانکه یابی هم از وی ره راه
بهر جا که باشد ترا راه و رفت

وزان چار ره سالگشت تاز
وزین عقد خصلی اندر درست
چو شاخی برومند بالا کشید
کتاب گرانمایه و ادر چهار
همه کاری از داوری دور گشت
چو از نیمه نامه پرداختم
همه نقش امید زنجیری
برومند باقی بر آن انگاه
دعا از نشست بادو آمین نخست

چو ماه شب چارده طلوع ساز
شدت عقد سالبرین ناز گنج
صحیفی بر سر سبز بار آمد جدید
جداگانه هر یک زمین ادکار
بیستور بناچار دستور گشت
بزیرین بیان این او ناختم
دفتر یاد کارت اگر بنگری

جهان را وجود تو فرخنده باد
وجود نظامی به تو زنده باد

[illegible]

دران روضه خوبتر کز بهشت ما
طلبکار تو هر کجا برآمد
نیم من آن ذره در خورشت
تو سلطان از هر چه در راه تست
بهشت من از خوف فردوس سان
مبین کر چه خود من نیز دست
بر منبری تو چون بدین آمدم
باول سخن داده ام دستگاه
برام [illegible] کین شکاف
حفاظت جهان را ز درکار است
جهان از خشنودی آیم برست
محمد کی دعوی تخت و تاج
تش محرم تخت افلاک بود
رهاننده ما را بحرم بهشت
کراو [illegible] عرش
نیسانند بخاک سر کوی او
درستی معروفی کان [illegible]
کر آدم زمین بود آمد بخاک
اگر خضر بر آب حیوان گذشت
زره آورد اگر دور [illegible] گذاشت
اگر مرده عیسی که دمن رسند
نمی روغن هر چراغی گرفت
زمین بخاک شد [illegible]
تو ای چشم روشن کن خاکیان
کنی کوزه جام تو کیخسرو [illegible]

بر نقش خوبی از [illegible]
که در سیاه [illegible] رسید
بگویم ترا این و آن و بین
نیاز و سوی درگاه تست
کو یابم فراغی ز چشم کسان
بزرگم کن آخر بزرگست [illegible]
در گنجها را کلید آمدم
باخر قدم سبز بنمای راه

برافاختم مغز گنج از دست
سپیدار را ساختم [illegible]
شکستی چنین که باید درست

ز شاهان کمیت سر ستیزه خراج
سرش صاحب تاج لولاک بود
رهاننده از دوزخ تنگ زشت
که بر رقع [illegible] سبز فرش
ز ما جمله یک سر موی او
شفاعت کن هر کجا [illegible] گفت
[illegible] خاکی منوری پاک
محمد ز سر چشمه جان گذشت
محمد [illegible]
محمد [illegible]
بهر دو [illegible] شمع تو چون برست
جهان [illegible]
نوازنده جان افلاکیان
همه ساله این شفاعت [illegible]

ز تاج [illegible]
جهان تازه باغ تو باید [illegible]
که حاجت آمد هر کجی [illegible]
چو بر آشنای گشادی در م
چو پروانه بشتاب تو ام
من آن ذره [illegible]
بر بندم اول بساط سخن
صفای [illegible]

بدعوی [illegible]
دگر بار این نظم [illegible]
ببین ناطقا شد چو [illegible]

غلط گفتم آن شاه [illegible]
درشت [illegible] شناس
سپندی [illegible]
ره انجام روحانیان [illegible]
زمانه [illegible]
برآمد ترین همه سروران
که آمد برون [illegible]
دگر کو [illegible]
سلیمان [illegible]
دگر [illegible] موسی از طور بود
که آن چشمه [illegible]
طلب [illegible]
طراز سخن که [illegible]
مبادا [illegible]

تو دانی جهان [illegible]
تفرج کنان هر [illegible]
چو یابم تو بخشنده [illegible]
مکن [illegible] بر سرم
جهان آن که [illegible]
که بر روی تو [illegible]
دگر [illegible] گنج [illegible]
که تا چند این راه [illegible]
بخشنودی تو [illegible]
که خشنود [illegible]
بپیچم سر [illegible]
که هم تاج [illegible]
که ما را بدو [illegible]
نیاید [illegible] آب حیات
ره آورده عرش [illegible]
چراغ بهشت و مشعل روز ما
گزین [illegible] پیغمبران
شبان [illegible]
زمین [illegible]
محمد [illegible]
ز [illegible] نور بود
بان [illegible]
زحکم [illegible]
تعالی [illegible]
تا [illegible]

بجز خفتن گوش روزی کار
بر آهنگ خشنه کز رو کند
بیازی همانا چو بازی کنی
زبان پکر از ازما فسون گری
برین گونه بر او خطان سخن
چو گم گوهر از گوهری آب و رنگ
ببین ماه کز هم زنی بیوند
چه گنجینکان از معانی نهفت
دران گوهر کاینه روشن کند
ازین چشمگان چشمهای نفس
کنون گر برایم خاموش گشت
چو شاه ارسلان رفت و در گور خفت
در اندیشه این کوزهای تنگ
بسی از دل تنگ تاریک تر
فلک با سکندر ابر اندوه پیل
نه شمعی که باشد پروانه دور
بخواهی بجز در ساختن
شتاب دگر بر اینگ آهسته شد
بسی صفت زیر چشم ابرو
عاد خوبی آن خواجه اربعد
ضمیم کنی در سرای کهن
بود هر ترا کیمیای جهان
زیک قافیه چند راند سخن
بسی هم شبی هم تا کی فرخ جاه
من از دولت شه کنی بیت

در تازه کردن داستان و ذکر بعضی از دوستان

کند خلق راضی دلبری
کند تازه بر ایمای کهن
دگر گوهری کز برانده زرنگ
سخن گفتن تازه بنوی خوش
هر نیاجوانی جوانیم نیست
رها که باشد ترا راه و رخت

هر پری مهان پیکر او بخفت
زمان تا زمان خانه خلوت
عروس برایش پیکر شناس
من آن گوهرم کز زمانه کری
جوانان جوگل نعل بر ارشت
دعا از منت یاده آمین ز بخت

جهان در وجود تو فرخنده باد
وجود نظامی بتو زنده باد

سخن چون توان هم چنین گفت
هم از تن توان شعر الاولی
بسی از سر موی باریک تر
سرایان انه در بای پل
نه پروانی داشت بروای دور
که اندوه خرگاهی انداختن
فروشان شب را زبان بسته شد
که از قرب آوردم درگاه زرنگ
کشد قد قامت بر روشن بلند
که داند هر او هم تمام سخن
به نیرنگ خود داند از من نهان
چه فرماکشا ند زیک نخل بخت
فتاده در رفت خوش شد ماه
گرفته بی آهوی کشیر نیست

مگر دولت شه کند یاوریست
چو طوفان اندیشه راهم گرفت
دران شب چگونه توانی که راه
برین بیشه کاهو انگیخته
من آن شب نشسته شتوانی بخت
جوابی که گذشت از شب دراز
من از ظلمت شب چو ریشک
مرا اقل این بود شکار بود
جهان از انجم نثار کرده بر
عطا که کنه چند دو مشتری
فرو بسته کاری بیای خوشی
من آن شب تهی ماند ای کوی
بسی کز شبیم آن پایه بود
درانگفن طرح بر دریای ژرف

ز طرزی دگر خواهم اموز کار
نوای دگر هم جهان نو کند
ز پرده برون آورم پیکری
جوان پیکری دیگر آید بدست
سر گل دیگر برانم بلند
کز چمن تازه روی برات از نیاب
شنیدم ز شندی بفرمان بیا
جو پری ارسند نعل در آذرات
نرویی سرایندم یاد کرد
کز این نسخه‌ها کو سخن گفت
هم از شقه کار شد نامه
در آن قدر تازه گشاده است
شاید در خوابگاه گرفت
دو تنی چگونه توان نیم ماه
زبان زین بنا ما فهار بخته
سینه تر ز سودای آن شب نگر
دو بارم که ماندم هر یک حساز
هم از فهم حله هفت رنگ
ولی نعق در هستی بار بود
ز نوع سخن پر سحابت هم
بدین مهر پروانه انگشتری
ذکر عشق ناری زکس مهر
شناور درین بزکه لاجورد
ز رو نور کشته افتاده بود
بطرح ارزوی ماهیان شکرف

ره نیست بر طالع شهریار
دران بخت آباد فیروزتر
چو خورشید گشاد پرده آفتاب
سزا دید با این سلطانیان
به نقل و ریحان در انجم نفس
ترا اند بفرمان ابر بلند
مکر آتش و شیر هم گوهر اند
که از لطف پرستیم زیوری
دگر باره برکان گشادم کمین
شرفنامه را تا زه کردم نوا
باقبال گشتم بآخر درست
چو فرخنده شاخی آراستن
یکی سرو بر رستم هر چمن
کنی گوهر را برایدو رنگ
زگوی سنم را برازنده که
سخن بین که بار کنی زند
بدین بحر که آب زر دشت
من آن ابرم این ظرفش طاق
چو سایه که مقدار داند بنور
همه صرف خداوان صرف
بجلوه زده رخ زیولاد زنگ
چو خواهی که بر گنج اینی کلید
مثل زد بر آنکه گنج فرزانه
بنا چیز کو جز دل اندر
چو باد هوا پر باید از آب

سخن کرده با ساعت نیک طالع
شب دولت شهر اندر سکندر
بخورشید گوهر کز زنده تاب
زخم بر سر کوی روحانیان
ضمیر و سخن بود الفاظ
فرو ریخت گوهر کوه بسند
که از دام و دد هر چه باید
که از گنج حکمت گشادم
بر افراختم مغز گنج از
سپیداب دل ساختم
شکست چنین که باید درست
سخن گشت در سرو پیراستن
که بر بیاده اوی خورد انجم
بدشواری اورد سخن
ز خشکی تنم رانمک شد که
بپیگوم که او خورد
بنازم که آتش بیند که
که آب از جگر بخشم آفاق
و رو دو اند این ضمیر دور
قبا دار نویسان حرف من اند
که می باید زیا قوت رنگ
بیاید عنان از ریاضت کشید
که بربایند از نیم پر از دود
سرانجام آن قاف کو
فروزنده آن حرکه افتاب

زبان تا گشتم شاه را بیش
کمر چون در اندیشه بر کار
من شب نیا سودم بر خاستم
جانی کشیدم بر ترتیب نو
سرم چون زمین تا سیم
دو جا دو را بنو بایه دلیر
جو رو دست در افزنک اختر
جهانی بگوهر بر افراشتم
بدعوی معانی بنا
دگر بار این نظم هر جنس
بسی سالها شد که جو هر درست
بر پیشری شاه روشن ضمیر
سخن گفت آسان برانگیختند
غلط کاریها از خیالات
بر ترتیب این گوهر و
ندانم که این جادو بجای
بجا قطع تا تو بدریا
چو بیسی گیا خویش خوار این
زمین کر شریف شعر
منا جات لطف فضل
چو من که ضم آینه را
نخواندیا که آنکه چنگ
بسا خواب قل بو فسون
جهان را شاد رضوی
مسر برعادت غمز آنه

بر آنگه نخل تن باشی
جگر خورده گل بیابان
بر آسوده کی نزدیک آراستم
برو که اندیشه را پیش
سخن با نجامم نشستی کرفت
بیک گوه آتش کی ادیشر
دف نظم و دفتر مشتری
که چون شاه جو هر خری داشتم
زرو آتش آیینک توان آزموده
چنین تا کجا می کنند ترک تاز
بیاورد ازین گونه جو هر بدست
بسیردی فرهنگ و فرمان پذیر
که نظم تحیل از سخن بود
برآورد و جوش رحم را بفرش
مرا صابری باد و شد را شکیب
چگونه ازین نابلی بجا درست
فرا آید و زین اهن خو
ازین سیر و کشته بیابان
هم از منبع جوی هست آشیان
که روی از دو کر شمها تاختم
پذیرنده باد شه جان خاک
چگونه ستنده زوی آن اعتبار
نشاط آورید چون شنوند
بدین نیغ نه تیر بر زخون سخن
هوا دور باشد زباد لطیف

دو با همه از تری آب ابر
مران آن عود سوزم که از بزم شاه
به پند آمده است آموزگار
چو ابریشمی بسته پند نیاز
یکی کارگاه بریشم تند
که هر یک مگس مایه خورد و خفت
از آن شیر کاو شبخون شتاب
[illegible]
درین طشت غربال اکنون
کجا خاکیان باشد و اکسیر
هما بند فلک را رها کن ز دست
درین پرده با آسمان جنگ نیست
کسی را که گردون برآرد بلند
[illegible]

که باشد نفس را کز ره شکر
ندارم جز این نکته و شیوه کار
نه چندان برآرد گوشت روزگار
[illegible]
یکی کاروان بر ابریشم زند
بدزدی خورند دیگری در نهفت
[illegible]
تو غربال خاکی [illegible]
ز غربال و طشتی [illegible]
که پستی بلند و بلندیست
گر این پرده با کس هم آهنگ [illegible]
[illegible]

بیاید یکی آتش افروخت
خدای از تن بندگیم افروخت
ندارد جهان خوان سازندگان
[illegible]
دو باشد مگس انگبین خانه را
یکی زان مگس کانگبین گرد بود
ز مرحمی چه باید طلب کرد کام
[illegible]

ز دو صندل و عود و گل سوخته
[illegible]
نه از نوا با نوا زندگان
که از عود آب و آتش
فرو چند چون شمع پروانه را
به از صد مگس کانگبین [illegible]
[illegible]

در اندازه نگه داشتن و شرط انصاف دادن

[illegible]

[illegible]

خطاب با شاه مسعود ارسلان طاب ثراه

[illegible]

در نصیحت ملک عزالدین ابوالفتح مسعود

خطاب پادشاه مسعود ارسلان طاهر نژاد

کیان گر کشند از پی زر کلاه / به سرسبزی از که تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرمان دهی / به نفس خود از اقدسش مهی

کله دار عالم تویی در جهان / که از فرق بر سر کلاه جهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / نهالی چو شه خود دلی باز شد آدم

برآری بر هفت پرون کاخ / این برده شکل هستی فراخ
بجوشش نهای کی طاس پیچ / خوری جام با آیین کاوس کی

ستانی بآن خطا رخ نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کاوس کی / برآید بخاور برآید بختن

تمامی گنا داد و باشد نخست / حق وارث از وارث آید درست
سنان آن گفتم کان جهان گشت / تو آن کن که آن نیز تو آن گشت

بگفتن همه اقبل توفیق داد / بجا آمدن تا بیز توفیق یاد
جو توفیق یار است هم شود / سخن را کی بایه بره شود

بان گل کده ریحان با نخ منت / همایون تو شب طرح ضخت
برای مجلس افروز جام / که جلاب بخت درضوخ جام

توی خور بجانه زمین دور دار / مرا اب مهرت معذور دار
دلت آن بالا ده و تختان / تو با دی جهاز انجمن پهلوان

براه تو هرگوش روز کار / میعاد چو زخم کوان کار
بلندیت تا اوج چرخ بلند / که چرخ از بلندیت خاکی کند

چو تیغ تراز موج شمشیر تو / ستم از زمین رام ترز تو
درفشی برتیغت عدو سوز باد / هوشی کاران از تو فیروز باد

اگر چه من از بهر کاری بزرگ / تو رستا دست یاد کاری بزرگ
میلا ز تو جز تو کی کار / ورزیان کار این سخن یاد دار

آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه / چو اهرمنی آز ارکان کوه
که چون یک بر آن شاه گیتی نورد / از آنکس نکو دون برآورده کرد

پیونان درست از راه دور / وطن گاه شهر دلش اوز نور
ز دانش سوی داش آور درای / پژوهش گیاه کو بار رهنمای

دماغ فلک را بدان دم نفت / در بسکها کاکا از نهفت
سخن را فشان جست بر چیزی / ز یونانی و پهلوی و دری

ازان بایگه هفت خسروان / ز دریا بود چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / بیاز جنس یونان به اجزای روم

بفرمود آفیلسوفان همه / کند انجه دانش بفرو رجه
ز هر صنف دانش که در کشید / وز آن جمله تا ز آن آید بدید

نخستین طرازی که از فارس / کتابت که ان تعب گیتی شناس
که در دفتر رمز رومانیان / گزو بود مانند یونانیان

همان مرا اسکندری کامل آگهی / بدو بزم کرده آهن چو موم
خبر یافت از روی کین و هنر / ز دو هفت کنند دادو بسیر

کنون زان صد فهای گوهر [illegible] / برون زاسعادت جیبی فشان
چنین چند نوبان عقل ورای / پدید آمد از شاه کشورگشای

بان کاروانی و کار آگهی / جو بنشست برتخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند / که دانست لونیکها ارجمند

بجوید کیی برکنی برتری / مگر از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود

قرار انجان شد بر یکتا شاه / بدانش بیفزود مرد پایگاه
چو دولت به دانش روان کرد مهد / همای سوی دانش نمود عهد

ز فرهنگ آن شاه دانش شناس / شد آوازه دانش یونان بلند
کنون کان نوای ورق در نوشت / زمان گشت و زنام از گشت

سرتونجی گره برزحس نیفت / درفشان گشت [illegible]
نهان خانه داشتی از آن بوم / بروی همه بینی نیاز موزو ستم

یکی فرقه از شوشتر خیز چند / دران فرقه اشان ز فعال پند
دل گنج از شه گیر از دام کاه / همان فرقه آورده آرامگاه

نهادی کلاه کیانی بسر / بخدمت کری جست بسته کمر
ز دیگر رویه ما رهی آن زنگ کی / برآورده‌ی از دل دی صبحگاه

نرفته به پایان برآراستی / باین هم باری خواستی
دران فرح کا قبالش آورده پیش / ز فضل خداوند ز جمع خویش

دعا کرد شش پنج هر روز بیخ / همانا که شاهی دعا کرد بیخ
دعا کاینه از راه آلوده کی / نباید مکر مغز پالوده کی

چو صافی بود مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر آن پادشاهی گرفت / جهان از بنین نیک رایی گرفت

ز دانان غافلان بود کزرون دشمن / بخود نیک ابر نیک شیر زنی
گلی برجوی جهز گنداشتی / جهان از امیران نکو داشتی

اگر پیر زن بود اگر طفل خرد / که از خواهی به دوران سپرد
بدین راستی بود چون ماه او / که شد هفت کشور بفرمان او

بتدبیر کار آگهان هم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
و گرنه کی از کل روی کلاه / بهفتم چمن کی لقب پادشاه

شنیدم که هر جا که راندی سپاه / بنودی در رخش خالی از بیش کوه
ز بوالواد خیابان شیر زن / که در سته بودی هزار انجمن

بانو نکری جنه جادو جب / که اینان شدی بشهار درست
زبان آوران دو قت شب / کلید در بود شدی آز آفتاب

حکیمان با ریک بیرش از آن / که در انجام اندیشه خود از آن
ز پیران ز اه پی نیکی / که در شب علی توانند که

بیستان نیز نبود تشت شاه / وزین جمله خالی نبود تشت شاه
چو کار کرم پیش آیش آنگیف / مشکل گشادن نیاز آمدی

ز بنش کو بصف بار بکستی / ز هر کوکبی یاری خواستی
باندازه جهد خود هر کسی / دران شغل یاری نمودی بسی

بجنبی رقیبان با یکی کرش / گشاده شدی آن گره ور رسی
بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال

جو تریز کوه تا پیر سیاز آمدی / دو ایش غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی تخت گیر / که چندی از عنت گو سپیر گوش

بنجام اول نزاندا هی / بزرکار خود را چو پرساختی
اگر دشمن از بنی دشمنش / باهن سئیلی کار جان آهنش

کر افسون از آن جاه [illegible] / بمد زبان دان فرح یافتی
جو زخم زبان هم نبودی بس / ز رای حکیمان بد بسی [illegible]

حکیم از زجام هر اسان شدی / زهر دو دعا سخت آسان شدی
کما از امامان بجای آن کار شی / بدهیران بطلا آن کارش

و گرزین همه پیش بودی شکار / باید پاهیدی انجام کار
بایذنر بخت پیدا زاو / شدی پایدار او ساختی کار او

ز هر عیب کان در شمار آمدی / نمودار عیب بکار آمدی
ز بزم طرب کار شغل شکار / نشیبی بیابید در هیچ کار

یک روزی خوردن آغاز کرد / که خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامش گران / کشیدند بزمی گران تا کران

برایند بود همه بزم شاه / گوشه را در پیش بودی نگاه
وشی جامه دو شتی صد رنگ / جو گل تازه و بوی شرآورده تنگ

تماشای آن جامه نغز باف / دل شاه را لوبربرونی حجاف
بران جامه جون کل افروخته / ز کرباس جام بستر دوخته

خداوند آن جامه نغز کار / برآن جامه نغز ناپیع ز کار
ز بزن خمه خود و تاراج که / وشی بوز باغ و قد سطال خوه

جو هنده نذیر که کار دو بود / برایند را آخر آمد سرود
کهن جامه را انشده سازی و که / وشی زیره که آتش ور شیر

چو در چشم شاه آمد آن نیک شب
وزیرش چرا گشت بر تن به لب
که این جامه بوفا که لعبه از جست
خلق بود بیرون سنغم ز شاه
ازان تا که خلقان ایمان که
که از راز ما برگشاید بند
به ار ما درین محضر نقش بود
بباز آید معنی ره دلبند
رهی کان ز معنی بجای دهم
سخن را نگار نغز جو رست
که صاحب دو قرنش بیان انداختم
همان قول دیگر که در وقت خواست
دگرگونه گوید جهان فیلسوف
ز عمرش که بود بنیاد انگشتند
دو نقش گرفت پیکر نگار
لقب که شان معنیات شد
چو آن هر دو پیکر نشان برگرفت
شار رفت از ایشان بر روز بود
کجا بود شان نگار و قرنش
چنین گفت این چرا اندر شد
دگرگونش را جهان آشتی
مگر کان غلام از جهان کذشت
چو موی سر خوبان بازگه
جهانت هم نو تمال ان قصه
نگفتا این سخن ما آنکی جهان

بدو گفت کای مهتر پر هنر
چه داری چنین مشکل که بشنود
ز بوم چرا گوید نقش رست
خلق بر نشم چو نقره ول فرا
بحکمش که هم چشم از دل که
بگیرد جهان در جهان بود که
چو عکس پر نگار چوش

چرا نقش هر دو گل ز نقش
زمین رونشد ولقان چراند هم
چرا آن نیست کز نو عمل کرده ام
شار از باغ و دیرستان جای
ز کرده بیچید و در گرد جفت
چو از نقش و پیکار روی طراز
بجو خوبان نگار گستر عود پند

بجان و مغیلان دراو بخت
بجان و در شاه چو کرد خرد
دروز را بیرون بیل کرده ام
فرو مانده سرگشته بختی بجای
که بود شیخ و راز دادند جفت
سر عیب نیسان که شاید باز
کند از سر خفته و زمان چیند
بر آغاز این ار عنوان بلند
تبار کیک شاه و مشتاقیم
بنام سکندر چنین نقش بست
دو کیسو بر پشت پیچیده داشت
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
نبود از خلق طرز افکان
بر آرات آرایش خورشید
بر و اجو زند و زر آمیخته
فرشته بود بر زمین داشتش
حدیث سکندر بود که یاد
سکندر که صورت افکندند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
ز نور و آشتی طوقی آویخته
سوی گوش او کرد که دل پیام
بگوش شنید کی چون او که باز
بگوش آمدم کاو رو که بگوش
سخن راز یاران فراموش کرد
که بشنیدم راز دل آمد برد

در آنکه سکندر را ذوالقرنین گویند

بقول دگر کان سخن دوست داشت
دگر داستانی ازو آموزگار
که چون بر سکندر بر آمد نشان
بهر جایی چو ملک ضرورت گرفت
دو قرن از هر هیکل انگیخته
که در پیکری که بتو آرایش
ز نو جان بپیکر حولو وفا
عربرا بنام بی رنج بکاشت
ازین او بی اندر شکست افتاد
بان کوش چون تاج آویخته
بحر ترا شیکه بود غلام
تراشند استادی اندر فراز
که کرد این کوش چون یکی شد
شد آن موی و آن حلقه در گوش
ز بو شنیدن راز شد دوی

ابر شرق و مغرب او بود کام
دو قرن فلک بست از آفتاب
ابو المعشر اندر کتاب الوف
بکاغذ در نقش نگاشت
یکی بر زمین و دگر بر شمار
دو فرع فرشته زوی چنان
دو بعالم و پیکر بی پیکری
بر آرایش نگاران دوم
ندفع فرشته دو اسکندر رست
که بیرون ز امان بود و رکند
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
نبیکر تراشند محتاج گشت
بد و مرزبان ز مردگاه او از که
که تا گفتنی را نگوی بکس
چو گوش هم داشت صد

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
که شاه جهان ز آواز آید کوش
شنیدم چنین شد که از جا بجست
شبانی بپا بانی آمد براه
برون رفت آن شاه روز دیت
جنان بود صاف آن ای براز
شبان را بخود خواند در بسیار
بزخم خودش گفتم از که پاک
شکفت آمد از آستان شاه را
بدو گفت ای مرد آهسته رای
تراشید کی راست آن رای
که چون شاه با من جبان که عهد
نگفتم چرا این که در نیک رای
بز موخ کاتو پرتی شکرف
به نیکی سراینده رایاد که
بجاری که در سنگ خار اشود
معنی پاک اول صنیع پیام
ازان زخمه کو در دل آب آوا
چنین کو نیاز کوشیدم که
بطاق دوابرو در آورده خم
شکسته جهان کام در کام او
بز موخ تا کار داران دوم
کسانی که در پرده محرم شدند
ز آن سرخ سیلی تیز کشت
فرو داشته از تخت بر شد بام

ز دل تنگی اندیشی فراخ
چو گفتا این سخن ناله شد جو
بر آهنگ نالیکی نالی برست
نی دیده برخاست از مرحا
ازان دشت بر چوپان که
که دانم سکندر دو گوش دراز
شبان را ازان غم بود گفت لب
نشد زخمه زن تا نشد زخم ناک
بزید بی و طن ماه را
سخنهای سربسته را برگشای
به از راست گفتی چرا لی نهفت
که بر تیغ کشم بر عروسان عهد
دگر گفته ام باد خشم خدای
نی ناله پرورده ازان
شاه آزاد و زر نقش از آن که

قصه سکندر با شبان

که در فیلسوفان بود نظیر
که بنشست بر تخت جام جم
رسیدند بنو مندی انجام او
خرامنده زنجیر زر و بوم
تهران داور باکر فرام شد
ز ابروی شعور آن که
که شوریده گفتر ملیو مقام

بچیغوا دیده جامی شکرف
سوی خانه آمد با هستکی
زره بر سر آورد و بالا کشید
دل آخر خود اندیشه که آشتی
نی دیده که دور مخفف شبان
دران جادوی ساقی نی فشد
که این سخت جایی بر آمد بلند
ز روح جان و عشق جان نشست
چو بنشست طوق فرستاد کس
دراز سر ایا که به انجمن
نهفتش بود کشم جای رفت
ازان راز پنهان و لم شنفت
چو شنید راز جگر سفت او
شد آگه در عرش کار جهان
جهان را ان گاز غنچه لعل

گواهی کم شاه چتی کلاه
همی داشت با تیغ بن الغا
دل شه که آینه بود پاک
مگر چاره آن بی و نکشت
دران بیش چاره ها ساختند
انابجا کشتند دل بود
یکی لحظه بر امن بام گشت

فلکدان آن سخن را نبان جا برف
که داشت هر زبان بستکی
همان دست نزدی بکار اکشید
آن نبی دل خویش خوش آشتی
شه آن مهر شوریده در زبان
بر آهنگ سلطان آن نی بشنود
که کشیدن تر آن ساز نیستان
بدین نی زبانی زبان بست
تراشنده را سوی خود خواند
سخن را اگر گوش کی آشتی
دعا کرد و با آنچه ما کرد گفت
حکایت بجام فرو کفته شد
درستی طلب کرد بر گفت او
نهفته کسی را نباید نهان
شکوفه کند هر آن گشت
سرانجام کار آشکارا شود
بزن زخمه بخته بر روز خام
ز سودای بهوده خود آورده
نشستاز بر گاه او روی بکار
ز بحران شتافته ترنج و باب
ازان نوع منیلا شنوده زرد
دل نا خوش شاه را خوش کند
تنش را ز تابش بپرداخته
ز بیمار چاره دل افت بود
نظر کرد از ان بام بر کوه دشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیدن نامهٔ سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت   نخستین سخن را ز آفرین درگرفت
جهان آفرین را که گویا خرد   کزو یاد او آفرینش بیاد
خدای که امید و آرام از اوست   دل ما چو بیند ره کام از اوست
بچاره گری چاره کار ما   در آب و در آتش نگهدار ما
جهان را نخواند از بهر ساز   بفرمان او نقش پیکر طراز
چو کلک از سر نامه پرداخته   سخن بر زبان شه افراخته
بفرمان دارای چرخ کبود   ز ما باد بر جان خاقان درود
نه در جنگ از ایران بر ایرم   بمهمان چیپال چین آمدیم
شه ما که همچون بلند آفتاب   ز شرق آمد و سوی مغرب شتافت
سنانش بسینه کشد تیغ تیغ   بیادم بخواهند کان بی دریغ
زبانی که آفتاب بلند   سوی جلوه گاه ز ره آمدیم
اگر ترکی از چه دوران کند   سپه کامش از خط و چمان
بگردان یکی شیر ازین بوستان   همه پیل را با فرهنگ بستان
ببین تا چه شیر من از زنگ   بدریا چو خون را بمعز ارکس
دگر خسروا نامه پیروز بخت   بسی چون همه آوردم از باج و تخت
بهر روز بوی که میتاختم   ز پیکان آن خامه بعماختم
مراد لوکرن ل بجوید بکار   شکستم بران گفته زنهار
پیغام چنین دانی ما زرنشت   که نغمای وحشی آدم بدست
بزیر آمدن نزد مهمان بزرگ   بسی بهتر از ملک ایران بزرگ
بجای رسانیده زر و گنج   مرا با فریدان شتک بنج
اگر قصد پیکار با ساختی   بجور بکار آتش برافراختی
خبر ده مرا تا بدانم شمار   که در بند مارت ایمن مدار
فزون رانم آهوی چین از دیار   کم آهوی فره چنین مرا ز
بزر تیر و مغفار پیکان بسر   کنشار شعبه مرا ز ره
غلامان ترکم چو کس بیش تست   ز تیر و ز شمشیر لشکر را شکست

چو بخشش کند گنج بخشد بگنج   چو بخشایش آید رهاند ز رنج
ز نیک و بدی کو بفرمان اوست   بران آفرین کافرین خوان اوست
کزین نامه اسکندر چین ...   بخاقان نه بخانه سکندر درست
جهان داوران سر و باج ...   که چون ما درین بوم برآمدیم
بیا تا ... از راه فرمان ...   که مهمان ز آتش کریا
من آن آفتابم که اینک ز راه   ز مغرب بمشرق گشستم سپاه
ز مشرق بمغرب ... ساختم   ز مغرب بمشرق زمین تاختم
بهندوستان کاشتم ...   نگارم بچین تا چین بسپند
بجای سیاوش که ... شیر   بجمید لودان ... دلیر
بلادر سر ... فرود آورند   که با ... دستان سر فرود آورند
چگونه زدارا ... غم ...   بمه کوهم بجای فریدمایه ... فور
کرایدون کرانه ... سر ...   که خاقان کنند هم ایدون بمست
کنی که مرا ننگ ... مانند   ز من ... بخوانم ادرا بنود
زبانم چو ... شه ... محمود ... نون   بتوم سپاه ز ... مهمان بدون
مرا ... ...   غلامان ... ...
... داوری ... ...   اگر باده ... ... چراغ
فرود آمدن ... سر فراز   بیر شد سکندر کشتی سپاه
وگر پیش اقبال ... باز آید ...   کجا ... اگر ... ... اندیو
سپاه از ... صبوری ... ...   ز تقصیر من ... ...
برید ... ز نخجیر شیران ...   دلیرند ... ... دلیران ...
فتاده ... چشم ... ره ... این ...   کرانجا منی کز ... ...
اگر ... تیز ... امیران ...   هم ... ...

از نقش چین بود سعد ...   جو بر برزه دود من ... ...
که طوفان آتش گذار ... ...   سنام جهان اژدها را بخورد
ز دریا برآرم بشمشیر گرد   گرم ... ...
شه پیل تن ... ...   بهم بخیه پیل را بشکنم
دو سماحینا ... ...   چو شاهین بجری ... ...
بند ایران چون ... ...   سگان ... ... اسپ را بخور
شوی مهربان مهربانی کنم   چو کین آوری کین ستانی کنم
... ... کوه ... ...   نه نیزه ... تیغ ... ...
خبر ده بمن ... ...   بزد تو از ... و از ... ...
بدین مرد و قول ... ...
همه خاک چین را ... ...   وگر ... ...
بجوشد ... بر ... ...   تغافل ... ...
چو سکندر بخاقان ... ...   فرستاد ... ...
که زیرک ... ...   از آن ... ...
سر جان که زیر ... ...

زبون ... ...   بنا ... ...
چو ... ...
دگر کوه ... ...   ز پیکار ... ...
ز ... ...
شما ما ... ...   مرا اژدها ... ...
بهر جا که ... ...   مرا بود ... ...
اگر کوه ... ...   ز دریا ... ...
من آن گنج دان اژدها ...   که ... ...
... ...   دگر ... ...
اگر ... خاک ... ...   چو ... ...
چو ... ...
زبان دان ... ...   طلب ... ...
چو خاقان ... ...
دو ... ...   که ... ... شاه
بیا ساقی آن باده ... ...

سکالش خاقان در جواب سکندر

... ...   دوای ... ...
... ...   تو شوی ... ...
... ...
رقیب ... ...
ز شوخ ... ...
نخوانم ... ...
تماشا ... گنج نظامی ...   .
خطا ... ...
مرا ... ...
بزم سخن ... ...
که ... ...
در ... ...
بپند ... ...
نیابد ... ...
کجا بود ... ...
سخن ... ...

خبر یافت کامد بران مرز و بوم ... دمی چند پنهان ازو عالی نهم
که چون وارث ملک افراسیاب ... ترا از زمین بر آورد چون آفتاب
همان نامهٔ شاه بر خوانده بود ... دران کار حیران فرو مانده بود
بفرمود تا کاتب کلک ساز ... نویسنده منشی آمد فراز
باندیشهٔ پاک و رای درست ... ز سررشتهٔ کار خود باز جست
نخستین جهان دیده رای صواب ... که مشتاق شد رای او هم جواب
جوابی نوشتند سزاوار شاه ... سخن را بدو پایه داده نگاه
زبان قلم دست حاکم چو پر ... پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب ... که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امید داری دهد ... عطایی که بر ضعف یاری دهد
فسونها که بنهفته جنگ را ... فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیر ... [illegible] در تواضع دریغا دستگیر
طراز سرنامه بود از نخست ... ثنایی که نام خدا شد درست
خداوندی پاینده و پاره ده ... بخود زنده و زنده کن چاره ده
جهان آفرین ایزد کارساز ... توانا کن و ناتوان را نواز
علم برکش روشنان سپهر ... قلم درکش دیو تاریک چهر
روان بخش پرگار جنبش پذیر ... سکونت ده نقطهٔ جایگیر
پدید آور هر چه آمد پدید ... رسانندهٔ هر مغز را هم رسید
ز گویا و خاموش و [illegible] ... یکی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی باید از هر کسی ... خداوندی مطلق او راست بس
بر آن آفرین جهان آفرین ... کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش بی شمار ... که باد آفرین بر تو ای کامکار
ز هر شاه کامد جهان را پدید ... بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو گویی نشست ... بر ایران و توران ترا بود دست
ز هر کار [illegible] بود آگهی ... علم بر خط مشرق از فرهی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر ... هنرور [illegible] دل ز پیکار سیر
عنان باز کش [illegible] درست ... فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم ... ستم کار فرمای این مرز و بوم
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... همان به که خاکی بود [illegible]
حضور تو در حضرت [illegible] ... دیار مرا نعمتی شد فراغ
بهر نعمتی کاید او شناس ... فزون تر کند بخت ایزد سپاس
[illegible] ... [illegible]
تن تازیم شکر ایزد بسیج ... [illegible]
شنیدم ز چندین خداوند راز ... که هر جا که آرند [illegible] فراز
فرستی تنی چند از اهل راه ... [illegible] مرز و بوم
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... نمایند تعظیم نعمت نگاه
[illegible] ... تو چون اژدهای [illegible]
ستانی ز [illegible] آن بوم را ... [illegible] بوم را
من از بهر آن آمدم پیش باز ... [illegible]
اگرچه [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که افتد [illegible] کشتی بر آب
قوی دل [illegible] قوت ... [illegible]
[illegible] ... کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد [illegible] ... بحکم تو هر کاری از نیک و بد
[illegible] ... [illegible]
باصل از جهان [illegible] ترا است ... که فرمان تو [illegible]
همه چیز را اصل باید نخست ... که باشد خلل در بناهای سست

ترا ایزد از بهر آن آفرید ... ستم باید از شاه عادل برید
ستمکاره کار از ملک دور دید ... که پرسند روزی بتاری داوری
نکو رای چون رای رایان کند ... فراوان در آبادی خود کند
چو گوید جهان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible]

درین بود کز ساز کار جهان
ازان چاره‌ها کاختیار آمدش
بر پند جهاندار شاه را
شنیده از چین شهریار [illegible]
چو آمد بدرگاه شاه شهی
بفرمود خسرو که بارش دهند
بفرمود شه تا نشیند زمانی
زمانی نشد و چنین برگشاد
اشارت چنان آمد از شهریار
که آمد شه ایران [illegible]
جهانی [illegible] بارگاهش [illegible]
فرستنده من چنانی [illegible]
اگر یک تن آنجا بود در نهفت
بفرمود کز سرکشی باز گشت
برای آنکه از خلق [illegible]
فرستاده را گفت خاقان چین
چو بی‌تیغ آمد زره برگرفت
ره آشتی جست و گل بر فروخت
برانم که کو [illegible] شهریار
من آن [illegible] خود فرستاده‌ام
سکندر که [illegible] کار او
شناسم من [illegible] نهنگ را
چه گستاخ [illegible] داشت
نترسیدی از زور بازوی من
جوابش چنین داد خاقان چین

هم آهنگ [illegible]
پرستش کنی در خور آمدش
جهان سرفرازی درگاه را
رسولی بر آراست از خویشتن
ازان آمدن یافت شاه آگهی
بجای رسولان قرارش دهند
سخنهای [illegible] آمد بجای
[illegible]
که بی‌جای [illegible]
[illegible]
بزیر جهان [illegible]
[illegible] بجای
بباید ترا [illegible] گفت
نماند بر [illegible] خسرو بلند
هم خاصگان سوی [illegible]
نهفته سخن [illegible]
سرآغاز آن نامه را در گرفت
جهان از تو سرسبز آموخته
شناسد ستایش [illegible] کار
گزان بیش [illegible] افتاده‌ام
[illegible]
جهان از جگر نافه مشک را
که در پرده پوشیده بگذاشت
[illegible]
که ای در خور صد هزار آفرین

[illegible] خاقان چین چون [illegible]
بران عزم شد کاورد [illegible]
سحرگاه [illegible] آفتاب
بلشکرگه شاه عالم شتافت
که خاقان رسولی فرستاد چست
در آمد پیام آور سرفراز
بفرمان شه آن سخن گوی [illegible]
[illegible]
[illegible] پوشیده [illegible] تیغ
[illegible]
نهفته سخنها [illegible]
نباشد گرانی [illegible]
شه از خلوت [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
بفرمان شه [illegible] راز
که تا چرخ روشن [illegible] چراغ
نگین فلک زیر نام تو باد
[illegible]
منم شاه خاقان [illegible]
[illegible]
ولیکن یکی دارم آرام و آب
[illegible]
[illegible] جوان [illegible] باشد دلیر
بدین [illegible] گرفتم پناه

بگوشش [illegible]
بر سم رسولان [illegible] شاه
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible] مبارک بگفتن درست
پرستش کنان [illegible]
[illegible]
جهان حلقه [illegible]
بگوهر زبانی [illegible] تیغ
بفرمان او باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلوت آراستن
[illegible]
نهاده یکی تیغ الماس [illegible]
[illegible]
فلک شمع [illegible] چراغ
هر [illegible] بکام تو باد
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] نقاب
[illegible]
عنان [illegible] شیر
[illegible] زشاه

چو من ناگرفته [illegible]
[illegible]
مرا چهر شمشیر خندان بود
دگر کار [illegible] بخت
[illegible] برگرفتم ز راه
دگر [illegible] بزرگ
پناهنده را سر نیاید به بند
که شاه جهان [illegible]
بدو گفت [illegible] شاه [illegible]
پناهنده گفت ای پناه جهان
ازین آمدن شاه را کام چیست
[illegible]
چو من جان [illegible]
مرادی که در صلح [illegible]
[illegible]
زبانی [illegible] شاه
ز چندین غلامان کشور [illegible]
شهنشاه گفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج از تو خواهم [illegible]
[illegible] هفت سال
که گر خواهم از [illegible]
جهانجوی را باج [illegible]
[illegible]

[illegible] بدخواه [illegible]
[illegible] شیر
که شمشیر [illegible]
[illegible]
بدین اعتماد آمدم نزد شاه
[illegible] بزرگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زیادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
زمین [illegible] شاه [illegible]
چو من [illegible] سکندر [illegible]
تو آورده [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
اگر من [illegible] آمدم
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمدم [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه آمدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنوک سنان خاک درگاه رفت ‌ ‌ چو از روی خاک آن شه آگاه گفت
که شه گرم لشکر خود را بجای ‌ ‌ بپاکیزه نیرو بیاید از خدای
مرا بر چنین زینهاری درست ‌ ‌ خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کنم دخل یکساله پیش ‌ ‌ شوم بر خلیفه از جان خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه ‌ ‌ ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط چون نیز بر شاه را ‌ ‌ که خود برو فاسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی ‌ ‌ که هر کس وفایی نکو شد کسی
بخویند کین آنچه دارم بسر ‌ ‌ مگر زر زوبر باز ماند بسر
چو خوش شد آن ترقبان بار ‌ ‌ کز ایدان فرو بست را دستکار
زنند نوبتش پای برتر نهند ‌ ‌ بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان و قیصر بساز ‌ ‌ بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ‌ ‌ سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستان جهان گنجی از نور شاه ‌ ‌ که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر شکی دو برباد بحسن ‌ ‌ زنجا کو یاقوت باد و عبیر
نشاط از گشاده تا صبحدم ‌ ‌ روان کرد بر یاد جم جام جم
خشک تکیه برکرد خواب را ‌ ‌ فراموش کرد تخت و تاب را
دل از کار دشمن شب بی هراس ‌ ‌ ز بازار لشکر ندارد پاس
سپیدی ملوکانه تا صبح راند ‌ ‌ همی داشت بزم و تماشا خاند
چو یاقوت ناسفته برخم بسفت ‌ ‌ جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد به زر دیبای نگاه ‌ ‌ که خاقان فراگشت یکجا و شاه
ببینند آنکه از دور خاقان نهفت ‌ ‌ بدان سان که از دور زیرش نهفت
جهان بر جهان لشکر آراسته ‌ ‌ ز برق دو دل ابر برخاسته
ز بسیاری پیلان که از ره راه ‌ ‌ شده کوه بر روی خورشید ماه
سنانی که باز آهن بنیخ ‌ ‌ نبیند بکجای چندان کنجی
همه آلت جنگ در داشته ‌ ‌ چو دریای از آهن انباشته
نشسته مکی کی نرم پیل ‌ ‌ زمانا بروی پیش آن دو سیل
چو زین شیب بانگ شاه کی ‌ ‌ فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشسته زبر پاره نوزده ‌ ‌ برادات لشکر بر هم شده
برخاست خاقان بکار جهت ‌ ‌ گشستند همچون اور ادرست
بخود کوه ماه کور و بیرون زده ‌ ‌ بازو هوا از چنان بر زده
برادات لشکر چو کوه بلند ‌ ‌ بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ ابله از تیغ و تیغ ‌ ‌ برآورد کوهی ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او ‌ ‌ کرآمد سکندر به پیکار او
برون راند از راه ترکی قلعه گاه ‌ ‌ بآواز کش رازآمد شاه
بلوکی که در عنان تو یافت ‌ ‌ نداند عمان روی از دو تافت
سکندر چو آواز چینی شنید ‌ ‌ قبا به کم آتگه ز چینی درید
برون راند پیلی افکند و خرش را ‌ ‌ نخ افکند پیلی بتاند ویش را
بفرزین ترکان زبان برگشاد ‌ ‌ دبی فه ترکی زه افرز کی راد
زمین نحزه چین ابرو بخواه ‌ ‌ نماند جهان محرم نگاه
سخن راست گفتند شتابان ‌ ‌ که عهد وفا است بر چینیان
همه تنگ چشمی بسته اند ‌ ‌ فراخی بچشم کنان زین اند
دگر چینی بر اینچنان داشتی ‌ ‌ که خشنا کی بر ابروا داشتی
در آن دم که نستی اشداوا لیه ‌ ‌ وزین تنگ چشمی که آن آهو سند
مرا دل یکی بود همیان یکی ‌ ‌ دوستی فراوان نوالاندکی
خبر یافت که مر خاکش نبود ‌ ‌ دل ترک چین برغو پر نمود
اگر ترک چینی وفا داشتی ‌ ‌ جهان زیر چین قباد داشتی
مرا بست عهد که چو دیو ‌ ‌ ببندد عهد آگر پیمان او غیر
اگر کوه بر باد شد پیلکت ‌ ‌ دگر خیل با موج شد لشکرت
نجنبند زر باجو چو باد خاک ‌ ‌ سکندر چو سکندر زجای
تر دیده کرد برو بیکسان زمان ‌ ‌ بنجم شاهنشه ایند کمان

که چون بر کشیم بالا فراز ‌ ‌ بلند شاخ خورشید چون بار داد
اگر نیز رای رام گاه ‌ ‌ وگر باوری از بدیدم کلاه
مرا زیب نبود در کمین ‌ ‌ چو من بخورم تو نوشی هم بهشت
سپهدار چنین گفت کای شهریار ‌ ‌ نجفته ام کاو نه ام زهار
جهان نیک خواهم که بود نخست ‌ ‌ چو گفته محکم بد چنان درست
جو گشتم بدیرای جهان تو ‌ ‌ نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من ‌ ‌ که خونریز کن مجراز خون
بجایی که من باشم چشتگاه ‌ ‌ گر از چرخ انجم گشایم سپاه
بنا کنم جهانی عابر روز گور ‌ ‌ ابرکنم از خنگ دست دوی
بدین ساز و لشکر که پیچ کوه ‌ ‌ در جوش دریا بیابم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست ‌ ‌ زمینست ما و آسمان ترست
سیزدی کی با خدا نیست ‌ ‌ سنیع عراس بجمید بر روی فرت
فلک سکه شاه را یاوری است ‌ ‌ مرا کی بود برفلک داوری است
چو گفت این فرود آمد از پشت ‌ ‌ سوی معبر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان شیر عنبر ساز ‌ ‌ بیاده بد نیکو شد سرفراز
ابلاکی بر که بش در کشید ‌ ‌ ز برتا کف پای زیرش تنید
جوش شاه ملکن خاقان ‌ ‌ فسونت شاه چینان
وز لشکر بیکه شد آن بدنشان ‌ ‌ د لشکر شکن با یکی گشت
بلیح از شاه بنبر روز بخنت ‌ ‌ بلا و وشد درهم آمیخته
سپهدار چین نرم از جرب ‌ ‌ فرستاد
کر کشیدن شد تمام ‌ ‌ گنایت شان تن الچ و جام
هم بود رود تا جام شان ‌ ‌ جهان آرام شان
چو آز بخشش برداخته ‌ ‌ بیکهاو بخشش ساخته
بخورد نه یکدیگر باده ‌ ‌ با زادی از خود فراز آوه

مناظرهٔ چینیان با رومیان

بپاس آن که جان بر ورد ‌ ‌ بن که چون جهان را در صورت
مکر نو کند عهر را ‌ ‌ بجوش آید
یکی روز خسرو نوبهار ‌ ‌ زین زمین روز کار
بمهمان خاقان چین ‌ ‌ سماطین سپهدار آورد تنگ
بجشن مجلس آراسته ‌ ‌ ز سنی زریع کر فرو
سخن رفت از کار ‌ ‌ ز هر کشور از بیشها برنخست
یکی گفت گریا ‌ ‌ ز بابل رسن جادو بهاری نجست
یکی گفت کاید کر اتفاق ‌ ‌ نمود آن بدیها از نقش کار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق ‌ ‌ بجای فرود آمد آتش نیخ
بدین گوشه رومی گند دستکار ‌ ‌ مگر مدت عود
چو زان کار گو نه پرداخته ‌ ‌ تو آیین ترا اند جو گفته ناتمام
نشست صورت گر ان بخنت ‌ ‌ میان زنجیر انداخته
یکی بود بنگر دو در را ‌ ‌ بعیب فرو مانده بیکاری
دو خورشید بایکدگر همنشین ‌ ‌ ز روم و ز ایران همی دزنگ
ز روی جهان گرد برخاست ‌ ‌ وزان خوشهای باز بوی
از زیرک زبان گشت از جهان ‌ ‌ زمین کشور از درست
زدند دو ستانه از نکردی ‌ ‌ یکی گفت بنام
سرود از خراسان و رود از عراق ‌ ‌ نبود بکشتار خویش
گه ساز تر طاقی جو ابرو بطاق ‌ ‌ میان دو ابروی طاق بلند
بران گوش می نکو نکار ‌ ‌ ببینند پراکش یکی گرد
مجامع انجمن گفته انداخته ‌ ‌ ببینند گز مرد و بیکر تمام
بران نقشها ‌ ‌ گم وقت آنگاه
تفاوت نهم نقش هر رنگ را ‌ ‌ عجب ماند آن کار ناگار کی

که چون کرده ایوان مصور نگار / دو ارتنگ ابر چینی نشان کار
میان دو صورتگر آن بست شاه / نمود [illegible] آن دو نیلوگاه
بشناخت از یکدگر بازشان / [illegible] بریده [illegible] رازشان
[illegible] از این در نظر باز جست / [illegible] بصورت [illegible] بود [illegible] رست
بد اندر میانه یکی فرق بود / که این می‌بپذرفت [illegible] نغز
چو [illegible] در افتاد [illegible] خانه را / ببیع آمد [illegible] فرزانه را
بصیقل طلب کرد چندان که رفت / کزان نقش برگشت [illegible]
بر [illegible] میان [illegible] تاختند / بجایی دگر در میان ساختند
چو آمد بجایی میان دو کاخ / یکی رنگ [illegible] ایستگه در فراخ
رقمهای [illegible] زدند [illegible] رنگ / برآیند چینی [illegible] رنگ
چو شد صفه چینیان [illegible] نگار / شکفتی [illegible] ماندند آن شهریار
دگر رو [illegible] میان برگشت / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم داده اند دوخته
دران وقت کان [illegible] شغل [illegible] / میانه بجایی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل [illegible] که چینی سرای
دران نقش کان [illegible] صفه [illegible] / با [illegible] [illegible]
بدان رفت فتوی ز رای [illegible] / که استاد ازین هر دو را یاوری
نهادند [illegible] که [illegible] نشست / که صیقل [illegible] بود [illegible]
شنیدم که مانی بصورتگری / [illegible] سوی چین شد به پیغامبری
از [illegible] چنان [illegible] پرده ساختند / بران [illegible] شنید [illegible] شاد [illegible]
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بسته [illegible] آب
گزارنده کلهای [illegible] / برانگیخته [illegible] ازان [illegible]
چرایی که بادش نکردی قرار / شکن بر شکن [illegible]
همان سنگ و گوهر [illegible] درست / بسر [illegible] بران [illegible] نشست
چو مانی چنین [illegible] / دلی داشت از [illegible] اصفهان
[illegible] شد [illegible] / سر کوزه [illegible] باز
چو زد کوزه بر حوض شد لخت لخت / سفالی بدان کوزه [illegible] شکست
بدانست مانی که [illegible] او / بدان [illegible] چنان [illegible] او
برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم نقش بر آن [illegible] مانی [illegible]
نگارنده از آن کلک [illegible] / یکی [illegible] بر [illegible] آن [illegible]
[illegible] چو گشتند [illegible] / که [illegible] دل [illegible] آید [illegible]
بنان تا [illegible] آن / یکی [illegible]
چو [illegible] کلک [illegible] گشت فاش / که مانی [illegible] آینه دور باش
ز [illegible] جادو [illegible] فرهنگ او / بدو [illegible] از [illegible] فرهنگ او
به پیش [illegible] گریبان [illegible] / سخن را [illegible] برافراختم
[illegible] شاه چین چند او / [illegible] می‌بود [illegible]
زمان تا زمان [illegible] می‌[illegible] / همین [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که دارم [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]
که گفتم [illegible] / ز چین سوی روم آورم [illegible]
جواب [illegible] خاقان [illegible] / که [illegible] کشور [illegible]
باقبال هر جا که خواهی خرام / توی قبله هر جا که [illegible] مقام
کجا [illegible] که تا [illegible] / زمانه [illegible] بندگی [illegible]
ز فرهنگ خاقان [illegible] / عجب [illegible] ماند [illegible] ازو [illegible]
[illegible] هر زمان بزم شاه / فرو [illegible]
کمربسته خاقان بفرمانبری / بگوش [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] سازد / بنان [illegible] خود را [illegible] رساند
اگرچه فلک [illegible] بالا [illegible] / زمان تا زمان بود [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] یار / بنابد که [illegible] از [illegible] شمار
به بالاترین پایه پستی کند / همان [illegible] زیردستی کند
شه آن که [illegible] / که باران [illegible] کند [illegible]

ز نوشیدنیهای بغداد و روم / بجوید آن گرامی [illegible]
[illegible] شناسی چینی بود / که [illegible] قدرت [illegible] بود
بچین [illegible] خطایی [illegible] / [illegible] بنوشید [illegible]
ز [illegible] خسروانی [illegible] / [illegible] چنان [illegible]
چو مجموعه شاه [illegible] / [illegible] تنگ [illegible]
جواهر [illegible] بنوید [illegible] شان / [illegible] شاه [illegible] شان

مهمانی کردن خاقان و پیشکش کردن
کنیزک را بسکندر

بیا ساقی آزاد کن گردنم / زبند [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] / [illegible] [illegible] دیدار [illegible]
[illegible] که [illegible] یاری [illegible] / زبون [illegible]
خود [illegible] دیر [illegible] / [illegible] [illegible]
مکن ترکی ای ترک [illegible] نگار / [illegible] خوردگی [illegible]
چنان [illegible] گیر [illegible] / [illegible] [illegible]
دلم را [illegible] شاد کن / که [illegible] میانه [illegible]
[illegible] روزن [illegible] / بیا ساقی [illegible]
بخود [illegible] از [illegible] / همین نقش [illegible]
[illegible] چنان [illegible] / که چین را [illegible] آمود [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] [illegible]
سلوکانه مهمانی [illegible] / جهان [illegible]
بانداز [illegible] / با [illegible] [illegible]
یکی روز [illegible] جهان [illegible] / فروزنده [illegible] شهریار
سخن را گزارش [illegible] نقش [illegible] / که دهقان [illegible] روشن [illegible]
جهان [illegible] / برآراسته مهمانی شاهوار
شبی روز خاقان [illegible] / که یک [illegible]
[illegible] از خور [illegible] / که رضوان [illegible] آن [illegible]
کشیده [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] / [illegible] [illegible] بعمری [illegible]
برآراسته [illegible] / [illegible] [illegible]
چو شد خانه [illegible] / بدان گونه مهمانی [illegible] ساخت
که هیچ آرزوی بعالم نبود / بخواهش [illegible]
ز [illegible] بد [illegible] / فرو [illegible]
ز شیرینی [illegible] حلوای [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] / بدین [illegible] پای کند
جواهر چنان [illegible] / برفتن [illegible]
[illegible] / بران خوان [illegible]
[illegible] ترک با [illegible] دیدار / روا [illegible] بلند
[illegible] خاقان [illegible] / [illegible] [illegible]
بیا [illegible] گفت [illegible] شاه / [illegible] [illegible]
[illegible] / ز کافور و عنبر [illegible]
بپذیرفت [illegible] خواهش [illegible] او / بخدمت [illegible]
[illegible] / [illegible] [illegible]
زمین [illegible] / برانو نشستند [illegible] پیشگاه
[illegible] خاقان [illegible] / ز خوانهای [illegible]
یکی تخت [illegible] / چو [illegible] بزرگ [illegible] شاه
[illegible] / [illegible] [illegible]
جهانجوی [illegible] / [illegible] [illegible]
دگر [illegible] بفرمان شاه / [illegible] [illegible]
فرو ریخت [illegible] / دران [illegible]

بجشنی صفت هرچه در خورستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنها / بخوردند باده ز آورده ها
نشاطی و قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشستند برامش بهر کشوری / غریبی که استاد دل را مشکری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون الحان درآورده حرف
برفتند نوازان معنی سرود / بکردند برآورده آواز رود
سرایندگان را بجلوه گری / زبس نغمه داده نوا را نوی
عمان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از قفیح لاجورد
زنوبانیان ارغنون نای / که برده بهوش از دل هرکسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
درگنج بگشاد چندان چنین / بهم افتاده گنج آن روی زمین
نحستاده جواهر هانند بکار / زهر نامه و نرخ کوهر نکار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بر چون آب
ز دو پای چینی بخوردار ها / هم از مشک چین بادیه انبارها
کاسهای چاچی و چینی برند / گرانمایه شمشیرهای سر چند
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بستر عود خشک
نکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاروان حله شاهوار / بحریر کتان اعلی تیزتاز
جمل بل تخت و برگستوان / بلند و قوی منور عنان تیز
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که برده از ذیل ذیل
جو نزدیک چنین بیش مهمان کشند / جز این بیش گنجها فراوان کشند
پس از ساقی گنج نوباز که / از آن خوبتر تحفه ساز که
خرامنده خنگی بر و دم سیاه / نکاور تر از باد در صبحگاه
زمین گیر تخت شاهنشهی / نشیند بشاهی ز نیرنگ آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بکری چو آتش بنرمی چو آب
سبق برد از مرغان سبک خیزتر / بدریا هم از ماهیان تیزتر
بچالاکی پای پر دیو زاد / بگردندگی گنبد نیل باد
باتکین تر از آسمان کم بخفت / ضیا مدد صلبان او هم نبود
چنان تند آهوی آورده گام / که او ماند او هم در نیم راه
قرص را دنج افلاک در وقت شد / فلک در زمین قفل برداوفق دور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نکویم سمند رخیخ / سمندر فتی نه سکندر کنی
شکاری یکی مرغ شبرنگ سر / ز خوابی نتیجه شوریده تر
بپرودان تیز مانند ثنا نبال / شدی چون جنبو بلغه بجر نحال
عقابی بخواندر جنگ او / عقابان بسیجانه زاهنگ او
بسی چون کرد که ما تکوش / عقابی ضیک عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ ندیاختن / شکارش همه کر کدن ساختن
غضب نکده خون زرین کنش هر چشم / خدا آفرینش ز سیلهو و خشم
طغانشاه مرغان طغرل بنام / بسلطانی آمده چو طغرل تمام
کنیزی یکی بیشه چشم باکین ادا / گل اندام و شکر لب و مشکبوی
نخ چون گل شتی برآراسته / بفرتی بصد آرزو خواسته
خرامنده مانند چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بروغنی کابر ازو می‌چکید / بر آب و بر آتش معلق کنند
زرش رخ بعشبه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
گل سرو محتاج بالای او / شکر خیره و شهد مولای او
کمر بسته زلفش مشک ناب / که زلفش کمر بسته بر آفتاب
سخن گو ولا نحوی شکرنا / بهوشمند و شکر بر سته کان
بلورین تن و نادر فی نارو / بشکل و هم قامت انگشتاو
زچیمن زنخ کوی انگیخته / برو طوق از غبغب آویخته
بنان طوق و کوی آن نجه / زنه طوق برده ز خورشید گوی

ازابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بهتیرو کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام او / ز لطفش چنید انگبینی مکی
فراوان آفرین بر جهان داده ای / که برونده از آن سان گرانمایه ای
که در کوی از تنگ چشمی نظر / ز چشمش گه حاقش بی نیک تر
تو گفتی که خود خفته او را جهان / جهان نام او نیست زیر جهان
رسانند تحفه ارجمند / بجز نیستان تحفه تر سر بلند
که این مرغ و این ماه کی آن کنیز / عزیزند بر شاه بادام تیز
نکن هرچنین خنگ تهی نیست / نه مرغی چنین آید آسمان بدست
بگفتن چه حاجت بحکام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین خوبی خوب چهره زاد / که در خوبتری کشتی آید بدست
نه خصلت درو ماند او کنده / که از آن چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی ز زیبندگی / که خدمت آید از فرمندگی
دوم زور مندی که وقت نبرد / زنچه عنان از مردان سرد
نه دیگر خوش آوازی بانگ رود / که از زخم رود خوشتر سرود
چو او از خود بر کشد زیر و زار / بجنبد برآواز او مرغ و مار
چهارم بجوی راز آرام جست / خوش آوازی و خوبی آمده درست
حدیث دلیری و مردانگی / بپذیرفته بعد از آن فرزانگی
سمن از کل و خار محکم بود / زمرد انگی در زنان کم بود
زن ار سیم تن هست کر سیم تن / ز مهرو بلا مثل و هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بغوطه / شکار نهنگان دریا بود
نکامد چنانکه سپر ساختن / پس آنکه با آب خواستن
کران داشت این گفته را لهم / ز ناز الهوی نیند استوار
ببذرفت و حلقه در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
جوان پیش کنها بپذیرفت شاه / شتابزده خاقان چو شیر سیاه
سحر گه که طاوس مشرق خرام / برون آمد از طاق فیروزه فام
دگرباره شه باده بر کف نهاد / برامش دهل بانگ بر کشاد
بهر یم روزی دو در سود هی / دگربار شد مرکب تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگردندگی گشت چون روزگار
برطا جهن ترکی که خاقان چین / بشه داد آن دادو شاه زمین
از آنجا که شه را بیامد پسند / چو سایه بپی برده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل زر کنس کلاب
بزندان کشایان کیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان بدست / ز نخچیر آید آمد بکوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بمیدان که کوه کشت / فرس چپ بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند کوه کشان / بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که خبرش بر نشکت بعد / بپایان بچنبر بر شک لهو
ز مرغیلی چون آبجو دوزخ / زمین بر زمین بودو بر زمین
شب چون درانه بدوش شمار / ز زنخ در در بغاوند فراز
بیرت بشر بارکان طاوس رنگ / جنیبت کشان پیش دران ابلاخ
بطلب آمده درون شاه دریا شکوه / شب کورکه دریا چو کوه
بخرپیل زوران آهن کلاه / جمل پیل در یک بیست شاه
فراز و جمل سنجق بجلوی / دوان در زی رایت خسروی
فرامان شدن خسرو فرخزادگان / طرف تا بچین بودکان زمی
کمرهای زرین غلامان چو / چو در شوش نقش زرین خدنگ
وشاقان به جوشن جوان آفتاب / ز هرسو چپیتک که خیل خیل
سپاهان شایسته بر گرد شاه / که آسان ازیشان شدی رنج راه
تمکنیت چو بگذشت کردد بدین / اشارت خبان شد کامی چنین
ازکند شو دیو خانه خوش نازی / با قلیم ترکان کرد ترک تاز
جهانجوی را ترک پرورده کرد / بآیین خود روی را زرد کرد

عنان تافت شاه گیتی نورد   زصحرا چو جیحون زبانه کرد
چو آمد بنزدیک آن مرز و رود   بزد موج تا لشکر آمد فرود
بران فرضه جای لاجوردی ورد   نشستن بران جای فیروزرند
طناب سراپرده هر طرف   کشیدند شمع مرکز قوی
زبس نو نثیهای گوهرنگار   چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشورها را همی خرد دید   جهانی نکویم که یک شهر دید
ازان مال کز چین بچنگ آمدش   بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد   بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاو حی شاه ازوست   شنیدم همی شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم   که شاهنشه آمد ز چینانه بوم
بهر کشوری از شادی فتح شاه   بشارت کنان بر گشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند   بهر خانه خرمی ساختند

خبر یافتن سکندر از بهروز آمدن لشکر و خرابی کردن روس و گرفتار شدن نوشابه

فرستاد هر کس بسی مال و گنج   بدرگاه شاه از پی پای رنج
بپاسای آن شب که بی شتاب   کباده سر و جام آب گلاب
بسی کار بی اعلا کار آورند   نه آن بی که در سر خمار آورند
جهان کو مرا در جهان تاختن   نبودش اندیشه سرباختن
بهر کشوری فیض آرایشی   بهر منزلی گونه آسایشی
زبو سند کجا خبر داشتن   زنا دیدها بهره برداشتن
ولیکن چو چشمی بهنگام کار   بشهر خود آسایشی شهریار
فرو ماند در شهر خود باغسان   به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود   همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت زحد بیش داشت   هم اندیشه خانه خویش داشت
بشهی دلی آن زده کوه از جای   چو باد آوریدی بر باد پای
هوای وطن برد دل آسان کند   نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورند   سوی ملک اصطخر رای آورند
جهانرا برافروزد از رنگ خویش   بلندی دهد بار و رنگ خویش
بران ملک فرش آوری گیرند   بنزدیک آن مملکت بنگرند
نماید که ترتیبها نو کنند   بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه تا باز فرهنگ   دران یاد ساند نوازش
بخواهندگان ارمغانی دهم   جهانرا ز نو زندگانی دهم
درین بود جمعی رفیق اندیشه   تبارند شاهان چرخی پیشه
دوایی که سالار ابخاز بود   بنیروی شه گردن افراز بود
دو دال کمر بسته بر حکم شاه   بنی کوه آفاق چون دو راه
ندانند بر شاه نیکی سگال   بنالید مانند گوران ز وال
که فرماده شاه از پیل اوک   که از مهد ابخاز بسته عروس
کس آمد که آن ملک آراسته   تهی ماند از مرد و خواسته
ستیزنده رویی فلان کرک   بشبخوی آورده همچون تگرگ
به دربند آن ناحیت ره یافت   بترد اهل آن سو که دریا شتافت
خودی بر رویه اندازه کرد   دران بقعه گرکین کهن تازه کرد
بتاراج گردان بر و بوم را   گره بست با آتش شوم را
حج آن کش کاک که نوان   خرابی بسی کرد و بنیاد
هر ابدان افکند خون دین ماند   جهان هر خزینه بود دین ماند
ز گنجینه ما هی که درخت   خراز درج بربود و بار رخت
جهان ملک از دفع بر تاخته   گلی گوهر برکج برد اخته
بتاراج بردند نوشابه را   شکستند بر سنگ قرابه را
زمین دان ز روس آن کرد دنیای   نماند یکی از زمین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند   ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی   ازین بی‌کسی درآسودمی
مرا ایجا به خدمت شدی سربلند   زهی دیو انجاش بگشر بند
اگر دانشی تند از خصم شاه   خدا باد یاری ده دولتخواه
بهی بی که رویی زمین تال بند   بروم و بیارمن رساند گزند
چو زین کونه بر گنج ره یافتند   شتابنده زان سان که بشتافتند
شتابنده کشور گشایند بهر   که خامان خلقند وده وانی بهر
همه روزنانه چون گرگ دشر   نجواه ناد لیرند و بر جان دلیر
نزدیکی بخویند کینی   که جز کو هری نیستشان زادمی
اگر بر خری بار گوهر بود   بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند بر جهان گنج   بسی بر محال ار رسانند رنج
به پیدایی که ان بران دید بال   نیاز آن که ان میستانند مال
خلل جو کران بوم آورند   طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشاه از گفت او   ز پیدایی برخاسته و جفت او
پرشیان شدازین نوشابه   که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر بیلی و خشم ساز   وزان طیرگی سر برآورد باز
بزد باد خواهی که گفت فرمان برآت   مرا درد است بجر دجان
ازین گفته بهاشدار بگذری   نولکش و باقی زمین گبری
به بی که چون سر براه آورم   چه شمها ز چرخ بجاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز جوش   به خونها کشیران برآرم خروش
برآرم سکانرا ز شور افکنی   که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روس بجای   سر هر دو را بشکنم زیر پای
اگر روس مرغیست پیلش کنم   برابیشه در پای پیلش کنم
برآرم از کوه او زنگ را   در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدها یعلم   نه از مهره دارو کیاپی علم
کاینک بخواهم ز شیران روس   نکم سکت اسکندر فیلقوس
وگر ترک پر طاس را نشکنم   زبرطاسی در دزده به ترم
گراز گوش چرخ باشد زبان   بخواهیم کین چون ازینی کمان
همه برده را باز جای آورم   شتابنده راز زیر پای آورم
نیایم نوشابه راز پر بند   چو در قلعه‌ای ازینی برارم قند
گران سنگ هر سنگ شد جای گیر   برون آورمش چون ماه از حصیر
بجان کشاده شود کار سخت   بدست شکوفه بهار از درخت
بسی برازجان دل بر کشیر   دکعبه زمانی تمام زمان جرخ پیر
درین رنج چون به اشتر بگه وزان   جنوبی که کم تا برآید سلاح
ز کوه کران تا بدریای ژرف   با هستی کار کعبه شکرف
مرا سوی ملک عجم بود رای   کنی سازم ازان ملکت تیز جای
چو زنی استم رسید آگهی   برا رحمت من باشد از من تهی
بجنبش کراینده شد بخت من   مرزین من بس بود تخت من
نجنبم تا با سابم از هیچ راه   مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوائی چو دیدند آن تیز رنگی   براسوده از ان خشم واشتکی
ببیت خاکی را عنبر آلوده که   زمین را بجوهر بیارید که

رای زدن سکندر با بزرگان و رفتن به قفچاق

بیا ساقی آن باده بردست گیر   که از خورد نقش نیست کی بار گیر
نه باده جگر گوشه آفتاب   کرم آتش آمد بگوهر آب
دو پروانه پیم ازین طرف کار   یکی نورسیده و دیگر بسیار
نگه کن به پروانه شمع کش   که پروانه نامخوانند دلش
فراغ از فراغی   که سانه کتابی پروانه را
گزارش کن فرشان این سراغ   چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس   خبر های نا خوش ز تاراج روس

نهفت آن شب از خرم گوی باختر / ز هر گونه با خود برانداختن
ز جنبش بر آن کار چون اژدهم / زرین عهد خود را بر آن اوژدهم
دگر روز کین نور چادر ز رنگ / ز جلوی بشدید بر کشاد ز تنگ
سکندر بدان خیل خلخ نشست / که چون با زر خانست چین برنشست
ز جوشنده سیحون چنین جهانند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
بناهی چو دریا بر انداشت او / جناب بیابان جهانگشای او
بیابان خوارزم را [illegible] / ز جیحون بر آن سه بیابان گذشت
بدان تا که عالم از زور باک / قرار شاهی بوده در آب و خاکی
در آن ماه [illegible] خوابگه / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / همه لعبتان سمرقند دید
بگرمی چو آتش بتلخی چو آب / فروزان تر از ماه وز آفتاب
همه تنگ چشمان گلرخ فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر چهره رویشان / نه باکی از ایرا ز شوخیشان
بناهی عزب شوخ و بی تاب / چو دیده بروی جهانی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمده / در آن داوری سخت کوش آمده
گرانی بر شهر ترک تازی کند / بدان لعبتان جست بازی کند
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب لطف آن قامت شاه را
ز بی پیکران دیده جز نیم تاب / بناهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بنقش بی کلاه آمده
یکی روز همت برین کار داد / بزرگان قفچاق را باز جست
بس انگشت شاهانه بنواختشان / تشریف خود سر برافراختن
بپیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماند به بیگانه روی / نماند شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از ننگ و آزرم خود / چو زن نام دارد نه هر زن بود
چو آن دشت بانان شوریده رای / شنیدند یک یک سخنهای شاه
برا زن هم آن جا اورنگ [illegible] / که آیین خود را نهان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بشاقی خوش وشتابنده ایم
دلی را دلی بستن از شاه [illegible] / که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر این تو زدی بر تن ماست / در آیین ما شرم رویبستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / جنابت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را تاب از ما درشت / چرا باید این تیغ بر روی بست
عروسان ما را ابر [illegible] حصار / که با جمله اگر خاراند کار
بر قع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع اینک ز چشم خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب / نه از ماه چندند در آفتاب
جهاندار گرگ [illegible] فرمان [illegible] / ز ما هر که خواهد بدو [illegible]
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد [illegible]
حقیقت [illegible] / نصیحت شنودن نداند شکوه
بفرمود آن قصه را گفت باز / وز و جان خواستار [illegible]
که این خوب رویان [illegible] / دریغست که کس [illegible]
و بالاتر از آن چشم بیگانه را / چو از دیده شمع پروانه را
به سازیم با او [illegible] کنند / ز بیگانه پوشیده روی کنند
چنین داد پاسخ [illegible] / که فرمان شه را بدیدم شتاب
طلسمی بر انگیزیم از [illegible] / که افسانه سازند از آن [illegible]
در آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده [illegible]
در [illegible] که شاه آمد آنجا نشست / وز و هرچه در خوام آید بدست
شه از [illegible] / بزور و [illegible] راست
جهان دیده دانای نیک اختری / جهان دیده بد پر صنعت گری
تو آیین عروسی هر آن جلوگاه / برانگیخت از خانه [illegible] شاه
برو [illegible] از در خام [illegible] / چو برگ سمن بر سر [illegible] بند

در آن زن که دیدی دارام او / شدی روی پوشیده از شرم او
فرا آورد از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار پوشیده [illegible]
از آن روز قفچاق رخشان ببست / که صورت گران نقش بر خاره بست
نگار زن درافکنده [illegible] نگار / بر این سنگ [illegible] که کار
که فرمان ما را نداند گوش / در این سنگ بینند باید خموش
خبر داده [illegible] / که قفچاق را دل چو سنگ سخت
بر او [illegible] سیم اندیشد [illegible] / [illegible] بلند
در این سنگ [illegible] بلند [illegible] / از و نرم گردد دل سختشان
که روی بدین [illegible] رنگ / [illegible] بوشه از بام [illegible]
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیگانه و شرم شوی
دگر نیست [illegible] آن / بگوییم [illegible] آن
بیا سوی این طلسم بلند / بر آن روی [illegible] روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته / در آن دشت [illegible]
[illegible] گوش از [illegible] / جو باشد [illegible] بر آن [illegible]
همه خیل قفچاق کانجا رسند / [illegible] آن نقش [illegible] رسند
از این [illegible] درسنگ سوار / پرستش کنندش [illegible]
سواری که در انجا [illegible] / [illegible]
سوار که انجا رساند کلاه / کنند [illegible]
عقابان در آنجا از او بلند / [illegible] زنان [illegible] گو سفند
نیم عقابان پولاد جنگ / نکرده [illegible] آن خارا [illegible]
صنم چهره آن نقش [illegible] از کوه / که کاهی [illegible] باز که
بپا سای آن بکر پوشیده روی / [illegible]

رسیدن لشکر روس

کم دست شوی پاک و بلند / [illegible]
دگر باره بلبل بباغ آمدست / [illegible] باغ آمدست
خیال [illegible] پیکری میکند / [illegible]
از این کان [illegible] / [illegible]
فراز آفرینا [illegible] ز بر زیرکان / [illegible]
کز آن رخ سرخ آن سرزبان / گزارش [illegible] درزبان
که چون شاه عالم [illegible] / [illegible]
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه [illegible] پیکر [illegible] جای
ز خسروی جهان ساختش [illegible] / [illegible]
بهر هفته منزل چند راند / بر سختی [illegible] چند ماند
بهر جا که میرفت [illegible] گنج / [illegible]
بهر منزل در آمد بدخواه تنگ / فرو [illegible] تیز کرده جنگ
فراغی [illegible] آب / [illegible]
در آن مرغزار از ملک تا بماه / بر آسوده گشته از [illegible]
چو انجم [illegible] رایات لشکر [illegible] / [illegible]
جهان از [illegible] / سرابرده [illegible] سوی [illegible]
بروی [illegible] خبر شد که [illegible] / [illegible]
بناهی که اندیشه راه کند / چگونه [illegible] کوه از [illegible]
دلیران [illegible] / [illegible]
کمند افکنانی که چون تند شیر / فرازنده سرهای پیلان ز زر
غلامان چینی که [illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / جهان از ستم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] پهلوان / [illegible]
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی [illegible] بر پیل [illegible] / همه لشکر آشوب لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود … شناکرد کو در جهان کار بود
یکی لشکر انگیخت از حد فزون … که از روم هفت کرده بر روس
ز برطاس و الان و خزران گروه … بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز انبوه زین تا به تنگای دشت … زمین را به تیغ و زره در نوشت
شماری نه چندانک لشکر شناس … بماند از آن رستخیز در هراس
چو عارض شمرد انجمن بیش بود … ز هفصد هزار افزون بیش بود
دو هفته یکی از لشکر شاه دور … فرود آمد آنجا از آن راه دور
به لشکر چنین گفت قنطال گو … که ما افکنیم راه بالا ز روس
چنین لشکری خون فشانیم تیغ … همه زر به سر کار و انگاشته گنج
کجا پای دارند با روسیان … ببینید ازینها ناموسیان
همه کارشان شرب و ماهی گری … نگفته بجز گوچالی گری
شنیده بسی بوی خوش انگبین … نخوردند بربت بر امیختن
جگر خوردن آیین اوسان بود … می و نقل کار جوشان بود
ز رومی و چینی نیاید نشست … همه مرد و پا بود سرخ و زرد
خداداده مان این چنین صید شکار … خداداده را چون توان تافت رای
اگر دیدمی این عجیبست جواب … دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکایک سر جای تاج و زره … به دریا نمایم چندین گهر
گران جستگ را پیش آریم … بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم … همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بر انگیخت فرمان به بالای کوه … تنی چند با او شده هم گروه
بانکش بخود کانکه زد دور … جهان در جهان باز جیند دور
همه دهکه از کوه و هر کنج بر … بجای سنان و زره لعل و در
همه زین نهضت یاقوت کار … کفل بود مهتاج جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته … قبا ناگمخت پای برافراشته
همه زرد با و شده حریر … ز دو دست زین همه جفت
همه عنبرین ارغطال برکشید … سر زلف چنبر تا پای گوش
سر و پای همه زیور خسروی … زیابای رو دست
بیان شنبابان دست … سکندر به لشکر نوازد شکست
گرافته بر سیان رسم خسروی … دمش دامکانید چون بازنی
تابانج نمودیم جنگ آورند … همی چرخ زرنک آورند
ذ آن لشکر بیابان که آورد سمند … ز فرث بکوهی بر آرند گرد
چو ما حمله آریم یک ره ز جا … بیک حمله ما ماند زنده پای
جو روسیان بیجی کش و تیغ زن … فرو بخشید
گشیدند سرها که تا زنده ایم … بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی … نهایم ازین کشتن
بر اعدای دولت شبیخون کنیم … ز دلی برده زنگار و زه تیغ زنک
بهر دست از غلغل سوی منجنیق … جو رومی
به لشکر که آمد به تدبیر جنگ … نشستند چون اختران که ماه
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن … دیبران
بزرگان لشکر همه گرد شاه … قبا دیصلوس زمون شان
فغفور خاقان چین کور خان از تتر … نیاورد خاور
دو والی ز ابخاز و هندی … باستاد از بهر بین اتفاق
نبرد آوری از مازندران … ز هندی کن گفت شاید
شهنشاه خراسان و توم از عراق … بدل گری اینها
ز یونان و افرنجه و مصر و شام … به یکبار شیران نگردند
جهاندار کو … نمایند
چنین گفت کین لشکر جنگجوی … همان تاج و زین
بدزدی … زنی آن آتان چنگ بیاید ز دست
دو هفته ندیده همه شیر کین … سلاحی و سازی

برهنه تنی چند را در مصاف … چه باشد بر این زنی تا بنا
جو من تیغ گیرم به عجیم ز جای … فرو بند در البرز را دست و پای
من آن دوزخ گرم کردار کیع … ز مرجان ما هم که جان شسم
بلیسی که با کینه بر ساختم … بانجی خفوشی چون پرداختم
جو با لشکر فور کردم ستند … زه ما انکه فور کافور جو
کمانم چو برزه نماید کز … شه چین کمان از فرو کرده زه
هم از جنگ بیم نباشد شکوه … که بسیار سیلاب بیند کوه
ز کوه جز تا به دریای چین … همه ترک گرم زمین
اگر چه نبند ترک با رزم خویش … هم از دوستان کنه با دوستی بیش
به پیکان ترکان این مرحله … توان ریخت بر پای دوست ابله
بباز هر کو هرتن آرد شکست … بزهره در گشاید شو آب نبست
شنیدم که ازکر و روباه کیر … بیانگ سکان روباه بر
دو گرگی جوان گرگ کاشته … یکی روبه بیر داشتند
دمی بود روبه سگان گرگ … و دشت خون روباه و گرگ
یکی بانک بر روبه چاره ساز … که بشنا از دهان سکان گاه باز
سکان دم آواز بر داشتند … که روباه را گرگ بنداشتند
زبانک سکان از دور دست … رمیدند گرگان و روباه رست
سکالیدن کار داناي ترک … ز دشمن همه تیز شود دستکار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز … بهم پشتی کس نباید نیاز
همه جان بر جان بر کرت نیست … همه کار را تیغ پیوست نیست
سران سپه بر کشیدند دست … که در رزم دریای تو خون برست
نبودیم ازین بیشتر کوشش … کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از برج و ترک و از جمله مال … بکوشیم با دشمن سکال
سپه را چو دل شد نهفته … کدی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام … که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از ترم شب زلف را شستخت … طلایه برون رفت با سوختت
نهکان لشکر برون از قیاس … نشسته برون کنز های
شب تیره بی باس بکذاشتند … ز شب تا سحر پاس داشتند
با ساقیان زنجی تافت … جو شیر گاری علم یافت
بت ماهر ایوان بار شد ز رم … بکار شد

مصاف سکندر با لشکر روس

با ای جهان دهقان … که جون برزد شاه جاد لذیر
سخنهای … جهان شد بازی لعل
گزارنده سراف … جهان طاوس
نگاهبانان بستر … که با زد بازی نمود

جناح از خدنگ غلامان خاص
زره پوش برکش تیغ قصاص
به پیش اندرون پیل‌ها در جوش
براه دلیران شده خرد خوش

شده پیلتن با فراوان امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف ... روسیان ...
فروزنده چون قبله‌گاه بجوش

بزالیشان رایت آراسته
ز عیب اندکی بر طرازی برخاسته
الانی ز بر و ایسو کرده جای
سرانداختن کرده بر ... جای

بقلب اندرون رومی کینه جوی
ز هر سکندر شورید شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار بر خاسته

در اعدای رومی در آمد بجوش
چو هندوی چابک برآورد خروش
فرو بستن کوس کوه ... شکاف
زمین را درافکند ... شکاف

همان نای ترکی برآورده شور
یلان ... ترکان در آورده زور
به حمیل زمین گشته ... تا زبان
بماهی رسانده ... زمین تا زبان

کله کوه کوس هفت جوش
برآورده از کاو کوه خروش
بلارک نگار و ... نقش کون
ز قیر پیشت برآورده کاو ... خون

خدنگ سپر کرده ز آهن گداز
چو صبح دو رویه سر ... فراز
ز تیغ و ... ستان تیغ ... خاک
ز گوپال ها کوه گشته مغاک

سنان برکشیده سوی بازی کنان
بجوش روی دشمن نیازی کنان
ز غریدن شیر و جرم کرک
شده فتنه خود را سر بزرگ

سنان از جهیدن خون گشاده ورنگ
برو رسته صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی همه تیغ ... باد او
کل خون برآورده از ... داد او

نهنگان شمشیر جوش سر گداز
بیم آن کشتی کرده کون فراز
گشاده ... از تن کوه ... فرز
زمین را فتاده بر اندام لرز

همان رومی رایت افراخته
ز هندی ... آب افراخته
کلوی هوا ... ... بالا گرفت
بیفتاد الفنز کام ... گرفت

ز پنجه راه در زمین پای بود
ز برق ... را در هوا جای بود
ز رومی برون شد ... باره ... کاه
یکی شیر برطاسی ... کلاه

چو کوهی روان گشته بر شاه ...
عجب ... بر باد کوه ... ...
مبارز طلب کرد و ... ...
بنام ... ...

که برطاسیان اندر آن خام جرم
بر طاسی ... شود ... گرم
پلنگان ... ...
نهنگان ... ...

چو شیران پرخاش جو کام
نبود او ... ... ام
در ... ...
بجای ... ...

همه خون خامش ... نشیند نم
همه جرم خامش ... شدند ... نم
سنان ... ...
در ... ...

بیامد یکی لشکر از چین و روم
که آتش فروزنده کرد ... بوم
مبتحا ... ...
که ... ...

ز دیلم ... ...
برون رفت ... ...
برخاش ... ...
هران ... ...

ز شمشیر برطاسی خشمناک
جو ... رومی در آمد بخاک
دگر رومی ... ... خاک ...
که برطاس ... ...

ملک زاده جو ... ... شام
بجا ... هندی حسام
بران ... ...
برانگیخت ... ...

بسی حمله کرد و دست آزمای
... ... نیاید بجای
... ...
برآورده شمشیر هندی بدوش

چنان ... ...
که مرد ... آورد برطاس را
ز رومی یکی ... ...
بکوه ... ...

در آمد ... ...
بجوش ... ...
ز هندی ... ...
ز رومی ... ...

همان رومی دیگر آمد بخشم
هم افتاد تا بر هم آمد بخشم
همین چند ... تا نیم روز
هم آهنی ... ...

فرو بست ... ...
نیامد دگر ... پیکار کش
برآمد ... ...
بخون ... ... میان

ملک ... جهان دیده ... ...
سرا و ... ...
فرو داشته از دو جانب سپاه
ز ... ...

دگر روز ... ساقی ... ...
زمین ... ...
دو لشکر ... ...
گشاده ... ...

دگر باره ... ...
... شیر افکنی ... شکار آمده
درای ... ...
ز سر ... ...

همان کوس ... ...
ز دل ... ...
زمین را از شور ... ...
فلک ... ...

برون رفت از الانیان ...
سواری ... ...
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
بنجی ... ...

مبارز طلب کرد ... ...
کسی ... ...
دلیران ... ...
سراز ... ...

برانداخت ... ...
برون آمد ... ...
برانسی ... ...
خروشان ... ...

بالانی ... ...
که آمد برون ... ...
منم ... ...
... ... الانیان

بگفت این ... ...
برافراخت ... ...
ز کوپال ... ...
در آمد ... ...

شد الانی از گرز پولاد ...
ز طوفان ... ...
سواری سرافراز توران ...
بران کوه ... ...

بزخمی دگر بار ... ...
... ...
سرانجام کار آن ... ...
غرور ... ...

ز پولاد ... ...
... ...
ز پیش کمان تا ... ...
بمیدان ... ...

دگر بار ... ...
قضا را ... ...
ز رومی ... ...
رخی ... ...

برون ... ...
... ...
بدین ... ...
تنی ... ...

ز ... ...
... ...
بر رومی ... ...
ز کوپال ... ...

همی کشت ... ...
تنی ... ...
چو بالای ... ...
دران ... ...

ز ... ...
برون راند ... ...
ز ... ...
ز تیغ ... ...

مرا ... ...
کلاهی ز پولاد ... ...
بمیدان ... ...
یکی ... ...

طریقی ... ...
که خواهی ... ...
ز ... ...
که بازی ... ...

چو رومی ... ...
ز ... ...
شتا ... ...
نبا شد ... ...

عنان سوی لشکر ... ...
فرو ... ...
رها ... ...
برون ... ...

که ... ...
برون شد ... ...
ز ... ...
رساند آن ... ...

برو ... ...
... ...
چو دیدند ... ...
... ...

... ...
ز برطاس رومی ... ...
چو لشکر ... ...
برون رفت ... ...

زخویشان قطال کوبال نام
برآشفت قطال از آن شیر تند
چنین تا بدو شان کوبان رای
در افکند برزین جوان کی اژدها
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
بی کوه بر کوه برتاختند
هم آخر یکی تیغ زد شاه [illegible]
بدو معو بر ساختن کار او
جهاندار از آن کار شد تنگدل
کز آینه شد هر دو لشکر یکی
نبرد دلیران در افکند موج
بجنگ از جای برون خواست که
دگر جانب او [illegible]
در افکند برآورد یحیی برد دوش
دو یحیی در جا شد هم [illegible]
برآورد یحیی [illegible]
زکوه از آهن یکی تند شیر
نهنگی دو تیغی برافراخته
فرو جوشید از آن جای [illegible]
زاسپ کمر بست کوه کشتی
بو خصم قوی دید [illegible]
یکی ترک روا مین بر [illegible]
[illegible] در اندیشه [illegible]
برافتاد دشمن جهان [illegible]
دوای [illegible] آسمان کوه [illegible]

[illegible] پیل تن [illegible] نام
که با کینه دید آن کار کرد
در آورد هنگام تن از جای
سر بار کی کوه برو [illegible]
ز کرسی شد [illegible] فلک [illegible]
بی زخم جون آتش انداختند
بران [illegible] آراسته جون [illegible]
[illegible] که باشد [illegible]
که سالار کیلی در آمد بکل
علم بر کشیدند جون بیستون
ز هر گوشه [illegible] رفت [illegible]
برون شد دلیران بجنگان [illegible]
[illegible] کوی [illegible]
که از [illegible]
[illegible] اورنگ [illegible]
سرش را [illegible] ریخت [illegible]
[illegible]
به تیغ [illegible] بر افراخته
[illegible] دو دست [illegible]
برون زده [illegible]
یک ضرب [illegible] کوه [illegible]
که [illegible] ریخت از [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

دو شمشیر زن [illegible]
سرانجام کوشش زریوند کرد
[illegible] برافراخت [illegible]
زریوند چون دید کامد [illegible]
دو بازو [illegible] گرز [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] خاک
[illegible] تمام
[illegible] سلطان [illegible]
در آمد زدریا [illegible]
[illegible] پیل [illegible]
فرو هشت کوپال رومی [illegible]
الانی سواری [illegible] نام
جهان [illegible]
[illegible] الانی [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible] تمام
بزرم الانی روان [illegible]
جهان [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible]
جرم [illegible] کوه [illegible]
[illegible] باد
جهان [illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]

ز هر سوی [illegible] انگیختند
یکی [illegible] جان [illegible]
[illegible] بار [illegible]
بغرید مانند [illegible] ابر
[illegible] که
[illegible] کارزار
برآورد از آن [illegible] هلاک
[illegible] سوی لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible] ابر
برآهیخت شمشیر [illegible]
[illegible]
[illegible] جام
[illegible]
[illegible] خواه او
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible] تمام
برافروخت [illegible]
[illegible]
[illegible] سوده
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] برآورده که
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible]

[illegible] برآورد [illegible]
[illegible] برافکند [illegible]
[illegible] چو [illegible]
بکه دوالی در آمد [illegible]
[illegible] بازی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] دوالی [illegible]
[illegible] آن [illegible]
ز کوه [illegible]
[illegible] بر یکدگر تیغ تیز
برآورد [illegible] تیغ
از آن [illegible] زخم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] جاکی [illegible]
برآورد از افکند [illegible]
یکی نامور [illegible] نام
[illegible]
[illegible] یکی جمله که
[illegible]
[illegible] خواند
[illegible]

یکی ترک [illegible] پولاد [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] شیران [illegible]
دوالی [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible] رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ریخته
[illegible] شاه [illegible]
بران کوه پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible] زخم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زخم [illegible]
[illegible] انجام [illegible]
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ زهر آب داد
[illegible] دشمن [illegible]
و لیکن [illegible]
دوالی [illegible]
دوال [illegible] جون شیر نر
[illegible] جون [illegible]
[illegible] کوه پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رفت [illegible]
ز پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر باره شیران [illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible]
هم آخر [illegible]
دلیرانه [illegible]
[illegible] اژدهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برو [illegible]
ز میدان [illegible]
[illegible]

[illegible] تا بدار
[illegible]
[illegible] نماند
[illegible] دوال
[illegible] دوال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کارکو
ز دریای خون [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
دوالی [illegible]
[illegible]
ز کوران [illegible]
[illegible] کل [illegible]
در افکند [illegible]
[illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible]

چپ و راست می دید از هر سپاه — که خواهم همی از یکی ور که خواه
روان کرد مرکب شتابان چو میغ — ز پولاد چون برق رخشنده تیغ

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نبد جز بن کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
از ان چابکیها که می کرد پست — برابر بشد دست خواهش [illegible]

بران روی افکند مرکب چو باد — پی تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان تند زد تیغ کو بر تنش — سر و تن افتاد در دامنش

از ان شیر دل تر سواری دگر — درآمد بر خصمش همچو شیر نر
بزخمی که کرکس برافکنده شد — [illegible]

فزون از جبل بود کوه پشت — به آسانی آن شیر جنگی بکشت
به پیکر که می راند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهن جنگ را

به حمله کجا کیخت از هر طرف — فرو ریخت از دو میان [illegible]
به پرچون شتابنده شبرنگ او — [illegible]

یکی حمله شبرنگ را ساز داد — عنان از چابک عنان باز داد
در ان حمله کان کوه آهن که بود — [illegible]

شد از شیر او پیش میران [illegible] — بران دست و تیغ آوری [illegible]
بنی کوه زنجیر که پیکار ها — همی ریخت آتش چو از خارها

فلک تا فکند بر سر [illegible] سای — نیامد زنار ورده که باز جای
چو خور بر تیغ کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی برآورده سر سوی ماه
سیه کرد [illegible] روان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را

سواری شبیخون بران تاختن — برآسوده و ماند از شب ساختن
ز تاریکی شب جهان شد نهان — [illegible] جهان

شد از موی آن سوار دلیر — کمان ابروکان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار — که امروز کرد آن چنان کارزار

دریغا که گر روی او دیدمی — سنانش کجی زرّت بخشیدمی
قوی بازویی کو ز خلق [illegible] — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین — که بالا بران شیر بادا آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الا ای سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز [illegible] — که البرز را موجه سر شکست

مبارز همی خواست میگشت گرد — ز رکعان گیتی برآورد گرد
ز روی دلیران [illegible] — [illegible]

همان روی آهن سوار دلیر — برون آمد از پی چون ببر شیر
چو ماسوره هندباز [illegible] — میان آنکه تیغ بر شیر جنگ

کمان زین برآورد از چرم خام — بشب اندر آورده یک تیر نام
بر شیر [illegible] دست کان کیش داد — [illegible] تیر داد

دگر ره یکی روی کرد بخشم — چو شیران همه رو برآورد چشم
سلیح آزمایی درآموخته — [illegible] بردوخته

در اندر بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
[illegible] جنگ را — یکی برافکند شبرنگ را

اگرچه یلی داشت همچون نهنگ — نبوده آزموده هنر جای جنگ
به تنهایی آن [illegible] — ز شمشیر دشمن [illegible]

جوان شیر دل دم برآورد خشم — شکار [illegible]
سلیحی [illegible] — [illegible]

یکی صد تنش آن زمان برکشید — [illegible]
دگر روی [illegible] — همان رفت با او که [illegible]

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیزی دگر جای او باز کرد
[illegible] — بپهلو درآمد یکی پهلوان

بره چو شیران سواری گزین — زده پهلوانان که میدان تهی
دگر باره نهان چندگان — بیاخند بجای نشیندگان

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشید که هر که گشت آشکار
نبد هیچکس را که تا یارگی — که با او برون افکند بارگی

بجای نشیند که زهم تیغ — برآکندشان همچو [illegible]
[illegible] — حیاتی به پرهیز کش باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته — ز نیغولها فوج برخاسته

ز لشکرگه او بانگ جرس — [illegible]
گشادند صف قلب داران [illegible] — وزان قلب آمد [illegible]

کهی پوستی درآمد بجنگ — چو از زور قصاب برآهنگ
پیاده بکردار یکان کوه — [illegible]

درشتی و چون [illegible] — بافسون [illegible]
چو عفریتی از دیو خوان آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او — درازه و قوی هم بیالای او
چو شیران وحشی [illegible] — جهان گرد بر شور و بر شعله

ز هر سو که جستی یک آماج گام — زمین گشتی از زورمندیش خام
سلیحش ز جرم آهن [illegible] — [illegible]

ز هر سو [illegible] — [illegible]
ز زنجی که بد حلقه خام او — [illegible] نام او

جو آورد [illegible] کارزار — بکوی برو تیغ پولاد کار
درآمد جهانی اژدها [illegible] — [illegible] آدمی خواره

کسی را که دیدی [illegible] — [illegible]
گرایش که گویی بکار [illegible] — [illegible]

ز لشکر بشیری و نیروی دست — بی خلق را پا و پهلو شکست
چو زین سواری توانا و چست — [illegible]

درآمد که [illegible] — بیان آتش تیز بازی کنی
بود [illegible] — گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر [illegible] — هم آورد شیران [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — دل شیر مردان لشکر شکست
[illegible] — [illegible]

[illegible] — سر افکند و [illegible]
[illegible] — [illegible]

که این آدمی [illegible] — که از جنگ او خلق [illegible]
[illegible] — [illegible]

برآمد که او آدمی زاده نیست — دگر هست ازین [illegible]
[illegible] — [illegible]

شنا [illegible] — [illegible] برافراخت
[illegible] — [illegible]

یکی کوه [illegible] — که راهی [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مشناسه

بکشت

ندارند پیچیده رو هیچ کس
ز پیشانی و یک از مرد و زن
کسی را که آید شتابی خواب
چو پیچی شتابی بر انگیخت
چو روزی شتابان همه بکنند
سنانها به بارند و بندش کنند
جوان گفت [illegible] کار
وگر بخت باشد مرا دستگی
بر ندش بدکوی و مرخانه
کند شیر زنجیر چون اژدها
جهان دارد هر کار آن پاک مغز
که اقبال من کارسازی کند
سپه را براراست خاور خدیو
سوی بیشه تنگ شد همچنین
وگر سوی الانی ور طالع رود
نه غار زمین کوه خارا شکاف
سپاه از دو سو ماند و زرد آفتاب
تنی چند را گشتی گو یاد
ز تیغ آتشی برکشید چو آب
شد اندیشناک از کار او
سوار هنرمند جانک رکاب
نخستین بنوالا که دید شیر که
یکی هفت بود اندر آن بیدرنگ
ز پیچی که تن را بهم بر فشند
سوم همچنین هفت روز درنگ

چو خورشید را شاه سند و [illegible]
برو نیست بر دست چون کرگدن
شود بر دری تیر چون برق تاب
یکی اژدها پیش آویخت
همان دیو آویخته نیک خفت
ز زنجیر آهن کمندش کند
همو شد فرو شیر [illegible] رعد دار
برون آوردش زین آهستگی
گشاینده از دام شاهانه
نیارد کسی که ز بندش رها
ز راه و داستان مانده چو میغ
سرش بر کشیر تیغ بازی کند
همان بیشه زار آهرمن دیو
شکم شکافی انچو ایشان [illegible]
بر آشفت چون تو ستاینده [illegible]
بر افگند سیمرغ در کوه قاف
که دولت گرایکند یاوری
نشد همچنین [illegible] و هم ساز
گرو زمین شد چشمه آفتاب
که با اژدها دید پیکار او
که بر آتش افکند نعل حساب
بران تیغ دل بارش تیر گون
بر آورد و زیبر و لاور نهنگ
بران خاک شد [illegible]
نشاید شخت آید باز بست

چو روزی که باشد بخیلت شباه
اگر با سروشان نباشد سرشت
نه روی فنانده شاخ بلند
ببخشد شبا روزی از بخت خویش
به آهستگی شوی آن آفرین
برو چون مسلسل شود بند سخت
گران بند بایر تواند شکست
برو بند و زنجیر محکم کند
وگر هیچ افتد بیاچار شان
چو کوه جهان آتش شعله
[illegible]
نشیند چو برند سراز با افر
سوی بیشه دیدی و بر برف
شده دوم دل قلب چون [illegible] شیر
[illegible] آواز شاه [illegible]
ز فرماندهی مرغ و گاو دم
همان آهرمن [illegible]
ز تیغ بوشی از ساقه [illegible]
شد از قلب و ایشان [illegible]
دریغ آمد از کار جان [illegible]
[illegible]
چو خشم [illegible] ز تیر [illegible]
کز آن هفت اگر مرده [illegible]
در دشتی [illegible]
چو داشت کار دیو [illegible]

ز شیرزه ز جای خزان جایگاه
چه ایشان بصورت سروشان
چو دیو بی بجند جهان دیو بند
کز خوابت بپادا بجز خویش
بپایند و پنهان کند انجمن
گشند تیغ بخواهد برو اندرست
کند هر کسی را یکی شوخ دست
وز وی آب و نانی فراهم کند
جهان زفرم بست بیکار شان
نماند ز جان [illegible]
همه چون ببشیری زیک شیرسست
سپاهی [illegible]
چو با جوی [illegible]
چو کوهی دهان [illegible]
چو صور قیامت [illegible]
[illegible]
درآمد چو پیلان جنگی [illegible]
[illegible] آورد گاه
همانگاه کان جنگ شیر [illegible]
شکسته شده بر [illegible]
همی گشت [illegible]
ز تیغ شاه [illegible]
تمام [illegible]
بر آن کشتی [illegible]
[illegible]

نهنگ جهان سوز را برکشید
دگر باره رخ تافت اندر زبرگه
ز زنجیر پس آورده چون تند شیر
سرش خواست کندن که رزم آورد
چو چندی بگاه اندرش ریختند
دگر روز شبگیر گردون شتافت
بفرمود تا از دو پیل سیاه
نه تاوان بر کوه شد کارگر
بیافت آنکه آن پیل جنگ آزمای
فرو شد خرطوم از جای کند
دران همنانی بفرزانه گفت
بنا تمامی چو آید فراز
مرا نیست آسایش انداختن
همانا که فیروز رخ آوری دست
چو یاری کند با تو بخت بلند
ولیکن چرا فرخ آمد راز
چو آن نیست کس بیکر بخت جم
نباید بروز نهانش بتیغ
[illegible] تا بیخ شیر گشت
شد از مرده مرد افروخته
که او را شه چینیان داده بود
همانا نیابد [illegible] با شکوه
کمند [illegible] شهریار
چو در کوه [illegible] دشمن آید کمند
بلند آن [illegible] سوز

سوی اژدهای دمنده دوید
[illegible] پا بم نشد
زبان که بیفتاد ترکش بزیر
چو دیدی جهان دیده [illegible]
ز روی ره بردش بروی بنهد
که زان پس که آمد بنخجیر یافت
بنخجیر آورد [illegible] چو برگاه
[illegible]
بخرطوم [illegible] برافرند جای
بیفتاد چون کوه پیل بلند
که دولت ز من [illegible]
سر از زینیان بیجد ز آز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چون شاه عالم شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شتابنده [illegible] خسرو [illegible]
چو آهو [illegible]

زدش بر کتف گاه و [illegible]
ز شوری سگی را بخشش گرفت
بهار آمدش آمد از دیر کی
[illegible] دیده برد اوش
چو گشت آن فرشته گرفتار [illegible]
از آن پیکری شاه لشکر شکن
بفرمود پیل از بانگ [illegible]
چو دید اژدها پیل رفت [illegible]
جهان بخت بگرفت خرطوم [illegible]
شادکار ان همگین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر جان [illegible]
اگر هیچ [illegible] انجام شاه
با اقبال شاه و به نیروی بخت
یکی تن [illegible]
سرش را [illegible] کمند آوری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان گفت کان [illegible]
زبانی آمد چه سخن گرفت
[illegible] لاله برگ
[illegible]
[illegible]
بپیچید چون مار بر خویشتن
بران اهرمن [illegible]
گشاد اندران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال باشد کی
شکیبایی آورد [illegible]
[illegible] اشکار [illegible]
[illegible]
[illegible] بخت
توان گفتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اقبال شاهش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجستی چنان شد دران انجمن — که آمد بر قیصر آنجا بزرگ
ز لشکر که شاه پیروز بند — غریوی بر آمد ز حجره بلند
جو شه دیدگان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع بر اند بجنگ
دل روشنان از جهان زور دست — بران دشمن دشمن افکن شکست
نشاندش بروز زرد کرد شمشان — سپهبدش بر زنان اهرمنان
[illegible] — بشادی بر آمد شهنشاه رزم
تماشای رامش گران سازگه — درونی ز هر جهان باز کرد
ز فیروزی بخت می گو باد — چنین گو از رنج می خورد شاد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
جو بشنید فعل پر از رنج گنج — بر از دیبا کافور شد مشک نخ
همان شنگ لعل باده می خورد شاه — همان برده می داشت مطرب بکلک
گهی گفت لعل و بهانه خورد — گهی گوش بر لعل نا سفته کرد
بهری که می خورده می بخت نخ — بخواهنده می داد دینار و گنج
دران بند با فاتحی هراز — ز دوشیزگی [illegible]
ازان تیغ زن لعل جا لنگ سوار — سخن گفت با انجمن شهریار
گر امروز [illegible] — [illegible]
اگر ما نماز نبد آن مه زبان — برون آورید این ز رم بستان
و گر رفت از آن رفته [illegible] — جنان به که بر یاد او می خوریم
جو شد مغز شاه از خوردن باده گرم — [illegible]
بفرمود کان بندیان را زبان — بپا بند بر امشب که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر اوش کج آمد چو کوه بلند
همان تن شکسته ز نیروی شاه — فرو خیز بیرون هران بزمگاه
بزاریش نالید از آن خستگی — شفیع پیش از زبان [illegible]
چو مرو زبان بسته نالید زار — بجشود بر وی دل شهریار
ازان اوردگه تن ز دل تند — [illegible] بر گرفته بند
دعا کرد بر آن شاه آزاد کرد — بر آن لفظ موی زبان گیر نکرد
نشاندش بآزرم و الفت تمام — نوازش کرد کاو بار و مقام
همی چند با گوهر شهریار کرد — همی گوهرش را بدینار کرد
جو بنشست هر دو بران سوز بخت — بغلطید چون ماهی در آب بخت
بر تو من [illegible] جهانگیر بخت — نوازش [illegible]
ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که گر گرد او [illegible]
شگفتی فرو ماند خسرو در آن — نشان سخن باز جست از سران
[illegible] این بندیان [illegible] — چرا شد ز ما دور [illegible]
بزرگان [illegible] — فتاده بدو کار [illegible]
یکی گفت صحوا است این شکست — جو بندش بریدند صحوا گرفت
دگر گفت چون [illegible] — بتوی خانه خویش بر بست بار
شه از هر چه گفتند [illegible] — سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
دران ماند کی پرده [illegible] — چو شب [illegible]
جو لختی گذشت آن زمان [illegible] — نگهگاه زیبا عروسی [illegible]
بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
جو آواز آن گونه [illegible] — دگر بار و بیرون شد از پیشگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید — [illegible]
ز رزم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت [illegible] آتش تیز
چو شه دید درخور [illegible] — نگه کرد تا کو [illegible] را
دران ترک خود کام آورد دست — شکفته نقابش ز رخ برگرفت
[illegible] — نداشت یکی آفتابی ز نور
بری پیکری نو و مست آمدند — بری وار [illegible] آمدند
بهشتی رخی [illegible] یافته — [illegible] یافته
چو سروی بر سبزی آراسته — [illegible]
[illegible] — شکار جهان [illegible]

[illegible] — دو قند و شکر خسرو [illegible]
حسن را تماشا [illegible] او — تماشا [illegible] گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید — صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده [illegible] — [illegible] یافت
کنیزیکا که ماهت غلامش بود — [illegible]
[illegible] — ز خاقان چین [illegible]
ز مو آینها کرد [illegible] — [illegible] بسته [illegible]
عجب ماند [illegible] بیرون افتاد — عجب ترک [illegible]
بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را [illegible]
پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش [illegible]
دعا کرد بر تاج دار جهان — که تا جست [illegible] زگیتی نهان
توئی آن جهاندار کشورگشای — [illegible] آفرین [illegible]
شکوهت ز دور آشکارا تر است — ز دولت [illegible]
رهایی بتو بود امید را — فروغ از تو یابنده خورشید را
دگر باد شاهان لشکرشکن — یکی [illegible]
تو آن آفتابی [illegible] روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار
[illegible] با شه جهان خسروی — [illegible] جهان پهلوی
[illegible] — که با آب حیوان بر اند نفس
[illegible] کرم — که گر زهر باشد [illegible]
[illegible] — [illegible]
من آن سفته گوهرم که خاقان — ز [illegible] کرده بود [illegible]
بهر کار شاهم فرستاد و گفت — [illegible]
مگر کان سخن با [illegible] شاه — [illegible] از سر خشم در پیشگاه
مرا از نبرد [illegible] خاموش کرد — به یک جام یادم فراموش کرد
من از دوری شاه [illegible] — ز ننگ افکنی سوی جنگ [illegible]
نمودم باورد گاه تخت — باقبال شاه از هنرها [illegible]
دوم [illegible] — یکی لشکر از روی [illegible] زدم
سیوم روز چون بخت یاری کرد — گرفتار دشمن شدم [illegible]
[illegible] سوی لشکر مرا — [illegible] مرا
ز دشمن [illegible] کین تاخت — ز خشم [illegible] ساخت
سیوم [illegible] — ازین [illegible] دارید در
جو اقبال شاهنشه [illegible] — جو پیلی فکندش دران انجمن
ز فیروزی شاه [illegible] گاه — سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
جو دیدم که دام تو [illegible] — کمند بلا را [illegible]
[illegible] ز رنجش گشتم رها — که تا بسته دیدم [illegible] اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند — گران کوه [illegible] بند
همان روز [illegible] — گل [illegible] خیره [illegible]
جو غول شب آیین [illegible] — [illegible] آغاز که
رسن بست چون غول [illegible] — مرا از یکی خانه [illegible] جای
[illegible] — [illegible] خوش زبان
جو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — [illegible] دعوی [illegible]
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران سنگ خاران [illegible]
دقیقان که شب [illegible] داشتند — ز رنجش [illegible]
[illegible] که از ظلمت [illegible] — همی کند و بر دیگری می فکند
[illegible] — یکی کوه [illegible]
برآمد چو مرغ [illegible] بر گرفت — همه بند ام از دست و پا بر گرفت
[illegible] بخت شاهم رهاند — ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا بکنون [illegible] — [illegible]
نه زان [illegible] که زیور فشاند او — نه رنج آن که زندان بود جای او
جهانم نماید [illegible] کام یاب — [illegible]

برون آمد چو جون حال خود باز گفت
که ای تازه گل برگ با دین که جفت
بهر جا شکر خانه بستان دریست
حریفیست منم خیز و بنواز رود
نوای نه از نغمهای نوی
سر سبز تا سرزنش دور باد
کمر بست جانت آسوده کی
چنان باد کاختر بکامت شود
که نوشین شود هر می ... باغ
می لعل هر جام ناخورده بود
گل سرخ چند بهار ... شنید
وگرنی بهار ... خیز
شنیدم که آواز ... شنید
که روی چنین ... گوی
دگر ره تو ... دست
یکی جام زرین پر از باده کرد
ستد بوسه داد و ... نهاد
کمی بوسه داد ... جام را
دهان ... کام ... دور ... باش
بده ساقی آن ... کرد ... عیش
بده تا ... آید ... جنگ
سپاه سحر چون علم برکشید
دماغ زمین از تف آفتاب
شه از خواب سر برزد آشوبناک
چو کوهی ... بر روی خاک

ز شادی چنین آنچه گل ... گفت
بهر جا یکی ... نو ...
قوی ... دست ... جا ... دست
دلم تازه ... کمان ... نهاد
نوای ... سرودی ... پهلوی
دل ... نشست ... نور باد
قبای ... دور از آلودگی
همه جا عالم بنام شود
بر افروخت ... ماند ... چراغ
... دست ... کرد ...
... چند ... شکر ... پند
برار ... کان ... بر ...
ز دل ... حلال ... کشید
حرامست ... آمد ...
کنار ... خواه ... دست
بیاد رخ آن پری زاده ...
بیوسید جام و ... بلب
کمی ... دلارام را
... بوسه ... چیزی ... آتش
بر ... سام ... ز خواب
دل ... کرده ... اندیشه ... کر
کمر بست ... جام ... رخ ... جنگ

بپیوست بر حلقه نوش او
بهر توام ... عشق ... زم
برامش ... تیز ... شکر ...
بری جام ... برداشت ... چنگ
که شاهان ... جهان داورا
بر انجمن ... وزیر ... رای
بهر جا که روی آید ... نو
سر آغاز کرد ... راز ... نوش
گلی ... بوستان ... شکفت
... شاه ... صبا
... شد ... فراغت ... باغ
ز باد خزان ... اندیشه کی
... خوش ... آواز ... او
دل ... چو زان ... کنار ...
زبانی ... ادبی ... دل نهاد
دگر باره یک جام یاقوت نوش
شهنشه بیک دست ... سا ...
بران رسم کابین ... دل ...
چو نوشین ... خود ... بخند

پیروزی یافتن سکندر بر روسیان
و گرفتار شدن قنطال روس

بر آورد ... که ... بو
بطاعت ... اندیشه ...
نهادند و ... نگ ...

سخن گفت چون حلقه ...
که دیبای رومی و زیبای ...
حریفی ... همین ...
کاه ... تیز ... زنگ
... جهانداورا
توانا و دانا و کشورگشای
پناهت خدا باد ... پشت
بسوز خویش ... ساز
جهان ... همی ...
سوی گلستان ... زد ...
که مانند ... باغ
که ... چنین ... خاک
... دل ... کلید ... ام
از ان ... خواهد ...
که ... شد ... بجای ...
بان نوش ... کشا ...
... زلف ... کشان
... تلخ ... شیرین ... گشت
... خواب ... دیده ...
... زنگ ... شب ... دهقان ...
... زنگ ... آورد ...
جهان ... شب ... قلم ...
چو ... از ... مرغ ...
زبان ... لشکر ... شمشیر ...
... شمشیر ... میل

سکندر بر آن ... شنید روز
چو ... پیرامن آن حصار
جز ... رومی ... خون ... شیر
ز ... که ... کوه
ز ... کوپال ... افکنان
... از ... که ...
سنان ... کف افروخته
سر ... تیغ ... گردن ... کراد
ز ... جوشن ... آفتاب
... رومی ... تیز
سکندر ... هر ... نیست
بنان ... آن ... نماند
... جنگ ... جانیان
... جای ... لشکر
چو طالع ... بر روز ... بید
... روز ... پیل
برادر ... شیرو ... شاه ... جست
... افتاد ... دا
ز رومی ... جون ... گریخته
ز ... رومی ...
... کوهسار
... قند ... لعل ...
... زخم ... قلی ... فرام
جو که ... آهن ... دادو ... را
پاسبانی آن جام ... فرشان

برارات سالار ... روز
ز ... بربست ... غبار
دماغ ... جوشان ...
... کمان تیر ... کوه
... نیل افکنان
... ریخته ...
... کوه ... دوخته
بر آورده ... چون ... ازار
بر آورده چون اژدها ... آب
بر آورده از رومیان رستخیز
یکی ... پهلوانی ... دست
که ... پیل ... شیر ... را
زده ... بر ... طاس ... بطالیان
... برآمد ز کوه ...
جهان ... شیر ...
... افکند ... پل
قنطال رومی ... دست
جهانی ... شاهنشه ... شاه ... را
گرفتند ... گشته ... او بحید
گرفتار شد ... قرار
گریزان ... سوی ... رودبار
... نهان ...
که ... مقصود ... بود ...
جهان ... دادو ...
تر ... کوهی ... فشان

برآن ... ساحل ... شکوه
ز دیگر طرف ... سرافراز
... تیغ ... روسیان
ز ... گردن ... شکن
... پیل ... مورد
سم بادپایان ز خون ... عقیق
ز ... آهن ... هلاک
... سنان ... دوخته
ز ... کوه ... را
بر آویخته لشکر روم ... روس
بجلوه ... پیل ... نوش
بهر ... داری ... باز ... خورد
بنیروی بازو ... رکاب
شتاب ... آفتاب
بس ... کفت ... تو ...
... آورده ... که ... ز
چو ... شکستی ... شاه
... پیکر ... کمند
زمین ... سر ...
دگر کشته ... شمشیر ...
... شمشیر ...
... دشمنان شاه ...
... بود ...
جهان ... دشمن ...
مگر ... نبود ...

حصاری ... از ... لشکر ...
بر آراست لشکر بآیین ساز
بر از ... رفت ... از غبار
برون ریخته مغز ها از ...
زبال عقابان ... گرد ... دور
... تا ... بجز ... غرق
... کشتگان ... خاک
ز ... آموخته
چو بازار محشر ... گاه
... جو ... روس
ز شیر ... برانداز ... دوش
سر ... تیغ ... گرد
... افکند ... حساب
بطالع گرفتن چو ... آب
... ستاره ... است
چو ... ازدها ... کرده باز
یکی ... از جای ... روسیان
در آورد قنطال را زیر بند
بهم ... کش ... ساخته
ز کشتن ... را ...
که ... را ...
شد از ... کار ... نگار
... از ... اخو ...
... آمد ...
... کوه ... شد

چو عارض شد اسکندر فیلقوس
نشستن گهی زان طرف زان جهت
درخش ظلومی داور تمه
دو منزل دو آنجای زلال
فزون تر درخش ز نخجیر ارش
بر و بار گستر دروی بساط
بر و خوش شد آغنیمت کشان
دلیران پژوهش بکار آورند
گشادند سرست گنجها
نو کانی و نقش رنگین
ز رقعه دو بقعهای خانه باف
بجوارها قند تیغ دار
فرو زونده سنجاب و دیبا و لعل
جز این مایها نیز بسیار گنج
مقدار هر چیز کی راشناخت
کم گشت و هیچ از وریخته
بر بستند گنج جرمهای کهن
بجوارهای پس اندرون خشک
فرا آن مونه کاینجا بجا بیند
نباشد جز این جبری ماندادم
بفرمانه گشا کوه خسروی
حزین کشور از وضه من دایم
نماند هزمهای شاهانه کس
جهان اندرین با شاهان تمام
سران سپه را که بودند رنج

رهایی یافتن نوشابه از بردوعن آمدن

بر سر ولایت خود

کو از ابر می کرد بر می ظلال
از آب و هوا یافته پرورش
همی گو با آن ره روان نشاط
دهند از شمار غنیمت نشان
کم و بیش آنچه شمار آورند
که چیزی آرایش سینها
که همات بساط ادمی ونیچ
ز ره گوهر گوهر کوه قاف
همو کشید نیز بیش از شمار
همان گوی اسبان نادیر نعل
کدانه صنعر از شمار کس بر یغ
که از هر متاعی جو شایسته خست
ز نیکو ترین جای آویخته
به پیرایه بر شاه از آمادگان
که روشن ترین نقد آن کشور است
نشین بزم این بوی شاد عزیز
که گفتا ازین مولک شیر و کمم
سیاست کند دست شاه کو
به راستی این را بسید شدم
بدین کیک صرف افشانه رحش
بر آرات انگاه خواجهای
بخوارها داد دیبا و گنج

به پیرامنش جشنهای خدنگ
چو زین گونه جای بی برطنف
چو شاهان نشستند فرزانه شاه
زنگی در آمد شد کوه کوه
غنیمت کشان در ره هر سرار
زد جنبان گرانمایه در اید فقه
ز هر صد بخوار ازمینو نمونه
سلیهای ز رنگ ناسوخت
ز رقا قم ز جنبان فروبسته
وحش بنهای بستان فروز
فراوان موینه چون نفط که شاه
بر آموده دیبا از اندیشه دور
چو لختی هدان مجا مجانگرت
یکی را کشش با بیج از نفس
نمونکشان فرومایه جرم
اگر سیم هر کشوری را ه بهار
از آن حصه ها مکر اشکوه
سیاست تکبر با تعظیم که
که خلق را نیستی این گهر
چو شه با غنیمت شد از دست
نزوده جهر بر آنها ذخیره کوار
نجی که شان از نهر اندا

زلیخای برطاس و ابخاز و روس
که دادند شیر و راتن و رت
کیاکش ز سحر زبان تیر تر
بجوی در شتر شتاخ و شاخ تنگ
دهان بنهای فرخ نشست اندرش
نشاط آمات طلقدار در مکاه
از ور نصح برطاس و دیگر گروه
غنیمت کشیدند بیش از شمار
که از شمار پیر بسیار بود
که فهای نور ز صد عماری بهمز
سیمرغهای چون کوکب افروخته
که عشق بران کوشا بیکه چند
چو خال شب افقا و بربروی رشد
بجا آرایم دید هر بزم کاه
ز هر صالحی سنجاب بیغ سمور
خلافت کان جرم اسود بیت
گزین بودی مرزا زها طبعه
گزای ز زمستان کمی موی بزم
یکی خوبه بر شک جوی از روز کار
که بنت فرمان شدند آن گروه
که جرم چندین را به ار زمیم که
نیستی که حکم کس را کمر
نسا برخ غنیمت شمرد
درانده بخشش چو ابر بهار
ز نوشه زمانه خلقی نساخت

نماندار سپه صفت محل نیی
بر آمد پابانی کوه که
ز پیرایه وجوهر و زر و سیم
سر کوسفندیابشه برفکند
بنز موده دادن برون قیاس
بیان جز ازخورشها شاه بانی
چو برست گشت از کوار مرغ
زیاد زرست آمن از دامن جشن
دگر بند یا از پیاله بند
بزمان شه کوه روی سیماب
بر آرات نوشابه را چون نگار
بشتی جند می جوده باده بکام
چو پیرایه گوهری داد شان
ز هر عمارت آن روضه گاه
شه روسیان نیز با طوق تاج
ز همنانان کسب از دلداه او
بزیر می کسرو پنه خدنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند
جاسانی آن افسر خال
که ادوات آبی که زین تیغ خاک
بشحاعت از آنروز روشن تر
شستان بر افلوح زیبا نسیم
جهان از می شاد با وجود کوشت
می شادی آورد و شادی نعیم
نخستم با من ضرور نه خواه بزرور

بر وی تاز و پاینده مرغ
چو دیگر کسان شاه را بخو که
بیان جانور دادند زخی عظیم
بموده شه بی بانیم کوسفند
ستاده وحشی و کور سیاب
خورشها فداده شه را که خورش کو دهانه
گلها ز آب گلگهر بر آورده یال
ز منسوج زر طلعتی ساخت جشن
بخلعت بیاراست گوهر بند
درسانیده مر ابر آفتاب
بپوشید نشها کوهر نگار
چو شد نوبت کامرانی تمام
قرار از نا شوهری داد شان
بنی دلداشان مال جز برگ راه
دعا کرد و نهاد بر خراج
همه سالی چند و بیاد او
بلعل مجوفرد بر بانگ چنگ

طلب کرد کو زبان بست را
سک صد روبا آن جانور
بیندر رفت بیغی که با گنج و ساز
شاد کوسفندان پروردی
گله بیش کو زانداز بیش
می ناب جنو زر بانگ رود
شه روسیان را ز جوش خوانه
بعلاه بیش طلقه در گوش که
بزموده کار نوشابه را
همان نیستان ستم دیده را
بنی گنج دادش ز دیباج روس
دوای ملک را بزدود از دست
بر و بخج و سنادشان بی گزند
چو ترتیب انشان نو و اهد سخت
برو دی چو خوشه آورد رست
شب وقار ز فرخنده در ان هر خراد
جو خورشید را گی جی بموده

در نشاط کردن اسکندر با کنیزک خاقان

چین

مهی زافقابی در افشنده تر
بهشت بی چو زیبا مند و بیم
نماز بر سیله و مهر گشت
ز شاد باما بداد شاهانه بیم
ز بزم اندر بهشت شد خوان کرد

ز زر سبزه کرده با آناکی
دیده کرد آن هر زمانه افشاند
چو زین جا ی ختی نکوم سخت
جو وی را رفت و فردا نیامده
مکن هر نظر سب کی کاه کشته

پیابانی بند بکنت را
بعبرت کسی نه چنانه کسر
پیابانیها ز ابا نباشد نیاز
ورزانها که باشد هم خوردنی
بخشنوده آمد بما و اهی خوش
فلک صفر طاهی رسالت شد رود
برادر زجانیکامی نشانه
بروکین یافته فراموش که
شبها کو ردان چنان تابه را
همان نرم بیب بسند دیده را
و کرده برار است جمع ز عروس
دوال دوالی بدل نقد
که تا بر کشتان بنارا بلند
سران سپه را یکی خلعت
دگر بار و خرم شد از تاج و تخت
گهی عیش که دیکام شکار
از آن خورشهای خوشی کالبود
چرا خوش نباشد دلی هوشمند
در افکن نیاز گهر باکون خیال
بنوشابه از دور و باده پاکی
ز هر دو شنع لوح طفلان خاک
درین غار و نغولی کرانانت
ازین جان فانی بن بر ایم زخت
تا شادی یکی است مینا نه برند
بد نیستان از دو شکه

بجواهر نزدیکان

بزرسر اکسات

جهان را بدان تا تماشا کنیم   چو فردا رسد کار فردا کنیم
چه باید بخود بر ستم داشتن   همه ساله خود را بغم داشتن
چه چیز است درین عالم پیچ پیچ   که هیچ است او و سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل   از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما بکوشد خورند   بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر بنده خواهی جهان مایه بر   که بوده پیشینگان دگر
اگر ترکی از زمین از گراه   که غارت کنان بخشند براه
بدرویش ده آنچه داری بخت   که بنگاه درویش را کرد تخت
چه زیرک شناسی و چه نادان گنج   که ویرانه را ساختند از گنج
برآورد نخل یک نوع از جهان   چرا گنج ضحاک داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم   ز خاک تن خفته گلشن کنیم
دیگر آنکه سرمایه او بی کیست   بلخی نشیند از آن فرزند کیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم   شبخانی جهان کیقبادی کنیم
یکی است او زدوست ستانم داد   زدی ار فردا ایاد ایم یاد
بیزریم از آنجا که او صوفیست   گزین بیش اندیشه خشنودیست
ببالغ آدمی را بخود دست نیست   بیاگریم تا خوش برا نفس
بجام دل خویش را خوش کنیم   ازان جان ز کوتر نقل آتش کنیم
بنیاد بر ذات این دم که ...   که باشد دمی که باید تا شرح
... کنم هم خوشی را بنیح   که اداده بنوده دل فرزانه گنج
زهر دم ستانده خو میاش   نویابد که باقی دم کو مباش
مشو در رضای جهان سخت گیر   و حدیث کرده بود سخت سیر
ز آسان که آید درجی شمار   که آسان زیدی آسان گذار
بشب فرخ و ساقی ارجمند   بود شادمانی درو دل پسند
گزارش چنین میکند جوهری   سخن را یاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب شمع نقام   بیاد دولت در که جام
بنوشین لبان جام را کو کم   ز نعم بام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکار سرو جوان   کر لاله دیگوی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته   بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فرخ و شیرین لبان شاد بود   هم از دوستی خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را   بدیع پیکر و نازنین اندام را
زمانه گوی خرکاتی   سماع و سماع آورد گی
بتی فرق گیسو وارسته   مراد یابد بعد از دو خواسته
که ای نازدانه دلاویز تر   زبان از طبر زد شکر ریزتر
دهانی و چشمی ادا فتنه کش   بیک راه دل از دو پیک راه جنگ
براغوش و گیسوی عنبر فشان   زمین ارد و عطف دامن کشان
طراز نو مجلس جم کاه   نوازنده چنگی چنگی خیل شاه
بزمان ... جنگ طراز که   زرد زنج کو ... بازگه
که از شادی افشاند ...   هم شادی از دولت ...
بهنگام گل جوش بود روزگار   بخندید جهان چون بخندید بهار
بجوش نشیند روشن باغ   فروزش جهان بر زند نور ...
صبا چون چراغه ...   زمین را همی آید ...
گل سرخ چون کلاه بند باغ   فروزنده از هر غنچه صد چراغ
سکندر چو نوروز آمد بجنگ   نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجور از شغل جام کرد   چرا جام خالی بود از شیر ...
ملک گرد جشنی بالا ترست   رخ من زخورشید زیبا ترست
شه از شهنشه فریدون ... کشی   ببخشش چو کاویانی درفش
شه ار کیقبادیم بلند افسرست   مرا افسر از شکل ...
شه از فخر کاوس فیروز تاج   زمین را بنیش خراشد ...
شه ار خود سلیمان بود دیو بند   مرا هم جهان هست دیوانه بند
شه از ... دل عالم گرفت   من آن اگر فتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه   فتاده است در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف سازم کمند   ترسم بگیرم ولی اندازمش
گرا در کمند جهان بوده ماه گیر   مرا هم کمندیست بود شاه گیر
گر او ناوک از الماس زورد   مرا غمزه ناوکی الماس هست
گر او چرخ دارد بچوگان بخت   من از چرخ چون چوگان انگیخت
گر او وقت شمشیر بازی کند   زبان تیغ شمشیر بازی کند
گر او تخت از زرفشاند بدوش   دو تخت ز زلفین مشکین بدوش
گر او دارد طوق بر برکتست   مرا چون دو طوق زر غبغبست
گر او هفت ادار الماس لعل پر   مرا هفته هست لعل و گهر
گر او درج یاقوت ... دکانست   مرا لب چو یاقوت ...
چو برخی بر الماس از دو دو شر   غلامم جهان را ایک صبح دو گوش
بخوبی بر گشم گیسوی عنبرین   بلکیو کنم ماه را بر زمین
چو شکر شکر در عقیق آورم   ز رشته شراب رحیق آورم
ز رحیقم برقص آید آب ...   عقیقم مفرح دهم خواب را
ز مطوق خواهی سر ... غنغم   ز فیض ... باید ایک بم
در این قند گر شکر ...   بهر بوسه من چو ... قیمتست
اگر کیمیا خاک را زر کند   نسیم من از خاک عنبر کند
بهشتی ام آنکه بر آن کنم   بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش   وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بد دندان و سوزم به ...   منم کین کنم خرمن این کنم ...
اگر دام چینم از راه دور   بدو بجان چو سیمرغ ...
دگر زاهدی باشد از غار جنگ   غلام ... برقص ... جنگ
کنم سیم کاری سیمین تنم   دلی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ مارا که شد تا بدید   بجز باغبانی که ... کلید
رطبهای ترکز جو از خم نخل   بخرما خشم زنند چند تخم
قلم دل ... و ... شیر میدهم   تنگ خواهم خود را جلوه ... دهم
مگر دیده شبنم کی ...   رجو زخال من یک تیغ ...
مگر ماه نو کان ز هلالی کند   دو ماهیند من خانه خالی کند
چو زلف هماتم بیا زیغی   بیارم آویز پای کبک دیغ
بنا گوشم ار دیگ گشاید نقاب   دهان گل سرخ گیرد پر آب
رخ راحو بر جام از زلف ...   آب ... حلق در آرام کند
جو بیضا کنم لطف اندام را   بیرون شکنم مغز بادام را
جو ساعد کشایم زبازوی نرم   سمن با ورق ... آزرم
شکر را شحتی نکرد ...   اگر حلقه در گوش گوهر ...
دهانم گرو بست با مشتری   گروار ... کو او انگشتری
خیالم که با گل هم دم نو شاخ   مرا با ده گل را فراموش شاخ
یکی افسون چشم بابل ...   گرد آهنان جادو بها بند
زنم دم ... بیان ...   ز بوی مشک شد نافه آهوی دشت
جو حلقه کنم زلف طرف گوش   جانان دل از غم بجنبند زهوش
گر آهنکه چو در ... آرم   صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر بیاید افکنم   غلامم زخ تا بجاه افکنم
زبویی بعاشق همه طوق ...   بیوی زرخ شبستان چراغ
نشستان جینی بود ... عوم   زنم پنج نوبت با تاج روم
جگر گوشه چین بنام تجمل   چراغ دل ... بیعالم نحال
طبر زد هم جون ... شوم دو زخم   طبر خون زنم چون ... غم زخم
چو لعل اکار سازی کند   خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر ... خوانم ام   منم خاتم باغ ارم خواندم ام
جو شادی ز ... بستانم انگیخته   ز بستان ... ارشد بخته
زنانم که ... نوروز رفت   کرا بخت گوئی کرا ... رفت
بیاد دل او خم به بر دو دستم   برادر بکلم گر نه ... نوشتم

صفت کردن آب حیات و در عقب سکندر بظلمات

ازان پس بیامد کجا خاشیی بالگیر
شدآن بوم ویران عمارت ...
بزرگان خواننش بفنای درشت
بنام ایکت ... بخار گشت

کسانی که بالاوران کشورند
رعی زاده شاه اسکندرند
چو شد دیدگان لشکری ...
جهان ره بیاسنه منزل گشت

تنی چند بگزید بیدار هش
کانار و سیحی کن موغ کش
دلیر و تنومند و بخت اسکوان
شکیبنده و زورمند و جوان

بزرگفت با هم چاره و پیش
نکوه جهان را چنین شیر
که پرکین بوده سالی نخورد
ز دو سواری منزلی آمد بزه

نشستند پیران هر انجمن
ره دور کار راه و اندر شده
جهان سر بر آزاد او آن آباد
... که کار آگهی هوشیار

بر آیین لشکر بیش داشت
دو منزل بر منزلی یک داشت
همه تو شدن ... ز سرین و شور
روان کرده بر ... کان بود

با نند کفش همه گشتی
کجای چنین ... تا مشتی
چو گیتی ... رفت سی سال
گذرگاه ... حال

زعطف فلک روشنایی نبود
بر آمد فرو شد یک لخت بود
خطا است از افق برنهاد
میان ... فاذ

بجایی رسیدند کز آفتاب
ندیدند پس از ضیاء آفتاب
سوی عطف گاه زیر تافته
جهان سایه بان را ...

زمین از هوا روشنایی نبود
حجاب سیاهی بیاست نغود
ز یک سر سیاهی برآمد ز چرخ
...

همی باد او رسید هوشمند
چلیپو ز پرکار و سبع بلند
چو کشت ... کار
بروز ... تر گشت نور

ببینتا کزو ده بجای رسید
کی یکباره شد روشنایی پدید
سیاهی ... راه
جهان ... سیاه

ز دو ما بمسند که تیر بست
فاینیم رسم این ماه کیست
سکالش ... کار الماس
... سیاهی ...

تو در رفتایند بر زبان که گفت
بیار آمدند اندکی آنرو بیست
بجان کرد هر ... رفت
بیابان جان ... یافت

جوانند بس از بیم روز دراید
بیند ... که جوی که اختیار
بر اشفت کوه ... زنجیری
...

شدان راه از هر سوی باز گشت
ز تاریکی شام تاریک تر
بر بنگاه شد هر کی ...
...

بزه جوانی جوان لشکر بود
دروس جالش همه ... بود
... بر ...
زرنج ...

دران بور اول که فرمود شاه
کمانیم پیران کی ...
...
... از بوی ...

نکه داشتان ... بیر فرتوت را
بود دیگر کسان سخ ...
...
...

دران شب که اندر آید برگشتگی
هامد باید ... برگشتگی
جوان ...
وزین ...

گزین آمدن شد پشیمان ...
رنج که کی پشت چمان ...
ز تاریکی آمد ...
...

تواند درون رفتن از معجز
برون آمدن ما نمانده چون
...
...

چو هنگام رفتن بود شاه را
بدان تا برون آورد راه را
یکی ماذیان ...
کز آن ...

جو زاده شود بچه با دیابای
سرشک ... جای
هم آنجا که باشد ...
...

دل ماذیان زو بتاب آورند
وز انجا برفت ... آورند
جو آمد که باز ...
بود ماذیان ...

بپوی سوی کوه نور خرش
برون آورند بجان ... خویش
ازان راه بی رهنمون کند گذر
بدین جان شایه بدان انجمن

جوان کین حکایت شنید از پدر
بجان کر ... رشته را یافت
نحوکه جو مشکین ...
بپای عمود ...

شهنشاه بشنا انجمن
بر رفتن شه کی ... رای زن
زهر گونه چاره می ساختند
دگر سان فنونی برانداختند

شه افسون گر افرماین
درجان ...
جوان خرد مند آمد رای
سخن را اعاز اندیشه دهمای

... پسر را شنید
بجان کر ... باشد پدید
جو بشنید شه دلبر آمد پیش
بنوعی جای کز آن اندیشی

بدو گفت کای زاده جهان
چنین ... ازمهو زرنج ...
توان جان اش ازمهو ...
بگو راست تا از که آموختی

اگر کیتی آماده گوی بکنج
وکر پی بکرکفتن ...
جوان گفت اگر ...
که محل ازبان این غم تهی

شهنشه جو فرمود روز نخست
کمانید ... پیرانت درست
بهر دو اشتر ... بر سال
زکنون بیجی یافته تو جمال

من از شفقت پر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدکی با خود آورد خویش
...

سخنهای این رفتن شاه خوش
رسانیدم اورا ...
بتعلیم او دل برافروختم
چنین جان ... آموختم

شه از راه آن ... گفت
بر از رفتن این کنه ... گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود
که چاره محتاج پیران بود

کند کز بنو شاخ بازی کند
نباغ کمن ... فرازی کند
جوان کر بیابانی ...
نیاز آیدش هم بگفتار پیر

جو زین گفته که بود شاه جهان
کز آن مرد ...
هامند آورد ... شاه
... با او شود سیاه

ابدو هریک ... نام تر
بجو هریک ... نام تر
چو شه زان ...
دگر ...

تاریکی اندر جهان کرد رفت
نجیب ماند شاه اندر ...
بادیه ... روشنائی ...
دوا بر سوی ظلمات آورد را

بزرمود تا ماده پایان جو باد
کز آنکس ...
چار ... کان گفت
شود زاده ...

جو کرده شد کاریکه فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

رفتن سکندر بتاریکی و فرستادن خضر علیه السلام

پیامابی ... ظلمات زنک
بجو یا و یار آب حیوان ...

بران ابیره بوش نظر کن ورا
وزین زندگی زانده ...

چنین فصل فرخ ز نو ...
زتاریخ دهقان پیرام ...
گز ارنده دهقان چنین ...
که اول ...

سکندر بتاریکی آورد رای
کز خاطر تاریکی آید بجای
نبینی کز ...
ز تاریکی آرند ...

کی آب حیوان کز جاجو رخش
بو کز جهانی ...
شنیدنی ... حرف الکبیر
بلی از جهانی ...

سکندر جو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بزرگ ...
...
نهان شد ...

جهان جو الف فرمان ...
کز خضر چیست ...
شتابنده ...
باد ...

بدان تا بنومرکی ... کند
سوی ایجو زجان ...
بیکی ...
آب ...

بیرون آمدن سکندر از ظلمات بی مقصود

وگر سنگها سرخ یاقوت بود / زر و [illegible] را دوستی [illegible]
یکی [illegible] گوهری دل [illegible] / یکی [illegible] گوهری [illegible]

پشیمان شد آنکس که [illegible] / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از [illegible] / شده [illegible] از خود [illegible]

پیاده [illegible] / که پنهان [illegible]
[illegible] طلب کرد و گوهر عیار / ز بسیار سنگش [illegible]

ز [illegible] گذشت / پی سنگ [illegible] از کوه [illegible]
[illegible] / در آن سنگ هم سنگش انداختند

برون آمد [illegible] صد پاره کوه / ز ره [illegible] هر که شد [illegible]
شنیدم که خضر آمد [illegible] گفت / که این سنگ [illegible] خاک [illegible]

یکی خاک [illegible] / بهم سنگش [illegible] آن عیار
شد آگاه [illegible] / که خاک [illegible]

یکی روز با خاصگان شاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / بر [illegible] ستون [illegible]

همه تاجداران روی زمین / [illegible] چون سایه زانو [illegible]
ز هر [illegible] کان بود [illegible] / سخن هم [illegible]

[illegible] آب حیوان [illegible] / سخن [illegible]
که گر [illegible] / [illegible]

[illegible] آب [illegible] خاک / [illegible]
در آن [illegible] / [illegible]

ز [illegible] آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت [illegible]
که شاه جهانگیر آفاق [illegible] / که چون آسمان [illegible]

[illegible] آب حیات / که از [illegible] نجات
[illegible] / [illegible]

[illegible] کوهی بلند / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] را بنام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جواب
[illegible] / [illegible]

[illegible] امان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] دلش تیز شد / [illegible] تیز شد
[illegible] / [illegible]

در آن منزل آرامگاه آورند / سخن [illegible] شاه آورند
با [illegible] گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] نشان / [illegible]
[illegible] / برون آمد [illegible]

[illegible] شاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نوشتند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] چاره‌ها ساختند / نواهای آن پرده بشناختند
[illegible] / [illegible]

[illegible] روزگار / یکی را [illegible] آموزگار
از آن [illegible] / یکی را [illegible]

[illegible] / سوی [illegible] شادکام
گرفتند [illegible] / [illegible]

[illegible] / از آن [illegible]
[illegible] / تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دعا [illegible] / [illegible] از خویشتن باز [illegible]
جوانی [illegible] / سکندر [illegible]

شب [illegible] / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
[illegible] بزم [illegible] / [illegible]

[illegible] را / همی از دم اژدها [illegible] را
[illegible] / می و مجلس و نقل و [illegible]

از آن [illegible] تنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / برون آمد آواز [illegible]
که آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] با تو [illegible] / [illegible]
زبانی [illegible] سخن با صواب / [illegible] جواب

قصه ارشمیدس با کنیزک چینی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]

[illegible] / هنرجوی [illegible] ارشمیدس نام
ز یونانیان [illegible] / [illegible]

[illegible] / یونان [illegible]
خردمند [illegible] / بتعلیم دانا [illegible]

ارسطوش فرزند خوانده [illegible] / بتعلیم او [illegible]
سکندر بدو داد دیوان [illegible] / [illegible]

کنیزک که خاقان بدو داد بود / [illegible]
[illegible] / هنر پیشه را [illegible]

چو صیاد را آهو آمد بدست / [illegible] از آن آهوی [illegible]
[illegible] ترک چینی [illegible] / [illegible]

ز مشغولی او [illegible] روزگار / نیاید بتعلیم آموزگار
[illegible] / ز تعلیم او [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر ارشمیدس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]

هنر پیشه را [illegible] استاد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین [illegible] ارشمیدس جواب / [illegible] آب
مرا پیشتر [illegible] / [illegible]

جوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت زن قبطی و اکسیر آموختن از ارسطو

بدان کار کسری ابا او بنیز
عروسان بر شه بران جلوه گاه
چلیپای گیسوی مشکین کمند
نمودار اکسیر بهای نیم
یکی راز گوشی از او بعجب
دگر روز خواهش برآراستند
حدیث بزرگ وی و شنوم کیا
بپوشیدگی گوهری برنیند
ازان کیمیا را [illegible] کیات
یکی را بعد کیمیا او بخورد
دبی چند بر کار کوه شگفت
هزار شهر علا بود مصری چو موم
وزان کیمیا مهر و چند ساخت
کزان چیز هم رده بند براز
هم وقت ایلین که دار [illegible]
ز دکان عطار چون باز گشت
منم حاصل کیمیا ار نعمت
درستی همه دل بفرمود تخت
گرامی زمین جستگاری شگفت
خلیفه چو آگه شد آن داستان
چو ده گانه ماند ازان خرمی
فرستاد در شهر بالا و پست
کل شهر را زد بدینار زر
که دو چند اگر بود از شه بنمد
که شد خلیفه سخنان بخت

ازان خواسته گشت خواهر [illegible]
زر نیک سیم برکوه ماه
هر آن مهره آورد به باج و بند
بر چند در صحن شاه نیم
ازان مهر با مهر دیدار گفت
هر آن باب فصلی در او خواستند
که ساز نمار و زرگان کیمیا
درو آمیخت قفل زیر کلید
کیمیای قلم گوهر کیمیاست
دو او هشتم کیمیا گر خورد
خراسانی آمد در شهر گرفت
نگین گردان جهان بر نیاید
بان مهر ها چنان چون مهر ساخت
ز هر مهر دو صد زر مهر زر
نه بار نخرم ز هر کان گنج
با فسونگری کیمیا ساز گشت
بچو هر شناسی که بهر بنخت
که گفته هر آن زر من آن بند درست
نبازید با من هر آن کار درست
بخشش [illegible] دل او [illegible]
هر آن دستگاری [illegible]
طبرکی طلب کرد و زاندر [illegible]
خریدند و [illegible]
بجا ماند [illegible] دگرها [illegible]
که نقدی برآمد [illegible]

یکی مصری بود با آن درنگ
برآموده چون از کسی مشک تیز
بعطار گفت این گیسو کمند
بپوشید کار او در [illegible]
ازان لقمه هر یک دو [illegible]
بدریا اوی بر طاق [illegible]
همان شنگ اعظم که [illegible]
بدان نرسیدن سخن که بیافت
توزر کیمیا با او [illegible]
شنیدم خراسانی بود [illegible]
ازان کز اهل خراسان کند
بسوهان یکایک همه خرد شود
بعطار هی آن مهرها [illegible]
بدینار هان بر تو بفروختم
بپرسید عطار کین را چه نام
بدار الخلافه همین بار طرفه
علمهای گفت چون [illegible]
همان استواران کدام شناس
تو گر خواهم از راستی [illegible]
بافسون روباه ان شهر [illegible]
یکی کوزه ساخت چون [illegible]
هم آخر رفیقان آن کارگاه
خراسانی آن مهرها کرد خرد
بسنگ فرو ریخت [illegible]
نهاد دینار سود [illegible]

حق ارزن برآورده از خاره سنگ
بود کیسه مهر ها [illegible]
بر چند و دو طاق ابروی [illegible]
غلط شد زبان زان زبان آوران
بز خنک ما [illegible] سود
نشاند آن [illegible] چند را زر درست
سخن [illegible] که چون کیمیا بر درست
بنالان رسیدند و [illegible] بافت
دریغ چند [illegible] دست
بجد از نشد چون [illegible] درست
بیفزود این بر جا آسان کند
برامیخت [illegible] زود
بدو خورد آن مهر [illegible]
وز او کیسه سوخته بر دوختم
نگشاد طبرکی [illegible] شد تمام
که اکسیر علا آمد استاد
یکی ده کنند چند و صد هزار
بمن بر کار [illegible] دارد بس
زمن [illegible] و سرور [illegible] شب
[illegible] خام شود
زهر داروی که چیزی در آن
بعطار شد برون [illegible] راه
نمود آشکارا یکی دسته [illegible]
برانداز مرغ یا قوت [illegible]
هر آن که نعمای یکی ده شد

بامید

بامید گنجی چنان گوهری
که از ابکار آوردای نیک رای
بدان آزمایش که جست اینجای
گریزان ره خانه را پی گرفت
ستوران تازی غلامان کار
خلیفه چو آگاه شد زین فریب
خبر یافت از [illegible] طبرکی فروش
هر افسون که افسونگری [illegible]
سکندر یونان [illegible]
نبی کار دانست [illegible]
بافسونگری سنگ را زر کند
کزین [illegible] تیغ شاه
بازار او [illegible] تا بنده گشت
چو از آتش خشم شاهنشهی
کز آن زر زنی پارسا گوهرست
بپی گشت چون بیگران گوهرست
که چندان بدست آورد بر کار
جز او هر که این صنعت آید بکار
کنون [illegible] کفایت بدست آمدش
بر دستور که از دل شه ربوده
زن کار دان چون که بشنید این سخن
که چندین ز داروی [illegible] گنج
سخن چاره آن نوای غریب
نوای که در وی نوای بود
شنیدم چنین شد [illegible]

یکی کرد با او نوازش گری
که من چون آن بانو آرم بجای
بپیدان معنی درست اینچنین
شبی چند با غلامان پی گرفت
بامدادان [illegible] یار
که آن خراسانی آن [illegible]
بخندید کان طبرزد بکوش
[illegible] افسونگری
که بر گنج [illegible] خانه
نماند گنجی بسیم او را [illegible]
صدف [illegible] را لولو تر کند
جهان [illegible] خورشید
ز کیمیا [illegible] خورشید تابنده گشت
بدستور [illegible] آگهی
چنان بخویی را [illegible]
[illegible] شاکر
که گوید [illegible] چنان
جز او [illegible] از گنج او [illegible] شمار
بجای [illegible] آمد شد
[illegible] کز فرستاده بود
فتاده از [illegible] گنج کهن
بجای چندان آفرین [illegible]

ازان صنعت زر مصری عیار
گشتند استواران ما از [illegible]
خراسانی آن گنج [illegible]
بمهر و بخشش بخشایشان
برامی که [illegible]
حدیث طبرکی باد آمدش
طبرکی بی تصحیف [illegible]
درون داوری [illegible] دم نفس
بشه باز گفت کان چاره [illegible]
ز تو بشنیدم گنجی خبر داشت
ازان [illegible] گنج ز رساخت
نشاید آورد [illegible]
بدو چون آن شه [illegible]
بخندید بر خدمت [illegible]
که برگشت [illegible]
[illegible] افروختم
[illegible] آراسته
[illegible] طبرکی [illegible] گنج
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible] بکار
[illegible] آفرین [illegible]

قصه آن ناتوان که توانایی یافت و حسودان قصدش کردند

فرستاده یک یک او ده هزار
که او نیک استوار همت
بپوهنده گرفت بر ترک تاز
چو بر خاک بر خاک بنشاند نان
جهان شد که [illegible] جهان شیخ
چو آن مرد بشنید باد آمدش
بیاموز معنی و معنیش گیر
که در باز کیمیا کم نشنفد
بدید افکنی گشت خواهر [illegible]
بان گنج گیتی [illegible]
که قارون نه [illegible] اندر انداخت
بنا می نکوهد ملک آگه کنج
ببند چنین شمن برانو هلاک
بتنجی چرا آورد با او بکار
نکو هر کند و بخدمت غلام
نمای [illegible] آموختم
خبر داده از گنج و از خواسته
بجز مار یکی [illegible] مار گنج
دل خویش از آن داوری یافت
چنان قاضی [illegible] سر برآورده
فرستاد گنجی سوی شهریار
شاه [illegible] خشم [illegible] ریزه را
نوا [illegible] عندلیب
نوای [illegible] نوای [illegible]
و کسی [illegible] بیگانه بوم

بکام تنی شد جهان بیم رنج   که شد خرابه کار و انهای گنج
کر اکنده کان گنج دریا شکوه   ز دریا برون گنج شیا ز کوه

یکی نامش لنگان [illegible]   یکی تهمت ره زنی می نهاد
مرا انجامش آزاده کف گشته   بشاه جهان قصه کو گشته

که آمد تهی دستی از راه دور   زهر کینه او فتنه در کار نو
تا بار نیک سال یا بیش و کم   بدست آورید دست چندین درم

دگر شد خانه عنقا ده و دو پسر   زتفصیل آن عاجز آید خبر
یکی ناتوا مرد بی نوا   ز آن روان و نه نانی نوا

کنون لعل و گوهر فروشی کند   حموکی درین راه خموشی کند
ز پیشه بازارکانی ز رنج   چنین مال راچون نبود اصل گنج

صواب آنچنان شد که شاه جهان   از احوال او باز جوید نهان
بهانه ادرم هونه کان زاد هم   فروشو [illegible] از دامن برکشیم

بخلوت کند خواه و راحت گرفت   ز تشنیع بر ناله آواز کوس
درم دار مقبل ز فرمان شاه   بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و [illegible]   زمین بوس و صف که خوانده کرد
بر شاه جهان شد ان دید تخت   بر انجمن راحم امد نیک بخت

بی نیک و بد مر او را که یاد   نهانا کزو گنج شاید گشاد
[illegible] زری را که چو   بز خندکی مرد تو دیرم سیم

شنیدم که اینجا و مکان سخت   یکی [illegible] روزی یا بی راه
کنون رخت شنگاهت انجام   که شواندش کاروانی کشند

بیا زین سخن گنج را دست رنج   وگر زمن و لیکن آیم کنج
اگر راست گفتی کجو زنهار   ز من تا ابنی هم بسر هم بال

وگر بر دروغ افکنی این اساس   مرو حال ابستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه   بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوسه شد تازه کرد آز   چنین گفت کای شاه گردون فراز
ندیده جهان چون شه ای لیکن تو   بنیکی شد هر جهان یاد تو

رعیت ز داد تو شادان دل [illegible]   اگر جان بخواهی ببخشند
مرا مال و نعمت ز بی نهایت   هم از داد تو هم از دولت

اگر می نه بر یاز من مردمت   بگویا ترا قسم از جلت
بکنم غلامی در شاه را   زرم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت کام [illegible]   بگویم که این گنج شد بجای
من اول که اینجا نشستم فراز   تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم را غم بی نوایی شکست   گرفتم ره ناتوانی بدست
مران پیشه بزم نوای بنقد   که در کار وکسب روائی بنقد

بشهری که داور بود بی سراغ   [illegible]
ز هر سو سر ایمه می تافتم   به بی برگی آن برکه بشتافتم

زنی داشتم فارغ و سازگار   قضا را شد آن زن [illegible] بار دار
[illegible] گشت بر ما بسر   بناز آن هم کرد منع بیکاره هم

زلا پا که دامن تر از بوی مشک   شکیبنده با من [illegible]
چو آمد که زاد ان او را فراز   بکشفیه کرمش آمد نیاز

ز چیزی که دارد بخوردن بسیج   نبودم بجز خون دل هیچ [illegible]
من و زن [illegible] خانه تنها و بس   مرا گفت کای شوی فریاد رس

اگر شور با بی بجنگ آوری   من مرده را باز زنگ آوری
وگرنه چنان دان که رفتم ز دست   شکم خار شد باد گشتی شکست

چو من دیدم آن ناز نین را چنان   برون رفتم از خانه زاری کنان
زسامان بسامان هر کوی [illegible]   دویدم مگر یابم از توشه بهر

شنیدم که در یکان زر نیست نقد   که هیچی [illegible]
رسیدم بویرانه دور دست   درو دیدم کهی باز مین گشت پست

بجی که ویرانه کوه طواف   شتابنده چون دیو در [illegible]
سرا بی که گنج [illegible] سال [illegible]   دری یافتم بسته بر رو و دو [illegible]

روانی روشن افروخته   درو هیمه فروار ها سوخته
سینه زنگی دیدم آتش برست   [illegible] بدست

بر آتش نهاده یکی دیگ فراخ   فکنده [illegible] شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید بر جست زود   بچنبر رخود بگرمان دود

بن بانگ بر زد که ای دیو زاد   شبیخون [illegible] آمد بیاد
تو هندوی و من تنها [illegible]   [illegible] خطاب

سر از [illegible] زنگی [illegible]   فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم با آیین زنگ   دعا گفتم آوردم او را بچنگ

کز این نوای وی پای مایه   ز غم درین مایه [illegible]
[illegible]   شنیدم با فسانه از هر یکی

مکر کز تو کارم بجای رسند   چو چینی نوای نوای رسند
چو زنگی زبان سرا چرب دید   وز آن گونه گفتار شیرین شنید

بکفتا خورشی باید [illegible]   بگفتم بیا چشم آمد زود
از او [illegible]   زبی سازیش برده بستم ببار

ز رنجه بر رود بنکاشتم   ز رودی فرو چند بر داشتم
[illegible]   چو زنگی که از کریه آید بجوش

که خوره ریحانی زان مغال   [illegible] بامید مال
زدم زخمه چند زنگی [illegible]   برون بردم از جان زنگی [illegible]

هر نفایه با من در آمد بکار   چو سر مست شد [illegible]
[illegible] ویرانه [illegible]   بامید مالی گرفتم [illegible]

دگر زنگی رفت [illegible]   [illegible] نشستند یاد
یکی گنجدان یافتم از نهفت   [illegible] اژدها [illegible]

مکر جای که هستیم چون اژدها   ز دل کرده [illegible] هر کس رها
ز گنجینه آن همه سیم و زر   [illegible] کشته مانده دگر

برامشت [illegible] تو مهمان ما   روا دکف حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن [illegible]   کشد کوهر [illegible]

تو در گنج کاشانه پنهان شوی   شکیبنده چون گنج [illegible]
که من مرد آن گنج [illegible]   دران اژدها را [illegible] گزند

مران گنج کاو ده تنها برم   بکنجی نشینم تنها خورم
ترا نیز از ان [illegible]   دهم تا [illegible] از گنج شاخ

من زنگی [illegible] سخن کم رای   که نا که بگوش آمد آواز پای
خجا جستم و در [illegible]   [illegible] در خاطرم کو ترنج

در آمد [illegible] چو زن کال   بدو شتا فر آورد [illegible]
نهادش [illegible]   [illegible]

ازان پیشکان شست را باز گو   یکی خیمه زان شور با بازجو
[illegible] خفته بعقد   [illegible]

[illegible] تیغ پولاد بر گرفت   [illegible]
[illegible]   دکر بار خود [illegible]

چو زنگی سر بار خود را بریخت   [illegible]
یکی خیمه [illegible]   برون رفته من [illegible]

[illegible] بر آمد دراز   نکه کو آمد دگر باره باز
[illegible]   با این [illegible]

جو دیدم که [illegible]   [illegible]
ازان گنج [illegible]   [illegible] مال [illegible]

بشتا فر آوردم آن [illegible]   جو زنگی [illegible] کشته را
[illegible] شوربا ساغری   ربودم [illegible] خانه گشتم [illegible]

جنان آمدم سوی ایوان خویش   [illegible]
جو در خانه رفتم [illegible]   نهادم [illegible]

بگوش آمد آواز نوزاده [illegible]   وزان شاد [illegible]
بزن دادم آن شوربا را [illegible]   [illegible]

زفرزند و زن [illegible] دلم [illegible] — [illegible] بوده و باشند [illegible]
چو [illegible] یکی گنج کان [illegible] درو — زیاقوت [illegible] درو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت — [illegible] گوهر [illegible] گشت
[illegible] کو [illegible] را برگذشت — سخن [illegible]
شناسا [illegible] — نوازنده [illegible] طالع [illegible]
که احوال این طالع [illegible] — [illegible] کنی [illegible]
چو اندر [illegible] فرمان شاه — [illegible] افسران [illegible]
[illegible] استاد [illegible] — [illegible] ازو [illegible]
که این [illegible] نوا [illegible] یافت — که از نور [illegible] ذات
[illegible] فرخ [illegible] ازو — نواها [illegible] پیروزی [illegible] ازو
زهیبت شد اندر [illegible] بجوش — [illegible]

بدو [illegible] دل [illegible] را — [illegible] بدرخت [illegible] را
[illegible] شب [illegible] — [illegible] کان گوهر [illegible]
[illegible] — همه [illegible] من [illegible]
خبر [illegible] حال [illegible] او — [illegible] وقت [illegible] او
[illegible] استاد [illegible] — [illegible] بر آن [illegible]
چو پای [illegible] آشکارا [illegible] — [illegible] راه [illegible]
[illegible] — نظر [illegible] کی [illegible]
[illegible] حکم [illegible] — [illegible] نامه حکم [illegible]
چو [illegible] کی [illegible] ساخته — [illegible] ساخته
[illegible] گنج [illegible] — [illegible] نامه [illegible]
یکی [illegible] — [illegible] اختش

مغنی بر آهنگ خود ساز کرد — یکی پرده [illegible] آغاز کرد
[illegible] از پرده [illegible] شکست — [illegible]

انکار کردن هفتاد مرد در سخن هرمس حکیم و هلاک شدن ایشان بهمت او

[illegible] فیلسوفان روم — فرا هم [illegible]
[illegible] — سخنهای دل [illegible] فراخ
[illegible] — سخن [illegible] نغز
زهر [illegible] داشت — [illegible] گنجینه [illegible]
بهم [illegible] گشتند هفتاد تن — [illegible]
[illegible] انکار [illegible] — [illegible] انکار [illegible]
[illegible] آب [illegible] — [illegible]
جو هرمس سخن [illegible] — [illegible]
[illegible] سخن [illegible] — [illegible] انکار [illegible]
[illegible] جان [illegible] دلنشین — [illegible]
[illegible] — [illegible] کوئی [illegible]
[illegible] — [illegible] گرفت

بحجت بر آن [illegible] — دران داوری هرمس [illegible] نغز
سخنهای او [illegible] — زبس [illegible] نیان
بانکار او [illegible] — [illegible] برگرفته [illegible]
بانکار [illegible] سخن [illegible] — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] هوش
[illegible] — [illegible] باز [illegible]
[illegible] انکار [illegible] — [illegible]
[illegible] جای [illegible] — [illegible] سخن [illegible]
[illegible] باشد [illegible] — سخنهای [illegible]
[illegible] — [illegible]

خبر داد کز راه نابخردی — ستیزند با حجت ایزدی
بر ایشان یکی بانگ برزد [illegible] — بجنبید [illegible] ز جای
چو [illegible] — از آن [illegible] رفت [illegible]
سکندر چو زین حالت آگاه گشت — چو انجم بر آن انجمن برگذشت
بپرسید [illegible] گفت از — [illegible] آن گروه باز
که [illegible] هفتاد کس — [illegible] هفتاد [illegible]
ز [illegible] آموزگار — [illegible]
[illegible] تاج [illegible] — [illegible]

چو هر کس ز جنبش نشانی نیافت — [illegible]
همان [illegible] بر جای هفتاد [illegible] — [illegible] فتادند و گشتند [illegible]
سرافکنده [illegible] — [illegible] بر جای خویش
از آن [illegible] — یکی [illegible] هفتاد [illegible]
بخلوت [illegible] — از آن [illegible]
گروهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هنر [illegible] — [illegible]

اغانی ساختن افلاطون و اعتراف نمودن ارسطو

هنرمند را [illegible] — هنرهای خویش آشکارا [illegible]
مغنی [illegible] — سرودی بر آور [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آمد [illegible]
سکندر [illegible] — [illegible]
[illegible] — یکی از [illegible] باز [illegible]
یکی از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] هنر [illegible] — بحکمت [illegible]
فلان علم [illegible] — بحجت [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو صاحب [illegible] — [illegible]
چو آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هوای [illegible] کرم — [illegible]
زبانی [illegible] — همه فیلسوفان [illegible]
[illegible] — یکی از [illegible] سخن [illegible]
یکی [illegible] — [illegible]
[illegible] عالی [illegible] — ارسطو [illegible]
ز علم [illegible] — همان [illegible] حکمت [illegible]
فلان [illegible] — [illegible]
زبانها [illegible] — فلاطون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] برون آورد [illegible] — [illegible]
[illegible] آواز [illegible] — [illegible]
[illegible] — بر آهنگ آن [illegible]
دران پرده [illegible] — [illegible]
نوای [illegible] — [illegible]

بزیر و بم ناله رود خیز / گهی نرم زد زخمه گاه تیز
زهی چند بستش ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان نسبتش آمد اندر بدست / که هر جا که نقشی ز دوران بجست
همان نسبت آمد بیاد دده / بر آن روده‌ها شد یکایک زده
چنان کادمی زاد از آن نوا / برقص طرب چون کشش در هوا
سباع و بهایم بر آن اوج جفت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله آهنگ کی / بیفت آتشش را و دهقان نجی
ز موسیقی آورد سازی برون / که از آن فنش کس جز او رهنمون
چنان ساخت نسبتی را خروش / که دانا دل آید از او بجوش
بجای سپیدان نوا را گرفت / که دانا بدو عیب و علت نهفت
بقانون از آن ناله خرمی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو افلاطن آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته باز عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت آن ناله بشناختش
صفیری بر آورد و خود درکشید / نشست آنگه از آن خط نوا برکشید
دد و دام را از چپ و راست کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفته پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
ز رگها که او در بریشم زدی / بشیر ژیان داشت بروای کین
دگر نسبتی کرد آنجا باز / بجا آورد خفتگان جنب ساز
چنان کان ددان از بر و دوش خیز / از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشته بر روی دشت / که دانا چنین پیدا از این در گذشت
بگو چون این خبر گشت فاش / که شکها یا قوت
فلاطون چنین پرده ساخت / که جزوی اگر آن پرده بشناخت
برانگیخت آوازی از هنگ او / که از ترتیب آن قوم افسرده
چو بر نسبتی راه آنکه شد / بجنبند بر آوا و دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آن شد شتاب / بجز شان آورد همچو کار خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت باز از من شدم تیز
ارسطو چو بشنید کان شد خوش / برانگیخت زان کو مکار
فرو ماند ازان زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست چون گنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن صورتی / که نقش عجب بود و نقشی نغز
ز آثار علوی بسی ره نمود
هم آخر فرا از بجهانی مجاز / سر رشته را ز آن ای قدر ناز
برون آورد از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله رود خیز
چگونه زمانه نوا سوی گوش / بگو هوش آمد که رع بجوش
همان نسبت آورد / که دانای پیشینه بر دوست
بخواند پرده و را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
دگر گونه نغز رود خاموش را
که بیهوش آید از هوش
ببوشید تا چون آورند / نوایی که در خفته هوش آورند
در آن کار سرگشته ماند آنکه
چو عاجز شد از راه نا یافتن / ز رو سر نتافت بر تافتن
شا از راه رغبت تعلیم او
که هر یک زکار هوشمند
عنانم که از پرده آواز او / چگونه ساز او
فلاطون چو واقف / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد شفعی کو خود گرفت / نوا ساخت نسبت
به بیهوشی از نسبت / نهادند سر بر خط
نوای دگر باره زد / که ارسطوی دانا
چو بیهوش / دد و دام را کرد

دگر باره نسبت هوش بخش / کارسطو زحاجت همچون نقش
فرو ماند سرگشته بر جای خویش / که چون بی خبر بود از آن دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آن کز و در خروش آمدند
شناگر دانای دستان نواز / بدستان برد داشت پوشیده راز
شگفت و چندان از او عذر خواست / که آن پرده کز پرده گشت راست
چو شد حرف آن نغمت او راست / نشان آن او و آن خود در داشت
باقرار او عمر خود داد آن که / که عذر الیق اوست اعزاز که
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش ز روم
بر افزود پایش سران بزرگ / بدو خورد شد ز دانا برتری

قصه انگشتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن بگو را خوش آغاز کن
مرا از نوازنده چنگ خویش / نوازش گری کن با هنگ خویش
چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
بر آمد گل از چشمه آفتاب / فرو بود رستم چو ماهی در آب
بر او رنگ خود شد شه تاجور / زده بر میان کوه فرا کین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بیالا تر افکنده رخت
شه از نسبتی کان دلیلان بر او بجست
بر آورده هر کس غبار از ضمیر
نماینده بر فضل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خواند هر هنر / که بودش فروغ از شمار دست
خیالی بر انگیخت زین کار گاه / که رای شمار ابدان نیست راه
فلاطون بس آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
از آن پیشتر ساخت افسون گری / که ماند دل ماهران در شری
کز آنجا که بشکستگان ساخته / به نیرنگ و افسون بر انداخته
یکی گویم از صد هنر زان کار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرماید آید یکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت چو بشنید از شهریار / که دانا فرو گوید آن داستان
جهان جز دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه و افسر پذیر
شنیدم بجایی بگرمی شتافت / شتغل شکوفه زمین اشکافت
طلسمی پدید آمد از زیر خاک
وز آن صورت آتش بر انگیخته
یکی رخنه چون رخنه آب کند
شبانی بر آن رخنه اول گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
یکی رخنه با کالبد پر خروش
نگه کرد سر تا بن آن ستور
ز در رخنه دید دیرینه سالی
نگینی فروزنده چون مشتری
وز انگشتش انگشتری بازکه
چو انگشتری دید در دستخویش / نهاد و بپوشید در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه انجا نیافت
کله پیش شه کرد و می رفت شاد
کله کرد بر کوه صحرا گیاه
گشاده زبان بر وی نیک زبان

زمانی بدرگاه ...	بهرا رای جام ...	فرستاد ...	فرستنده ...
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

شبانه بهنگام گفت ... / زمان تا زمان ...
دگر ره به پند ... / که صاحب ...
دهر ... / دگر باره پند ... نا گمان
بگو تا چه افسون ... / که بر خود چنین ...
شبانه عجب ماند ازان داوری / دران کار ...
چنان بود کان ... / بجا تا ... بازی ...
نگین دان ... / کمی کو بالا ... زیر
نگین تا ... / شبان ...
بر شوی ... / شبانه ...
... / ...
شبان چون ... / شبان ...
... / ...
[illegible]

احوال سکندر با سقراط

[illegible]

مناظرهٔ حکیم هند با سکندر و جواب سکندر

سخن بخش سازنده ری دهند
چو در هند و آمد نشاط سخن
فلک راز [illegible] بر گوش کرد
چو گشت از ثنا پیر پرداخته
[illegible] چراغ آشنای دهد
سخنهای سربسته دارم بسی
خود [illegible] در یکتای تست
اگر گفته را از تو یابم جواب
ولیکن نخواهم که جز شهریار
جهاندار [illegible] نجوی
چو گوهر آفرینی سزاوار شاه
یکی آفرینش دارم که هست
وجودی که صاحب معانی شدست
کجا جای دارد زبالا و زیر
دگر باره ز او را تواند [illegible]
خدا را ثنا گوید از اندیشه [illegible]
هر آنچ آن [illegible] در اندیشه [illegible]
نشان [illegible] که کار
بجوید دگر پرده راز را
که هیچ از زمین باشد و آسمان
اگر هست بیرون زمان و مکان
برون زآسمان [illegible] راز
ازین منزلت چون بباید گذشت
چو اندیشه زین پرده بر [illegible]
نماند [illegible] آنرا که نا دیده

زمانی که زمین تا [illegible] بلند
گل تازه رست از [illegible]
جهان راز در حلقه در گوش کرد
نقاب سخن شد بر انداخته
من [illegible] را روشنایی دهد
[illegible] آن [illegible] کسی
[illegible] بازکن [illegible] تست
پرسش [illegible] آفتاب
[illegible] سخن [illegible] کسی را شمار
سخن [illegible] پوشیده داری [illegible]
بپرسید از کار گیتی پناه
کجا [illegible] چون [illegible] پرست
زمینست تا آسمانی شدست
نخست [illegible] پرسنده نیز
ز اندیشه و آبرو راه [illegible]
دو دیوست هیچ آن [illegible]
سوی آفرینده شد رهنمای
چو اینجا رسیدی هم اینجا [illegible]
خبرهای انجام و آغاز را
نهایت [illegible] کان
وگر نیست بر نیستی راه نیست
[illegible] بر رشته [illegible] باز
که چرخ ایست [illegible]
[illegible] رازی [illegible]
[illegible] نکو بینی خطا دیده

بانداز هر کس [illegible]
بسی نکتهای که رسته گفت
ثنای جهاندار گیتی پناه
که [illegible] سوی باغ
منم [illegible] هندوان
شنیدم که زین دور آموزگار
اگر چه خداوند تاج و تخت
دگر ناخدا [illegible]
زمین [illegible] باغ اند ز تو
جهان [illegible] زمین [illegible]
که چون [illegible] درخت [illegible]
ثنا [illegible] او [illegible]
در اندیشه [illegible] در نظر [illegible]
جهاندار [illegible] چنین [illegible] باز
[illegible] چیزها [illegible] اندیشه راه
هر اندیشه کان باشد [illegible]
[illegible] شاید [illegible]
[illegible] شنای [illegible]
چو هندو جواب سکندر شنید
[illegible] بیرون از [illegible]
جهاندار گفت از حساب [illegible]
[illegible] تو زان هفت منزل [illegible]
حصاریست این بارگاه بلند
[illegible] رهنمای
بنا کن [illegible] انگاشتم

بگفتار خود [illegible]
ز آن [illegible]
چنان گفت کاه [illegible]
روان شد بامید روشن چراغ
با اندیشه [illegible] بقوت جهان
سر آمد [illegible] روزگار
بر [illegible] بخت
دگر بار [illegible] توان [illegible]
جواب سخن [illegible] اند ز تو
[illegible] شیر [illegible]
سوی آفرینده ره چون برم
در بسته را از که جویم کلید
چو پرسنده [illegible] کوش
که [illegible] این سخن [illegible]
که باشد [illegible] راه [illegible]
خیالی [illegible] آفرینش [illegible]
که [illegible] از تو [illegible] را
[illegible]
شب [illegible] دیگر آمد [illegible]
[illegible]
با [illegible] زن بر سخن
که بیرون [illegible]
[illegible] اندیشها [illegible]
که نادیده را نیست اندیشه [illegible]
خیالش در اندیشه نگاشتم

سرانجام چون [illegible] گار
دگر باره گفتش [illegible]
[illegible] کانجا [illegible]
خردمند [illegible] گفت کاین [illegible]
[illegible]
دو [illegible] کار [illegible] جهان آفرین
چو [illegible] روان کرد [illegible]
نماید مرا [illegible] تافت
چو آتش برو گرم دل گشت شاه
[illegible] جان [illegible]
دگرها [illegible] بوقت فراغ
حکایت [illegible] جان [illegible]
زبان [illegible]
که [illegible] خواب [illegible] خیال
بر [illegible] انجا [illegible]
خیال [illegible]
نماینده اندیشه پاک تست
روان چون [illegible] خیال
[illegible] آن [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] آزمای
[illegible]
همین [illegible]
چو دانم [illegible]
[illegible]

[illegible] گر زوی [illegible] شمار
[illegible] جهان [illegible]
بانجا [illegible] از [illegible]
چنین [illegible]
بانجای برگشته را [illegible]
درین آفرینش [illegible] آفرین
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
[illegible] که [illegible] نگاه
از [illegible] آمد [illegible] باز گشت
فرو [illegible] جان [illegible] چراغ
چگونه جهان [illegible] جان [illegible]
ز نور [illegible] خاک
چو بیرون [illegible]
دگر [illegible]
[illegible] آشنای [illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] خواب [illegible]
ز [illegible] چشم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
سرو گرد [illegible]
بر آنم [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهانی که گر رست [illegible]
جهانی بدین خوبی آراستن
[illegible]
که [illegible] گیتی [illegible] آفرید
درین کهنه از حال [illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible] هندوی [illegible]
فرو [illegible] جان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
غلط گفت [illegible]
بگو [illegible] جان [illegible]
دگر گونه هندو سخن ساز کرد
که [illegible] منزل [illegible]
[illegible] دگر باره [illegible] شاه [illegible]
اگر مرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر باره هندو [illegible] گفت
[illegible]
همه چیزها [illegible]
بهر حرفی [illegible]
بگو [illegible]
جهاندار گفتش [illegible]
بر آن [illegible]

[illegible]
چه باید جهانی [illegible] خواستن
[illegible]
که آنجا بود گنج و آنجا کلید
[illegible]
[illegible] بازگشت
که جان [illegible]
درین [illegible]
اگر جانی [illegible] جان تست
[illegible]
[illegible]
زداده [illegible]
بپرسیدن خواب سر باز کرد
[illegible] جهان [illegible]
که خواب [illegible] خیال [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نیکو [illegible]
[illegible]
[illegible] حرف
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]

[آغاز سخن]

بنه چون فرا خوان رفت گاه
مزاج هوا چون بود زهرناک
ولیکن نبود یک سخن در نهفت
چو پند عجب کاری در خیال
چو نقش هریکی شگفت آیدش
کسی را که مشکی رسد ناگهان
باری هر دو می شناسد بفن
نو نگر و دگرگونه گفت راز
دگر باره هندوی او می بجست
زنقشی که از کار باید برون
هر آینه در نقش این گفت نشست
نمودار طالع نماید درست
ابا نان آنگه باشد نیاز
ازان باده هندو چنان مست
چو یکسان بود در گلیم نوشت
دو روز وقت هندو آینه وشت
چو هندوی دانا بجنبد زحال
همه زیرکان بر چنین نقش جای
سخن پاران رهِ باستان
نو دستان گیتی سکندر بجام
چنین آمد از فیلسوفان سخن
زبس بخشش او در آن مسند بوم
بفرمان هر شاه فیروز بخت
بو لختی سخن ماند ازان کو بگفت
ارسطو که بد حکمت آموز او

هوا نیز یابد فزان رضه راه
بپندارد آن چیز را در مغاک
بر این علم هست که کس نگفت
نباید چنین شد که گوشمال
دعا با چنین ره گرفت آیدش
دهان در پیش عقد دهان
که این چشم زنت بود وان هم
که چون با سپند آتش اندر فراز
هر آنکو بود او هندوی بدست
بیک دو نفس چون شود و چون
اگر نیک نیست ور گر بدست
زنقشی که فرا خوان رنج
نماند بجا بود نهانی راز
دیگر باره شمشیر لرزد خشت
چو آن سنگ شد این سپند
یکی روی در چین یکی در حبش
زبون شد ز فرهنگ دانش کمال

خلوة ساختن سکندر با هفت حکیم

که چون شد بنه تازه دورگشت
برافتاد در دیگی از اهل روم
یکی روز بر شد بفیروز تخت
بخلوتگه خویش بنشست خود
بنیانش بر ماند افلاطون

هوا گر هوای بود سوزنده
هوای چنین تاکه عشم زند
نه هم نیست آنچنان کاو که
نهم با آیت جزء او
گرفتار آزاده بسیج بیچ
رساند بهم را چون خون
سپندانی آن شد افروخت
رسند عنکبوتی وز شکن سپند
که از رنگ شیر اوا فزر سکال
چنین گفت آن دانای ایوبی
سکالنده خالی چون قوت در را
نه پای که هست آن ترش خام
نوشتند سر رفتن و با کلند
وگر باد بر سپید گزین رنگ
چمانا کار گفت ای که راید گو
بروی گکند روی بیارا چو ماه
تسلیم شد بونه حرفا کی زند

چهارم نیکان آن چیز باید گزند
که خارد بهم را چشم بند
که نقش او هست پیش نظر
نیاید جزء او در نظرگاه او
بدان تا نگوید گرفتار رنج
بجاری جای زشتانی آرد برون
که آفت آتش شود سوخت
فلک ده رنج بازگیرد گزند
بسر چون در هم چون زند نقش فال
که مع آن فرنگی رسند باید
زطالع تو انده عین نقش خوانده
چو پند شناختیجان در ره گاه
کند راز سر بسته برما پدید
ور وقتها صورت جدا شده ور
همه پیچ نیکی آرد بوی
بروی دگر روی بیارا مثال
شد از خرمی سر بر افلاک زند
دمیده و خوانده نام خدای
سرا یار هست چنین داستان
برین داستان ره بیایان کنم
درانداختند سکندر و مال
بفرمان دو می گشت فرمان پرست
یکی جمع بر بست کوهی گشاد
که بر خاطر کس خطای رفت
که بر عیب آن آسمان گه جای

بفیروزی بخت فرخنده فال
نماند سر عیسی زان روز رشت
سخن راندن از اصناف در دلاوری
ازان فیلسوفان که بر تخت
همان در هم رست نیکی اثر

فلاطون و والیس و فرفوریوس
هم از نسل بزینی چو تابنده روز
بدان هفت کان راز بگشاد و گفت
یکی روز بنشم در ماه و مهر
چنین بود تا بوده بالا و زیر
چه افزایش و کاهش تو بتو
بدین زیرکی جمع آموزگار
بگوینده یک فرهنگ خویش
بیا تا برون آوریم از نهفت
زتاریخ آن کارگاه کهن
چنین گفت یکسر بدانا کهن
ارسطوی روشن دل هوشمند
که دایم بدانش که این باش
بنیروی داد آفرین شاه زیب
نخستین یکی جنبش بود و سعد
بدانکه آن جنبش مسند بود
چو آن جوهر آمد برون از نورد
چو گردش گشت آنچه بالا دوید
زمیلی که برسر کز خویش زد
جوهر کار اول جهان بست بند
زنیروی آتش هوای گشاد
چکیده از هوای تری در مغاک
چو هر چار جوهر با هم غذای
وزان رستنیها پدید آمده
بادان علم عقل نبات نشان

که روز اندر شب کیوان جهت نور
چو از باد خاکی و هم انجم دور
که تا کی بوده راز ما در نهفت
گشائیم سر رشتهای چمبر
بران سان که بر کشتی ایشان دلیر
تا بوده پیشینه شد پیش رو
نیامد بهم بعد این روز کار
که این کار از آغاز چون بوده شد
که اول بکار جهان چون گرفت
فرو بست بر فیلسوفان سخن

چنین گفت بر کار ره گوشه
ول شه از ان مجلس تنگ باد
بهر شب شستی شده چو تنها
ببایم این چه کار داشت
جان را چه بر این برای درست
نخستین سر بیاورم آن چه بود
نام و از آغاز سر راه دریغ
بتقدیر و حکم جهان آفرین
چگونه خار شد گر با
ولیکن نهو هستند آن را در جواب

مقالت ارسطو

زجنبش که کمی نیاید از زنی
بجنبید چندانکه جنبش که کم
نه جنبش بکجایی در خود بود
خرد نام آن جسم جنبنده که
سکونت گرفت آنچه زیر آمدش
سوی داری میل خود پیش رخ
گر و ساز هر شد هنر بلند
که ماند او گرم دانه نهاد
بپیانه آمد پی هر نغز بکی
گرفت بد سرکز خویش جای

بجز فرمان چنین انداز سر را
چو آن هر دو جنبش بکجا فتاد
چو گشت این سه دوری زهم را
ازان جسم چندانکه تا بند
ازان جسم کردند آن تا پاکی
بان میل کاول که این بود
که او سیر انداخت سپهر
تری که این شد که و ترش
نمی آسوده گشت آنجه نشست
مزاج همه در هم آمیخته

مقالت والیس

چو ران دایره شد شد نقطه گاه
با بر رو فراقی درآمد بکار
گشادیم یک یک ز در بیچ پیچ
چگونه در آمد بخاکی درشت
[اول] که ترکیب او در چه بود از نخست
بجویم از جرم جنبنده کبود
گراباب عزانه فرو شد بکنج
نخست آسمان کرده شد باز ازین
چو بانگ آغاز ساز اول نخست
سخن را چو آمد بفکر صواب
که ارسطو بود پیشوای سخن
شگفت بر تا چهار بلند
درستی را گشاید ز بانش
که آغاز هستی خیال شمار
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
نخستین شد جوهری در میان
بیالای هر گرز نشستند بهم
وزان شد سپهری درخشان که
همه سال جنبش فزاینده بود
که آتش زنیروی گوهر دمند
که گرد فلکی دور بود از برش
[بیت] ازان هم پدید شدین حال
وزو رستنیها برانگیخته
ز هر گونه شد جانور ساخته
از آن بخشش جانوران مغز جان

چنان دان که اول سخن
بر او بود سالار کیهان
چنین گفت برنا دل و دین درست
نگارنده آب از آهنگی
زآتش که برتر شد آن جمله بود
یونانیان را بخوانید شنید
نخواهد نقطه برداستان
بلیناس دانا بر او نوشت
زدانش مبادا دل شاه دور
نخستین طلسمی که بر او افتد
از او هر چه روشن و پاک بود
یکی قسم از او مایه روشنست
سوم بخش از او آب او در نشد
همان قسمت چارمین هست خاک
چو بر سر لطف راه او بود سخن
همانجا بخوانی را گفت اینم باش
ز بر سینه همه شد یار جهان
نخستین ورق کافرینش نمود
ز باران او گشت پیدا نسیم
از این بیشتر رهنمون شد همه
بسا که که خاک زمین جا او بود
که تا دور باشد هراسش ز پیر
برآرد از او نور تا باد و مهر
کزان گوهر جهان شد بدید
و همه شد آن ات و هر چه

که او بالشه در جهان گفت
که هر کس که او هم ز انجم دانش
که چون آب جوهر شود از بخت
زمین ماند و رنگ از آن کی

بتعلیم دانش تو شد باد
ز جنبش فزون بجای رسید
چو آتش روان را هید در کار
بر سر چو هر خاص جای که گفت

مقالت بلیناس

زمین الطلسم برین نوبت
که او بود دیم با دیده نور
زمین بود و در که او ساخته
برآورد او اجرام افلاک بود
که بالا ترین طاق افلاک شد

که جنبانک هست آفرینش بجای
چو فرهنگ هر دو جهان را گفت
بر سر چو جنبش بود کار کو
در گردشها کان بلندی ...
دوم بخش از او باد جنبش ...

مقالت سقراط

برون دانش گرانیم بکش
که دانه که هست این همه در جهان
چرا بود خداوند بینش نبود
...ش آفتاب ... در او ماه و مهر

همه آن او ها شکار تو باد
و لیکن ز اندازه رای خویشتن
ز هستی بدان کیمیا بر ...
از آن مایه که بخار او ...

مقالت فرفوریوس

گر دانه تو پیدا ... گوهر
جهان آفرین چون ... آفرینش
که زیر و دیگر زبر افتادی

ز بر سقف ... ایشان
زبر زیر و ز ... پرورد کار
نظر آن و ... جو کار ... ...

بدانش زد ... خرمنه باد
که او آنچه در ... بیند
هوای فرو ... ماند و آبدار
جهان از طبیعت نوای که گفت
که هست که ... جنبش نبود
ز آن چنین نیکی آمد پدید
و لیکن قطعی برین داستان
سخن آفرین بر تو باد از خدا
که بنداکم راز های نهفت
یافری کی از او اند بخار
بر سر که بنی مایه نگذاشت
که او چون بخجند ... ماند گوهر
که هستش ز اوق کرین ... بزر
ز بر کوه که رشته که ... اک
... تر شد خوش ... خلق
نهفت جهان آشکار تو باد
که هر کس که عرضه کالای خویش
همان برق و باران او سوء هنر
زمین گشت هر جای خویش ... او
که او را سخن ... ند ... نه ... ند
چنین با جهان آورد فرفوریوس
تو بادی جهان دار و ... تر
جهان ... دل ... در ... افلاک
بار بستان ... چو ... آبدار
... نهمه ... گشت ... و ... خشک

ز تر یا کی همه جنبش بذیر
شد آن آب جنبش بر آسمان
خرد تا به بخالت که کوشش نمان
چو فضل آزمایی ... شنید
که برهمه شاید گشاد ز بند
برشد ... آمد ... اعتبار
از آنکه کلام باندیشه راه
بیالای دو دوخت هر چه ... پاک
زهر ... که دو و ... باقیست
همان انجم از ماه تا آفتاب
وجود آفرینش ... ام درست
فلاطون ... در ... بود ... استاد
ز دولت همه کار ... بیش باد
ز حرف خطا هیچ ... یم ... رخ
که راز هر چیز آفرینش خدای
کسی را که ... هم ... نگار شان
چو او هنر ... گوهر ... آراست
اگر کسی ... از ... قیاس
بر ختم سخن ... شاه زد
سکندر که خورشید آفاق بود
از آن ... اوفکان ... شان
چو بشکفت آن زیرکان ... که
... کفت ... سروران
نگارنده دانم که هست از ... لش
... ورقی ... ینه

مقالت هرمس

بر ... های ... آمد کلید
دل ... بشاد ... و ... ز ...
که نقش ... سایه ... هر ... یار
در این طاق پیروزه گون بنگاه
فروزنده نور ... و پاک

از آن ... که ... باز گو
فلک باد که ... بر کام تو
مرا هم ز فرمان ... کش
برآنم که این طاق ... شکوه
نقاب تابرون ... شود

مقالت فلاطون

ز دریای دل گنج گوهر کشاد
که ... هست کار ... شاد
که از لوح ... دین خواهیم ...
ازل تا ابد مایه بود ... جای
بجز ... باشد نیاز
خلاف از میان گشت ... خاست

که روشن ... پادشاه جهان
حدیثی که ... دل باک او
در اندیشه من ... است
تو ... بود هر ... از ... خات
جنانکه ... هر جوهری را نگاه
از آن ... کشان ... گاه

مقالت سکندر

... دام ... ران
نگارنده ... دام که چون
توان ... ش ... که زیر

برم ... رد ... ر
ز چون که او ... بدانستی
... ز خلق ... ه ... ازو ...

ز هستی که بر نیمه آرام کند
شایان آفرین ریز ... زمان
برون ... قطعه اندیشه راز جهان
سخن بر دعای شه آغاز کرد
مکرداد ازین ... نام تو
کنون ... برش کنم باز گشت
معلق ... بود ... براوج کوه
... بدید ... گشته دور
بیا فار ... برون ... تا فت
فروغ ... که ... برون از نقاب
نظام ... آفرینش ... بخت
مباد از دلش ... داد ...
بکوشیم ... از ادراک او
که ناچیز بود آفرینش بخت
خدای جدا کننده ... جهات
که در هیچ ... چنانکه ... داشت
بدین ... که ... جای
توان شد ... بر ...
سخن ... قدر ماه زد
بر روشن دلی ... جهان
همه زیرکان ... روز کار
... آفرین ... که از ... ای
نگار ... بود شان ...
همان گو ... توان ...
... از آنچه

مقالت نظامی

[illegible]

بنالد جهان آفرین بر تربت
هنر جاکه دانش کند از تو
کسی کاو فتد با تو کشته در غار
دگر چون عیان سوی راه آوری
بالهام ایزدی ره رهنمونت
تو نیز آنچه گویی بروی زبان
چو سه دیده کان گفت پیغام دین
وزان روز غافل نبوده از سپهر
برون زانکه پیغام کردش بلند
سکالش گریهای غافل پسند
ز فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
فلاطون دگر نامه را هم نوشت
چو گشت این سه فرهنگ نامه تمام
چو هنگام حاجت شه نیک نام
چو عاجز شدی رای شه از داوری
چنین گفت فرمان پسنج وزیر
نویسندگی نامه سوی شه
خرد را ستد پرسش دهنهفت
سر کلک را چون زبان تیز کرد
چنین بود فرنامه دهقان
... دل آباد دار
بر دولتی کاو ندیده شمار
خدای را که رسانست بخت
مباش ایمن از دیدن چشم بد
ز باد آن درختی نیابد گزند

کزین تا به برتو زبر شکست
بود نور و ظلمت به فرمان تو
برد ظلمت خویش را برکنار
بکشور گشایی شتاب آوری
نهان هر قوم آید برون
بباید نوشتن پی ترجمان
ز فرمان بری تیغ را جان نیست
جز آن شغل چون دل نباید نهفت
خبرهای نصرت رساند نگون
که از دیو دوران باز دارد گزند
بنشک سپه نقش زر برحریر
ز هر دانشی کاندر او رایت
نهانها بیاید که برساخته
از آن در جهاندیدت گوی جهان
ز فیض خدا خواستی یاوری
کز آن آوری گوی فرمان پذیر
بیاید ز فرهنگ و رای بلند

دگر تنگ شد کز رهایی ندید
کسی کو نباشد بجهد تو دور
نهان تا چو سایه درآن تیره گی
بهر طایفه کاوری از غم نیز
زبان دان شوی هر چه گوید کر
بر هان این بحر ایزدی
نپذیرفت ازاندازه آن پیام
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
ز هر دانشی جامه بست باز
چو سفر اعظم که در تحت فرش
از آن خویش بخت بیتق فرو
نسیم تیغ را که بسترا رطب بند
از آن نامها هر دو سر کرد
ز گنجینه هر ورق باز نیز
ششتر در آن روز بر تخت تاج
برون شد وزیر از بر شهریار
مسلسل بانه فصلهای بزرگ

کسی باید نب دیو دشمن
از آن دوستانی بدو بخش
وز آن نسیمه از غوایه و غمزگی
نهانهای پیکار بنه آمد پیش
بنوشت سخن بر تو از هر دری
تو نیکی و مابد خلاف چیف
که تا او نباشد و مانده تمام
بعزم سفر تو شه راه کو
که فرخ بود بوم جای نیاز
ثنایی بنا از نامه ایزدی
خبر داری ثار از کوه خوب دری
ز هر جو هر پاکان اقود لبف
به بخشند بخا در یک فر
طلب کوی آن شغل را چاره
تبارک بر آورده پیروزه تاج
ز نشه گفته را کش بفرت کار
تو سازکاری کی بیش و کم
بدان تا رکان کوه آید فرو
بکافه دانی شکر ریز کوه
از آن برگ خود آوردن غذای
زدانا توان باز جستن کلید
ز ترتیب ضاحی غافل مباش
به بندی بر آتش کی یاد نه
که گر خوبی از خویشتن بدرش
بغفلان بخشیدن شه بند راه

نامهٔ ارسطو بجهت سکندر

ز پی دانشان در کشور نهاد
بجو دیگر بیش پرورد گار
بود نام خدا قدر اکار بخت
نه از چشم بد بکی ارجمند
که از فلک سرنیابد بلند

درخت اگر بعد از بود باید
تن آسان بی پیروزی دل مباش
بهرجا که باشی تو ملک شاد
چنین تو قسمت بود گو هر شاد
دو ناخن قفا یار مجرگاه

سبق از خود را گی اهت دار
بلندی بسر هیکلی را زجای
مخواه از کسی کین آرای او
صدف گردد مهانه شه باشد تنگ
مزن دم کس از دو کس ...
بدان تا بدانند از جمع کیود
مخور دل زنیک مانی غبار
میامیز در جمع بد گوهری
زدن با خدا و خرد هنگ رای
کشی جستن از دوستی کوش
جو در پرده نامحرم باشد عمال
مشو باز بون افکنان کاره دل
بران کس که با بخت او بی بود
ستیزنه را چون ابود پیکار
جو افتی میان دو دشمن آشنام
کسی را که باشد زره قمار دوشاه
فرستاده را چون ابود جا باز
هزینه زبهر زر انکند نفت
بر مطرب و بسیرکی شاد باش
میاراتی خود را چو ریحان باغ
از آن آفتی نیست کاکه نیست
مین با آتش آتش برنت
ز سیری مباش ای جهان شاه کام
همان تشنه کوم که را آب سیر
مخور آب تا آزموده بخت

حمد را بجود را بدبخت دار
جو از جای کوی هر ارزش زمان
نظر پیش کن هر جا پای
هر تاج داده شیر جنگ
بپای خود آورد هر پیش را
بنیکان همه نیکی افسرده
که بد نامی آرد سرانجام کار
مرد کیمیایی بجانستری
ز فرهنگ باشد زراد ...
جو امر خبری با شاز جو فروش
ز تهمت بهی امن بود خیال
که مانی در اندوه جون خرگل
تهیشی باز زم غری بود
نیری طلب کن چیتی بیاد
براکنی گن شان لکام از دکام
بازارنی بابه نه بابگاه
با مزد که دون نباشد نیاز
زواز ابرو همت را کند نفت
ز بند خود او داروی از آفتاب
بست کسان چو سیر شد چراغ
نزاد دیت کو خود برآمد
که از ماد بهر تکیهای که هست
دو از هیبه زهری پرا قتام
بیاید تا بیاید پیکار خود
یکی گرد مانی کین آن باز

میان هوا آزاده که آورد
نژاد ش مکن لیتر از نیغ و بن
که این روش آن تیغ ادبی بود
کس فرق باشد خون بایشر
بباید که از تیم بندی آهنیت
که در رنگ ناست باید کی
که پرورده گرک تازه کند
کند گوهر سرخ را دبی زرد
مزن رای بابد گوهر حرم
بحجت آرد شادی جنگ
شنید هر دو از غار تیما
زره چی دان از آروی
بر زشتی منو بیش آورت
بجوی یاد بی زبر می بیشر
تو بر او را آره از میان جنگ
بدانا هم از بیش جاه فرت
بدردال فن آهن آیدز نیک
بجلوا جو طفل میزی زدت
بپاری تا کوی اراست
چو داوی باده تیغ ستکار
کرم بیترانند و بند از کس
فقد بیوغ در آتیش بسخ
پیتا و دور شاد مانی بجود
ثباید در وخوابگه ساختن
گر زنا توانی نصب آفتنت

چنین برای رادل بره آورد
که تا گیتی کین لمن
ز خورشید تا ماه بوی بود
برادر بجم برادر زمکیبر
جو امر زرا ایزدی باید
مکن فرزند نکی کرایدی
مکن کار بد گوهر از بلند
جو بد گوهری کشته برادر
جو سوده دارم بیشم امی ز تم
و بینی از کور رو کاه و جنگ
دو آیینه را چون بجوم ازیخی
جو اموی کاشیر با آدمی
ز پی تو نشد جوزه بیش آورت
بر خشم چون کعه از فتنه بر
در افکن بیم گرک را با پلنگ
بنیری توانا تو انا فرت
بجایی که آهن برآید برنگ
بجری توان پای روبات
جها نرا بجیج سرخ
خزینه کو بات برقت
نکو کوزه رو صاحب نزرک به
خرا خاستش شوکر سرشاخ
بکیج ز مغلی را بسته
بدم بسیری کاوری تا مشن
نه آن موج کان غرب آیت

بوقت خورش هر که باشد طبیب
بپرهیزد از خوردنی ای عجب
زنی کو بود دور و اندیشه کیش
به از ابله نیک اندیشناک
ز هر غارت و مال کاری بدست
بود ورشی نه ده یک هر دو وقت
دهش کز نظرها نهانی بود
حصار بنا آسمانی بود
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بیدلی گرچه باشد دلیر
جهان زیر گاه هنگام سختی و ناز
بود لشکر از خرابی [illegible]
نخور باده هرگز مگر گاه بزم
تن آسان مشو تا نباشی [illegible]
چو روشن ز رشت افتد اگر گروه
امانت بنه داد و [illegible]
مده مدبرانرا سوی خویش راه
که انگور از انگور گیرد [illegible]
چو دانم که آید این روز راه
بگفته [illegible] مال و جاه
اگر صاحب اقبال بینی کسی
نه چشم [illegible] او بکوشی [illegible]
منه دل بهیچ آوره روزگار
مکن [illegible] از بند آموز کار
چو هنگام نازت در آید فراز
کشد دولت آن [illegible]
ازان بخت شد کانکو هر [illegible]
که دانه گر از [illegible]
زر چون که کو [illegible] مدار
چو پرورده باشد سرانجام کار
زر انداز تنگی بالا و [illegible]
دگرگون شود کارگاه [illegible]
شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود
نکو داشت را چون [illegible] بکند
جهان جای آن [illegible] کند
دران کم و شوی سلامت مجوی
که کرد [illegible] عادت خویش [illegible]
ربیعی ربیعی نماند [illegible]
تو [illegible] آورند [illegible]
بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز از دگر [illegible] با کسی
مرو در گفتن چو الماس [illegible]
به پندار [illegible] آفاق را باز داد
چو پای توانایی [illegible]
هنر [illegible] کار بکار بود
ب از هنر [illegible]
[illegible] جهان پند [illegible]
هزیمت [illegible] که [illegible]
نباید که باشد دران [illegible]

بران ره که نارفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی
گران مایه مال افزون مجوی
کز افشا لشکر [illegible]
نهانی [illegible]
که خشنودی ایزد از [illegible]
بسی دار باشد زبانی بیگاه
مده پیشتر جای از خرج راه
نه بیزی جهانی [illegible]
نه [illegible] ازشان از ضرورت [illegible]
بروزی دو نوبت [illegible]
[illegible] که [illegible]
بروشن ترین [illegible] وقت [illegible]
که از آب [illegible] نیاید غبار
اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال [illegible] اقبال [illegible]
وفا [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] از [illegible] بود [illegible]
پیاده [illegible] آید شود
[illegible] که [illegible] چو [illegible] شود
بهر [illegible] با [illegible] بلند
[illegible] تا [illegible]
اگر بازی از دولت آید پدید
سر از [illegible] دولت [illegible]
صدف [illegible] زبان [illegible]
که [illegible] دارد اندر میان
[illegible] زاهد مشو [illegible]
که [illegible] زمان [illegible] زمان
مشو تا [illegible] شود کار سخت
دل [illegible] قوی کن [illegible]
رها کن ستم را بیکبارگی
که کم [illegible] ستمکارگی
ترا آنکه از بهر عدل آفرید
ستم [illegible] از شاه عادل [illegible]
چه گفته جهان [illegible]
[illegible] کرم و [illegible]
جهانی که هر فصلی از فصل سال
[illegible] نماند [illegible]
به هیچ او [illegible]
[illegible] روز [illegible] کار
هم از [illegible]
زبان از [illegible] خاموش کن
چنین [illegible] کار دانی بزرگ
[illegible] شاه [illegible]
وگر ناتوانی در آید بکار
مکن عاجزی [illegible] آشکار
هر جا که عجزی فراز آیدت
[illegible] آزمایان نیاز آیدت
گریز [illegible] چون [illegible] آورد
[illegible] کان [illegible] آورد

چو خواهی که باشد [illegible]
بهیچ [illegible] بجای
چو این نامه آموزش شد تمام
دگر روز کز عطف افتاب
بر شاه شد [illegible] روشن ضمیر
بفرمان شه [illegible] با شکوه
که با فر افزون [illegible] جهان [illegible]
ز شاه جهان از جهان برترست
[illegible] کند
چنین [illegible] هر که [illegible] است
[illegible] تیغ [illegible] که خون [illegible] شد
[illegible] که در [illegible]
یکی گفت [illegible]
ازین هر دو شه را نباشد [illegible]
جهان را [illegible] چنین [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
عنایت که بر ماست [illegible] کند
[illegible] ازان پشتر
خرد [illegible] بود [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
دگر گفت نیکو سخن [illegible]
[illegible] که در وقت خواب
در [illegible] جز ان خواب [illegible]
مگر دید احوال [illegible]
[illegible] یکی شکم [illegible]

[illegible]
جواهر برون ریخت [illegible]
ز [illegible] آفرینش را [illegible]
جهان کان گوهر شد [illegible]
[illegible] گوهر خود کند
جهانبانی او را [illegible]
[illegible] تیز شد
نباید که [illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] کند [illegible] تهی
[illegible] شد [illegible]
که هم [illegible]
[illegible] که [illegible]
که ایشان [illegible]
[illegible]
سخن را [illegible] گفته
[illegible]
پسندید و با [illegible]
[illegible] باید [illegible] عنان

[illegible]
ز گوهر فشان [illegible]
بر آن آفرین [illegible] گوهر نگار
[illegible] گوهر [illegible]
بگیر [illegible]
جهانگیر [illegible]
[illegible] بزم شاهنشهی
دعا گفت [illegible] شاه [illegible]
دگر گفت [illegible]
[illegible]
جهان از دعاهایت [illegible] شود
[illegible] ازین [illegible]
ازین [illegible] ترکیب آراست
اگر آب و خاکی [illegible] شود
جهان [illegible]
یکی گفت [illegible]
[illegible]
ازین جهت داوری ساخت
[illegible]

عنان عزیمت بر آور بلند
[illegible] از خویشتن [illegible]
[illegible] از شاه کام
دمیدند کافور بر مشک [illegible]
[illegible] را بود [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
بساط سخن [illegible] گوهر نگار
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible] تیغ
ز دانا نباید که باشد تهی
که درویش [illegible] آن [illegible]
گروه [illegible] ناشکیبا بود
گران [illegible] کردار
ازان کام [illegible] جان [illegible] کام
که آرم [illegible] بدست
ز هر گوهری عادت [illegible]
سرانجام گوهر [illegible] شود
[illegible] این [illegible] آن [illegible]
که گوئی [illegible] در جهان [illegible]
که با مرگ شد خواب هم داستان
که ماند هم خواب و مرگ [illegible]
شکیباست [illegible] ناشکیب
زمانی [illegible] از [illegible]
چرا چون [illegible] باز [illegible]

شتابنده کانی که صاحب دلند
گر آلوده گیتی همه زیر پای
جوابانیدین آن شه حق شناس
چو بودی نشینی با شه خوردنی
کی از روز روزی خوش برنگرند
خاکی که او خاکی بر سر کند
زنگینه بحری بروی بند را
رهی دور و در هر در از راه نه
نه بوده ن چنان نیز نی خوار گنج
نگهبان برانگیخت آن راه را
فرو پیش هند و فرهنگ حرص
نه دزدی بر عاموری که گرکوح
زمین خیز آن بوم را یک گره
با سایی آن کار کرد تمام
روان را که هستی توقع تر بود
بپروردش مائکاری افتد که
فرو بستن کار در صبح بود
بهر جا که راند به تنگ اختری
دلی را که آلوده ترشی بود
نیاورد هم الا پرستش بجای
خرد باد همراه نیک بنیاد او
خردمند چون نامه را گوید باز
دل شه ز بند غم آزاد گشت
سوم روز کز کین جهان باز گشت
نوشته خرد نامه را چند

طلب کار آسایش منزلند

همه ره روان نسخ پیکانی

باندازه خوش روزی خود بود
خورد خاک و هم خاک بر سر کند
ده فرمی اغربخ جند را
زبایای منزل کرا کاه نه
که تن ناتوان گشته در رنج بود
گند بر خود ایمن که رز کار را
ندانند کسی تا ریکخانه گوش
برانگیختی نا رفته هر گروه
بدست آمده و سر داده بجود
ز سختی نیابند کشتن کام
زدن پای چشمش سنگ برکند
شکیبایی از جهد پیموده به
گشایش چنان تیز تا که بود
خرد خود کند شاه را رهبری
باندیشه کس خاید فسرده
که اقبال شد شاه را رهنمای

براوهعا بر که روم و زنگ
زهر نوع دانش هر گونه ...

همه هیچ کس چند نیز آدمی
جهان آنکسی راست کو در جهان
پیک صبر پر درنشسته نهان
نیاید غنودن جهان خبر
بجا عزم راه آورده راه جوی
شب و روز پیدا باشد بکار
چو ننگی نشانند ترو ش نشان
بوک فرامش بداران درو
وز ایشان نهانی کند بار ...
چو آید زنگ سخن سلامت ...
نشانی دادن داوری نشود
همه کارها از فروبستگی
سخن کرده شد کعبه بر جای خویش
کسی را که دیوان بود کارساز
اگر من بفرمان شاه جهان
نه در خاطر شاه محتاج کن

بشترا طرفر بود دارای روم
خردمند روی ازین در شناخت

کنم آفرین بر شتابندگان
گزین بگذری جلد بود گیت
بخورد ونی نی دو کوشش نی
هم آنکس که در کوه کان جو کند
نخستین آرد جان نه تردیدی
خود تو شه راه با هم جهان
بیابان نشینان چو یکدیگر نام
کوتاه کاسلی درآید بسر
بر آید جو آشفتگان بوی توش
جو بر خفتگان روز بر روزگار
ز دو شواری اوراشد هراس
بهمت نشسته جو دریای ژرف
که این آب تخم از زمین بر رست
ز خندی کسی را نباید برید
که ده خوی نشانند در و پیش به
گشاید و لیکن باهستگی
سخن ولی شاه از روم تشست
بود زاد دم وادمی می نیاز
مشابی نشستم چو کار اگهان
خدا و خرد یار شاه جوان
خدا باد و سازنده کار او
شه جهان دل افروز نیاز
بیاراسته نامه ما مور شاه گشت
دهری بجام جهان جو جو هم
بغوامی بس بیایت فت

چنین راند برکاغذ سیم شاهی
جهان آفرین ایزد کارساز
گشاده از ره خاطر ملک هوش
بلنکت در رخ نهان گفت
چو در بزم شادی نشاط آوری
چو در روز حاجت دهی بار عام
چو در کامکن چو تنها خوری
جو از خانه بیرون فرستی کیا
سر زلف را چون در آری بکوش
یک قصه قاین شو از خاک آب
کجی کو شکم بند شد چون ستور
زکم خوار یکم شود رنج کم
چو شیران بانداک خور تعذیه کن
بقطع کسان آب مپا جو تیغ
جهان خور تر و خشک انبوه کار
بود دانی و خورد و یارمندی بجای
چو با سر که سازی خاشو شیر خوار
بیکار در دلی این بر نکیت
زادست تا جا این پرستش کرد
جو تو خدمت نیاورزی دست
جو جای پرستش نیفزا کری
بگشاده روشنی سر نشاید فزود
سخن گفتن نیم فرزانگیست
بتیغی چنین سرو بازوی شاه
جو بد گفت از این صبح فرزانه را

سزاوار جهانبانی فرهنگ و رای
گوهر افروز و رای پیش فراز
بشوی جز دل جان فرهنگ و هوش
در این بر مکن بر جان و زان گفت
بانداز شادان بدست آوری
مینگن بخط ز بر چشمان خام
که در بخت هیچ آن تنها خوری
جو در ورکت را گوی مشک بوی
کند خاک را باد عنبر فروش
نه بجز آنچه تو از آفتاب
بستوری بیرون آن نیاز نافه کور
ز بسیار خوردن از بسیار خور
که بیدل بود خاک پیش اندیشه
بهنگام دادن بر ش بی دریغ
که افشان فطعه داری نگاه
جهان تا توی تیز تر که جنبانی
که یک شیر سر که بود تا کوار
کرا باد ای دی کاین افروخت
که نا تند دیگر ازو تو هر کرا زند
موافق کسی سوی با این درست
بازو بشیر زبانه مردان بجو
زبان تا بخوش ز در ایجاز
یا شیخی خفتن ز در مولک

ز دفترچه هر نقش را شسته
ابن نام نیوان کیتی پناه
تر انگیز بی کوهنر آمیخته
بهرجا که باشند بیکار و شور
مکن بر رخ هیچ غمگین نگاه
نباید که تا ن طرف گستاخ کن
بهر کس مده بهره چون آدمی
خشی که کل بود ناشکفت
حریصی مکن کین سرای توست
بکها است ای که از خورش مست
جو آید قیامت ترا زو درست
همیشه لب مرد بسیار خوار
خر که هلاک از کهدم می کشند
جهان مشک معاکر من شناسد
بجس و بخور باز مان اندکی
ز ظلم نگو تر خوش تن شناسد
سرتن آسایی و طوق و ناز
بجست کسان کان کو هر مکن
پرستندگان کرده دار نیز از
جو این پرستی تمامی بجا
پرستاید مرد شیرزنی نیان
تیر آخر تو این با رزم کوی
گرم سپر شیغ تدبیر کن

تعجیل مؤلف در نظامی به تمامی این داستان

بنام خدا بر زبانه بلند
طراز سخن بست بر نام شاه
زو از بهر نام تیغ بر انگیخته
مباش از رفیقی سزاوار دور
کو تا بر تو شاد شاه تکیه نتاه
روز خیا تو که پشت ای دهر سخت
که تا پیش هیبت شود هر سوی
عفونت بود بوی او در نهفت
درو در سبک تان برای تو رست
که در کار و هر شاخی ای جهان
ز کاوی بخر باشد بن جرست
چو در و تخم باشد از آن کوار
از آن نان که ای بجم می کشند
از افشاندن آب بیرون شود
که بر جای خویش استادن می کی
ملامت مپیچ از کار دیدن
سفر جو ... اخبار یعنی بیاز
اگر زنخ دست پای بزن
پرستش کر از عیبکی نیک کار
ز هر آنکه بیابی تو بی دست و پای
بلند فیحی کو بود جم بیان
که نام نه متبع گفته از آن جو
ز تیزی بود تیغ را تا کرد
قوی شود هر جاکه رانی ش بیا
در جوش و شاه این خرد نامه را

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چشمهٔ آفتاب

سر از زیر خن برکشیدم بلند / برافگندم از دل برآتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی / کمر بستم از بازوی خسروی

ز گنج سخن مهر برداشتم / مرو ... نا سفته بگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن / فرو اشکم خواست پرداختن

فراغت فراهان سخن سنجشی / بسی ... آینده

که آشفته شورش چندین معاش / بسی خویشتن خویش را ...

نظر ... اندر انداختم / نه صورت خویش پرداختم

دگر گونه دیدم فراز سبز باغ / که چون ... بیابان بود برو زاغ

ز نرگس ... یافتم خواب را / نهفتم ... روشنا و آب را

سخن بر سخن سکه کرده بود / گل سرخ را ... آلوده بود

از آن سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر ... رای

نیابی که خود را سبک‌بار کم / ز مستی که نقش سخن ... کنم

فغان گشتم اندر ... / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش

همی خواستم از دولت تیز گام / که بگشاد این نقش را ... مقام

از آن پیش کاین ... خواب / به پناه این خانه کم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید ... آورم

سخن زین طلسم ... زهات / بیا تا بگوییم ... برات

مسیحی ... قرار رفت / ... نه کار رفت

سفر کردن سکندر در جهان بدعوی پیغمبری

بدو هر دو دور کردند حال / چنین گوید ... ماه و سال

که چون نامه ختم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری

ز دیوان فرو شست عنوان گنج / کنامش برآید ز دیوان رنج

بفرمود تا ... روم و روس / ببستند بر نام اسکندروس

از آن پیش کز تخت خود رخ نهد / ... باید فرو شد

بفرمود بنگاشت ... زبان / چنین گفت ... مهربان

که من رفتم اینک ... / چنان کن که گویند بانی چنین

... کاری ... / ... خویش

به پرورد ... نهار / که دار فرمان ... کار

که فرمان ... / ... فرمان ...

سخن را که گوینده نیکو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار ... بود ... / پشیمان ... ز ...

ز شغلی گره ... / بساحل ... خواری ...

ز مع آن ... شکیبند ... / بباینده خود را ... باش

امینی ... / بو علم ... را ... ش

بجز ریع ... شکیب / ... راهی ...

گلی کز نم ابر خوابش ... / ... آید ...

... کاری ... / ... داوری

بگون ... آورد ... / ... پای ...

... / ... گو ... حت

به آب ... / ... گون ...

... شمشیر ... / بلیغ ... گفت

گزاده جهان ... / ... دریای ...

... جهانی ... / ... آوری

جهان ملکت ... / ... آب

زبان را ... / گلی ... باغ

منزل ... / ... عروس

... ثنا / ... ز ... گهی

چو خاکی از سکونت ... / شتابان ... آهسته ...

به آهستگی ... / شتابندگی ... آهستگی

جهان کرد روان ... خویش را / که ... آفتاب ... خویش را

بکار ... / ... آمیزی ...

چو خواهی که آرایی ... / به اندازه ... آورد

بجنبان ... کامی که هست / ... آلوده دست

ز دهقان که دارد ... خویش را / دلیری ... خود و یار خویش را

برغبت ... / چو شه ... شود

مشو ... کار باز بر دست / که ... شکست

کلیم ... / کلیم ... بر ...

کنی چو شد کرم ... را / ... خانه را

وز ایشان سخن ... / ز ... ...

میاور ... / ... افروز ...

بگویم ... / سخن زین ... از ...

ز ... آسمانی بود / از این ... بود

... / ... شهراه

گرفتم رهی دور ... / ... خویش

... / ... اندر ...

و گر زآنکه حال ... بود / ... عاقبت ... بود

... / جهان ... اوری

سخن چون ... رفت / ... آن تاج و تخت

... تخت ... باز / ... بلند

بفرمود تا لشکر روم و شام / بر ... مقام

... آورد / از آن لشکر ... آورد

گزین کرد هر سو ... از کشوری / همه ... لشکری

... / چهار ... ز ...

فرازش ... / بگو ... خاک

... / ... بار ... کش

هزار و چهار ... سپهر / چو آهو ... مهر

گزین که ... / ... کار

... شاه / ... راه

با سکندریه ... / ... گاه

سپه ... نهاد / بروز ... شاد

که ... تخت ... / ... تخت ...

... نهاد / به ... نهاد

... / ... بخت

چو ... زمین را ... کرد / ز ... برد

ز ... ساخته / ... یافته

... آمدند / ... آمدند

... / ... پاک

... را / برافکند ... را

که ... دست / ... ست

سلیمان این خانهٔ ارجمند / ... بلند

... / ... کنی

بجوی ... برافراخت / ... ساخت

... / ... زاد

سکندر ... زاد / ... جایی

... / ... کن

چو از ... نشست / ... گشت

زبیت المقدس ... / حصار ... گه

سکندر بتدبیر آمد از مرز روم   بیان تا بکوه فشرد زان مرز و بوم
چو پیدا کرد گردش از کار گشت   که آوازه جلوه آمد از کوه و دشت
کمر بست آمد به پیکار او   بپوید اگر از نخست پندار او
بلوری بشکوهی که آورد شاه   بران راه زین دیو بسته راه
چو پیدا کرد دید خون بخشش   ز ده داور متعدی آن بخش
نهادی برانگیخت از خسروان   ز پیلان او هر کسی داد زبان
که هر کو بدین خطه پیدا شود که   نیارد کند گرده بخت بشتابد که
بهر روز نشستند آن جاه پاک را   بجز بر آمیخت آن خاک را
برآسوده از آن جهان آسودگان   فرو شستند که آلوده کان
جنابی ستمکاره را باز داشت   بطاعت که آن جای طاعت گشت
از آن کار مقصد جدا باز گشت   سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بار دیگر آورد از آنجا سپاه   و زان فوج بر داد که راه
چو آمد که دعوی و داوری   بدانش نمایی دگر آوری
چو آموخته هر کسی در نوید   بر یقینه طاعتی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید   بعالم گشای علم بر کشید
بتعجیل می راند بر کوه و رود   که کس نیز دیده آمد فرود
چو لختی ز ماهی که گشت و تافته   دگر باره شد عزم را ساخته
نمودار بیابان بدریا شتاب   برافکند کشتی بدریای آب
سه بر کنار آب دریافت   نیاورد هیچ نیمی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید شد مشغلان   نکابودی [illegible] که با هم جهان
جزیره بنی دینی آدمی   برون رفت و هم شد بمردمی
برون رفت بازآمد آن شاه نور   هم از آدمی هم ز جنی دگر
گروهی از ایشان نیامیختند   و ز آن کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت لعل آن   نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ نخشب زده   که هر جا طین اصفر نخست که
دران ریگ بوم ار کسی [illegible]   زمین زیر شاهش بر انداختی
همانا که بر جای ترکیب خاک   ز ترکیب کوه که بود آن مغاک
چو یک چند ازان بادیه تاختند   از او نیز هم رفت با تاختند
چو پایان آن وادی آمد پدید   سکندر چو رای اعظم رسید
دران شرف دریا شکی ماند   که بودانیش در قیامت [illegible]
محیط جهان موج میزد شود   از آن پس ترا جای رفتن شود
فرو رفتن آفتاب از جهان   دران شرف دریا نبود [illegible]
حجاب معانی دران آب را   بپوشید از دیده غلات را
که گه بشمار روزی از صبح دور   بدریا در افکندی از چشمه نور
بیاید فرو رفتن آفتاب   آشام زت بچشم ست در پای آب
همان چشمه گرم کو را [illegible]   بدریا حرارت کند [illegible]
چو آبی پیکجا ممتنا شود   شود نور خور زان در آب پیدا شود
منقش بود تا بود مغاک   معلق شود چون شود که فلک
دران بحر کورا محیط است نام   معلق بود آفتاب در بام
چو خورشید بنشست جای از جهان   بر عطف آن آب که نو نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند   ز هر کار آن بحر پوشید برف
علم چون بخیزد آمد از اوج او   توان دید فرش [illegible]
چو لختی شود در سرانجام حجاب   که از نور او در زمین تافته
بدانش چنین کرد نمایید غیب   که کوره بدریا [illegible]
بدان چشمه گرم راند شاه   فشاندش فرو گرم خورشید که
زده آن بر شنیده کار بصیرت   همیدون نگهبان آن چشمه گیت
چنین گفت دانا که آن آب گرم   بجایش نشاند که او آب شرم
فریب [illegible]   نیامد [illegible] هیچ سر رشته باز
من این قصه بشنیدم از جستجو   بهمانی نطق ش کس در [illegible]
دو هم کهن شرح این نور باک   یکی که مرکز یکی زیر خاک

که واقف که بیرون ز طلوع گاه   کجا سنگ جلوه خورشید شد ماه
سکندر بران ساحل آرام جست   سوی آب دریا شتابان برفت
چو سیماب دید آب دریا سطبر   کمر بسته بر قطع دندان ابر
در آبی چنان کشتی آسان برفت   دگر رفت پی رهشناسان برفت
شه از رهشناسان بپرسید راز   بسیج نشستن کار و ترتیب ساز
که کشتی بر آن آب صاف افکنیم   چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیده شد آن کار آزمایان جواب   که شاه افکند کشتی آنجا در آب
نمود منش را که صد رهنمون   ازین آب کشتی نیاید برون
دگر گاه دیدند آب سیماب فام   نهنگ اژدهایی تمامش تمام
شیاه دشمکان و مغاک   چو در دیده آید برون از مغاک
شتابست خیزان از آن جانور   که بنشسته چون پشه ای بر نظر
دمنده جان ده گر نخیزد ز جای   که باشد بر اهی چنین رهنمای
بتزوین همه آن گرانمایه در   بنجات فرو غرقه بی چه تابنده نور
نجی سنگ رنگین جهان موج گاه   همه ازرق و رنگ [illegible] سیاه
فرو زد چو آن برق شتابان   منی [illegible] و دو نیک تر و پیشتر
چو چند روز دیگر آمدی   بخیزد ز بیم شادی و [illegible]
وزان غرق جان دید نقصان   همان نیز [illegible] جان جهان
دلی عرصه باشد ز شمال کم   ز خاصیت اندر که صد [illegible]
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاده کو آزمایش بکار
جان بود کان سر کوه [illegible]   [illegible] ازان سنگ [illegible]
بفرمود تا رهبران رفت   بآن سنگ [illegible] سانید دست
همه دیده ها باز [illegible]   که از آنکه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ ضا که آمد بدست   بر آن شد بتایه جوانان رفت
همه زیر گرما بجا کرده بند   لقا [illegible] باز چندی چند
کشیدند آن رهبران از آن سنگ بار   نمانید عقوبت را طلوع سنگ خار
ببند پسران رقیبان راه   بجای آوریدند فرمان شاه
شد آن لشکر از بیم چندان هلاک   که رشته [illegible]
بفرمود شاه از آن خاک نرم   شتربان [illegible] شتر کرد [illegible]
چو آمد بجایی که بد آبگیر   برو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند   وزان سنگ شادی برانگیختند
همه همچنان کرده گرمابه ها   که زایشان کسی باز گشت [illegible]
بترکیب آن سنگها بند بند   برآورده پی [illegible] حصاری بلند
برآورده کاخی چو باد از [illegible]   همه یک بدیگر برآورده [illegible]
کلی که گیرد زمان [illegible] خاک   برون بنا [illegible] که
درون را ندیده درو حالی که تا   که از زیر ایشان برون بود [illegible]
شنید چنین [illegible] ز آموزگار   [illegible] متقی شد [illegible] روزگار
فرو ریخت گرما بر آن روی خاک   بدید اندر آن کوه هر سنگ
برون بنا ماند بر جای خویش   [illegible] گرم [illegible]
درون ماند کان [illegible] تافته   بران فرقه بسیار جان باخته
هران راه [illegible] کجا [illegible]   بدیدار آن [illegible] نیاز
طلب کرد بر آن چو برزن ندید   کمندی بر انداخت بالای [illegible]
چو بر پای شد سنگ را دید [illegible]   چو آمد [illegible]
ز سنگی که هر یک منقش تخم نابود   چو کوهی بهم بر نهی [illegible]
شنیدم ز شاهان [illegible]   شنیدیم [illegible]
فرستاد و این قصه را از بدست   بر و [illegible]
چو شاه آن بنا کرد [illegible]   ز دریا بسوی بیابان شتافت
بفرمود تا دیگر ره [illegible]   ستوه آمد از زیر رفتن سپاه
از آن زرده در [illegible]   [illegible] سوی دریای نیل آتشش
برآن چشمه نیل رغبت نمود   که آن پایه را هیچ نابید [illegible]
شد از هر طرف [illegible] بار   روانه همی راند بر کوه و غار

بران دشت کان بود راه طلب همی شد چو اندیشه [illegible]
بسی کوه و دشت از جهان درنورد بیابان گسسته از ان کوه گرد
پدید آمد از دور ریگی خشک بلندی که بخشنده بوی مشک
بلد صد کمر کوهی از خاره سنگ برآورده هم کن نشیمن بزرگ
بپوراه بربست پوینده را گذر کم شد از راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده زود از ان کوه تیناور آمد فرود
بیکبارگی بر ره آن پویه تند که از رفتنش پایها بود کند
کجی کو بران پشته [illegible] برانداختی جان بچنگال [illegible]
زدی گفته چون بر تافتی از ان جای خود را [illegible]
برو گر کسی رفتی وگر فراز چو مرغان [illegible] فراز
فرستاده بر پشته شد چند گر کز ایشان نیامد کسی باز پس
همه آنکه بودی بران پشته رفت تو گفتی بر آن رفتن تاج و تخت
چنان هم از ان خیل برتافتی که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان جنگ کان را بخواند دران جای حیرت همی [illegible] راند
[illegible] دو هم راه بلندی که جا شدن
سکونت نمودن بران تاختن بهر ده قدم منزلی ساختن
بهر پشته [illegible] قرار برانداختن تا بجا بود بکار
بتدریج دیدن همان ریگ کوه بیک [illegible] نشیمن که آمد شکوه
[illegible] دگر بار دیدار نظر برگماشت
چنین شد [illegible] که کوهی سر [illegible]
[illegible] همان خامه و کاغذی [illegible]
بود خوب فرزندی آن ماه را گزو دور داند غم و غصه را
چو سیل آمده سوی آن پشتگاه بود پور پشت [illegible] راه
بیالا شود مرد فرزند زیر بود بچه [illegible] شیر
[illegible] بجز خود باز گوید سخن
وگر شک [illegible] زبان بستگی نوشته شایی بآهستگی
[illegible] سوی فرزند خویش نبود دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید کاغذی [illegible] که مجموعه بود از ان [illegible]
سوی کوه شد [illegible] جان هر بچه کو با شیر باشد روان
دگر نیم روز آن جوان دلیر زبالین آن پشت آمد بزیر
زکاغذ نوشته [illegible] بجنگ بر شاه شد رفته [illegible]
[illegible] که کاغذ فرو خواند شاه [illegible] چنین بود [illegible]
بجان آن جهان آمدم [illegible] [illegible] گویم [illegible]
ره [illegible] از ان ریگ [illegible] بر هر که آمد ز خود در دشت
[illegible] فرو خواندن [illegible]
بهر پشته [illegible] آمدم زدم [illegible] آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره شد [illegible] آواره شد
درین سو [illegible] طرف تا طرف باغ در باغ بود
بر از سبزه و سنبل و آب و گل برآورده آواز مرغان [illegible]
هوای تر و [illegible] چنانکه [illegible]
هوا از لطافت [illegible] زمین از لطافت [illegible]
[illegible] دراویخته چمن [illegible]
ازین سو همه زینت و زندگی وزان سو همه [illegible] افکندگی
[illegible] بمفرغ بیاید کسی [illegible]
دگرگان پابانگ ما آمدیم چمن کزنجا تا آنجا آمدیم
[illegible] [illegible]
مرا [illegible] شاه [illegible] تماشا [illegible]
شد از راز جهان [illegible] [illegible] آن کوه آمد بدشت
[illegible] که تا مرد [illegible]
بود [illegible] [illegible] طلب کوه [illegible]

[illegible] ز راه بیابان برون شد بسیج
چو ریگ بیابان روان [illegible] رهش ریگ [illegible]
همه راه دشمن ز دام و دده بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کرد آن ندی آهنگ شاه زظلمت شدی [illegible]
کمان [illegible] برون مگر [illegible]
کسی کو کشیدی [illegible] شدی جای او [illegible]
برون از بیابانی [illegible] بدانست [illegible]
سخن را [illegible] جواب [illegible]
[illegible] زبان [illegible] زمین [illegible]
[illegible] که چون باد [illegible]
دل آشنا را برافروختی [illegible]
چو زان دشت بگذشت [illegible] قدم هر دو کرد [illegible]
بیابانی از آتش [illegible] زبانی سخن گفته هر گوش او
چو آن [illegible] گر از سینه‌ها [illegible]
جهانی [illegible] از ان [illegible] بجنبید همچون طفل [illegible]
بر لحتی دران دشت [illegible] بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ [illegible] که شادا از او یافت تاج و تخت
هر روز سالار گیتی نورد زمین از درختان [illegible]
یکایک [illegible] همه بی [illegible] لعل و در
ز هر سو درو آویخته [illegible] همه بار یاقوت و یاقوت بار
زبانع سیمین و زرین ترنج [illegible]
[illegible] ز چادر گل [illegible]
[illegible] [illegible]
دو [illegible] برانگیخته ز هر [illegible]
[illegible] [illegible]
زبلور [illegible] ساخته [illegible]
[illegible] دو ماهیان [illegible]
[illegible] برآورده قصری عظیم [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] رواقی [illegible]
دو کنگره [illegible] [illegible] آفتاب
[illegible] [illegible]
هر روز سالار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
نهاده بران [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
برسوای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
اگر خفته [illegible] خوابگاه [illegible]
[illegible] [illegible]
ولیکن چو بینی سرانجام کار [illegible]
غبار برانگیز [illegible] [illegible]

: [illegible]

[illegible]

تو نیز ای کشاینده قفل راز — بترس از چنین بی زبانها باز
مباش ایمن از ننگ آزاده — که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست — سر و تاج ما هم بفرمان تست
کشاده است پیش تو درهای گنج — بشاه آر تا پیش این بار و رنج
بر گنج گان با تو یاری بساخت — ترا باد و بامات کاری بساخت
سکندر بر آن نوع تا ریخته — چو لولو شد از شاخ آویخته
ازان خطه کو چون قطره ما خواه — بیا قطره آب کز دیده راه
چو از چشم کرید در اشکبار — بران خوابگه کو همی شد نثار
برون رفت از آن کهنه ایوان درست — بآن گنج کوهر نیابود دست
ز باغی که در ریع تیغ آمدش — یکی سیم چندان ز میغ آمدش
چو وا گشت کان گنج پرداخته — بپرورد از آن تیر پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت — نخود بر گرفت و بکس باز داشت
همه راه او خود پر از گنج بود — ز زر ده دهی سیم ده گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد — بر و بوم خود در امین کرد یاد
چو یک چند ره پا بیابان برید — گروهی ده آدمی سار دید
بیابانیانی ستبر و قوی — به پیچود غارها جایگیر
بر سیدشان کافرین یافت — چه دارید ازین افتها سرگذشت
گذشتند ازین کف از دام خود — که دانند درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند آن را جواب — که دورست ازین جایگه بار و آب
درین شهر صحرا که ماوای ماست — خورشهای ما شیر صحرای ماست
درین دشت نخچیر یابی کنیم — بر آنم که دو دانه را تا کنیم
خوریم آنچه از دیو صیاد برم — کنیم آنچه از جاه از سوی و جرم
ز آتش بکاریم آنجا ناب — بود آب ما بر آتش آفتاب
برو زر سپید آفتاب بلند — بود آتش ما درین دشت بند
ز سیمرغ چو کوه هوا تیز تر — دم ما کند زان نسیم آبخور
که گنج ما از آن فراوان باز رست — وزین بستر انجام و آغاز رست
همان سبز بیابان دیگر گروه — که دارند ما را درین دشت کوه
همین تا فراخ دشت بر ناید — که بر نیز در وحشا بر ند
بیابان نماند و وحشی بنی — که هر کز نگر نبذ خواب کسی
بر ند چندان بیک روز راه — که آن برخی زما در دو ماه
ازیشان بیامد یکی ابر پست — بر سیم او هرچون شود بادست
که بی آب چون زند کانی کند — نه با بر چرا از فشانی کند
نمایند کاب از بیم زهر لت — ز رنج ها هوا است کز بهر ماست
نداریم چون ما بیابان کن — خورشهای ما سو شمار دو دست
ز شغل شما چون نکو آیم سود — شمار ای شتر چو باید نمود
وگرنه بر ستمان چه گفت — چه هنگام خود و چه هنگام جفت
که چندانکه بر عقد بالا وقت — درین بادیه کاب نایند هست
بیابان این بادیه کرده نیست — همان پیکرها دیگر از خلق دشت
باسخ چنین گفت اندازه کرده — که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دونیم چون آهوان سال ماه — بیابان وادی بپوییم راه
بیابانی دگر دیده ایم — وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد تیره گون — نشانی دگر نیست در رهنمون
نشان داده لشکر و خورشید دور — بدان جایگه خور شید آید نور
یکی شهر چون شهر مشکین نبذ — دو آدمی بیکر ای شنیده
نکو رویی و خوش خلق و زیبا — زنا ابد کی از وقت سال
دگر نیز باید برآید دگر — ندیدی کسی راز پری آن اثر
برون از دو فلک که آن ابر آن — با گرد خط دشت دیگر نشان
ازان نیز بیرون در آن کرد نبی — نبی کوه و صحرای نادیده ست
هر دیوت دو نیم را آنچه هم — که کو ماش گفت و در مارکشته
چو خود رستنی بر نیاید ز خاک — هر دو جانور چون نگفته هلاک

همی تا ازین کار بخت آیدم — ز دیگر حکایت مرا شایدم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز — بنخشید و بخشیدشان برگ و ساز
در اموختشان رسم و آیین و نیز — بر افروختشان آتش اندر کریز
وز ایشان بیخچارهای درست — سوی چارع سکون شان زدست
چو گشتند آزاد آن پیران او — بشکفت شاد از شیر از او
چو بوده کار خود نساز دریافته — بر هم کشن زود بشتافته
ازان خاک پر شان دیاد بود — نبود نه راه شان آباد بوم
سکندر در آن دشت بیچاره کار — دو اسب همی رفتنی راه را
سرانجام کان ره بیابان نبشت — دگر باره شد عطف پا بیابند
بهم از آب تا با بهر یا کنار — بلا دوش کفتی دیده چون هم شمار
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت — بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی به پی ساختند — ز ساحل بدریا بر انداختند
چو هر یک بیدیدند یک ماه پیش — بجنگی رساندند بیگانه خویش
چو از آب آبجیم شب تیره زده — به یکچند چون مار عقرب زده
نیازد چو جنوبی بر آمد نسیم — دل او روان رست از ترس و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار — که هم جایه یا ان بود وهم چشمه سار
بر هم رسیدند از آن خستگی — ز رفتن رنجشان شد آهستگی

رسیدن سکندر بشهر برستان و بیرون آمدن

سغی دلم دور گشت از ...نیک — بنایی ده ... ادلوب
همانی که چون دل کوشش آورد — ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج این درج کوهر نثار — زنیج این چنین گوهر شاهوار
کوشه چون ز مشرق برون کرد تخت — بعرض ... بر انداخت رخت
هوای جهان دم ساز جان — زمانه زمین را نواز ... تر
چو اقلیم صبح ... — ترنجی شد آب این سبز بوی
ازان کوچگه رخت بر ساختند — سوی کوچگاهی دگر تاختند
بنودند منزل شناسان راه — که چون شد که کوه آرزوی ... گاه
دمی چند آراسته چون بهشت — سواد شد باز ... — به دامان نهی سر بسبز رست
رها کرد ... نخوان و رست — بکو شاهشان بر ... آورد
وزان کمرهی باز راه آورد — چو شب صبح ... شوم
همان منزل آن دشت آرام ... — چو طاوس ... شد بال
بفرمان خود شد لاجورد ... — جهانجوی بر بارگی بر نشست
ز رفتن بکی او ... آورد بخت — بتو در اقلی ... بر ... کور
چنین سمی رفت بر دشت بود — بدینه آمد آن ... جهان
همان آن جهان ... — دمی چون بهشتی برافروخت
بهشتی صفت جلوه برد ... — چو شه ... برستان کاه
دمی دیده و دو سیری بابنده — خدایی نبود و خدایی ...
نه هر کس ... — خمی هر کس ... برانگیخت
ز کنجه دور و غنی ریخته — جدا کانه ... روغن ...
فکنده ... — بر ... دریا بر ...
کشیده ندیدار ... گرش ... — مرین ... از بحر دار ...
ز و مامن ... — نهاده ... آن کلاه ... ...
درو باز بسته ... احوال ... — قفسی ... بران ... ...
شد ندیدی بران کلاه ... — گرفته ... آن ... ...
همان روز ... خواهد ... — صدایی برون ... ... گفت
صدایی کو ماند با ... گفت — گرفتی آن ... ...
چنین ... شان ... — چو دانست ... ...
... تعلیم ... — بر خود ... آنکها بشکند
هم ... کند

بحجت یکی تخت ابری درست   که تا دورشان کرد از آن راه پی
در آن کوهساری بس چین میری   طریق خطایی و عنبری

بران قوم صاحب‌دلی برگماشت   که داند که چندین بلندی و پست
چو شه کار آن کشور آراسته   دو ارو شها از ره برخاسته

بفرخ رکابی و خرم دلی   برون داشتند از شه یکدلی
ره انجام را زیر زد رام گه   که انجم فراوان شده کم آرام گه

رهی پیچ پیچ تاریک و تنگ   همه راه پرخار و پرخاره سنگ
جهاندار شد تیغ کوهی بلند   که دوری رسان بود جای گزند

فرو بیش آن کوه دادند شاه   ضرورت بود کو برابست راه
برآورد لشکر بر آن تیغ کوه   ز فر تیغ آن تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی که آن کوه بود   نه جا بر بیابان نه جای گریغ
چو شه دید کز سنگ لاد سیاه   خراشیده شد سم چارپا

بفرمود تا از زر کاو و کوز   نخستم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرپاس تمامی خطیر   ببندند بر پای بونا زر ور

همان ره که زهر چار رو بیناک   زرنگی که بودند از وی هلاک
بفرمان شه راه‌ها رو فتند   که موم بولادی کو فتند

ازآنان که بود از فراز راه   تنی چند رفتند و یک شاه
یکی دشت سنگ آمد اندر پیش   که سم ستوران از آن شد ریش

بنعل ستوران همه شاه فتم   بجنبش از آنان نعل زر تا قدم
همی کوه مقنع پولاد سخت   شد آن پاره پولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز   بر تیغ شمشیر شد ریز ریز
همه جو عرقها ساختند فراش   بپا زیر مرحاب ازوی تراش

چو شه دید کو سنگ الماس که   ز برزندگی نام الماس که
همی کوه با مرکب از هر دریف   که هفتاین گرانمایه تر جو ره

نیان تا بپژوهش یکالی کند   ره خورش از الماس حالی کند
پی توش بر هنگوی کاستند   که تا راه دانان آن سنگ که

چو افتاد در لشکر این گونه کوه   میان بست هر کس پی حمله‌ها
پی بار بربست بالا و پست   گرانمایه جوهرکم آمد بدست

مگر برگرفت به بر که کوه   یکی وادی بود بیا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود   که در وی تب از آب رخسار بود

چو دریای که جوهر دانه بغار   ز دریای ماهی که دریای مار
زماران هلاک سفر دار رنج   که دیدیت ماران جوهر فروش

ازان شدن آن رو ز ماران رنج   که بی مار رستن شدی بی گنج
همان راه کجینه دشوار بود   طریق شدن ناپدیدار بود

چو شه دید کان کان الماس سنج   نگه کرد کاه و در او جو الماس سنج
هم از ترس ماران همه ارزنج راه   یکی سوی وادی نرفت از سپاه

نظر کرد هر سو جو نظارگی   بدان تا بدست آورد چاره‌ای
عقابی بسیار کمرهای تنگ   بسی دید هر یک شکاری بچنگ

چو زان سان عقابان در آن فرخ   عقابی ز اندیشه ره کشید
بفرمود کاوردند میشی هزار   ز پیند کان فرح جانب دزار

کلوباز برند یکبار شان   گنند آنگه از بند کر پاشان
کجا کان الماس چندین زر   بران کان فشاندند یک یک دلیر

بفرمان بری زانک فرمان که بت   ازان کوشه‌ها گشته شد
کجا کان الماس تیغ تاختند   ازان کوشت بر انداختند

چو الماس‌ها شد بر کیاب   بجنبش در افتاد هر سو عقاب
کبابی ز تنگ در چو در بر شتند   در آن غار هر مار زنگار شدند

بردند و هر خوردند بالای کوه   پس هر عقابی دوان ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود   بر شاه بود آنکه آزاده بود

شد الماس تحار الهیم که کوه   بدینش اکنون بود و نیکو تر
وز انجا سوی دشت آمد چو سیل   فرود آمد از کوه بر تند خیل

سنگ

فدان بود تعجیل ساختند   رهی شد فلاد و دمی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند   بجای گهر از ستیغ جون ریختند

چو رفتند یکجا از آن اندر شیب   سم باد پایان شان ازو بود ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند   خیله از کلدرست و شاه از گزند

برون بود شه رخت از آن سنگلاخ   عمارت کهی دید و جای فراخ
فراوان زریع و کوشکی زر نگار   نوازش گرفته زیاران دیار

ز سبزی و تری و تابندگی   بر و جهان و دل را شتابندگی
زبالای آن منزلی بود کم   بسیج سواران بیکانه غم

هوای چنان گشته چون بهشت   بر هنه سر و پای پیلی بهشت
زمغزی و جالای پکرش   برآوردن تاج کیانی بسرش

فروزنده بیلش چو در بر کمند   نشان جو سی از دو دخمند
کمی بلند چاشت دی نهاد   کمی بلندی هست آرمی کشاد

جهاندار خواهش با دم گفت   دمغزی تو با خاک بچون کیش جفت
هوانی دمغزی و چنداز موز   ز تعوزان نیاید مگر کار تعز

یکی کار تو شد بیل بدا شتن   بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک   نه فرخ بود هم ترا ز روی خاک

پا تا ترا بفشای دم   ز ریکار خشکت بعالی غم
بگانج یکی کا ور آهسته رای   چو آورده بند شرط خدمت بجای

چنین گفت کای رانی برو نکار   همه کوشان از تو آموزکار
چنانچ و بهر شبو در شب   که در طلعت نما بنمایی ریش

بخواند نکاری مرا کار نیست   بر ان آشامی سزاوار نیست
کنار زر و لعلی بیان در روش   چو هر کوی بپید بشود کور شب

تنم در درستی گرفته چوم   هلاک درستان بود جای تیغ
که تخت کو از تنی کند   چو همعی بود کالکینی کند

خورش آن جهاندوی را بخش   شنا گفت بر کسی برو نخوش
خبر یاد بر سینه‌ش از کار   کزین سان ز تاکیت بر در گاه

کو شباب ولا تو صفت و غیر   بنا هست کجا کو تابانا تو چنین
گدایی برستی گرا بنم   نظر برد کنا مین ره آفکن

برانمود گفتای خلیفه جهانی   که پیغمبر خلق را زه حجای
در آن کس دل خوش پیش بیشتر تو   جهان قطب رامی پرستم که تو

بر از تیغ آسمان کبود   نگار فرخ کوه و صحرا و رود
شب و روز نیش جهان افرین   نهم چند ره روی جهد بر زمین

زبان چشم و ابروی آراسته   کزین سان بهی جای او خواسته
نباشد مگر جهان بامن بود   که از هر بکم هست صد گوهر بعف

نباشد شریعه واجب سباس   برانگی که با شیاه نوش شناس
کنون کامدی وان خبر یافتی   بخدمت گری جون نیم یافتی

نکوییم جهانی چون تو راونی   جهان آفرین جون توی افرین
جهانرا تویی مایه فرهی   ز تو شد تو دانی جهان مخلقی

سکندر بدان پاکی سر جهانی   که بود ش سرمایه بخردان
ثنا گفت تا تاکرد بر جله   جهان نام نیکوان بود که یاد

برآراستش خلعت خسروی   بدین خداکش بیشتر قوی
در آن منزل آن مرغزار فراغ   که هم ریخ کی بود و هم سبز باغ

شبانروز عیشی شد آهسته‌ای   بسی کرد شادی آهسته‌ها
چو بر شد آوازه زشت و فراز که   برآورده بانگی از کوی درو

دگر بار شد رفتن آغاز که   دگر روی بیچ سفر ساز کرد
چو زان مرحله دز بی چند آمد   تنزل کر گرمی و را رسانند

فروزنده مرد جو روز شی   زمینها از و جله کار و کشت
درختان کل و سنبل و آب روان   عمارت کهی هر خسروان

بر آراش خلیفه کو نا کشت بود   زمینی بآبی هر آغشته بود
بر سندکی فرزانگی هست   سر کشور آباد این بوم کست

کشاورز و گاو آهن و گاو و کو
که اقصای این کشت ... زمین
و لیکن ز پیلقیا به گزند
بانصاف ... تو این خاک بر
بکشت و کرد ... آن زمین
برون شد ... آب
بآباد و بیرانه منشور خویش
برون ... آوری
منی مدار از عادت باز
کسی را که این کار ... کنی
خوش آن ... باغ ... بهار
ز صوت ... مرغان ...
برقص ... آهوان ...
نسیم گل ... ساخت
سرانجام ... ترک ... تکند

[illegible]

بکار ... کند کار و ...
هر آنکس ... از ...
نکرد ... ز ...
بنامی ... گر
... باد و ...
ز ... گرشه خراب
که ... دو ... خویش

یکی از ... گاه
... کاری ... خویش
اگر داد ... و داور ...
جوانی ... و ...
... از زوی ...
... که
... از کوه

چنین گفت ...
یکی ... پیش
ده آباد ... کنجی
... بپوشند ...
... او
... سکندر آباد که
... ز ...
... آفرین ...
... نبار

رسیدن سکندر بهندوستان
و دیدن ...

[illegible]

بشه نیز خندان دو نواز ادب
بالهان او نیز جو داشت برگ
عزیمت سوی مشرق انگیختند
جبل وار از آن کوه رفتند راه
بران فرضه گاه انجمن ساختند
عروسان آبی چو خورشید ماه
کسی کز کبوتر آورد سازشان
همه شب زمین شان چو گنج گوه
جهاندار فرمود تا یک دو میل
ملکزاده ملاح را گفت خیز
دران لعبت [illegible] کز موج آب
سرانجام هر یک کز کون سرود
بران موج آواز بخشی گرفت
ملک را چو شد حال ایشان درست
باستاد کشتی چنین گفت شاه
خطرناکی کار دانسته ام
نگهبان کشتی [illegible]
نخود شرح تا تا نیم اندر شناز
کرایم ترا خود شوم حق گزار
در افکند کشتی بدریای ژرف
ز خندان حکیمان عیسی نفس
جهانی در جهان راند برآب شور
دشوی محیط آب بخشش نمود
زنج تا چون بازجستند راز
که رفتند لختی بآنجا قرار

بمقدار حاجت بکار آمدند
سلاحی که باید ز شمشیر [illegible]
همه ره ز [illegible] ریختند
نمودند جلوه بآرامگاه
علمها با نجم برافراختند
همه شب برآیند از فرضه گاه
شود بخشش از لعل آراستی
طرب بیکران کرد ای گروه
که لشکر از آن طرف دریا دو میل
روان گشت با لشکر [illegible]
علم بر کشیدند چون آفتاب
سرودی نو آیین تر از صد درود
دگر باره خندید کش گریه جست
دگر باره شد با زمان بخت
که کشتی در افکن درین موجگاه
نشین دور از او کم توانسته ام
در آورده کشتی ز دریا بدشت
بجایی که کوهی تو ز انجا [illegible]
وگر نه تو دانی و ترتیب کار
که دهشت دریای کشتی نشین
بلیناس فرزانه [illegible]
جهان [illegible]
بیا زآمدن باز گشتن نمود
شنوده از آن [illegible]
ز [illegible] گذار

دگر ماهی از [illegible]
پی نیز با او [illegible] فراز
بعزم جنوبی نمودند میل
چو ره یک [illegible] گرفتند آمدند
حکایت چنان رفت کان [illegible]
ببین ساحلی آرام سازی کند
زمین [illegible] سترانند [illegible]
چو برنامه صبح بوی برند
بر شب [illegible] گشاد
بران فرضه کز خیمه زد زور
برافکند گیسو بر اندام خویش
چو آن نخل شیرین [illegible]
شکوفه بود [illegible]
بود پای [illegible]
مرین آب شیرین [illegible]
اگر بر نجی از عقل آموز کار
شکار و ان گشت کشتی [illegible]
غلام [illegible] کم بود کی
چو گفتن [illegible]
از ان همرهان بکار آمدند
سوی شرقی آمد ز دریا کنار
چو [illegible] کشتی روان شد [illegible]
نواحی شناسان آب [illegible]
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
ز پیران کشتی یکی کاردان

که کوه بگذشت از آن [illegible]
خروشنده [illegible] دو کار
شکار افکنان هر سوی [illegible]
پایین دریا فرود آمدند
دو دریا کناریست آنجا شگرف
[illegible]
[illegible] گمن
به آب [illegible] فرود
ستاره همه کنج گوهر گشاد
که گوهر ز دریا بر آورد نور
ز [illegible] خام خویش
جگر گرم شد [illegible]
ز آن جنبش و گریه آمد بجم
شد از صنعت [illegible]
که راز [illegible]
بکاری [illegible] کار
فرو ماند خاقان [illegible]
[illegible] دو [illegible]
کسی کو بگذاشت [illegible]
به آنجا [illegible]
بدریای [illegible]
چو [illegible] آن [illegible]
هراسنده گشته از آن [illegible]
[illegible] نور
چنین گفت با شاه [illegible]

که این مرحله منزلی مشکلست
اگر منزلی [illegible] بریم
طلسمی بفرمود برداختن
چو زین سان طلسمی [illegible]
کز آنجایی بر [illegible] راه کن
چو خسرو طلسمی بدان کوه ساخت
بدان تا طلسمی [illegible] کند
بفرمان کشتی [illegible] ساز
دران [illegible] کشتی [illegible]
چو استاد کشتی بدان [illegible]
بالا [illegible] این بندگاه ایستاد
خبرداد شه را شناسای کار
[illegible] کام شیر
به بیچارگی اندرست [illegible]
کنون در خطرگاه [illegible] ایم
[illegible]
مثل زد سکندر بدان [illegible]
از آن رای [illegible]
اگر [illegible]
کسی کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شگفت [illegible]
[illegible]

بره نامه [illegible] منزلت
از آن منزل [illegible]
اشارت کنان [illegible]
[illegible] جزیره [illegible]
ره آدمی تا [illegible]
دران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر کار کشتی [illegible]
زبونند و فرزندی [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلسمی [illegible]
بران [illegible] استوار
که فرزانه چون [illegible]
همه [illegible]
پذیرا [illegible]
طلسمی و [illegible]
[illegible]

دلیری مگر کاین [illegible]
سکندر چو زین حال آگاه گشت
[illegible]
هر آن کشتی [illegible]
بتعلیم او کار دانان راز
بفرزانه گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون [illegible]
فرو [illegible] لشکر باین کوه
جهاندار [illegible]
دو کشتی [illegible]
[illegible]
اگر راه [illegible]
همان چاره [illegible]
[illegible]
ز فرزانه کاردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بفرزانه فرمود تا [illegible]
[illegible]
طلسمی [illegible]
در انداز کشتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
طلسمش [illegible] اشارت [illegible]
دگر باره [illegible]
[illegible]
غلط بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
برون رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شه آمد سوی کوه کند شگفت   بطبل آزمایی ز دولی بگفت
بزد طبل و انگیخت طبل رحیل   برآمد چو بانگ در صد رحیل
برون جست کشتی ز کوه آن نهنگ   هراز جانی گوش ماهی نهنگ
شه از مهر آن کار کشتی دوخته   چو مهر بحار یکه شد افروخته
زشادی بغرّانده چاه و شخ   بنخچیر تنها دا از ما و کج
دگر کوه در دوفر آمد و پیش   ز رنج ماه ده شناسان پیش
کز آن کام شیر از صد بلیت   سخن چون چنو قوی بود مشکلت
زیک بحر چون نیست پرواز دور وقف   همانا که مشکل نباشد شکوف
زدانا بزوه هیدم آن راز را   کزان طبل بگذار آن آواز را
خبر داد دانای هیات شناس   بامداد آنگه نبود [illegible]
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه   یکی ماهی آید زبانی شکوه
زند دایم کو کشتی در آب   برانگیزد کشتی شتاب
چنان تا بر کشتی بدرید زهم   بلا دید کاندر کشیده شکم
چو آن طبل بسته زرکینه جرم   بماهی رسانیدکی آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ کوس   سوی ژرف دریا ماند گریز
روان گشت آب از سر و بال او   کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای   [illegible]
شه از بانگ آن طبل شگرف   کرانه شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر بود شرح رنگ   سوی فرضه گشته بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود   زمین جست پیدا فرضه هلود
کنی کوکند داروی چشم ساز   برابر همچنین یا شد نیاز
بنی تپه قرص کافور کرد   نخورده شد آن تپه کافور زرد
دوا گون از بهر درد کسان   بیا زنم اشد سلامت رسان
گشتا بدم ملاح کشتی جنگ   تکشتی برآمد چو زیبان نهنگ
شکنجه کشاد از رم باد بان   ستونی افوی که کلام وزبان
برافراخت افراز کشتی شراع باز   بآن راه کو بود آمد گشتاباز
روان گشت کشتی با بت [illegible]   بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند   ز شادی چاره گی که بیرون آمدند
چو اسکندر آمد زدریا بدشت   گذشته بر بر بنی برگذشت
بر آسوده بر خاکی از آن تری و رگ   غم و ترس از دل بر شاه ک
بنی بندی و بندی آزاده که   زنیروان نی بنی یاد که
چو خاقان از آن چاره آگاه شد   خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند   بنی گنج بر پای خسرو فشاند
شه از دل نوازش برسر گرفت   سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل گو وان هر جستن   که طبلی بر بنی [illegible]
وزان راه کم کون [illegible]   گرفتار کشتن بنان بند کوه
وزان بر سر کوه بگریخت   رها ماند طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین   برا قبال شه آفرین کرد و آفرین
که با شاه شاهان فلک [illegible] که   دل جان خاقان بدو شاد که
جهان دیده ز اندیشه راز بود   که شاه جهان چاره اندوز بود
زهر رنگ و هر جا که آمد بدست   بر او دیار و رویی [illegible]
خیالی که در زده شد اولی [illegible]   نه پندی [illegible]
کز آنجا بدانش نبید شهر یار   زدست که بر خاسته [illegible]
جهان از نو [illegible] نکی   تراه جهان باد پاینده ی
چو اسکندر آسوده شد [illegible]   بنا و بنا یاد از جهان رفت
جهان [illegible]   خطرناکی رفته باد [illegible]
هدایای [illegible]   سراهنگ لشکر ها مدبراه
علا وزر برداشت آهنگ شاه   شه از بانگی محمل کشان [illegible]
زرنگین علمهای گوهر نگار   همه روی صحرا اشد چون بهار
ز تیغ و سپرها جهان آراسته   گل و سوسن از دشت برخاسته

صدا مد بر شاه گیتی نورد   زگیتی بگوش براورد گرد
بسوی بیابان روان گشت خوش   سپهر از زمال و خورد [illegible] بجوش
بیابان بجوشش بکوش شب   چو جوشش دینا زمها [illegible]
چو ده روزه منزد بر سا مان گذشت   عمارت [illegible] آمد و [illegible]
یکی شهر کافور گون رخ نمود   دگر گیتی از دل زکافور بود
زخاقان برسید کین شهر چیست   بر نامه ور نام این شهر چیست
نشان داد دانند که کار شهر   دهد بیت از جهان [illegible]
بگردیم و زنگان بود خانه خیز   دگر جنس راعت باز [illegible] تیز
کمی را بود بلکه آخی بدرو   که چند فرا ایمی [illegible]
غریبان گرینز ازین جایگاه   که وحشت کند زو تو شاه [illegible]
چو خورشید بر برزند [illegible]   برآید زهر یا طراق
چنان کز جهان هر خم هول تاش   بود بیم کاینه دل انده ملاک
بزیر زمین [illegible]   که طفلان بران دختر [illegible]
بزرگان همراه ال کیرند گوش   و گرنه بزد دل [illegible]
دل شاه شوریده شد [illegible]   ز فرزانه در خواست تدبیر کار
[illegible]   که فرمان دهم بامداد آن زمان
کرا بیش کا افغان براندود   برآیند ز لشکر که آواز کوس
بتبره زنان طبل بازی کنند   ببانگ دهل زخم سازی کنند
بدان گوش تا روز گفت بلند   بطبل و دهل هر [illegible] زند بند
چنان تا ز دریا برآید خروش   بپوشد [illegible]
بفرزانه شه گفت [illegible] بخت   که رو موجهای شود [illegible]
چه بانگ کافغان [illegible]   سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد   چنین یاد دارم که هر با [illegible]
چو بر روی آب افتد آفتاب   ز گرمی تپد [illegible] روی آب
بر آواز ما چون از موج بر   که افتد چون کوه بر یکدگر
زبتیدی چو تندر شود آن زمان   که شدی [illegible] ملاقات [illegible]
دگر کونه دانا برا تافت رای   که سیماب [illegible]
چو خورشید جوشان کند [illegible]   بجوشد بر آن [illegible] سیماب را
دگر بار چون زان [illegible]   [illegible]
چو سیماب [illegible] افتد زاوج   برآید چنان [illegible] زموج
جهان [illegible]   [illegible] لشکر [illegible]
فرو ده آمد آسایش آغاز که   وزان مرحله [illegible]
مقیمان بفرمود [illegible] که شد ند   بکالا فرشین [illegible]
شبانگی که در خورد [illegible]   خزینه [illegible]
یکی پست [illegible]   زمانه که کان بود سرمایه شان
شه از خانه خویش [illegible]   [illegible]
جدا کانه از بهر سالار شان   بنی نعمت [illegible] بار شان
[illegible]   [illegible]

رسیدن اسکندر بزمین نقره و [illegible] بشهرستان

چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
گروهی ضعیفان بیچاره‌ایم / سر موی از راستی نگذریم
در گوشه‌ای بر جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
بر نیم چیزی که زو سود نیست / که دیوان ازان کار خشنود نیست
بیازیم با کرده کو کار / پرستیدن ما خصومت کار
ور از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را [illegible] رسد
نداند کس از ما کسی مال خویش / همه راست قسمیم هر مال خویش
زر و سیم ان نداریم هرگز هراس / نه در بیم شحنه نه در کوی پاس
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان ما کار و نه گوسفند
اگر گرگ بر پیش ما دم زند / هلاکش بران حال بر هم زند
بکاریم دانه که کشت و کار / بیاریم کشت بر وجه کار
بما زانچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
نگه دار ما هست یزدان و بس / به دیوان نیاییم و دیگر کس
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش به نیکی مصلحت یاوری
بغم خواری یکدگر غم خوریم / نیابی همان یار یکدیگریم
نداریم خویشی که از کین دریغ / نخواهیم جنگی که از کین تیغ
بوقت نیاز آمده خرم و کور / ز درها را نیه ما را بزور
دگرها که باشیم ازان خوش نیاز / نیاریم عیشان از درد و شب باز
خوریم آن قدر مایه از کرم و کم / که چندانکه دیگر توانیم خورد
چو مسیفه کس را نداریم تنگ / نگه داریم آن ضعف را ناخنگ
بجنس نیازیم گر کم که / فغان بر نیاریم کاغذ اگر خواند
بهیچ آفرینی که دست / نگوییم کین چرخ دوران ز کیست
چرا زیست ما را که گردون بخفت / ز بر کار ما زود و پروای خود
ازان خوش بر قصه شنیدن بخفت / نه زنهار ما خسروان تیر نیز
نخواهیم دگر در جهان [illegible] / بهر صید که دامی انداختن

چنان در ان حقیقت که ما این گروه / که هستیم این [illegible] شکوه
نداریم بر بوده از [illegible] / بجز راستانی نداریم هیچ
دروغی نگوییم در هیچ باب / شب از گونه گونه نه بینیم خواب
نپذیریم هیچ آن غذای بود / خصومت غذای آزمای بود
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو [illegible] از دستکاری کنیم
برادریش از کینه خوش کام / ز سرمایه با خود کنیمش تمام
شماییم خود را همه سران / نخواهیم برکینه دیگران
نه دیگر کسان ما نخواهیم بیش / ز ما دیگران هم نخواهند بیش
خدا کرده چون این جهان بزرگ / فتوران ما فارغ از شیر و گرگ
گر از کشتهای کسی میخورد / نه سرسبز برده کش تیغی از کوه
نگوییم بر کرده کاوردش چه / نگه بعد ازین کو با شد در و
چنین گر کسی کار و کوه [illegible] / نه کس را بی‌آنچه بر خود کنیم
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان چشم بر دوختیم
نباشیم گر را بنیه [illegible] / نگوییم [illegible]
فریب [illegible] / نداریم و ناید کسی را بکار
دد و دام را نیست از ما گزند / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
ازان جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
نه بنیاد خواریم چون کار و [illegible] / نه بنیاد بر زیستن از شکار
زما هر جوانی نمیرد کهی / مگر پیر کو عمر داند تهی
نه گر کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش روی نخواهیم گفت
همه زمان که ما راست [illegible] / سر خود نشانیم ازان سر بست
کسی کرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک دین [illegible] کار
سکندر چو دید آن چنان [illegible] / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
بدل گفت این زاهدان [illegible] / اگر زیرکی پند باید گرفت
مرا پیش [illegible] / همان به که زین قوم آموختم

همانا که پیش از جهان آزمای / جهان هست آیین نیکو همه جای
اگر زیستن هست ما زنده‌ایم / دگر هم ازان کز خدا ما کم ایم
مگر شیر کوه من ز غریبی دو دان / مرا آموزم آیین بخوان
یکی خاک پیش از کوه بنشستمی / بیاید برستی میان بستمی
چو دیدم آن جنان دین بر زور آز / نگه از نه یاد پیغمبری
ازان حکمت شادمان ارجمند / روان کرد لشکر چو دریا بلند
بهر کوه و دشت ز شاخ و ز بیخ / براکند لشکر چو مور و ملخ

پریشان گر وقت عالم شلوغ / زنان بود تا باشد انجا گروه
ورستاده ما بنز یاد و دشت / بگو جهان بر نگوید همی
گر این قوم را پیش ازین دیده / جز این نیز خوبی دگر دین همی
ازین رسم نگذشتی این / همه دور و ردم داد شاخ و پیش
چو دیدند خرد دیدشان [illegible] / و شی بوش گشته همه مرز و بوم
ز زرکین علمهای دیبای روم / رها ندیدی کس ز بیچارگی
بهر جا که اوتا نمی بارگی / کلیدی که شد گنج گوهر کشای

بازگشتن سکندر بعزم روم باشارت هاتف

معنی یار آنچه جان فزای / ازو گنج گوهر پدید آوری
برزید لشکر چون کلید آوری / گر بود فراش گه کاخ را
چو صبح بهسیم شکوفه شاخ را / رطب نیش تیز دندان شود
زبس میوه باغ آراسته / یکی کی شکر را ترنج
شود جمجم مار افروخته / برادر بستان جم کوی کاخ
عروسان [illegible] / زر سرخ کاین بام بوست
بزرد هم از شاخ انجیر دار / که عناب و فندق برانا خته
لب لعل عناب شکر شکن / گلوگیر گشته بادام را
ز سرستی انگور مشکین کلاه / ز رو خشت تره شده بام
شبه [illegible] انگور بر داوی / سکندر ز سوری خانه بربخت
[illegible] برآورد جوش [illegible] / برون آورده از گنج‌های تنگ
پایان وادی دریا و کوه / دو نیمی جهان دیده تنگ
چو پیمانه عمر آمد شنید / بوزنج مرغان سخن یاد گیر
جهان آمد او از جهان کوچ / که بالاش قامت بهملو فراغ
بر آستانه‌ای که کوه در پای / بر نوشته همتشه هوشیار
ز کار جهان دست کوتاه کن / وز آنجا که ایش همی زدم که
بر نشسته گوشی بر آواز دشت / نکرمان جهانه گرمان جهان
[illegible] باد و دشت

زمین [illegible] از خواسته / ز شادی و بسته خندان تیغ
چو ناجی [illegible] لعلها دوخته / تیغ سرخ سیب الغرامد تیغ
[illegible] / زنبور کاو د بستان شاخ
[illegible] مرغ انجیرخوار / زبی رو نمی خاک باد امروز
زده بوسه بر فندق پی [illegible] / درختان شکر سور می ساخته
برانکش چیز زلف سیاه / گلفذر گشته طرب یاد را
[illegible] / شنفتم خوشه بالو ز بر بام
هم از بوی کیسه هم از بوی تیغ / در این فصل کافاق را سور تو
شب و روز [illegible] آن گروه / جمع خلق را از زهره هم دو رنگ
بروز شیر هم تنگ شده کرد / جهان زیبا آنتشین هر زمان
کزین شهر بندی کش / سکندر چو بر خط اکاد زد
زد نوبت [illegible] / ازان سر خوش مطری شاخ
شبخانه تا [illegible] / مکر جهان [illegible]
ازان [illegible] / بنا [illegible] از معلوم که
[illegible] / بگرمان [illegible] جهان

وز آنجا بیابان بریدن به راه
نشستی همانجا که تنگ آمدی
کمان برکمانی که آیینه خواند
دوا به که برساز و آمد ز پیش
همان زیرکان را که کار آگهند
ندیده جز از ورستکاری نهفت
هم از وی همه آمد به شهریار
بر آنکه زده بود بر تخت شاه
بر او بود از آنجا که فرخنده بود
چه با بوچه کار از آن در گذشت
وجود و شهو ساکن شد از تخت
بر آمد یکی باد و زد بر چراغ
سکندر که برخفت بر تخت ناز
سخن تو یکی مرغ ساعت شناس
چو دیر آید آواز مرغان که رفت
چو باد خزانی همانند بهشت

زنا بلخوی روم نوبار گاه
ز طاقت فرو ماند یکبارگی
دروز هر و هر سر از روزگار کهن
چو نان زین بخیه دستور خویش
یاد و راکه هرکه کند
درون اش امیدواری بود
بروزی نه کان روز بود آنچنان
بالینش انگشت بر زد نگاه
دوای که دارویی آن هم نبود
کردنش بر آمد که نه بازگشت
همانند بر آن چه عدم ساختن
فرو ریخت برگ از درختان باغ

جو آمد ز بابل سوی شهر روم
بگوشی که تا در سوی روم را
نهیب تو هم تیز تازنده تاخت
کوشاب ... که جهیت
چو قاصد به دستوری آمد پسند
همه زیرکان از زوال ... رفتم
تن شاه را بر ... نهیب
چرا ... تخت
دعا کو ... آب حیات
از آن مایه ... اصل بود
شکر ... جهان ... وافت
فرو رفت کلهای ... شکفت

وصیت سکندر و یاد کردن با مادر گذشته

هوا چون گره گشت خواهد گداخت
برانداز بالین بر تن گشت
کرم باز بر چه که چون بود خام
جهان جله دیدم ز بالا و زیر
کشادم همه رازهای سپهر
نهادم بسر عمر در غافلی
کشادم بر خود بسی کار تنگ
کجا رفته آنان حکیمان پاک
ارسطو کجا تا از او بشنوی
کجا شد فلاطون هنرپیشه کار
بخوانید سقراط فرزانه را
بر نیابی حکایت نفزود رنج
ز رنجم بی آسایش آرند مگر
چو گشت تمامم زمین کرد شرح
از آن شد که خود آمد تنگی
یکی مرغ بر کوه بست و نجات
نبی را چو من زاده دم رود
ظالم کینه ار ستم کرده ام
بجای غبار جای بر سر کنند
سخن دیگر آن به نوا زود
مین جور صبح از کن ناله تو
چو در کام شبگون کند زهر زهر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
چو شب از گداز شد راه برست
ارسطو جهان بر زه راه جان

چو سیری حیاتی ببخشاید آب
نیابی بالین بستر درست
نیابم که گیدم ز بهبوده ام
هنوزم نشد هیچ از دیده سیر
هم از عاه و دانش نشان هم ازهم
مکر و هنر مندی و عاقلی
نظام نور مرگ را چاره نی
که ز رمزی گشادم بر آنیای جهانگیر
بروزم جهان بفرهنگ و رای
مکر نکته با من ملاید بکار
کشاید مگر قفل این خانه را
طلب از فرو مرا زین فسوس
برین خاک بخشایش آید مگر
بیاید برآوردن آواز هیچ
بسر بر سراب خواهم فکند
چه اندوه هر کوه و یا زوه کات
که نفرین بر اینا که کورش است
ستمها بجور دیر هم کرده ام
بآمرزش من زبان بر کنید

تحسل چو شد بیاد تو نبینید را
و سوی جهان برازمین شب آرزوی
دلی ورای زور باغها

در چاره برکس نگوید باز
بجفیندا ایران دستم کرجیت
بجا رکی مانیا ناز زو بنار

کنون در شبستان فرو بر زمه
سیه تا شب و دیدم این بکار کاه
چنان طفل کت زانم ماتم زکو
ز این بی جاو شش نبود زی هم
جهان ننگ زشم عرش شرف
ز هر دانش فرزی خوانده ام
بجز مرگ هر مشکلی را جهت
چپاید کو خاکی را در کنید
لباسی که تا با فسونگری
نمود از وابیین و اینجا است
دوا به بهر پس که ستید کنی
دگر باره گفتا این سخن هست شاه
نیکو نگفتم دست ناله پاد
زنهاری که سر بر گرفتم بخت
زهاد بر بر هنه سیتم فراز
ببر آن حرم و ملکت کیمن
ز من کو دیدنت شفقی
چو دو سکین شیرزدم بر اندیشه لک
گفت این چون گمی ساز از جنگ

ماسال شاهان باغ بلند استاده
تهی ماند باغ از درخت و دهقان
بهنگام این برگ برزن تخت

ست برگی چون قصه گو کم کنید
جهانخوانانه لقب فرو شد و تست
کالمبید چو بر سخن شه نه بیه

چو شیر و فاتدم شدم ز درد
از ریگ سینه تا آب سیاه
ز نیغ جهان راهم جان شیر و
همین نکته گویم سر انجام کار
جهان آفرین را غنودم سپاس
چو در کل آمد انجام ز مایه ام
بکار و کرد چاره آمد بدست
هدا و این جان سکندر کنید
کنم چاره جان اسکندری
بناد مکر این کو ماند هر جا
مکر شاه را دل رنج یک نفس
هر زیست نیز زیدان توان کو ماند
بدین حر کسی جهان کش بماند
جهان خاک را پایم پاره ست
برهنه نخاکم سپارد نه باز
چو روی در جهان را چه آید هست
ستم ایبریم دیدم باشد کسی
نشکونی با جان بر حرم جان گ
فرو خفته بجز بیش شد بجواب
باد از آن خفتگان شد سرفه
مثل خویش گفتم برآوازی تو
بطفلی شود شاخ گل برگ بر
علاج اندیشا سنج بی کم گفت
بر سیه بخت هر جهان با بلند خروش
بر آنها ز کار او زه نه دید

بشر گفت کای شمع روی روان
از آن پیش کاهنا این حال تیز
بخواهم کمیوت از ان شغل
ندل جید و گفتن این سخن هوش
دریغا چراغی بدین روشنی
جهاندار کشادار رخ گذر
کنی خاکم و قطرن آب ست
دهیدا که شاید شدن نیز وس
چو آمد کنون ناتوانی پدید
ز دود خ شوی دشت را چاره ای
چو رخت از بر کوه بر آفتاب
بسختی بختی مرو تار کی همه
فلک همه و ماه فلک شد کر
دران شب خان کو به کشاد شاه
بفرمود تا روبیان یک سیس
دران نامه سوگند علی گران
دبیر ز آن آواز گفت شاه
چو بر شقه کاغذ آمد شیر
بر آنه آفرین آفرینند را
همین بسته بود آن فرزان بکار
که گر قطره شد آتش بود به باد
بدین نامه گل گرستم که باد
نسوزی چی کی بر سر شنوی
از آن سوزت ایام در دو عاف
بسوز دل ماد پیش بیم

بتو چشم روشن همه مردان
جرا بر نیامد زمان ستیز
تر امونی افتد مرا جان شود
کسی خوار کامرا بر آید ز هوش
بخواهم نشش نبی روغنی
که آمد مرا زندگانی بسر
ز نومادر آوریده تخت
مرا بود بر حلکی دست رس
بدیگر کس رخت بالیشند
سخن چه بشته این ارجمای
بر شاه شاهان همانده بخواب
تبادی یکی از رکو دینشه همه
بهم در دوا فتاد در خم قیسر
کرد ربیت و ختم شد بسخن ماه
کر باشد خوشنود بپنداد و بر
فرستین بالا چون ماه دران
جهان کو بر نامه خوانان سیاه
شداندم کاغذ چو مشکن کرد
که بنیاد داد و ادا دینده را
که آن پرورشها که آید بکار
شکست بر بیبر دود و باد
درخت گل سرخ شد سبز باد
کجو چند باد این گل فروی
خدایت درمن غم بسوری دل
که باشد جوانی مرده و داد بر

چو بر بار دکاهش نظر شد نکو
وز آن پیش کین سمع بر بلور جام
و دیگر ازین شرقیا کز
نگفتن توان کین سراحی ابر
مادار از تهی روغنی دل بلیغ
بفرمان من نیست کو آن سپهر
ز پرورد کیهان پرورد کار
دران وقت کو جهان من رو
مه بس از نیم شراب غرور
دعا را بیار فریش آورد بکار
شب آمیزه بر شب کار زده هاشاه
ستاره که بسته بر کارها
جهان چون شب روزی انکه
جوا ز مهر ماه فرستاد و آمدش
بدرود سینه بر کشد خامه را
که از بهر من دل خدای بر شده
دو شاخه سر کلک کت شاخ کو
ز بر کاه ده که باریک شد
بیک ده ده هر یکی امتیاز
که این نامه است از اسکندر
اگر مرغ بیسیم هم افتد بگه
شد این گونه ایمانم مادر مهربانی
مسوز از بی دست بود خوش
بتیر خاک خوردم ز بستان تیغ
بفرمان بذیری و بنیاد دو

نظر دار بر فیض پرورد کار
چرا جان من بر نیابد ز کام
نباشد که ابن زر بناد بیش
که در بزم شه که شوان سیز
کنار کسی بر فروز چراغ
نه من زاده ام کو شاه و مه
بانجار سیدم سر انجام کار
که مهر قوی بود ده هم رنج بی
که هست آب حیوان از آن چاره ده
مکر رحمتی بخشد آمرزگار
فرو شد ظلمت برشن چراغ
فرو دوخته ب شمار ها
بموی ز دود رخ در او نحت
بر آنیائی اندر نهاد آمدت
نوشید سوی مادر شاه را
نکو نحی اگر باد نا سوز مند
فلک را بفرهنگ سوراخ کو
ز نو تیسسه ز راجم تاریک شد
بیکباره همه خلق را چاره ساز
سوی چاره مادر زیک جا قدم
ندو نیک میفتاد نار نج نهر
که مهر اندوه لیانه فرزون اندازی
بنه دست بر سوزش عهد خویش
بخواب غم در شبستان تیر
بفرمان جو آسمان رسید

بحق زندگان و بوان خاک — که جاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین درشت — بفرت نشینان خاک کشت

بجانی که جاوید شد از حیات — بجان داوری کافتد از غم ممات
بروحی که [illegible] زور باقی بود — باهری که [illegible] شده [illegible] بود

بآن نام کز نامها برترست — بآن نقش کارایش پیکرست
باکامی [illegible] شناس — بزیبای عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختست — بهر گل که از فیض پرورده است
بفرتی که دو وقت بر ناقت — بپای که راه رضا یافت

بپرهیزکاران آگین راه — بیاریکی [illegible] مشکل گشا
باز زم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان [illegible]

بپرسیری صبح آراسته — بقتولی ازل نا خواسته
بشب زنده‌داران بیگاه خیز — بخاک غریبان [illegible]

بشب ناله تیغ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان
بهامی [illegible] آتش نشین — [illegible]

بذل غریبان بیمار هوش — بتنگ تیمان بیچنه کوش
بفرت نشینان صحرا [illegible] — بنازی که [illegible]

بناخفتگیهای غمخوارگان — بدرمانیکیهای بیچارگان
بر بخ [illegible] آسودگی — بعشقی که با کشت آلوده [illegible]

به بیسوزی هر دل کو ناتوانست — بخرسندی آزاده مظلوم [illegible]
بحرفی [illegible] — بنقشی که [illegible]

بنوحی که ز نفس بی‌یار نیست — بزخمی که با مرهمش کار نیست
بعبرتگاه [illegible] تنها بود — بشرمی که در روی [illegible] بود

بفریاد فریاد آن یک نفس — که نومید باشند فریادرس
بعذر [illegible] زردرویان — بوحی که آید بپیغمبران

بآن ناله کز رفت گریه گرفت — بران راهبر کو بود دستگیر
بآن [illegible] گذشت — [illegible]

بنادیدن روی دمساز تو — بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز تمنت برباد — [illegible]

بیاد آوری که دارند آه — بجان جانی و جان برادر [illegible]
که چون این [illegible] تو — بلیلی که [illegible]

بنیست [illegible] — بمحمل منزل شوق [illegible]
ز بی [illegible] نکو [illegible] راه — [illegible]

اگر ماند زین شه جهان [illegible] — بجان همه غم و سوگواری [illegible]
در [illegible] جهان — تو نیز آشنایی [illegible] جهان

اگر شد غربت [illegible] از تیغ — که با سوگواری و ماتم گرفت
از آن [illegible] — برادران [illegible] شاهوار

بجان [illegible] — بشادی برانگیز [illegible]
که اگر [illegible] — که غایب [illegible] شد [illegible] خاک

اگر زان چو ریحان شود میهمان — تو نیز از غم من [illegible]
و گر [illegible] نظر سوی [illegible] — تو نیز [illegible]

غم من مجور کان مرا کشت — بکار غم خویش کن [illegible]
جان [illegible] — [illegible]

بهوشیاری عمرها [illegible] — اگر [illegible] بود سال [illegible]
جراتم [illegible] — که با [illegible] چراغ

براتش [illegible] آن [illegible] — که جاوید باشم بود جای [illegible]
براتش [illegible] — [illegible]

چو من [illegible] — زمین باد و اماکن [illegible]
جو شبدیز [illegible] — [illegible]

رهاییم [illegible] — که با [illegible]
برنا [illegible] — فرستاد [illegible]

جوانت